

ناگفته‌های
جنبش روشنفکری
افغانستان

Ketabton.com



شناسه

- ❑ سیدمحمد رضا علوی
- ❑ کانون همبستگی روشنفکران افغانستان
- ❑ ناگفته‌های جنبش روشنفکری افغانستان
- ❑ تاریخ ملی - ۳
- ❑ ۷۳۰ صفحه - رقعی
- ❑ چاپ دوم - بهار ۱۳۹۰
- ❑ قیمت ۷۰۰ افغانی - یا معادل
- ❑ شماره‌گان ۳۰۰۰ نسخه
- ❑ ISBN ۹۶۴ - ۷۱۶۵ - ۷۹ - X
- ❑ ناشر: مؤسسه خدمات فرهنگی باران

آن چه هست:

- پیشگفتار..... ۹ - ۱۶
- ۱۱..... وطن
- بخش یکم: خُوابه
- ۱۹..... جهان ما
- ۳۲..... پلاتفرم جنبش روشنفکری
- ۳۴..... در مفهوم جنبش
- ۳۵..... در مفهوم «افغانیت»
- بخش دوم: نخستین صدا
- ۴۳ - ۷۰
- ۵۰..... بازی‌های محلی
- ۵۲..... خاکسترگرم
- ۵۸..... ۱۳۵۰
- ۶۲..... کابل
- ۶۶..... قندهار
- ۶۷..... هرات افسرده یا لاشهٔ یک تمدن مرده
- بخش سوم: مدرسهٔ عباسقلی خان
- ۷۱ - ۱۰۶
- ۸۰..... آتش پنهان
- ۸۴..... بازگشت به خویش
- ۸۸..... نوسلفی یا اسلام منهای روحانیت

۹۱سیدجمال، و انکار تقلید از مراجع سنتی.
۹۸ضررهای تشکیل حکومت اسلامی.
۹۹چهره منطقه دیگرگون می‌شود.
۱۰۳چرخش‌های داوود خان.

بخش چهارم: خط سوم..... ۱۷۸ - ۱۰۷

۱۲۲اتحاد با جنبش عاقلی.
۱۲۳روابط با مجاهدین مستضعفین.
۱۲۶افغانستان در سیاه‌ترین دوران تاریخ.
۱۳۲بلخی و بازگشت به‌خویش.
۱۳۴بلخی به‌حیث «یک مکتب».
۱۳۵بلخی و «عرفان گرم».
۱۳۷بلخی و «وطن».
۱۳۸بلخی سمبل وحدت ملی.
۱۴۰بلخی و خدمات به‌فرهنگ کشور.
۱۴۳بلخی و خشونت ادبی.
۱۴۵بلخی و جوانان.
۱۴۶در مکتب بلخی جوان این‌گونه است.
۱۵۱کارنامه «کانون مهاجر».
۱۶۵"کانون مهاجر" و سائنتیمان‌تالیسم فرهنگی.
۱۶۹یک بستر و چند رؤیا.
۱۷۵در مفهوم انقلاب!

بخش پنجم: تاریخ‌خانه سیاست..... ۲۲۴ - ۱۷۹

۱۸۳جریان‌های سیاسی تاریخ معاصر افغانستان.
۱۸۹ریشه‌های اخوانیت.
۲۰۴اوضاع در میان اهل تشیع.
۲۰۸شفاق در جنبش شیعی.
۲۱۰آرایش نیروهای سیاسی کشور در دهه‌ی ۱۳۶۰.
۲۲۲ائتلاف‌ها و اتحادها.

روشنفکر «پشتونی» و نگاهی به قدرت..... ۲۲۳

بخش ششم: روزهای بی‌فردا..... ۲۲۵ - ۲۹۰

آن سوی بهشت..... ۲۵۰

عوامل شکست شوروی..... ۲۵۶

ویژگی‌های شورای اتفاق..... ۲۵۷

سیدعلی بهشتی و راهکار حفظ قدرت..... ۲۶۴

شورای اتفاق در دادگاه تاریخ..... ۲۷۷

پاسداران جهاد..... ۲۸۶

بخش هفتم: به سوی فردا..... ۲۹۱ - ۴۳۰

سازمان مجاهدین مستضعفین..... ۲۹۴

جنبش مسلمانان مبارز..... ۳۱۲

«صف»..... ۳۱۵

الحدید..... ۳۲۲

جنبش اسلامی مستضعفین..... ۳۲۴

افغانستان آزاد..... ۳۳۳

انجمن سوم حوت..... ۳۳۴

حزب وحدت اسلامی..... ۳۳۴

اسلام مکتب توحید..... ۳۳۵

حلقه «طرفه»..... ۳۳۷

قیام اصلاحی سیدبهاء‌الدین مجروح..... ۳۳۸

جناح «چپ» سازمان نصر..... ۳۴۰

سازمان نصر در مسیر ترکستان..... ۳۴۵

شبهی از استراتژی «طرح تعفن»..... ۳۵۳

بیماری «لومپن شووینیس»..... ۳۶۲

آغازی بریک پایان..... ۳۶۶

فاکت‌های از ۲۳ سنبله..... ۳۶۸

الف - نظر جانب اکبری پیرامون جنگ ۲۳ سنبله:..... ۳۶۹

ب - نظر جانب مزاری پیرامون جنگ ۲۳ سنبله:..... ۳۷۳

۳۷۵	مناسبات با حزب اسلامی.....
۳۸۵	بازی با شعور مخاطب.....
۳۸۶	وجدان‌های خفته به آهستگی بیدار می‌شوند.....
۳۸۸	قیام توحیدی مستضعفین.....
۳۹۰	جنبش روشنفکران ملی.....
۳۹۲	فصل پنهان.....
۳۹۵	جنبش روشنفکری در کوران عمل.....
۴۰۴	یک گام به‌پس، دوگام به‌پیش.....
۴۱۱	در حرکت اسلامی.....
۴۱۷	در تدارک حزب بزرگ.....
بخش هشتم: علایم خسته‌گی یک مبارز..... ۴۳۱ - ۴۵۴	
۴۴۶	قدیس واقعی.....
بخش نهم: پاییز خشم..... ۴۵۵ - ۴۷۲	
۴۶۴	جنگ همه علیه همه.....
۴۶۴	تقابل میان دیروز و فردا.....
۴۶۶	انسداد دفتر کانون مهاجر.....
۴۷۱	فصل بی‌پایان.....
بخش دهم: معمای هاشمی..... ۴۷۳ - ۵۱۲	
۴۷۶	سیدمهدی هاشمی کی بود؟.....
۴۸۳	سه سند از «خاطرات آیه‌الله منتظری».....
۴۸۷	هاشمی چه می‌خواست؟.....
۴۹۹	عاقبت کتابخانه‌ی سیاسی.....
۵۰۰	دو نیمه‌ی سیب.....
بخش یازدهم: تردیدها و چرخش‌ها..... ۵۱۳ - ۵۶۸	
۵۲۲	«جهان نو».....
۵۲۷	ما و مصالحه ملی.....
۵۳۰	در هرات.....

۵۳۲	در کابل.....
۵۳۵	در مزار شریف.....
۵۳۷	در پلخمری.....
۵۴۱	باز هم کابل.....
۵۴۶	دره کیان و امپراطوری آسمانی.....
۵۵۵	در شهر ایبک.....
۵۵۹	از خرم و سارباغ تا کابل.....
۵۶۳	داکتر نجیب در مشهد.....
۵۶۶	سقوط خوست.....
بخش دوازدهم: کابل عصر نجیب..... ۵۶۹ - ۵۸۴	
۵۷۷	دموکراسی جزیره‌ای.....
۵۷۹	اشک‌ها و لبخندهای کابل.....
۵۸۱	وداع با کابل.....
بخش سیزدهم: شبح مائوئیسم..... ۵۸۵ - ۶۲۸	
۵۹۴	فاشیسم مقدس.....
۵۹۵	مائوئیسم از نگاه نزدیک.....
۶۰۰	اپورتونئیسم "شعله‌ای" و فرصت‌های دست دوم.....
۶۰۲	کارنامه.....
۶۰۵	در بازار آشفته.....
۶۱۳	فاشیسم چپ نما.....
۶۱۶	نه سنت، نه مدرنیسم، هوچی واقعی!.....
۶۱۹	جامعه‌ی باز و دشمنان آن.....
۶۲۰	فضای حیاتی.....
بخش چهاردهم: سایه‌روشن‌های جنبش روشنفکری... ۶۲۵ - ۶۵۰	
۶۳۸	تأملاتی پیرامون شرح وظایف روشنفکران.....
۶۴۴	قطار زمان بدون حضور روشن‌فکران حرکت نمی‌کند.....
بخش پانزدهم: اسناد و ضمایم..... ۶۵۱ - ۷۲۶	

سخن نویسنده

با سنگِ روزگار، سرِ پُر غرورِ ما
صد بار خون چکان شد و یک بار خَم نشد

«ملت افغانستان بعد از هر غسل خون و آتش،
دوباره همان پیراهن چرکین گذشته را به تن می‌کند.»
«میر غلام محمد غبار»

روشن فکر «افغانستانی» بذری در شور هزار است؛ به تعبیری فرزند ناخلف و نابهنگام زمان. شاید هم به دلیل کمبود منابع روشن فکرزا در کشور، بتوان گفت: «روشن فکر افغان، جنین مرده در رحم یا مولودی نارس و ناقص الخلقه» می‌باشد؛ زیرا بنا به هزار و یک دلیل که مهم‌ترین آن به ضعف کمی و کیفی طبقه‌ی متوسط (بورژوا) در کشور معطوف است؛ هم در تولید «فکر» هم در تشخیص جایگاه واقعی خود، هم در امر برقراری تماس با مخاطبان و هم در امر مسئولیت‌پذیری نسبت به کنش و منش خویش، همواره مشکل داشته است.

مع الوصف: «صد هزاران سر در این ره گوی شد»... چه خون‌ها که در این راه نثار گردید؛ چه زندان‌ها، شکنجه‌ها، محرومیت‌ها، تهمت‌ها، ناسزاها و آوارگی‌ها در این راه تحمل شد؛ تا مردم کشور بتوانند با الفبای دموکراسی آشنا گردند. این جنبش در سه مرحله قابل بررسی است:

- ۱ - عصر پیش مکاتب (با هدف مشروطه خواهی)؛
- ۲ - عصر مکاتب (با اهداف برابری طلبانه)؛
- ۳ - عصر فرامکاتب = انفجار اطلاعات، لیبرال دموکراسی، زندگی آگاهانه بر مبنای رقابت آزاد...

«از متن کتاب»

۰

پیشگفتار

وطن

ز تو ثروت نمی‌خواهم، وطن استی بس است

«بازار صابر»

وطن "من" با ساحه‌ی (تقریبی) ۸۰۰۰۰۰ کیلومتر مربع، بین ۶۰ درجه، ۳۵ دقیقه و ۷۵ درجه، ۵۰ دقیقه‌ی طول البلد شرقی و نصف‌النهار گرنویچ و ۲۹ درجه، ۳۰ دقیقه و ۳۸ درجه، ۳۰ دقیقه عرض البلد شمالی واقع است. و در کمربند ایران، عراق، سوریه، تونس، دریای مدیترانه، نواحی جنوبی آمریکا، ژاپن و نواحی مرکزی چین موقعیت دارد که کمربند طلائئ کره‌ی زمین است. این وطن با شش کشور همسایه است که از ناحیه‌ی شرق و شمال‌شرق با کشورهای پاکستان و چین، از ناحیه‌ی شمال با کشورهای تاجیکستان و ازبکستان، از ناحیه‌ی شمال‌غرب با ترکمنستان و از سمت غرب با کشور ایران دارای مرز و سرحد است. مجموع طول سرحدات آن به‌طول ۵۳۰۸ کیلومتر می‌باشد. در داخل این سرحدات (در حال حاضر) بیش از ۳۰ میلیون نفر زنده‌گی می‌کنند.

نام‌های تاریخی این وطن عبارت‌اند از:

- ۱ - آریانا از عهد اوستا (هزار سال قبل از میلاد) تا قرن پنجم میلادی.
- ۲ - خراسان (مطلع الشمس) از قرن سوم تا قرن نوزدهم میلادی.
- ۳ - افغانستان از قرن نوزدهم میلادی تا کنون.

وطني بیمار!

«این وطن» در طول تاریخ

دراز و پر افتخار خویش نقش‌های بزرگ و تعیین کننده‌ی جهانی و منطقوی ایفا نموده و سهم شایسته در پیدایش و پوییش تمدن بشری دارد؛ اما، اکنون بیمار است.

تمدن‌ها

... "پیش‌ویدی"، "ویدی"، "بخدی"، "اوستایی"،

"اسکایی"، "سلوکی"، "بودایی"، "..." و "اسلامی".

حکومت‌ها و امپراطوری‌ها؛ پیشرویی‌ها، پس‌رویی‌ها ... "آریایی"،

"بخدی"، "پارادات‌ها"، "کاویانی‌ها"، "پیشدادی‌ها"، "کیانی‌ها"، "اسپه‌ها"،

"تری توناها"، "یانی‌ها"، "هخامنشی‌ها"، "مقدونی‌ها"، "سلوکی‌ها"،

"کوشانی‌ها"، "یفتلی‌ها"، "ساسانی‌ها"، "سامانی‌ها"، "کابلشاهان"، "عرب =

اموی‌ها"، "عباسی‌ها... از سال ۲۲ الی ۲۰۵ هجری سر و کار افغانستان با امراء

و خلفای عرب بود. رجال افغانی چون برمکیان، طاهریان، خاندان سهل و ده‌ها

نفر از این قبیل به‌حیث حکام کشوری داخل دربار خلافت شدند و زبان دری با

قبول لغاتی از عربی به‌حیث زبان دربار و علم پذیرفته شد.

در سال ۲۵۳ هجری یعقوب لیث صفاری نخستین حکومت مستقل افغانی را در

زرنج (سیستان) بنیاد نهاد و مورد مدح و تمجید شاعران پارسی‌گوی چون صیف

سیستانی و حنظله‌ی باغیسی قرار گرفت. از این پس >طبق مندرجات منابع

تاریخی< جدول اسامی امراء، سلاطین، شاهان و رؤسای جمهور افغانی

بدین ترتیب‌اند:

الف - سلسله‌ی صفاریان

یعقوب بن لیث صفاری (از سال ۲۵۳

تا ۲۶۵ هـ ق) عمر بن لیث صفاری (از ۲۶۵ تا ۲۸۷ هـ ق) طاهر بن محمد بن عمرو

صفاری (از ۲۸۷ تا ۲۹۱ هـ ق)

ب - سلسله‌ی سامانیان

امیر اسماعیل سامانی (از ۲۷۹ تا

۲۹۵ هـ ق) امیر احمد سامانی (از ۲۹۵ تا ۳۰۱ هـ ق) امیر نصر سامانی (از

۳۰۱ تا ۳۲۱ هـ ق) امیر نوح سامانی (از ۳۳۱ تا ۳۴۳ هـ ق) عبدالملک سامانی

(از ۳۴۳ تا ۳۵۰ هـ ق) امیر منصور سامانی (از ۳۵۰ تا ۳۶۶ هـ ق) نوح دوم (از

۳۶۶ تا ۳۸۷ هـ ق) منصور دوم (از ۳۸۸ تا ۳۸۹ هـ ق) عبدالملک دوم سامانی

(از ۳۸۹ تا ۳۸۹ هـ ق)

- ج - سلسله‌ی غزنویان** امیر الپتکین (سال جلوس ۳۵۱ هـ ق) ابواسحاق (جلوس ۳۵۲ هـ ق) پلکاتگین (جلوس ۳۵۵ هـ ق) بریتگین (جلوس ۳۶۴ هـ ق) امیر سبکتکین (جلوس ۳۶۶ هـ ق) سلطان محمود (جلوس ۳۸۷ هـ ق) سلطان مسعود (جلوس ۴۲۱ هـ ق) امیر محمد (جلوس ۴۳۱ هـ ق) سلطان مودود (جلوس ۴۳۴ هـ ق) مسعود ثانی (جلوس ۴۴۱ هـ ق) امیر علی (جلوس ۴۴۲ هـ ق) عبدالرشید (جلوس ۴۴۳ هـ ق) امیر فرخ زاد (جلوس ۴۴۴ هـ ق) ابراهیم (جلوس ۴۴۵ هـ ق) مسعود ثالث (جلوس ۴۹۲ هـ ق) شیر زاد (جلوس ۵۰۸ هـ ق) ارسلان شاه (جلوس ۵۰۹ هـ ق) بهرام شاه (جلوس ۵۱۲ هـ ق) خسرو شاه (جلوس ۵۴۴ هـ ق) خسرو ملک (جلوس ۵۹۸ - ۵۵۱ هـ ق)
- د - سلاطین غوری** سلطان علاءالدین حسین جهانسوز (سال جلوس ۵۵۱ - ۵۰۳ هـ ق) ملک سیف الدین محمد بن علاءالدین (جلوس ۵۵۸ - ۵۵۱ هـ ق) سلطان غیاث الدین محمد بن سیف الدین (جلوس ۵۹۸ - ۵۵۸ هـ ق) سلطان شهاب الدین ابوالمظفر سام بن سیف الدین (جلوس ۶۰۲ - ۵۹۸ هـ ق) امیر محمود بن سلطان غیاث الدین (جلوس ۶۰۹ - ۶۰۲ هـ ق) بهاءالدین سام ابن محمود (جلوس ۶۰۷ هـ ق) آتسز بن علاءالدین (جلوس ۶۱۱ - ۶۰۷ هـ ق)
- ه - خوارزمشاهیان** قطب الدین محمد بن انوشتکین غرجه (سال جلوس ۵۲۱ - ۴۶۱ هـ ق) آتسز بن قطب الدین محمد (جلوس ۵۵۱ - ۵۲۱ هـ ق) ایل ارسلان بن آتسز (جلوس ۵۵۸ - ۵۵۱ هـ ق) سلطان شاه بن ایل ارسلان (جلوس ۵۸۹ - ۵۵۸ هـ ق) علاءالدین تکش بن ایل ارسلان (جلوس ۵۹۶ - ۵۸۹ هـ ق) سلطان علاء الدین محمد بن تکش (جلوس ۶۱۷ - ۵۹۶ هـ ق) سلطان جلال الدین بن علاء الدین محمد (جلوس ۶۲۲ - ۶۱۷ هـ ق)
- و - حکمرانان مغولی** چغتای خان (سال جلوس ۶۲۴ هـ ق) قراهاکو (جلوس ۶۳۹ هـ ق) یسرع منکو (جلوس ۶۴۵ هـ ق) قراهاکو (مکرر) (جلوس ۶۵۰ هـ ق) ارغان خاتون (جلوس ۶۵۰ هـ ق) الکوخان (جلوس ۶۵۹ هـ ق) مبارک شاه (جلوس ۶۶۴ هـ ق) براق خان (جلوس ۶۶۴ هـ ق) نکپای خان (جلوس ۶۶۸ هـ ق) تغاتیمور (جلوس ۶۷۰ هـ ق) دعاخان (جلوس ۶۷۲ هـ ق) کنجوک خان (جلوس ۷۰۶ هـ ق) تالیکو (جلوس ۷۰۸ هـ ق) کبک خان (جلوس ۷۰۸ هـ ق)

۷۰۹ هـ ق) یسون چغا (جلوس ۷۰۹ هـ ق) کبک خان (مکرر) (جلوس ۷۱۸ هـ ق) الجچی کدای (جلوس ۷۲۱ هـ ق) دعا تیمور (جلوس ۷۲۱ هـ ق) ترما شیرین خان (جلوس ۷۲۰ هـ ق) سنجر (جلوس ۷۲۰ هـ ق) جنگلی شی (جلوس ۷۳۴ هـ ق) بوزون (جلوس ۷۳۵ هـ ق) لیون تیمور (جلوس ۷۲۹ هـ ق) علی اغتای (جلوس ۷۴۰ هـ ق) محمد (جلوس ۷۴۲ هـ ق) قازان (جلوس ۷۴۴ هـ ق) داشمند به اغتای (جلوس ۷۴۷ هـ ق) بیان قلی (جلوس ۷۶۰ - ۷۴۹ هـ ق)

ز - پادشاهان تیموریه
شاهرخ میرزا (سال جلوس ۸۵۰ - ۸۰۷ هـ ق) الغ بیگ (جلوس ۸۵۳ - ۸۵۰ هـ ق) بابر میرزا (جلوس ۸۶۱ - ۸۵۴ هـ ق) ابوسعید (جلوس ۸۷۲ - ۸۶۳ هـ ق) سلطان حسین میرزا (جلوس ۹۱۱ - ۸۷۲ هـ ق) بدیع الزمان (جلوس ۹۲۰ - ۹۱۱ هـ ق)

ح - نفوذ صفوی‌ها
(صفوی‌ها از سال ۹۳۷ الی ۱۱۳۵ هـ ق) بر بلاد فارس حکومت داشتند) حکومت صفوی با دولت‌های بابرری هند در شرق، و دولت ازبکیه در شمال، بر سر افغانستان رقابت می‌نمودند و بخش‌های از افغانستان را به تصرف خود در آوردند.

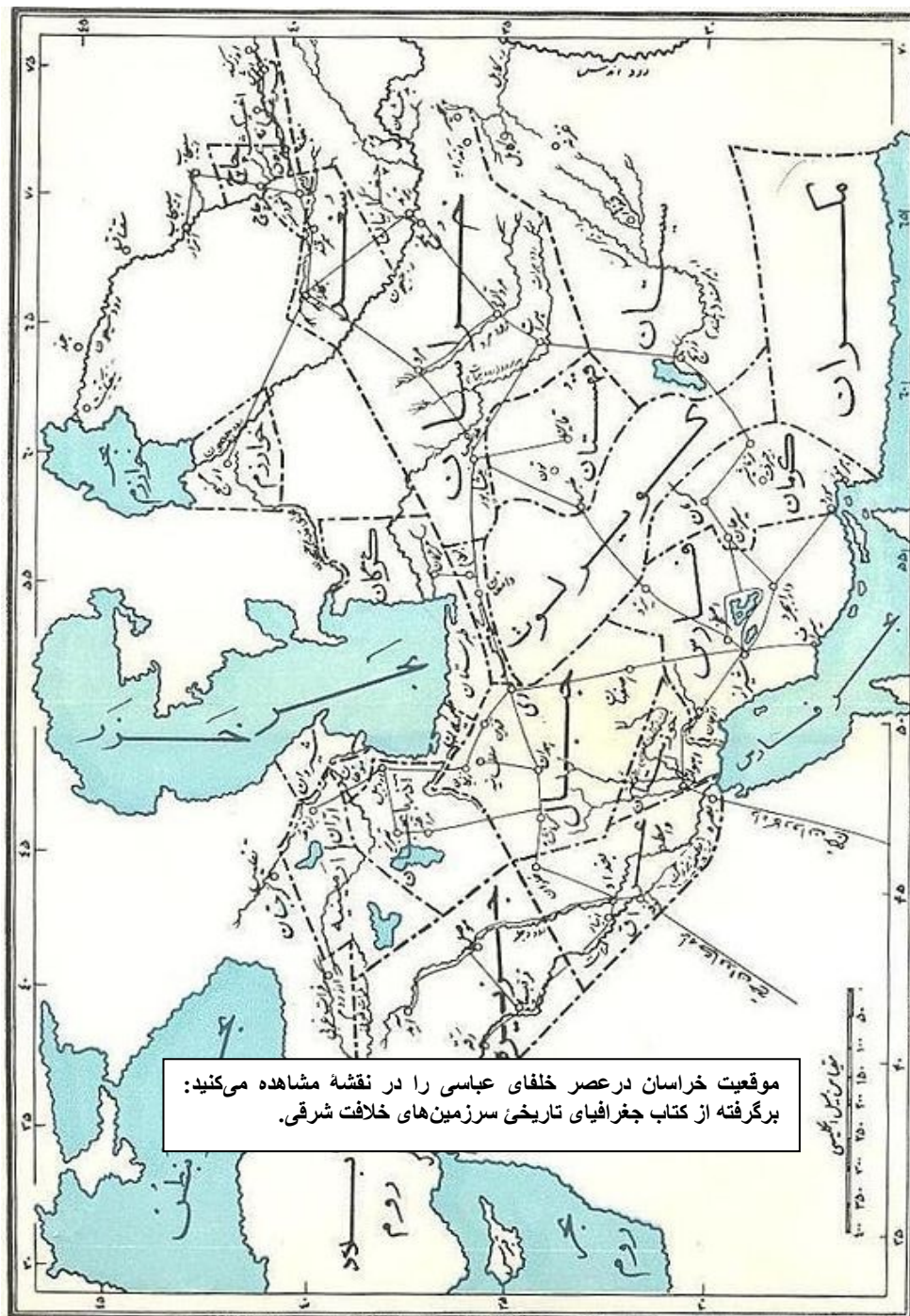
ط - پادشاهان هوتکی
میرویس (سال تأسیس ۱۱۲۱ هـ ق) میرعبدالله (جلوس ۱۱۲۷ هـ ق) شاه محمود (جلوس ۱۱۳۳ هـ ق) شاه اشرف (جلوس ۱۱۳۷ هـ ق) شاه حسین (جلوس ۱۱۵۱ - ۱۱۴۲ هـ ق)

ی - امراء ابدالیه‌ی هرات
عبدالله خان بن حیات سلطان (جلوس ۱۱۲۹ - هـ ق) زمان خان بن دولت خان (جلوس ۱۱۳۲ - هـ ق) محمد خان بن عبدالله خان (جلوس ۱۱۳۵ - هـ ق) ذوالفقار خان بن زمان خان (جلوس ۱۱۳۶ هـ ق) الله یار خان بن عبدالله خان (جلوس ۱۱۳۸ - هـ ق) ذوالفقار خان (مکرر) (جلوس ۱۱۴۲ - هـ ق) الله یار خان (مکرر) (جلوس ۱۱۴۳ - هـ ق)

ک - شاهان ابدالی
احمد شاه بابا (جلوس ۱۱۶۰ - هـ ق) تیمور شاه بن احمدشاه (جلوس ۱۱۸۶ - هـ ق) زمان شاه بن تیمور شاه (جلوس ۱۲۰۷ - هـ ق) شاه محمود بن تیمور شاه (جلوس ۱۲۱۶ - هـ ق) شاه شجاع بن تیمور شاه (جلوس ۱۲۱۹ - هـ ق) شاه محمود (مکرر) (جلوس ۱۲۲۳ - هـ ق) دوره‌ی برادران فتیح خان (۱۲۳۳ - هـ ق) شاه شجاع (مکرر) (جلوس ۱۲۵۸ - ۱۲۵۵ هـ ق)

- ل - امراء و شاهان محمد زایی امیر دوست محمد خان (سال
جلوس ۱۲۵۹ - ه ق) امیر شیرعلی خان (جلوس ۱۲۷۹ - ه ق) امیر محمد افضل
خان (جلوس ۱۲۸۳ - ه ق) امیر محمد اعظم خان (جلوس ۱۱۸۴ - ه ق) امیر شیر
علی خان (مکرر) (جلوس ۱۲۸۵ - ه ق) امیر محمد یعقوب خان (جلوس ۱۱۹۶ -
ه ق) امیر عبدالرحمن خان (جلوس ۱۲۹۷ - ه ق) امیر حبیب الله خان (جلوس
۱۳۱۹ - ه ق) امیر امان الله خان (جلوس ۱۳۳۷ - ه ق) محمد نادر شاه (جلوس
۱۳۴۸ - ه ق) محمد ظاهر شاه (جلوس ۱۳۵۲ - ه ق)
- م - رئیسای جمهور افغانستان سردار محمد داوود خان (۱۳۵۷ -
۱۳۵۲ ه ش) نورمحمد تره‌کی (۱۳۵۸ - ۱۳۵۷ ه ش) حفیظ الله امین (۱۳۵۸ ه
ش) بیرک کارمل (۱۳۶۵ - ۱۳۵۸ ه ش) محمد نجیب الله (۱۳۷۱ - ۱۳۶۵ ه ش)
صبغة الله مجددی (۱۳۷۱ ه ش) برهان الدین ربانی (۱۳۸۱ - ۱۳۷۱ ه ش) ملا
محمد عمر آخوند زاده (امیرالمؤمنین) (۱۳۸۰ - ۱۳۷۴ ه ش) حامد کرزی (۱۳۸۱)





۱

خُونَابَه

جهان ما

«اشک‌های که از چشم‌ها فروریخته، از آب تمام اقیانوس‌های جهان هم
بیش‌تر است.» "بودا"
«آورده‌اند که روزی، سلطانی به‌وزیرش دستور داد تا ترتیبی دهد که تاریخ
دقیق دنیا از آغاز تا کنون را تقریر نموده، برای او بیاورند.
وزیر هیأتی از علماء و تاریخ‌نگاران تشکیل داد؛
اعضای هیأت، تاریخ دنیا را در یک‌صد هزار جلد کتاب قطور گردآوری کردند.
وزیر عراده‌های سنگین آماده کرد، تمام کتاب‌ها را در اتاق مخصوصی در
قصر سلطان چید، کوهی از کتاب به‌وجود آمد؛ به‌سلطان خبر داد که همه چیز
آماده است.
سلطان وارد کتابخانه شد، تا چشمش به‌انبوه کتاب‌ها افتاد، مات و مبهوت گردید
و گفت: "این همه؟! " یعنی " تاریخ دنیا این قدر طولانی است؟"
به‌وزیر گفت: نمی‌توانم این همه کتاب را بخوانم، دستور بده تا خلاصه‌اش کنند."
وزیر دستور داد کتاب‌ها را خلاصه کردند: به‌ده هزار جلد؛ باز هم سلطان گفت
زیاد است؛ به‌یک هزار جلد؛ گفت زیاد است. به‌ده جلد، یک جلد، یک فصل، یک
صفحه!
- در نهایت سلطان به‌وزیرش گفت: «برو بگو همه را در یک گزاره‌ی کوتاه
خلاصه کنند.» تا با خواندن آن یک جمله بفهمم که در این دنیا چه گذشته است.
- سرانجام، آن تعداد کتاب قطور به‌این یک گزاره‌ی کوتاه خلاصه شد:
«آمدند و زحمت کشیدند و رفتند.»

مدت‌ها در پی فرصتی بودیم تا ضمن آن پرونده‌ی جنبش روشنفکری کشور را بازخوانی نماییم؛ صرف نظر از دخالت هر نوع انگیزه و علاقه‌ی بشری، ممیزه‌ی مثبت این عمل به‌نوبه‌ی خود یک‌اقدام فرهنگی در پروسه‌ی {هرچند بطی} انشکاف فرهنگ ملی براساس اصول آزاداندیشی، شفافیت و آشکاراگویی؛ از رهگذر ارایه‌ی بی‌لانس کاری است؛ که می‌تواند برای نسل‌های آینده‌ی میهن متضمن نکات آموزنده باشد و در امر تحقق شعار «بازگشت به‌خویش» مبنی بر احراز و تثبیت وجدان مشترک ملی - افغانی مساعدت نماید.

از آن‌جا که در دوره‌ی گذار قرار داریم؛ گمان می‌رود شرایط موجود زندگی و موقعیت خاص کشور در این برهه‌ی استثنایی، ضرورت انجام این عمل را چند برابر کند؛ زیرا پاسخ‌گویی و ثبت «علل وقایع» حقی است که آینده‌گان به‌گردن ما دارند. ما به‌مسئولیت‌های تاریخی خویش در برابر ملک و مردم واقفیم و برصحت ادراک و قضاوت عادلانه‌ی فرزندان وطن در هر عصر و نسل ایمان داریم؛ لذا هرگز از پاسخ‌گویی و نقد کارکردها و موضع‌گیری‌های خود نمی‌هراسیم. ضمن این‌که باور کامل داریم که هیچ نیروی نمی‌تواند از پاسخ‌گویی طفره رود. این نکته جای بحث ندارد که کاروان نوع بشر از دیروز آمده، به‌سوی فردا روان است.

پاسخ به‌این پرسش که: «دیروز او چه‌گونه بوده است، فردایش چه خواهد بود» موضوع علم تاریخ و از مباحثات متعلق به‌فلسفه‌ی تاریخ است. به‌موجب براهین همین فلسفه و بدیهیات ضروریه‌ی قابل ادراک، در تسلسل گذر آدمی در کوران زمان، هر نسل " یک قدم " محسوب می‌شود. بناءً نسل متأخر زمانی می‌تواند گامی استوارتر بردارد که زیرسازهای مقدماتی آن توسط نسل قبلی [یا همان گام متقدم] درست فراهم آمده باشد. چه سیر توسعه‌ی فرهنگ و تمدن بشری دقیقاً مانند جریان رود، یا حلقات زنجیر، به‌هم پیوسته است. مصداق بارز این اتصال، همان پیوست تجربیات نسل‌های بعد با قبل تواند بود. چنان‌که در فرایند حیات یک تمدن و فرهنگ، گسست یک حلقه به‌مثابه عدم استمرار آن و در نتیجه مرگ یک تمدن و زوال یک فرهنگ است. آن‌وقت قرن‌ها باید بگذرد تا شرایطی جدیدی به‌وجود آید و «آبی رفته به‌جوی بازگردد.» بدین‌ترتیب، در تاریخ بشر فراوان اتفاق افتاده که تاوان خطای یک نسل را ده‌ها نسل بعدی پرداخته‌اند. این دقیقاً همان چیزی است که ما گرفتارش هستیم.

زیاد شنیده‌ایم که «تاریخ معلم انسان‌ها است» دست ما را گرفته به اعماق زمان‌ها و پهنه‌ی مکان‌های ناشناخته می‌برد، سلسله‌ی ناگسستگی از روند گذشت زمان و کارکرد انسان در پهنه‌ی مکان به وجود می‌آورد و از این رهگذر تجربیات گذشته‌گان را در اختیار آینده‌گان می‌گذارد و به آن‌ها بینش روشن می‌بخشد. پس، توصیف محض آنچه اتفاق می‌افتد، جالب است؛ ولی آموزنده نیست. بررسی روی داده‌ها، تنها وقتی با «تقریر علل» تکمیل گردد، مثمر ثمر می‌شود. از منظر علم و فلسفه نیز تاریخ «علم محض» نیست، بلکه دانش تجزیه و تحلیل علل وقایع و رخدادها است و اهمیت کاربردی فوق‌العاده دارد.

"هرودوت" (۴۸۴ - ۴۲۵، ق م) می‌گوید تاریخ هرملت سه مرحله دارد:

۱ - موفقیت،

۲ - رخوت و فساد،

۳ - سقوط = (رویش، پویش، فرسایش)

«دیونوسوس» در قرن یکم قبل از میلاد گفت: «تاریخ همان فلسفه است؛ اما با سرمشق‌های به‌کار می‌رود.» مورخان یونان باستان اولین کسانی بودند که دنبال ثبت وقایع و کالبدشکافی علل روی داده‌ها رفتند. در زمانی که فیلسوفان یونانی می‌کوشیدند توضیح‌های طبیعی برای روی داده‌های طبیعت پیدا کنند؛ مورخان اولیه نیز در صدد یافتن توضیح‌های طبیعی برای روی داده‌های تاریخی برآمدند. آن‌ها قدم به قدم دایره‌ی علاقه‌ی خویش را وسعت بخشیده و تجزیه و تحلیل علت‌های حوادث گذشته را عمیق‌تر نمودند.

از این پس دیگر شکست در جنگ به پای انتقام خدایان نوشته نشد. مورخان یونان باستان سعی کردند مشاهدات دقیق را اساس تاریخ قرار دهند. آن‌ها همکاران خود را به حقیقت‌جویی دعوت می‌کردند.

کشف و درک حقایق تاریخی همه‌گاه محل توجه پیشگامان تاریخ بشری بوده است: "یوهان سولسبری" (متوفی ۱۱۸۰ - ترسائی) می‌گوید: «مورخ باید پیوسته در پی کشف و درج حقیقت باشد، مورخان دروغ‌زن شهرت و اعتبار خود، و هم روح جاویدان حقیقت‌جویی را به‌نابودی می‌کشانند.» او که پیرو اسکولاستیک قدیم بود، به‌درک درست تاریخ آن قدر اهمیت می‌دهد که می‌گوید: «درک مناظر گذشته به‌ما یاری می‌کند، تا هدف‌ها و نقشه‌های خدا را بهتر بفهمیم.»

در فلسفه ثابت است که تکرار عین یک پدیده از محالات قطعی است، هر پدیده‌ی مادی از وجوه کمی و کیفی خود تحت شرایط میلیون‌ها متغیر، تنها یک‌بار در امتداد زمان رخ می‌نماید؛ ولی وقوع مشابهت‌ها در امتداد زمان و پهنه‌ی مکان از مقولات پذیرفته شده‌ی فلسفی است. «فوکیدید» (۴۶۰ - ۳۹۵، ق. م) می‌گوید: «کسانی که می‌خواهند اطلاعات روشن از گذشته داشته باشند، کاری بسیار درست می‌کنند؛ چون بنا به طبیعت انسانی، ممکن است روزی وقایع گذشته در آینده به همان صورت، یا به صورت مشابه تکرار گردد؛ در آن صورت تاریخ برای آن‌ها به اندازه‌ی کافی مفید خواهد بود.»

«فرانچسکو گویتچار دینی» - مورخ و فیلسوف مشهور فلورانس (۱۵۴۰ - ۱۴۸۳) از «فوکیدید» هم پا فراتر نهاده و طی سلسله مقالاتی در موضوع «امور سیاسی و حقوق شهروندی» می‌نویسد: «کارهای گذشته آینده را روشن می‌کند؛ زیرا دنیا همواره یک‌جور بوده است. آنچه در گذشته بوده، برمی‌گردد؛ اما با نام‌ها و رنگ‌های دیگر؛ ولی این را هرکس نمی‌تواند تشخیص دهد، بلکه متفکری که دقیقاً به آن می‌نگرد و می‌اندیشد؛ درک می‌کند.»

«نهر» در کتاب "نگاهی به تاریخ جهان" می‌گوید: «تاریخ هرگز به درستی و عیناً تکرار نمی‌شود؛ اما عجیب است که گاهی اوقات حوادث شباهت فراوان به یک دیگر پیدا می‌کنند.»

«ن.آ. یروفیف» تاریخ‌شناس مشهور شوروی سابق، در کتاب «تاریخ چیست؟» می‌گوید: «مقایسه‌ی تاریخ با خاطره‌ی انسان مسلماً مبنای دارد؛ دانش گذشته برای جامعه همان قدر ضروری که است که برای فرد؛ بنابراین حفظ وقایع گذشته در حافظه، مقام برجسته‌ی را در کار مورخ اشغال کرده و خواهد کرد؛ مسئولیت اساسی مورخ در عمل نه تنها کار جمع‌آوری و بازگویی حقایق است؛ بلکه جست‌وجو و نقل تجربیات ارزش‌مند گذشته به معاصران خویش و ارایه‌ی دروس عبرت برای همه‌گان است؛ به این می‌گوییم «تاریخ نگاری علمی».

نقص تاریخ غیر علمی عبارت از این است که این تجربه و درس، فوق‌العاده ساده تعبیر می‌شود.»

در دوران سخت و پر ماجرا زندگی

نسل ما

کرد. دست تقدیر در چنان مقطع زمانی، چشم ما را به این کره‌ی خاکی گشود که جنگ دوم جهانی به پایان رسیده بود، به دنبال آن «جنگ سرد» بین قدرت‌های

فاتح شرقی و غربی و در رأس آن‌ها هریک اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و ایالات متحده آمریکا به‌اوج خود رسیده بود. جریان جنگ سرد بین آن دو ابرقدرت وقت، جهان را به‌دو بلوک متخاصم تبدیل نموده و کابوس جنگ جهانی سوم را بر روابط و مناسبات بین‌المللی حاکم ساخته بود؛ جنگی که خطر به‌کارگیری سلاح‌های هسته‌ای را چون «شمشیر داموکلس» بالای سر جامعه‌ی جهانی و ادامه‌ی حیات روی کره‌ی زمین آویخته بود. در زمره‌ی اصطلاحات سیاسی رایج در جریان جنگ سرد، کلماتی چون «باران زرد» - «ضربت اول» و وقوع بلافاصله‌ی «زمستان اتمی» بود.

بهموجب این تعبیرات هریک از ابرقدرت‌ها که به‌انجام «ضربت اول» مبادرت می‌ورزید، کار سیاره‌ی شکننده‌ی به‌نام «زمین» را برای همیشه تمام کرده بود، چنان‌که دیگر «ضربت دوم» در کار نمی‌بود. "جنگ سرد" در سراسر جنوب و جنوب شرق آسیا، قاره‌ی آفریقا و آمریکای لاتین جاری بود و قربانیان زیادی گرفت. قربانیان جنگ سرد، اغلب مبارزان علیه استبداد محلی بودند، چون ظهور و پیدایی رژیم‌های توتالیتر و مستبد محلی که هریک در ماهیت خود وابسته به‌یکی از دو ابرقدرت وقت بودند، از دیگر مختصات دوران جنگ سرد بود.

این رژیم‌ها که بعضاً با شعارهای فریبنده‌ی استعمارزدایی و تأمین استقلال ملی حکومت می‌کردند، با برخورداری از حمایت یکی از ابرقدرت‌ها به‌سرکوبی آزادی‌های ملی - مدنی و خفه کردن مطالبات مردم خود اقدام می‌کردند. آن‌ها با استفاده از آتمسفر جنگ سرد، مخالفین داخلی خود را متهم به‌داشتن ارتباط با اردوگاه جانب مقابل نموده و از این طریق مجوز قلع و قمع ایشان را صادر می‌نمودند. از همین‌رو نیمه‌ی دوم قرن بیستم به «عصر انقلاب‌ها» نیز قابل نام‌گذاری است.

استقلال کشور «هند»

تحت رهبری بزرگترین

پارسا و عارف دوران «مهاتما گاندی» و متعاقباً پیدایش کشوری به‌نام «پاکستان» (۱۹۴۷ - م) قتل "گاندی" جنگ‌های دو کشور «هند» و پاکستان و جدایی «بنگلادش» از «پاکستان» در عصر ما روی داد. انقلاب دهقانی در کشور «چین» و متعاقباً انقلاب فرهنگی «مائوتسه تونگ» انقلاب روحانیون در ایران، جنگ ۸ ساله میان دو کشور ایران و عراق در پیش چشم ما واقع شد؛ سقوط نظام «آپارتهیت» در آفریقای جنوبی، فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی

سوسیالیستی و تجزیه‌ی آن به ۱۶ کشور، در دوران ما روی نمود؛ پایان جنگ سرد، فروریزی دیوار برلن و اتحاد مجدد دو آلمان، اتحاد دو یمن، استقلال سه کشور تاجیکستان، ازبکستان و ترکمنستان در مجاورت مرزهای شمالی کشور ما از جمله پیامدهای آن فروپاشی عظیم بود که جمعاً پیش چشم ما روی نمود.

با غیبت اتحاد جماهیرشوروی از عرصه‌ی سیاست جهانی، ایالات متحده آمریکا احساس پیروزی بزرگ نموده و «استراتژی نظم نوین جهانی» را پی‌ریزی کرد؛ که بر مبنای آن جهان به سمت تک‌قطبی شدن، به‌محوریت ایالات متحده آمریکا سامان‌دهی می‌شد. در همین راستا، جنگ نفت در سال ۱۹۹۰ در خاورمیانه روی نمود که در یک طرف آن صدام حسین دیکتاتور وقت عراق؛ در سوی دیگر یک ائتلاف بین‌المللی شامل ۲۵ کشور {اغلب غربی} به‌سرکرده‌گی آمریکا تحت رهبری بوش {پدر} قرار داشت.

این جنگ، نخستین واقعه‌ی بزرگ بین‌المللی قرن بود که در غیبت اتحاد جماهیر شوروی از کرسی اقتدار ابرقدرتی و در لحظات احتضار او واقع شد. در این موقع اتحاد جماهیر شوروی آخرین روزهای حیات خود را تحت رهبری بی‌کفایت «گرباچف» سپری می‌کرد. صدام حسین این جنگ را «مادر جنگ‌ها» نام نهاده بود و به‌پیروزی ارتش مجهز خود بر قوای متفقین امید جدی داشت. ارتشی که با ساز و برگ نظامی بالا و آموزش فوق‌العاده‌ی خود به‌تازگی از جنگ ۸ ساله با ایران فارغ گشته بود.

(یا جنگ سر مدفوع شیطان)

«جنگ نفت»

در نتیجه‌ی اشغال کشور کوچک کویت {که گفته می‌شود حاوی مخازن عظیم نفت خام می‌باشد} توسط ارتش صدام حسین آغاز شد. صدام حسین که حدود صد سال دیرتر از زمان خود به‌دنیا آمده بود، قصد داشت تمامی کشورهای عربی منطقه و حوزه‌ی شامات را یک‌کاسه نموده و امپراطوری عظیم عربی تشکیل دهد. او که خود را پرچمدار ناسیونالیسم عربی می‌دانست، اگر صد سال جلوتر از این‌زمان به‌دنیا آمده و چنین اقدامی را روی دست می‌گرفت، به‌آسانی موفق می‌شد؛ اما نظام موجود بین‌المللی این اجازه را به‌او نداد.

بدین ترتیب، یکبار دیگر ثابت شد که ظهور رهبرانی نابهنگام، تنها می‌توانند برای ملت‌ها مشکل بیافرینند و خصومت، نفاق و خون‌ریزی به‌ارمغان آورند.

در سه ماهه‌ی نخست سال ۲۰۰۳ باردیگر بهانه‌جویی‌های ایالات متحده آمریکا به‌منظور حذف صدام حسین شدت یافت. او را به‌داشت و انباشت سلاح‌های کشتار جمعی، به‌ویژه هسته‌ای، متهم نمودند. چنین اتهاماتی در شرایط عادی برای رژیم‌های توتالیتر فوق‌العاده لذت‌بخش و حتی به‌منزله‌ی آب حیات است، چون برای مصارف داخلی به‌این حرف‌ها نیاز دارند، روی آن پوز می‌دهند و حتی به‌عنوان مستمسک جدید برای سرکوبی مخالفان داخلی به‌کار می‌برند؛ اما این بار مسأله برای صدام حسین فرق اساسی داشت؛ آمریکا و هم‌پیمانانش طی ۲۰ روز جنگ، او را از کرسی قدرت به‌زیر کشیدند؛ سرانجام، به‌تتاب دار سپردند.

۱۱ سپتامبر ما واقعه ۱۱ سپتامبر سال ۲۰۰۱ را دیدیم؛ روی‌دادی که در حقیقت مبنای روابط متقابل دو جهان غرب و اسلام برای قرن ۲۱ را پی‌ریزی کرد. و به‌خصلت تعاملی مناسبات قرن گذشته میان اسلام و غرب که بر مبنای ضدیت مشترک با الحاد کمونیسم شالوده‌ریزی شده بود، پایان داد. آنچه را مسلمانان افراطی و خشونت‌گرا «جهاد مبارک» ضد مفسد و سلطه‌جویی‌های دنیای غرب و در رأس آن ایالات متحده آمریکا می‌خوانند؛ و بالمقابل، آمریکا «نبرد بی‌پایان علیه تروریسم» به‌سر کرده‌گی گروه «القاعده» می‌پندارد؛ از همین‌جا شروع شد. متعاقب آن، اصطلاحاتی چون «جنگ صلیبی نوین»، «فاشیسم اسلامی»، «فاشیسم مقدس» و اراییه‌ی رسم و طرح‌های موهن از مقدسات دینی مسلمانان در رسانه‌های جمعی غرب رواج گسترده یافت؛ چنان‌که چهره‌ی کریهه و ناپسند از اسلام و مسلمانان به‌ساکنان آن‌سامان معرفی نمود.

در واقعه‌ی ۱۱ سپتامبر <برای اولین‌بار در تاریخ بشر> یک "شخص" به‌نام «اسامه محمد بن‌لادن» شهروند سعودی مقیم افغانستان (۲۰۱۱/۰۵/۰۲ - ۱۹۵۷) با یک ابرقدرت به‌نام «آمریکا» چلنج داد. این درحالی بود که اداره‌ی کاخ سفید نیز به‌تازه‌گی به‌دست «محافظه‌کاران جدید» به‌رهبری جرج بوش {پسر} افتاده بود. بدین‌ترتیب، دو جریان افراطی و خشونت‌گرا به‌عنوان نماینده‌گان دو تمدن اسلام و غرب به‌مقابله بایک‌دیگر پرداخته و آتمسفر بین‌المللی را به‌شدت آلوده کردند. هریک به‌طور یک‌جانبه مدعی برتری مطلق تمدن و فرهنگ وابسته به‌خود شدند!

امام اول جانب غربی «سموئیل هانتینگتون» بود که مطابق با میزان حرارت «اسامه بن‌لادن» خواهان شروع مجدد جنگ‌های صلیبی و برخورد تمدن‌ها بود.

در کنار هانتینگتون «فرانسیس فوکویاما» ایستاده بود که نظریه‌ی «پایان تاریخ» را عرضه کرد. به‌پنداشت فوکویاما عصر مکاتب پایان یافته و «لیبرال دموکراسی» دکترین نهایی بشریت است که فوق آن، انتظار گفتمان نظری از بشریت نباید داشت؛ اما براساس دُفاکتو، چنین پایانی بیش از همه، پیدایی گسل عمیق در تعامل جهان اسلام با غرب را به‌نمایش گذاشت که در این راستا جنگ بی‌پایان آغاز یافته است.

تحقیق و اعلام نظر در مورد این‌که کدامیک آغازگر جنگ بوده است، دشوار می‌باشد؛ ولی قضاوت در مورد این‌که کدامیک برحق می‌باشد، آسان است:

«هیچ کدام!»

«جنگ، جنگ بوفالوهای مست است» و ارتباطی با بشریت مترقی ندارد. **اروپای پیر و همیشه جوان!** روی‌دادهای مهم دیگر در اروپای پیر و همیشه جوان بود که شامل تحقق "اتحادیه‌ی اروپا" و گردش پول واحد «یورو» در بین ۲۷ کشور عضو، تشکیل "اتحادیه‌ی مدیترانه" با عضویت چهل و سه کشور، انعقاد پیمان لیسبون و انتخاب رئیس واحد برای اتحادیه‌ی اروپا بود.

این‌ها رئوس وقایع مهم بین‌المللی بود که در عمر ما، تا این لحظه روی داده است. هریک به‌نوبه‌ی خود تأثیر آشکار برزندگی جامعه‌ی بشری، به‌خصوص حیات ملی افغان‌ها داشت. متأسفانه در گرماگرم جنگ سرد، کشور ما به‌یکی از بدترین میدان‌های تلاقی و برخورد استراتژیک میان دو ابرقدرت وقت مبدل گردید و به‌داغ‌ترین نقطه‌ی دنیا در تاریخ معاصر جهان در آمد. سراسر کشور به‌کوره‌ی سوزان و دیگ جوشان مبدل شد، سپس عرصه‌ی تاخت و تاز تروریسم بین‌المللی و بنیادگرایی مافیایگون گردید که جمعاً و تا کنون مدت سه دهه طول کشیده است و آینده‌ی آن کماکان در بوته‌ی ابهام است. مطمئناً در آینده راجع به‌این برهه از تاریخ خون‌بار و خبط‌آمیز کشور حرف‌های زیادی گفته خواهد شد. طبعاً هرکس از منظر اعتقادات و علایق خود آن را نگارش خواهد نمود؛ لکن آنچه ما دیدیم، در یک کلام:

سراسر خبط و خطای سران قبایلی بود که با سوء استفاده از اعتقادات و عواطف مذهبی و قومی مردم روستایی و بی‌سواد کشور، سعی در تأمین شهوات و منافع شخصی خود داشتند، آن‌ها به‌جای این‌که به‌منافع ملی بیاندیشند، فقط به‌نفع

خود فکر می‌کردند. و هریک مانند شداد برای خود بهشت خصوصی ساختند. هریک از آن‌ها در دوران رهبری جهاد! چندین بار تجدید فرارش کردند. درحالی که عموم مردم نان خوردن و دارو برای فرزندان خود نداشتند. در این برهه‌ی سیاه از تاریخ، سران گروه‌بندی‌های قومی به‌نوبه‌ی خود نقش اجیران جنگی ابرقدرت‌ها در جریان جنگ سرد را ایفاء کردند. آن‌ها برای نوکری بیگانه‌گان، بایک‌دیگر کورس گذاشتند.

ما جریان جابه‌جایی بیش از نیمی جمعیت کشور را در داخل و خارج، از نزدیک دیدیم. چنین‌کاری برای کسی که شخصاً آن را تجربه نکرده باشد، چیزی شبیهه یک «پیک‌نیک» است؛ اما تفاوت کار از کجا است تا به‌کجا. درک این نکته با لفظ ممکن نیست که چگونه یک‌خانواده مجبور می‌شود ناگهان، بدون تدارکات قبلی، و بدون هیچ‌نوع حمایت و چشم‌انداز روشن، همه‌ی مایملک، خانه و زندگی خود را {که محصول یک عمر تلاشش می‌باشد} رها کرده، فقط جان خود و فرزندان را از مهلکه نجات بخشد و به‌محیطی وارد شود که هم خود با آن بیگانه است و هم بیگانه حساب می‌شود. چنان محیطی که نه تنها وضعیت او را درک نمی‌کند و به‌او خوش‌آمد گفته نمی‌شود، که با چهره‌های اخم‌آلود، سوءظن شدید و نگاه‌های عیب‌جویانه و نفرت‌آلود مواجه می‌گردد. از این پس، دیگر او علناً عامل گرانی، امراض، فقر، فساد، بی‌کاری، ناامنی، زخم معده، ضعف اشتها، بی‌خوابی، پیری، سرطان، اختلافات زوجین و سوء هاضمه‌ی افراد جامعه‌ی محلی معرفی می‌شود! مسأله‌ی مهاجرین واقعاً یک تراژدی انسانی است.

نکته‌ی قابل یادآوری این‌که: شرح هیچ‌یک از این وقایع مهم جهانی و داخلی {از سنخ تاریخ‌نگاری مرسوم و مصطلح} مطمح نظر نویسنده نیست؛ بلکه قصد ما بررسی زیرسطح حوادث و ارایه‌ی تجارب و دریافت‌های خود از درون آن‌چه به «جنبش روشنفکری ملی مستقل افغانستان» موسوم است، در حد «مانیفیست» از سه مرحله‌ی تاریخی است:

۱ - عصر پیش مکاتب = از سیدجمال تا دهه‌ی دموکراسی (با هدف مشروطه خواهی)

۲ - عصر مکاتب = از دهه‌ی دموکراسی تا حکومت داکتر نجیب الله (عدالت‌طلبی)

۳ - عصر فرامکاتب = از داکتر نجیب تا عصر ما و الی ماشاء الله... (لیبرال دموکراسی)

۱ - ۱: «جنبش دیگرگون خواهی» در افغانستان سابقه‌ی

یکصد و پنجاه ساله دارد؛ اجماع مورخان و کارشناسان امور افغانستان، آغاز

جنبش روشنفکری افغانستان را به‌سیدجمال‌الدین افغان نسبت می‌دهند که با تأسیس نشرات «کابل» بین سال‌های ۱۲۴۲ - ۱۲۴۵ و «شمس‌النهار» در سال ۱۲۵۱ (ه‌ش) در عهد امیر شیر علی خان این چراغ را روشن کرد. سپس به «محمود طرزی» عطف می‌کنند که با انتشار دو هفته‌نامه‌ی «سراج‌الاکبار الافغانیه» در سال ۱۲۹۱ (ه‌ش) عصر روشنگری افغانی را نهادینه ساخت و الهام‌بخش منطقه شد.

در دهه‌ی ۱۳۰۰ به‌حرکت اصلاح طلبانه‌ی غازی امان‌الله خان پیوند خورد؛ او نخستین حکمران افغان بود که باکمک حقوقدانان مصری و ترکی نظامنامه‌ی جامع عرفی جهت اداره‌ی امور کشور تدوین کرد و قدم استواری در راه تشکیل جامعه‌ی مدنی و قانون‌مند برداشت. در ماده‌ی هفتم قانون اساسی افغانستان، مصوب سال ۱۳۰۱ (ه‌ش) چنین آمده است:

«حریت فردی از هرگونه تعرض و مداخله‌ی مصنئون است؛ هیچ‌کس، جز بر اساس حکم فیصله‌ی محکمه‌ی شرعی و نظامات مقننه، توقیف یا مجازات نخواهد گردید. برده‌گی ملغی است؛ هیچ‌کس نمی‌تواند دیگری را به‌صفت برده و غلام استخدام نماید.»

دهه‌ی ۱۳۲۰ جلوه‌ی دیگری از جنبش دیگرگون‌خواهی را در بستر فیودالیسم سنتی به‌نمایش می‌گذارد که با تشکیل حزب سیاسی «ارشاد» به‌رهبری سیداسماعیل بلخی در پی تخسیر قدرت و اعلام نظام جمهوری برآمدند. این جنبش در روز اقدام برای تصرف قدرت از طریق کودتا! (در اول حمل ۱۳۲۹) سرکوب شد و سران آن به‌مدت ۱۴ سال زندانی شدند.

دهه‌ی ۱۳۳۰ عصر روشنگری ملی با پیش‌آهنگی ستاره‌گان فرهنگی چون میرعلی اصغر شعاع، میرغلام محمد غبار، غلام سرور جویا، براتعلی تاج، داکتر یوسف، داکترهاشم، اسماعیل مبلغ، اسماعیل پاسخ، نهضت، بینش، مظفری، طالب... ده‌ها و صدها از این قبیل کسان بود.

مبارزات آن‌ها منجر به‌بازنویسی قانون اساسی گردید و مجالس دوازده‌هم (۱۳۴۲) و سیزده‌هم (۱۳۴۷) شورای ملی مطابق با نرم‌های دموکراتیک تدویر شدند. خیلی از روشنفکران برای نخستین‌بار راه به‌مجلس گشودند. کسانی چون ببرک کارمل، آناهیتا راتب‌زاد، نور احمد نور، اسماعیل مبلغ... اعضای آخرین مجلس بودند. مذاکرات نماینده‌گان در این دو دوره {که در منابع ثبت است} نشان

می‌دهد که آن‌ها هیچ تابوی را بر نمی‌تافتند. تمام مسایل کشور را آزادانه به بحث می‌گذاشتند و اقدامات مرجعیت قدرت را به پرسش می‌گرفتند.

۲ - ۲ - دهه‌ی ۱۳۴۰ موسوم به دهه‌ی دموکراسی شد. در این دوره بود که انواع تمایلات فکری ترجمه شده (در خارج) وارد عرصه‌ی ادبیات سیاسی کشور گردید. گروه‌های سیاسی و جریان‌های روشن‌فکری مبتنی بر خط مشیء تعریف شده تشکیل گردید و مدل‌های موفق برون‌مرزی مطرح نظر نخبه‌گان سیاسی جامعه‌ی افغانستانی قرار گرفت.

دهه‌ی ۱۳۵۰ (۲۶ سرطان ۱۳۵۲ - ۷ ثور ۱۳۵۷) دوران جمهوری سردار محمد داوودخان بود که در تاریخ معاصر کشور ما اصلاً تفسیر نشده است. باوقوع کودتای ۷ ثور ۱۳۵۷ ح. د. خ. ا. زمام قدرت را به دست گرفت، این به آن معنی است که پس از عصر غازی امان الله خان، برای دومین بار نیروهای مترقی و برابری طلب قدرت اجرایی کشور را تسخیر کردند؛ اما شتاب آن‌حزب جهت اجرای هرچه سریع‌تر تغییرات در جامعه‌ی بسته و گذشته‌گرای افغانی، موجبات آشوب و جنگ‌های داخلی بی‌پایان را فراهم آورد. بدین‌سان بزرگترین شانس تغییرات دموکراتیک در کشور، از دست رفت. در این مرحله، عناصر روشن‌فکری، متأثر از فضای جنگ سرد، به سه بخش مجزی تقسیم شدند و در برابر هم صف‌آرایی کردند که حاصل آن تماماً به جیب ارتجاع عوام‌فریب رفت:

۱ - تشکل‌های چپ متمایل به مسکو، شامل احزاب خلق و پرچم که به قدرت رسیدند، با اتخاذ شیوه‌ی انحصار، اختناق و سرکوب عملاً در مقابل مردم قرار گرفتند.

۲ - نیروهای چپ متمایل به چین، شامل سلول‌های پراکنده‌ی مائونیستی و مذبذبین «ستم ملی» که پس از کودتای هفت ثور کادرهای رهبری خود را از دست دادند، آواره و فاقد جا و مکان شدند، هویت و ارتباطات تشکیلاتی ایشان از هم گسست؛ اما نام‌های شان ذهن‌ها را به خود مشغول می‌کرد مانند: ساما، سرخا، سزا، فزا، راوا، رهایی...

۳ - «طیف وسیع کیفی - مردمی» که به جهت اهتمام به شعار «بازگشت به خویش» به «چپ ملی - مستقل» موسوم شد. خود را طرفدار تز سیدجمال‌الدین افغان، اقبال‌لاهوری، سیدقطب و علی شریعتی می‌خواندند و معتقدات خویش را

«اسلام منهای روحانیت» می‌نامیدند شامل: مجاهدین مستضعفین، کانون مهاجر، جناح چپ سازمان نصر، الحديد، حلقه‌ی دلجو {در جوف حزب اسلامی حکمتیار} انجمن سوم حوت، اسلام مکتب توحید، جنبش اسلامی مستضعفین، جنبش روشن‌فکران ملی... و کانون همبستگی روشن‌فکران افغانستان.

چنان‌که قابل درک است: در هدف‌های غایی میان این سه بخش از جنبش دیگراندیش تاریخ معاصر افغانستان تفاوت‌های فاحشی نمی‌توانست وجود داشته باشد؛ لکن در عمل، کمترین ارتباط و هماهنگی استراتژیک میان آن‌ها منعقد نشد؛ این، هم به‌دلیل وجود گسل‌های عمیق در مناسبات اقوام افغانی بود، هم از جهت نفوذ مکاتب بر افکار و احساسات روشن‌فکران که حاصلی جز بحث و جدل‌های ممتد بر سر الفاظ و مفاهیم نداشت؛

حال آن‌که در جبهه‌ی مقابل آن‌ها نیروهای گذشته‌گرا به‌راحتی توانستند اتحادهای هفتگانه و نه‌گانه در پاکستان و ایران تشکیل دهند، چون مشترکاً تجربه‌ی صدها سال عوام‌داری و عوام‌فریبی در کیسه داشتند.

تنها در آخرین روزهای حکومت داکتر نجیب‌الله تلاش‌های به‌منظور نیل به‌نوعی وحدت استراتژیک از هر سه جانب صورت گرفت که ناقص و نابهنگام بود و حاصلی به‌بار نیاورد. حکومت داکتر نجیب سرنگون شد و کشور مجدداً در منجلاب جهل و تاریکی فرو غلتید. بروز نفرت‌ها و انتقام‌جویی‌های قومی اساس معادلات قرار گرفت و کلاه‌برداران هر قوم پیشوایان آنان شدند! به‌این می‌گوییم: «تکرار دراماتیک تاریخ یک‌صدساله‌ی کشور» که عبرت‌انگیز است:

حکومت مترقی «غازی‌امان‌الله‌خان» جای خود را به‌بچه‌سقاو می‌دهد؛ و دولت ناسیونال‌دموکرات داکتر نجیب‌الله به‌امارت ملامحمد عمر آخوندزاده منتهی می‌شود! تجربه نیز ثابت کرد که نیروهای «شر و فساد» دارای قدرت تخریبی فوق‌العاده زیاد هستند؛ اما در عرصه‌های سازنده‌گی هیچ حرفی برای گفتن ندارند؛ همچنان‌که در آن روی سکه نیز نوشته شده بود: «منازعات ناشی از عدم درک متقابل، تمایلات سکتاریستی توأم با روحیه‌ی اقتدارگرایی و تمامیت‌خواهی میان خطوط سه‌گانه‌ی جنبش‌روشن‌فکری، بزرگ‌ترین ضربه به‌روند کلی دیگراندیشی و برابری‌طلبی در کشوری بود که فی‌نفسه دارای منابع محدود در حوزه‌ی شکوفای اندیشه است و معضل مزمن قحط‌الرجال و مطقوع‌النسل بودن

روشن‌فکران کشور را به‌زانو درآورده و ساکنین را از حداقل مواهب زندگی محروم ساخته است.»

این موارد نیز محل توجه کتاب نیست؛ بلکه چشم‌انداز کتاب دربرگیرنده‌ی آن طیف‌ها و گروه‌های کیفی و نظریه‌پرداز است که در گرما گرم جنگ با تأکید شدید بر استقلال ملی، ناسیونالیسم افغانی و حقوق شهروندی، به‌طرح داعیه‌ی «بازگشت به‌خویش» بر اساس اصالت آب و خاک مبادرت ورزیده‌اند، هرچند در تیوری و عمل ناکام بوده‌اند؛ شاید بدان علت که روشن‌فکر افغانی مدام زیکزاک می‌کند، تا هنوز خط مستقیم خود را نیافته و چون «گنگِ خواب دیده است.» کج و کورمال راه می‌رود، از شکستن خط ترجمه و تقلید عاجز آمده و در کل قادر نشده است تفسیری مستقل از راز و رمزهای دنیای پیرامون و شرایط جامعه‌ی خود ارایه دهد، تا هنوز خود قادر به‌تولید فکر نیست، که هیچ؛ بلکه توانمندی برقراری ارتباط مستقیم با اصحاب فکر و منابع فکری جهانی را نیز ندارد، چون زبان نمی‌داند، زبان‌شناس نیست، منابع‌شناس نیست، مایه‌ی علمی ندارد؛ بناماً قادر به‌ترجمه هم نیست. متکی به‌ترجمه‌ی دیگران است؛ به‌همین جهت نسخه‌ی شفابخشی که برای جامعه‌ی خویش تحریر می‌نماید، پر از خدشه و خطا است؛ لذا اعتماد مخاطبان نسبت به‌خود را مخدوش نموده است...

۳ - ۳ - با عنایات به‌تمام موارد پیش‌گفته، ما در این‌جا چراغ به‌دست نمی‌گیریم که دنبال «روشن‌فکر ویژه» مطابق با معیارهای «میشل فوکو» بگردیم؛ یا مانند «جلال آل‌احمد» در پی احصای خدمات و خیانت‌های روشن‌فکران باشیم. نه دنبال مجرم می‌گردیم و نه به‌تک‌ستاره اعتقاد داریم؛ سخن پیرامون «آن‌چه باید باشد» نیست؛ بلکه از «آن‌چه واقعاً است» گذارش می‌کنیم. از همین‌رو «هدف اساسی کتاب همانا ترسیم خط فاصل میان نیروهای خیر و شر موجود در عرصه‌ی ملی است.» از نظر ما روشن‌فکر نیروی است که حایز صفات زیر باشد:

۱ - آزاداندیش، دارای سلامت فکر، فهم درست و وفادار به‌آرمان «بازگشت به‌خویش»

۲ - حامل پیام باشد، و توانمند جهت خلق ارزش‌های جدید و تغییرات مثبت.

۳ - مسئولیت‌پذیری و قادر به‌نقد مواضع و کنش و منش خویش.

۴ - دارای چشم‌انداز روشن باشد و توانا در حل مسایل.

- ۵ - زیبایی‌شناسی، انسان‌دوستی، نارضایتی خلاق و انضباط شدید اخلاقی و عفت عمومی.
- ۶ - ثبات فکری، دایمی بودن، وفاداری به "آب و خاک" و عشق و ایمان به مردم و کشور.
- ۷ - تلاش بی‌پایان در راه کسب چهار صفت سقراطی: حکمت، شجاعت، عدالت و عفت.
- ۸ - اهل قلم بودن و اعتقاد به دموکراسی و پلورالیسم سیاسی؛ معنی این نکته آن است که در جامعه‌ی افغانی روشن‌فکر نیروی است که متکی بر اندیشه‌ی هیومنیزم با اعتقاد به وحدت عالم انسانی و پرهیز از هوچی‌گری‌های سکتاریستی اعم از قومی، فرقه‌ای، زبانی، محلی و غیره خواهان تغییرات دموکراتیک بر اساس ارزش‌های لیبرال‌دموکراسی و جامعه‌ی مدنی در کشور باشد. تأکید مضاعف ما بر هیومنیزم از آن بابت است که این نگرش، اولاً به انسانیت انسان نظر دارد، لاغیر؛ ثانیاً اختیار انسان را از دست جنّ و ملک خارج نموده و به خود او می‌سپارد.
- این لازمه‌ی «عصر فرامکاتب» است. چنان‌که در «عصر مکاتب» اصل بر مفاهیم و جدال الفاظ بود و آدم‌ها در راه عقیده جان می‌دادند، ولی در عصر فرامکاتب، گفتمان فراتر از سنت و مدرنیته است و جوهره‌ی اصلی آن را اراده‌ی آزاد انسان برای زندگی آگاهانه تشکیل می‌دهد.

پلاتفرم جنبش روشنفکری

- الف - روشنفکران و قدرت:** در همین‌جا پرسش جواز، یا عدم جواز مشارکت روشن‌فکران در سطوح مدیریت جامعه نیز مطرح بحث است؛ به‌باور عده‌ی، روشن‌فکران [درست بنا به دلایل منوط به‌خصلت و وظایف روشن‌فکرانه] نمی‌توانند مدیران موفق اجرایی در سطوح کلان جامعه باشند، چون مانند هنرمندان، اسیر احساسات و عواطف‌اند که با روحیه‌ی اجرایی متفاوت است. دیگر این‌که اگر شریک قدرت شوند، نمی‌توانند منتقد قدرت باقی بمانند؛ در آن‌صورت باید در چاقوب یک سیستم و نظام کار کنند.
- بنام جایگاه واقعی روشن‌فکران را قرار گرفتن در حاشیه‌ی قدرت [ترجیحاً] منتقد قدرت می‌دانند و معتقداند: در بهترین حالت می‌توانند مشاوران خوبی برای

مدیریت کلان باشند: مانند همراهی ارسطو با اسکندر مقدونی، ملازمت جنید بغدادی با هارون الرشید، همنوایی فردوسی طوسی با محمود غزنوی، معاونت خواجه نصیرالدین طوسی با هلاکو خان... تا معاضدت حسنین هیکل و نجیب محفوظ با جمال عبدالناصر و همکاری‌های تنگاتنگ رادا کریشنان و جواهر لعل نهرو با مهاتما گاندی... بر همین سیاق اعتقاد دارند: وظایف روشن‌فکران در تاریخ مدرن نیز می‌تواند تنها در قلمرو اطلاع‌رسانی، فرهنگ‌سازی، روشنگری و انتقاد از مراجع قدرت محدود باشد...

این فرض مطلقاً مردود است؛ روشن‌فکران حق ندارند حاشیه‌نشینی اختیار کنند، باید در کانون قدرت قرار گیرند و خط‌السیار جامعه را مطابق با معیارهای انسانی خود ترسیم و عملی نمایند. این حرف تازه نیست؛ افلاطون ۲۵ قرن قبل روی آن پای فشرده است.

ب - روشنفکران و جامعه و تاریخ: ویل دورانت می‌گوید:

«در هر عصر و هر ملتی تمدن محصول کوشش و مسئولیت یک اقلیت است.» پس «روشن‌فکر» نیروی کیفی است و سؤال «کمیت» در مورد آن محلی ندارد. در هر جامعه‌ی، تعداد افرادی که به‌تولید «فکر» مبادرت می‌کنند، به‌عدد انگشتان یک دست هم نمی‌رسند؛ معهدا افکار آن‌ها است که دکترین تحولات را تبیین نموده و کاربران جامعه را می‌سازد. بدین‌قرار روشن‌فکران و متفکران دارای قدرت نامرئی فوق‌العاده زیاد هستند چنان‌که فراتر از آن، قدرتی متصور نیست. فکر نیروی لطیف، اما بی‌نهایت کارساز است و آن‌قدر توانایی دارد که می‌تواند هر زمامدار و هر صاحب‌قدرتی را از ثریا به‌زمین بکوبد، یا از خاک به‌افلاک رساند؛ چرا نگوئیم که (در جهان معاصر) ناصر، زمانی «ناصر» شد که مشاورانی چون «هیکل» و «محفوظ» داشت و «گاندی» نیز (با همه عظمت شخصی) کسانی چون «کریشنان»‌ها و «نهرو»‌ها را در کنار خود داشت. بسیار اشتباه مهلک مرتکب می‌شوند آن زمامداران خیره‌سر و مستبدی که خود را با «اهل‌فکر» سرشاخ می‌کنند. آن‌ها نه این‌که در این عرصه هرگز پیروز نخواهند شد، که با افتضاح قدرت را از دست خواهند داد و جامعه و تاریخ فردا را نیز...

ناکامی‌های روشن‌فکر افغانی معلول فاکتورهای بی‌شماری است که بخش اندکی از آن در کتاب فهرست شده؛ با همه‌ی این اوصاف، شک ندارم که

روشن‌فکر افغان سرانجام، موفق خواهد شد جامعه‌ی خویش را در مسیر درست رهبری کند، تجربیات نیم قرن گذشته می‌تواند به‌مثابه بهترین گران‌تور جهت ایجاد تغییرات دموکراتیک در جامعه‌ی افغانی مورد توجه و عمل قرار گیرد؛ بالاخره این سرزمین سبز خواهد شد و به‌شکوه و مجد و عظمت تاریخی خود خواهد رسید؛ هرچند راه بسیار دشوار و طولانی در پیش است؛ اما آن روز را چشم به‌راه باش!

ج - روشنفکران و دین و مذهب: آیا روشنفکران می‌توانند معتقد به‌کیش و آیین خاصی باشند؟ مثلاً می‌توان گفت «روشنفکر مسلمان»، روشنفکر یهودی، روشنفکر هندو، یا روشنفکر سیک و غیر...؟
= نه خیر؛ روشنفکر نمی‌تواند هیچ نوع تعلقات مذهبی، محلی، محیطی، قومی، خونی، نژادی و لسانی داشته باشد؛ مذهب روشنفکران «انسانیت است».

ه - روشنفکران و فعالیت قومی: پس از فروپاشی اتحاد شوروی و در نتیجه زوال تفکرات و آیدیولوژی سوسیالیستی و کمونیستی و همچنین اثبات ناکاره‌گی عقاید دینی و اسلامی، بسیاری از عناصری که در آن عرصه‌ها فعال بودند، تغییر موضع داده و به‌عرصه‌های قومی روی آوردند و امواج شدیدی از قوم‌گرایی افراطی <به‌هدف برتری‌جویی قومی> سراسر جنبش‌های برابری طلب را در بر گرفت و تبدیل به‌یک آیدیولوژی شد.
اکنون سؤال این است که به‌فعالین قومی هم می‌توان عنوان روشنفکر داد یا خیر؟
= «فعالین قومی» دقیقاً همان «فعالین قومی» هستند و نه چیزی دیگر؛ ممکن است در عرف عام <از باب تنقیص و تنقید> به‌آن‌ها عنوان روشنفکر اطلاق گردد؛ اما در مفهوم واقعی نمی‌توان به‌ایشان عنوان روشنفکر داد، زیرا آنان درست به‌این دلیل که خود را به‌یک جزیره‌ی خاص محدود کرده و در بین آدمیان اقدام به‌خط‌کشی نموده‌اند، از دایره‌ی تعریف خارج می‌شوند.

در مفهوم جنبش

- به‌چه چیزی «جنبش» گفته می‌شود؟
= به‌مجموعه‌ی حرکت‌های اجتماعی همسو که جمعاً اهداف واحد و منافع مشترک، یا نزدیک به‌هم را دنبال کنند، عنوان "جنبش" اطلاق می‌شود، مانند «جنبش کارگری»، «جنبش دانشجویی»، «جنبش مدنی»، «جنبش زنان» ...

- آیا عنوان "جنبش" فقط به حرکت‌های رو به پیش اطلاق می‌شود، یا به حرکت‌های ارتجاعی هم می‌توان "جنبش" گفت؟ مثلاً در برابر جنبش روشنفکری می‌توان گفت: "جنبش" ارتجاعی؟

= مسلماً خیر؛ نمی‌توان به حرکت‌های ارتجاعی "جنبش" گفت، زیرا حرکت ارتجاعی مستلزم "جنبش" نیست، عدم "جنبش" خود یک حرکت ارتجاعی است. مثلاً فرض کنید دو جریان در آن واحد در نقطه‌ی A ایستاده بودند، آن‌که حرکت کرده، اکنون به نقطه‌ی C رسیده، اما آن‌که حرکت و "جنبشی" نداشته، تا هنوز در همان نقطه‌ی A مانده است؛ پس او خود به خود عقب افتاده و ارتجاع کرده است، بدون این‌که حرکتی کرده باشد. پس ارتجاع مساوی است با عدم جنبش.

عنوان «جنبش» از یکرشته حرکت‌های رو به پیش گذارش می‌کند که عموماً در بردارنده‌ی مواضع چپ‌گرایانه نیز است، ضمن این‌که یک جنبش می‌تواند راست‌گرایانه هم باشد، لکن در زمان ما غالب جنبش‌ها «چپ‌گرایانه» بوده است.

- باز سئوالی پیش می‌آید که آیا یک جنبش راست‌گرایانه نیز رو به پیش است؟

= قطعاً خیر؛ بی‌تردید یک جنبش راست‌گرایانه، رو به پیش نیست، زیرا خشت اول و سنگ بنای آن را «خون‌باوری» و «حفظ اصالت» و «خالص سازی» تشکیل می‌دهد؛ لیکن اهداف و شعارهای خود را جوهر اقتصادی و بهبود معیشت می‌دهد، چنین شعاری اهداف او را در یک وجه با جنبش چپ نزدیک می‌سازد؛ ولی هردو از یک جنس نیستند، چون در جنبش چپ، کلیت انسان و اقتصاد سوسیالیستی اصالت دارد، در حالی که برای یک جنبش دست‌راستی، خون و ملیت و قومیت و نژاد خودش اصالت دارد و نسبت به اقتصاد هم نگرش سرمایه‌داری دارد. از غیر خود نفرت دارد و حتی نفرت‌پراکنی می‌کند.

در مفهوم «افغانیت»

دیگر موضوع مهم {که بیم می‌رود هرگاه درست درک نشود، دچار جنجال عوامانه خواهد شد} این‌که همه می‌دانند کشور کثیرالمله‌ی افغانستان یک کلکسیون غنی از واحدهای وابسته به‌رگه‌های متفاوت جمعیت بشری است. در برخی منابع خارجی به‌آن «موزیم اقوام» گفته شده. انواعی از تیره‌ها، اقوام، گویش‌ها و گرایش‌های بشری در آن وجود دارند که در کنار هم زندگی می‌کنند و رقم‌شان از عدد ۷۰ هم تجاوز می‌کند. ما مصداق عینی ۷۲ ملت هستیم. این ۷۲ ملت نیاز

مبرم دارند تا در سطح ملی و بین‌المللی به یک عنوان کلی [من‌هیئت ملی] برسند تا به همان نام صدا شوند. می‌دانی وقتی نام تو مشخص نباشد، مخاطبانت تو را «آهای» یا «او‌هوی» صدا می‌زنند.

یکی از مباحثات داغ میان اقوام محروم این است که «این نام چه باید باشد؟»
 = هرکسی چیزی می‌گوید و از گفته‌ی خود دلشاد است؛ لکن گفتار ایشان در عمل، چون «انداختن زنگ به‌گردن گربه» است. یا چیزی بیش از زمزمه‌های تو دماغی نیست.

- چون معلوم نیست گفتار ایشان در آینده‌ی قابل پیش‌بینی به‌نتایج مشخص رسد؛ پس ما عجالتاً (با تمسک به‌نص قانون اساسی کشور) و با علم به‌این‌که در هر کشوری قانون اساسی آن، میثاق ملی محسوب می‌شود و نظرش حایز حجیت تام است؛ عنوان «افغان» را برابر با تمام ساکنین این سرزمین اعم از هر قوم و طایفه به‌کار گرفته‌ایم. درست همان‌سان که همه از تذکره، پاسپورت، نوت‌بانگ، پرچم و دیگر مظاهر ملی آن استفاده می‌کنند. این برابر است با نص قانون اساسی موجود کشور که در پاراگراف سوم ماده‌ی چهارم آن آمده است:

«به‌هرفرد از افراد ملت افغانستان کلمه‌ی "افغان" اطلاق می‌شود.»

گویا این عبارت در قوانین اساسی قبلی نیز آمده بود. بنابراین، ما مصالح عالی‌ه‌ی ملی، جنبه‌های حقوقی و قانونی، دیپلماسی بین‌المللی و مهم‌تر از همه: اصالت "آب و خاک" را [که سخت بدان باورمندیم] در نظر گرفتیم.

در عین‌که می‌دانیم مناسبات میان چهار قوم عمده‌ی کشور (پتها) مخدوش است و اقوام کوچک‌تر نیز لامحاله بار سنگین منازعات آن‌ها را بدوش می‌کشند؛ در چنین شرایطی کسانی از حمل عنوان «افغان» بر خود، ناخرسند خواهند بود؛ لکن پاسخ ما این است که اگر ایرادی بر این تعبیر دارند، باید قانون را اصلاح کنند. از منظر ما مهم این است که ساکنین کشور هرچه زودتر به یک هویت ملی جامع و مانع و قابل تعریف رسند تا بر مبنای آن ملت تشکیل گردد و متعاقباً دولت مسئول روی کار آید تا بتواند از منافع و ارزش‌های ملی دفاع نماید.

وضعیت جاری در کشور موجب شده است تا همسایه‌گان ما از هر طرف بر ما بتازند، از لشکرکشی اتحاد شوروی (سابق) گرفته تا کارکردهای نظامیان پاکستان که بی‌مهابا و با چکمه وارد کشور ما می‌شوند، رییس جمهور ما را از ستون برق حلق‌آویز می‌کنند و به‌جای آن دولت دلخواه خود را می‌نشانند... و در

بعد نرم‌افزاری نیز هرچه مفاخر تاریخی و فرهنگی متعلق به این سرزمین بوده‌اند، ایرانیان تصاحب کرده‌اند... دیگر چیزی نمانده است. همه‌ی این‌ها نتیجه‌ی بلافصل فقدان هویت ملی است. این وضعیت تا کی باید ادامه یابد؟

در حال حاضر هویت ملی شهروندان افغانستان در بعد داخلی و خارجی متناقض است: در بعد داخلی؛ بحران هویت ملی و عدم اعتماد ملی دارای چندان عرض و عمق است که کسی حتی قانون اساسی را به‌نیم جو هم نمی‌خرد، قبل از همه، کسانی که در مسند اجرای قانون قرار دارند، به‌آن خیانت می‌کنند.

پس، در افغانستان اصلاً ملتی تشکیل نشده تا میثاقی تدوین کرده باشد! در این سرزمین واحدهای پراکنده‌ی بشری بریده از هم در فضای آکنده از سوء تفاهم زندگی می‌کنند و هر دسته علایق و تعهدات خاص خویش را دارا است؛ معه‌ذا در بیرون از مرزهای این کشور به‌تمام افراد آن واحدهای بشری عنوان «افغان» اطلاق می‌شود؛ چه این‌که افراد این، یا آن دسته به‌لحاظ عاطفی، یا تعلق قومی، از این عنوان خوش‌شان بیاید، یا خیر.

لکن به‌لحاظ حقوقی و دیپلماتیک این عنوان درست است؛ زیرا در نظام موجود بین‌المللی، هویت‌ها «سرزمینی» است. همان‌گونه که عنوان «ترک» یا «ترک‌ها» برای عموم شهروندان کشور ترکیه، درست است. و عناوین چون «بلغارها»، «مجارها»، «صرب‌ها»، «چک‌ها»، «اسلواک‌ها»، «روس‌ها»، «ازبک‌ها»، «قزاق‌ها»، «قرقیزها»، «ترکمن‌ها»، «تاجیک‌ها»، «هندوها»... برای کلیه‌ی ساکنین کشورهای مرتبط با این عناوین صحیح و معمول است.

با این‌که این اسامی متخذ از گروه‌های <اکثریت> نژادی و قومی است و در همان جاها نیز خرده هویت‌های قومی وجود دارند؛ اما صرفاً در روابط داخلی‌شان اعتبار دارد. به‌طور کلی انواع هویت برای آحاد بشر متصور است مانند: هویت شخصی - هویت قومی - مذهبی - فرهنگی - صنفی - طبقاتی و هویت ملی... آنچه در معادلات حقوق سیاسی و دیپلماتیک دنیای امروز مطرح نظر قرار می‌گیرد، همان هویت ملی است که روز به‌روز خاصیت عمیق‌تر و پرننگ‌تر کسب می‌کند. و باز آنچه فرهنگ، تمدن و ارزش می‌آفریند همان هویت ملی بر خاسته از آب و خاک است، لاغیر.

اهتمام به‌هویت قومی نوعی ارتجاع است که از عصر کوچی‌گری و مناسبات قبایلی ماقبل تاریخ خبر می‌دهد. داکتر شادمان یوسف (رهبر حزب آزادی

تاجیکستان) در کتابی تحت عنوان «تاجیکستان بهای آزادی» از ملاقات‌های خود با احمدشاه مسعود گزارش می‌کند، در پایان می‌گوید: «من در سیمای او ویژه‌گی یک بزرگ افغان را مشاهده نمودم.» داکتر یوسف نمی‌گوید «من در سیمای او ویژه‌گی یک بزرگ تاجیک را مشاهده کردم.» چون بنا به تعریف حقوقی رایج، مسعود تاجیک نبود، افغان بود. داکتر یوسف یک رهبر سیاسی است، باید طبق نُرم‌های سیاسی و دیپلماتیک سخن گوید. اگر می‌گفت «مسعود یک بزرگ تاجیک است» معنی‌اش این می‌شد که او یک شهروند تاجیکستانی است.

واقع این است که از منظر حقوقی و دیپلماسی بین‌المللی هویت ملی تو «افغان» است: وقتی در یک کشور خارجی پاسپورت تو را می‌بینند، دیگر تو را با خصوصیات قومیت نمی‌شناسند، لاجرم به‌حیث یک فرد «افغان» شناخته می‌شوی. در غیر این صورت موضوع بسیار پارادوکسیکال می‌شود: چطور است که نام کشور متبوعت افغانستان است و تو پاسپورت آن را در جیب داری، روی تذکرات هم نوشته‌اند «ملیت افغان»... ولی تو خودت می‌گویی «نه! من افغان نیستم!» نتیجه چه می‌شود؟ هرکس باشد، می‌فهمد که تو مشکل داری.

... بدین ترتیب، با عنایت به تمام مطالب پیش گفته، کتاب حاضر نیز همین وابسته‌گی به «آب و خاک» را اساس گفتمان گرفته و معتقد است در این سرزمین باید ملتی تشکیل شود که لاجرم نیازمند نام و هویت ملی مشخص نیز است. بحث در این باره که آیا عنوان «افغان» از کجا آمده و در نفس الامر زشت است، یا زیبا، ما از آن خوش‌مان می‌آید، یا خیر؛ چه مفاهیم و خاطراتی را در ذهن ما تداعی می‌کند، شامل کل شهروندان افغانستان می‌شود، یا در برگیرنده‌ی یک قومیت خاص است... کاملاً یک امر داخلی و از جهتی هم، احساسی است، که حل آن شبیهه معمای مرغ و تخم مرغ شده است.

اطلاق کلمه‌ی «افغان» تنها بر قوم «پشتون» علاوه بر آن‌که محروم کردن خود از مواهب ملی است، یک «غلط مشهور» نیز می‌باشد. یعنی وقتی تو می‌گویی «من افغان نیستم» پس تمام افغانستان و همه نیک و بد آن یکجا به‌قوم پشتون تعلق می‌گیرد و او مالک بلامنازع وطن می‌شود.

به‌پنداشت «میرغلامحمد غبار» عنوان «اوغان» از قرون ششم و هفتم هجری توسط عرب‌ها برای ساکنین این سرزمین به‌کار رفته است. از آن‌جا که قوم پشتون یکی از اقوام ایرانی - هندی ساکن در حد فاصل شبهه‌قاره‌ی هند با قلمرو آریانای

کبیر بوده و است، در تاریخ و فرهنگ محاوراتی هندوها و بعداً پاکستانی‌ها به «پتان» نام برده شده است که بعداً مبدل به «پشتو» یا «پشتون» شد. نظراتی وجود دارد که بین عنوان «پشتون» با نام «پشوتن» یکی از پهلوانان شاهنامه‌ی فردوسی { و قوم «پارت آریایی» نسبتی قایل است.

هم‌اکنون تعداد نفوس پشتون‌ها بین ۷۰ تا ۸۰ میلیون نفر تخمین زده شده است که قریب چهار پنجم آنان در پاکستان زندگی می‌کنند و از بندر کراچی تا چترال پراکنده‌اند. جالب این‌که در هیچ جای پاکستان به آن جماعت «افغان» گفته نمی‌شود. همه به آن‌ها پتان - پشتون یا «منگش» و «بنگش»، «بنگش» می‌گویند، خودشان هم همین‌طور... مهم‌تر این‌که بین دو کشور افغانستان و پاکستان مشکلی تحت عنوان «افغانستان» وجود ندارد، بلکه مشکلی به نام «پشتونستان» وجود دارد. پس، حدود چهار پنجم این قوم که در خاک پاکستان زندگی می‌کنند عنوان «پشتون» را با خود حمل می‌نمایند، فقط یک پنجم آن [حدود ۱۵ - ۱۶ میلیون نفر] که در افغانستان به سر می‌برند «افغان» شناخته می‌شوند.

توجه دارید که در این‌جا «افغان» غیر از «پشتون» شد. اگر واقع چنین باشد؛ در آن صورت کلمه‌ی «افغان» کاملاً تعریف جامع و مانع سیاسی به‌خود می‌گیرد که دربرگیرنده‌ی همه‌ی خرده‌هویت‌های قومی ساکن در این سرزمین می‌شود. یعنی‌که همه ساکنین این سرزمین «افغان» دانسته می‌شوند. اگر قرار باشد در این سرزمین "ملت" تشکیل شود، ناگزیر از کاربرد و پذیرش مفهوم وسیع این عنوان خواهیم بود؛ اما هرگاه بنا بر قبیله‌سازی باشد، آن بحثی دیگر است.

کلام آخر این‌که:
کتاب را می‌توان نوعی گذارش عینی از سوژه‌های مشخصی دانست که به‌دلایل زیاد؛ از جمله ذهنیت بیمار، یا عوام‌زده‌گی، از دستور کار بسیاری از نگارش‌گران وقایع ۳۰ سال اخیر کشور حذف شده، یا نسبت به آنان تأمل وافی صورت نگرفته است. شاید نتوان از نگارش‌گران عوام‌زده و هوابین، که حرف شان بهای نان‌شان است، و نان را هم به‌نرخ روز می‌خورند، بیش از این توقع کرد. بنابراین، خواننده‌گان این سطور نباید عنوان «تحقیق» برای اثر بار نمایند و انتظار پرداختن به مناقشات «تحقیقی» از این کتاب داشته باشند، چه خود یک‌نوع گذارش عینی و فله‌ای از عرصه‌های فکری و سیاسی می‌باشد که در قالب تجربه‌نویسی تنظیم شده است؛ به‌همین سبب، خود می‌تواند مأخذ تحقیق قرار گیرد.

ناگفته پیدا است، هرکس در چنین موقعیت قلم به‌دست گیرد، لاجرم این پرسمان به‌ذهنش خواهد آمد که چه چیزی را بنویسد، چه چیزی را کتمان، یا توجیه کند؛ نقش خود را چه‌گونه بازتاب دهد؟ با تحریفات چه کند؟ بالاخره، در کشور جنگ بوده، در چنین حالتی از دوستان و دشمنان شخصی گرفته تا مخالفان و هم‌زمان تشکیلاتی و استراتژیک، هریک جایگاه خاص خویش را دارند، چگونه می‌توان میان آنان تعادلی برقرار کرد که هم برکسی اجحاف نشود، هم عواطف و وجدان بشری پاسخ‌های لازم خود را بیابد؛ هم حقایق قربانی مصالح و عواطف نگردد؟

و صداها از این چون و چرا که هریک شامل حقوق اشخاص، مناسبات ملی و قومی، اعتماد عمومی و امنیت شخصی می‌گردد. چنین ملاحظات موجب شده است تا فرهنگ بی‌اعتمادی، مطلق‌نگری، منفی‌بافی، خودسانسوری و ترس بر اهالی قلم و اندیشه کماکان مستولی باشد.

اما من همه‌ی این دغدغه‌ها و چالش‌های ذهنی را با یک نکته حل کرده‌ام: آن «اعتماد به‌شعور مخاطب است.» جداً باور دارم که دوران «کودک‌پنداری مخاطب» به‌پایان رسیده و دیگر هیچ‌کس کودک نیست. من خواننده‌ی این کتاب را انسانی خردمند، آگاه، همه‌جانبه‌نگر، سنجش‌گر، مقایسه‌گر و حایز قدرت کافی ذهنی و واجد ملاک‌های معین عقلانی، علمی و فرهنگی، جهت درک روی‌کرد و مندرجات کتاب دانسته و اعتماد کامل خود را نسبت به‌او ارزانی داشته‌ام. عمیقاً باور دارم که «قلم» مقدس‌ترین وسیله در این دنیای فانی است. به‌کاراندازی آن در جهت «غیر حقیقت» و عاری از هدف‌های بزرگ انسانی، خیانتی غیر قابل اغماض نسبت به‌مخاطبان و کل جامعه‌ی بشری است؛ از این‌رو قصد هیچ نوع پنهان‌کاری، جابه‌جایی، تحریف، یا اغراق ندارم؛ واقعاً بنا ندارم مبتنی بر علایق و عواطف شخصی، به‌کسی نمره دهم. هرچند اعتراف می‌کنم که «فوق‌العاده دشوار است» خصوصاً بعد از جنگ داخلی ۳۰ ساله که هیچ‌کس نمی‌تواند احساساتش را از دیدن صحنه‌های آن کتمان کند، لذا نظریه‌ی وجود دارد که معتقد است:

«حقیقت جنگ‌ها هیچ‌وقت نوشته نمی‌شود و این استثنا ندارد.»

شاید به‌همین جهت «ویکتور هوگو» می‌گوید: «نخستین سپیده‌ی سحری که پس از یک جنگ طلوع می‌کند، بر اجساد برهنه می‌تابد.»

من هم معتقدم:

آن‌گاه که آتسفر جنگی تخفیف می‌یابد،
- التهابات ناشی از غلیان احساسات،
و خشمی برخاسته از:

مشاهده‌ی خون سرخ هم‌زمان؛

به‌اضافه‌ی:

مستی برتافته از استشمام بوی خون گرم دشمن؛
فرو می‌نشیند.

و آن‌گاه که شمشیرها غلاف می‌شوند؛

تازه عقول آدمیان به‌کار می‌افتد:

و تازه، چشم‌ها را باز می‌کنند:

تا نگاهی واقع‌بینانه‌تر، به اطراف بیاندازند،

- ببینند چه شده است؟

- چه کرده‌اند؟

و صد البته که:

دنیا را دیگرگون خواهند یافت؛

- زیرا دنیای قبل از جنگ،

و بعد از آن؛

هرگز یکسان نتواند بود!

کتاب سعی می‌کند، همان سپیده‌ی باشد که واقعیت‌ها را آن‌چنان‌که دیده،
گذارش کند. بدین‌قرار، هیچ‌کس بدون جهت متهم نخواهد شد؛ کما این‌که هیچ‌کس
در برابر کنش و منش خویش معاف نخواهد بود؛ هرکس باید مسئولیت خود را
بپذیرد. این حکم تاریخ است. من از ابتدای تنظیم کتاب، اصول چهارگانه‌ی ذیل
را فهرست نموده و در برابر دیدگان خود قرار دادم؛ آن را روی میز کار خود
گذاشتم و پیوسته محتویات کتاب را با مواد آن محک می‌زدم:

۱ - حقیقت‌گویی (به‌مفهوم عام عرفی).

۲ - منزله از هر نوع اتهام و افتراء.

۳ - آشکاراگویی و شفافیت.

۴ - مسئولیت‌پذیری و ارجاعات دقیق اسناد.

ادامه‌ی پابندی به این اصول از آنجا مقدور و تضمین شد که اساس کار را «منافع علیای کشور و مردم» قرار داده و از گستره‌ی اعتقاد عمیق به «اصالت انسان و حقوق خدشه‌ناپذیر او» بامسایل نگریسته‌ایم. اساس گفتمان کتاب این است که راه نجات کشور و مردم افغانستان نه بیرون از مرزها، نه ماجراجویی و جدایی‌خواهی، نه شوونیسم و ناسیونالیسم کاذب است؛ که صلح و آزادی و توسعه‌ی کشور در گرو پنج فاکتور ذیل تواند بود:

۱ - آموزش فراگیر و تغییر زبان تعلیمی از پشتو و دری به انگلیسی؛ بر اساس الگوها و تجربیات موفق در پاکستان، هند، مالزی... کشورهای آفریقایی و آمریکای لاتین... می‌دانیم هرگاه این مطلب درست درک نشود، دچار جنجال عوامانه خواهد شد؛ لکن درک درست و عمل به آن، می‌تواند من حیث یک مسیر میان‌بر برای توسعه، ما را به اهداف ذیل رساند:

الف - برقراری تعادل تعلیمی در داخل کشور.

ب - اتصال مستقیم افغان‌ها به فرهنگ جهانی و علم از طریق این زبان اول دنیا.

ج - کاهش اثرات ناگوار انزوای جغرافیایی و محاط به خشکه بودن کشور.

۲ - جدایی سیاست و دیانت و مسئولیت‌پذیری ارباب قدرت در برابر مردم؛ در این مورد نیازی به توضیح اضافی نیست، روشن است که «دین از مردم طلبکار است و از پیروان خود اطاعت محض می‌خواهد و این اطاعت را "تکلیف" می‌داند؛ حال آنکه حکومت به مردم بدهکار است و از جهاتی منصوب، منتخب یا نماینده‌ی مردم است و در برابر آنان مسئول.

۳ - اصلاحات ارضی و مهار آب‌های سطح الارضی.

۴ - احداث دوصد بند آبی، هریک با ظرفیتی بالای یک میلیارد متر مکعب.

۵ - تلاش‌های هدفمند در جهت ظهور جلوه‌های واقعی لیبرال دموکراسی

بر مبنای: آزادی‌های اساسی، اخلاق دینی و التزام عملی نسبت به خیر و شر اخلاقی، ایمان مبتنی بر آگاهی، انسان دوستی، حقوق بشر، زندگی شرافتمندانه و فرصت‌های برابر شهروندی...

باشد تا این مجموعه {که دارای لحن آموزشی نیز است} بتواند حس داوری خواننده را ارتقاء بخشد و نسبت به رشد و شکوفایی چهار صفت سقراطی، یعنی: حکمت، شجاعت، عدالت و عفت در نهاد فرزندان وطن مساعدت نماید.

«این صدای قلب ماست.»

۲

نخستین صدا

نخستین صدا

دهکده‌ی کوچک ۳۰ خانواری به‌نام «وطنک» در نخستین روزهای سال ۱۳۴۰ (هش) پذیرای وجود من گردید. این دهکده در ابتدای دره‌ی واقع است؛ دره‌ی که به‌نوبه‌ی خود یکی از هزاران سرشاخه‌ی رود مشهور «هیرمند» را تشکیل می‌دهد. این دره به‌وسیله‌ی کوه‌ها و گردنه‌های بلند و دشوارگذر، احاطه شده است. ارتفاع آن از سطح دریا بین ۳۰۰۰ تا ۳۵۰۰ متر برآورد شده است. هوای سرد و کوهستانی دارد. هوا در فصل پاییز آن‌قدر سرد و خشک می‌شد که دست و پا و صورت‌مان می‌ترکید و چاک چاک می‌شد. از محل ترک‌ها خون بیرون می‌زد. وقتی دست و صورت‌مان را آب می‌زدیم، باید ساعتی، سوزش بسیار شدید را تحمل می‌کردیم. اعتقادات سخت مذهبی در خانواده، نیز به‌نوبه‌ی خود درد و زحمت ما را بیش‌تر می‌کرد. مجبور بودیم شبانه‌روزی چندبار با آب سرد وضوء بگیریم.

به‌زودی راه‌های جدیدی جهت فریب بزرگ‌ترها پیدا کردیم؛ صورت و پشت دست‌ها را با مقدار کمی آب چرب می‌کردیم و بدینسان تظاهر می‌نمودیم که وضوی کامل گرفته‌ایم. با این هم از سوزش ترکیده‌گی‌ها معاف نبودیم. اغلب مواقع هنگام شب، دست و پای خود را باروغن زرد محلی چرب می‌کردیم، تا حدودی نتیجه می‌داد؛ ولی یکی دو روز بعد دوباره می‌ترکید. بعدها روغن وازلین پیدا شد.

بان‌شست نخستین برف پاییزی، هوا ملایم‌تر می‌شد. منطقه‌ی ما در زمستان‌ها شاهد برفی بسیار بود، در فصول بهار و تابستان شاهد رویش انواع گل‌ها و

گیاهان وحشی می‌شد. وضعیت مال‌داری در دهکده‌ی ما بالنسبه خوب بود، هر خانوار در طول سال حدود ۱۰۰ تا ۱۵۰ رأس حیوان سبک و سنگین نگهداری می‌کردند. مشکل بزرگ مال‌داری در محل ما زمستان طولانی محل بود. ما تقریباً ۵ - ۶ ماه از سال را در زمستان کامل به‌سر می‌بردیم.

زندگی‌ها ساده و ابتدایی بود، دنیای کوچک، آسمان دراز و باریک، شب‌های تاریک و آسمان صاف و پرستاره؛ چراغ‌های موشی خیلی زود خاموش می‌شدند تا در امر سوخت صرفه‌جویی گردد. از آن پس شمارش ستاره‌گان آغاز می‌گردید. گاه ما بچه‌ها بر سر تصاحب ستاره‌ها باهم دعوی می‌کردیم. هریک از ما می‌خواستیم روشن‌ترین ستاره مال ما باشد.

ما از طریق بزرگ‌ترها و از دهن فال‌گیرها شنیده بودیم که هریک از ستاره‌گان آسمان متعلق به یک نفر است. بنابراین پیوسته در جست و جو بودیم تا ستاره‌ی متعلق به خود را شناسایی کنیم و آن را گرامی بداریم. بعضی‌ها هم می‌گفتند ستاره‌ی هرکس مستقیماً بالای سرش قرار دارد، وقتی در جست و جوی ستاره‌ی متعلق به خود، به سمت آسمان نگاه می‌کردیم، هیچ ستاره‌ی مستقیماً بالای سر ما قرار نمی‌گرفت، چنان‌که اگر به زمین بیافتد یک راست به ما اصابت کند.

هریک از ستاره‌ها دارای زاویه‌ی مشاهده می‌شد، بنابراین هیچ‌یک از آن‌ها نمی‌توانست از آن ما باشد. گاه یکی دوتا ستاره‌ی کوچک و کم‌نور بالای سر ما برابر می‌شد؛ لکن هیچ‌یک از آن‌ها صرفاً بدان خاطر که خیلی تاریک بودند، نمی‌توانستند مال ما باشند. ما اطمینان داشتیم ستاره‌ی ما خیلی روشن و پرنور است؛ اما در شناسایی آن مشکل داشتیم.

ما ستاره‌های پرنور را متعلق به آدم‌های خوب، و سیارات کم نور را از آن آدم‌های بد می‌دانستیم. آدم‌ها {از دید ما} هرچه بدتر بودند، ستاره‌هاشان نیز به همان نسبت کم‌نور بود. چنان‌که از زبان بزرگ‌ترها و فال‌گیرها شنیده بودیم: هم‌زمان با تولد هر نوزاد بشری، ستاره‌ی متعلق به او نیز در سینه‌ی آسمان پدید می‌آید، و با مرگ هر فرد بشری، ستاره‌اش از پهنه‌ی آسمان این دنیا کنده می‌شود و به آسمان آن دنیا منتقل می‌گردد. شهاب‌ها محکم‌ترین دلیل بر این اعتقاد بود. وقتی شهابی در سینه‌ی آسمان تیر می‌کشید، ما یقین می‌کردیم که در آن لحظه یک نفر مرده است و ستاره‌اش کنده شد و از دنبالش رفت. همچنین از زبان بزرگ‌ترها شنیده بودیم که روزانه تعداد یک هزار نفر از دنیا می‌روند و یک هزار و یک نفر به دنیا می‌آیند.

بزرگترها نیز چشم به آسمان داشتند، آن‌ها هریک از خوشه‌های سیارات را به نام‌های معین یاد می‌کردند، از آن طریق مقاطع سال را مشخص می‌نمودند، نام آن را «حساب دهقانی» می‌گذاشتند. آن‌ها در امر کشت و زرع، مسافرت و دیگر امور مهمه بر اساس همان محاسبات نجومی خود تصمیم می‌گرفتند. مبتنی بر همان محاسبات، ایام را نحس و نیکو می‌کردند؛ امشب قمر در عقرب هست، یا نیست. آن‌ها نظر جالبی درباره‌ی چیستی کهشکان داشتند که در شب‌های تاریک سینه‌ی آسمان را روشن می‌کرد: می‌گفتند در روزگاران پیشین مردی بوده که شب‌هنگام از گاهدان همسایه، گاه سرقت کرده بوده، در بازگشت، جوال حاوی گاه پاره می‌شود و محتوی گاه روی زمین طیف می‌گردد و سراسر مسیر را سفیدپوش می‌سازد؛ سپس خداوند از حکمت خود صورت آن وضعیت را در آسمان نقش می‌بندد تا عبرت ابدی برای همه‌گان باشد که دست به‌مال مردم نزنند.

اصول اخلاقی در جامعه‌ی ما به قدری محکم بود که می‌گفتند: اگر کسی به‌مال مردم دست‌برد زند، آن مال در روز قیامت به‌جان وی مار و عقرب خواهد شد. آیه‌ی مربوطه چنین بود: «مال مردم، مار و گژدم!» همچنین گفته می‌شد: هرگاه کسی یک سوزن دیگران را سرقت کند؛ خداوند در روز قیامت او را مجبور خواهد کرد تا از سوراخ همان سوزن عبور نماید.

به‌همین ترتیب برای هر عمل غیر اخلاقی مجازات معین و سنگین در آن دنیا مقرر بود. این اعتقادات زمانی آسیب برداشت که در هر محل یک کمیته‌ی اسلامی دارای چند فردی مسلح و تحت قومانده یک ملا روی کار آمد، آن وقت همه‌ی بالعین دیدند که این کمیته با مال و جان و عزت و ناموس و شرف مردم چه‌ها می‌کند.

نخستین خاطره‌ی که از این دنیای خاکی به‌یاد دارم این‌که در یک روز زمستانی، درحالی که هوا پس از بارش برف سنگین، فوق‌العاده صاف و آفتابی شده بود، پدرم در حال رُفتن برف از پشت بام خانه‌مان بود، من هم در کنار ایشان جست و خیز می‌کردم. در همین هنگام همسایه‌ی رو به‌روی ما نیز برف پشت بام خانه‌ی خود را پارو می‌کرد؛ پدرم از آن مرد همسایه که آدمی حسابگر بود و گردش ماه و خورشید و ستاره‌گان را همه‌گاه به‌درستی رصد می‌کرد، با صدای بلند پرسید: «عید شده یانه؟»

او پاسخ داد: «نه، عید نشده، فردا هم روزه است.»
 این اولین صدای بود که از این جهان خاکی تا کنون به گوشم مانده است.
 برحسب اظهارات بزرگترها، جد پدری من (سیدعیسی) اندکی پیش از آن
 از دنیا رفته بود. سیدعیسی در عین که مالک اراضی مزروعی و مراتع کوهی در
 همان قریه بود، در بین اهل سنت در محل «گزاب» احترام زیاد داشته و به «شاه
 عیسی آقا» معروف بود. او مرجع امور دینی مردم {اعم از شیعه و سنی} بوده و
 مخارج زندگی‌اش بیشتر از طریق قبول هدایا و نذورات مذهبی شامل
 روضه‌خوانی و دعانویسی تأمین می‌گشته است. همه گواهی می‌کنند که
 «سیدعیسی» یک سخنور چیره‌دست و روضه‌خوان قهار بوده است. او در
 همان محل گزاب فوت نمود و در قبرستان «شاه حسینی» در میان مریدان پشتون
 خود مبدل به «زیارتگاه شد.»

شهرت او در حدی بود که بعدها آشنایان او از من نمی‌پرسیدند که تو پسر
 چه کسی هستی؛ بلکه می‌پرسیدند: «تو نواسه‌ی سیدعیسی هستی؟»
 من در سال ۱۳۵۰ طی سفری که به اتفاق پدرم به محل «گزاب» داشتم،
 به روشنی متوجه شدم که پدرم با معرفی خود می‌خواست از نام «شاه عیسی آقا»
 استفاده نماید: فال می‌گرفت، دعاء می‌نوشت، پیش‌گویی می‌نمود، طالع می‌گشود،
 تعبیر خواب می‌کرد... هر جا می‌رفتیم زنان و دختران پشتون با اخلاص فراوان
 دور ما حلقه می‌زدند و هر کدام به نوبه‌ی خود عرض حاجت می‌کردند؛ آن‌ها اصلاً
 ما را غریبه نمی‌دانستند؛ گویا محرم‌شان بودیم؛ در یک مورد پدرم برای یک زن
 بیوه‌ی پشتون فال گرفت و گفت: «به زودی یک جفت دلخواه به دست می‌آوری!»
 زن شادمان شد و دختر جوانش که در کنارش نشسته بود با صدای بلند خندید و
 خودش را انداخت روی شانه‌ی مادرش و گفت: «مادرم جفت پیدا می‌کنه!»
 ولی من می‌فهمیدم که پدرم مطابق میل باطنی آن‌ها گپ می‌زند.

پدر مرحوم سیدعیسی، کسی به نام «شاه علی آقا» در گورستان عمومی
 به نام «خاک‌شعبان» واقع در «بالاقول صدخانه» مدفون است. او فرزند
 «سیدفایز» است که او نیز در همین گورستان مدفون می‌باشد. به او «شاه فایز
 زوار» می‌گویند، چون حدود ۱۳۰ سال قبل از این از نواحی جنوب مشهد بدان
 سامان رفته و مقیم شده است. این پدر و پسر هر دو در یک هدیره‌ی محقر و
 مشترک قرار دارند. عوام الناس منطقه از این پدر و پسر کراماتی نقل می‌کنند.

هردوی آن‌ها در زمان حیات خود مرجع عموم مردم بوده‌اند، آن‌ها بنای یک چنان پیر و مریدی را در منطقه نهادند که محل سکونت ایشان معروف به «پیرستان» گردید. حاجت‌مندان از هر طرف به «پیرستان» می‌آمدند و عرض حوائج می‌نمودند:

- کجا می‌روی؟ = پیرستان؛

- از کجا می‌آیی؟ = از پیرستان ...

محل تا هنوز به همین عنوان معروف است.

(شرح مختصری از احوالات این سه سیّد در کتاب «کوثرالنبی» آمده است.) به موجب روایتی که در بین فامیل وجود دارد "سیدفایز به اتفاق تنی چند از دوستان از «قاینات» به هرات می‌آید. طی اتفاقاتی، همراهان "سیدفایز" به قتل می‌رسند. "سیدفایز" دیگر روی برگشت به قاین را نداشته و آهنگ کوه‌های غرجستان می‌کند، او در مسیر آواره‌گی خود به منطقه‌ی "صدخانه شهرستان" می‌رسد و در آنجا با یک خانواده‌ی بومی وصلت می‌کند. گفته شده شیربهای همسر سیدفایز یک حلقه انگشتر بوده که در آن زمان به کلک خود داشته است.

او در غرجستان می‌ماند و از همان همسر خود دارای فرزندان می‌شود؛ لکن به بچه‌هایش وصیت می‌کند و نشانی می‌سپارد که وقتی بزرگ شدند، برگردند به قاین، در فلان محل و در میان فلان طایفه از سادات حسینی نسب، اراضی و املاک پدری خود را تصاحب کنند.

طبق این داستان، سیدعیسی در مسیر سفر خود به مشهد و عتبات عالیات در بین راه سری به قاین زده اقوام، املاک و آبادی پدر بزرگ خود را پیدا می‌کند و مهمان آنان می‌شود، خود را معرفی می‌نماید و مورد اقبال قرار می‌گیرد. از سیدعیسی نقل است که اقوام از او دعوت کردند تا خانواده را به «قاین» انتقال دهد و در آنجا سکونت اختیار کند؛ لکن سیدعیسی [در ذهن خود] سرزمین خشک قاین را با «گزاب» (پراب، که در حاشیه‌ی رود هیرمند موقعیت دارد و سرشار از انواع نعمت می‌باشد) مقایسه می‌کند و سکونت در گزاب را ترجیح می‌دهد.

از سیدعیسی سه فرزند پسر و دو دختر به جا ماند. پسر ارشد او «شاه محمد» پدر من است، همو که در فرصت‌سوزی ید طولاً داشت و از جهات فراوان، باعث عقب‌مانی فامیل شد، هرچه مرحوم سیدعیسی با دشواری جمع کرده بود، او به‌آسانی به باد داد، در زمان او نه تنها بر ثروت و دارایی فامیل افزوده

نگردید؛ بلکه تنقیص به عمل آمد و بسا فرصت‌های طلایی نیز از دست رفت. متأسفانه من در این جا نمی‌توانم دست‌آورد مهم و چشم‌پُرکن به نام او ثبت کنم. احتمالاً او تا مقطع «عوامل جرجانی» درس خوانده بود، هرگاه مجال می‌یافت، از من می‌خواست تا جمله‌ی «النَّجاةُ فِي الصَّدَقِ كَمَا أَنَّ الْهَلَاكَةَ فِي الْكُذْبِ» را معنی و ترکیب کنم. در ابتداء جهت تهیه‌ی مضامین روضه به من کمک می‌کرد، جملات و ابیات آن را خود انشاد می‌نمود، من حفظ می‌کردم و روی منبر می‌خواندم. در جعل مضامین روایی و مرآئی، و بازسازی ذهنی واقعه‌ی عاشورا استعداد ویژه داشت. من اکنون فکر نمی‌کنم همه‌ی صحنه‌های که او به من دیکته می‌کرد و من در فردای آن شب برای مردم می‌خواندم، در صحرای کربلا روی داده باشند!

بازی‌های محلی

متأسفانه «کودک افغان از محروم‌ترین کودکان روی زمین‌اند.» من در کتاب «رستاخیز ملی افغان» به شرح و بیان نقض فاحش و گسترده‌ی حقوق زنان و کودکان افغان پرداخته‌ام. که نتیجه‌ی عقب‌مانده‌گی عمومی و بازتاب عملی سنت‌ها و قیود غلط رایج در جامعه‌ی افغانی است.

ما هم از این قاعده مستثنا نبودیم. با این حال، به هر وسیله و طی هر فرصتی کار خود را می‌کردیم. در آن سال‌ها ماه محرم الحرام و عاشورای حسینی با واسطه زمستان مصادف می‌شد؛ این ده روز مراسم عزاداری و نذورات و خیرات برای همه‌ی بچه‌ها یک جشنی به یاد ماندنی بود. تقریباً در تمام طول روز همه‌ی اهالی محل اعم از زن و مرد - پیر و جوان در حسینیه‌ی که آن را «منبر» می‌گفتند گرد می‌آمدند. منبر حسابی گرم می‌شد، هیزم و خادم مخصوص خود را داشت.

ماه محرم برای بزرگترها نیز مجال خوبی برای دور هم نشستن بود، آن‌ها ساعت‌ها قبل از شروع عزاداری در منبر جمع می‌شدند، مردان در مورد موضوعات مورد علاقه گپ می‌زدند و زنان نیز بین هم اخبار مبادله می‌کردند. در طول ساعاتی که بزرگترها در داخل منبر مشغول گپ‌زدن، یا عزاداری بودند، ما بچه‌ها در بیرون مشغول انواع بازی‌ها می‌شدیم. بازی‌های مشهور ما چند نوع بود، یک قسم آن بسیار هیجان داشت و تعصب و جدیت فراوان طلب می‌کرد، ما آن را «لُوچو» می‌گفتیم. بازی مشهوری است که با اندکی تفاوت مقررات، تقریباً در تمام دنیا رواج دارد و من آن را هم در فیلم‌های هندی و

هم در فیلم‌های کمدی «لورل» و «هاردی» دیده‌ام. قواعد و مقررات روشن و تخلف‌ناپذیر داشت. از نصاب و حدود معین برخوردار بود. طرف بازنده باید جرایم معین می‌پرداخت. از جمله باید اجازه می‌داد تا طرف برنده، کلاه او را با نوک پا به‌دفعات مقرر به‌هوا شوت کند، ما به‌این عمل «کلاه‌پتی» می‌گفتیم.

طرف با نوک پای خود ضربه‌ی محکم زیر کلاه می‌زد و آن مستقیماً به‌هوا می‌رفت، چند قدم آن‌سوتر به‌زمین می‌افتاد. واقعاً این یک خفت بزرگ برای بازنده‌ی بازی بود. چون کلاه مظهر سر است. بدتر از آن این‌که بازنده مؤظف بود برای شوت بعدی نیز کلاه خویش را جمع کرده و با ادای احترام به‌برنده تقدیم کند. این عمل معمولاً تا ده بار تکرار می‌گشت. اگر صاحب کلاه موفق می‌شد آن را در برگشت از هوا بگیرد، امتیاز داشت و ادامه‌ی کلاه‌پتی متوقف می‌شد، در غیر این صورت، باید تا ۱۰ شوت می‌رسید.

کلاه‌های ما از نوع فتیله‌ای، مخصوص همان نواحی بود که با زحمت و ظرافت زیاد با دست مادرهای ما تهیه می‌شد و نسبتاً ضخیم و سنگین بود؛ لذا یکی از دعوای همیشه‌گی مادرها با پسران شان سر کلاه بود: چرا کلاهت پاره شده، چرا فتیله‌اش بیرون زده، چرا کنده شده، چرا پر خاک است ...

نوع دیگر بازی ما «توپ دنده» بود که آن هم در تمام دنیا رواج دارد، هم‌خانواده‌ی بازی‌های چون: هاک، چوگان، بیلیارد، کریکت و گلف می‌باشد. توپی به‌همان اندازه‌ها دارد. ما این توپ را از موی گاو {که در فصلی از سال شروع به‌ریختن می‌کند} درست می‌کردیم. بدن چند گاو را می‌خاراندیم تا موی کافی برای تهیه‌ی یک توپ به‌دست آید.

نوعی دیگر بازی‌های ما «بُجُل» بود که خیلی به‌آن نمی‌پرداختیم. بازی برد و باخت با «تیشله» یا دکمه‌های بزرگ «شاخی» که در بالاپوش بزرگ‌ترها به‌کار رفته بود، یکی دیگر بود. بعدها بازی «هفت سنگ» با توپ مخصوص «توپ دنده» هم رواج یافت؛

اما هیچ‌یک از آن‌ها به‌اندازه‌ی «لُوجُو» سوز و ساز نداشت.

به‌خاطر ندارم که یکی از طرف‌ها در جریان بازی تقلب کرده باشیم. کسی در صدد بر نمی‌آمد تا طرف مقابل را گمراه نموده و فریب دهد. بازی در شرایط صمیمانه آغاز می‌گشت، با صداقت ادامه می‌یافت و نتایج هرچه بود، با کمال میل پذیرفته می‌شد.

این بازی‌ها در طول فصول بهار و تابستان که زمین خشک بود جریان داشت؛ ولی در فصل زمستان تنها در فرصت طلایی دهه‌ی محرم انجام آن ممکن می‌شد.

مورد دیگر از شور و شادی بچه‌ها، ایام عید نوروز بود. چارشنبه‌سوری را مفصل می‌گرفتند خرمنی از آتش تهیه می‌شد، کوچک و بزرگ، زن و مرد از روی آن می‌پریدند و خطاب به آتش می‌گفتند: «زردی من از تو، سرخی تو از من!» این عمل حداقل باید تا سه مرتبه تکرار می‌شد. در همان روز پیشانی احشام را به رنگ قرمز می‌کردند. یک روز مانده به تحویل سال، مراسم عید مرده‌ها برگزار می‌گردید و ما غذاهای خوب و خوشمزه می‌خوردیم.

بزرگ‌ترها گفته بودند که دنیا روی یکی از دوشاخ گاوماهی قرار دارد که خود روی تخته سنگ بزرگ ایستاده است و سالی یک بار دنیا را از این شاخ به آن شاخ منتقل می‌کند، این عمل در روز نوروز انجام می‌گیرد؛ در واقع لحظه‌ی تحویل سال همان عمل انتقال دنیا از این شاخ به آن شاخ گاوماهی است؛ لذا بامقداری لرزش و تکان همراه است.

پس از ملاها، این درویش‌ها، فالگیرها و فروشنده‌گان دوره‌گرد بودند که نقش مهمی در انتقال فرهنگ و اطلاعات و دانش! داشتند، هرگاه یکی از آن‌ها در محل پیدا می‌شد همه دور آن‌ها جمع می‌شدند و با حرص و ولع به سخنان ایشان گوش می‌دادند. همه فکر می‌کردند چه آدمی مهمی است! یک بار یک درویش به محل آمد که یک شیپور شاخی خیلی بزرگ به همراه داشت. یک سر آن شاخ باریک بود که به تدریج کلفت می‌شد و به یک دهانه‌ی گشاد ختم می‌گردید، درویش خانه به‌خانه می‌گشت و در هر جا به آن شاخ می‌دمید و صدای مهیب می‌داد، (در متون تفسیری به این عمل "نفخ صور" می‌گویند) اما، درویش که به عمل خود «شخنفیر» (شاخ‌نفیر) می‌گفت، ادعا داشت که از صدای «شخنفیر» اجنه و ارواح خبیثه می‌ترسند و فرار می‌کنند و بدین ترتیب خانه امن می‌شود. بار دیگر کسی با یک پایه مکه نما آمد ... و همین‌طور ...

خاکستر گرم

ماجرای اولین روز ورود به «مکتب‌خانه» را خوب به‌خاطر دارم؛ در صبح یک روز سرد و ابری پاییزی، درحالی که هنوز برف نیامده بود و چهره‌ی زمین

خشک و عبوس بود؛ مادرم ناگهان تصمیم گرفت مرا به مکتب‌خانه‌ی متعلق به پسر عموی پدرم ببرد، تا قرآن بیاموزم. من تا آن موقع پنج پاییز را تجربه کرده بودم. تا هنوز نمی‌دانم این زن بی‌سواد روستایی چگونه این تصمیم حیاتی را به‌طور ناگهانی اتخاذ نمود. آیا او، اصلاً می‌دانست سواد چه اهمیتی دارد؟

هرچه بود، سرنوشتم آن روز رقم خورد. تا آن موقع مادرم خود سواد نداشت اما در خانواده‌ی پدری او افراد باسواد زیاد بودند. در آن سال پدرم به اتفاق شماری از هم‌محلّی‌ها به‌سفر زیارتی عتبات عالیات رفته بود. قاعدتاً تا اواسط بهار سال بعد بر نمی‌گشت. آن‌ها ابتداءً به‌کویته بلوچستان رفته و پاسپورت پاکستانی گرفتند، سپس از راه دریا به‌عراق عزیمت کردند.

مادرم «بی‌بی فیروزه» از سادات «موسوی نسب» بود، رگ و ریشه‌اش به‌سادات موسوی نسب ساکن در مناطق کجران و ناومیش برمی‌گردد. او، زنی سرسخت و با انضباط بود؛ دارای خصایل برجسته‌ی چون پرکاری، غیرت، ایمان دینی و صراحت لهجه بود.

در عین بی‌سوادی دارای هوشی سرشار بود، چنان‌که می‌توانست اتفاقات محیط پیرامون را درست، مطابق با واقع بفهمد. «فهم درست» نعمت بی‌مانند الهی است که نصیب همه‌کس نمی‌شود. او قدرت خیال فوق‌العاده داشت. وقتی در مورد استعدادهای او می‌اندیشم، به‌ذهنم می‌رسد که باید هنرمند تیاتر می‌شد؛ زیرا در تعریف جُک و لطیفه‌ی مهارتی زایدالوصف داشت و یک کم‌دین قهار بود. اداء و حرکات اشخاص را عیناً بازگو می‌نمود. زبان پشتو را فصیح تلفظ می‌کرد.

او، به‌ویژه شیفته‌ی آواز استاد محمد صادق فطرت، مشهور به «ناشناس» آوازخوان نام‌دار کشور بود، چنان‌که هر وقت آهنگی با صدای ناشناس از رادیو پخش می‌شد، مشغول هرکاری که بود، دست از کار می‌کشید، می‌آمد پای رادیو، آهنگ مورد علاقه‌ی خود را می‌شنید، سپس سرکار خود برمی‌گشت. هرگاه در بیرون از محیط‌خانه به‌کاری اشتغال داشت و در همان لحظه صدای ناشناس از رادیو پخش می‌شد، بچه‌ها می‌دویدند او را خبر می‌کردند.

مانند همه‌ی زنان روستایی هموطن، زحمت طاقت‌فرسا می‌کشید، از رسیده‌گی به‌کاه و علف حیوانات گرفته، تا زدن مَشک، دستاس، پخت و پز و بچه‌داری، همه و همه به‌دوش او بود. او حشرات مانندی مانند عقرب، زنبور و هزارپا را پیش گهواره‌ی فرزندان شیرخوار خود دود می‌کرد، تا وقتی بزرگ شدند و احیاناً مورد گزش آن

حشرات قرار گرفتند، سم شان بی‌اثر باشد. هم‌چنین نوزادان را چندین نوبت در آب حبوبات آب‌پز {به‌ویژه گندم} می‌شست، تا وقتی بزرگ شدند، دست‌ها و نوک انگشتان شان پوستک نزنند. به‌بچه‌ها توصیه می‌کرد که «ناخن‌های خود را از ته نچینند» زیرا به‌مرور، ناخن به‌درون گوشت فرو می‌رود و گوشت نوک انگشتان از ناخن جلوتر می‌زند. در آن صورت هم زشت و بد نما می‌شود، هم ناخن عملاً حکمت موجودیت خود را از دست می‌دهد. (خیلی‌ها را می‌بینم که این‌طوری هستند) در امر تربیت فرزندان سخت‌گیر بود. هرگاه بر ما غصب می‌کرد می‌گفت: «الهی نان پیش پیش، تواز دنبالش بروی!»

وقتی خداوند اولین فرزند را به‌من عطا فرمود، مدتی در خانه‌ی ما آمد تا مراقبت کند، طبیعی است که نخستین فرزند به‌غایت هیجان دارد، ماهم خیلی هیجانی بودیم؛ ازش پرسیدم: «شماهم از آمدن ما همین‌قدر خوشحال شدید؟! نه!» او پاسخ داد: که روزی حضرت سلیمان از کلاغ خواست تا قشنگ‌ترین پرنده را پیش او بیاورد؛ کلاغ گشت و گشت؛ سرانجام همان جوجه سیاه خود را که تازه پرهایش سیخ سیخ در آمده بود < نزد سلیمان آورد و گفت:

«ای پیغمبر خدا من قشنگ‌تر از این پیدا نتوانستم!»

مانند هر زن بی‌سواد روستایی اعتقاد عمیق به‌خرافات و افسانه‌ها از قبیل چشم‌زخم و موجودیت جن و پری داشت؛ و به‌تأثیر اوراد و اذکار بر جوانب زندگی باورمند بود. برای مقابله با هریک از آن‌ها سازوکارهای مناسب در آستین داشت. هرگاه بچه، یا گاوش، مریض، یا بدخو می‌گردید، یک مشت خمیر را به‌دست می‌گرفت و در کنار آتش می‌نشست، سپس با قرأت یک رشته اذکار و اورادی {که نمی‌دانم چه بود} قطعاتی از آن خمیر می‌برید و گلوله می‌کرد و به‌نام کسانی که نسبت به‌آن‌ها بدگمان شده بود، درون آتش می‌انداخت لحظاتی مکث می‌نمود تا نتیجه معلوم شود. هرگاه آن گلوله‌ی خمیر به‌آرامی می‌سوخت، شخصی که خمیر به‌اسمش بود تبرئه می‌گردید؛

اما وای به‌حال آن کسی که گلوله‌ی خمیرش می‌ترکید و صدا می‌داد؛ دیگر متهم پیدا می‌شد و جرمش هم ثابت شده بود! آن‌گاه باقی‌مانده‌ی خمیر را مبدل به‌مجسمه‌ی آن شخص می‌نمود و به‌اسم آن شخص درون آتش می‌انداخت، لحظاتی صبر می‌کرد تا خمیر نیم‌پز گردد، مجدداً از آتش می‌گرفت و با نوک سوزن شروع می‌کرد به‌زدن در نواحی سر، به‌ویژه چشم‌های آن مجسمه؛ حین

زدن نیز اوراد مخصوص این مرحله را تکرار می‌نمود و بر آن می‌دمید... آن قدر می‌زد تا دلش راضی می‌شد. سرانجام، لاشه‌ی او را به‌درون آتش می‌انداخت تا بکلی بسوزد و خاکستر گردد؛ بدین‌ترتیب، همه چیز درست می‌شد. او، سعی می‌کرد این کار را مخفیانه و شب‌هنگام، به‌دور از دید دیگر اعضای خانه انجام دهد، معه‌ذا من یک چندباری متوجه شدم و به‌دقت اعمال او را رصد کردم. اعتقاد او به‌ادعیه و اوراد تا آن‌حد بود که می‌گفت اگر کسی شب موقع خوابیدن فلان دعا را بخواند و به‌بالشت بدمد، همان بالشت او را صبح برای نماز بیدار خواهد کرد. همو بود که می‌گفت عطسه علامت سلامتی است، مریضی که عطسه کند یعنی رو به‌بهبودی است. می‌گفت آدم در خواب عطسه نمی‌کند، شخصی که عطسه می‌زند حتماً بیدار است. می‌گفت هرچه از مرکز نور دورتر شوید سایه تان درازتر می‌شود. می‌گفت <شب‌هنگام> شخصی که خود در فضای روشن نشسته باشد، اطرافش را که در تاریکی باشد نمی‌بیند.

او، در آن روز سرنوشت‌ساز به‌من گفت: «تو را پیش "شاه حسین" می‌برم تا هم قرآن یادت دهد، هم گوش تو را بکند.» فوراً یک جلد قرآن کشف‌الآیات خیلی بزرگ زیر بغلم کرد و مرا به‌منزل «شاه حسین» که حدود ۶۰۰ - ۵۰۰ قدم با خانه‌ی ما فاصله داشت برد. وقتی وارد خانه‌ی شاه حسین شدیم، دیدیم تعداد ۱۵ - ۱۰ نفر بچه‌ی قد و نیم‌قد درحالی که در اطراف اجاق خانه حلقه زده و هرکدام پاهای خود را میان توده‌ی خاکسترگرم اجاق فرو برده‌اند، مشغول خواندن دروس خود بودند. کتاب‌های مختلف در دست بچه‌ها بود، هرکس درس خود را می‌خواند. من هم در حلقه‌ی آن‌ها جا گرفتم و پاهای خود را روی خاکسترگرم نهادم. ستون مخروطی از نور به‌طور مستقیم از روزنه‌ی خانه بر ما می‌تابید و دایره‌ی از روشنی در وسط خانه و در اطراف اجاق به‌وجود آورده بود، درحالی که اطراف آن در تاریکی و سیاهی اسرارآمیز به‌سر می‌برد.

من در آن زمستان قرآن را به‌درستی آموختم. ۷ ماه بعد پدرم از عراق بازگشت. او از ایران کتاب‌های مذهبی زیاد باخود آورده بود که من در سال‌های بعد از آن‌ها استفاده کردم، کتاب‌های مفاتیح‌الجنان، ثمره‌الحیوة، جودی، جوهری، حمله‌ی حیدری، شب‌های پیشاور، کبریت احمر، جامع‌التمثیل، کشف‌النسب، کشف‌الغمه، انیس‌الواعظین، انوارالمجالس، سفینة‌البحار و روضة‌الشهداء از آن

جمله بود. وقتی این کتاب‌ها را روی کتاب‌ها و بیاض‌های کهنه و رنگ‌باخته‌ی بازمانده از سیدعیسی چیدیم، دو صندوق بزرگ چوبی را پر کرد. به‌علاوه، پدرم تعدادی پنجه و کف دست برنزی به‌همراه مقادیر زیادی پرده، پرچم و نقاشی‌های عاشورایی آورده بود که هرکدام صحنه‌های از واقعه‌ی عاشورا را ترسیم کرده بود. بخش اعظم آن‌ها را به‌دیوارهای داخلی و ستون‌های منبر چسبانید که سال‌ها برقرار بود. زنان و مردان محلی هنگام ورود و خروج از منبر گوشه‌ی پرده‌ها را می‌گرفتند، به‌صورت خود و فرزندان شان می‌مالیدند، استغاثه می‌کردند و زمزمه‌های مذهبی بروز می‌دادند.

هرسال درفصول معین بهار و تابستان مکتب‌خانه‌ها تعطیل بود، در زمستان‌ها مجدداً دایر می‌شد. مردم محل هرساله قرارداد معینی با یک ملا، یا آخوند می‌بستند، او را جهت تدریس بچه‌هاشان به‌محل دعوت می‌کردند. اگر آن ملا می‌توانست ماه محرم مردم را نیز جواب‌گو باشد، دیگر چیزی کم نداشت. شاه حسین تنها بدان علت که نمی‌توانست ماه محرم مردم را جواب دهد از بورس می‌افتاد، اغلب به‌جای او کسی به‌نام «ملا محمد عیسی آخوند گاوشاخ» برنده می‌شد. پاتوق "آخوند گاوشاخ" خانه‌ی ما بود. او تقریباً به‌صورت آخوند سرخانه‌ی ما، درآمد بود. دوستی و رفاقت "گاوشاخ" بامرحوم "سیدعیسی" یکی از عوامل بود. به‌برکت این رفاقت و در نتیجه‌ی زحمات «گاوشاخ» حتی زنان و دختران خانواده‌ی ما نیز با سواد شدند.

«گاوشاخ» فوق‌العاده شیفته‌ی سیدعیسی بود، سال‌های زیادی را در رکاب او سپری نموده و دیباچه‌خوانی او را کرده بود. می‌گفت: «من هرچه بلدم از او یاد گرفته‌ام.» از قضاء، هم‌چنان‌که روزی آخوند گاوشاخ دیباچه‌خوان سیدعیسی بوده است، من دیباچه‌خوان آخوند گاوشاخ شدم.

من به‌سرعت یک روضه‌خوان قهار شدم، مردم نیز مرا به‌همین صفت می‌شناختند؛ یک روز به‌طور خردکننده روی منبر گیر کردم. طبق معمول، مطلبی را که شبی قبل، از روی بیاض حفظ کرده بودم می‌خواندم و مردم در اوج گریه بودند؛ ناگهان رشته‌ی ارتباط ذهنم با متن بیاض قطع شد. هرچه این طرف و آن طرف زدم یک کلمه به‌یادم نیامد، در موقعیت خلاء مطلق قرار گرفتم. گریه‌ی مردم قطع شد و همه فهمیدند چه بر سرم آمده است! از منبر پایین آمده، یک راست از مجلس خارج شدم. او...! چه لحظه‌ی بدی بود! چطور توانستم درب

خروجی را پیدا کنم؟ وقتی بیرون آمدم به‌نظرم رسید که خوشید هم غروب کرده است! و فکر می‌کردم از امروز به‌بعد همه درباره‌ی بندشدن امروز من صحبت خواهند کرد!

«گاوشاخ» هرچه خود می‌دانست، به‌من آموخت. از یادم نمی‌رود که در تدریس خصوصی کتاب فقهی «منهاج الصالحین» که به‌زبان عربی بود، به‌ویژه در مبحث طهارت چه صراحت بیانی به‌کار می‌برد! پاکی و طهارت نفس او مثال‌زدنی بود، من هیچ‌گاه احساس نکردم او مانند دیگر آخوندهای محلی، آغشته به‌حسادت و تکبر و تنگ‌نظری باشد، سعی نمی‌کرد راه پیش‌رفت دیگران را ببندد. او یک قدیس واقعی بود و قلبی از طلای ناب داشت.

من حدود پنج سال به‌این روش درس خواندم، به‌طور کلی، همه‌ی کتاب‌های درسی متداول آن روز را خواندم، که برخی آن‌ها عبارت بودند از: کریمیا، پنج کتاب، ورقه و گل‌شاه، دیوان حافظ شیرازی، جودی، جوهری، انیس الواعظین، مرقات اللّٰقان، منهاج الصالحین ...

در آن دوره «فُنْتُس» نماز را بلد شدم. شمارش اصول و فروع دین، اسامی ۱۴ معصوم، نماز میت، تلقین و شهادتین میت و یک چند فقره ادعیه، اوراد، انکار و عزاییم را خوب حفظ بودم و چند مجلس روضه هم از بر داشتم؛ چند بیاض و یک وظیفه‌ی جیبی هم داشتم؛ دیگر از این بهتر نمی‌شد! اغلب با خود فکر می‌کردم: «خوب ملاً شده‌ام؛ گمان نمی‌کردم دیگر آن‌قدر علم زیاد در این دنیا مانده باشد که من ندانم!»

به‌راستی دنیای آدم نادان چقدر کوچک است. جهل مطلق مساوی است با ادعای علم مطلق! آدمی هرچه از مرکز نور دورتر باشد، سایه اش درازتر است! من اعداد ریاضی را از شماره‌های صفحات کتاب یاد گرفتم. آموزش خطرا نیز همین‌طور تمرین نمودم. یک کتاب بزرگ تحت عنوان «اسرار الشهادة» داشتیم که خیلی کمک کرد.

حال که مقایسه می‌کنم، در قیاس با سایر مکاتب محلی، مکتب‌خانه‌های ما عقب مانده‌تر بوده است، چون هیچ برنامه‌ی درسی در موضوعات ریاضی، املاء، انشاء، جغرافی، هندسه، هنر و امثال آن در بر نداشت. فقط روی اصل روخوانی قرآن و کتاب‌های پارسی و آموزش احکام دینی تأکید می‌شد. بیش‌تر از این را خود همان ملاً‌های ما هم نمی‌دانستند. اگر یکی از شاگردان در اثر سلیقه‌ی

شخصی، نقاشی یک موجود زنده را می‌کشید، از ناحیه‌ی ملاً به شدت مورد غضب قرار می‌گرفت و تنبیه می‌شد. ملاً او را می‌زد و می‌گفت:

«هوم... حالا تو دیگر خود را به جای خدا قرار دادی؟!»

برای بقیه توضیح می‌داد: «اگر کسی صورت یک موجودی زنده را رسم کند، یا مجسمه‌ی آن را بسازد، خدا در روز قیامت او را در جهنم عذاب می‌دهد. ملایکه‌های غلاظ و شِداد همان نقاشی یا مجسمه را پیش روی او می‌آورند و می‌گویند: حالا که این را کشیدی، یا ساختی، بیا جانش هم بده؛ چون نمی‌تواند به آن نقاشی، یا مجسمه روح بدمد، عذاب جهنم برای او همچنان ابدی خواهد بود.»

۱۳۵۰

کاروان زندگی به‌راه خود ادامه داد تا ما را به‌سال ۱۳۵۰ رسانید، این سال برای شخص من، خانواده‌ی پدری، و بسیاری از اهالی محل و منطقه‌ی ما یک نقطه عطف بود. این سال به‌نحو بی‌سابقه خشک آمد، مزارع مردم بذر خود را هم پس نداد. در زمستان سال بعد آن قدر برف و بوران، رعد و برق و باد و طوفان آمد که کلی از درختان را از جا کند و نابود کرد. احشام و اغنام مردم را به‌کام نیستی فرو برد. تا این موقع در محل ما، در کنار جوی‌بارها و حواشی اراضی مزروعی و سواحل رودخانه، درختان تنومند زردآلو، توت و غیره وجود داشت که هرکدام عمری بیش از صد سال را تداعی می‌کرد، قطر تنه‌ی هریک از آن‌ها در بغل یک آدم جا نمی‌گرفت.

امروز پس از گذشت قریب به‌چهل سال، نه تنها چنان درختانی به‌عمل نیامده، که اوضاع زیست محیطی از هر نظر به‌مراتب بدتر شده است. درختان نابود شده، کوه‌ها لخت و عریان گردیده، حیات وحش نابود شده و از آن همه احشام خبری نیست.

به‌دنبال آن خشک‌آبی سال ۱۳۵۰ دنیا دیگرگون شد. خانواده‌های زیادی از منطقه‌ی ما کوچ کرده و عازم کشورهای خارج شدند. درست به‌خاطر دارم که شخص محترمی تصمیم گرفته بود به‌اتفاق خانواده از محل مهاجرت نماید، مردان محل نزد او رفتند تا او را از این تصمیم منصرف سازند، هر شخص به‌سهم خود وعده‌ی کمک‌های بلاعوض در حد سه - چهار سیر گندم، یا جو و غیر آن می‌داد... در حالی که همه‌ی مردم مثل یکدیگر فقیر و بیچاره بودند.

آن شخص پاسخ داد: «بهفرض که شما این کمک‌ها را بهمن بدهید، جمعاً می‌تواند مصارف این تعداد روز مرا جواب دهد، مابقی سال را چه کار کنم؟»
تعدادی از خانواده‌ها به شهرهای کویته بلوچستان - مشهد، عراق و حتی سوریه و لبنان رسیدند، دیگر تا به امروز برنگشته‌اند. اکنون نسل دوم و سوم آن‌ها به‌قاره‌های اروپا، آمریکا و استرالیا رسیده‌اند.

خانواده‌ی پدری ما نیز دو تقسیم شد، یک‌گروه در محل باقی ماند تا از املاک و احشام نگهداری کند، گروه دیگر که من شامل آن بودم، به اتفاق چند خانواده‌ی دیگر مهاجرت محدودی به محل «گزاب» داشتیم. قصد بزرگ‌ترها این بود که زمستان را در آنجا بگذرانند تا از گرسنه‌گی تلف نشویم.

چرا گزاب؟

در آن حوالی محلی آبادتر و متمتع‌تر از «گزاب» نبود. گزاب کانونی از انواع نعمت است. بگذارید برای اهمیت گزاب این افسانه‌ی مخصوص آن ناحیه را نقل کنم:

کسانی که گزاب را دیده‌اند می‌دانند که گزاب محل اتصال ۴ رودخانه‌ی بزرگ است و اراضی فوق‌العاده حاصلخیز دارد. در ابتدای دره‌ی «واغنیر» که به‌گزاب منتهی می‌شود، کوه صنوبری شکلی است که دقیقاً مانند یک قله قند بسیار بزرگ به ارتفاع بیش از سیصد متر قد کشیده است. این کوه به‌قدری صاف است که از هیچ طرف بالای خود راه ندارد. در پای آن کوه یک تالاب بزرگ موقعیت دارد که بسیار عمیق و زلال است.

در روایت محلی آمده است که در روزگاران پیشین حاکم گزاب کسی بوده است که به آن «سالار» می‌گفتند. سالار مردی ظالم و عیاش بوده است، او در جشن‌ها و مراسم شادمانه به مردم گزاب تکلیف می‌کرده که نردبانی از رخت‌خواب در کنار کوه بپا کنند تا او بالای کوه برود، سپس دستور می‌داده که زنان و دختران گزابی در آن آب زلال شنا کنند تا خود از بالا ببینند.

مردم گزاب از این وضع خسته و برآشفته می‌شوند، با هم اجماع می‌کنند که این بار که سالار به سر کوه رفت، رخت خواب‌ها را از زیرپای سالار بکشند تا او در همان بالای کوه بماند و از گرسنه‌گی بمیرد. با این توافق و انجام این عمل مردم، سالار همچنان به مدت شش ماه بالای همان کوه زنده می‌ماند. وقتی از سالار پرسیدند که تو چگونه بدون آب و طعام بالای این کوه زنده ماندی؟

سالار پاسخ می‌دهد که من از بوی پیاز آشپزخانه‌های مردم گزاب زنده هستم.

سپس خلاق توافق می‌کنند که مدت سه ماه اصلاً در هیچ خانهای بوی پیاز بلند نشود و بدین ترتیب سالار می‌میرد و مردم از شر او راحت می‌شوند.

حُسن دیگر «گزاب» این بود که حتی در زمستان‌ها نیز آمد و شد موثر میان آن‌جا و شهرهای ترین‌کوت و قندهار و کابل برقرار بود. ولی در هزاره‌جات یک چنین امری در زمستان‌ها میسر نبود، برف عظیم همه جا را می‌پوشانید.

به‌هرحال، قافله‌ی عظیم شامل صدها نفر زن و کودک مرکب از محل ما و از روستاهای هم‌جوار منعقد شد، مدت سه شب و روز پیاده راه رفتیم تا به "گزاب" رسیدیم. اواسط فصل پاییز بود و ارتفاعات مسیر ما پوشیده از برف شده بود. در طول راه پس از هر چند ساعتی آتش برپا نموده و خود را گرم می‌ساختیم. کنده‌ها و شاخه‌های درختان کوهی در مسیر راه به‌اندازه‌ی زیاد وجود داشت، فقط در زیر برف و بوران تر شده و به‌سختی آتش می‌گرفت؛ اما وقتی که روشن می‌شد، دیگر به‌راحتی می‌شد دنیا را با آن آتش زد.

ما یکی از شب‌های این سفر را در مغاره‌ی گذران‌دیم که در کنار راه عمومی و در مسیر یک دره‌ی طولانی و پوشیده از جنگل به‌نام «واغ‌نیر» موقعیت داشت. این مغاره از اثر دود آتش پیشینیان سیاه شده بود، کف آن آکنده از خاکستر بود. ما نیز به‌سهم خود هیزم جمع کردیم و در آن آتش افروختیم. آن چنان خرمی از آتش گداخته به‌وجود آوردیم که از فاصله‌ی ۶ - ۵ متری نمی‌شد جلوتر رفت. نیمه‌های شب بود که ناگهان صدای مهیب ناشی از ترکیدن سنگ در اثر حرارت، مغاره‌ی ما را به‌لرزه در آورد. زن‌ها و بچه‌ها جیغ کشیدند و خود را روی یک‌دیگر انداختند. صخره‌ی بزرگی به‌وزن چند تن از ناحیه‌ی سقف غار جدا شده و مستقیماً روی توده‌ی آتش گداخته قرار گرفت، برای لحظه‌ی همه خیال کردند که همین حالا است که کوه فرو بریزد، ولی خوش‌بختانه اول و آخرش همین بود. اما، آن شب هیچ‌کس نخوابید.

ساعتی قبل از وقوع این حادثه، یک دعوی کوچک بین پدري با پسر نوجوانش روی داده بود که طی آن حین صرف شام {که چیزی بیش از نان خشک جو نبود} پدر با مشت محکم به‌صورت پسر خود زد، پسرک درحالی که لقمه‌ی نان خشک خود را می‌جوید، به‌هق هق و گریه افتاد، او هم لقمه‌ی خود را می‌جوید، هم اشک می‌ریخت و به‌پدرش دشنام می‌داد. این اتفاق که در بین جمع واقع شد، حس هم‌دردی همه‌ی ما را نسبت به‌آن پسرک برانگیخت.

شب قبل از آن، در محل «ازموک» در خانه‌ی گذران‌دیم که طفل نوزادی داشت، در این شب این طفلک آن قدر گریه کرد و جیغ زد که تا صبح آرام نشد...
وای وطن از کجای تو بگویم که سراسر درد و غم هستی!
حدود ۹ ماه در گزاب اقامت نمودیم، در یک خانه‌ی متروک متعلق به یک فرد پشتون که مبدل به‌کاهدان شده بود، سکنی گزیدیم. آن کاهدان به‌زودی مرکز آمد و شد و تجمع هم‌محلّی‌ها و آشنایان پدرم شد، کسانی که برای خرید، قرضه و کاریابی می‌آمدند. پدرم با اعتباری که نزد پشتون‌ها داشت متقاضیان ارزاق را ضمانت می‌کرد و بدین‌ترتیب در آن سال قحطی صدها تن گندم و برنج پشتون‌ها را برای هزاره‌های گرسنه ضمانت کرد؛
عجیب این‌که آن قرضه‌ها هرگز برنگشت و بدهکاران نتوانستند دیون خود را بپردازند. پدرم چندین سال از این بابت نگران بود، آخرش نفهمیدیم چه شد. مسلماً همه‌ی قرضه‌ها پامال گردید. انقلاب شد و همه چیز تغییر نمود.

از یکسو زن صاحب‌خانه زبان پارسی را به‌درستی می‌دانست و از دیگرسو مادرم زبان پشتو را کامل بلد بود؛ بین او و مادرم روابط دوستانه برقرار شد.
گویا آن زن یک بیماری داشت که در همین مواقع شوهرش او را برای مداوا به «قندهار» برد و ما نگهبان خانه و مواشی آن‌ها شدیم. این سفر آن‌ها حدود یک ماه طول کشید. پس از بازگشت از سفر قندهار یک روزی آن زن و مادرم در کنار هم نشستند و گویا مشغول یک کاری زنانه مانند بافنده‌گی، یا دوزنده‌گی بودند، من هم در اطراف آنان بودم. ضمن گفت و گوها، ناگهان مادرم از آن زن پرسید:
«راستی این‌که می‌گویند «شهر - شهر» شهر چگونه جایی است؟»
آن زن پشتون تعریفی از «شهر» ارایه کرد که تا هنوز به‌یادم مانده است:
«شهر، یک آبادی بسیار بزرگ است که اول و آخرش معلوم نیست، کوچه‌ها و سرک‌های بسیار دراز دارد که دوطرف آن‌ها را دکان‌ها گرفته‌اند. دکان‌های که پر از جنس است. از میان سرک‌های وسیع و دراز آدم‌ها، موترها، شترها، اسب، خر، قاطر، رمه‌ی گوسپند، سگ... و همه چیز می‌گذرند. معلوم نیست آن‌ها از کجا آمده‌اند، به‌کجا می‌روند. آدم‌های زیادی به‌این‌سو و آن‌سو رفت و آمد می‌کنند. کس به‌کسی کار ندارد، هیچ‌یک با دیگری سلام و علیک نمی‌کند و از یکدیگر نمی‌پرسند تو کی هستی و خرت چه بار است. از کجا آمده‌ی و به‌کجا می‌روی...»

مادرم با دقت به این تعریف گوش می‌داد. نمی‌دانم چه سیمای از «شهر» در ذهن خود دریافت کرد. نکته‌ی عجیب این‌که: در این موقع فلک هم نمی‌توانست حدس زند که دست تقدیر، درست ده سال بعد، این زن بی‌سواد روستایی و شهر ندیده را به‌آبرشهر تهران بکشاند. و او نیمه‌ی دوم عمر خود را سراسر در آن شهر سپری کند. از همان‌جا سفری به‌عبتبات عالیات و مناسک داشته باشد، که هریک به‌مراتب از «قندهار» بزرگ‌تراند.

در سال ۱۳۵۰ بود که من برای نخستین‌بار "موتر" را و مهم‌تر از آن، شهر «کابل» را دیدم. قصه از این قرار بود که یکی از عموهایم پس از اتمام دوره‌ی خدمت سربازی، دیگر به‌محل باز نگشت و در همان «کابل» برای خود کاری پیدا کرد. او بعداً برادر کوچک‌تر خود را نیز به «کابل» فراخواند. در آن سال پدرم زنان آنان را به «کابل» برد. من هم در معیت شان بودم.

موتر ما که یک لاری روسی بود، پر از محصولات محلی شامل روغن‌زرد، بادام، خسته، برگه‌ی زردآلو، قروت و امثال آن شده بود. ما روی بارها نشستیم. سرآدم‌ها از جنگله‌ی موتر بالاتر می‌زد. موتر ما روزها باکندی راه می‌رفت. به‌ویژه هرچه بارش سنگین‌تر می‌شد از سرعتش کاسته می‌گردید. در سر بالایی‌ها مسافران پیاده می‌شدند و اغلب زودتر از موتر به‌سر گردنه می‌رسیدند. لحظاتی رفع خسته‌گی می‌کردند تا موتر به‌آن‌ها می‌رسید. شب‌ها در مراکز ولسوالی، در سموات به‌سر می‌بردیم. پس از طی پنج شب و روز به «کابل» رسیدیم.

کابل

اوایل صبح بود که موتر ما از محلی موسوم به «تکانه جالیز» گذشت و به‌جاده‌ی پخته‌ی «کابل - قندهار رسید» در آن‌جا ما را از این موتر پیاده کردند و به‌موتر دیگری که سرپوشیده بود، سوار نمودند. به‌آن موتر سرپوشیده «واگون» می‌گفتند که پوزه‌ی دراز داشت. در اصل دارای چوکی بوده؛ اما در آن زمان لق و بق و فرسوده و کثیف شده بود. کف موتر آغشته با کود گوسپندی بود، چنان‌که گمان می‌رفت در سرویس قبلی گوسپند حمل کرده بوده، این بار آمده بود تا ما را داخل شهر ببرد. روی همان پشکل‌های گوسپند نشستیم. ظواهر قضیه مثل این بود که ما به‌طور قاچاق وارد شهر کابل می‌شویم، بزرگ‌ترها بین خود می‌گفتند ترافیک نمی‌گذارد ما با آن موتر خودمان وارد شهر «کابل» بشویم.

از شلوغی و ازدحام شهر «کابل» گیج و مبهوت شدم. ابتداء در یک سرای عمومی واقع در محله‌ی چنداول وارد شدیم، آن مکان یک سرای قدیمی بود که اتاق‌های زیادی داشت. همه‌ی اتاق‌ها کهنه و چوب پوش بودند. در اولین شب، روشنایی برق چشم مرا خیره کرد. اول بار بود که برق را می‌دیدم. در نخستین صبح که برای وضوء از اتاق خارج شدم، در برگشت اتاق‌مان را گم کردم، هرچه به‌دور خود چرخیدم همه چیز به‌منظرم یک نواخت می‌نمود. آفتاب بالا آمد و محیط شلوغ‌تر و پیچیده‌تر شد. از هرطرف صداهاى مختلف به‌گوش می‌رسید، روشن‌تر از همه صدای پیر مردی دوره‌گرد بود که با آوای نازک و دل‌انگیز خود در آن دل صبح، دم به‌دم تکرار می‌کرد «سوزن بگیر که سوزن‌گر کور شد؛ سوزن بگیر که سوزن‌گر مُرد.»

پدرم در همان روز برادرانش را پیدا کرد، در خانه‌ی که آن‌ها از قبل در محله‌ی «مرادخانی» تدارک دیده بودند مستقر شدیم. از قرار معلوم، هر دو عمویم در یک محل مهم مشغول کار شده بودند.

عموهایم در آن موقع ادعا داشتند که در «ارک شاهی» کار می‌کنند و آشپز مخصوص محمدظاهر شاه پادشاه افغانستان هستند. آن‌ها می‌گفتند: شخصاً میز غذای اعلی‌حضرت را می‌چینند، جمع می‌کنند، از مهمانان او پذیرایی می‌نمایند، در سفرها همراهش هستند و هرروز با ملکه حمیرا و فرزندان او سر و کار دارند. نکته‌های از جزئیات زندگی خانواده‌ی شاهی به‌زبان می‌آوردند.

هرشب درحالی که خیلی دیر به‌خانه می‌آمدند، مقدار زیادی پس‌خورده‌ی پلو با خود می‌آوردند که ما روز بعد به‌عنوان ناهار صرف می‌کردیم. اغلب با قورمه‌سبزی بسیار خوش‌مزه همراه بود که همه‌گاه مقداری گوشت و استخوان نیم‌خورده با خود داشت. اگر آن پلوه‌ها از سفره‌ی ظاهرشاه هم نبود، جداً در اصلیت خود شاهانه بود.

آن‌ها به‌سرعت پیش‌رفت نمودند و به‌زودی توانستند در بهترین نقطه‌ی کابل منازل و اماکن مجلل برای خود دست و پا کنند و زندگی خود را به‌وجه احسن سر و سامان دهند. عموهایم «کوپن» داشتند و پدرم سالانه از آنان کمک مالی می‌گرفت. کمک‌ها شامل آرد، برنج، شکر و البسه بود.

من آهسته - آهسته با محیط اطرافم آشنا شدم، وظیفه‌ی من آوردن آب و گرفتن نان بود، آب را از چاهی که در وسط محوطه‌ی یک زیارت‌گاه مذهبی {به‌نام

ابوالفضل} وجود داشت، می‌آوردیم. این نخستین بار بود که کشیدن آب از چاه را تجربه می‌کردیم. سرچاه هم این قدر بی‌نظمی و ازدحام بود که نوبت به کسی نمی‌رسید. ما اطراف‌ها که به‌کنار، نوبت به خود همان زرنگ بچه‌های «کابل» هم نمی‌رسید. وقتی سقاب‌های حرفوی می‌آمدند همه را به‌زور پس می‌زدند و خود مشک‌های خود را پر می‌نمودند، وقتی آن‌ها می‌رفتند دوباره بچه‌ها بود و جیغ و داد و جنگ و دعوی و فحش و فضحیت! در یک مورد یک بچه به‌من فحش رکیک داد <شاید> من به‌او گفته باشم: «به‌من فحش نده، من سیدم!» (دقیق به‌یاد ندارم چطوری بحث سیدی مطرح شد) در این موقع پسر دیگری از آن طرف به‌من گفت: «تو که سید استی، سیدکیان استی؟!» در همین هنگام پیر مردی برآشفت، به‌آن پسرک چیزی گفت و سپس ادامه داد: چَخ چَخ چَخ...

زیارت‌گاه «ابوالفضل» دارای بقعه و مناره‌ی کوچک؛ ولی نسبتاً شیک و تمیز بود، در آن‌جا مقبره‌ی بود که بسیار مورد اعتقاد مردم هزاره قرار داشت. هر روز خانواده‌های آنان از اطراف دور و نزدیک برای زیارت در آن‌جا گرد می‌آمدند، اغلب حلوا، یا آش نذری پخته و توزیع می‌کردند. کسانی هم نان نذری توزیع می‌نمودند. گاه نُقل، خرما، یا کشمش و نخود توزیع می‌شد. بنابراین همه‌گاه جنجال بود و در طول روز حتماً یک چند بار چیزی خوردنی گیر آدم می‌آمد.

هنگام ظهر، یک ملای هزاره‌گی بالای گل‌دسته‌ی آن می‌رفت و درحالی که دست‌های خود را روی گوش‌های خود می‌گرفت، با صدای محکم و قوی اذان می‌گفت، سپس نماز جماعت برگزار می‌شد. در این وقت من به‌صف نانوایی می‌رفتم که فاصله‌ی چندانی با مرقد «ابوالفضل» نداشت. تمام پرسنل نانوایی از قوم هزاره بودند. به‌یاد ندارم پول نان را نقداً پرداخته باشم، نان را با چوب‌خط می‌گرفتم، آن یک چیزی شبیه خط‌کش بود که حدود نیم متر طول داشت. و از چوب ساخته شده بود. نانوا به‌ازای هر عدد نان با چاقوی خود یک شیار در یک لبه‌ی آن چوب‌خط وارد می‌کرد، تا سر ماه پر می‌شد. آخر ماه، عموه‌ایم نزد نانوایی رفته و همه را یک جا حساب می‌کردند. ماه نو، چوب‌خط نو...

من ساعات بی‌کاری هم داشتم؛ آن را در گشت و گذار اطراف ارگ شاهی، چمن حضوری، جاده‌ی میوند و حوالی مسجد پل‌خشتی می‌پرداختم. در آن موقع ساختمان معروف ۱۴ طبقه‌ی «سینمای پامیر» در حال احداث بود، چیز زیادی از آن ساخته نشده بود، محل آن یک گودال عمیق بود که نسبت به‌کف رودخانه‌ی

مجاور عمیق‌تر می‌نمود، یک جرثقیل بزرگ با گردن خیلی دراز در حال کار بود. مشاهده‌ی کار آن جرثقیل بخشی از تفریحات روزانه‌ام بود.

هیچ پولی جهت مصرف بازار نداشتم. یک روز در حواشی جاده‌ی میوند بودم که یک زرنگ بچه‌ی کابلی موتر رکشای خود را در همان نزدیکی پارک کرد. او که دید من آدم بی‌کاری هستم، به من گفت: «چند دقیقه مراقب همین موتر من باش، به‌زودی برمی‌گردم و مبلغ ۵ افغانی به‌تو انعام می‌دهم».

من قبول کردم و او رفت؛ حدود نیم ساعت طول کشید، آن جوان وقتی برگشت، در کمال ناجوانمردی پشت رول رکشای خود نشست و یک نگاهی هم به من انداخت، بدون این‌که چیزی بگوید، موتر خود را روشن کرد و گازداد و رفت؛ من ناامیدانه لحظاتی او را با چشم خود دنبال کردم. از ناسزاهای که زیر دل نثارش نمودم هیچ چیز نصیبم نشد!

پدرم روزهای جمعه اغلب به‌تکیه‌خانه‌ها برای استماع وعظ و روضه می‌رفت، مرا هم با خود می‌برد. یک چند روز جمعه به‌مسجد محمدیه رفتیم. آن مسجد که به‌تازگی افتتاح شده بود خیلی باشکوه جلوه می‌کرد. به‌ویژه باندهای صوتی آن جالب بود. برای نخستین‌بار می‌دیدم که جعبه‌های سیاه چندی در اطراف شبستان مسجد تعبیه شده و صداهای قوی می‌دهد.

مسجد مملو از جمعیت می‌شد، چنان‌که جای سوزن انداختن نداشت. آقای واعظ موعظه‌ی طولانی ارایه کرد. موقع گریز به‌صحرای کربلا، عمامه‌ی خود را از سر برداشت و مردم را بسیار گریه داد. گریه‌های که می‌توانست خسته‌گی مفرط ناشی از یک هفته کار و تلاش طاقت فرسا را فرو نشانده و عقده‌های انباشته از سختی‌ها و محرومیت‌های زندگی را تسکین کند. و تحقق آرزوهای سرکوفته و برباد رفته‌ی این دنیا را در آن دنیا تضمین نماید.

سرانجام، پس از اقامت سه - چهار ماهه در کابل، در اواسط فصل پاییز به‌محل خود بازگشتیم. موقع برگشت از کابل، یک‌بار از دهن پدرم پرید: من تو را این‌جا آورده بودم تا درس بخوانی، ولی فهمیدم که تو در این‌جا درس نخواهی خواند، صبح تا شب فوتبال خواهی کرد. شاید پدرم فهمیده بود که اگر در کابل بمانم فقط خدمت‌کار خانگی عموها خواهم بود؛ وگرنه من اصلاً از فوتبال چیزی نمی‌دانستم و هیچ وقت فوتبال بازی نمی‌کردم. وقتی به‌منطقه‌ی خود رسیدیم، پدرم تصمیم گرفت مرا برای فراگیری دروس دینی به‌محل «نیلی» نزد شیخ محمد حسین

صادقی بفرستد. به مدت دو سال، دروس مقدماتی را در آنجا فرا گرفتم. در سال ۱۳۵۳ پدرم تصمیم گرفت مرا نزد عموی خود در مشهد بیاورد. بدین ترتیب ما بار دیگر در پاییز آن سال عازم کابل شدیم، این بار دو سه هفته بیش‌تر ماندیم.

قندهار

سرانجام، یک روز صبح به اتفاق تتی چند از هم‌محلّی‌ها که برای کارگری عازم مشهد بودند، سوار اتوبوس‌های شیک و نرم کابل - هرات شدیم. جاده خوب پخته و صاف و عریض بود، در طول آن راننده‌گان چند اتوبوس بین خود کورس سرعت و سبقت می‌گذاشتند، مسافران از این عمل به هیجان می‌آمدند، با داد و هوار و کف زدن‌های ممتد، راننده‌ی خود را تشویق می‌کردند. موسیقی داغ و مهیج که در فضای اتوبوس می‌پیچید، در ایجاد هیجان جمعیت سهمی زیاد داشت. تا هنوز در گوشم است که زنکه می‌خواند: «شب شب شب دلکم چو طفلکان می‌گیرید» ... پس از طی یک چند ساعت راه، به‌حوالی غزنی رسیدیم. در کنار جاده، اراضی هموار وجود داشت که یک تراکتور در حال شخم زدن بود. این نخستین بار بود که من تراکتور می‌دیدم. سر ظهر به «قندهار» رسیدیم، ناهار را در یک رستوران قدیمی صرف کردیم. رستوران بسیار کثیف و پر از مگس! قندهار خیلی جنجال و بهم‌ریخته بود. گمان می‌رفت هرچه آدم، شتر، گاو، خر، قاطر، سگ، گوسپند، مرغ، ملخ، مور و مگس بود؛ همه در شهر ولو بودند و بی‌هدف این‌سو و آن‌سو پرسه می‌زدند... عیناً همان تعریف آن زن پشتون! با این وصف، حقایق تاریخی می‌گوید: همین «قندهار» عشایری طی سه قرن اخیر پنج بار منطقه و جهان را غافل‌گیر کرده است:

- ۱ - در سال ۱۱۲۱ (ه.ق) = ۱۷۰۹ (م) میرویس خان هوتکی (پس از قتل گرگین خان ارمنی، عامل صفوی) سنگ بنای سلسله‌ی هوتکی را در قندهار بنیاد گذاشت؛ ۲ - در سال ۱۱۳۴ (ه.ق) = ۱۷۲۲ (م) با حمله به اصفهان، سلسله‌ی صفویه را برانداخت؛ ۳ - در سال ۱۷۴۷ احمدشاه ابدالی از آنجا ظهور کرد؛ ۴ - در سال ۱۳۰۹ (ه.ش) نادرشاه درانی (اصالتاً قندهاری) به‌غایله‌ی سقاوی خاتمه داد؛ ۵ - در سال ۱۳۷۲ (ه.ش) گروه طالبان به‌رهبری ملا محمد عمر آخوند از قندهار سر برآورد؛ هریک از آن وقایع نشان می‌دهد که «قندهار» سخت نافرمان و سرکش و غیر قابل پیش‌بینی است.

هرات افسرده یا لاشهٔ یک تمدن مرده

از قندهار گذشتیم، شب به «گرشک» رسیدیم، در همان‌جا خوابیدیم. قبل از ظهر روز بعد به «هرات» موصلت کردیم. بیش از یک هفته در آن‌جا ماندیم. به‌رغم سابقه‌ی درخشان هرات، به‌نظرم رسید این شهر به‌طور مرموز در سکوت و خلوت و عبوست به‌سر می‌برد. حتی از همان مگس‌های سمج «قندهار» هم خبری نبود؛ هر از گاهی یک موتز از سرک می‌گذشت، تعداد کالسکه‌های تک‌اسب که اغلب مسافرکشی می‌کردند، بسیار بیش‌تر از عدد موترها بود. زنان هراتی برخلاف زنان کابلی، سر و صورت و ساق پاهایشان پیدا نبود، آن‌ها اصلاً در معابر عمومی مشاهده نمی‌شدند، اغلب به‌اتفاق یک مرد (محرمانه) سوار بر کالسکه‌های تک‌اسب آمد و شد می‌نمودند. حتی مغازه‌های «هرات» به‌نحو ترحمانگیز خالی از مشتری بود. مجموع این اوضاع و شرایط از «هرات» یک شهر عبوس و درخود فرو رفته ارایه می‌داد. مردمان «هرات» به‌طور ملال‌آور دچار خودسانسوری می‌نمودند؛ در برابر هر سؤال، جواب کوتاه و تند می‌دادند... هراتی‌ها به‌لحاظ معیشت، مردم حسابگر و دقیق هستند. تا هنوز نشنیده‌ام در «هرات» بازی و سرگرمی مشهور محلی، مانند سگ‌جنگی قندهاری‌ها و بزکشی مزاری‌ها رواج داشته باشد. در افغانستان ضرب‌المثلی بدین مضمون سر زبان‌ها است که می‌گویند: «مزار» را اسب خورد، «کابل» را زن، «قندهار» را «سگ» (حالا نگهداری شیر رواج شده) در این ضرب‌المثل از هرات خبری نیست. در آن‌جا «بودنه بازی» و «کرک جنگی» رواج گسترده دارد و گویا اشخاصی در آن به‌شهرت می‌رسند... بالاخره جنگ داخلی در افغانستان برای هرات بد نشد؛ موقعیت مرزی این شهر کمک کرد تا هرات باردیگر از خاکستر خود برخیزد؛ امروزه هرات به‌یک "ابرشهر" مبدل شده است. خوب است در این‌جا یک اشاره‌ی به‌تاریخ پرشکوه این شهر نیز داشته باشیم: همه می‌دانند که «هرات» یکی از کانون‌های تمدن این منطقه است، مردان بزرگی از این‌جا به‌پا خاسته‌اند و کارهای بزرگی انجام داده‌اند. مردانی که هر یک به‌نوبه‌ی خود دارای عناوین درجه اول علمی، لشکری و کشوری مانند: محدث، سردار، امیر، سلطان، قطب و غیره بوده‌اند.

یکی از مردان تاریخی این خطه «طاهر پوشنگی» و به عربی «فوشنجی» معروف به «ذوالیمینین» است که از سرداران نام‌دار خلیفه «مأمون عباسی» بوده است و شجره‌ی سلسله‌ی «طاهریان» به او بر می‌گردد.

در حدیث آمده که: «طاهر فوشنجی» (پوشنگی) موجبات دعوت و تشریف فرمایی امام رضا به «مرو» را فراهم آورد. هنگامی که امام در مدینه بود، خلیفه «مأمون عباسی» به فضل ابن سهل دستور داد تا موضوع را با «طاهر فوشنجی» در میان نهد، تا دعوت‌نامه‌ی از جانب خود برای امام رضا بفرستد.

فضل گفت: بهتر است خلیفه از جانب خود و با دست‌خط خود نامه‌ی برای امام بنویسد، و خلیفه نیز چنان کرد. فضل نامه را توسط معتمدی به طاهر فرستاد، و طاهر از این کار سخت شادمان گردید. خود به مدینه رفت، با امام رضا ملاقات نمود و دعوت‌نامه را تقدیم کرد؛

اما، امام در ابتداء این پیش‌نهاد را نپذیرفت، و دلایل و نظرات خود در مورد گردش خلافت را با طاهر در میان نهاد. طاهر نظرات امام را پذیرفت و گفت نخستین کسی که با تو بیعت نماید من هستم. چون من بیعت کنم، صد هزار سواره و پیاده تحت فرمان دارم که همه‌گی باتو بیعت خواهند کرد. امام رضا دست راست خود را بیرون کرد تا بیعت طاهر را بگیرد؛ اما طاهر دست چپ خویش را پیش آورد؛ امام گفت این چیست؟ طاهر گفت: دست راستم مشغول بیعت با مأمون است. لذا دست چپم را که فارغ است، پیش آوردم.

امام را این گفته خوش آمد و پسندید. طاهر امام را با اعزاز و اکرام تمام به «مرو» نزد خلیفه مأمون رسانید. امام در جریان دیدار با خلیفه، قصه‌ی بیعت طاهر را با مأمون در میان نهاد. او نیز از این کار طاهر خوشش آمده و اظهار داشت: «ای امام! آن نخستین دستی بود که به دست مبارک تو رسید، من آن چپ را راست نام کردم.» به این علت «طاهر فوشنجی» را «ذوالیمینین» گویند.

بعد از آن که موضوع «ولایت‌عهدی امام» آشکار گردید، نخستین اقدام، تغییر رنگ پرچم بود: علم سیاه {عباسیان} برافتاد به جای آن علم سبز «علویان» برافراشته شد. نام امام رضا روی درهم و دینار ضرب شد و موضوع را به‌مجامع اخبار کردند. مأمون به امام گفت: شما وزیری و دبیری را انتخاب کنید، امام فرمود: وزارت فضل ابن سهل هر دو را بسنده است، به این سبب فضل ابن سهل را «ذوالریاستین» و علی ابن سعد را «ذوالقلمین» خوانند. (۱)

«ظاهر ذوالیمینین» در دفاع از استقرار خلافت در «مرو» تا مرکز اقتدار عباسیان پیش راند و شهر پرآوازه و پرعیش و نوش بغداد را زیر گام‌های استوار سربازان خویش به لرزه درآورد. ضربه‌ی او به «امین عباسی» {برادر مأمون، که بعد از فوت پدر، در بغداد ادعای خلافت نموده بود} کمرشکن و نابودکننده بود. «امین» در بغداد چنان شکست قطعی خورد که نتوانست مانع استقرار خلافت برادرش در «مرو» گردد.

«ظاهر ذوالیمینین» سرسلسله‌ی مستقل "طاهریان" در قلمرو شرق اسلامی و در چارچوب خراسان بزرگ است. سرزمین افغانستان کنونی از عهد طاهریان و کسب استقلال از بغداد، میزبان شمار زیادی افراد وابسته به‌خاندان نبوت و طرفداران آنان گردید. هریک از آن‌ها با القاب و عناوین چون «سیادت»، «نقابت» و «امامت» مفتخر بودند. آن‌ها امور خیریه، مصالح عمومی و حتی متارکه‌ی جنگ‌ها را با هدایت و وساطت خود سامان می‌بخشیدند. هرات، غور، غرجستان، جوزجان و بلخ از مراکز مهم استقرار ایشان بود. (۲)

مردم هرات بسیار مفتخراند که شهرشان باستانی است. «هرات باستان» می‌گویند و کیف می‌کنند! شاید این شادترین ترانه شان باشد. هراتی‌ها از جهت کثرت مزارات علماء و اولیاءالله درست هم می‌گویند. آن‌قدر از بزرگان دینی و علمی در آن سامان خفته‌اند که شهرشان شبیهه عتبات عالیات می‌ماند. نویسنده‌ی کتاب «مزارات هرات» توانسته بخشی از آن‌ها را احصاء کند. اخیراً رسانه‌های محلی اظهار داشته‌اند که دست‌های ناشناخته به‌کار افتاده و بسیاری از محجرات و سنگ‌نبشته‌های هرات را می‌شکنند، می‌ربایند و یا صاف و محو می‌نمایند. هراتی‌ها معتقدند امام حسن مجتبی نیز به‌هرات تشریف آورده و بناهای را افتتاح فرموده است، در منابع ایشان آمده:

«"خاک برسر" برج بزرگ در گوشه‌ی سمت جنوب غربی هرات واقع است. و اهالی آن را "برج خاکستر" می‌نامند. و موافق آثار، در عهد خلافت خلیفه‌ی ثانی، که حضرت امام حسن مجتبی به‌هرات تشریف آورده بودند، توسط آن جناب افتتاح و «خاک برسر» موسوم فرموده و به‌این اسم علم است.» (۳)

نظریه‌ی وجود دارد که معتقد است: «واقعیت‌های انسانی مانند خود انسان دارای مراحل تولد، جوانی، پیری و مرگ است.» از جمله تاریخ، فرهنگ و تمدن است که تابع این قاعده می‌باشد. هرچه باشد تاریخ طولانی و پیر، فرهنگ

سنتی به‌بار می‌آورد و فرهنگ سنتی (بالتبع) مخالف هر نوع دیگرگونی است. جامعه‌ی که از تاریخ پیر برخوردار باشد، همیشه نگاه به‌عقب دارد، نه جلو. بزرگی گفته است: «اگر قرار بود ما همواره به‌گذشته نظر داشته باشیم، و بدان سو حرکت نماییم، باید چشمان مان در پشت سر مان قرار می‌داشت!

عکس این معادله چنین است که ملت‌های برخوردار از تاریخ جوان و کوتاه {که بالتبع حایز بار سبک‌تر از رسوم و سنن هستند} مسیر پیشرفت و توسعه‌ی صنعتی و مدنی را سریع‌تر پیموده‌اند و استعداد بیش‌تری از درک دموکراسی دارند. آن‌ها از کشورها و قدرت‌های نوظهوری مانند آمریکا، کانادا، استرالیا، نیوزلاند، مالیزیا، سنگاپور و حتی پاکستان به‌عنوان نمونه‌های مشخص یاد می‌کنند. داکتر نجیب‌الله، همواره از روی کاهش‌گرایی می‌گفت:

«پاکستان به‌اندازه‌ی عمر من تاریخ ندارد» او اعتقاد داشت: «کشور و ملتی بی‌تاریخ مانند نوزاد سرراهی است.» خود به‌تاریخ ۷۰۰۰ ساله‌ی کشورش می‌نازید. اما همان‌طوری که دیدیم: آن نوزاد سرراهی موفق شد این کهن مرد ۷۰۰۰ ساله را به‌آسانی آب خوردن، جلو درب خانه‌ی خودش از ستون برق حلق‌آویز نماید.

آیا این یک اتفاق ساده و تصادفی بود؟!

نشان‌های بخش دوم:

- ۱ - تاریخ بیهقی، ج ۶، صص ۱۷۲ - ۱۶۹ - خواجه ابوالفضل محمد ابن حسین بیهقی، تصحیح: علی اکبر فیاض، کابل مطبعه‌ی دولتی، ۱۳۶۴
- ۲ - سیدجعفر عادل‌ی بهسودی: «کوثرالنبی» به‌نقل از: «عرب‌ها و سادات در افغانستان» ص ۲۶ (محمد کاظم فاضل بامیانی) آن هم نقل از: «عرب‌های افغانستان» (محمد نسیم قریشی).
- ۳ - محمد یوسف هروی (معروف به ریاضی): «عین الوقایع» چاپ مشهد، ۱۳۶۹ ص ۱۷۹

۳

مدرسه عباسقلی خان

مدرسه عباسقلی خان

پس از چند شب و روز اقامت در هرات، از یک مسیر چپراه به‌طور قاجاق عازم مشهد شدیم؛ سه روز بعد به مشهد رسیدیم. در آن زمان داوود خان تازه به قدرت رسیده بود. با این‌که مرزهای کشور را سست کرده بود و شخصاً تلاش‌های گسترده‌ی جهت بهبود وضعیت اقتصادی کشور روی دست گرفته بود، مع‌الوصف مانع خروج غیرقانونی اتباع افغانستان از کشور می‌شد. هرچه بود، خروج قاجاق به تازگی رونق یافته بود. شاید افراد گروه ما از نخستین کسانی بودند که پای شان به قصد کارگری در ایران باز می‌شد. ما از خود شهر «هرات» قاجاق خارج شدیم. هراتی‌ها به ما «تجاوزی» می‌گفتند. ما از این کلمه هم می‌ترسیدیم و هم خوش‌مان نمی‌آمد. گروه ما شامل ۳۵ نفر می‌شد، من کوچک‌ترین در بین همه بودم. نخستین شب را در خارج از شهر، در یک مجموعه ویرانه خوابیدیم که در حقیقت پر از گُلاش برنج بود. در اطراف آن باغ اناری وجود داشت که هیچ چیز برشاخه‌های خود نداشت؛ تمام محصول آن باغ را با ذره‌بین چیده بودند. برگ‌های درختان نیز سهم باد و توفان شده بود. در قسمت خاک ایران، شب‌ها اغلب با چوپانانی برمی‌خوریم که گوسپندان خود را در مزارع پالیز می‌چرانیدند، در آن موقع خربزه‌ی مشهور مشهدی تازه جمع شده بود و رشته‌بوته‌های آن در حد فراوان روی زمین تنیده بود. ما خربزه‌های نیمه‌سالم پیدا می‌کردیم و می‌خوردیم. بسیار خوش‌مزه بود. برخی از آن‌ها نیم‌خورده‌های گوسپندان بود که شب‌های قبل سهم خود را خورده بودند و باقی را برای ما گذارده بودند.

ساعات زیادی از شب را در مسیر تایباد - تربت جام به موازات جاده‌ی اصلی حرکت کردیم، اتوبوس‌های ایرانی در هوای صاف و سرد پاییزی کویر، با سرعت از جاده می‌گذشتند، درحالی که چراغ‌های داخل هریک روشن بوده و پرده‌های رنگارنگ، زینت خاص به‌آن‌ها می‌بخشید. صدای دل‌انگیز اتوبوس و آسایش مسافرانی که در درون آن‌ها نشسته بودند، حسرت ما را برمی‌انگیخت. گاهی هم چراغ موترهای پلیس توجه ما را به‌خود جلب می‌نمود که بانورهای رنگارنگ می‌چرخید و برق می‌زد و موجب حیرت و حسرت و لذت و ترس به‌طور یکجا می‌شد.

بمراه خود ادامه دادیم. پس از عبور از پاسگاه تربت جام به‌طور سازماندهی شده، در روز روشن سوار همان‌گونه اتوبوس‌های شدید که شب‌های قبل حسرتش را می‌خوردیم. اکنون می‌توانم به‌درستی حدس بزنم که جماعت ما در آن موقع چه رنگ و رُخ و حال و وضعی داشته‌اند، و لباس‌های مان چگونه بوده است؟! معه‌ذا هیچ‌کس به‌ما چیزی نگفت. تا شهر مشهد هیچ مشکلی برای هیچ‌کس پیش نیامد. در یک بعد از ظهر وارد مشهد شدیم. هوا بعد از بارنده‌گی پاییزی، صاف و آفتابی بود. موتر تاکسی، جلو حرم امام رضا توقف نمود، ما مستقیماً به‌زیارت حرم امام رضا مشرف شدیم، صحن و سرای وسیع و رواق‌ها و گنبد و گل‌دسته‌های حرم فوق‌العاده باشکوه بود. تا آن موقع چنین بنای با عظمت را ندیده بودم. پیش از آن از بزرگ‌ترها شنیده بودم که «در حرم امام رضا گوهر شب‌چراغی» است که نوری فوق‌العاده دارد، می‌گفتند این گوهر شب‌چراغ را نادرشاه آفشار از هندوستان آورده است. هر لامپ بزرگی را که در رواق‌ها و ایوان‌های حرم می‌دیدم، از خود می‌پرسیدم: «ممکن است این همان گوهری شب‌چراغ باشد؟!» آن طرف‌تر که می‌رفتم یکی بزرگ‌تر از آن، یا مثل آن! این مطلب ذهن مرا برای ماه‌های آینده هم درگیر کرد.

از آن‌جا به‌منزل عمومی پدری رفتیم که در یکی از محله‌های اقماری مشهد واقع بود. برایش حدود یک سیر کابل روغن زرد، سوقات آورده بودیم؛ طفلکی پیر و نابینا شده بود، لباس کامل روحانی می‌پوشید، ولی مشمول حوزه نبود. پس از چندی، یکی از هم‌محلّی‌ها که در مشهد مشغول دروس حوزوی بود، دست مرا گرفت و به‌دقت آقای مصباح که در آن زمان نماینده‌ی تام‌الاختیار آیه‌الله خویی و سرپرست حوزه علمیه مشهد بود، برد.

برایم نوبت امتحان گرفت؛ به‌نوبت خودم امتحان دادم، مبلغ ۵۰ تومان ماهانه برایم مقرر شد. در مرتبه‌ی بعد همان آدم برایم یک حجره در مدرسه‌ی علمیه‌ی عباسقلی‌خان {که در چند قدمی حرم امام رضا واقع بود} گرفت. و من مستقل شدم.

مدرسه‌ی علمیه‌ی عباسقلی‌خان که خیلی زیبا و به‌صورت چهارباغ ساخته شده، به‌طور سنتی در اختیار طلاب و روحانیونی بوده است که دارای اصالت افغانستانی بودند، چون در اصل، طبق وصیت بانی خود وقف خاص طلاب هراتی می‌باشد. مرحوم «عباسقلی‌خان» یک‌فرد مؤمن هراتی بوده که در عهد صفوی {زمانی که مرزهای کنونی وجود نداشته} زندگی می‌کرده است. برخی او را حاکم غور و هرات و برخی تاجر برجسته می‌دانند. او بنا به اعتقادات مذهبی این مدرسه را در مجاورت آرامگاه امام هشتم ساخته و در آن زمان تمام مخارج و مایحتاج طلاب و اساتید آن را نیز در نظر گرفته بوده. یک بازارچه به‌همین منظور در مجاورت مدرسه ساخته و آن را وقف این مدرسه کرده بوده.

می‌گویند این محل قبل از احداث مدرسه، کاروان‌سرا بوده که زوار و تجار هراتی در آن أطراق می‌کردند. داستانی وجود دارد مبنی بر این‌که عباسقلی‌خان ابتداء به‌فرزندش وصیت می‌کند که پس از فوتش کاروان‌سرا را مبدل به‌مدرسه نماید؛ فرزند عباسقلی‌خان ضمن یک صحنه‌سازی به‌پدرش می‌فهماند که این وصیت به‌مانند چراغ از پشت سر، در شب تاریک است. اگر تو می‌خواهی، چرا در زمان حیات خودت این کار را نمی‌کنی. الی آخر...

در زمان ما این مدرسه و موقوفات تابع آن زیر نظر تولیت آستان قدس رضوی اداره می‌شد. هر از گاهی هدایایی از سوی آن آستان به‌طلاب و اساتید این مدرسه پرداخت می‌شد. هر یک شخصاً آن را از دفتر آستانه دریافت می‌نمودند که شامل مواد خوراکی، وجه نقد و بعضاً البسه بود. وقتی من برای نخستین بار برای اخذ هدایا به‌دفتر آستانه رفتم، یک کارتن حاوی قند، شیرینی، شکر، نبات، روغن، برنج؛ با مقداری وجه نقد به‌من تعلق گرفت که به‌مدرسه آوردم.

این مدرسه که در مجاورت حرم امام رضا موقعیت داشت و از طرفی زیر نظر آستانه‌ی مقدسه اداره می‌شد، از نذورات فراوان زوار برخوردار بود. تقریباً هر روز یکی دو رأس گوسپند نذری از جانب زوار در آن هدیه و ذبح می‌شد. گاه وجوه نقدی بین طلاب توزیع می‌گردید. گاه پول برای اقامه‌ی نماز وحشت توزیع

می‌شد، اجرت نماز وحشت مبلغ دو تومان بود. اکثر اوقات ما را به دعوت می‌بردند. گاه کارت‌های دعوت به‌صرف غذا در یکی از هتل‌های لوکس مشهد به‌دست ما می‌رسید، اگر کسی نمی‌خواست خودش برای صرف غذا برود کارتش را به‌فرد دیگری می‌فروخت، قیمت‌ها حول و حوش دو تومان بود. گاه غذای پخته می‌آوردند، پاتل‌های بزرگ پُر از پلو و خورش و قیمه می‌آمدند که گویا در مهمانی‌ها و مراسمات اعیان و اشراف شهر اضافه آمده بود، چون غذا اغلب شب‌هنگام و دیر وقت می‌آمدند، جارچی ندا می‌داد و طلاب کاسه به‌دست جلو ایوان ورودی مدرسه گرد می‌شدند...

همه‌ی این‌ها هم از طرف زوار و هم از جانب خیراندیشان و اعیان شهر بود. در آن‌جا نعمت آن‌قدر فراوان بود که ما اغلب نمی‌توانستیم سهمیه‌ی خود را مصرف کنیم. طلبه هم کم بود، شماری از حجره‌های مدرسه خالی بود. برخی از حجره‌ها را افرادی مسن و متأهل به‌خود اختصاص داده و درب آن را قفل زده بودند. آن‌ها ساعاتی از روز را به‌منظور بهره‌مندی از نذورات در حجرات می‌گذرانیدند، شب‌ها به‌منازل خود می‌رفتند.

یک شب در مدرسه‌ی عباسقلی خان جشن «عمرگُشی» برگزار شد، برگزار کننده‌گان «طلاب خاوری» بودند که سال‌های زیادی را در مدرسه گذرانیده بودند، آن‌ها درس نمی‌خواندند و عمرشان به‌بطالت می‌گذشت، افرادی قالتاق و شارلاتان که صرفاً برای استفاده از مواهب مدرسه در آن‌جا زندگی می‌کردند، شایعاتی وجود داشت که برخی از آن‌ها با یکدیگر روابط جنسی دارند.

تعدادی از آن‌ها وقت ازدواج شان گذشته بود، اما همچنان در مدرسه زندگی تجردی داشتند. مدیریت داخلی مدرسه تقریباً به‌دست همان‌ها بود، با زورگویی و قلدری حکومت می‌کردند، تقسیمات هدایا و نذورات و گوشت و پول نمازوحشت کارت دعوت به‌دست آن‌ها بود؛ برای خود سهم شیر بر می‌داشتند.

آن شب برنامه‌های بسیار پرشور و جذاب اجراء شد، پس از صرف شربت و شیرینی و استماع جُک‌ها و لطیفه‌های آبدار و خنده‌دار، نوبت به‌نمایش رسید، در آخرین پرده‌ی نمایشی، وسط جلسه خالی شد و افراد به‌صورت گرد و دایره‌ای نشستند، سپس گروهی متشکل از همان قالتاق‌های مدرسه شروع کردند به‌اجرای نمایش، آن‌ها ابتداء یک آفتابه‌ی خالی را در وسط گذاشتند و شروع کردند به‌دور آن رقصیدن و چرخیدن و خواندن اشعاری که شاه بیتش این کلمات بود:

«امشب میرم تو آفتابه!»، «می‌خوام برم تو آفتابه»، «الآن میرم تو آفتابه»، «دارم میرم تو آفتابه»، «ببین چطور میرم تو آفتابه» ... بالمقابل جمعیت یکصدا کف می‌زدند و در جواب آن‌ها می‌گفتند: «نمی‌تونی بری تو آفتابه!» آن‌ها دقایق زیادی را دور آفتابه چرخیدند و در حالی که پاچه‌های شلوار و آستین‌های شان را بالا می‌زدند و با تکرار این جملات چنین وانمود می‌کردند که الآن داخل آفتابه می‌روند!

بدین ترتیب جمعیت را مشغول و سرگرم کردند، در اوج جوش و خروش و حواس پرتی همه‌گانی بود که ناگهان برق‌ها قطع شد و مجلس در تاریکی و سکوت فرو رفت!

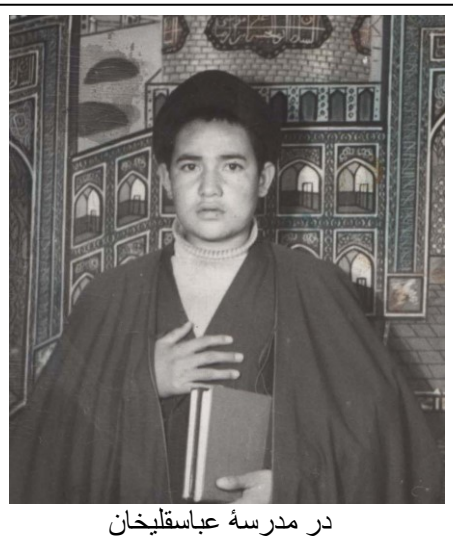
آن وقت تعدادی از همان‌ها در همان تاریکی در بین جمعیت راه افتادند و هرکدام شان در حالی که دست‌های خود را به‌صورت افراد می‌کشیدند، می‌پرسیدند: «تو کبریت داری؟»، «تو فندک داری؟»، «تو چراغ قوه داری؟»، «تو سیگار می‌کشی؟» ...

طبیعی بود که هرکسی می‌گفت ندارم، آن وقت می‌رفت سراغ نفر بعدی! پس از دقایقی برق‌ها روشن شد! اِه ... همه‌ی صورت‌های مردم را سیاه سیاه کرده بودند! آن‌ها از قبل، مقادیری زیادی سیاهه و دوده تهیه نموده و آن را با روغن مخلوط نموده بودند و طبق برنامه‌کناتور برق را قطع کرده و با استفاده از تاریکی به‌صورت حضار کشیدند!

یک بار بدون طهارت به‌حرم امام رضا رفتم، اما وحشت داشتم که دارم کاری بسیار خطرناکی می‌کنم، چون پیش از آن، داستان‌های زیادی شنیده بودم که امام رضا کسانی را که نسبت به‌ایشان بی‌حرمتی نموده‌اند، زده و تبدیل به «سگ» کرده است؛ آوازه بود که دختری را تبدیل به‌عقرب کرده و آن دختر هم‌اکنون در باغ وحش است، سرش آدم است و تنش عقرب! با مردم حرف می‌زند و به‌سؤالات جواب می‌دهد!

وقتی وارد صحن و سرای حرم شدم، چند بار خودم را واری کردم که نکند من «سگ» شده باشم؛ وقتی با قد و اندام خود می‌نگریستم می‌دیدم که هنوز سگ نشده‌ام! باز هم این خلجان در ذهنم وجود داشت که شاید من سگ شده باشم، ولی خودم، خودم را در هیئت سگ نبینم، اما دیگران مرا سگ ببینند!

باز هم خودم به خودم پاسخ می‌دادم که اگر دیگران مرا سگ می‌دیدند، زن‌ها جیغ می‌کشیدند و خادم‌ها جلو مرا می‌گرفتند، حال که همه‌چیز آرام است، پس همه‌چیز درست است! لکن ذهنم همچنان درگیر بود... این دم سگ شوم، این دم سگ شوم...!

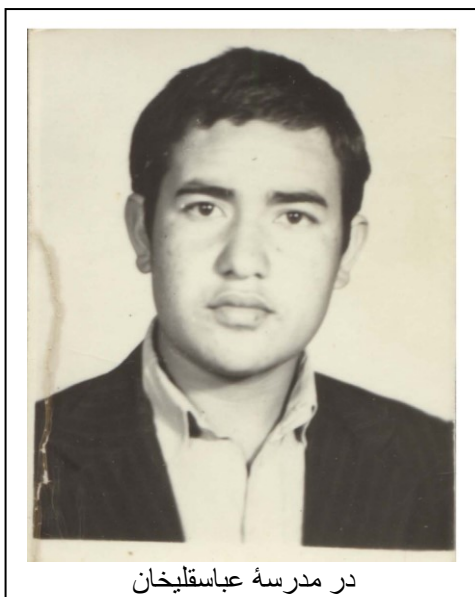


در مدرسه عباسقلیخان

در مدت سه سالی که من در مدرسه‌ی عباسقلی‌خان مشغول تحصیل بودم سه بار محمد رضا شاه پهلوی - شاهنشاه ایران به زیارت امام رضا مشرف شد. هر بار در فصل تابستان می‌آمد. هلیکوپتر حامل شاه در وسط چمن جدیدالاحداث دور حرم به زمین می‌نشست، مردی لاغر اندام و متوسط‌القامة به اتفاق معدود همراهان از آن پیاده می‌شد، و وارد حرم می‌گردید که ساعتی قبل تخلیه شده و انتظار ورودش را می‌کشید. محمد رضا شاه پس از ادای زیارت و انجام طواف به‌دور ضریح، در سالن بزرگی موسوم به «دارالزهد» می‌آمد، درحالی که گروه کوچکی از طلاب و روحانیون نیز در آنجا حضور داشتند؛ در جمع آنان می‌نشست و روضه گوش می‌داد. بنا به دلایل پیش گفته، طلاب مدرسه‌ی ما ملزم بودند همراه با شماری دیگر از روحانیون اوقافی سطح شهر، در مجلس روضه‌ی شاه شرکت نمایند. واعظ و روضه‌خوان ثابت او کسی به‌نام «شیخ محمد رضا نوغانی» بود که سخنوری بی‌مانند بود. این واعظ شاه، واقعاً «شاه واعظان» بود، من دیگر چنان سخنران ندیدم، در ادای آهنگین کلمات، و تأکید روی حروف و کلمات محوری تسلط و نبوغ منحصر به‌فرد نشان می‌داد. دهنش به‌اندازه‌ی یک غار باز می‌شد... وقتی او سخن می‌گفت زمان متوقف می‌گردید.

شاه در این مواقع در اوج قدرت و عظمت قرار داشت. طی دهه‌ی قبل از آن پلان کمپلکس اصلاحی او تحت عنوان «انقلاب سفید» با موفقیت به‌اجرا در آمده و ایران را وارد عصر جدید کرده بود. افزون بر آن، کشورش زیر ۳۰ میلیون نفر

جمعیت داشت، روزانه ۶ میلیون بشکه نفت تولید می‌کرد که در بازار جهانی از قرار هربشکه بالغ بر ۳۰ دالر می‌فروخت. ارزش پول کشورش در مقابل دالر آمریکا نسبت ۷ بر ۱ بود. در این موقع درآمد سرانه‌ی مردم ایران بالغ بر ۸۵۰۰ دالر می‌گردید. از جانب دیگر پس از جنگ دوم جهانی و اجرای طرح مارشال در اروپا، نسیمی از آن طرح به ایران نیز رسیده و آن را از موقعیت جهانی مستحکم و مطلوب برخوردار کرده بود. چون شاه یک سنگربان مهم غرب در مواجهه با اتحاد جماهیر شوروی بود. به همین خاطر بالای غربیان ناز می‌فروخت. و اتحاد شوروی از او خوشش نمی‌آمد.



در مدرسه‌ی عباسقلیخان

محمد رضا شاه خود را رهبر کشورهای تولیدکننده‌ی نفت در منطقه می‌دانست و از سطح نازل قیمت نفت گلایه داشت. بهرغم شخصیت باطنی شکننده‌ی که داشت، سخنان گنده گنده زد و بدین ترتیب خود را در منظر شرکت‌ها و کارتل‌های نفتی غرب عنصری نامطلوب نشان داد. با این‌که از دید سیاستمداران و استراتژیست‌های غربی فردی وفادار بود؛ لکن نفت‌خواران غربی او را عامل اصلی عدم ثبات در بازار نفت تشخیص داده و در پی تضعیف و

حذف او برآمدند. مبارزه‌ی شاه با شرکت‌های نفتی غرب تا آنجا پیشرفت که او طی کنفرانس مطبوعاتی گفت: «از این پس قیمت نفت را من تعیین می‌کنم.» این حرف او جهان غرب را که به‌تازگی از شوک ناشی از تحریم نفتی عرب رهایی یافته بود، به‌وحشت جدید انداخت. شاه شرح مبسوطی از اهداف و موفقیت‌های خود را در کتابی تحت عنوان «پاسخ به‌تاریخ» آورده است.

(که به‌مدفوع شیطان شهرت یافته)

«نفت»

ماده‌ی است رقیق و سیاه‌رنگ که از دل زمین به‌دست می‌آید و لزوماً و به‌سرعت تبدیل به «باد» می‌شود. شما جریان خروج این " باد " را هم‌روزه از مخرج

موترها گرفته تا آگروز هواپیماها و موشک‌های فضاپیما مشاهده می‌کنید؛ نظیر همین بادها در کله‌ی سلاطین نفت نیز پیدا می‌شود که در تصامیم و اظهارات شان عامل نخستین است. مستی‌های که سران ممالک نفت‌خیز می‌کنند ناشی از همان باد نفت است. به‌همین قرار، شاه ایران متکی بر «باد نفت» با برپایی جشن‌های باشکوه دوهزار و پانصدساله در تخت جمشید شیراز، اوج عظمت و غرور خود را به‌نمایش گذاشت؛ او که خود را وارث تاج و تخت کوروش افسانه‌ای می‌دانست، متعاقب برگزاری این جشن‌ها، تقویم رسمی ایران را که چون افغانستان برگرفته از هجری شمسی بود، حدود یک هزار و دوصد سال عقب برد و دوره‌ی سلطنت افسانوی کوروش <از مادر زاده نشده> را مبداء گرفت. بدین‌ترتیب سال ۱۳۵۵ هجری شمسی مصادف شد با ۲۵۳۵ شاهنشاهی. شاه سپس شعار «بسوی تمدن بزرگ» را وجهی نظر قرار داد. او در سال ۱۳۵۶ {که مصادف با ۲۵۳۶ خودش بود} گفت: «ایران ۱۰ سال بعد به‌دروازه‌ی تمدن بزرگ می‌رسد.» از آن‌جا که سقوط رژیم‌های استبدادی و خودکامه بسا ناگهانی است، یک سال بعد از آن مفتضحانه کشور را ترک نمود و سلطنتش سقوط کرد؛ ۱۰ سال بعد (۱۳۶۶ = ۲۵۴۶) دیگر خود در این دنیا وجود نداشت، انقلاب اسلامی در کشورش پیروز، و جمهوری اسلامی برقرار شده بود. جنگ ایران و عراق در اوج خود بود و بخش‌های از خاک ایران در اشغال ارتش عراق قرار داشت.

آتش پنهان

در مدرسه‌ی عباسقلی‌خان در مجاورت حجره‌ی ما یک شیخ عجمی زندگی می‌کرد که حدود ۴۰ سال سن داشت. اما قیبراق و بانشاط بود، طرز قیافه و عمامه بستنش آدم را به‌یاد نوغانی می‌انداخت. قاعدتاً او نباید در آن سن و سال ساکن حجره‌ی مدرسه می‌بود؛ علت هرچه بود، بسیار اهل مطالعه بود، انواع روزنامه‌ها، مجلات و کتاب‌ها را می‌خواند و منظمأ به‌اخبار رادیوها گوش می‌داد. شاید ارزش گفتن داشته باشد که بارها بین من و آن شیخ، بحث ناتمامی در این مورد در می‌گرفت که: «ایران پیش‌رفته‌تر است، یا افغانستان؟!» چنین بحثی اغلب موقع شستن ظروف در کنار حوض بزرگ وسط صحن مدرسه آغاز می‌شد. همه‌گاه ادامه داشت!

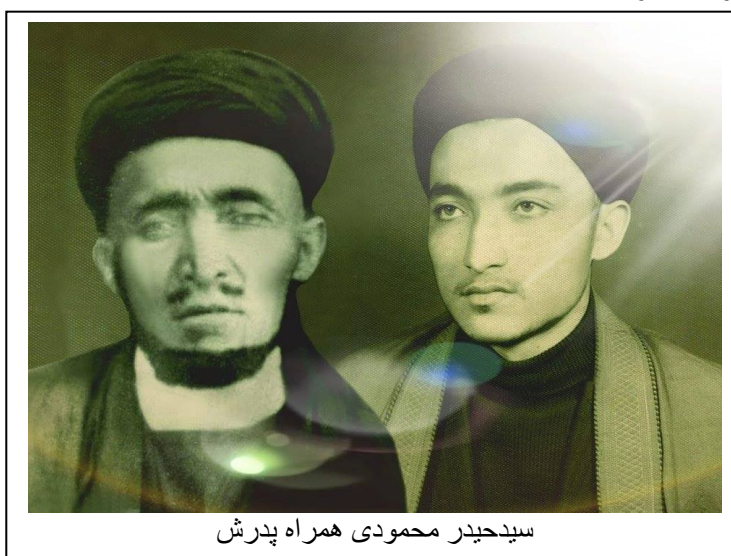
من تأکید داشتم که افغانستان پیشرفته‌تر از ایران است! فارغ از هر نوع تعصب، اعتقاد همین بود. من در آن موقع کابل را با مشهد مقایسه می‌کردم، تهران را ندیده بودم. کابل بسا پر ازدحام بود و پر زرق و برق‌تر از مشهد آن روز می‌نمود؛ ولی آن شیخ خلاف گفته‌ی من جواب می‌داد و استدلال می‌کرد که کشور ایران پیشرفته‌تر است. از جمله دلایل محکم و کمرشکن او این بود که «افغان‌ها برای کارگری به ایران می‌آیند، در صورتی خلاف این واقع نمی‌شود.» متأسفانه پاسخی در مقابل این گفته‌ی او نداشتم، سرم پایین می‌افتاد. اکنون فکر می‌کنم که خوب بود او افغانستان را ندیده بود، وگرنه از وضعیت شرم‌آور کوچه‌ها و جوی‌چه‌های کابل چه می‌گفت؟! امروزه پس از گذشت سی و پنج سال اوضاع بدتر نیز شده است.

من می‌دیدم که هر از گاهی یک سید افغانستانی، با قیافه و تیپ استثنایی (درست شبیهه خود همان شیخ) به‌دیدارش می‌آید. آن دونفر ساعت‌های طولانی درب حجره را می‌بستند و باهم گپ می‌زدند. هیچ فهمیده نشد که درباره‌ی چه چیزهای باهم صحبت می‌کردند. سید افغانستانی از نظر سن و سال کوچک‌تر از آن شیخ ایرانی بود. حدود ۲۴ - ۲۵ سال سن داشت. و قیافه‌ی جذاب داشت. در ناحیه‌ی پیشانی یک داغمه‌ی بزرگ داشت که در نگاه اول جلب توجه می‌کرد. شمایل غیر عادی او در بیننده این کشش را ایجاد می‌کرد تا لحظات زیادی به‌او چشم بدوزد. واقعاً اشخاصی که چیزی در درون دارند، در سیمای شان نیز متجلی است. او «سیدحیدر محمودی» فرزند «سیدشاه اکبر آخوند» از بامیان بود. رابطین آن شیخ عجمی و سید افغانی گاه از روی اشتباه، نشرات، یا کتب مطالعاتی متعلق به‌آن دو را به‌حجره‌ی ما می‌انداختند. اول بار که چنان بسته را باز کردیم، دیدیم محتوی آن شامل چندین نسخه از کتاب‌ها، جزوات و اعلامیه‌های متعلق به‌سازمان مجاهدین خلق ایران است.

سید افغانستانی در آن موقع در مدرسه‌ی جعفریه سکونت داشت، جای که برخلاف مدرسه‌ی ما گروه زیادی از طلاب جوان افغانستانی را در خود جا داده بود و علی‌الاصول خارج از برنامه‌ی اوقاف بود. آن مدرسه یکی از مراکز ناراضیان شناخته می‌شد. آن سید در آن مدرسه و برخی مدارس دیگر حلقه‌های روشن‌فکری تشکیل داده و با آنان کتاب‌های سید محمد باقر صدر، سیدقطب، محمد قطب، سیدابوالاعلی مودودی، شیخ علی‌تهرانی، مرتضی مطهری، داکتر

علی شریعتی و نشریات سیاسی می‌خواند. کتاب «عدالت اجتماعی در اسلام» اثر سیدقطب در رأس کتب مطالعاتی قرار داشت؛ پس از او آثار سیدباقر صدر. امتیاز بزرگ سیدحیدر محمودی این بود که تمام سطوح حوزه را در حد عالی بلد بود. از اول تا آخر تدریس می‌کرد. از صبح علی‌الطَّلوع تا غروب درس می‌گفت. بسیاری از طلبه‌های جوان مناطق مرکزی که بعدها هریک آنان از اعضای شورای رهبری گروه‌های جهادی شدند، نخستین‌بار توسط او با دنیای سیاست و روشنفکری آشنا گشتند. او را می‌توان نخستین معلم نواندیشی و آغازگر عصر روشنگری در میان طلاب و جوانان افغانستانی دانست. او قبل از عزیمت به مشهد در مدارس علمیه‌ی متعلق به سیدحسن رئیس یکاوانگی، سیدعالمی بلخایی، بصیر هراتی و عبدالله واثق تا سطوح عالی حوزوی را تحصیل کرده بود، هنگامی که در مشهد به سر می‌برد با رهبران فکری ایران ارتباط نزدیک داشت.

در هر زمان
و زمینی تعداد
معدودی آدم پیدا
می‌شوند که بنا
به دلایل پیچیده‌ی
روانی و عاطفی
منشأ عشق یا
نفرت شدید قرار
می‌گیرند. آن سید
افغانی از این
قماش بود.
دوستان و



سیدحیدر محمودی همراه پدرش

دشمنان مخصوص به‌خود را داشت. دوستانی که تا سرحد عشق به‌او دل بسته بودند و دشمنانی که یک لحظه از تبلیغات سوء برضد او غافل نبودند؛ هر دو طرف برای او افسانه‌ها می‌بافتند. روزی امان‌الله موحدی دایکندی، از شاگردان او به‌دیدنم آمد. از او خیلی تعریف کرد، سپس برایم یک برنامه‌ی مطالعاتی ارایه کرد و تأکید نمود که کتاب‌های علی شریعتی را مطالعه کنم.

سرانجام، جمع و جوش مدرسه‌ی جعفریه از چشم ساواک پنهان نماند. در یک شب زمستانی سال ۱۳۵۵ طی شبیخون به آن مدرسه، گروهی از طلاب، شامل آن سید را دستگیر کرد. گروهی دیگر تا چندین روز متواری بودند. پس از چند روز بقیه‌ی طلاب آزاد شدند؛ اما آن سید مدتی زندانی و سپس به افغانستان دیپورت شد. دیگر بهایران باز نگشت.

او آنتشی در دل‌ها افروخته بود که خاموش شدنی نبود. دیگر قطار روشنفکری طلاب راه افتاده بود. اما، سنت دایمی و تغییرناپذیر در جوامع ما این است که چنین اشخاصی سر سالم به‌گور نمی‌برند. "محمد کاظم فاضل" در کتاب «عرب‌ها و سادات افغانستان» درباره‌ی او می‌نویسد:

پس از وقوع کودتای ۷ ثور سال ۱۳۵۷ مورد بدگمانی دولت کمونیستی قرار گرفت و به مناطق ارزگان و سپس دره‌صوف و چارکنت فرار کرد، در آن‌جاها نیز آرام نگرفت و به تشکیل هسته‌های مقاومت مبادرت ورزید. سیدداوود مصباح، والی وقت بامیان، گذارش‌های در مورد او به «کابل» فرستاد. در نتیجه از طریق ولایت سمنگان مورد پی‌گرد قرار گرفت. از آن‌جا به «کابل» فرار کرد و مدتی به‌نام "سیدحیدر قالین فروش" فعالیت نمود.

از «کابل» به‌غزنی نقل مکان نمود و در غزنی توسط مأمورین حکومتی دستگیر شد. مأمورین ولایت غزنی نتوانستند هویت او را تثبیت نمایند، بناءً برای احراز هویت ابتداء به «کابل» و در آخر به‌بامیان فرستاده شد، به‌محض رسیدن خبر ورودش به‌زندان بامیان، شماری از بسته‌گانش شامل پدر، عمو، برادران... به‌قصد وساطت به‌دیدن او رفتند، این حرکت وابسته‌گان باعث شناسایی آن سید گشت که نهایتاً منجر به‌اعدام دسته‌جمعی همه‌ی آنان گردید. در این‌جا پدیده‌ی به‌نام «سیدحیدر محمودی» به‌پایان کار خود رسید.

«حسین شفایی» نیز در کتاب «زندانیان روحانیت تشیع» مختصری از شرح حال محمودی را آورده است.

یک دهه بعد از آن، مجله‌ی «حبل‌الله» ضمن نشر بخشی از آثار فکری محمودی تحت عنوان «ارزشیابی ایدیولوژی اسلامی» او را چنین معرفی کرد: «سلسله مقالات ایدیولوژیکی انتشار نیافته از «محمودی» یکی از طلبه‌های جوان کشور که در شرایط خفقان و سرکوبگرانه‌ی داوود شاهی به‌تئویر افکار جوانان همت گماشته است، به‌دست ما رسید... محمودی یکی از طلاب روشن‌فکر

کشور بوده که در زمان ریاست جمهوری قلابی داوود شاه کلاس‌های درس جهت روشنگری جوانان در سطح شهر کابل ایجاد نموده بود. و با روی کار آمدن کودتا، محمودی چون خیلی از روحانیون و روشن‌ضمیران کشور به‌سیامچال‌های رژیم کودتا افتاد که از سرنوشت او اطلاعی در دست نیست.»

بازگشت به خویش

در آخرین روزهای فصل بهار سال ۱۳۵۶ «علی شریعتی» با مرگ مشکوک در «لندن» درگذشت. متعاقباً، نام و آثار او بیش از پیش سر زبان‌ها افتاد. سال‌ها بعد از آن، این جر و بحث لفظی و عوامانه {مطلق‌گرایانه} در میان طلاب حوزات علمیه ادامه داشت که «آیا، آثار علی شریعتی خوب است، یا بد؟!»، «آن را بخوانیم، یا نخوانیم؟!»

شریعتی پس از تحمل یک دوره زندان، از تهران به «لندن» رفته بود، او تا آن موقع توانسته بود حرف‌های خود را بزند و به‌قول خودش «مبانی اسلام منهای روحانیت [مشهور به اسلام راستین] را پی‌ریزی نماید» او با بیان و بنان قوی و منطق مجادله‌آمیز خود در مسیر هر مبحثی که قرار می‌گرفت، به‌بهترین شیوه و استدلال آن را به نتیجه می‌رسانید؛ در جلسه‌ی بعد اگر قصه‌ی معارض با مبحث قبل را در پیش می‌گرفت، باز هم چنان استدلال می‌نمود که در این وسط خود هم نمی‌توانست نسبتی بین این دو مقوله برقرار نماید.

فی‌المثل اگر نمط حرف او در جهت بیان نقش مثبت روحانیت در جامعه‌ی سنتی کشیده می‌شد، آن چنان نسبت به‌اهمیت و ضرورت نقش آنان استدلال می‌کرد که خود روحانیون هم نمی‌توانستند نسبت به‌نقش وجودی خود انسان استدلال کنند؛ لکن هرگاه در مقام انتقاد و بیان ضعف‌ها و کاستی‌های مآلها برمی‌آمد، چنان پنبه‌ی همه را می‌زد که به‌هیچ یک امان نمی‌داد. سرانجام، خود را بنیان‌گذار «اسلام منهای روحانیت» قلم‌داد می‌کرد. شریعتی یک جدال‌کار ماهر بود، مخاطبان را از اعتقادات سنتی جدا می‌کرد و در وادی برهوت، هشت و منگ رها می‌نمود. آن چنان‌که شخص، در عین احساس هوای تازه در وجود خود، نمی‌دانست گام بعدی چیست؟

با همه‌ی این اوصاف، شریعتی به‌اتفاق اقبال لاهوری و سیدجمال‌الدین افغان مظهر «اسلام منهای روحانیت» در بین روشن‌فکران و نخبه‌گان مسلمان قرار

گرفت. او، در کتاب «ما و اقبال» به تفصیل در این مورد سخن زد و این خط را ترسیم کرد. در صورتی که قبل از شریعتی، سیدجمال و اقبال مظهر و منادی بیداری شرق {اسلامی} در برابر غرب استعمارگر شناخته شده بودند؛ شعاری که آن‌ها سر زبان کنش‌گران مسلمان انداختند «از خواب‌گران خواب‌گران خواب‌گران خیز؛ از خواب‌گران خیز!»

اما شریعتی شعار «بازگشت به خویش» را عمیق‌تر و شفاف‌تر کرد، در کتابی به همین عنوان به طرح سؤال: «کدامین خویش؟» پرداخت؛ انواع مختلف «خویش» شامل خون، نژاد، طبقه، سرزمین، دین، مذهب، کیش، آیین... مبادرت ورزیده و روی اندیشه، زبان و فرهنگ تأکید ورزید و گفت‌مان مبارزه با ارتجاع داخلی، استحمار محلی، استبداد و خرافات را نیز در دستور کار گرفت. شریعتی گفت: «اسلام رسالت، نه اسلام رساله» و این جمله‌ی یکی از بزرگان سلف دینی را که می‌فرماید: «أليس الإسلام لبسه المقلوب» این‌گونه برگردان نمود: «اسلام پوستین خود را چپه پوشیده است» و اذعان داشت: سیدجمال، این بنیانگذار پان اسلامیسیم، آشکارا گفت: «اسلام، نه این است که هست.»

- بعد از سیدجمال‌الدین افغان اقبال لاهوری آمد و گفت:

تا ته و بالا نگرده این نظام دانش و تهذیب و دین سودای خام در آخر علی شریعتی آمد و گفت: «همانسان که محمد مصدق اقتصاد منهای نفت را پایه‌گذاری نمود، من هم "اسلام منهای روحانیت" را اساس گذاشتم...»
خلاصه: آن سه نفر من‌حیث راه‌گشا و معمار دیگراندیشی، سرخط جدیدی در سیر تفکر اسلامی ترسیم نموده و پیوند عمیق میان دیگراندیشان منطقه به‌وجود آوردند. افکار این سه نفر نقل و نباتی شد برای طیف‌های جوان و تحول طلب مسلمان که نه «لاخدایی» و تندوی و تیزی مارکسیسم را می‌پذیرفتند، نه «لاادری‌گری» و اباحه‌گری لیبرالیسم غربی را؛ و نه مواعظ کلیشه‌ای، تکراری و سرد و بی‌روح و بی‌عمل و پر از ریای ملایان سنتی را؛ لذا مسلک خود را «اسلام منهای روحانیت» معرفی می‌کردند.

- محصول این «اسلام منهای روحانیت» چه باید بود؟

= «جامعه بی‌طبقه توحیدی»، «یا انترناسیونال طبقاتی» که در آن زمان ورد زبان‌ها بود. این پیام در میان نسل جدید افغانی (که سخت تشنه‌ی آگاهی و برابری بودند) چنین دریافت شد:

«نه شرقی، نه غربی» در واقع بیان دیگری است از «بازگشت به خویش» که سیدجمال‌الدین افغان آن را مطرح کرد و اقبال و شریعتی آن را پروراند و بارور ساخت. و جهان سوم آن را از زبان پاک‌بازانی چون «فانون» فریاد برآورد. (۱) - «جامعه بی‌طبقه توحیدی» با «جامعه بی‌طبقه کمونیستی» چه فرقی داشت؟ = در آن عصر مکاتب همه به دنبال برابری بودند. لذا رژیم شاه همه را از دم و (به‌حق) «مارکسیست‌های اسلامی» می‌خواند. بالاخره، در آن زمان، جهان دو قطبی بود: امپریالیسم؛ کمونیسم. سرخ بسیاری اندیشه‌های برابری‌طلب یا مستقیماً، یا با عبور از چند پیچ به کمونیسم می‌رسید، حتی اگر ندانسته و ناخواسته بود. باید اعتراف کرد که در آن عصر مکاتب، ایدیولوژی مارکسیسم - لنینیسم مبتنی بر فلسفه‌ی ماتریالیسم دیالکتیک با الهام از اتحاد شوروی در سطح جهان پیش‌گام بود. احزاب و جریان‌های کمونیستی منطقه نسبت به غیر خود، برستیغ قله قرار داشتند. هر بحث تازه را ابتداء آن‌ها طرح می‌کردند و در چارچوب ایده‌های خود به نتیجه می‌رساندند، سپس متفکران ادیان و مذاهب از مواضع [اغلب] منفعلانه به‌نقد و تنقیص آن مبادرت می‌کردند.

یا به‌آن لعاب و رنگی دیگر می‌زدند و می‌گفتند: «این حرف ما است»!

بالاخره، هرچه بود، یک نبرد مقدس فکری در سطح جهان راه افتاده بود که امواج آن در منطقه‌ی بسیار تاریک ما هم می‌رسید. در این آوردگاه با شکوه بود که در نیمه‌ی دوم قرن بیستم در منطقه‌ی ما متفکران اسلامی فراوان، با گرایش «اسلام منهای روحانیت» ظهور کردند که اغلب حد وسط را گرفتند و علی‌الاصول با روحانیت سنتی اختلاف مبنایی داشتند؛ اختلافات روی این پرسش اساسی دور می‌زد که: «دین برای انسان، یا انسان برای دین؟»

اسلام بحیث ایدیولوژی: معلوم است که

روحانیت سنتی انسان را برای دین می‌خواهد؛ لکن دسته‌ی دومی بر عکس می‌گوید. کسانی چون سیدقطب با تدوین کتاب «عدالت اجتماعی در اسلام» و برادرش محمد قطب با کتاب «آیا ما مسلمان هستیم؟» و نصر حامد ابوزید با کتاب «النص، السلطة الحقیقیة» و دیگر کسان چون رشید رضا، شیخ محمد عبده... و سیدمحمد طنطاوی در مصر؛ سیدمحمد باقر صدر با تدوین کتاب‌های «فلسفتنا» و «اقتصادنا» در عراق، کسانی چون جلال‌الدین فارسی، علی شریعی، مرتضی مطهری، سیدمحمود طالقانی، مهدی بازرگان... در ایران، ابوالاعلی مودودی در

پاکستان... و دیگر کسان در جای جای جهان اسلام تلاش کردند تا تعالیم اسلام را از حد نوعی «عقیده» (که فقهاء جانبدار آن هستند) به‌ایدیولوژی (آرمان‌شناسی) اقتدارگرا ارتقاء دهند که بدان‌وسیله بتواند با مکاتب نیرومند و مهاجم کمونیسم و سرمایه‌داری هم‌آوردی کند. در آن زمان جهان غرب نیز با تمام توان فکری، فلسفی و تکنولوژیک خویش، درگیر جنگ [سرد] تمام عیار با هیولای موسوم به کمونیسم بود که شامل همه قلمروهای فرهنگی، سیاسی، اقتصادی، نظامی و غیره می‌شد.

از این زاویه، میان جهان غرب و ارباب مذاهب نوعی هم‌آهنگی نانوخته و تفاهم‌آمیز در ضدیت مشترک با کفر و الحاد کمونیسم منعقد شد که تا زمان فروپاشی اتحاد شوروی ادامه داشت. متعاقب سقوط اتحاد شوروی در سال ۱۹۹۰ و در نتیجه، زوال کمونیسم، بشریت یک تکیه‌گاه بزرگ فکری را از دست داد و همچنین ادیان و مذاهب نیز یک شریک نیرومند و فعال را این‌موجب شد تا در جبهه‌ی متحد ضد کمونیسم شقاق به‌وجود آید. رقابت در عرصه‌های اندیشه متوقف گردید. رکود در جهان اسلام حکمفرما شد. محصولات فکری اسلامی تولید شده در عصر مکاتب بی‌مصرف گردید (مانند فلسفتنا و اقتصادنا و درس‌های درباره‌ی مارکسیسم...) چون غالب آن‌ها اساساً یا در احتجاج با کمونیسم و ماتریالیسم دیالکتیک بودند، یا اقتباسی از آن در هر دو صورت، وقتی کمونیسم وجود نداشت، طبیعتاً آن افکار و استدلال‌ات نیز خریداری نداشت.

از آن‌سو هم فکر جدید تولید نشد، لذا نوعی رکود بر منظومه‌ی فکر دینی - اسلامی عارض گردید. حال آن‌که جهان غرب پس از زوال کمونیسم توانست در پناه لیبرال‌دموکراسی به‌راه خویش ادامه دهد. نظریه‌ی «پایان تاریخ» عرضه کرد؛ لکن جهان اسلام نه استعداد پذیرش دموکراسی غربی را داشت و نه توان رقابت با آن را؛ در نتیجه دچار خشونت افسارگسیخته شد.

روحانیت منهای اسلام:

«شکست اسلام سیاسی» عنوانی

است که «اولیویه روآ» برای اثر خود برگزیده است. واقع هم این است که نسل دوم «اسلام ایدئولوژیک» که طی چند دهه‌ی اخیر در گوشه و کنار عالم اسلام وارد بازار سیاست شدند وقتی مزه‌ی قدرت، ریاست و ثروت را چشیدند در تقابل میان ذهنیت و عینیت عملاً واقع‌گرا شده و (بدون این‌که خود اعتراف کنند) سر از سکولاریسم در آوردند. آن‌ها در ظاهر و در ملاء عام وجهه‌ی صنفی خود را حفظ

کردند، لکن در باطن کاملاً فرو ریختند. در عین که سازمان‌های عریض و طویل وابسته به «روحانیت» به‌وجود آمد، اما در درون آن ظواهر مجلل چیزی زیادی وجود نداشت... این تجربه‌ی شد برای آن‌که اگر قرار باشد دین و مقدسات حفظ شود بهتر است در همان قالب سنتی خود بماند. حالاً بهتر می‌توانیم بفهمیم که جانبداران سکولار معکوس چه می‌گویند.

نوسلفی، یا اسلام منهای روحانیت

= از این عنوان نباید ترسید؛ آن، همان اعتقادات ناب و سچ و بی‌تکلف و خالی از تفرعن است که دارای سه ضلع مساوی است: یک، ارتباط انسان با خدایش مستقیم و بی‌واسطه است؛ دو، انسان در برابر کنش و منش خویش مسئول است؛ سه، انسان در برابر هم‌نوع خویش تعهد و مسئولیت ازلی دارد و همه‌ی مسلمانان عضو یک حلقه هستند که ما به‌آن «حلقه‌ی اخوت نبوی» می‌گوییم؛ این است اسلام اصیل نبوی: ثابت است که پیامبر اسلام دارای فرم و نشان مشخص و جایگاه معین و ثابت برای نشستن در جلسه نبود، در جلسات اصحاب، یکی از افراد حلقه‌ی آنان محسوب می‌شد چنان‌که هرگاه فردی ناشناس بر آن‌ها وارد می‌گردید و حضرت را نمی‌شناخت، خطاب به‌عموم افراد حلقه می‌پرسید: «کدام یک از شما محمد هستید؟»

آن حضرت به‌امر "شوری" و اراده‌ی جمعی اهتمام فوق‌العاده می‌داد و در تمام تصمیمات، خود حایز یک رأی بود. پس، در اسلام «حکومت» تشکیل نشد، بلکه «حلقه‌ی اخوت» شکل گرفت که در ماهیت خود هیچ مسانختی با حکومت‌ها و امپراطوری‌های هم‌عصر خود، از نوع حاکم بر حبشه، مصر، روم، ایران و غیره نداشت. این «حلقه‌ی اخوت نبوی» گرچه از جهاتی، به‌دولت‌شهر یونان شباهت داشت، لکن از زوایای دیگر بر آن رجحان داشت. من جمله مغنویت، صمیمیت، اعتماد، احساس مسئولیت و فداکاری در راه جمع و آرمان جمعی.

این خلفای اموی بودند که مدیریت اسلامی را از «حلقه‌ی اخوت» به‌امپراطوری خشن و خونریز مبدل ساختند. آن را از خصلت و محتوای «اخوت» تهی ساختند و عناوین پر طمطراق شاهنشاهی بر آن بار کردند، به‌همان دلیل دوام هم نیاوردند.

حضرت محمد به آزادی و اراده‌ی انسان‌ها ارج می‌نهاد. هیچ‌گاه از القاب و عناوین دهن پرکن و خوف‌ناک استفاده نکرد. به‌هنگام صحبت، صدای خود را کلفت نمی‌کرد. وقتی با کسی سخن می‌گفت، تمام صورت و جلو بدن خود را به‌طرف مخاطب برمی‌گرداند، بسیار مبادی آداب بود، حلیم و بردبار بود و خیلی مهربان. زندگی شخصی او مانند عموم مردم بود.

الگوی روشن "حلقه‌ی اخوت نبوی" همان جامعه‌ی است که هر سال یک‌بار در «مکه» تشکیل می‌شود. جامعه‌ی که یک هدف دارد، یک صدا دارد، یک رنگ دارد... در این جامعه، دستور دادن تقصیر است، اطاعت دستور تقصیر است، بی‌جان کردن جان‌دار، تقصیر است، اضرار و ضرر تقصیر است، دروغ تقصیر است، ریاء و تفاخر تقصیر است... همه آزادند، مافوق و مادونی نیست، حاکم و محکومی نیست، زورگو و زوربرداری نیست؛ مرزهای طبقاتی، نژادی، ملی، زبانی... وجود ندارد... مشهور است که در زمان رسول الله اعرابی خدمت آن جناب مشرف شد و از او تقاضا کرد تا قرآن یادش دهد، حضرت او را به‌یک‌ی از صحابه معرفی کرد، آن صحابی آموزش قرآن را از سوره‌ی «زلزال» شروع کرد، همین‌که به‌آیه‌های آخر رسید:

«فمن يعمل مثقال ذرة خيراً يره، و من يعمل مثقال ذرة شراً يره»

- اعرابی پرسید این وحی است؟

= پاسخ شنید: بله!

اعرابی گفت: پس، حرف تمام است. و همین دو آیه برای طول زندگی کافی است، بلند شد و رفت. صحابی آمد خدمت پیغمبر و جریان را بازگو نمود؛ حضرت فرمود: «او عامی آمد و فقیه برگشت.»

نظایر این، زیاد وارد شده، از جمله این‌که اعرابی آمد خدمت حضرت و از ایشان پرسید چه عملی انجام دهد تا مستحق بهشت گردد؟

حضرت چهار نکته به‌او یادآور شد و فرمود به‌این‌ها عمل کن تا از اهل بهشت باشی. اعرابی آن چهار نکته را فی‌المجلس فرا گرفت و رفت.

کسانی از صحابی که در مجلس حضور داشتند و شاهد ماجرا بودند، از حضرت پرسیدند: آیا او، با عمل به‌این چهار مورد واقعاً بهشتی خواهد بود؟

= حضرت پاسخ داد: بله!

اما اسلام فقهاء سراسر بازی با الفاظ است...

آنچه ما با آن سر و کار داریم، قیل و قال برتافته از نظرات اشخاص در فرایند جدال الفاظ است، نه وحی، یا قول شارع؛ نه کشف حقیقت و حتی نه تأمین مصلحت. به نظر می‌رسد چیزی که در ملاحظات فقهای متأخر جای ندارد عقول رو به‌گسترش و رو به‌تعمیق آدمیان است، گویا آن بزرگان اصلاً کاری به‌عقلاء ندارند، مخاطب ایشان عوام‌الناس و کودکانی هستند که کماکان کودک می‌مانند!

- عاقبت چنین برخورد با احکام و افکار دینی چه خواهد بود؟

= خیلی واضح است: گسست بین نسل‌ها و گروه‌های انسانی؛

در بخش عوام، به‌سبب غلبه‌ی جهل و ترس بر ایشان، موجب انسداد فکری و گسست بین دین و عقلانیت می‌گردد؛ و در بخش اقتدار تحصیل‌کرده و خواص که پرده‌های جهل و ترس از پیش چشم آن‌ها کنار رفته است، منجر به‌گسست با اصل دین خواهد شد، چون آن‌ها دینی را می‌بینند که حکمت عقلانی در احکام آن وجود ندارد، این در تنافی با آیه‌ی مبارکه‌ی قرآن است: «أدع الی سبیل ربک بالحکمة و الموعظة الحسنة، و جادلهم بالآتی هی احسن، ۱۲۵: ۱۶».

از دیگر سو، ساده‌زیستی نبوی کجا و امپراطوری مراجع دینی امروزی کجا؟

حلقه‌ی «اخوت نبوی» کجا و شاهنشاهی فقهاء کجا؟

متأسفانه، اوضاع در همه‌ی ادیان همین گونه است. در حالی‌که، حضرت عیسی مالک هیچ چیز نبود، شب‌ها سنگ و کلوخ زیر سر می‌نهاد و می‌خوابید، به‌اطرافیان‌ش توصیه می‌کرد که دنبال مال اندوزی نباشند و مانند مرغان هوا باشند که هر جا می‌رسند خوراک شان آماده است؛ ولی جلال و شکوه کلیسا چشم‌ها را خیره کرد. دقیقاً به‌همین سان: حضرت محمد هنگام رحلت فقط مبلغ ۷۰۰ درهم از بیت‌المال در اختیار داشت، آن را به‌حضرت علی داد تا بین مستحقین توزیع نماید؛ ولی امروزه ثروت شخصی رهبران دینی سر به‌آسمان می‌ساید، در واقع ثروتمندترین کسان در میان جوامع، رهبران مذهبی هستند! حرص و ولع رهبران مذهبی پایان ناپذیر است.

متأسفانه، حجم عظیمی از آن ثروت‌ها از رهگذر کار و کسب مشروع حاصل نشده‌اند. به همین ترتیب، فاسدترین حلقات، همان دستگاه‌های مراجع مذهبی است.

آیا این مظه‌ری از «روحانیت منهای اسلام» نیست؟

جواهر لعل نهرو می‌گوید: «جای هیچ تردیدی نیست که بنیان‌گذاران مذاهب

از زمره‌ی بزرگترین و نجیب‌ترین مردانی هستند که در دنیا به‌وجود آمده‌اند. اما

پیروان آن‌ها و کسانی که بعدها پس از ایشان آمده‌اند اغلب از نیکی و بزرگی به‌دور بوده‌اند.»

«ما اغلب در تاریخ می‌بینیم که مذهب هرچند که برای تکامل ما و بهتر ساختن ما و نجیبانه‌تر شدن رفتار ما بوده است، عملاً مردم را به‌صورت حیوانات پست در آورده است. به‌جای این‌که در مردم روشن‌بینی به‌وجود آورد اغلب آن‌ها را در تیره‌گی نگاهداشته است. به‌جای آن‌که وسعت ذهن و فکر در آن‌ها ایجاد کند اغلب موجب تنگ فکری و کوتاه‌نظری و تحمل نکردن دیگران شده است. با کمک مذهب کارها و چیزهای بسیار عالی و بزرگ انجام گرفته است اما به‌نام مذهب نیز هزاران هزار و میلیون‌ها نفوس بشری کشته شده‌اند و جنایات مهیب و تصورناپذیر صورت گرفته است.» (۲)

سیدجمال، و انکار تقلید از مراجع سنتی

سیدجمال الدین افغان بنیان‌گذار «نومعتزله» در عالم اسلام است. او هم‌زمان یک نوسلفی قهار نیز است؛ نقش او در «نوسلفیت» در سیمای «اخوان المسلمین» برجسته شده، اما در تلفیق «نومعتزلی» با «مدرنیته» تا کنون مورد توجه جمال



پژوهان قرار نگرفته است. مع‌هذا افکار او تا هنوز الهام‌بخش برخی جریان‌های فکری اسلامی است؛ چنان‌که هر فرقه و گروه، او را از خود می‌خوانند: از سید سؤال شد:

«پیرو چه دینی هستی؟»

سید پاسخ داد: «مسلمانم»

مجدداً سؤال شد: «از کدام طریقت؟»

فرمود: «کسی را بزرگ‌تر از خود نمی‌دانم

که طریقت او را قبول کنم.» (۳)

منظور از «طریقت» که «سید» در این‌جا از

آن روگردان است، همان «مذهب فقهی» یا

«فرقه‌ی مذهبی» است. توضیحاً باید گفت: اصطلاح «مذهب» در عرف ادبای عرب به‌یک معنی، در علم جامعه‌شناختی به‌دیگر معنی، و در علوم فقهی به‌معنی دیگر است. در عرف ادبا به‌معنی رأی و نظر فنی و ادبی است، در جامعه

شناختی، مطلق «دین و آیین» را گویند که به نحوی با عالم علیا مرتبط است. مانند کیش یهود، مسیحیت، اسلام و هندو که هر کدام یک مذهب محسوب می‌شود؛

بِسْمِ اللّٰهِ قَاصِمِ الْجَبَّارِينَ مَبِيرِ الظَّالِمِينَ...

هَبَّتْ جَمَاهِيرُ مِصْرَ مِنْ مَرَاقِدِهَا وَقَدْ نُصِرْنَ فَاتَّطَلَقَ الرِّزْقَارِيدُ

هي مصر الإسلام، هي مصر العروبة، هي ملتقى الأديان، هي قبلة الثوار، هي موطن الأحرار.

بروح الحسين وزينب **عليهما السلام**، بذكر الأفغاني وعبدو بصلاية زغلول وعبد الناصر، انتصر الشعب الثائر في وجه الطفيان، وقد مرج الله البحرين يلتقيان، بينهما برزخ لا يبغيان.

في أجواء العبق الخالد لذكرى انتصار الثورة الإسلامية في إيران، وذكرى انتصار الدم على السيف في لبنان، انتصرت مصر الشعب العربي، الحر الأبي.

ومن قبلها، تونس، فانست وسرت، بشبابها والكهول، بنسانها والرجال، ولسان الحال:

إذا الشعب يوماً أراد الحياة **فلا بد أن يستجيب القدر**

إنها الثورة، شباب ملؤه العز والإباء، وشعاره الكرامة والفداء، فلا يتميز فيها مسلم عن مسيحي عن يهودي، ولا سني عن شيعي، فالجميع سواء، ننظر في الإنسانية، وأخوة في الله، جنباً إلى جنب، وكتفاً إلى كتف، حتى النصر أو الشهادة.

وسقط منهم الشهداء، وأريق منهم الدماء، وكان نصر الله: إذ نصروا الله - بطلبهم الضال والحرية ورفضهم الظلم - فنصرهم، وثبت أقدامهم.

وبمناسبة هذا النصر المؤزر للشعبين العزيزين التونسي والمصري، تتوجه أسرة تحرير مجلتي: «نصوص معاصرة»، والاجتهاد والتجديد، إلى كافة أبناء هذين الشعبين خاصة، وأبناء الشعوب الإسلامية والعربية عامة، باسم آيات التهنية والتبريك، سائلة الله (عز وجل) أن يتغمد الشهداء الأبرار بوسع رحمته، ويسكنهم فسيح جنّته، وأن يمن على جميع المستضعفين والمظلومين في العالم بالوعي والعزة والكرامة والنصر.

مركز البحوث المعاصرة
أسرة تحرير مجلتي: «نصوص معاصرة»، والاجتهاد والتجديد

اما در قاموس فقه اسلامی کلمه‌ی «مذهب» تعریف خاص‌تر کسب نموده که عبارت از رأی و نظر لازم‌العمل فقهی باشد؛ مانند: مذهب امام احمدین حنبل، مذهب امام محمدین ادریس شافعی، مذهب امام جعفرین محمد، مذهب امام ابوحنیفه و مذهب امام مالک که جمعاً به‌مذاهب خمس معروف‌اند و مبانی استنباطی نزدیک به هم دارند.

بر همین اساس است که پارتیشن‌بندی و استنباط و استنتاج کاربردی "فقهی" از مبانی و مفاهیم «دین» را "مذهب" گویند: مصدر باب "ذَهَب" {از افعال ثلاثی مجرد} مراد از آن، معنی اصطلاحی است که عبارت از "راه و رسم پیشینیان باشد". نیز، "مذهب" در اصطلاح ادبای عرب به‌معنی "رأی و نظر" آمده است؛ مانند این‌که در متون ادب‌عرب گفته می‌شود: «مذهب سیبویه در این مورد چنین است، مذهب اخفش چنان، مذهب سکاکی این است، مذهب ابن جوزی آن... معنی این گفته آن است که "نظر" آن حضرات سلف در مورد فلان نکته این است.»



پس باید گفت: "مذاهب" حاصل دریافت‌های بشری از "حقیقت واحد" در حد لحاظ و اعتبار است. از آن‌جاکه این استنباط (دریافت‌ها) توسط بشری "جایز الخطاء" صورت می‌گیرد، هیچ تضمینی برصحت قطعی آن دریافت‌های بشری وجود ندارد. از همین‌رو، هر "مُفتی" به‌طور یکسان در مظان صواب و

خطا نظر قرار دارد. این مطلب را خود ارباب آراء و مذاهب نیز قبول دارند. آن‌ها به‌طور خلاصه، کار خود را چیزی در این مایه‌ها معرفی می‌کنند:

«ما مأمور به‌ظاهر هستیم، نه مأمور به‌واقع، حکم واقعی نزد خدا است؛ ما بر اساس ادراک و ترجمه‌ی خود از ظواهر کتاب و بیان شارع فتوی می‌دهیم. از طرفی مطمئن هستیم که منظور شارع را درست فهمیده‌ایم. از آن‌جا که قطع قاطع حجت است، ما هم به‌فهم خود اعتبار می‌دهیم. حتی اگر فی‌الواقع اشتباه هم کرده باشیم، خداوند ما را مأخذ نخواهد کرد؛ چون: «لِلْمُصِيبِ اجْرَانِ وَ لِلْمُخْطِئِ اجْرٌ وَاحِدٌ.»

بنابراین مفتی در هر حال ضرر نخواهد کرد، اگر ادراک و حکمش مطابق با حکم‌الله واقعی درآمد، دو اجر می‌برد؛ اگر مطابق با واقع هم نباشد، باز هم به‌خاطر زحماتی که در راه کشف حکم‌الله متحمل شده و اقدام به‌تأمین هدف اصلی شارع که همانا مصلحت بزرگ و جاری چون ارشاد عوام‌الناس است، نموده، خداوند به‌او یک اجر می‌دهد. افزون بر این خود شارع فرموده: "رُفِعَ مِنْ أُمَّتِي تِسْعَةٌ... = نُهْ چیز از امتم برداشته شده است." که خطای نظر، یکی از آن‌ها است. هرخطای را همان مصلحتی بزرگ، اساسی و جاری می‌پوشاند.

تازه، این کل اسلام نیست؛ از قدیم‌الایام اسلام با دو شعبه‌ی «شریعت» و «طریقت» بسط یافته که هر یک به‌نوبه‌ی خود به‌دها و صدها فرقه و نحله منشعب شده است. بین این خطوط موازی تمایزی وجود دارد و نگرگاه‌های هر یک نسبت به‌هستی، انسان و تکالیف او متفاوت است: فی‌المثل بین اسلام مولوی بلخی با اسلام ابن تیمیه و صاحب فصول زمین تا آسمان فاصله است: اسلام و مذهب مولوی «دید موسی یک شبانی را به‌راه» است. که در آن:

هیچ آدابی و ترتیبی مجوی هرچه می‌خواهد دل تنگت بگوی

ما بُرُونِ رَا نَنگَرِیم و قال رَا ما درون رَا بَنگَرِیم و حال رَا

حال آن‌که در مذهب ابن تیمیه، صاحب فصول و همقطاران ایشان اگر رطوبت مسح بارطوبت وضوء متصل شد، دیگر کار خراب است!

سه اقنوم: از منظر حکمت «هستی» متشکل از سه

اقنوم است: یک، خدا؛ دو، طبیعت؛ سه، انسان؛ جنگ اصلی میان انسان و طبیعت است. نقش خدا تنها به‌هواداری از انسان در این نبرد مرگ و زندگی محدود می‌شود. آن‌چه ما به‌عنوان دین و مذهب می‌شناسیم، حقیقت محض، یا عین

ذات نیست؛ بلکه یک رشته اعتباریات می‌باشد که متکی بر استنباطات و تلقی این آقا و آن آقا در این‌جا و آن‌جا لحاظ شده است و لامحاله متأثر از زمان و مکان نیز است. در مجموع، همه برای آن است که به‌انسان کمک کند تا راه بهنجار زندگی را دریابد. با همهی این اوصاف، اعتقاد عموم بر این است که هریک در مقام خود مجزی می‌باشد.

به‌همین نمط، در تاریخ پر فراز و نشیب بشر کیش و آیین یا ادیان و مذاهب زیادی در گوشه و کنار این کره‌ی خاکی پدید آمده و هرکدام به‌نوبه‌ی خود مدعی حقایق بوده‌اند؛ لکن به‌مرور منسوخ گردیده و آنچه کماکان پا برجا مانده است، حیات بشر و نیازهای اولیه‌ی او می‌باشد.

بناءاً پرسش این‌که کدام کیش و آیین برحق و کدام یک ناحق می‌باشد یک سؤال کاملاً انحرافی و بی‌مورد است. بهتر است گفته گردد که «ما هستیم و حقیقت‌های اعتباری» هیچ‌کس اجازه ندارد حقایق اعتباری به‌ظاهر گونه‌گون را باهم بجنگاند؛ زیرا هریک به‌روش خود چون حبه‌ی انگور به‌حقیقت غایی متصل است. آن حقیقت غایی که در عین حال، دست نیافتنی نیز است. از آن‌جاکه تمام ادیان و مذاهب در اصول و ماهیت خود حایز وحدت باطنی است، از منابع یکسان مایه گرفته و هدف واحدی را دنبال می‌کنند، به‌همین دلیل از اعتبار و حقوق و حرمت مشترک نیز برخوردارند.

پس، هیچ مذهب و طریقتی نمی‌تواند به‌تنهایی ادعا کند که فقط خود یک‌جا برحق بوده و الباقی مطلقاً باطل‌اند. یک چنین ادعا از آن‌جا مردود است که «کشف و نیل به‌حقیقت مطلق و غایی به‌طور کلی از محالات قطعیه بوده و برای هیچ فرد بشری مقدور نمی‌باشد.» هر مذهبی در حد ظرفیت خود رگه‌های از حقیقت را در حد نسبی دریافته و به‌همان نسبت امکان خبط و خطا نظر نیز در خود دارد. آن‌چنان‌که مولوی در حکایت «فیل و تاریک‌خانه» بیان فرموده است:

در کف هرکه اگر شمعی بدی اختلاف از گفت شان بیرون شدی
یک چنین شمعی به‌دست هیچ‌کس نیست؛ پس، نتیجه این می‌شود:

«مذاهب راه‌های گوناگونی هستند، که به‌سوی نقطه‌ی واحد و مشترک می‌روند. تا وقتی که ما همه به‌سوی یک مقصد می‌رویم و به‌یک سرمنزل می‌رسیم؛ اگر راه‌های ما متفاوت باشند اهمیتی نخواهد داشت. در واقع تعداد مذاهب به‌تعداد

نفوس افراد آدمی است. اگر کسی به حقیقت و قلب مذهب خود برسد، به حقیقت و قلب مذهب دیگری نیز رسیده است.» (۴)

باز هم مولوی گوید:

اختلاف خلق از "نام" افتاد چون به "معنی" رفت، آرام افتاد
«مذهب و حقیقت»: توصیف‌های اهل حکمت و معرفت از تجربیات عرفانی خود شباهت‌های قابل ملاحظه در سراسر سرزمین‌های فرهنگی دارد. جریانات عرفانی که در چارچوب ادیان به وجود آمده‌اند بسیار متشابه به نظر می‌رسند. توجیه این مشابهت کمتر مربوط به مأخوذات فرقی و جریانات از یکدیگر است، بلکه بیش‌تر به طرق مشترک تکامل داخلی معتقدات دینی در شرایط و محیط‌های مشابه شناخته شده است. لذا «مهاتما گاندی» عین سخن مولوی را می‌زند، او در خصوص «چیستی حقیقت» می‌گوید:
«حقیقت چیست؟» این پرسش بسیار دشوار است؛ اما من آن را برای خود به این صورت حل کرده‌ام که حقیقت آن چیزی است که صدای درونی به شما می‌گوید. حقیقت در دل هر بشری خانه دارد و هرکس باید آن را در آنجا جست و جو کند و حقیقت را به همان صورت که می‌بیند دنبال کند؛ اما هیچ‌کس حق ندارد دیگران را مجبور کند که موافق نظری که او درباره‌ی حقیقت دارد، عمل نماید.
«حقیقت نخستین چیزی است که باید جست و جو کرد. حقیقت را بجوید، زیبایی و خوبی خود به خود به سوی شما خواهد آمد... حقیقت خدا است، خدا وجود دارد از آن جهت که حقیقت وجود دارد. ما به جست و جو می‌پردازیم زیرا عقیده داریم که حقیقتی هست و از راه جست و جوی ساعیانه و رعایت دقیق قوانین و دستورهای شناخته و آزمایش شده‌ی آن می‌توانیم حقیقت را بیابیم. تاریخ نشان نمی‌دهد که چنان جست و جوی به ناکامی انجامیده باشد... حتی لامذهبان‌ی که تصور می‌کنند به خدا عقیده ندارند به حقیقت اعتقاد داشته‌اند. رمز کارشان این است که به خدا نامی دیگر می‌دهند، که نامی تازه هم نیست. برای او هزاران هزار نام هست.» - «حقیقت» عالی‌ترین نامی است که می‌توان به او داد.» (۵)

بدین‌قرار (به فرض) اگر تمام مذاهب را در یک‌کاسه بریزیم، باز هم به‌کل حقیقت نرسیده‌ایم؛ چون حقیقت مطلق بسا فراتر و گسترده‌تر از حدود ادراک همه‌ی خادمان مذاهب است. آموزه‌های مذاهب متناسب با سطح استعداد بشری موجود تنظیم شده است، حال آن‌که "حقیقت" به پهنای وسعت هستی عمق و عرض

داشته و متناسب با پیچیده‌گی و تنوع پدیده‌های آن دارای معنا و مفهوم است. ادراک و تبیین آن معانی و مفاهیم اساساً از قلمرو وظایف مذاهب خارج است. خود مذاهب نیز مدعی ادراک کامل حقیقت نیستند. از همین رو ظواهر را حجت دانسته و خود را نیز مأمور به بیان و اجرای احکام ظاهری می‌دانند.

مذهب و سیاست:

اگر روزی شنیدید که خدا و شیطان باهم آشتی کرده‌اند، آن‌گاه احتمال بدهید که سیاست و دیانت نیز ممکن است بتوانند یکجا جمع شوند. مذهب خود می‌پذیرد که امروزه نوعی جدیدی دیوار تحت عنوان مرزهای سیاسی و ملی، به‌آهستگی و نرمی، مرزهای عقیدتی او را تحت تأثیر قرار داده است. چنان‌که مقوله‌ی "منافع ملی" یکی از امهات مباحثات سیاسی - استراتژیک را تشکیل می‌دهد، که نه صرفاً در حوزه‌های نظری و آکادمیک، بلکه به‌طور عینی در وادی عمل، و مشخصاً بر سر میز کار دولت‌ها و نمایندگی‌های سیاسی آنان، بلا وقفه جاری است، از آن رو که تأمین و حفظ آن در صدر وظایف دولت قرار داشته و اساساً دولت‌ها موجودیت و اقدامات خود را به‌تأمین و حفظ آن مدلل می‌کنند. مفاهیمی چون کشور، دولت، ملت، مرز، هویت ملی، تابعیت، پاسپورت، ویزا، گمرک، پلیس، ارتش... از جمله متفرعات آن مبحث پایه و محوری است.

مسئلاً مذهب نمی‌تواند با اشتراک در این بحث، همواره {در همه موارد} نظر موافق با "منافع ملی" ارایه نماید؛ چون در آن صورت از نگرگاه ثابت خویش که مبتنی بر «وحدت عالم انسانی» است، عدول خواهد کرد. مرزهای مذهب عقیدتی است، لا غیر.

این مطلب سوای از آن است که کسانی بخواهند به‌نماینده‌گی از دین و مذهب وارد این بحث شوند و نظرات خود را با زور و تحکم، رنگ دینی زنند، یا تعالیم دین و مذهب را مانند فنر و تسمه (به‌زور) کش و قوس داده، بانظر خود مطابقت دهند. معلوم است که آشکارا اقدام به «بدعت‌گذاری» کرده و تجاوز به قلمرو دین و مذهب روا داشته‌اند. که خود گناهی است عظیم. و دین مبین پیروان خود را جداً از اقدام به یک چنان شیوه‌ها بر حذر داشته است.

افزون بر این، مذهب درک می‌کند که سیاست، علم لحظه‌ها و فرصت‌ها است، باید متناسب با اوضاع و شرایط متغیر، زیکزاک بردارد؛ حال آن‌که مذهب، خود را پرتوی از آن جوهری ثابت و لایزال ازلی و سرمدی می‌داند که نمی‌تواند

لحظه به‌لحظه و آن به‌آن به‌مقتضای حال پیچ و تاب بردارد. در غیر این صورت، مذهب نخواهد بود، باید نامی دیگر بر خود برگزیند و بدون این‌که خجالت بکشد، می‌تواند آزاد و علنی پا به‌عرصه‌ی سیاست بگذارد؛ وقتی که وارد میدان سیاست شد، آن‌جا دیگر متکلم وحده نخواهد بود، صبغهی قدسی و ملکوتی هم نخواهد داشت، چون یکی از شرکاء است.

به‌عبارتی: نمی‌تواند خربزه بخورد و لرز نکند، وارد دریا بشود؛ اما نم‌برندارد! این مساوی خواهد بود با عدول از بسیاری نظرات مختص به‌خود. زیرا وارد بازی شده که چون دیگر شرکاء، ناچار از رعایت قواعد و مقررات آن است؛ آن نمی‌تواند در آن واحد هم بازیگر باشد، هم داور.

مذهب، زمانی می‌تواند قدسی بماند که آن‌بالا بایستد و نسبت به‌اعمال عموم خلق‌الله دآوری عادلانه، مبتنی بر بی‌طرفی مثبت بر مبنای اصول اخلاقی خیر و شر پیشه‌سازد، مطابق با ملاک‌های اخلاقی خود به‌کردار بنی‌بشر نمره دهد، محل اظهار تظلم خلق باشد، و به‌درد دل آن‌ها گوش سپارد؛ ولی هرگاه به‌نام مذهب به‌خلق‌الله ستم شود، کجا باید رفت؟»

ضررهای تشکیل حکومت اسلامی

آن‌چه در ذیل می‌خوانید {گویا} گزیده‌ی از نامه‌ی آیت‌الله سیدابوالقاسم خویی به‌آیت‌الله خمینی است که در سال ۱۳۵۶ درباره‌ی مضرات تشکیل حکومت اسلامی نگاشته شده است:

- ۱- در صورت تشکیل حکومت دینی، دیگر ادیان هم ترغیب می‌شوند که حکومت دینی خود را تشکیل دهند و در نتیجه نزاع‌های دینی آغاز خواهد شد.
- ۲- زمانی که روحانیون پا به‌حکومت بگذارند، دیگر عیوب خود را نمی‌بینند و شروع به‌توجیه کردن معایب می‌کنند تا فسادها را نادیده بگیرند.
- ۳- مسند روحانیت از ابتداء مسند مبارزه با فساد بوده است و مسند حاکمان همواره توأم با فساد، با تشکیل حکومت دینی در درجه‌ی اول مسند مبارزه با فساد را از دست می‌دهیم و دوم روحانیت را هم به‌فساد می‌کشانیم، حتی اگر فاسد نشویم، مردم مفاسد را به‌گردن روحانیت خواهند نوشت.
- ۴- علم حکومت‌داری یک علمی بسیار پیچیده است و روحانیون از این علم کاملاً تهی هستند، ورود بدون علم و تجربه به‌این حوزه بدون طی مراحل آن باعث

آب روریزی بزرگی برای روحانیون خواهد شد؛ زیرا صرف این‌که روحانیون انسان‌های خوبی هستند، دلیل نمی‌شود که هر علمی را بلد باشند.

۵- آرزوی همه‌ی ما تبعیت حکومت از دین است، در حالی‌که اگر حکومت را در دست بگیریم، به تبعیت دین از حکومت دچار خواهیم شد و گاهی برای از دست ندادن قدرت باید حکم دین را نقض کنیم.

۶- چون مردم، ما را جانشین امام زمان می‌دانند، انتظار دارند حکومت دینی ما همان شرایط را در سطح عدالت را برقرار کند و اگر نتوانیم مردم نسبت به دین سست عقیده می‌شوند.

۷- اکنون که مناصب حکومتی را در اختیار نداریم، این همه اختلاف نظر بین ما وجود دارد و اگر به حکومت برسیم، اختلاف نظرها باعث چندپاره‌گی دین و آسیب‌های بسیار بزرگی به جامعه می‌شود.

۸- ما چون فقیهان خوبی هستیم، دلیل نیست به علوم دیگر مانند مدیریت هم تسلط داشته باشیم؛ زیرا اسلام را در طول چندین قرن همین حوزه‌های علمیه زنده نگه داشتند، نه حکومت‌های دینی.

۹- اکنون که دست ما به حکومت نرسیده است، اطرافیان ما چه کارها که نمی‌کنند، وای به آن روزی که دست ما به حکومت برسد، خودتان خواهید دید چه آب روریزی بزرگی برای مرجعیت و دین اسلام به‌یادگار خواهیم گذاشت.

۱۰- کسانی که مناصب حکومتی را در اختیار دارند، فریب‌کاری و دروغ‌گویی را از لوازم اولیه‌ی شغل خود می‌دانند؛ پس علمای دین باید از این مناصب بپرهیزند؛ زیرا اگر بخواهند پایبند راستی باشند، امورشان نمی‌گذرد و اگر هم بخواهند مثل بقیه سیاستمداران هر جا که صلاح دیدند دروغ بگویند، موجب بی‌اعتقادی مردم به حکم دین خواهند شد.

۱۱- مهم‌تر از این‌ها مردم وقتی از دست حکومت‌ها به‌تنگ می‌آیند، به روحانیت پناه می‌آورند. اگر حکومت در دست ما باشد، پس تکلیف این مردم چه خواهد شد و شکایت خود را کجا ببرند؟

چهره‌ منطقه دیگرگون می‌شود

طی ربع اخیر قرن بیستم، سرنوشت چهار کشور مهم حوزه‌ی جنوب غرب آسیا شامل افغانستان، پاکستان، ایران و عراق به‌رغم برخی ممیزات ظاهری،

ماهیت یکسان داشته است. به‌ویژه از این بابت که در اواخر دهه‌ی هفتم قرن بیستم، هرچهار کشور به‌فواصل اندک و یکی بعد از دیگری دچار بحران‌های داخلی گردیده و از مدار ایالات متحده آمریکا، خارج شدند؛ قبل از آن چهار کشور ایران، پاکستان، ترکیه و عراق در پیمان نظامی - امنیتی موسوم به «پیمان بغداد» (منعقد در ۱۹۶۰ که به‌سنتو نیز تعبیر می‌شد) عضویت داشتند که ضد شوروی بود:

- در ماه اسد سال ۱۳۵۶ (ه‌ش) «ذوالفقار علی بوتو» صدراعظم وقت پاکستان در نتیجه‌ی کودتای نظامی توسط «جنرال ضیاءالحق» لوی درستیز اردو سرنگون، زندانی؛ و سپس به‌جوخه‌ی اعدام سپرده شد. ضیاءالحق با سازماندهی جنگ‌های افغانستان منطقه را به‌یک‌ی از داغ‌ترین نقاط جهان مبدل نمود.

- کمتر از یک سال بعد از کودتای ضیاءالحق، در افغانستان احزاب خلق و پرچم با انجام کودتای خونین هفت ثور ۱۳۵۷ محمد داوود خان اولین رئیس جمهور افغانستان را به‌قتل رسانید و با تصرف قدرت، کشور بی‌طرف و فقیر افغانستان را به‌سوی کمپ اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و پیمان ورشو متمایل ساخت و نگرانی عمیق رژیم‌های منطقه را برانگیخت.

- هشت‌ماه پس از آن، شاه ایران که از هیولای کمونیسم بی‌نهایت وحشت داشت در نتیجه‌ی وقوع آشوب‌های ممتد داخلی، از تاج و تخت موروثی صرف‌نظر نموده و کشور خود را ترک کرد. او که بلحاظ روحی و عاطفی بیش‌تر به‌یک فیلسوف و رجل فرهنگی می‌ماند تا یک سلطان خشن جهان‌سومی؛ از بیماری سرطان خون نیز در عذاب بود، شخصاً توان تصمیم‌گیری و اعمال قدرت نداشت. از یک‌سو در درون دربار گرفتار مثلث زنانه، شامل مادر، همسر و خواهر هم‌قلوی خود شده بود؛ از دیگر سو خیال می‌کرد محافل غربی همواره به‌نفع او اعجاز خواهند کرد. مشهور است که: رهبران رژیم‌ها در آستانه‌ی سقوط، سفیه می‌شوند.

- چهار ماه بعد از آن، صدام حسین در عراق احمد حسن البکر را از مقام ریاست جمهوری آن کشور برکنار نموده و خود بر آن جایگاه تکیه زد. او با شروع جنگ ایران و عراق منطقه‌ی شرق میانه را به‌میدان رزم مبدل کرد.

بدین‌ترتیب، طی مدت زمان ۱۵ ماه چهره‌ی جنوب غرب آسیا بالکل دیگرگون شد. التهابات جدید سراسر منطقه را فرا گرفت که برای مردم افغانستان، جز جنگ، ویرانی، خشونت، فقر و آوارگی نداشت. در مقدمه‌ی کتاب گفتم، طی سی

سال گذشته (بهموازات رخ داده‌های جهانی) آن قدر حوادث سهمگین در کشور ما روی داده که کس را مجال و توان تحلیل و ترصد نیست. هنوز مسأله‌ی قبلی حل و فصل نشده که روی داد سهمگین بعدی رخ می‌کند...

- همه‌گاه به‌ذهنم می‌رسد که نسل ما در بدترین و بهترین شرایط تاریخی به‌سر برده است؛ بدتر از آن بابت که کشور ما به‌یک کوره‌ی گدازان مبدل شد؛
- بهتر از این رو که شاهد چرخش‌ها و تغییرات بزرگ در سطح منطقه و جهان بودیم. این تغییرات چندان فراگیر بود که تمام عرصه‌های زندگی بنی‌بشر را دربر گرفت. به‌ویژه این‌که بشریت وارد سومین کهکشان ارتباطی شد، انقلاب الکترونیک و آی. تی. پیدایش ماهواره، موبایل و اینترنت شرایط اطلاع‌رسانی را بهبود قابل ملاحظه بخشید. به‌همین نسبت سطح شعور و آگاهی عمومی را ارتقاء داد و مطالبات ملی و دموکراتیک از شفافیت و جدیت لازم برخوردار گردید.
اطلاع‌رسانی، اگر درست و دقیق باشد، بیداری بیش از پیش توده‌ها را در پی دارد و حکومت گران را بالاجبار به‌انعطاف می‌کشاند. گویند: هرملتی همان حکومتی را دارد که مستحق آن است

فراموش نمی‌کنم که ما کتاب «سرمایه» از کارل مارکس، کتاب سرخ - مائو، امپریالیسم به‌مثابه بالاترین حد سرمایه‌داری، و بیماری کودکی چپ‌گرایی - از لنین ... عکس‌های از «ارنستو چه‌گوارا» جزوه‌های آموزشی و خبرنامه‌های سیاسی را در میان چند لایه پلاستیک پیچیده و در زیر راه‌پله‌ها، کف اتاق‌ها، لوله‌ی بخاری و هواکش ... پنهان می‌کردیم.

ولی اکنون اوضاع آن‌گونه نیست. از جهاتی به‌نظر می‌رسد شرایط کنونی سکه‌ی دو رویه است: امروزه سطح سواد کلاسیک خیلی بالا رفته، منابع اطلاع‌رسانی فوق‌العاده متنوع و زیاد شده، دیوارهای آهنین فرو ریخته؛ ولی از دیگر سو همه چیز شبیهه محصول غذایی موسوم به «پُفک» می‌نماید که یک بوجی از آن نمی‌تواند یک دهن را پر کند.

امروزه به‌رغم این سطوح سواد، نوعی ارتجاع و بازگشت به‌نخستین کهکشان ارتباطی مشهود است فرهنگ‌ها شفاهی و بصری گردیده (فرهنگ ماقبل گوتنبرگ!) کتاب خواندن منسوخ شده، لذا «اندیشیدن» هم قدیمی شده. کیست که نداند: بین «کتاب خواندن» و «اندیشیدن» و «چیزی فهمیدن» و «چیزی شدن» رابطه‌ی مستقیم و علت و معلولی وجود دارد. البته اگر کتاب «کتاب» باشد...

اکنون گمان می‌رود همه چیز برای سرگرمی [فریبکارانه] و اغوی کننده عیار شده. جوان امروز فرصت و فضای «اندیشیدن» ندارد، چنان‌که حوصله‌ی کتاب خواندن ندارد. و «کتاب» (یعنی کتاب) هم مانند کیمیا کمیاب است. چنین وضعی نه تنها به‌رشد کیفی و عمقی و ارتقاء درک زیرسطحی جوان کمک نمی‌کند، که او را هورهوری مذهب، سطحی‌نگر، آسان‌طلب، یک‌جاطلب، رؤیایی، خیال‌باف، پرتوقع، بی‌حوصله، نامقاوم، تسلیم‌پذیر، غیرارزشی، فاقد هدف‌های بزرگ و در عین حال اهل فیس و افاده بار می‌آورد.

در دنیا سرمایه‌ی گران‌بها تر از مقطع جوانی نیست. به‌همان نسبت صیدی ارزشمندتر و در عین حال آسان‌تر از نسل جوان هم نیست؛ نسل جوان طعمه‌ی است که هرکس در همه‌جا به‌دنبال آن است. لذا در هر زمان با تهدیدهای بخصوصی مواجه است. متأسفانه صیاد جوانان همه‌گاه موفق‌اند؛ آن هم با چه آسانی! جوان امروزی از دام فالگیر نجات یافته و به‌دست دزد افتاده است. این بدان معنی است که رسانه‌های مدرن امروزی، اعم از نوشتاری، دیداری و شنیداری، از جهاتی جای همان مآله‌های قدیمی را گرفته‌اند، و نقشی بدتر از آن‌ها در جهت ممانعت از رشد اندیشه‌ی رئالی جوانان ایفاء می‌نمایند. همان‌گونه که مآله‌های قدیم مغز بچه‌های مردم را با مثنی اوهام و خرافات و تزریق جهل و ترس خراب می‌کردند، و این منتج به‌انسداد راه رشد ذهنی و فکری آنان می‌گردید، رسانه‌های امروزی نیز با ایجاد هیجان‌ات کاذب، طرح سوژه‌های مبتذل، درج اراجیف و نمایش آنیمیشن و فیلم‌های تخیلی، عملاً ضربات نابود کننده به‌ذوق و ذایقه‌ی جوانان وارد آورده و استعداد «چیزی شدن» آن‌ها را مختل نموده است. که در قیاس با خرابکاری مآله‌های قدیم بسا گسترده‌تر، بی‌رحمانه‌تر، و مخرب‌تر است؛ بدین ترتیب، بچه‌های مردم از دست موجودات مجرد و نرم و لطیف چون: جن و پری مآله‌ها نجات یافتند و در زیر پنجه‌های پر قدرت و بی‌احساس غول‌های آهنین و الکترونیکی خرد شدند. غول‌های صنعت و ارتباطات، فکر آن‌ها را از مدار درست‌آموزی و واقع‌نگری خارج نموده و دچار رشد کاذب و «پفکی» می‌نمایند، به‌نحوی که جوان امروز در عین باسوادی، بی‌سواد است همه چیز می‌داند، در همان حال هیچ چیز نمی‌داند. و از حل ساده‌ترین مسایل عاجز است. یعنی که: «نمی‌تواند بیانده‌ش و نظریه‌پردازی کند.»

«این یک فاجعه است.»

چرخش‌های داوود خان

در اواخر سال ۱۳۵۶ (هش) و اوایل ۱۹۷۸ ترسائی، مجد داوودخان به‌طور غیرمترقبه نزد مارشال «جوزف بروز تیتو = رئیس جمهور یوگوسلاویا» به‌عنوان یکی از دوستان قدیمش و هم به‌عنوان بنیان‌گذار جنبش عدم انسلاک، به‌بلگراد سفر نمود و جانبداری "تیتو" را در پروگرام‌های اصلاحی خود حاصل نمود. هنگام برگشت در مسکو با "لئونید ایلیچ برژنف" صدر هیأت رئیسه‌ی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی نیز ملاقات داشت. در این ملاقات رهبر شوروی به‌داوود صراحتاً گفت:

«چه فرقی می‌کرد هرگاه قبل از سفرتان به‌کشورهای دیگر با همسایه‌ی شمالی‌تان یکبار در تماس می‌شدید؟» (در آن موقع روابط اتحاد شوروی با تیتو متشنج بود.)

- داوود با احساس و غرور ملئ که داشت، خیلی عصبانی شده جواب داد: «افغان‌ها هرکسی را که به‌کشورشان بخواهند اجازه خواهند داد، و اگر بخواهند بیرون کنند، خارج خواهند کرد.»

بنا به‌گفته‌ی عبدالصمد غوث معین رئیس تشریفات وزارت امور خارجه {که اخیراً کتابی تحت عنوان "سقوط افغانستان" نوشته است} در این ملاقات برژنف به‌داوود گفت:

«در گذشته حکومت افغانستان متخصصین کشورهای عضو پیمان ناتو را اجازه نمی‌داد که در شمال افغانستان مستقر شوند؛ لکن حالاً از این تعامل پیروی نمی‌شود. حکومت شوروی این انکشاف را با نارضایتی تعقیب نموده و می‌خواهد که حکومت افغانستان خود را از شر آن‌ها، که جواسیسی بیش نیستند، رها سازد.» - اتاق را خاموشی و سردی فرا گرفته بود. بعضی از روس‌ها دست‌پاچه شدند.

- داوود با یک صدای سرد و غیر هیجانی گفت: «آنچه گفته شد برای افغان‌ها، هیچ‌گاه قابل قبول نخواهد بود. افغان‌ها سخنان شما را یک مداخله‌ی صریح در امور داخلی افغانستان می‌دانند... ما هیچ‌گاه به‌شما اجازه نخواهیم داد که به‌ما دستور بدهید که مملکت خویش را چگونه اداره کنیم و چه کسانی را استخدام نماییم. این موضوع که چگونه و در کجا خارجی‌ها را استخدام کنیم، امتیازی است که منحصرأ به‌دولت افغانستان تعلق دارد. افغانستان اگر ضرورت اقتد ترجیح می‌دهد فقیر بماند، اما استقلال عمل و تصمیمش را حفظ خواهد کرد.»

محمد داوود با ارایه‌ی این مطلب از جایش برخاست و به طرف درب بیرونی رفت.
- برژنف با شتاب خود را به او رسانیده و از طریق وحید عبدالله بهوی گفت:
- طبق اجندا، ملاقات خصوصی نیز با او دارد. و داوود ضمن رد آن گفت:
«دیگر به ملاقات خصوصی ضرورت نیست.»

محمد داوود پس از برگشت به کابل، به طور عاجل سه بار با انور السادات رئیس جمهوری مصر در تماس شده و خواستار ملاقات با وی گردید. (سادات، جانشین جمال عبدالناصر، به تازگی از شرق بریده و به سمت غرب چرخش کرده بود.)
داوود برنامه‌های سفر دوره‌ی خود را به کشورهای مصر، لیبی، عربستان سعودی و ایران به اجرا گذاشت. در این سفر رونوشت پلان انکشافی هفت‌ساله‌ی افغانستان را نیز به همراه داشت. که از آن جمله: تمدید راه آهن از اسلام قلعه تا کابل، اعمار فرودگاه جدید بین‌المللی کابل در دشت سقاوه لوگر، سیستم مخابرات ماهواره‌ای، توسعه‌ی تلویزیون، تأسیس فابریکه‌ی ذوب آهن در جوار معدن آهن حاجی‌گگ، پروژه‌ی مس عینک، پروژه‌ی جنگل‌داری ولایت پکتیا، تأسیس فابریکه‌ی موترسازی فیات در کابل، استخراج نفت و گاز جنوب افغانستان و تکمیل بند برق کمال خان در سیستان بود.

داوود با ارایه‌ی این طرح‌ها هر جا می‌رسید تقاضای کمک می‌نمود. سران کشورهای متذکره نیز هر کدام به نوبه‌ی خود وعده‌ی کمک‌های بلاعوض، یا قرضه بهوی می‌دادند.

همچنین داوود دعوت جیمی کارتر رئیس جمهوری وقت آمریکا را پذیرفت و قرار بود در ماه جوزای سال ۱۳۵۷ به واشنگتن سفر نماید.
داوود خان اشتراک در کنفرانس غیر متعهدها را که قرار بود در جوزای سال ۱۳۵۷ تحت ریاست فیدل کاسترو {جانبدار شوروی} در هاوانا برگزار شود، پیشاپیش تحریم کرده بود.

در عرصه‌ی داخلی نیز احزاب خلق و پرچم را که در دستگاه‌های دولتی نفوذ گسترده داشتند از خود دور کرده و به آن‌ها گفت:

«از سلام و علیک با شما پشیمانم.»

- حتی در آن ملاقات با روس‌ها هم به برژنف گفته بوده:

«عده‌ی در کشور ما به خرابکاری و ایجاد آشوب و ناامنی مشغولند و گویا

مدعی هستند که از جانب شما حمایت می‌شوند...»

این‌ها چرخش‌های بزرگ در سیاست خارجی افغانستان بود که به مذاق روس‌ها خوش نمی‌آمد. چرخش‌های دیگری که قبل از آن به عمل آمده بود سفر داوود خان به پاکستان بود که در ماه اسد سال ۱۳۵۵ به دعوت نوالفقار علی بوتو انجام گرفت.

متقابلاً در ماه میزان سال ۱۳۵۶ جنرال ضیاءالحق بنا به دعوت داوودخان از کابل دیدن نمود. دو طرف در هردو ملاقات مذاکرات دوستانه‌ی پیرامون حل نهایی موضوع پشتونستان انجام دادند. داوود خان از ارتباطاتی که با احزاب بلوچ و نیشنل‌عوامی پاکستان و شخصیت‌های چون خان عبدالغفار خان، خان عبدالولی‌خان، اجمل ختک و دیگران داشت، درک نموده بود که این جناح‌های سیاسی جز این‌که از افغانستان من‌حیث گاو شیری استفاده نمایند، به درد قضیه‌ی پشتونستان نخواهند خورد.

لذا در ملاقات‌های سران افغانی و پاکستانی نرزش‌های از ناحیه‌ی هردو جانب به‌مشاهده رسید. چنان‌که برابر با شایعات مطبوعاتی، دو جانب به‌توافق رسیده بودند که دولت افغانستان از ادعای ارضی خود نسبت به بخشی از خاک پاکستان دست برداشته و سرحد موجود بین دو کشور {خط معروف به «دیورند»} را به رسمیت بشناسد؛ در عوض دولت پاکستان از سمت جنوب غرب خاک خود (ناحیه‌ی مرز ایران و پاکستان) بازوی به‌شعاع بیست کیلومتر برای افغانستان بگشاید تا این کشور مرزی با دریای آزاد داشته باشد.

یعنی از نقطه‌ی تلاقی بین ۳ کشور افغانستان، ایران و پاکستان {رباط} تا خلیج «گوادر» در سواحل شمالی دریای عمان، یک راه ترانزیت به‌پهنای ۲۰ کیلومتر و طول ۶۰۰ کیلومتر به افغانستان داده شود تا این کشور به دریای آزاد دسترسی پیدا کند.

«سردار محمد داوود انسانی بود با انضباط، سخت‌گیر، مستبد و مغرور که عشق جنون‌آمیزی نسبت به ترقی و اعتلای کشور داشت، مردی بود خداپرست، پرهیزگار، مؤمن و متقی، کله‌ی طاس، قامت متوسط و اندام فربه او مظهر تشخص و اشرافیت وی بودند. زندگی ساده و بی‌تجملی داشت و از بدمستی‌ها و عریبه جویی‌ها و عیاشی‌های "خانواده" به‌دور بود و پرهیز می‌کرد. عیاشی و فحاشی را مذمت می‌کرد و با عاملین آن کینه می‌ورزید. دارای استقلال رأی بود و مردی صاحب عمل.»

این مرد مارکسیست و کمونیست نبود، مسلمان ساده‌ی بود که خط فکری او را نوعی ناسیونالیسم ناب و سُچهای افغانی تشکیل می‌داد، که قبل از همه تعصب نسبت به مسأله‌ی پشتونستان آن را متبازر می‌ساخت. از لحاظ سیاسی دیدگاه او با افغان ملتی‌ها مشابهت و نزدیکی داشت، نه‌با پرچمی‌ها و خلقی‌ها. بیهوده سعی کرده‌اند که او را با چپی‌ها، خاصتاً با پرچمی‌ها هم‌فکر و هم‌نظر بشمارند. او حتی با شوروی‌ها، طوری که اکنون ادعا می‌کنند نزدیک نبود. او در عالم یأس و نومیدی از کمک‌های آمریکا و غرب، در کمال مجبوریت به شوروی روی آورده بود. زیرا که او نمی‌توانست از ادعایش در برابر پاکستان بگذرد. می‌گویند او فاشیست بود و طرفدار افکار و نظریات نازی‌ها و ده‌ها القاب و صفاتی که غرض‌آلود، میان‌تهی و دور از حقیقت است.» (۶)

نشان‌های بخش سوم:

- ۱ - قسیم اخگر: سلسله مقالاتی تحت عنوان: «نگرشی بر شعاع نه شرقی نه غربی» مندرج در نشریه‌ی «پیام مستضعفین» شماره‌های ۲۳ تا ۲۷، بهار و تابستان سال ۱۳۶۰ - مشهد.
- ۲ - جواهر لعل نهرو: «نگاهی به تاریخ جهان» محمود تفضلی ج ۱ صص ۹۱ - ۹۲
- ۳ - مجله‌ی حوزه، چاپ قم، شماره‌های پنجم و ششم - سال دهم ۱۳۷۲ صص ۱۱۲ - ۱۱۳
- ۴ - مهاتما گاندی، محمود تفضلی: «همه مردم برادرند» گردآوری شده از سوی سازمان «یونسکو» به مناسبت صدمین سال تولد «گاندی» ۱۳۶۸ - صص ۱۰۰
- ۵ - همان، صص ۱۰۰
- ۶ - از منابع ذیل استفاده شده است:
- الف - عبدالصمد غوث: «سقوط افغانستان» صص ۳۴۶.
- ب - عبدالحمید مبارز "تحلیل واقعات سیاسی افغانستان" صص ۰۲۱۷.
- ج - ظاهر طنین: "افغانستان در قرن بیستم" صص ۲۰۰
- د - محمد حلیم تنویر: "تاریخ و روزنامه‌نگاری افغانستان" صص ۲۱۳ - ۲۱۴
- ه - روزنامه‌ی «نوای وقت» کابل / ۲۳ حوت ۱۳۷۰
- و - محمد نبی عظیمی: "اردو و سیاست در سه دهه‌ی اخیر افغانستان" صص ۷۷

۴

خط سوم

خط سوم

آن یکی خطی نوشتی که هم خود خواندی و هم دیگران؛
دیگری خطی نوشتی که خود توانستی خواندنی؛ لکن دیگران نتوانستی
خواندن؛ سومی خطی نوشتی که نه خود توانستی خواندن و نه دیگران!

و این «خط سوم» بودی!

در روز ۲۵ ماه حوت سال ۱۳۵۷ برای نخستین بار شماری از طلاب
افغانستانی مقیم «قم» جلسه‌ی باشکوه به‌منظور گرامی‌داشت یاد و خاطره‌ی علامه
سیداسماعیل بلخی برگزار کردند. یک سال قبل از آن نیز، جلسه‌ی مشابه در مشهد
برگزار شده بود.

داستان از این‌جا شروع می‌شود که ما یک روز یک نسخه بروشور ۱۲
صفحه‌ای خیلی قشنگ و مزین به‌عکس علامه بلخی دریافت کردیم تحت عنوان
«شب دیجور» که دوازدهمین سالگرد درگذشت علامه بلخی در آن گرامی داشته
شده بود. فصل‌الخطاب مطالب آن بروشور این‌گزاره بود: «۱۲ سال پیش در
چنین روزهای، زندانی تنها مشغول سرودن شعری است.»

عنوان «شب دیجور» نیز عنایت داشت به‌آن قصیده‌ی طویل و معروفی که
بلخی در یکی از شب‌های سرد زمستان «کابل» در زندان دهم‌زنگ سروده و آخر
هر فرد شعر کلمه‌ی «امشب» دارد.

آن بروشور به‌قدری بدیع و زیبا تحریر، تنظیم و طراحی شده بود که به‌تنهایی
حکایت از آغاز یک راه‌نو می‌نمود. کاغذی به‌رنگ «ماشی» داشت که از کیفیتی
فوق‌العاده بالا و مدرن برخوردار بود. به‌همراه آن بروشور یک کارت دعوت

هم برایم آمده بود که طی آن برای شرکت در یک جلسه دعوت شده بودم. یک طرف آن کارت با ستاره‌ی نسبتاً ساده مزین شده بود که روی نقشه‌ی افغانستان درخشیده بود. در وسط آن ستاره، آیه‌ی قرآنی «النَّجْمُ الثَّاقِبُ» به چشم می‌خورد. برای نخستین بار بود که یک چنین چیزی از افغانستانی‌ها می‌دیدم، جالب و هیجان‌انگیز بود.

در همان بعد از ظهر روز موعود به‌آدرس مندرج در آن کارت رفتم که به‌منزل نیمه تمام آقای سیدمحمدعلی جاوید، واقع در محله‌ی فقیرنشین و مهاجرنشین موسوم به «شهرک قایم» رسیدم. منزل سقف نداشت و روی آن را پلاستیک کشیده بودند. دیدم جمعیتی زیاد حدود ۸۰ - ۹۰ نفر از طلبه‌های افغانستانی در آنجا اجتماع کرده‌اند. در صدر مجلس میز و چوکی قرار داشت، عکس بزرگی از بلخی روی میز جلب توجه می‌کرد (همان عکس معروفی که عمامه‌ی سفید به‌سر دارد) یک سبذگل در کنار آن عکس نهاده شده بود.

دقایقی بعد، جلسه رسماً با قرائت یک چند آیه از قرآن مجید شروع شد، به‌دنبال آن آقای سلمان رنجبر درحالی که یک قره‌کل خرمایی رنگ به‌سر داشت، پشت میز قرار گرفته و با حالت ایستاده از حضار تشکر نموده، به‌آن‌ها خیر مقدم گفت. سپس بدون مقدمه‌بافی زیاد، مستقیماً سراغ اصل موضوع رفت و متن همان بروشور را با رتم مخصوص و صدای کُرپ و گرفته‌ی خود شروع به‌خواندن کرد و تا آخر خواند. صحنه خیلی در خاطر من زنده است، گویا همین اکنون می‌شنوم که او با صدای دو رگه و بغض آلودش دم به‌دم می‌گوید: «دوازده سال پیش در چنین روزهای زندانی تنها مشغول سرودن شعری است.»

رنجبر به‌زودی، مرد شماره ۲ کانون مهاجر شد.

در ادامه‌ی جلسه، سخنرانی‌های کوتاه و چند دقیقه‌ی انجام شد که بوی خون داشت و گویا خبر از وقوع تحولات بزرگ در آینده‌ی کشور می‌داد. (تا آن موقع حدود ۶ - ۷ ماه از وقوع کودتای هفت ثور سپری می‌شد؛ لکن تا هنوز آشوب‌های بزرگ در کشور راه نیافتاده بود؛ کشور در آرامش قبل از توفان به‌سر می‌برد.) در همین جلسه یک نسخه از همان بروشور «شب دیجور» و نسخه‌ی دیگر از یادواره‌ی علامه بلخی که در قطع و شباهت یک نشریه، در چهار صفحه چاپ شده بود و عکس بزرگی از بلخی، شامل تمام صفحه‌ی آخر خود داشت، توزیع

شد. در قسمت بالای صفحه‌ی اول آن یادواره چنین آمده بود: «ماه حوت ۱۳۵۷ دومین یادواره، افغانستانی‌های خارج از کشور.»

باز هم در وسط صفحه‌ی سوم، در داخل یک کادر مربع ۳×۴ خود را چنین معرفی کرده و این‌گونه آدرس داده بود: «کانون مهاجر ۱۳۵۶ افغانستانی‌های خارج از کشور، نشانی: ایران، قم، کتاب سحر، بهاء پنج افغانی.» می‌توان گفت آن زندگی‌نامه در حقیقت پیش شماره‌ی نشریه‌ی «پیام مهاجر» بود که به‌زودی در همان قطع و فرم منتشر گردید و بسیار صدا کرد.

می‌خواهم خاطر نشان نمایم که کارهای فرهنگی و اجتماعی در گذر تاریخ، دقیقاً مانند یک کوله‌پشتی سنگین می‌مانند که در هر برهه‌ی، فردی آن را پشت می‌نماید، تا قسمتی از راه می‌برد سرانجام، از پا می‌افتد؛ گروه‌های دیگر از راه می‌رسند و آن کوله‌پشتی را بر می‌دارند و حرکت می‌کنند... این تسلسل ادامه می‌یابد و جریان تاریخ شکل می‌گیرد. بدین‌قرار، کانون مهاجر نخستین گروه روشنفکری بود که یک سال بعد از فروپاشی حلقه‌ی سیّدحیدر محمودی {و متأثر از افکار او} در مشهد و قم بین طلاب جوان افغانستانی تشکیل می‌شد. و خود پیش از تمام گروه‌بندی‌های مسلح افغانستانی ظاهر شد. هدف این گروه دقیقاً مانند حلقه‌ی محمودی، صرفاً کار فکری و فرهنگی بود. اعتقادی به اقدامات مسلحانه و خشونت‌آمیز نداشت. حتی سیاسی به‌مفهوم مصطلح هم نبود. در مورد روابط اعضای مؤثر «کانون مهاجر» با سیّدحیدر محمودی، یک عضو «کانون مهاجر» چنین می‌گوید:

«ما سیّدحیدر محمودی را خوب می‌شناختیم، من سال‌ها قبل در قندهار او را دیده بودم، در آن موقع من در مدرسه‌ی آیه‌الله محسنی درس می‌خواندم، محمودی در هرات درس می‌خواند، گاهی به‌آن‌جا می‌آمد، یک روز هردوتای مان در قندهار سخنرانی کردیم، ابتداء من منبر رفتم، چون مطالبی از مجله‌ی مکتب اسلام حفظ کرده بودم، آن را خیلی داغ و آتشین، و کوبنده و شلاقی روی منبر بازگو نمودم، بعد از من سیّدحیدر محمودی روی منبر رفت و درباره‌ی «مفهوم رزق» صحبت کرد. ایشان ضمن صحبت‌های خود، گوشه‌ی هم به‌من زد و گفت: «باید درخور فهم مردم صحبت کنید.»

«هنگامی که محمودی در هرات درس می‌خواند، من چندین بار به دیدن او رفتم، بعداً وقتی که من در قم و او در مشهد درس می‌خواندیم، چندین مرتبه در مدرسه‌ی مؤمنیه (قم) به دیدنم آمد و صحبت‌های زیادی بین ما انجام گرفت. از هر زاویه که بنگریم «جنبش روشنفکری ملی - مستقل» معاصر کشور بدون هیچ ابهامی با نام سیدحیدر محمودی عطف می‌شود. به جرات می‌توان او را "سیدجمال‌الدین ثانی" لقب داد. استارت نواندیشی در میان جوانان مذهبی وابسته به جامعه‌ی تشیع افغانی را او زده است. دو سال بعد از او کانون مهاجر آغاز به کار نمود.

در مورد چند و چون تشکیل و ادامه‌ی کار «کانون مهاجر» گفت و شنود مفصلی با همان عضو کانون داشتم که محتوی آن در این‌جا درج گردیده است:

«در سال ۱۳۵۷ در جریان انقلاب ایران، رژیم شاه متزلزل شده بود و یک رشته آزادی‌های سیاسی به وجود آمده بود. فصل پاییز بود و ما یک عده‌ی همفکر در یک منزلی واقع در کوچه‌ی مدرسه‌ی حجتیه دور هم گرد می‌آمدیم؛ در رأس ما سیدعسکر موسوی بود، هرگاه او حضور نداشت، رنجبر محور جلسه قرار می‌گرفت. بنا بود یک رشته کارهای فرهنگی بکنیم، مخصوصاً مقاله بنویسیم. هرکسی چیزی می‌نوشت و در جلسات بعدی مطرح می‌کرد. سطوح و محتویات مقالات افراد، بسیار متفاوت بود، یکی خیلی قوی و دیگری خیلی ضعیف بود.»

«مدتی این چنین ادامه دادیم، تا این‌که همین جلسه منتقل شد به منزلی واقع در محله‌ی «جوب شور» پس از مدتی کار به همان روش سابق، تصمیم گرفتیم گروهی تشکیل بدهیم تا کارهای سیاسی، اجتماعی و فرهنگی نماید. طی جلسه‌ی، چند نام پیش‌نهاد شد، که همان عنوان «کانون مهاجر» به تصویب رسید؛ متعاقب آن یک آرم درست کردیم که شامل نقشه‌ی افغانستان بود، یک ستاره‌ی بزرگ روی نقشه‌ی افغانستان و آیه‌ی قرآنی «النَّجْمُ الثَّاقِبُ» هم در جوف ستاره جا داده شده بود.»

«در اواخر زمستان سال ۱۳۵۷ تصمیم گرفتیم که یک جلسه‌ی علنی برگزار نماییم که همان جلسه‌ی منزل آقای جاوید در حقیقت به منزله‌ی اعلام موجودیت «کانون مهاجر» بود. در آن جلسه، یک نشریه‌ی چهار صفحه‌ای، که به تیراژ ده هزار نسخه چاپ کرده بودیم، توزیع شد. یکی از مقالات مندرج در آن، نوشته‌ی آقای موسوی بود تحت عنوان «از هابیل تا خمینی»؛ که بسیار عالی بود.

مقاله‌ی دیگر به‌قلم آقای رنجبر بود تحت عنوان «گل سرخ محمدی» که درباره‌ی بلخی بود. این اولین نشریه‌ی بود که «کانون مهاجر» منتشر کرد. «همانطوری که خود شما هم در آن جلسه بودید و دیدید، تعدادی از رفقا مقاله خواندند، قرآن خواندیم و ترجمه کردیم، عده‌ی سخنرانی کردند، عده‌ی هم شعر و دکلمه خواندند؛ این کارها کلاً تازه‌گی داشت که قبل از آن نمی‌شد.»

«نمی‌دانم چه مدتی گذشت، انقلاب اسلامی ایران هم پیروز شده بود و فضای مناسبی جهت انجام فعالیت‌های سیاسی و فرهنگی به‌وجود آمده بود. در این مرحله، عده‌ی از علماء و طلاب جمع شدند در یک مسجد، در آن جلسه سخن از این بود که برویم تهران، جلو سفارت افغانستان راهپیمایی کنیم و کودتای خلقی‌ها را محکوم نماییم؛ منتهی در نحوه‌ی سازمان‌دهی کار بین هم جور نمی‌آمدند. هرکس یک چیزی می‌گفت، سخن‌ها و طرح‌ها هیچ باهم تطابق نمی‌کرد. در آن جلسه سیزده نفر، یکی پشت سرهم، بلند شدند و سخنرانی کردند و راهکار ارائه نمودند. هرکسی که سخن می‌گفت، صحبت‌های نفر قبلی را باطل می‌کرد، همه‌ی حضار هم حرف همان را تأیید می‌کردند؛ نفر بعدی که شروع به صحبت می‌کرد، همین‌طور. این نشان می‌داد که افراد چقدر خام و بی‌تحریر بودند. هیچ‌کس حرفی برای گفتن نداشت.

سیزده‌همین نفر من بودم، من تا آن موقع ساکت نشسته بودم، آیه‌الله صالحی ترکمنی و مرحوم محمد کاظم افکاری شهرستانی هم در جلسه حضور داشتند، آن‌ها رو به‌من کردند و گفتند: «تو هیچ چیز نمی‌گویی.»

«بالاخره طبق روال جلسه، صحبت‌های من مورد تأیید قرار گرفت و متعاقب آن رفتیم تهران، جلو سفارت دولت کابل مظاهره کردیم. در آن‌جا بیانیه‌ی را رنجبر قرائت کرد که در آخرش آمده بود: «کانون مهاجر - افغانستانی‌های خارج از کشور»

متن آن بیانیه در پایان برنامه بین شرکت‌کننده‌گان توزیع شد.»

«بعد از ختم برنامه، همه پراکنده شدند، من به‌اتفاق مرحوم شهید ضامن علی واحدی {که خیلی باهم دوست صمیمی بودیم} رفتیم طرف حسینیه‌ی ارشاد. واحدی که فهمیده بود "من هم در این جمع هستم" سخن را کشانید روی آرم «کانون مهاجر» و گفت: «این ستاره خوب نیست، چون آرم دولت اسرائیل را در

ذهن تداعی می‌کند، اگرچه ستاره‌ی اسرائیل دارای شش پر می‌باشد و ستاره‌ی شما پنج گوشه دارد، با این هم خالی از نسبت نیست.»
«من دفاعیاتی کردم و گفتم: «کار، کاری فرهنگی است.»
«وقتی او متوجه شد من خیلی جدی هستم، گفتم: «خوب، حالا که هستی، باش.»

«کارها قوت و شتاب بیش‌تر گرفت، ما منزلی را در محله‌ی نیروگاه قم اجاره نمودیم و آن را دفتر خود قرار دادیم. با آیه‌الله میشکینی {که در آن موقع شخص اول حوزه علمیه قم محسوب می‌شد} ملاقات کردیم، ایشان ما را تشویق کردند، قول هر نوع همکاری و حمایت دادند؛ لکن در آن مرحله خودشان کمک مادی به ما نکردند؛ اما ما را به یکی از ارگان‌های انقلاب اسلامی در اصفهان معرفی نمودند.

من به اتفاق آقای نوروزعلی حمیدی رفتیم به اصفهان، مقداری امکانات شامل یک دستگاه ماشین پلی‌کپی، مقداری رنگ، جوهر و مبلغی وجه نقد از آن ارگان گرفتیم و به قم آوردیم.»

«بدین ترتیب، دفتر ما تجهیز شد و ما با شور و شوق توصیف‌ناپذیر دست اندرکار نشریه‌ی «پیام مهاجر» شدیم. تا شماره‌ی چهارم - پنجم چنان صدا کرد که همه‌ی نگاه‌ها را متوجه خود نمود. چون فضای سیاسی - فرهنگی خالی بود، عطش آگاهی طلبی در نسل جوان کشور به وجود آمده بود، غیر از ما کسی دیگر هم نمی‌توانست آن را پاسخ گوید. ما هم جوان بودیم و پر شور، هیچ رقیبی نداشتیم و هیچ مانعی سر راه ما نبود. به قول طلبه‌ها: «مقتضی موجود، مانع مفقود.»

«تا نفس داشتیم، تاختمیم.»

«استقبال از نشریه‌ی «پیام مهاجر» چنان شد که هر شماره، با تیراژ پنج هزار نسخه، وقتی از چاپ خارج می‌شد به هفته نمی‌کشید که تمام می‌گشت. یکی از اعضای ما شخصی به نام سیدهدایت بود که آدمی صادق و پرتلاش بود؛ او حجم عظیمی از هر شماره نشریه را که از چاپ خارج می‌شد، جلو دانشگاه تهران می‌برد، همه را سه - چهار روزه می‌فروخت، هم‌اش پول نقد می‌شد. بسته، بسته نشریه را به شهرهای مشهد، اصفهان و دیگر شهرها می‌فرستادیم، از دم فروش می‌رفت»

«قم که جای خود داشت.»

«به‌همین صورت تا شماره‌های چهارم - پنجم نشریه، خیلی موفق بودیم، مخارج نشریه و دفتر از محل فروش «پیام مهاجر» تأمین می‌شد و ما هیچ مشکل مالی نداشتیم. به‌همین سبب پیش هیچ‌کس دست کمک دراز نمی‌کردیم. آزاد و خودکفا به‌راه خود ادامه می‌دادیم. همه‌ی اعضای کانون یک چنان اخلاص و ایمانی داشتند که اصلاً در فکر پول، زندگی شخصی، یا در فکر این‌که مردم به‌ما چه می‌گویند نبودند.»

می‌گفتیم: «این راه ما است، و برحق هم هستیم.»

«از شماره‌ی پنجم به‌بعد یک عده گروه‌های در عرصه‌ی سیاسی ظهور کردند که در نشرات خود مواضع ما را به‌چالش گرفتند؛ به‌خصوص کسانی در سازمان نصر به‌طور جدی با «کانون مهاجر» به‌مقابله برخاستند. ما هم کتمان نمی‌کنیم که تند روی‌ها و حتی اشتباهاتی داشتیم؛ اما مواضع ما پیوسته شفاف، صریح و عدول‌ناپذیر بود. ما همواره روی دو اصل «آگاهی» و «استقلال» تأکید شدید داشتیم. پافشاری روی این دو اصل، گاه ناگزیر ما را به‌مواضع تندروانه و افراطی می‌کشانید. «روی اصل «آگاهی» از آن بابت تأکید خدشه‌ناپذیر داشتیم که معتقد بوده و هستیم: «وقتی توده‌ها آگاه شدند، خودشان راه خود را پیدا خواهند کرد.»

«ماروی اصل «استقلال» آن قدر تأکید داشتیم که از هیچ مرجعی پول قبول نمی‌کردیم؛ زیرا معتقد بودیم که وقتی از کسی پول بگیریم، دیگر آن پول ما را جهت خواهد داد. در آن صورت دست‌های ما بسته و زبان ما بریده خواهد شد. دیگر نمی‌توانیم آزادانه بنویسیم و حرف دل خود را بزنیم. باید برای کسانی حرف بزنیم که از آن‌ها پول گرفته‌ایم.»

«با این‌که در آن زمان روابط ما با اعضای دفتر آیة‌الله منتظری و به‌ویژه شخص ایشان خیلی گرم و صمیمی بود. حتی یک بار منشی مخصوص آیة‌الله منتظری به‌دفتر ما آمد، ما نماز جماعت داشتیم، او هم اقتداء کرد. سپس گفت: «شما فکر نکنید که ما به‌شما عقیده نداریم.» چون تبلیغات علیه ما زیاد شده بود، منشی آیة‌الله منتظری می‌خواست بفرماید که: «این حرف‌ها به‌ما تأثیری نداشته است.»

«باید بگویم که به‌رغم اتهاماتی که به‌ما می‌زدند، ما در دفتر خود نماز جماعت داشتیم، دعای کمیل می‌خواندیم، دعاهای متعلق به‌ماه مبارک رمضان را می‌خواندیم، گاه شب تا صبح می‌نشستیم و کار، مطالعه و مباحثه می‌کردیم.»

«در مجموع، همه‌ی افراد وابسته به «کانون مهاجر» آدم‌های مسلمان و معتقد بودند، اکثریت شان را همین طلبه‌های حوزه تشکیل می‌دادند، از آن‌جا که زبان و قلم شان تند بود، به همه کس و همه جا برمی‌خورد.»

«ما در آن موقع کل تنظیم‌ها را دکان‌دار حساب می‌کردیم و معتقد بودیم که آن‌ها از اعتقادات ناب مردم، از ساده‌گی مردم سوء استفاده می‌کنند و از آن‌ها اخاذی می‌نمایند. به‌خود شان هم می‌گفتیم که شما هیچی نیستید، هیچی نمی‌فهمید، هیچ‌کاره هم هستید، از امور سیاست و نظام اطلاع ندارید، تازه از کنج مدارس و مساجد و مکتب خانه‌ها و تکیه خانه‌ها خارج شده‌اید، بی‌جهت مدعی رهبری سیاسی جامعه هستید، به‌این وسیله زندگی و امنیت و سلامت جامعه را با مخاطرات جدی مواجه ساخته‌اید...»

«آن‌ها به‌همین دلایل از ما خوش شان نمی‌آمد، تا می‌توانستند علیه ما سنگ اندازی می‌کردند.»

«در همین مواقع کانون نشریه دیگری هم انتشار می‌داد تحت عنوان «جوالی» که آن هم جایگاه رفیعی در بین خواننده‌گان کسب نمود؛ حتی نامه‌های زیادی از جانب برادران پشتون و تاجیک به‌دفتر کانون مواصلت کرد که ضمن آن از مجموع کار کانون و به‌ویژه «جوالی» تمجید شده بود. آن‌ها می‌گفتند که شما مطالبی خوبی می‌نویسید؛ اما بیش‌تر از امام باقر و امام صادق روایت نقل می‌کنید، کسانی که به‌آن‌ها عقیده ندارند چکار کنند؟»

«بهتر است از کسانی روایت نقل کنید که مورد توافق همه باشند.»

«در شماره‌ی ششم پیام مهاجر ستونی چاپ شد تحت عنوان «نیم نگاهی به‌وضعیت مهاجرین افغانی در ایران» که طی آن وضعیت مهاجرین افغانی و نحوه‌ی برخورد مقامات ایرانی با آن‌ها، مورد انتقاد قرار گرفته بود. مثل این‌که اشاراتی به‌وضعیت اسفبار مهاجرین افغانی در اردوگاه جهرم هم داشت («جهرم» بروزن «گندم» نام شهری است در استان فارس که به‌فاصله‌ی ۱۷۰ کیلومتری جنوب شرق شیراز موقعیت دارد.) و از سوء رفتار مدیریت اردوگاه انتقاد شده بود، علاوه برآن، مطلب دیگری هم به‌قلم فاضل دری (فاضل سانچارکی) بود که به‌طور مستقل توسط ماشین پلی‌کپی تکثیر کرده بودیم.»

«دو نفر از اعضای ما به نام‌های سیدکاظمی (که فعلاً مقیم فرانسه است) و شریفی بایک از جاغوری (که تاهنوز در قم ساکن است) نشریه را برای توزیع به جهرم بردند و در نواحی شهر و اطراف اردوگاه پخش کردند.»

«در همان حول و حوش، یک روز دم دم غروب بود، من در دفتر بودم که یک نامه‌ی خیلی مختصر {که معلوم بود با عجله هم نوشته شده بود} از آن آقایان به دستم رسید که طی آن نوشته بودند: «ما توسط نیروهای امنیتی دستگیر شدیم، و ما را به طرف تهران بردند.» گویا موقعی که آن‌ها را از شیراز به طرف تهران می‌بردند، اتوبوس در محدوده‌ی پل آهنچی قم توقیفی داشته و آن‌ها هم با استفاده از این فرصت نامه‌ی برای ما می‌نویسند و از پنجره‌ی اتوبوس به سمت بیرون پرتاب می‌کنند، به طور شانسی این نامه به دست کسی می‌افتد، که طبق آدرس به دفتر ما می‌آورد.»

«از فردای آن روز من شخصاً به دنبال آن‌ها گشتم، دو ماه و دو روز طول کشید تا توانستم رد شان را پیدا کنم و بفهمم که در کجا هستند.»

این دو ماه گشتن منافع زیادی هم داشت، من چندین بار به کاخ ریاست جمهوری رفتم، با هفت - هشت نفر از معاونین رییس جمهور آشنایی خیلی گرم پیدا کردم، با بسیاری از مقامات مملکتی شامل شخص رییس جمهور، آقای ابوالحسن بنی صدر ملاقات نمودم. یکی از معاونین آقای بنی‌صدر، خانمی بود به نام «سودابه سدیفی» دیگری آقای به نام «سعید سنجابی» نواب و دیگران... خلاصه با این‌ها آشنایی عمیق برقرار شد، چنان‌که در هر جلسه، مدت سه - چهار ساعت با هم می‌نشستیم و پیرامون اوضاع افغانستان گپ می‌زدیم، خصوصاً آن خانم که در هر جلسه من می‌گفتم و او می‌نوشت. تمام نشراتی که ما داشتیم از ما گرفت، آن‌ها را خواند، خلاصه نویسی کرد، بعد به من گفت: «تو هم نظر خودت را بنویس، من هم نظرم را نوشتم. در آخر گفت که ما طرفدار کار شما هستیم، این کارها بسیار حیاتی است، ما هم که در پاریس بودیم همین کارها را می‌کردیم.»

خلاصه آن‌ها خودشان به من گفتند: اگر می‌خواهی با رییس جمهور ملاقات کنی برایت وقت می‌دهیم؛ من چون از این نوع کارها نکرده بودم، کمی بی‌میلی نشان دادم، آخرش هم گفتم خوب است. خودشان هم مرا تشویق کردند که بهتر است با ایشان ملاقات داشته باشی؛ اما گفتند فقط به مدت پانزده دقیقه وقت ملاقات داری، هر چه گفتنی داری طوری تنظیم کن که از پانزده دقیقه بیش‌تر طول نکشد. من هم

سه - چهار روز تمرین کردم تا بتوانم تمام گفتنی‌های خود را در این قالب زمانی بگنجانم. در لحظه‌ی موعود (که حدود ساعت چهار - پنج بعد از ظهر بود) آقای نواب مرا نزد رییس جمهور برد، من صحبت‌های خود را کردم و ایشان مرا تشویق کرد و گفت: «ما هم که در پاریس بودیم سال‌ها همین کارها را می‌کردیم، مجله‌ی تحت عنوان اسلام مکتب مبارز منتشر می‌نمودیم.»

من گفتم: تمام شماره‌های آن را خوانده‌ام و خوشم می‌آمد.

بنی‌صدر در این جلسه پیش‌بینی کرد که: با وضعیت موجودی که گروه‌های افغانستانی دارند، افغانستان به‌عرصه‌ی یک جنگ داخلی کشیده خواهد شد.

این پیش‌بینی او چنان دقیق از آب درآمد که بعدها من در داخل وقتی وضعیت را می‌دیدم، روزی سه - چهار مرتبه یادم می‌آمد که بنی‌صدر یک چنین چیزی به‌من گفته بود. البته ما خودمان هم در آن موقع کل تنظیم‌ها را دکان‌دار حساب می‌کردیم و معتقد بودیم که آن‌ها از اعتقادات ناب مردم، از ساده‌گی مردم سوء استفاده می‌کنند و از آن‌ها اخاذی می‌نمایند. به‌خودشان هم می‌گفتیم که شما هیچی نیستید، هیچی نمی‌فهمید، هیچ‌کاره هم هستید، از امور سیاست و نظام اطلاع ندارید، تازه از کنج مدارس و مساجد و مکتب‌خانه‌ها و تکیه‌خانه‌ها خارج شده‌اید، بی‌جهت مدعی رهبری سیاسی جامعه هستید، به‌این وسیله زندگی و امنیت و سلامت جامعه را با مخاطرات جدی مواجه ساخته‌اید...

آن‌ها به‌همین دلایل از ما خوش‌شان نمی‌آمد، تا می‌توانستند علیه ما سنگ اندازی می‌کردند.

اما پیش‌بینی بنی‌صدر خیلی پخته بود. بنی‌صدر در همین جلسه گفت: دولت مبالغی وجه در اختیار من گذارده است تا به‌جنبش‌های آزادی‌بخش کمک نمایم، من در تخصیص آن پول دارای اختیارات هستم، می‌توانم به‌شما هم بپردازم.

من با خود فکر کردم که این برخلاف اصول اولیه‌ی ما است، اگر ما این پول را بپذیریم، آن‌وقت باید چیزی بنویسیم که آقای بنی‌صدر از ما راضی باشد؛ از پذیرفتن آن پول خودداری کردم.

در همین مرحله شخص دیگری را که ملاقات نمودم «مهندس مهدی بازرگان» بود. من همواره ایشان را دوست داشتم و دارم. او در آن موقع از سمت صدارت عظمای ایران استعفا کرده بود و نماینده‌ی پارلمان بود. من رفتم دم درب مجلس، یادداشتی به‌یکی از پادوهای مجلس دادم و گفتم: بپر این را به‌دست مهندس

بازرگان بده و بگو بیا دم در، کسی تو را کار دارد. او نامه را داخل برد، لحظاتی گذشت که بازرگان دم درب آمد. وقتی خود را معرفی کردم، گفت: ساعت چهار بعد از ظهر به‌دفت‌ر روزنامه‌ی "میزان" وابسته به‌نهضت آزادی بیا.

بازرگان «کانون مهاجر» را خوب می‌شناخت، هرگاه پیام مهاجر از چاپ خارج می‌شد، روزنامه‌ی میزان یکی - چند مقاله و مطلب از آن منعکس می‌نمود. سه مرتبه پیاپی مقاله‌ی خود مرا باز چاپ نمود. با این‌که در آن زمان مقالات و مطالب به‌نام اشخاص چاپ نمی‌شد؛ اما روزنامه‌ی میزان به‌هردلیل مقالات مرا ترجیح داده بود.

بازرگان آدمی صمیمی و بی‌آلایش بود. خیلی ساده و خودمانی گپ می‌زد؛ بعد از ظهر وقتی به‌دفت‌ر روزنامه‌ی میزان رفتم، دیدم کلی از سران نهضت آزادی شامل یزدی و صباغیان در آن‌جا حضور دارند. من به‌اتاق خصوصی بازرگان رفتم. ضمن صحبت پیرامون کار کانون مهاجر گفت: «وقتی که من مرد بودم، پیشم نیامدی، حالا که مثل خودت هستم.»

او خیلی ما را تشویق کرد و گفت افغانستان به‌این کارها خیلی نیاز دارد. او هم دقیقاً مانند بنی‌صدر پیش‌بینی کرد که با این وضعیت گروه‌های موجود، افغانستان به‌یک جنگ داخلی کشیده خواهد شد؛ که عیناً همان‌طور شد این صحبت‌ها ما را بیش‌تر به‌راهمان مؤمن می‌کرد. با خود فکر می‌کردیم که حتماً خبرهای هست که این‌ها این‌طور می‌گویند. هر یک از آن‌ها آدم‌های خیلی پخته و با تجربه بودند. تجربه‌ی ده‌ها سال مبارزه را پشت سر داشتند.

بازرگان به‌من گفت: سازمانی وجود دارد به‌نام "یونسکو" که مخصوص کار فرهنگی برای آدم‌های فقیر است، اگر تو می‌توانی اداره کنی، من تو را معرفی می‌کنم، هر مقدار پول بخواهی به‌تو می‌دهد.

من باخود فکر کردم که اگر این پول را بگیرم، اولاً اصول خود را زیر پا کرده‌ایم، ثانیاً آن‌ها برکار ما نظارت خواهند داشت. چنان‌که مانمی توانیم این پول را به‌جیب خود انداخته، مطابق دلخواه خود خرج کنیم؛

از پذیرفتن آن نیز خودداری نمودم؛ اگر نه وضعیت طوری بوده است که اگر کل آن مبلغ را به‌جیب می‌زدیم، هیچ‌کس از ما سؤال نمی‌کرد که چه کاری کرده‌ایم.

در ادامه‌ی پیگیری‌ها یک بار به‌دفت‌ر نشریه‌ی «امت» ارگان نشراتی جنبش مسلمانان مبارز، تحت رهبری حبیب‌الله پیمان رفتم، مقادیری نشریه‌ی پیام مهاجر با خود برده بودم، نشریات را روی میز نهادم. ضمن گفت و گو درباره‌ی کانون مهاجر، آن شخص مسئول درحالی که نشرات را واری می‌کرد، گفت: ما تا هنوز این نشریه را نخوانده‌ایم؛ ولی از شعارهای زیر صفحه‌اش می‌فهمیم که نشریه‌ی پیش رفته و مترقی است.

مرا برای انجام یک مصاحبه دعوت کردند. اما مصاحبه انجام نگرفت. بالاخره جهت پیگیری مسأله‌ی آن دو نفر عضو کانون به‌هرجای سرزدم؛ هیچ نتیجه نگرفتم، وزارت داخله را که اتاق به اتاق بلد شده بودم. وزارت خارجه را هم همین طور. هیچ نمی‌دانستیم که آن‌ها زنده هستند، یا مرده؟ اگر زنده هستند در کجا نگهداری می‌شوند؟

وقتی از همه جا ناامید شدیم ناگزیر به‌دامن آقای عبدالعلی مزاری متوسل شدم که در آن موقع یکی از رهبران سازمان نصر محسوب می‌شد و ارتباطات پیدا و پنهان با رهبران انقلاب ایران، خصوصاً آیه‌الله خامنه‌ای داشت. آقای خامنه‌ای در آن هنگامه‌ها نماینده‌ی تام‌الاختیار آیه‌الله خمینی در شورای عالی دفاع بود و لباس نظامی می‌پوشید؛ در این موقع آقای مزاری به‌ما کمک خوبی کرد. مزاری به‌ما راهنمایی کرد که آقای خامنه‌ای عصر روزهای دوشنبه در دانشگاه تهران می‌آید و جلسه‌ی درس و سخنرانی برای دانشجویان دارد، نماز مغرب و عشا را هم در همان جا اقامه می‌کند. مزاری مرا به‌آقای خامنه‌ای معرفی کرد و من در چنان روز و ساعت به‌آن‌جا رفتم و در جلسه‌ی درس شرکت کردم. درس که تمام شد آقای خامنه‌ای به‌اتاق مخصوصی برای صرف چای رفت، من هم از دنبال ایشان رفتم و در کنار ایشان نشستم. در این موقع هردو نفرمان معمم بودیم. خود را معرفی نموده و گفتم: «ما از مجموعه‌ی کانون مهاجر هستیم و مشکل ما این است؛ مطلب را با آقای خامنه‌ای در میان گذاردم و گفتم ما فقط می‌خواهیم بفهمیم که آن آدم‌های ما کجا هستند؟»

همین‌که این را گفتم، بلا فاصله آقای خامنه‌ای همان شماره ششم نشریه را که مطلب مربوط به‌وضعیت مهاجرین را در خود داشت، از جیب خود در آورده و روی میز گذاشت و عنوان مطلب را به‌من نشان داد و گفت:

«شما چرا این جور چیزها می‌نویسید؟»

من که از این کار شوک شده بودم، سعی کردم ظاهر خود را حفظ کنم، پرسیدم شما با این مشغولیت‌های زیاد، چطور این نشریه را به‌دست آورده و می‌خوانید؟

آقای خامنه‌ای با لحن معنی دار از من پرسید:

«مگر تو را کی این جا معرفی کرده؟»

گفتم «آقای مزاری»

گفت: «خوب، پس دیگه چه میگی؟!»

- «شما خیال می‌کنید همین طوری به‌حال خودتان رها هستید؟!»

- من گفتم: «شما نکنید تا ما هم ننویسیم»

ایشان گفت: «یک عده در شورای انقلاب اصلاً با حضور شما (افغان‌ها) در ایران مخالف‌اند، ما گفتیم نه خیر، این‌ها باشند. حالاً شما هم این کارها را می‌کنید...»

- من هم گفتم: «اگر ما جای شما را تنگ کرده‌ایم، می‌رویم جای دیگر پناهنده می‌شویم، با آمریکا می‌سازیم...»

- بعد ایشان با نرمی گفت: «بزرگ شما کیست؟ بیایید پول تان را بگیرید، بروید مثل دیگران بنویسید.»

- من گفتم: «ما این کار را نمی‌توانیم.»

موقع خارج شدن از اتاق، باز هم گفت: «بیایید پول تان را بگیرید. نشریه تان را راه ببرید، مثل بقیه‌ی افغانی‌ها بنویسید.»

باز هم من گفتم: «نه خیر، ما زبان خودمان را قطع نمی‌کنیم.»

مرتبه‌ی سوم هنگامی که سوار ماشین ضد گلوله‌ی خود می‌شد، باز هم گفت: «بیایید پول تان را بگیرید و کارت‌تان را درست انجام بدهید؛ کاری نکنید که ما از همان آقای مزاری بخواهیم که گوشمالی تان بدهد.»

«اما جواب ما فقط همان یک کلمه بود: نه!»

خلاصه: آقای خامنه‌ای مرا معرفی کرد به (مرحوم شهید) مصطفی چمران که او هم در آن موقع در شورای عالی دفاع کار می‌کرد. من وقتی نزد چمران رفتم ایشان دستور داد تا روابط تلفنی با آن دو نفر برقرار کنند، ولی یک نفر مأمور نزد آن دو نفر باشد. دیگری هم مراقب من باشد، تا با زبان پشتو گپ نزنیم، و جا و مکان مشخص نشود. فقط همین قدر که صدای آن‌ها را بشنوم تا از زنده بودن شان مطمئن شوم؛ این کار شد.

یک دوماهی گذشت که آیه‌الله خمینی یک سخنرانی آتشین ایراد کرد و کل ادارات و قوه‌ی قضائیه را به‌یاد انتقاد گرفت که چرا کارهای مردم را اجرا نمی‌کنید... و فرمود: «دیگر آثار و اخلاق طاغوت را در ادارات نبینم.» پس از این سخنرانی امام، دیدیم که آن دو نفر خودشان پیدا شدند و آمدند. وقتی پرسیدیم: چه خبر؟

گفتند: هیچ خبری نبود، ما را نه بازجویی کردند، نه چیزی از ما پرسیدند، نه محاکمه کردند، فقط اذیت مان می‌کردند.

«در جانب دیگر، حملات تنظیم‌ها از هر طرف علیه ما شدت گرفت و ما کم کم منزوی شده و به‌حاشیه رانده شدیم. این وضع تأثیر آشکاری در درون «کانون مهاجر» گذاشت، از جمله این‌که اکثریت اعضای «کانون مهاجر» سیدعسکر موسوی را مسئول تندروی‌ها دانستند. چون اکثریت اعضاء را طلبه‌ها تشکیل می‌دادند، که با افراطی‌گری مخالف بودند؛ اعتراضات نسبت به‌مواضع موسوی ادامه یافت تا این‌که در حدود شماره‌ی هفتم، یا هشتم، یک جلسه‌ی با حضور موسوی تشکیل شد. طی آن صریحاً به‌موسوی گفتیم که: «امیر صاحب، تو دیگر نیستی.»

او هم گفت: «خوب است. هیچ اشکالی ندارد. شما کار کنید، من اخراج.» «بعد از آن هم به‌دفتر می‌آمد، رفاقت‌ها کماکان برقرار بود، مطالبش هم چاپ می‌شد؛ ولی کارهای اجرایی نمی‌کرد.»

اتحاد با جنبش عاقلی

«موضوعی دیگر اتحاد «کانون مهاجر» با «جنبش اسلامی مستضعفین» تحت رهبری عبدالحسین عاقلی بود که نام هردو گروه به «جنبش مقاومت اسلامی» تغییر کرد. این اتحاد بیش از چند ماه طول نکشید، که بی‌سر و صدا، به‌مرور سست شد. آن‌ها یک دفتر در مجموعه‌ی کاخ نیاوران داشتند که ما گاهی به‌آن‌جا می‌رفتیم و جلساتی مشترک تشکیل می‌دادیم. از جمله: طرح اشغال سفارت افغانستان در همان‌جا ریخته شد. در روز موعود همه آمدند؛ لکن عاقلی خودش را گم‌زد و نیامد. رنجبر بود، همه بودند اما عاقلی نامردی کرد و در عملیات شرکت نکرد.»

«حین درگیری برای تسخیر سفارت، ناگهان یک موتر گشت پلیس آمد؛ اما هیچ مداخله نکرد، فقط تماشا می‌کرد. پشت سر آن بلا فاصله یک موتر پر از خبرنگار آمد، خبرنگاران شروع کردند به تهیه‌ی اخبار و عکس. این موضوع بیش‌تر موجب هیجان بچه‌ها شد، یکی از بچه‌ها تکه سنگی را برداشت و زد به‌در شیشه‌ای سفارت که یک گوشه‌ی آن شکست، سپس من بالکد به‌در زدم همه‌اش فرو ریخت. وارد ساختمان سفارت شدیم، یکی یکی تمام اتاق‌ها و داخل‌کشوها را گشتیم تا اسنادی پیدا کنیم؛ هیچ چیز به‌دست نیامد. زن‌ها در یک اتاق جمع شده بودند و روزنامه بالای سر خود گرفته بودند. مردان هم در اتاق جداگانه جمع شده بودند و هیچ چیز نمی‌گفتند. ما به‌آن‌ها پرخاش می‌کردیم که شما خاک وطن را فروختید! اما آن‌ها موش شده بودند.»

«دسته جمعی وضوء گرفتیم و در سالن زیر زمینی سفارت نماز جماعت خواندیم. پلیس‌های نگهبان سفارت به‌ما می‌گفتند: شما به‌زور این‌جا وارد شده‌اید، نمازتان باطل است، ما گفتیم این‌جا خانه‌ی ما است.»

«پس از ساعتی آقای خرازی {معاون وزیر خارجه‌ی ایران آمد} و از ما تقاضا نمود که ساختمان سفارت را ترک کنیم. ما سماجت می‌کردیم. آقای خرازی گفت: «بالاخره امام راضی نیست. و فرموده که ما در حال حاضر با آمریکا مشکل داریم، با شوروی هم درگیر شویم درست نیست.»

«ما دیگر حرفی نزدیم. گفتیم امام که راضی نباشد، ماهم به‌این کار ادامه نمی‌دهیم. دم غروب بود سفارت را تخلیه کردیم. اخبار به‌سراسر دنیا گزارش شده بود. آن شب و صبح روز بعد رادیوها و روزنامه‌ها موضوع را در حد گسترده منعکس نمودند.»

روابط با مجاهدین مستضعفین

«موسوی که عضو کانون بود؛ علی‌پور غفوری هم گاهی به‌دفتر ما می‌آمد. موسوی گاه می‌گفت «صفی‌ها» گروه علی‌پوراند. نشریه‌ی «صف» که از آلمان منتشر می‌شد منظمأ و در حد انبوه به‌دفتر کانون می‌آمد، و نزد ما منزلت رفیع داشت، حتی ما از باب همکاری آن را توزیع هم می‌کردیم، آن‌ها هم نشریات ما را توزیع می‌کردند.»

موسوی و علی‌پور {علاوه به، برادری} هرچه در بین خود داشتند، بماند؛ اما هیچ وقت علنی گفته نمی‌توانستند که بیا باید عضو مجاهدین شویم، چرا که اکثریت اعضای کانون را طلبه‌ها تشکیل می‌دادند و طلبه‌ها هیچ وقت از مجاهدین خلق خوش شان نمی‌آمدند. نشریات ایشان را می‌خواندیم، تحلیل‌های شان به‌نظر ما سست و بی‌پایه و شعاری می‌نمود.»

«ما می‌دانستیم که مجاهدین خلق افغانستان به‌لحاظ تئوریک تحت تأثیر مجاهدین خلق ایران است. وجه افتراق دیگر این بود که اعضای مجاهدین بیش‌تر بچه مکتبی‌ها بودند، حال آن‌که ما طلبه‌ی حوزه بودیم. افزون بر این‌که روحیات ما باهم نمی‌خورد، می‌دانستیم که آن‌ها از لحاظ مبانی اعتقادی ضعیف هستند. هرچند که تلاش داشتند تا خود را یک گروه اعتقادی جلوه دهند، جزوه‌های کوچک کوچک منتشر می‌کردند که طی آن مباحثات اعتقادی را پیش می‌کشیدند؛ ولی از عهده‌ی طرح و استدلال و استنتاج آن بر نمی‌آمدند، حتی نمی‌توانستند آیات قرآن را ترجمه‌ی صحیح کنند. وقتی به‌ایشان گوش زد می‌کردیم می‌گفتند: ما طلبه نیستیم، عربی نخوانده‌ایم، شما هم که با ما همکاری نمی‌کنید.»

«به هر ترتیب ما باهم روابط گرم داشتیم، همچنان‌که با دیگر تنظیم‌ها و حلقات همسو خوب بودیم. فقط با گروه‌های بسیار مذهبی و ملایی میانه‌ی نداشتیم، آن‌ها از ما خوش شان نمی‌آمد، ما هم از آن‌ها خوش مان نمی‌آمد.»

«یک وقت کمپول شدیم. نه تنها هیچی در بساط نداشتیم، که بدهکار هم شدیم. چنان‌که حتی نتوانستیم کرایه‌ی دفتر خود را پردازیم. چاپ نشریه هم سه - چهار ماه به‌تأخیر افتاد. چهار - پنج نفر از اعضاء در کوره‌پز خانه‌ها رفتند و خشت زدند، مزد کارشان را به‌دفتر کانون دادند تا بتواند بدهی‌های خود را پردازد.»

«پایان گفت و شنود» (۱)

تا جای که به‌خاطر دارم، نشریه‌ی «پیام مهاجر» نخستین جریده حاوی پیام «دیگران‌دیشی» در میان بخش ملی و مستقل «جنبش روشنفکری افغانی» بود. آن نشریه با موضع‌گیری‌های صریح، فرم و دیزاین جذاب، عناوین و سوژه‌های ناب و دل‌چسپ و بسیاری جهات دیگر که مهم‌ترین آن «قطع چشم‌داشت از خارج»، «بازگشت به‌خویش» و «ایمان به‌ارزش‌های ملی» بود، در تاریخ مطبوعات کشور بی‌سابقه بود. آن نشریه مدام این بیت از علامه بلخی را به‌خط

جلی در بالای صفحه‌ی خود چاپ می‌کرد و عملاً ثابت کرد که تا آخر به‌مفاهیم آن وفادار است:

لعن ارباب قلم بر آن کسی کو با قلم

بهر نفع خویش از بیدادگر تمجید داشت

«پیام مهاجر» با حلول سال ۱۳۵۸ با قطع A ۳ در هشت صفحه آغاز به‌کار کرد. نخستین شماره مصادف بود با ماه حمل ۱۳۵۸ در مطلبی تحت عنوان «نخستین پیام» که حکم سرمقاله‌ی نخستین شماره، و هم اعلام پلاتفرم کانون را داشت، خود را چنین معرفی نمود:

«... چنین بود، که در ۲۸ حوت ۱۳۵۶ نخستین «یادواره‌ی شهید بلخی» را که شهادت‌نامه‌ی ما نیز هست، منتشر کردیم. یادواره، در نخست، غرولندهای بسیاری به‌همراه داشت و آن‌های که نه کاری می‌کنند، و نه کاری را که دیگران می‌آفرینند، می‌پذیرند. آن‌ها، و آن دیگران کم‌بخت که با توطئه‌ی سکوت، به‌جنگ هر خلاقیت و ابتکاری می‌روند، آن‌ها که از جهل و نادانی مردم تغذیه می‌کنند، و از مردمی که دوست خدایند، و وارث خدا، "عوام‌کالانعام" می‌سازند، تا با تحمیق‌ها و تزریق‌ها هرچه بیش‌تر آن‌ها را بکنند، و با همتای چاپنده‌ی دیگر خود، "جور" جای پای شیطان را هرچه بازتر کنند، و آن‌ها و آن‌ها، به‌تحریم و تکفیر و تهدیدمان گرفتند، چنان‌که گویی کارمان، خدنگی بر قلب سیاه‌شان بوده است، و شرنگی بر کام ناکام‌شان...»

«تا آن‌که، آب‌ها از آسیاب افتاد، و جای آب گل‌آلود را زلال پاک حقیقت گرفت، و چه دست‌های که برای یاری مان دراز نشد، و چه تشویق‌ها و یاری‌های که فراراه مان نیامد، و در یک کلمه: "چه یاری بهتر از این‌که همچنان‌که ما با هیچ شروع کرده بودیم، از آن‌های که هیچی هم ندارند، همه چیز برای مان رسید" همه چیز... که خجسته باد کلام ربّ‌المستضعفین که فرمود: ان تنصر الله ینصرکم و ینتبت اقدامکم.»

«از همان تاریخ انتشار نخستین یادواره بود که برادران ما کارهای شان را فشرده‌تر کردند و علاوه بر قم در مشهد نیز کانون‌های ادبی گسترش یافت، چنان‌که برادران ما در مشهد به‌کارهای دست یازیدند، که هرچند ابتدایی بود، ولی سرشا از اخلاص و ایمان، و آبستن آینده‌ی روشن و پیروزمند...»

«تا آن‌که در نخستین نشستی که در تاریخ ۲۵ حوت ۱۳۵۷ از سوی برادران ما در کانون‌های ادبی انجام شد، ضمن یادبود شهید بلخی، موجودیت کانون مهاجر به‌گونه‌ی تشکیلاتی، آزاد و فعال نیز اعلام گردید.»

کانون مهاجر: «کانون مهاجر» کانونی است فرهنگی، که تلاش آن در راه باز شناسایی فرهنگ اصیل اسلامی و ملی در میان مردم افغانستان می‌باشد و آرمان نهایی کانون تحقق جامعه‌ی جهانی "امت" است. «و در واقع «کانون مهاجر» فشرده شده‌ی همان کانون‌های ادبی است که در گذشته به‌صورت‌های پراکنده، ولی فعال کار می‌کرد.»

«کانون مهاجر» فراگیرنده‌ی همه‌ی افغانستانی‌های خارج از کشور می‌باشد، چه کارگر و دانشجو، چه عالم و طالب، چه تبعیدی و سیاسی، چه فراری و مهجور، همه و همه در کانون سهیم می‌باشند. «کانون مهاجر» به‌هیچ‌گروه و دار و دسته‌ی بخصوصی وابسته نیست، و متعلق به‌همه‌ی کسانی است که به‌خاطر خدا و خلق مستضعف افغانستان در ستیزند، هرچند موضع مرحله‌ای کانون، ملی است، و لی موضع عقیدتی و نهایی آن، موضعی است "امتی".»

پیام مهاجر: «پیام مهاجر» تنها نشریه‌ی رسمی و ارگان نشراتی و منعکس‌کننده‌ی خواست‌ها و آرمان‌های کانون می‌باشد که هرماه یکبار پخش می‌شود. پیام مهاجر، از منظر درج مقالات و نظرات با حفظ اصول بنیادی کانون آزاد است و بیش‌تر مقالاتی را می‌تواند بپذیرد که در بردارنده‌ی روشنگری عقیدتی، و یا ملی باشد. پیام مهاجر در منعکس کردن اوضاع افغانستان، تنها و تنها کل جنبش اسلامی و مردمی افغانستان را در نظر دارد و به‌هیچ‌حزب و جرگه‌ای، چه به‌نام اسلامی یا غیر آن وابسته نیست. امید ما براین است تا بتوانیم از این طریق هم‌کاری در ادای دین دینی خویش کرده باشیم و هم با این اولین گام، گام‌های بلندتری در احیای فکر دینی، حس ملی و در نتیجه اندیشه‌ی مکتبی اسلامی داشته باشیم.»

افغانستان در سیاه‌ترین دوران تاریخ

مطلب دیگری در این شماره چاپ شد تحت عنوان: «افغانستان بین محرومیت‌های گذشته و دشواری‌های آینده» (عنایت دارید که عنوان چقدر زنده است.) در آن زمان اوضاع کشور به‌سرعت به‌هم می‌ریخت. این نشریه از

سراسر کشور گزارش‌های دقیق و تحلیل‌های روشن و مصور ارائه می‌داد. چنین کاری در آن زمان پتانسیل بسیار بالا می‌طلبید؛ زیرا مانند امروز وسایل ارتباط جمعی گسترده از قبیل موبایل، ماهواره و اینترنت وجود نداشت. به‌دنبال آغاز به‌کار کانون مهاجر، تابستان سال ۱۳۵۸ فصل رویش یک‌باره‌ی گروه‌های جهادی افغانی شامل هردو بخش سنی و شیعه در ایران و پاکستان نیز بود. در این موقع اوضاع داخلی افغانستان بهم خورده بود و جنگ‌های شدید در مناطق کوهستانی بین ساکنین محلی و قوای دولتی تازه به‌قدرت رسیده جریان داشت. بسیاری از مناطق کوهستانی از کنترل دولت کودتایی خارج شده و توسط کمیته‌های محلی اداره می‌شد هرروز گروه‌بندی‌های مسلح جدید پا به‌میدان می‌نهاد. در طرف دیگر گسل‌های عمیق میان احزاب خلق و پرچم نیز روز به‌روز عمیق‌تر می‌شد که اتوریتیه‌ی دولتی را از درون تضعیف می‌کرد:

- «اولین درگیری‌های نظامی بین دولت و مخالفین به‌تاریخ ۱۲ میزان سال ۱۳۵۷ در دره‌ی کامدیش نورستان شرقی روی داد که رهبری آن را لطیف خان مهردیش، ملا حضرت علی و رحمت نبی به‌عهده داشتند، این حمله بالای کاروان تدارکاتی و اکمالاتی قول‌اردوی یک که از کامدیش به‌بریکوت باز می‌گشت صورت گرفت.» (۲)

- «اولین درگیری نظامی بین دولت و مخالفین در دره‌ی پیچ و به‌قوماندانی انور امین واقع شد که در آن برخورد در حدود دو هزار مردم نورستانی پایگاه نظامی دولت را تصرف کرده و مدت سه روز حوزه‌ی نظامی دولت را در اختیار داشتند.» (۳)

برای گذراندن تعطیلات تابستانی، از قم به‌مشهد رفتیم. در همان مدرسه‌ی عباسقلی‌خان، ما‌وا گرفتیم. بیش از ۴ - ۵ ماه از پیروزی انقلاب ایران نمی‌گذشت. در آن فصل گرما، تب جنبش روشنفکری {به‌ویژه چپی} ایران نیز خیلی بالا بود ۸ - ۹ جریان عمده‌ی چپ و النقاطی شامل حزب توده ایران، سازمان مجاهدین خلق ایران، جنبش مسلمانان مبارز، حزب رنجبران ایران، حزب توفان {جانبدار مشیء انور خوجه = رییس جمهور وقت آلبانی} استالینیست‌ها، رویونیست‌ها (تجدید نظر طلبان)... و در کنار آن‌ها تشکل‌های خرده‌پای مانند کانون ابلاغ اندیشه‌های شریعتی، گروه فرقان و سازمان مجاهدین

انقلاب اسلامی... در فضای آشفته‌ی سیاست و فرهنگ و اندیشه پهلوی می‌زدند. حزب (حاکم) و جدیدالتأسیس جمهوری اسلامی هم که جای خود را داشت. سراسر ایران آکنده از پوسترها، عکس‌ها، بیانیه‌ها و نشریات هریک از آن گروه‌ها بود. بعدها این دوره معروف به «ترمیدور» ایران شد (ماه‌های گرم = این عبارت در جریان انقلاب کبیر فرانسه وارد ادبیات سیاسی گردید، «لئو تروتسکی» در کتاب «تاریخ انقلاب بلشویک» و مهندس مهدی بازرگان در کتاب "انقلاب ایران در دو حرکت" آن را به‌کار برده‌اند).

از میان آن همه جریان سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی جانبدار مشی رهبری انقلاب بود که به‌مرور در ارکان نظام، خاصه سپاه پاسداران جذب شد و اعضای آن قریب به دو دهه سمت‌های مهمی را احراز کردند. این سازمان در آن موقع دو شعار برجسته داشت:

۱ - «ولایت فقیه استمرار حرکت انبیاء است.»

۲ - «پیش بسوی تشکیل اتحاد جماهیر اسلامی.»

مشهد یکی از سه شهر بزرگ و فرهنگی ایران است، تمام جریان‌های فوق در آن‌جا فعالیت داشتند. در یک ارزیابی بنیادی، میان بسیاری از آن گروه‌ها وجه تمایز اساسی وجود نداشت؛ لکن از آن‌جا که «عصر مکاتب بود» و جدال بر سر الفاظ و مفاهیم جوهری اصلی کارها را تشکیل می‌داد، هریک از آنان میان خود و سایر رقبا دیواری بلند قایل بودند. بحث‌های سیاسی - ایدیولوژیک سخت داغ بود و جریان‌ها حملات تند مطبوعاتی علیه یکدیگر سامان می‌دادند. سراسر شهر آکنده از پوسترها، عکس‌ها، بیانیه‌ها و نشرات هریک از آن گروه‌ها بود. هریک کلاس‌های مختلف در زمینه‌ی آموزش‌های سیاسی - ایدیولوژیک در سطح شهر برگزار می‌کردند.

من در یکی از کلاس‌های آموزشی وابسته به «جنبش مسلمانان مبارز» ثبت نام کردم که تحت عنوان «بررسی مکاتب فلسفی» تشکیل می‌شد. جوانان زیاد در آن اشتراک داشتند. شور و جذبه‌ی جوانی اعضای کلاس از یک سو و حرارت بالای فضای سیاسی از سوی دیگر موجب می‌شد که در کلاس ما از همه چیز سخن رود؛ جز فلسفه. مباحثات منوط به سیاست روز همواره بر مقولات فلسفی سایه می‌انداخت. گو این‌که فلسفه به محیط آرام و عقلانی نیاز دارد، چون خود محصول دقت عقلی است. در حالی‌که التهابات سیاسی اساساً

مبتنی بر احساسات تهییج شده می‌باشد که مخصوصاً در جوامع رو به‌رشد لزوماً با عقلانیت توأم نیست.

در مسیر رفت و آمد، تیترهای روزنامه‌ها و نشریات وابسته به جریان‌های چپ و راست را که مانند برگ خزان فضای شهر را پوشانیده بود، مرور می‌کردم، کتاب‌های تازه را مد نظر داشتم. یک روز یک نسخه کتابی حدوداً ۸۰ صفحه‌ای در قطع بزرگ وزیری توجه مرا جلب نمود که عنوانش چنین بود: «افغانستان آغاز زندگی نوین» محتوی آن، گذارش‌گونه‌ی بود که به‌شيوه‌ی تحلیلی از اهداف و دست‌آوردهای دولت ۱۴ ماهه‌ی نور محمد تره‌کی ارابه شده بود. چیز خیلی زیادی نداشت؛ لکن اهمیت قضیه در این نکته نهفته بود که برای نخستین‌بار وقایع جاری کشور ما تحت عنوان مستقلی در عرصه‌ی مطبوعات ایران جلوه می‌کرد.

درحالی که نسبت آن کتاب با هیچ جریان سیاسی ایرانی داده نشده بود؛ اما معلوم بود که کاری از حزب توده ایران است. آن حزب به‌مسأله‌ی افغانستان اهتمام جدی به‌خرج می‌داد و تبلیغات گسترده به‌نفع کودتای هفت ثور را مدیریت می‌نمود. اندکی بعد از آن «محمود به‌آذین» شخصیت فرهنگی و عضو کمیته‌ی مرکزی حزب به‌افغانستان سفر کرد و در برگشت به‌ایران، کتاب «گواهی چشم و گوش» را به‌دفاع از دولت کودتایی نوشت سپس کتاب «دوستی از بوته‌ی آزمایش درآمده» بقلم «بوریس پتکف» (بلغاری) را ترجمه و نشر نمود که در موضوع کمک‌های اتحاد شوروی به‌دولت افغانستان نگاشته شده بود و هکذا...

کتاب «افغانستان آغاز زندگی نوین» را خریدم، باولع زیاد خواندم، از محتوی و موضع‌گیری‌های آن خوشم نیامد. عواطف و احساساتم تحریک شد، تصمیم گرفتم یک کتابی در ردّ مندرجات آن بنویسم، همین کار را کردم. از آن‌جا که کار من یک اقدام منفعلانه بود، بناءً نام آن را «افغانستان در سیاه‌ترین دوران تاریخ» گذاردم تا خوب بتواند با عنوان «افغانستان آغاز زندگی نوین» مقابله کند! باید اعتراف کنم که این اقدام من با توجه به‌پتانسیل حزب توده ایران، شبیهه کار مورچه‌ی بود که به‌جنگ فیل رود. من بعدها از زبان اشخاص دیگر نیز شنیدم که می‌گفتند: «نخستین اثر یک نویسنده، سند جنایت او است.» یک چنان سند جنایت را من در تابستان سال ۱۳۵۸ برجای نهادم. بعضی از صفحات آن سخت احساساتی است و بعضی ریشخندآمیز و همراه

با اظهار بدبینی‌ها و خوش‌بینی‌های موهوم... با کمال تأسف، گذشت زمان نشان داد که نویدهای رنگین کتاب متعلق به حزب توده در افغانستان محقق نشد؛ ولی فال بد من دقیق تعبیر شد. چنان‌که کشورم در سه دهه‌ی آخر قرن بیستم از مسیر زندگی نوین و رو به‌کمال منحرف شد و به‌سیاه‌ترین دوران تاریخ خود گرفتار آمد. جهل و تاریکی بر همه ارکان زندگی مستولی شد. ای‌کاش من اشتباه گفته بودم و فال نیک حزب توده به‌ظهور می‌رسید.

در همان فصل گرم بود که هیأت‌های از سوی دو جریان عمده‌ی اهل سنت شامل جمعیت اسلامی و حزب اسلامی جهت افتتاح دفاتر نماینده‌گی تنظیم‌های مربوطه، از پیشاور به‌ایران آمدند. همچنین آقای عبدالعلی مزاری به‌اتفاق میر حسین صادقی پروانی، از طریق پاکستان به‌مشهد آمدند. گویا آن‌ها یکدیگر را در پاکستان دیده و با هم قول و قرار کاری گذاشته بودند. طبق توصیف صادقی پروانی، آقای مزاری ابتداء قصد آمدن به‌ایران را نداشته، او در پیشاور دنبال اسلحه آمده بوده و در آن‌جا با حزب اسلامی به‌رهبری گلب‌الدین حکمتیار قرار همکاری نهاده و ضمن پذیرش عضویت آن حزب، پذیرفته بود که من‌حیث نماینده و قوماندان آن حزب در سمت شمال عمل کند. این گزارشی بود که صادقی پروانی از وضعیت کشور، در جمع طلاب افغانی مدرسه‌ی عباسقلی‌خان ارایه داد. خود آقای مزاری بعدها اشاراتی به‌این موضوع دارد:

«در آن وقت در پیشاور عده‌ی دور هم جمع می‌شدند، دفترکی باز کرده بودند... من مدتی در آن‌جا بودم و تمام این دفاتری که به‌وجود آمده بودند، رفتم، دیدم و با برادران صحبت نمودم و در همان‌جا بود که احوال آمد شمال سربلند حرکت و قیام نموده» (۴)

آن‌ها مدتی در مدرسه‌ی عباسقلی‌خان بیتوته کردند، و سراغ نیروهای فعال را گرفتند. در میان طلاب افغانستانی مقیم مشهد هم تعدادی از شاگردان سیدحیدر محمودی، اغلب شامل طلاب مناطق مرکزی به‌ویژه دایکندی کتابخانه‌ی موسوم به «رسالت» را دایر نموده و خود را «گروه مستضعفین» می‌خواندند. پس از چندی آقایان مزاری و صادقی به‌قم عزیمت کردند، با شماری دیگر از طلاب افغانستانی که قبلاً از نجف آمده و ساکن قم شده بودند، مانند آقایان سیدحسین حسینی دره‌صوفی و قربان علی عرفانی یکاولنگی ملاقات و گفت و گو نمودند.

حاصل مجموعه‌ی تلاش‌های داخل، مشهد و قم منتج به‌پیدایش حلقه‌ی موسوم به «گروه نصر» شد که در همان اوایل تابستان سال ۱۳۵۸ با صدور اعلامیه‌ی در قم اعلام موجودیت نمود. و یک آرم لوزی شکل هم برای خود رسم کرد. گروه نصر خیلی زود موفق شد با گروه «مستضعفین» که همان شاگردان سیدحیدر محمودی و اعضای کتابخانه‌ی رسالت بودند و در مشهد فعالیت داشتند، به‌وحدت برسد. در این موقع سرکرده‌گان گروه «مستضعفین» عبارت بودند از علی اکبر مهدوی، امان الله موحدی، مصطفی اعتمادی، سیدعبدالحمید سجادی،



علی اکبر مهدوی، از بنیان‌گذاران کتابخانه‌ی رسالت و جناح مستضعفین

سیدعبدالله موسوی (مشهور به موسوی سفید) از این پس نام «گروه نصر» به «سازمان نصر» ارتقاء یافت و به‌همان دلیل قرار شد نام نشریه‌ی سازمان «پیام مستضعفین» گذاشته شود. حتی شکل آرم هم تغییر نموده و حالت دایره‌ی کامل به‌خود گرفت که متکی به‌نوک قلم بود. بازهم به‌همان سبب، مرکز فرهنگی سازمان و محل نشر «پیام مستضعفین» شهر مشهد مقرر گردید. تفصیل این مطلب در شماره‌ی نخست پیام مستضعفین آمده است.

در آن موقع هر سازمان و گروهی که تشکیل می‌شد، سعی داشت سابقه‌ی تاریخی خود را یک چند سال پیش‌تر وانمود سازد و خود را به‌یک - دو سه

شخص، یاروی‌داد مهم منتسب نماید؛ ولی حقیقت این بود که این گروه‌ها قبل از سال ۱۳۵۸ تشکیل نشده بودند. اشخاص به‌نحو انفرادی، یا محفلی و حلقه‌ای کار می‌کردند؛ اما گروه منظم سیاسی به‌مفهوم واقعی کلمه نبودند. بنابراین سال ۱۳۵۸ یک سرفصل تاریخی برای اکثریت گروه‌های شیعی افغانستان است که بعدها عنوان «گروه‌های جهادی» «هشتگانه» یا «نه‌گانه» به‌خود گرفتند.

بلخی و بازگشت به‌خویش

برای چندین سال میان «کانون مهاجر» و سازمان نصر پیرامون تصاحب انحصاری نام سیداسماعیل بلخی رقابت تنگاتنگ جریان داشت، هریک از آن دو گروه تلاش داشت تا بلخی را پدرخوانده یا پیر و پیشوای منحصر به‌خود قلم‌داد نماید و از این طریق وجهه و اعتبار کمایی کند. شماره‌های نشریات پیام مهاجر، پیام مستضعفین و جراید سایر تنظیم‌ها آکنده از تصاویر و اشعار بلخی و مقالات اندر وصف او است. در حقیقت نام بلخی توانست مدت بیش از یک دهه گروه‌های شیعی افغانی را چارج کند. پیام مهاجر او را «امام انقلاب افغانستان» می‌خواند و بخش‌های از سخنرانی‌های او را در خود چاپ می‌نمود.

چنان‌که سازمان نصر نام انتشاراتی خود را «انتشارات شهید بلخی» نهاد، با انتشار کتاب‌ها و جزوات زیاد در وصف بلخی، او را به‌معراج رسانید. از جمله کتاب‌های منتشره از سوی این سازمان درباره‌ی بلخی عناوین ذیل اند:

۱- «چکامه‌های علامه‌ی شهید بلخی» ۲، «خروش آزادی» ۳، «یادواره‌ی علامه‌ی شهید بلخی» ۴، «فریادهای جاویدان» ۵، و جلد اول دیوان بلخی. فریادهای جاویدان، کتابی دارای ۳۰۰ صفحه‌ی رقی است که محتوی بخش‌های متعددی تحت عناوین: بلخی فریادگر مظلومیت افغانستان، بلخی آغازگر جنبش اسلامی افغانستان، نسل جوان و ضرورت شناخت بلخی، نسل جوان در پرتو اندیشه‌های بلخی، آگاهی و عرفان در اندیشه‌ی بلخی ... می‌باشد. شاید تبلیغات این جریان‌ها باعث شد که حتی ایران یک قطعه تمبر پستی به‌نام بلخی منتشر نماید.

هیچ‌یک از مقالات ۲۷ شماره «پیام مهاجر» و کتاب‌های منتشره از سوی کانون مهاجر به‌نام کسی به‌ثبت نرسیده است. اوضاع در حرکت اسلامی و دیگر

گروه‌ها نیز چنین بود؛ واقعاً چه فداکاری‌های بزرگی از ناحیه‌ی اعضای و پرسنل به‌ظهور می‌رسید و چه تجارتی بی‌درد سر و پرسود برای رهبران عیار می‌شد! رهبران گروه‌بندی‌های افغانی با ارائه‌ی این نشرات به‌مراکز خارجی، پول دریافت می‌کردند، بدون این‌که به‌نویسنده‌گان کم‌ترین وجهی پرداخت کنند! در آن زمان «خودمبارزپنداران» عکس خود را به‌کسی نمی‌دادند، باهرکسی عکس نمی‌گرفتند، به‌هرکسی دستخط و امضاء نمی‌دادند، نام خود را در پای مطالب تقریری خود درج نمی‌کردند، مبدأ و مقصد سفر خود را به‌کسی نمی‌گفتند... ثبت مطالب به‌نام اشخاص، از اوایل دهه‌ی ۱۳۷۰ رواج یافت.



در این میان، حرکت اسلامی و آیه‌الله محسنی از بلخی خوش‌شان نمی‌آمد؛ به‌همین نبط، سادات بهسودی از خاندان آقای سیدسرور واعظ که در آن زمان در چارت تشکیلات حرکت اسلامی قدرتی زیاد داشتند، از بلخی خوب نمی‌گفتند؛ گویان که در گذشته روابط میان آقایان واعظ و بلخی، حسنه نبوده و جناب واعظ، بلخی را به‌دلیل رفت و آمد به‌دانشگاه و سلام و علیک با دختران و زنان سرلُج تفسیق می‌کرده است.

مرحوم «سیدزمان اخلاقی» می‌گفت: «به‌بلخی گفتم آقای بلخی! تو که زور داری، ظاهرشاه هم به‌حرف تو است، چرا همین «سیدسرور واعظ» را نمی‌کشی؟

بیا واعظ را بکش که همه از شر او راحت شوند.

بلخی گفت: «نی، واعظ از بزرگان است، وجود بزرگان مایه‌ی برکت است.»

به‌خاطر دارم در سال ۱۳۶۴ در یک مورد، سیدعبدالحمید ناصری مقاله‌ی بلندبالا در توصیف و تشریح قیام بلخی نوشته بود؛ قرار بود آن مقاله در یکی از شماره‌های مجله‌ی «استقامت» چاپ شود. در آن موقع من ویراستار و سردبیر مجله‌ی مذکور بودم؛ مقاله آماده شد به‌عنوان مطلب دوم (بعد از سرمقاله که همه‌گاه اختصاص به‌خود آیه‌الله محسنی داشت) درج گردید؛ طبق معمول، به‌منظور بررسی نهایی حضور آیه‌الله تقدیم شد؛ او مقاله‌ی ناصری را پس کرد، ما مجبور شدیم به‌جای آن مطلب دیگری بگنجانیم.

شخصاً از آیه‌الله محسنی شنیدم که: «بلخی را کسی نکشته است، او در اثر



پرخوری جان خود را از دست داد. بعد از آزادی از زندان با ظاهرشاه آشتی کرد، اغلب اوقات در مهمانی‌های ظاهرشاه همراه او بود، خیلی چاق شده بود، غذای شاهانه چرب و لذیذ بود، بلخی هم نتوانسته بود خود را کنترل نماید، زیاد خورد و مرد!... بلخی پلو را با ظاهر شاه می‌خورد، خنده و عشق‌اش با تاجیک‌ها و قزلباش‌ها بود و گریه اش با هزاره‌ها.»

شاید محسنی درست گفته باشد، عکس‌های آخر عمر بلخی نشان می‌دهد که او بی‌نهایت فربه شده است!

بلخی به‌حیث «یک مکتب»

واقع این است که بلخی بسا بزرگ‌تر از این حرف‌ها بوده است. در تاریخ معاصر کشور ما نام «علامه سیداسماعیل بلخی» بر ستیغ قله‌ی مبارزات ضد استبدادی می‌درخشد. بدون شک بلخی پرچمدار جنبش «عدالت‌خواهی»،

«بازگشت به‌خوبش» و آرمان دیگرگونی و پیش‌رفت در قرن اخیر است. دیوان او را تورق می‌کنیم و درمی‌یابیم که بلخی یک شورشی و انقلابی {به‌معنی محدود کلمه} نبوده است؛ بلکه رهبر بزرگ ملی بوده که فلسفه‌ی روشن، ایده‌آل‌های بلند، اهداف معین، بینش عمیق و چشم‌انداز وسیع و برنامه‌ی جامع در میدان‌های تئوری و عمل داشته است. بدین‌قرار، بلخی یک «مکتب» است، نه یک فرد. آثار او نشان می‌دهد که برای همه قشر اجتماعی برنامه داشته است.

بسیار ناصواب خواهد بود اگر بلخی در قالب یک فرد مورد مطالعه قرار گیرد. چنان رویکردی نسبت به‌مقوله‌ی «بلخی‌شناسی» نه تنها راه به‌جای نمی‌برد که ما را در یک، یا چند زاویه محدود می‌کند و به‌درک ناقص می‌کشاند؛ که نتایج آن نخواهد توانست راهنمای آزادی‌خواهان و عدالت‌جویان در وادی عمل گردد. پژوهش و مطالعه‌ی سیستماتیک پیرامون ابعاد شخصیتی بلخی به‌حیث یک «مکتب» پیوسته می‌تواند به‌مثابه یک الگو و نیروی محرکه جهت استمرار مبارزات آزادی‌خواهانه منشاء توجه و عمل قرار گیرد.

حتماً لازم است که یک مصلح اجتماعی حایز تیوری‌های مدون و منبعث از مغز خویش باشد تا اولاً بدان‌وسیله شناخته گردد، به‌قول فلاسفه «باید از اثر پی به‌موثر برده شود». و همه‌گان بدانند که او دارای چه نوع شخصیت و کاراکتر است، به‌دنبال چیست، چه می‌خواهد و چگونه می‌خواهد...؟ ثانیاً کنش و منش او با استناد به‌همان تیوری‌های خود در کشاکش زمان مورد ارزیابی و قضاوت جامعه و تاریخ قرار گیرد؛ در غیر این صورت، سخن گفتن از هر نوع حرکت اجتماعی، سیاسی و اصلاحی لاجرم به‌لومپنیسم و فساد و اوباشگری و بدمعاشی منتهی می‌شود... آخر، مگر می‌شود یک حرکت اجتماعی در فضای عاری از تحلیل و تیوری و چشم‌انداز آغاز گردد، به‌راه درست ادامه دهد و به‌نتایج مطلوب و اهداف معین هم برسد؟!!

بلخی و «عرفان گرم»

آتشی کاند درون ما فتاد

گرچه ما را سوخت؛ اما زنده باد

تلفیق «حماسه» و «عرفان» از مختصات برجسته‌ی مکتب بلخی است. در ادبیات عرفانی بلخی کلمات و عبارات چون: مستی، خماری، نترسی، غمزه،

جانان، خرابات، خراباتی، پیر، مراد، مرید، می، ساقی، باده، عشق، جنون، نی، نواختن، طرب، تمکین، زلف، ابرو، شیخ، زاهد، ریاء، تزویر، طعن، بهتان، هوس، مشرب، مشروب... بار همان معانی را دارد که در منظومه‌ی مکتب «عرفان محض» مولانا جلال‌الدین محمد بلخی، مکتب حافظ و دیگر بزرگان این عرصه به‌کار رفته است. معانی نیز همان است که شیخ‌الاشراق شهاب‌الدین سهروردی می‌آموزد؛ لکن، ادبیات «حماسی» بلخی خشن است که در پی ملاحظه خواهد شد.

مضافاً بر این‌که مکتب بلخی در جنب حیات معنوی انسان، زندگی روزمره‌ی جامعه‌ی انسانی را نیز عمیقاً تحت نظر دارد و به‌حیث یک نقاد و اصلاحگر چیره دست ظاهر می‌شود:

کجی شیخ اگر راست نشد علت داشت

«قاف» قاضی‌گری و «فای» فضایل همراه

هر دو ترکیب شد و «قف» شد و معنی این شد:

که توقف کن و مگذر ز سر منصب و جاه

أف بر این طایفه‌ی رهن و اسلام فروش

زحمت خلق خریدند به‌خود، بار گناه

بلخیا خصم اگر جیش و سپاهی دارد

جیش ما را است مدد در دل شب لشکر آه

می‌گویند: «یک انقلابی می‌تواند دوستان شخصی داشته باشد؛ اما دشمنان شخصی؛ هرگز» دشمنان یک رهبر انقلابی، همان دشمنان هدف‌های عالی او است. چنین گفته، در مورد بلخی قابل‌الصدق است و گذارشات فراوان در این زمینه موجود می‌باشد. همچنین است وقتی بلخی در اشعار و آثارش طیف‌ها و طبقات معین جامعه (مثلاً شیخ و زاهد) را زیر ضربات انتقاد می‌گیرد با آنان خصومت شخصی ندارد، چه بلخی خود در هر موقعیتی قرار داشته باشد، در جایگاهی به‌مراتب بالاتر از آن‌ها ایستاده است. بنابراین دلیل معقول وجود ندارد تا بلخی با آنان از در خصومت شخصی در آید، بلکه از غایت دلسوزی بر مبنای بینش مکتبی است و مرتبط با آن توقعاتی می‌باشد که بر اساس وظایف محوله از آنان داشته است. همان وظایفی که علی‌الظاهر خود آنان نیز مدعی عهده‌داری آن بودند؛ اما در عمل قصور داشتند، یا خطاء می‌زدند:

شیخ یک نکته نیاموخت ز قرآن مجید

گرچه با ورد زبان سوره یاسین آموخت

لحن انتقادی بلخی از کسانی که انتظار خیر از آن‌ها دارد، اما خلاف آن را می‌بیند؛ دقیقاً منطبق با لحن قرآن است که اصطلاحاً به آن «عتاب» گفته می‌شود:

۱ - «ولقد عهدنا الی آدم من قبل فنسی ولم نجد له عزماً، ۱۱۵: ۲۰»

= {و به تحقیق، پیشاپیش از آدم پیمان گرفتیم؛ اما در او اراده‌ی استوار نیافتیم}

۲ - «الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان انه لکم عدو مبین، ۶۰: ۳۶»

= {آیا پیمان نبستم با تو، ای پسر آدم! این‌که شیطان را پرستش

مکنید؛ به تحقیق که او دشمن آشکار شما است.}

۳ - «قتل الانسان ما اکفره» (۱۸: ۸۰)

= [مرگ بر انسان! چه چیزی او را به کفر کشیده است؟!]

این "عتاب" است، نه "خصومت". قرآن با کسی خصومت، یا اخوت ندارد. از این نوع عتاب‌ها در قرآن مجید زیاد آمده. واضح است که همه‌ی آن‌ها از غایت لطف و مرحمت خدایی نسبت به بشر می‌باشد. عتاب بلخی نیز از همین سنخ است. او به حیث یک رهبر جامع‌نگر خیر و صلاح جامعه را می‌خواهد. و عاری از هر نوع ملاحظات شخصی سخن می‌گوید به این می‌گوییم: «برخورد مکتبی» و «سیستماتیک» که با ملاحظات شخصی تفاوتی بسیار دارد. بلخی با شخص کار ندارد. نه دشمنی دارد، نه ترس و نه تعارف! او با سیستم کار دارد و منافع علیای همه‌گانی در سطوح کلان را در نظر می‌گیرد. چه او حقیقتاً بنیانگذار یک مکتب می‌باشد. چنان مکتبی که حایز نظرگاه سیاسی، اجتماعی و عرفانی رفیع است. و من دوست دارم آن را «عرفان گرم» بنامم. زیرا چنان حماسی و داغ است که بلاد رنگ درون را به آتش می‌کشد و مخاطب را به جنبش و اقدام عملی وامی‌دارد.

بلخی و «وطن»

جای هیچ بحث و استدلال نیست که «وطن» یک شخص، یا ملت، همه چیز او است. این مطلبی است که همه کس در همه جا روی آن اجماع دارند؛ مگر کسی که مریض باشد. «بلخی» ثابت کرد که یک وطن‌دوست واقعی است، وطن او (چون سقراط و افلاطون و مولوی) در لاهوت و ملکوت نیست، که همین محدوده‌ی «آب و خاکی» است که برای هر قطعه‌ی آن ابراز عشق و

وفاداری نموده است: برای هرات، برای قندهار، کابل، زابل، گردیز، لوگر... و همزمان تأکید می‌کند که مردم دوست و دیگرگون‌طلب آتشین مزاج نیز است:

ای هموطنان! هموطنان! هموطنان کو؟
ای اهل دلان! اهل دلان! اهل دلان کو؟
از بس که فزون گشت بهما، درد نهانی
در سینه نفس تنگ شده، همنفسان کو؟
شد بلبل دل، خسته ز پرواز و چنین گفت:
آثار چمن هست، ولی سرو روان کو؟
ای مادر ما! ای وطن! آیا که عقیمی؟
آن روز که میزادی تو شیران ژیان کو؟
اولاد تو امروز چرا بزدل و ترسو است؟
ای زابل من! رستم و آن گرز گران کو؟
گفتم بهرفیقی که بود باغ وطن سبز
گفتا که بلی هست، ولی حاصل آن کو؟
از حالت این ملت افسرده چه گویم؟
جز خواب گران، خواب گران، خواب گران کو؟
بلخی شده کو کوی تو بسیار، ز خود گو
جز گوشه‌ی محبس، ز تو هم نام و نشان کو؟

بلخی سمبل وحدت ملی

همه می‌دانند که «افغانستان کشوری بدون ملت است» در آنجا تا هنوز ملت تشکیل نشده و تعهدات بیش‌تر قومی است، نه ملی و نه آبی و خاکی؛ این وضعیت به‌زیان همه است زیرا در شرایط از هم‌پاشیده‌گی، دلالتان و کلاه‌برداران هر قوم به‌آسانی می‌توانند مردم را فریب دهند، در جهت منافع شخصی به‌کار گیرند و اوضاع را وخیم‌تر کنند، تا زمانی‌که در این سرزمین ملت تشکیل نشود، هیچ مشکلی حل نخواهد شد. تا هنوز هویت جامعه‌ی افغانی {مانند زرافه} شتر گاو پلنگ است، زمانی این هویت قابل تعریف خواهد شد که ملت تشکیل شود و ملت زمانی تشکیل خواهد شد که اقوام افغانی به‌همدیگر اعتماد کنند، این راهی بسیار دراز و دشوار است.

به‌همین ترتیب در تاریخ افغانستان به‌ندرت اتفاق افتاده که رهبری مورد اجماع و مقبولیت همه‌ی قبایل و اقوام افغانی قرار گیرد. اگر دو نفر با این ویژه‌گی ظهور کرده باشند، یکی از آن‌ها بلخی است و اگر یک نفر با این صفت پیدا شود، همان خود بلخی است.

می‌گویند «مقایسه» دروازه‌ی همه‌ی دانش‌ها و مفتاح علوم است، در یک مقایسه‌ی ساده به‌این حقیقت پی می‌بریم که وقتی بلخی لب به‌سخن می‌گشاید، در مقیاس کل کشور و همه‌ی مردم افغانستان حرف می‌زنند؛ در حالی‌که برخی تنها در سطح محدود قومیت خویش گپ می‌زنند و فراتر از آن، همه را آشکارا دشمن می‌خوانند!

در جانب دیگر «جنبش آزاداندیشی و برابری طلبی» افغانستان در دو سوم عمر خود (دهه‌ی ۱۳۲۰ به‌بعد) به‌طور انکارناپذیر و امدار علامه بلخی است. دهه‌ی ۱۳۲۰ از تاریخ کشور اوج شکوفایی جنبش دیگرگون‌خواهی را به‌نمایش می‌گذارد که با تشکیل حزب سیاسی «ارشاد» به‌رهبری علامه بلخی در پی تخسیر قدرت از طریق انجام کودتا علیه سلطنت خاندان نادری و اعلام نظام جمهوری در کشور برآمد. نقشه‌ی کودتا در روز اول حمل ۱۳۲۹ افشاء گردید، برنامه با شکست مواجه شد و تعداد سیصد و چهارده نفر به‌زندان افتادند. سیصد نفر از آن‌ها پس از شش - هفت ماه آزاد شدند؛ اما ۱۴ نفر به‌اسامی ذیل مدت ۱۴ سال در زندان ماندند:

- ۱ - سیداسماعیل بلخی فرزند سیدمحمد از بلخاب، ساکن چنداول، پارسی زبان.
- ۲ - وکیل سیدمیر علی‌گوهر غوربندی فرزند سیدجوهرشاه که در زمان مشروطه‌ی اول در زمان امیر حبیب‌الله‌خان اعدام شد؛ زبان پارسی دری.
- ۳ - سیداسماعیل سروری فرزند سیدسرور لولنجی، ساکن چنداول، وکیل سرخ و پارسا، زبان پارسی دری.
- ۴ - غلام حیدرخان مولایی فرزند مسجدی‌خان مولایی غزنوی، قوماندان فابریکه‌ی حربی، زبان پارسی، قوم بیات.
- ۵ - محمد حسن‌خان مولایی فرزند مسجدی‌خان غزنوی، وکیل مجلس؛ زبان پارسی دری، قوم بیات.
- ۶ - محمد صفرخان مولایی فرزند مسجدی‌خان غزنوی، وکیل مجلس؛ زبان پارسی دری، قوم بیات.

- ۷ - محمد ابراهیم‌خان گاوسوار شهرستانی، زبان پارسی دری، قوم هزاره.
- ۸ - فرقه مشر محمد فتیح‌خان بهسودی، زبان پارسی دری، قوم هزاره.
- ۹ - وکیل محمداسلم‌خان شریفی از جغتوی غزنی، زبان پارسی دری، قوم هزاره.
- ۱۰ - وکیل عبدالطیف‌خان، سرباز هروی، افسر پلیس؛ زبان پارسی، قوم قزلباش.
- ۱۱ - خواجه محمد نعیم‌خان قوماندان امنیه ولایت کابل؛ افسر عالی رتبه، زبان پشتون، قوم پشتون.
- ۱۲ - قربان نظرخان ترکمن، از اندخوی، وکیل مجلس شورای ملی؛ زبان ازبکی (ترکمنی) قوم ترکمن.
- ۱۳ - عبدالقدوس‌خان ترکمنی از اندخوی، وکیل مجلس شورای ملی؛ زبان ازبکی (ترکمنی) قوم ترکمن.
- ۱۴ - عبدالغیاث‌خان کوهستانی (پروانی) کندک‌مشر نظامی، زبان دری، قوم، تاجیک. (۵)

امروزه ایجاد یک چنان اجماع ملی نخستین آرزوی هرافغان وطن دوست است. ای کاش اقوام افغانی می‌توانستند باز هم به‌یکدیگر اعتماد نموده و این‌گونه دور هم گرد می‌آمدند.

گفتیم که در جنگ مردم افغانستان علیه تجاوز خارجی در دهه‌ی ۱۳۶۰ تعالیم، تجربیات، اندیشه‌ها و حتی نام بلخی الهام‌بخش مبارزان ملی {به‌ویژه در بخش شیعی} بود. در آن موقع خود بلخی در قید حیات نبود؛ اما آموزه‌ها و یاد او حبل‌المتین وحدت ملی بوده و محور تجمع نیروهای آزاداندیش قرار گرفت و نقش بزرگی در آزادی میهن از اشغال خارجی ایفاء نمود.

بلخی و خدمات به‌فرهنگ کشور

هرگاه آمار و ارقامی که طرفداران بلخی ارایه داده‌اند مقرون به‌صحت باشد او کارهای بزرگی کرده است. می‌گویند بلخی تعداد: ۲۵۰۰ جلسه سخنرانی داشته (با استناد به‌آوای بلخی - سیدمحمد حسینی) و (تعداد ۷۵۰۰۰ بیت شعر سروده است - استناد به‌نخستین سطر از پیشگفتار «دیوان علامه‌ی شهید سیداسماعیل بلخی ره» به‌اهتمام «مرکز تحقیقات و مطالعات علامه‌ی شهید بلخی.») می‌گویند ۵۰۰۰ بیت آن هم اکنون در دسترس عموم قرار دارد...

پانزده سال تحمل زندان... این‌ها کارهای بزرگ سیاسی فرهنگی و ادبی است، آن هم در دورانی که تلاش‌های آشکار به‌عمل می‌آمد تا استوانه‌های تاریخی زبان پارسی دری را نابود سازند. خوب است در مقام مقایسه بگوییم: مثنوی معنوی مولوی حاوی ۳۰۰۰۰ بیت است، کلیات شمس ۴۰۰۰۰ بیت؛ شاهنامه‌ی فردوسی که مبنای ایدئولوژی سپاه فاتح سلطان محمود غزنوی را تشکیل داده و برای غزنویان قدرت و عظمت بی‌مانند به‌ارمغان آورد، هم‌اکنون حاوی ۳۰۰۰۰ بیت است)

به‌گواهی "احمد کریمی حکاک" شاهنامه‌ی موجود دارای حشو و زواید است. در فضای شوونیستی عصر پهلوی شخصی به‌نام "ابراهیم پوردادود" تعداد زیادی اشعار حماسی به‌سبک و سیاق شاهنامه سروده و وارد آن کتاب عظیم نموده است. کریمی حکاک گفت: از جمله عبارت «چو ایران نباشد، تن من مباد» از فردوسی نیست و در شاهنامه‌ی اصلی وجود ندارد. (احمد کریمی حکاک: گفتگو با علی‌زاده طوسی، سلسله گفتار درباره‌ی زندگی و آثار صادق هدایت به‌مناسبت صدمین سال تولد هدایت. رادیو بی‌بی‌سی شامگاه ۰۶ / ۰۷ / ۱۳۸۷ هـ) به‌گفته‌ی "جوهر لعل نهر" عنوان ایران برای این‌کشور در سال ۱۳۱۴ (هـ ش) توسط رضا شاه پهلوی رسمیت یافت، قبل از آن به "فارس" یا "پرشیا" معروف بود. (۴)

معتبرترین نسخه‌ی دیوان خواجه حافظ (نسخه‌های موسوم به‌خلخالی و قزوینی) ۴۹۵ غزل است، رباعیات حکیم عمر خیام جمعاً ۱۷۸ عدد رباعی است... اما سروده‌های بلخی ۷۵۰۰۰ بیت!... در نظام‌های سرکوبگر و فاشیستی، چه جرمی بزرگتر از آن‌که کسی بگوید:

به‌آزادی جوانا فدیه بایست

چو این نعمت کسی را رایگان نیست

بگو حق و به‌هر دیوار بنویس

چو نامردان و بی‌دردان نترسی

فرهنگی که بلخی در کشور ترویج و نهادینه کرد، همانا فرهنگ آزاده‌گی و آزادی‌خواهی در سطوح کلان ملی بود. که البته همراه با نتایج فعالیت خستگی‌ناپذیر دیگر مبارزان راه آزادی، بالمثال به‌تدوین و انفاذ قانون اساسی جدید، تشکیل مجلس شورای ملی و برقراری دموکراسی هدایت شده در کشور

گردید، تعالیم و اندیشه‌های بلخی در تحقق همه‌ی آن موارد سهم برجسته داشت. بلخی هم آزاده بود، هم آزادی‌خواه. او به‌درستی فهمیده بود که آزاده‌گی اصل و اساس آزادی‌خواهی است. مادامی که شخص خود به‌آزاده‌گی نرسیده است، نمی‌تواند منادی آزادی باشد و آن را به‌دیگران ببخشد، چه بقول فلاسفه: «فاقد شیء معطی شیء نتواند شد» چنان‌که باباطاهر عریان گفته باشد: «شعله از تنور سرد ناید»

هان ای جوان بکوش، بیابی رهی درست

گم کرده ره به‌مردم ره‌گم چه می‌کند؟

بلخی فرهنگ تملق، کرنشگری، چاکرمنشی، پابوسی و ثناخوانی دربار استبداد را که متأسفانه طریق معیشت و حفظ موقعیت رجال مملکت شده بود و به‌صورت امر معمول روزمره درآمده بود، زیر ضربات انتقاد می‌گیرد و اصحاب آن را سخت تحقیر می‌کند:

دست برسینه کج و هم سر و گردن شده کج

کج سراید که همین بنده غلام درگاه

گاه گوید که قدر قدرت و کیوان رفعت

گاه نویسد به‌جراید: شه اسلام پناه

گاه از شرک خفی تکیه کنند بر کرشم

گاه از شرک جلی نام دهند: ظل‌الله!

سم اسبش به‌سر ماهی موهوم بنهند

وزدُمش گرد بزدايند همی از رخ ماه

ز غرورش بهره و کوچی غفلت ببرند

که تو را ریگ بیابان نجومند و سپاه

بلخی متعاقباً اذعان می‌کند که همین چاپلوسی‌های رجال کشور موجب می‌شود تا حکام مستبد اغوای به‌جهل شوند و به‌طور یک‌جانبه میدان‌داری نمایند، از آن طریق احساس توان‌مندی کنند، اشتباهات و خطاهای خویش را نبینند و به‌این احساس رسند که خطا‌ناپذیراند! در چنین شرایط است که مدّاح پروری، فضیلت تراشی و کاربرد القاب و عناوین بلندبالا مد روز می‌شود. مداحان در مقابل دریافت ثمنی بخش، فضایل و صفاتی برای آنان می‌تراشند که در حقیقت فاقدش هستند. بالمقابل: آزادی‌خواهان مبعوض واقع می‌شوند:

بود از جور همین نفس پرستان دغل
که گروهی شده زندانی و افتاده به‌چاه
صادقان را همه در جرم خیانت بندند
که فلان گفت، فلان روز، زغال است سیاه

هست این عادت دیرینه ز بسیار زمان
شیر در دام بسی رفته ز مکر روباه

بلخی و خشونت ادبی

می‌دانیم که جامعه‌ی افغانی از هرسو قربانی خشونت افسارگسیخته است. و باز می‌توانیم بفهمیم که توسل به‌خشونت بدترین خطای است که ممکن است عناصر و نیروهای مبارز مرتکب آن شوند. تجربه ثابت کرده که خشونت همواره نتیجه‌ی عکس داشته و به‌سود جبهه‌ی مقابل می‌انجامد. توسل به‌خشونت از ناحیه‌ی هرسو که صورت گیرد نتیجه‌ی مستقیم ضعف و عقب‌مانده‌گی است. چنان که مولانا جلال‌الدین محمد بلخی فرماید:

سخت‌گیری و تعصب خامی است
تا جنینی کار خون آشامی است

لذا در جامعه‌ی بسته انواع مختلفی از شیوه‌های خشونت‌آمیز در روابط آدمیان به‌ظهور می‌رسد که تمام جوانب آن را تحت تأثیر قرار می‌دهد: خشونت حاکمان با شهروندان و مخالفان سیاسی، خشونت سازمان‌ها و دستجات سیاسی در پی‌گیری مطالبات، خشونت در خانواده، خشونت در برابر کودکان از آن جمله است. متأسفانه، ادبیات «حماسی» بلخی نیز بسیار خشن است و سراسر سخن از خون می‌زند:

ز خون بنویس بر دیوار ظالم
که آخر سیل این بنیاد خون است»

«تا خون نداد قومی، هرگز نگشت آزاد»، «عاشورا جشن خون...» و هکذا در عمل، هرگاه طرح کودتای اول حمل ۱۳۲۹ موفق می‌شد، قطعاً خون‌های زیادی به‌زمین می‌ریخت...

پدران عقده‌بهدل رفتند که شاید ز قفا
نسل آینده‌ی ما عقده‌گشا برخیزند

جناب «زکی کریمی» معتقد است: «بخش اعظم خشونت و پرخاشگری در جامعه‌ی تشیع افغانستان برای دو دهه‌ی ۱۳۶۰ و ۱۳۷۰ منبعت از افکار و ادبیات بلخی است؛ در این مورد سازمان نصر از آن بابت که خود را پیرو بلخی می‌خواند، در ابتدای فهرست قرار می‌گیرد.»

با همه‌ی اوصاف، درک ما این است که روش کار بلخی مانند سیدجمال‌الدین افغانی و اقبال لاهوری به‌صورت «اصلاحات از بالا» بوده است. به‌همین منظور حتی به‌تسخیر قدرت از طریق کودتا مبادرت ورزید. همین اقدام به‌کودتا، به‌اضافه‌ی ادبیات خشن، بلخی را از اقبال و سیدجمال متمایز می‌کند و نشان می‌دهد که بلخی خشونت را موجه می‌دانسته، و خون دادن و خون ریختن را راه نجات می‌پنداشته است...

دیگر واقعیت آن‌که: در طول زمان، یک بلخی، با دو روش متفاوت وجود داشته:

۱ - بلخی قبل از زندان در پی تسخیر قدرت، حتی از طریق توسل به‌کودتا است.

۲ - همان بلخی بعد از زندان می‌خواسته بین طبقات حاکم و محکوم نوعی مصالحه برقرار کند. او در این مرحله بادستی در دست توده‌ها، و دستی در دست حاکمیت، می‌خواسته خط‌الرأس حقوق هردو جانب را به‌روشنی ترسیم نماید و رفتار هردو طرف را دموکراتیک و قانون‌مند سازد.

فعالیت بلخی در این دوره در قالب نوعی جنبش نرم مدنی ادامه پیدا کرد. در این موقع یک تفاوت عمده‌ی دیگر در سطح ملی پدیدآمده که همانا تدوین و تنفیذ قانون اساسی (جدید) تشکیل مجلس شورای ملی و اعطای آزادی‌های محدود است (دهه‌ی ۱۳۴۰) که بعداً موسوم به‌دهه‌ی دموکراسی شد و تا حدی قدرت سلطنت مطلقه‌ی خاندان نادری را محدود کرد.

البته، به‌رغم خصلت‌های «پوپولیستی» بلخی، تعریف «اصلاحات از بالا» وجه مشترک هردو مرحله است. «به‌ویژه که در دوره‌ی اول (مرحله‌ی اقدام به‌کودتا) نیز اصحاب بلخی تماماً از میان خوانین و متنفذین محلی، فرماندهان اردو، و کارگزاران سطوح بالای اداری برگزیده شده بودند. صرفاً بدان دلیل که در آن دوره نوعی سیستم قبیله‌ای و ملوک‌الطوایفی برکشور حکم‌فرما بود، هنوز جامعه‌ی شهری مبتنی بر روابط و مناسبات بورژوازی تشکیل نشده بود.

دانشگاهها و مراکز آموزش عالی توسعه نیافته بود؛ بنابراین قشری مرکب از جوانان تحصیل کرده و دانشجو در مملکت پا نگرفته بود، تا از چندان کمیت و کیفیتی برخوردار باشد که بلخی بتواند جنبش خود را به آنان متکی نماید. چنانکه خود می‌گوید:

درکشور ما هم سخن از نسل جوان است
علم و هنر و عزم جوان جای تو خالی
بیداد مستبد دل آزادهگان فسررد
روح جوان ز فتنه و تزویر شیخ مرد
ریش زاهد قلم منشی و فرم افسر
حلقه‌ی حزب جوان‌ها همه دام است این‌جا

بلخی و جوانان

گویا در کشور ما تمام بافت‌ها و سازوکار مدیریت جامعه دست به‌دست هم داده و تعمداً نمی‌گذارند نسل جوان این مملکت رشد کند و به علم و آگاهی رسد. بلخی من حیث پیشوای عشق و آزادی، پرده از این راز عقب می‌زند و به جوانان وطن چنین هشدار می‌دهد:

ای جوان هشدار! که این‌جا رشد فکر آزاد نیست
تیغ جوهردار ما خوابیده در زنگ است و بس
سخت، خصم عشق و آزادی است شیخ و مستبد
زین سبب ما را بدیشان دائماً جنگ است و بس
ای جوان! مرکز شیاد بود کوچی عمر
بر سر راه تو صدها گذر صیاد است

بلخی اصلاً تعریف دیگر برای مقوله‌ی «جوان» قایل است و آن را ملازم و مساوی با رشد علم و هنر، دانش، روحیه‌ی آزاده‌گی و آزاداندیشی می‌داند:

گفتم که بیا تا ره چاره بسنجیم
گفتا که در این راه دسپلین و پلان کو؟

گفتم که دسپلین و پلان نزد جوانان

گفتا که جوان هست ولی فکر جوان کو؟

آن جمع که امروز جوان جلوه نمایند
در فکر تشان جز هوس گودی پران کو؟

اطلاق جوان بهر چنین قوم نشاید
 برگو چو زنان، پودر و سرخاب زنان کو؟
 از منظر بلخی تا هنوز نسل «جوان» مطابق با تعریف دقیق
 کلمه در کشور شکل نگرفته است: «اطلاق جوان بهر چنین قوم نشاید»
 چرا که: «آن جمع که امروز جوان جلوه نمایند» دارای صفات و
 ویژه‌گی‌های جوانی نیستند: «فکر جوان کو؟» از دید بلخی «جوانی» صرفاً یک
 برهه‌ی خاص از عمر آدمیان نیست، بلکه «جوانی» همان مرحله‌ی ظهور و
 پرورش فضایل و کمالات و صفات پسندیده، سازنده و سازنده‌گی است که باید
 در آن مقطع از بهار عمر افراد آدمی محقق شود؛ در غیر این صورت نمی‌توان
 عنوان «جوان» بر آنان اطلاق کرد. باید نام دیگری برای آن جست و جو نمود:
 آن‌کس که از خود نگذرد نام جوان بر وی منه
 شرم است هر بی‌درد را بر خود نهد نام جوان

در مکتب بلخی جوان این‌گونه است

الف - جوان و آزاده‌گی:

آری! جوان کسی است که وقت صلاة عشق
 جز پیر می‌فروش به‌کس اقتداء نکرد
 چو خوش آن‌که باشد دل مهربانش
 فریبده، مکار و خودخواه نباشد
 جز آزاده‌گی راه دیگر نیوید
 چو خاشاک از باد تندى نجنبد
 نزیید جز این شیوه از راد مردان
 به‌لاف و گزاف کسان دل نبندد
 مگو یار، آن زشت پیرایه گر را
 کسی کو به هر سفله تعظیم آرد
 جوان جز خیانت ز چیزی نترسد
 به‌موی نیرزد نویسنده‌گانی
 مخالف نباشد دلش با زیانش
 تملق نیاید ز طرز بیانش
 مصفا بود آشکار و نهانش
 نگیرد هوا و هوس‌ها عنانش
 وگرنه به‌اوصاف مردی نخوانش
 به‌معیار سختی نما امتحانش
 ز خون کسان سرخ باشد لبانش
 نخانیم مردش، ندانیم جوانش
 اگر خرد گردد همه استخوانش
 که سیر بنان است بر نقش نانش

بلخی جوانی پاک و پیراسته، آزاده و سرمست می‌خواهد؛ از دید او ضعف و سستی، چاپلوسی، ریاء و تظاهر، دون شأن و کرامت هرانسان، خاصه جوانان است:

برنسل جوان حیف است چون شیخ تظاهرها

اصلاح وطن خواهی اصلاح بطون باید

بلخی به‌حیث یک آموزگار بزرگ، به‌جوانان وطن درس کر شو، کور شو نمی‌دهد، به‌آنان نمی‌گوید: «بچه‌ها آرام و موأدب بنشینید و فضولی نکنید!» برعکس: به‌آنان درس مستی و سرمستی می‌دهد و می‌گوید: اگر بهراستی جوان هستی؛ خطر بپذیر و سرت را با فولاد بجنگان!

در اول بایدت کز جان نترسی	اگر از غمزه‌ی جانان نترسی
ز طعن شیخ و از بهتان نترسی	خراباتی شدن خواهی؟ ببايد
ز اتلاف سر و سامان نترسی	به‌کوی می‌فروشان گر زنی گام
ز غرش غرش مستان نترسی	رفاقت گر کنی با باده خوران
به‌شرطی کز غم هجران نترسی	نمی‌گویم مده دل را به‌خوبان
ز شور و فتنه‌ی طوفان نترسی	به‌دریا غوص کن ای بحر پیما
ز جن و دیو، ای انسان! نترسی	ز چشمت پرده‌ی موهوم بردار
ز آمد آمد مهمان نترسی	به‌خود گر می‌نهی فخر سخاوت
ز هر تاریکی دالان نترسی	مده خوف و خلل در استقامت
شب مهتاب در پغمان نترسی	ثبات از کف مده در هر طریقی
ولی از دار و از زندان نترسی	جوانا باد آزادی حلالیت
جوی از دین و از ایمان نترسی	تورا هم دیدم ای شیخ ریاکار
ز دشمن داری قرآن نترسی	چراغت برکف ای دزد دلاور

ب - جوان و انضباط شخصی:

می‌دانیم که جوانان دارای احساسات سرشاراند، قدرت خیال در آن‌ها قوی‌تر از واقع‌نگری است، اصولاً مقطع جوانی دوره‌ی پرورش ایده‌آل‌ها و آرزوهای بزرگ عملی و غیر عملی است. بلخی تلاش دارد جوانان را به‌واقع‌نگری و درست دیدن و درست فهمیدن واقعیت‌ها دعوت کند. به‌آن‌ها می‌گوید همواره سعی کنند واقعیت‌ها را آن‌چنان‌که هست، ببینند. پیوسته دریافت‌های خود را محک زنند تا از صحت ادراک خود مطمئن شوند، مسؤلیت‌پذیر باشند و بدانند تنها از

رهگذر ادراک و عمل واقع‌بینانه و انضباط شخصی به‌هدف‌های خود می‌رسند. نفس داشتن آرزوهای طلایی نمی‌تواند آنان را به‌منزلت رفیع رساند. جوانی که بلخی می‌خواهد خردمند، منظم، دقیق، با انضباط و پرتلاش است:

ای جوان راست برو راست بنه طرفه کلاه

راست شو دلبر آزادی و جمهوری خواه

گر رهی راست روی عمر درازت بادا

ورنه فرقی نکند عمر دراز و کوتاه

راست بین شو تو رخ یار به‌پاکی بنگر

همچو احوال منما هرزه به‌سو نگاه

تو کج و چرخ کج و زلف کج و ابرو کج

زین همه کج کجکی کار جهان گشت تباه

ج - جوان و انضباط اخلاقی:

بلخی به‌حیث یک رهبر جامع‌نگر، هرگز منادی پوچی، لوده‌گی، بی‌مسئولیتی، بی‌عاری و فروپاشی ارزش‌های اخلاقی در بین جوانان نیست. برعکس: سخت‌جان‌ب‌دار نظم و انضباط اخلاقی جوانان است. آن‌ها را از هر نوع لغزش اخلاقی شدیداً برحذر می‌دارد و نهیب می‌زند:

ای پسر امروز از بند هوس آزاد باش

تا به‌روز واپسین کمتر کشتی جنجال مرگ

در مکتب بلخی برقراری موازنه‌ی مثبت بین ارزش‌های مادی و معنوی، یک رکن اساسی است. او نمی‌پسندد تا جوان از یک سو فرار کند و به‌یک جهت روی آورد. آخرت‌گرای مطلق، یا دنیاطلب صرف باشد. مکتب بلخی دنیا و آخرت را به‌نحو یکسان به‌جوان پیش‌کش می‌کند:

نه جوان مدعی شو، نه جناب شیخ باش

کین قد و بالا فروشد، آن دیگر مولا فروش

د - جوان و مسئولیت‌پذیری:

علامه بلخی در عین که از وضعیت اسفبار جوانان وطن، و دام‌ها و دانه‌های موجود بر سر راه آنان به‌روشنی آگاه است و پیوسته به‌جوانان بیدار باش می‌دهد؛ در همان حال از همت فاخر و استعداد ذاتی جوانان وطن مأیوس نیست. و معتقد است هرگاه نسل جوان وطن به‌خود آید، مسئولیت‌پذیر باشد و متکی

بر همت خویش قدم بردارد، می‌تواند بر عقب مانده‌گی‌های موجوده فایق آمده، هم خود به شکوفایی رسد، هم سرزمین اجدادی و مخروبه را آباد سازد و آن را به کاروان تمدن جهانی ملحق نماید. لذا با آگاهی و اطمینان اذعان می‌کند که هر چند به دلیل عقب مانده‌گی‌های مفرط و همه جانبه، راه پیش‌رفت و توسعه‌ی وطن بسیار طولانی و ناهموار است؛ اما این مسافت دور با همت عالی جوانان وطن، طی شدنی است:

از دوری منزل مرا واعظ مترسان آن قدر

صدساله ره طی می‌کند با عزم، یک گام جوان

ای نی نواز از حال من، برگو به ابنای وطن

دارد نوای بوالعجب گفتار سرسام جوان

بلخی ز زندان هر نفس تلقین همت می‌دهد

هان ای جوانان! همتی، این است پیغام جوان

بلخی در اظهار امید از جوانان وطن تا آن حد جلو می‌رود که رهبری آنان

را هم باور می‌کند و می‌گوید اگر جوانان درست گام بردارند، می‌توانند به پیران

هم حرکت و امید دهند:

بنیان وحدتی بنه، ای جوان قدم

تا شیخ هم ببندد به خود خضاب نو

ه - جوان، هدفمندی و خطرپذیری:

ای کمال زندگانی، ای خطر!

ای حیات جاودانی، ای خطر!

نکته‌ی حکمت‌آمیزی وجود دارد مبنی بر این‌که: «جوانی فرصتی است برای

درس خواندن و چیزی شدن» به همین روال، بلخی نیز جوانی فرهیخته، با

تحصیلات، همت عالی و هدفمند می‌خواهد. به جوانان توصیه می‌کند رنج و

حرمان کسب فضایل و کمالات را به جان بخرند و راه دشوار موفقیت را بر خود

هموار کنند. بدانند که هیچ چیز با تن‌آسایی و تنبلی به دست نمی‌آید، انسان

هرکاری خواهد در زندگی انجام دهد، باید اسباب و مقدمات آن را در جوانی

فراهم آورد:

بی‌رنج و محنت نگنرد یکدم ز ایام جوان

زهر جفای زندگی شهد است در کام جوان

در تنگنای امتحان مغلوب ظلمت کی شود؟
 انوار صبح معرفت صبح است از شام جوان
 چون بوالهوس کی می‌رود در بند زلف هر صنم
 آزادی مشرب بود سرو گل اندام جوان
 جز گم‌رهی حاصل نشد از درس ما این شیخ را
 از قصر وحدت می‌رسد هر لحظه الهام جوان

و - جوان و برخورد عالمانه با مدرنیته:

از دیگر ویژه‌گی‌های برجسته‌ی بلخی آگاهی عمیق از شرایط جهانی در عصر خود است. او تمدن جدید و پیشرفت‌های دنیای غرب را خوب می‌شناسد و دست‌آوردهای آن را آلات و ابزار شیطانی نمی‌شمارد؛ در عین حال، تقلید کورانه از مظاهر غربی را نمی‌پسندد و افغانستان را به‌گورستانی تشبیه می‌کند که در آن هر نوع حرکت و نوآوری مرده است؛ توصیه‌ی او به‌جوانان وطن در برخورد با مدرنیسم چنین است:

شرقی‌جوان که وضع اروپایت آرزوست
 سرخوش از آن‌شدی که سراپایت آرزوست
 سودای بس عجیب به‌سر پروریده‌ای
 بیرون نجسته‌ای تو ز دام هوس هنوز
 در زیر قبر رونق دنیایت آرزوست
 ای مرغ پرشکسته! ثریایت آرزوست
 با مُد خشک خویش شبیهی به‌زاهدی
 طاعت ریا نموده و عقابیت آرزوست
 بی‌عشق به‌از آن‌که زنی لاف عشق خام
 مجنون نگشته طره‌ی لیلایت آرزوست
 صید خدنگ فتنه‌ی نفسی و باز هم
 در حوض و جوی غوطه‌زدن را ندیده‌ای
 مقصودت از یروپ اگر وضع ظاهر است
 گر نیستی ز اهل تظاهر به‌راستی
 دل‌داده‌گر به‌نقطه‌ی فرهنگ و دانشی
 لکن بدون سعی و عمل کی رسی به‌وصل
 نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود
 نشنیده‌ای که مفت تمنایت آرزوست
 شرطه نخست دادن جان در طریق عشق
 بسیار جان که شاهد زیبایت آرزوست

کارنامه «کانون مهاجر»

در آغاز سال تحصیلی ۵۹ - ۱۳۵۸ مجدداً به‌قم برگشتم. در آن موقع گروه فرهنگی ادبی «کانون مهاجر» دفتری در قم دایر کرده بود که نشریه‌ی «پیام مهاجر» را از آن‌جا منتشر می‌نمود. در آن هنگام یک چند گروه‌بندی دیگر نیز در آن شهر اعلام موجودیت کرده و دفاتری به‌نام خود گشوده بودند؛ اما فرق همه‌ی آن‌ها با «کانون مهاجر» مانند «زین حسن تا آن حسن صد گز رسن» بود. تعجبی ندارد اگر همواره تأکید نمایم که نمی‌شد وجه مشترکی میان دفتر «کانون مهاجر» و بسیاری دفاتر گروه‌بندی‌های افغانی مستقر در شهر قم قایل شد؛ دفتر کانون سراسر مشغول کار، تلاش، آموزش و انتشارات بود، حال آن‌که دفاتر دیگر تنظیم‌ها فقط بنگاهی جهت پول‌سازی و باشگاهی برای استراحت و تفریح رهبران و اشخاص پیرامون بودند.

به‌راستی اگر قرار بود روزی آن‌ها به‌مردم خود گزارش دهند؛ چه می‌گفتند؟! نشریه‌ی «پیام مهاجر» با زیباترین قطع و دیزاین و حاوی تازه‌ترین و مهیج‌ترین اخبار و مطالب به‌طور منظم سر هرماه منتشر می‌گردید. مانند آن بود گاهنامه‌ی فرهنگی تحت عنوان «جیحون» و نشریه‌ی کارگری «جوالی»؛ در شماره دوم «جوالی» «دکلمه‌ی» طولانی بر وزن شعر سپید چاپ شده که چند صفحه‌ی آن را در بر می‌گیرد. فrazهای نخستین آن چنین است:

من یک جوالی هستم،

خانه‌ام در انبار منزل یک امیر است،

من، هم خودم کار می‌کنم،

و هم زنم.

زنم از آغاز زندگی،

هنوز نوعروسی بود که، به‌نوکرایی خانه‌ها رفت.

«لباس شست»، «بچه‌های دیگران را نگهداری کرد»

و «مزدوری» نیز...

اولین فرزند ما،

در یک «گاراژ» تولد یافت.

او را، بالقمه‌های مزدوری بزرگ کردیم.

هنوز صاحب کمایی نشده بود،

که از افغانستان فرار کرد.
- شنیدیم که به ایران رفته است.
- شنیدیم که «کارگری» می‌کند.
و باز شنیدیم، که «چریک» شده است.

×××

من یک جوالی هستم،
من، از تمامی زندگی،
یک «ریسمان» دارم.
بایک «پالان» شبیهه بهکرتی
حتی اسمم را نیز، که گذاشتند،
- گفتند:

- "جوالی"

چون جوال، از "ارباب" و "ملک" بود
و من نیز منسوب بهجوال "ملک" و "ارباب".
این اسم را، سال‌های سال و نسل‌های نسل دارم.
من، اسمم و زندگی‌ام از همین جوال‌ها،
و صاحب جوال‌ها است.
در زندگی هیچی ندارم
خانه‌ام "گاراژ" "موتر" هاست،
این نوع خانه‌ها، زیاد نیستند،
هر اربابی، چندتا گاراژ، دارد
هر گاراژی، متعلق بهیک "موتر" است.
گاهی هم، بهجای موتر،
امثال مرا،

- یعنی یک "جوالی" را

در آن، جا می‌دهند.

خب، قیمت این خانه‌ها هم معلوم است:
نوکری و مزدوری زن هر جوالی ...

جمع آوری، چاپ و انتشار قسمت‌های مهمی از اشعار علامه بلخی، برگردان، چاپ و انتشار کتاب افغانستان نوشته‌ی محمود شاکر - نویسنده‌ی مشهور لبنانی - چاپ و انتشار کتاب «دیروز و امروز افغانستان، نوشته‌ی طالب حسین قندهاری، و از همه مهم‌تر: ویرایش و چاپ کتاب فوق‌العاده مهم «افغانستان در مسیر تاریخ» و انتشار چندین بولتن، بیانیه و اعلامیه از جمله کنش‌های بود که «کانون مهاجر» طی نخستین سال فعالیت خود به‌انجام رسانید.

برگزاری مداوم کلاس‌های ادبی کمپلکس شامل مقاله‌نویسی، اصلاحات املائی و انشایی مقالات، نقد و بازبینی مفاهیم ادبی، تدریس دستور زبان پارسی و حتی تصحیح و تدقیق واژه‌گان آن، مانند این‌که مثلاً «اسب» درست است، یا «اسپ»؟ «بزرگان» یا «بزرگان»...

آموزش شیوه‌های تحلیل مسایل سیاسی از آن جمله بود. فراموش نمی‌کنم که در یکی از جلسات، نخستین‌بار مجموعه‌ی سه جلدی تحت عنوان «سبک شناسی» از ملک الشعراء بهار را دیدم که روی هم در وسط جلسه چیده شده بود؛ من آن را «سگ شناسی» خواندم و گفتم این به‌درد چه می‌خورد؟ همه خندیدند.

من به‌عضویت جلسه‌ی ادبی در آمدم، هر هفته یک مقاله می‌نوشتم، آن را طبق نوبت در جمع اعضاء می‌خواندم. رئیس جلسه همواره «سلمان رنجبر» بود. او درباره‌ی مفاهیم و محتوی مقالات نظر می‌داد و روی کردها را نقد می‌زد. هم اغلاط املائی - انشایی را می‌گرفت، هم درباره‌ی مفاهیم ادبی بحث می‌شد. جلسات بسیار پر بار بود. آخرین مفاهیم و دست‌آوردهای ادبی جهان مورد بررسی قرار می‌گرفت. از مفاهیم نوین ادبی استفاده می‌شد. در یک جلسه رنجبر از یک نویسنده‌ی روسی نقل کرد که «برخلاف تعابیر رایج «عقاب» مظهر قدرت و شجاعت نیست، بلکه سمبل ستم‌گری، زورگویی، خشونت و حتی هم‌نوع خواری است؛ هم چنان‌که «جغد» نیز باید جایگاه ادبی خود را از منفی به‌مثبت تغییر دهد، چون در هنگامه‌های شب تار، موقعی که همه خوابند، او بیدار!...

به‌ذهنم رسید که بگویم: محتملاً آن نویسنده‌ی روسی بیش از حد کمونیست بوده و از عقاب بدان دلیل که آرم پرچم امپریالیسم آمریکا است، خوشش نیامده است؛ اما از ترس سخن کلفت و گزنده‌ی رنجبر زبان در دهان قفل کردم.

به‌خاطر دارم که در نخستین جلسه دست خالی شرکت کرده بودم، هریک از اعضاء چیزی داشت و خواند، نوبت که به‌من رسید هیچ چیز نداشتم.

رنجبر به من گفت: «برو در آن اتاق بغلی، در فضای خلوت و آرام یک چیزی بنویس، برای ما بیاور تا ببینیم تو در چه حدی هستی.» سپس صرفاً برای راهنمایی گفت: «اصلاً جریان آمدن از اتاق خودت تا این‌جا را برای ما بنویس، آن‌چه در طول مسیر برایت جالب بوده است، تعریف کن.» من فوراً به‌اتاق مجاور رفتم، شروع به‌نوشتن مشاهداتم از لحظه‌ی خروج از اتاق تا دم‌دفتر کانون نمودم، آن را به‌نحوی گذارش‌گونه در یک صفحه نوشتم، خیلی طول نکشید که در جلسه آورده و به‌دست رنجبر دادم. با صدای بلند خواند، اعضای جلسه گوش می‌دادند، در مورد برخی‌تعبیر و تشبیهات می‌خندیدند. احساس کردم که رنجبر خوشش آمده در جلسه‌ی بعد که موضوع مقاله را خودم انتخاب کرده بودم، گویا محتوی آن برای رنجبر گیج‌کننده بود و نمی‌توانست تعریف روشنی از مکثات درونی‌ام ارائه دهد، لذا از من پرسید: «اصلاً تو بگو می‌خواهی چکاره بشوی؛ مثلاً می‌خواهی چه کسی بشوی تا ما هم بفهمیم چگونه با تو کار کنیم؟»

هریک از اعضای حاضر در جلسه در آن لحظه خود را به‌دلیل داشتن سوابق شرکت در این جلسه، یک سر و گردن بالاتر از من می‌دیدند. در آن موقع هیچ‌یک از آنان نمی‌دانستند که من به‌تازگی کتاب «افغانستان در سیاه‌ترین دوران تاریخ» را در مشهد منتشر کرده‌ام. بعدها رنجبر این کتاب را دید؛ لکن درباره‌ی محتویات آن هیچ اظهار نظر نکرد. من هیچ وقت آن را زیر بغلم نگرفته، به‌دفتر کانون نبردم. گرچه سطح آن کتاب نسبت به‌کار کانون نازل‌تر بود؛ اما آن‌ها یک جمع بودند و من یک فرد. در این موقع «کانون مهاجر» دارای ۱۸ - ۱۷ نفر عضو اصلی بود که همه‌ی آنان از میان طلبه‌های جوان و خوش استعداد «حوزه علمیه» گلچین شده بودند.

همه‌ی افراد و تنظیم‌ها از آنان حساب می‌بردند و هراس داشتند.

فضاء مسموم می‌شود: ماشین دروغ‌پردازی به‌کار افتاد، به‌موازات شدت یافتن درگیری‌های داخلی، طبق معمول از جانب اشخاص و محافل منحط‌زمزمه‌های بلند شد که «گویا بچه‌های کانون به‌اندازه‌ی کافی متدین نیستند! به‌نظر می‌رسد همه‌گی دچار انحرافات اخلاقی هستند...!»
بالمقابل، کانونی‌ها در نشرات، بیانیه‌ها و اعلامیه‌های خود برچهره‌های شاخص مذهبی تاختند. آن‌ها را وامانده، واپسگرا، ریاکار و آدم‌فروش معرفی نمودند. از

شماره سوم به بعد، این شعارهای ریتمیک با خط جلی در زیر صفحه‌های «پیام‌هاجر» ظاهر شد که در هر شماره تکرار می‌گردید: «تقوی تنها سلاح مجاهد است.» «و تهمت تنها سلاح منافق است.» در حاشیه‌ی تحتانی شماره‌های مشترک چهارم و پنجم خود این شعار را نیز اضافه کرد: «آگاهی انقلابی تنها راهی رسیدن به هدف انقلابی است»

در همین شماره ناگهان و بی‌بهبان سر از لاک در آورده و به‌سیم آخر زد. با درج مقاله‌ی تحت عنوان: «با مارهای درون آستین چه باید کرد؟» کلیه گروه‌های گذشته‌گرا را به‌چالش فراخواند. در این مقاله تعبیر «انگیزسیون روحانی» = (تفتیش عقاید) را به‌کار برده و ضمن اظهار ترس از آن، رهبران گروه‌های سنتی را به‌جهل سیاسی، حقه‌بازی و اخاذی متهم کرد و گفت: «با دشمن تا دندان مسلح، با فن و فوت ملایی می‌جنگند، نه با تز انقلابی و کارمایه‌ی روشن ایدیولوژیکی...»

در ادامه افزود: «اگر به‌جزئیات مسئله، به‌خاطر حفظ اسرار درون‌گروهی نپردازیم، این حقیقت را باید بگوییم که بیش از این به‌مصلحت قشر و دسته‌ی خاص نباید سکوت کرد، بلکه به‌خاطر منافع ۲۲ میلیون جمعیت مظلوم و تحت ستم، به‌افشاگری این همه «اولوالعزمان معجزه‌گر» پردازیم. و این همه رهبران تا دیروز دعاگوی سر خان و خاقان و امروز، خیلی انقلابی را رسوا کنیم... برخیزیم و رسواگر این همه آیه‌ها و سایه‌های خدایان زمینی شویم، این کاسبان دزد، این راهبان خابین و این احبار حمار، همین‌ها که تا دیروز سری در آخور شاه و دولت داشتند و دستی در جیب جوالی‌ها. این فراریان ترسو، این مدعیان راهبری قوم، همین‌ها که جنگ ایدیولوژیکی مردم ما را به‌سود شخصی شان به‌جنگ مرحله‌ای زودرس و آلتی تبدیل کردند، همین‌ها که از آب گل آلود ماهی دل‌خواه می‌گیرند...»

«آری، این‌ها را و همین‌ها را می‌گوییم، که یک عمر به‌نام دین چریدند و شکم‌ها انداختند، و ترک‌تازی‌ها کردند، کافر کردند، مسلمان کردند، بهشت و دوزخ را قباله دادند، و در نتیجه هم مغز مردم را و هم جیب‌شان را خالی نمودند.»

«...با مارهای درون آستین چه باید کرد؟ این شاید مهم‌ترین و حساس‌ترین سئوالی باشد که بیش‌تر احزاب خیلی انقلابی افغانستان را دربر می‌گیرد: با

مارهای درون آستین چه باید کرد؟ با ارتجاع سیاه که امروز در لباس چریک‌گیر خیلی مسلمان و انقلابی در آمده است، چه باید کرد؟»

ما از موضعی که داریم، به‌طور افشاگرانه‌ی حاد، در این امر سهم‌مان را خواهیم پرداخت، و معتقدیم این بار پیش از آن‌که استعمارچی را از مرزها بیرون برانیم، گور ارتجاع را باید کنده باشیم. ارتجاع تنها موریانه‌ی است که با رخنه کردن در درون کادرهای انقلابی، هستی آن‌را از هم می‌پاشد و قدرت کوبنده‌ی آن‌را درهم می‌کوبد. ارتجاع هیچ‌گاهی به‌انقلاب و به‌قدرت لایزال مردم مؤمن نبوده و تجسم نهایی و عینی اپورتونیزم در جوامع بشری است. از این‌جا است که ما فریاد می‌کشیم: ارتجاع را ریشه‌کن کنید، استعمار نیز ریشه‌کن خواهد شد...»

در شماره شش به‌تحلیل بازتاب مقاله‌ی «مارهای درون آستین» پرداخته و ضمن درج نظرات موافقان و مخالفان چنین برخوردها گفت:

«ما از انتقادهای خوب تجربه می‌گیریم، از فحش و تهدید و ارباب درجه‌ی کار خود را می‌سنجیم، که نیش قلم ما تا چه اندازه به‌بیخ ریش مکاره‌ها خورده است.»

در پایان گفت: «ارتجاع خطری است که خبر نمی‌کند، هم پیش از استعمار وجود دارد، هم بعد از آن.»

شماره هفتم پیام مهاجر آرام است، و در شماره هشت مقاله‌ی را می‌آورد که خبر از اتحاد با «جنبش اسلامی مستضعفین» به‌رهبری عبدالحسین عاقلی می‌دهد. در شماره ۹ که مصادف است با ماه جدی ۱۳۵۸ این وصلت انجام یافته و از این پس تا آخر، عنوان: «کانون مهاجر» از بین رفت و «پیام مهاجر» با تعریف: «ماهنامه‌ی جنبش مقاومت اسلامی» منتشر شد. پس از آن اتحاد، در تاریخ ۱۱ / ۱۰ / ۱۳۵۸ سفارت افغانستان در تهران را به‌اشغال درآوردند که مشروح اخبار آن در شماره ده‌هم آمده است.

در شماره‌ی مشترک ۱۱ - ۱۲ ضمن مطلبی تحت عنوان: «نگاهی به‌گذشته» به‌ارایه‌ی بیان کاری یک ساله‌ی خویش پرداخته و تأکید نمود: «کانون مهاجر، همان "کانون مهاج" است، به‌هیچ حزب و گروه وابسته نشده است...» و به‌تکرار شعارهای خود پرداخت.

«پیام مهاجر» به‌ویژه با آیه‌الله محسنی قندهاری از رهبران اهل تشیع، و گل‌الدین حکمتیار از رهبران اهل سنت، جدال‌های ممتد راه انداخت. این دو نفر

در آن زمان از موقعیت ممتاز مردمی و توان مالی بالا برخوردار بودند. بچه‌های کانون مخصوصاً شیفته‌ی این عبارت بودند که: «نوک قلم ما، بیخ ریش فلانی اصابت کرد.» این گزاره را به‌کرات در اعلامیه‌ها و مقالات مندرج در «پیام مهاجر» در مورد هرکسی که او را زیر حمله گرفته بودند، به‌کار می‌بردند. و از این تعبیر کیف می‌کردند. شاید نتوان هیچ شماره از پیام مهاجر را سراغ کرد که عاری از حملات تند علیه آیه‌الله محسنی باشد.

در ادامه‌ی مناقشات «پیام مهاجر» با حزب اسلامی کَلْبُ الدِّین حکمتیار، در تابستان سال ۱۳۵۹ یکی از اعضای دون‌پایه‌ی «کانون مهاجر» (محمد نبی صادقی دره‌صوفی که از ناحیه‌ی گوش تکلیف داشت) در یکی از خیابان‌های مشهد مشغول فروش پیام مهاجر بوده، توسط افراد آن حزب ربوده شده و برای چند روزی در زیر زمین دفتر حزب حبس و شکنجه شده بود؛ افراد حزب از او اعترافات گرفته و صدایش را ضبط نموده بودند، سپس با اخذ تعهدات سنگین کتبی و امضاء و انگشت متهم، مبنی بر ترک فوری عضویت کانون مهاجر و عدم فروش دیگر بار پیام مهاجر، آزادش کرده بودند. شبیهه این عمل در اصفهان و جاهای دیگر نیز اتفاق افتاده بود. پیام مهاجر در شماره ۱۷ مطابق باماه اسد سال ۱۳۵۹ ضمن شرح واقعه‌ی فوق چنین نوشت:

«چند بار دیگر نیز برادران ما را در اصفهان و تهران و جاهای دیگر گرفته به‌دفتر حزب برده و در گوشه و کنار تهدید کرده است و به‌یک‌ی از آنانی که در اصفهان به‌دفتر حزب برده شده بود، چنین گفته‌اند: «چرا بدون اجازه‌ی حزب نشریاتی را منتشر می‌سازید. در افغانستان تنها حزب، حزب اسلامی است و بس» و باز گفته بوده که «چرا به‌امیر (حکمتیار) توهین می‌کنید...»

شماره‌های ۱۷ و ۱۸ پیام مهاجر، متعلق به‌ماه‌های اسد و سنبله‌ی سال ۱۳۵۹ اوج تقابل با حزب اسلامی به‌رهبری کَلْبُ الدِّین حکمتیار را به‌نمایش می‌گذارد. به‌دنبال وقوع جریان مشهد «پیام مهاجر» بیش از نیمی محتویات آن دو شماره‌ی خود را به‌شرح جزئیات این ماجرا و چاپ مقالاتی تحت عناوین: «حزب اسلامی را بهتر بشناسیم»، «باز هم صدای فاشیسم»، «واکنش طلاب» اختصاص داده و ضمن ترتیب مصاحبه با آن شخص ربوده شده، ماجرا را بیش از حد آب و تاب داد. آن شخص ماجرای ربوده شدن و حبس و شکنجه‌ی چند روزه و تهدید شدن خود به‌مرگ را به‌طور مشروح بیان کرده است.

در شماره ۱۷ متن تلگراف به‌گلب‌الدین حکمتیار را به‌چاپ رسانید که گویا پس از واقعه‌ی مشهد خطاب به‌ایشان مخابره شده و بلاجواب مانده بود. در همین شماره نیم‌نگاهی هم به‌وضعیت رقت‌بار مهاجرین افغانی در «تایباد» دارد. مهم‌تر از آن این‌که «پیام مهاجر» در شماره‌های ۱۷ و ۱۸ گزارش مفصل و مستند چند صفحه‌ای، به‌قلم «دگرمن عبدالرئوف احمد صافی» قوماندان لوای کوهی "اسمار" را چاپ نمود که ضمن آن سراسر از خیانت‌های اعضای حزب اسلامی گلب‌الدین حکمتیار در جریان «تصرف آن لوای کوهی» سخن رفته بود. (حادثه‌ی که جنرال محمد نبی عظیمی در صفحه‌ی ۲۱۱ از کتاب «اردو و سیاست» آن را مهم‌ترین روی‌داد نظامی در دوران حفیظ‌الله امین می‌شمارد.)

در شماره ۱۸ با درج مقاله‌ی استراتژیک تحت عنوان «ما و دشمنان ما» و مقاله‌ی دیگر با عنوان «نقش ارتجاع در تاریخ وطن ما» تمامی نیروهای سیاسی موجود کشور را زیر ضربات گرفت.

پس از شماره ۱۸ تا شماره‌های مشترک ۲۳ - ۲۴ متعلق به‌ماه‌های دلو و حوت سال ۱۳۵۹ فضا آرام است، و نوک تیز حملات پیام مهاجر بیش‌تر متوجه روس‌ها و دولت دست‌نشانده‌ی آن‌ها در کابل می‌باشد؛ اما در شماره‌های ۲۴ - ۲۳ ناگهان پلنگی می‌شود و با درج سر مقاله‌ی با عنوان «ارتجاع و استعمار» و شعر نو از موسوی {با عنوان «خواستگاه خورشید»} که در دهلی نو علیه ارتجاع سروده بود، موج جدیدی از حملات علیه جریان‌ها و تیپ‌های گذشته‌گرا و سنتی را سامان می‌دهد.

این شماره که مصادف با دومین سالگشت آغاز به‌کار کانون مهاجر می‌باشد، مقاله‌ی مفصلی درباره‌ی علامه بلخی دارد. افزون بر آن، متن کامل یکی از سخنرانی‌های بلخی را چاپ نمود که حدود ۱۰ صفحه را در بر می‌گیرد. بدین‌ترتیب، حجم نشریه تا ۲۰ صفحه افزایش یافت. در همین شماره طی مطلبی با عنوان «نگاهی به‌آن‌چه گذشت» بیلان دوساله از کار خود عرضه نموده و پس از حملات تند علیه حزب حاکم خلق، ارتجاع سیاه را به‌سنگ‌اندازی علیه خود متهم می‌کند و می‌گوید:

«... دسته‌ی دیگر آن کوربینان و کج اندیشانی‌اند که به‌فرموده‌ی امام علی...: (ورای نظریه و مذهب خود، عقیده و نظریه‌ی را نمی‌بینند.) این دگم‌اندیشی و خودبینی وقتی با غرض‌ها و مرض‌ها و منافع دیگر یکجا می‌شود، جهنم‌وار

زبانه می‌کشد و به‌هرسو هجوم می‌آورد. و این است که چون، چو اینان نمی‌اندیشیم و برضد منافع خودپرستانه شان قدم می‌زنیم و قلم، همواره مورد حمله‌ی اینان واقع می‌شویم، در محافل و مناظر ریاء و تزویرشان، ه‌ی بر ضد ما سخن پراکنی می‌کنند و روضه‌خوانی می‌فرمایند، و از متن قرآن دلیل کفریت مان را استخراج می‌کنند و در اغوی نامه‌های شان مقاله‌ها می‌نویسند و با چوب ناحق اتهام بر سر ما می‌کوبند و «ضد روحانیت»، «منافق»، «التقاطی»، «مائوئیست» و «مارکسیست» مان می‌خوانند. و در همین حال که از سوی این واپسگرایان و باند و اداره‌ی «اخوان (منظور تنظیم‌های اهل سنت مستقر در پیشاور است.) این اتهامات به‌ما زده می‌شود، چپ‌های ارتجاعی و مدعیان راست و دروغ جریان «دموکراتیک نوین (منظور جریانات موسوم به «شعله‌ای» است.) ما را دگماتیست‌های مذهبی و قشون مذهبی و... می‌خوانند!!»

در شماره ۲۵ که برای ماه ثور ۱۳۶۰ تنظیم شده بود، مقاله‌ی طولانی و مفصل استراتژیک تحت عنوان «بازهم تب ارتجاع بالا گرفته و دم از وحدت می‌زند» چاپ شد، که شش صفحه از آن نشریه‌ی هشت صفحه‌ای را دربر گرفت.

جالب این‌که: این مقاله، هر نوع مفسده‌جویی، دیگرستیزی و تمایلات سکتاریستی را خطری برای وحدت ملی و آرمان عدالت‌خواهی دانسته و عواقب فاجعه‌بار شعارهای تجزیه‌طلبانه را عیناً پیش‌بینی می‌نماید، همان عواقبی که در نتیجه‌ی جهل سیاسی و سوء مدیریت رهبران قبایلی در جریان جنگ‌های گروهی و قبایلی، در دهه‌ی ۱۳۷۰ اتفاق افتاد.

من در این‌جا با تمام وجود گواهی می‌کنم که همه‌ی عناصر و حلقات جنبش آزاداندیشی و روشنفکری به‌درستی می‌دانستند که افغانستان کشوری کثیرالملة است و هرکس به‌نام آن سرزمین سخن گوید لاجرم تمام اقوام ساکن در آن را در نظر گیرد. نیز ناگزیر است حساسیت اوضاع و روابط شکننده‌ی اقوام در افغانستان را به‌روشنی درک کند. شک ندارم چنانچه حلقات وابسته به‌جنبش روشنفکری می‌توانستند اتوریتیه‌ی جنبش سراسری را به‌دست گیرند، قطعاً از بروز منازعات قومی جلوگیری کرده و فرمول همکاری برادرانه میان تمام اقوام ساکن در کشور را کشف و عملی می‌نمودند. این مطلب از پیام مهاجر سند زنده‌ی ما است:

«... این جریان که با پیوند نا مقدس "ملاء" و "مُترَف" و اتحاد "مَلِک" و "مَلّ" در مناطق آزاد شده‌ی افغانستان به وجود آمده و اینک طرح جدیدی برای چگونگی اتحاد ارایه نموده، در حقیقت خود ماهیت نفاق افگانه و ضد انقلابی دارد و نماینده‌ی ارتجاعی‌ترین جریان فکری فیودالی در افغانستان است... گرایش‌های بسیار عفن منطقوی و نژادی را دامن می‌زنند، و مبلغ تشیع نفاق‌انگیز صفوی شده و خود را مدافع حقوق مردم هزاره و پاسدار مذهب شیعه جار می‌زنند، تا اختلافات ریشه‌دار و قدیمی را که کم، کم رو به فراموشی نهاده بود، بهیاد مردم آورند. اختلافاتی که در طول تاریخ افغانستان دشمن از آن بهره‌برداری کرده و با دامن زدن به آن، پیکر وطن را پاره، پاره ساخته و خلق ما را به سیاه روزی نشانده است، فاشیست‌های بی‌خرد پشتون که سال‌های سال با نادیده گرفتن وجود و حقوق ملیت‌های دیگر، با سلاح زور و فریب بر مردم ما حکومت کرده و افغانستان را به مسند جهل و جایگاه فقر و کشتارگاه اندیشه و علم تبدیل کرده‌اند، اینک باز هم به فکر همان خواب و خیال افتاده و از ملیت پشتون و مذهب حنفی سخن می‌گویند و در پی ایجاد نظام قبیلوی دیگر برآمده‌اند. و اینان هم به عنوان عکس‌العمل در برابر آن‌ها، هزاره پرستی و شیعه‌گری را پیشه کرده‌اند (...). و مگر کوشش‌های عملی این‌ها منجر به جدا سازی هزاره‌جات از پیکر مام وطن نیست؟ و آیا اینان چنین نیت شومی ندارند که با دامن زدن به مسایل فاشیستی و قومی و منطقه‌ای نظام قبایلی دیگری در افغانستان به‌وجود بیاورند، تا سران پر نفوذ قبیله و فیودالان کله پوک و مقتدر قوم بتوانند به نام نماینده‌گی مردم در آن نظام به حکومت برسند؟! اگر نه این پندار احمقانه را که «کشورهای در دنیا هست که کم‌تر از سه میلیون نفوس دارد، پس هزاره‌جات و مردم شیعه که جمعیت آن بیش‌تر از پنج میلیون است، باید کشوری مستقلی داشته باشند!» چه کسی در بین عوام تبلیغ و ترویج می‌کند؟ و جز اینان (قوم پرستان کوربین هزاره و پشتون و تاجیک (...)) چه کسی باندهای مسلح قومی و قبیلوی تیار کرده و در حالی که مردم ما در یک جنگ بزرگ ملی و اسلامی برای استرداد استقلال وطن، با دشمنان خارج از مرز می‌جنگند، سنگرهای جهاد را تقسیم بندی قومی و قبیلوی می‌کنند و خود را مسئول تنها اطراف خانه و دره‌ی تنگ خود می‌دانند و بس! و هر روز با رو در رو قراردادن داره‌های قومی و تحریک عصبیت‌های جاهلانه‌ی منطقوی، جنگ‌های انحرافی و غایله‌های وحشت‌ناک درون خلقی ایجاد می‌کنند و زمینه را

برای رویا رویی اقوام بزرگ کشور و تکرار تراژدی غم‌انگیز دوران عبدالرحمن خان خبیث آماده می‌کنند؟»

«... بنا براین دشمن درون خانه‌ی ما آن هزاره‌ها و آن‌های هستند که این حقایق را نمی‌دانند و یا نمی‌خواهند بدانند، و شرانگیزانه می‌نویسند»:

"تاریخشان (تاریخ شیعه‌ها، هزاره‌ها) را رهبانیت تشکیل داده است." و یا کج اندیشانه و جاهلانه به‌نام طرفداری از هزاره‌ها، طرح جداسازی هزاره‌جات را از پیکر مام وطن در سردارند...»
در پانویس این مقاله نکاتی را می‌آورد که گویا اشاره به‌طرز نگرش «کویته» دارد:

۱ - این‌که از این داعیان وحدت به‌عنوان "یک جریان" یاد کرده‌ایم، به‌خاطر این است که دست‌ها و دسته‌های گوناگونی در جهت تکوین و کارگردانی این سناریو شرکت دارند و "شورای اتفاق" تنها علم بردار و بلندگوی دعوت است، نه این‌که مثلاً از اظهار صریح مطلب کدام ابای داشته و حقایق را در لفافه بیان کنیم...»

«۲ - منظور از جداسازی هزاره‌جات تشکیل کشور مستقلی به‌این نام نیست، یعنی از مقامات رسمی این جریان چنین چیزی شنیده نشده است، بلکه هدف جدا ساختن مردم هزاره‌جات است، در برابر قبایل دیگر، و اراجیفی که به‌نام استقلال و... این سو و آن سو در رابطه با این جریان پخش می‌شود، تماماً در رابطه با هدف بالا و آماده‌سازی زمینه برای تشکیل یک حکومت قبایلی است...»
پیش بینی‌های کانون چه زود نتیجه داد: درست یازده سال بعد از آن تاریخ اوضاع این گونه پیش آمد = سال ۱۳۷۱

الف: «...به‌راستی، تاریخ پر فراز و نشیب افغانستان سردمداران احمق‌تر، نادان‌تر، خودخواه‌تر و کودن‌تر از این مدعیان رهبری به‌خود ندیده است! بدون تعارف این‌ها چه دست‌آوردی در رابطه با مصالح ملی و آرمان‌های مکتبی داشته‌اند؟ ظاهرشاه فاسد و مفسد بود؛ اما این دست‌آورد را داشت که در بین ملت‌های ساکن در کشور، الفت و سازگاری ایجاد نماید، قسمی که یک نفر هزاره می‌توانست از شمال کشور حرکت نموده، تا جنوبی‌ترین نقطه‌ی کشور برود بدون این‌که جان خویش را از دست بدهد. و همین‌طور یک نفر پشتون می‌توانست با کمال امنیت جانی و مالی در همه نقاط کشور سفر نماید، ولی

اکنون... پشتون تحمل حضور هزاره را در کابل ندارد و بعد از یک و تاجیک...» (۷)

ب : «... جنگ اخیر در کابل، ارچند عنوان نبرد در بین دو گروه حزب وحدت اسلامی و اتحاد اسلامی را داشت؛ اما واقعیت امر غیر از این بود. حقیقت این بود که جنگ اخیر یک جنگ تمام عیار در بین نیروهای پشتون و نیروهای هزاره بود، همهی نیروهای پشتون در این جنگ سهم گرفتند و حتی نیروهای پشتون که در جمعیت اسلامی عضویت داشتند، بی‌طرف نمانده وارد معرکه شدند... نیروهای پشتون در زیر ضربات خرد کننده‌ی هزاره قرار گرفته خانه‌ها، کوچه‌ها، خیابان‌ها... شهر کابل را با سر افکنده‌گی و خفت تمام، درحالی ترک می‌کردند که به‌شدت تمام تحت تعقیب نیروهای تحقیر شده‌ی هزاره بسوی کوه‌ها فرار می‌کردند! آری، کینه‌ها، نفرت‌ها، توهین‌ها، تحقیرها، تکبر به‌خرج دادن‌ها و... چون آتش‌فشان بعد از قرن دهن گشوده بود!! زن‌ها با بچه‌های خرد سال و پیرمردان از خانه‌های شان فرار کرده بودند، وقتی که چشم شان به‌بچه‌های مجاهد می‌افتاد می‌گفتند اوئه هزاره‌ها آمد، از دیدن ما وحشت می‌کردند.» (۸)

ج - سیزده سال بعد = ۱۳۷۳:

«هیچ جریانی در افغانستان وجود نداشت که با ما و شما جنگ نکرده باشد، بعد سنگرهای ما و شما هم در همین غرب کابل خانه به‌خانه بود، ولی وقتی شما خواستید، خدا شما را یاری کرد و همهی مناطق پاک شد و از قندهار، از هرات، از تخار، از بدخشان، از هلمند و از همه جا آمدند مرده بردند. این تجربه شده است.» (۹)

د - چهارده سال بعد = ۱۳۷۵:

«... در قندهار و هرات جا نداشتیم، در مشرقی نمی‌شد، کابل از دست ما گرفته شده بود، در مزار هم مناسب نبود و نمی‌توانستیم؛ این بود که آمدیم این پرچم را در "یکاولنگ"، در این محل پر افتخار بلند کردیم، باید در هزاره جات برمی‌گشتیم.» (۱۰)

در همین شماره ۲۵ پیام مهاجر نکته‌ی از سیدجمال‌الدین افغان و مطلبی با عنوان «اقبال نوای شاعر فردا» در خود دارد؛ در شماره‌های پیشین مطالب و اشعار مفصل درباره‌ی اندیشه‌های علی شریعتی نیز به‌نشر رسانیده و او را

«شمع شهید» لقب داده بود. بدین ترتیب، توجه پیام مهاجر به این سه امام «اسلام منهای روحانیت» پیوسته برقرار بود.

مغز بچه‌های کانون انباشته از ایده‌های ملی در سطوح کلان بود. به‌طور کلی می‌توان گفت: پس از آن سه نفر، پیشوای فکری تمام حلقات «جنبش روشنفکری ملی - مستقل» میرغلام محمد غبار بود. اعضای این جنبش، آثار فکری و تحریری غبار، خاصه کتاب «افغانستان در مسیر تاریخ» را مانند صُحف مقدس گرامی می‌داشتند. همه به‌این باور بودند که آثار غبار، بسا فراتر از واقع‌نگاری است، آن یک مکتب است، یک فلسفه است، ایدیولوژی است که می‌تواند در فرایند «گفتمان ملت‌سازی» و «پیدایش و شکوفایی وجدان مشترک ملی - افغانی» به‌مثابه یک «مانیفیست» مورد توجه و عمل قرار گیرد و هویت‌بخش باشد.

به‌خاطر آن است که در سال ۱۳۵۹ یک روز، وقتی به‌دفتر «کانون مهاجر» وارد شدم، کتاب «افغانستان در مسیر تاریخ» تازه از چاپ خارج شده بود، چند نسخه از آن روی میز بود، یکی از اعضای کانون که پشت میز نشسته بود، کتاب را روی میز به‌گردش درآورده و با لحنی غرورآمیز و کشیده صدای خود را کلفت کرد و گفت: «اینه کتاب!»

متعاقباً حزب اسلامی به‌رهبری حکمتیار هواداران خود را از خواندن آن کتاب منع کرد. حتی گفته شد نسخه‌های زیادی از آن کتاب را سوزانید. یا حد اقل طی اقدام سمبلیک نسخه‌های از آن را آتش زدند. نشریه‌ی «راه حق» که از دفتر تهران نشر می‌شد در یکی از شماره‌های خود مطلبی در رد این کتاب نوشت. کتاب هم در پیشاور و هم در کابل قاچاق شد. با این حال، هیچ چیز نمی‌توانست مانع گسترش اندیشه‌های ملی غبار در میان جوانان گردد. در حقیقت بخش بزرگی از انگیزه‌های جنگ رهایی‌بخش برضد تجاوز خارجی، از اندیشه‌های ملی غبار الهام می‌گرفت. این آثار غبار بود که برای جوانان غرور ملی، امید و نیرو می‌بخشید.

این‌که آن جنبش نتوانست رهبری شایسته‌ی خود را بپروراند و در قدم‌های بعدی به‌ابتدال، قهقرا، لومپنیسم و گنگستریسم گرایید، تحلیل دیگری دارد که اساس آن از یکسو منوط به‌شرایط تاریخی جامعه‌ی افغانی است، و از دیگرسو در اثر شدت دخالت بی‌مهابای خارجی تا سرحد هژمونی ارتجاع منطقه بر

ارکان جنگ بود، چنان‌که رهبران فاسد و بی‌کفایت گروه‌های قومی تنها آلات بی‌اراده در دست این و آن بودند. به‌ورطه‌ی لومپنیسم افتاد، بحث دیگری دارد. تأثیر افکار غبار بر جنبش روشنگری بسیار وسیع بود - جناب «سید غلام حسین موسوی» طی مکتوبی به‌نویسنده، خاطره‌ی ملاقات خود با «میر غلام محمد غبار» را این‌گونه تحریر نموده است:

«در نخستین سفر به‌زادگاهم، در کابل به‌اتفاق مرحوم مبلغ، به‌دیدار دانشمند، محقق و مورخ معروف افغانستان «میر غلام محمد غبار» رفتم، که دوران غربت، مظلومیت و گوشه‌نشینی خود را می‌گذرانید. ایشان تا آن موقع بهترین و عالی‌ترین اثر خود را به‌تحقیق پیرامون تاریخ افغانستان اختصاص داده بود: «افغانستان در مسیر تاریخ» کتاب او جالب، تحقیقی و عمیق است. من تا آن موقع نسخه‌های کپی شده‌ی آن را خوانده بودم.»

«پس از سلام و علیک و احوال‌پرسی، بسیار اظهار خوشحالی و هم اظهار تعجب نمود از این‌که: «یک روحانی به‌دیدار و ملاقات یک شخصی به‌ظاهر ملحد و محکوم به‌کفر و زندقه آمده است.» ضمن گفت و گو به‌ایشان گفتم: «کتاب‌تان بی‌نظیر است. عالی و محققانه نوشته شده؛ اما یک سویه رفته و بر مبنای بینش و تفکر مادی تحریر شده؛ یعنی تاریخ افغانستان بر مبنای تفکر دیالکتیکی تدوین شده است، و این حقیقتی غیر قابل انکار است.»

مرحوم غبار حقیقتاً یک پاسخ عالمانه داد؛ و گفت:

«هیچ پدیده‌ی تاریخی، اجتماعی، اقتصادی و سیاسی را نمی‌توان بدون اندیشه، تفکر و ایمان و اعتقاد مکتبی تحلیل و تفسیر کرد؛ منتهی ممکن است آن مکتب مارکسیسم باشد، یا اسلام، یا هر مکتبی دیگر. انسان نمی‌تواند بدون اندیشه و بدون اعتقاد به‌یک مکتب زندگی کند، انسانی بدون مکتب در خلاء به‌سر می‌برد و قادر به‌بیان تحلیلی و تفسیری پدیده‌ها نخواهد بود، زیرا پدیده‌های تاریخی، اجتماعی، اقتصادی و سیاسی در خلاء قابل تحلیل نیستند؛ لذا من تاریخ افغانستان را بر مبنای تفکری که شخصاً به‌آن مؤمن هستم، نوشته‌ام. از آن‌جا که ایمان از هر نوعی باشد، دارای ریشه‌های مشترک است، مؤمنین به‌هر مکتب نیز به‌راحتی می‌توانند با هم افهام و تفهیم داشته باشند. بنابراین من هر مؤمن صادق را دوست دارم.»

"کانون مهاجر" و سانتیمانتالیسم فرهنگی

امروزه چقدر مضحک و مسخره می‌نماید اگر کسی بگوید:
من نه ز کابل،

نه ز تهران؟

نه ز کشمیر،

نه ز هندوستان؟

بلکه انسانم،

و مسلمانم!

(پیام مهاجر، نخستین شماره، حمل ۱۳۵۸، قم)

کانون مهاجر متأثر از فضای ذهنی آن روزها «جامعه‌ی جهانی "امت"» می‌خواست؛ در حالی که شرایط عینی که در آن به سر می‌برد این گونه بود: پیام مهاجر، شماره سیزده: «در حاشیه‌ی منع تظاهرات»:

«در حدیث است که در زمان‌های نه چندان قدیم که مردم هزاره با امیر کله منار ساز عبدالرحمن جنگ داشتند، مردم یک منطقه که از لشکر امیر شکست خورده و به قلعه‌ی خود پناه برده بودند، طی نامه‌ی به امیر نوشتند که توهم مردی و از خود ناموس داری، حالاً که ما در جنگ شکست خورده‌ایم، تسلیم شما می‌شویم و تمام زمین‌ها و املاک ما از شما، به شرطی که همین قلعه را از ما نگیری تا بتوانیم زن و بچه‌هایمان را در این‌جا حفظ کنیم.»

«بابا کله منار ساز در جواب گفته بود که عجب گپی! من می‌خواهم نسل تان را نابود کنم، شما هنوز به فکر زن و بچه‌اید...»

«... چندی پیش از سوی جبهه‌ی آزادی‌بخش انقلاب اسلامی افغانستان - که ساخت کارخانه‌ی صنعت مونتاز همین منطقه هست - و بعضی دیگر از احزاب، اعلام شد که در سالگشت کودتای هفتم ثور نوکران روسی در افغانستان، به‌منظور اعتراض به تهاجم ارتش سرخ در افغانستان، در تهران و نمی‌دانم کجای دیگر ایران راهپیمایی برگزار می‌شود و مهاجران افغانستانی باید در این مراسم شرکت کنند، روز موعود که فرارسید و مردم در محل جمع شدند، مقامات ایران اعلام کردند که چون امپریالیسم آمریکا در ایران مداخله‌ی نظامی نافرجام کرده‌اند، لذا افغانستانی‌ها نباید به‌خاطر محکوم نمودن تجاوز بد فرجام امپریالیسم روس، در ایران تظاهرات کنند، و آرامش خوب اطراف سفارت روسیه را بهم بزنند. ما

هرچه کوشیدیم تا کاشف به‌عمل آوریم که تجاوز آمریکا به‌ایران چه ربطی به‌منع تظاهرات ضد روسی افغانستانی‌ها دارد، چیزی گیرمان نیامد، و فقط به‌یاد حرف مرحوم کله منار ساز خود افتادیم که گویا مقامات ایرانی هم همان را می‌گویند که: ما از وجودتان با این همه حزب و مزب و دم و دستگاه‌تان بیزاریم، شما به‌فکر ایجاد درد سر دیگر هم هستید، اگر فرصت باشد و شرم زمانه جلوگیری ما نشود، ایران اسلامی را از وجود شما مهمان‌های ناخوانده و پاچه ورمالیده‌های زیردار گریخته پاک می‌کنیم. برادر، برادر، گفتیم حالا شما هم ایران را وطن خودتان فرض کرده‌اید...»

«بهراستی که حق مطلب هم همین است، افغانستانی‌ها ایران را خانه‌ی خود خیال کرده و از حزب سازی و این چیزها هم پارا فراتر گذاشته‌اند، چنان‌که در همان روز دیده شد که چند رأس مولوی ریش دراز پیروز می‌خواستند از پخش اعلامیه‌ی دیگران جلوگیری کنند، چرا که در آن به‌جناب کل پسر کور ظاهرشاه‌خان حمله شده است، و نیش قلم نویسنده‌ی کج‌قلم آن اعلامیه به‌بیخ ریش مجددی‌ها رسیده است... بدبخت‌ها خیال کرده بودند این‌جا سرچوک کابل است و یا مسجد پل‌خستی، و جناب ظاهرخان هم بر سریر سلطنت پادشاهی...»

«وطن‌داران مهاجر! به‌گفته‌ی یک آفریقایی، وطن هرکس، هرچه باشد - گذشته از سخاوت و مهمان‌نوازی که ممکن است در کشورهای دیگر با آن رو به‌رو شود - خیلی بیش‌تر از یک تکه زمین ارزش دارد، چه رسد اگر آدم با نارضایتی و سرزنش دیگران رو به‌رو گردد، بهتر این است که از این امنیت، نالت چشم ببوشیم و به‌وطن خویش باز گردیم و در کنار غازی برادران مان در سنگر باشیم، یا شرافتمندانه بمیریم، یا اشغالگران را از وطن خود بیرون کرده و خود و دیگران را از این همه بدبختی و گرفتاری برهانیم.»

در همین شماره متن کامل آن اعلامیه را نیز درج نموده که در مجموع از زهرمار هم تلخ‌تر است. بی‌مهابا به‌هر طرف حمله می‌برد و به‌هیچ‌کس امان نمی‌دهد. از جمله، نیش قلم‌شان این‌گونه بیخ ریش مجددی‌ها اصابت کرده است:

«... از سوی دیگر دشمنان دیرینه‌ی خلق ما که امروز در لباس دوست ظاهر شده‌اند: دلان تقاعدی (بازنشسته) سیاسی، مداحان در و دربار ظاهرخان خبیث، جاسوسان پلید C . I . A در افغانستان، مجددی‌ها و حضرت‌های مزدور خانان و امیران خیانت‌پیشه و حجة‌المفلسین‌های فراری از جبهه‌ی جهاد، در هر گوشه‌ی

کمین کرده و هریک نغمه‌های ناموزونی را ساز کرده و منتظر فرصت نشست‌اند، تا از خون خلق ما به‌نفع خود و اربابان خود بهره‌برداری کنند.»

چنان‌که می‌بینیم گروهی به‌نام «جبهه‌ی ملی نجات افغانستان» به‌سرمداری مجددی‌ها، با علم کردن آرم و نشان ظاهر شاهی که سمبل جنایت و آدم‌کشی و بی‌ناموسی، و مظهر استبداد نظام قبیلوی در افغانستان است، داعیه‌ی رهبری خلق ما را دارد و برای رسیدن به‌قدرت، خود را به‌دامن آمریکا انداخته و امپریالیسم خونخوار غرب را چنین می‌ستاید: ... و شرم آورتر این‌که مجددی‌خان خود را مسلمان جازده و نگهبانان لوله‌ی نفت عربستان سعودی را به‌عنوان رهبر عالم اسلام قلمداد کرده و خواهان اسلام‌پاری او گشته است...»

دو شماره‌ی متوالی ۲۶ و ۲۷ سرطان و اسد سال ۱۳۶۰ مطالب مفصل با‌عناوین «آواره‌گان افغانی و مشکل بی‌پناهی» و «آواره‌گان افغانستان و معمای سیاسی آن» به‌نشر رسانید که بخش اعظم از حجم نشریه را احتوی می‌کند و نگاهی انتقادی نسبت به‌برخورد میزبانان با مهاجران افغان دارد. این‌جا دیگر نقطه‌ی پایان بر فعالیت «پیام مهاجر» نهاده می‌شود؛ تمام و «چُب»!

یک سال بعد رنجبر از افغانستان آمد و در کویته بلوچستان مستقر شد، سه شماره‌ی دیگر از «پیام مهاجر» را یکه و تنها با دست‌خط خود در همان قطع و اندازه‌ی سابق منتشر نمود، در صفحه‌ی نخست، این شعر مثنوی معنوی مولوی، و در صفحه‌ی آخر شعری از سیداسماعیل بلخی را به‌این ترتیب درج کرده بود:

مدتی این مثنوی تأخیر شد
مهلتی باید که تا خون شیر شد

شیخ را رهبر ملت شمارید، چرا؟

که به‌هر در، جهت لقمه‌ی نانی آید

در اواسط سال ۱۳۵۹ سیدعسکر موسوی عضو اولیه و بنیان‌گذار کانون از طریق زمین مرزهای دو کشور «پاکستان» و «هند» را در نوردید و از شهر مرزی «پونا» نامه‌ی برای اعضای کانون نوشت. ضمن ارایه‌ی یک چند دستورالعمل، مطالب و اشعاری مفصل برای پیام مهاجر فرستاد که بخشی از آن در شماره مشترک ۲۰ - ۲۱ و بخش‌های دیگر در شماره‌های بعدی منتشر گردید. از جمله، باز هم شعری با عنوان «آتش به‌نام خدا»:

سخن پذیره نخواهند شد
- به‌عرش و فرش قسم
که ذات شان ز ددان است و دون و بد فطرت!
هزار باره یزیدند و شمر ذی‌الجوشن.
سخن پذیره نخواهند شد.
نه و عظم و موعظه،
- یا هر نصیحتی دیگر
اثر نخواهد کرد،
که گوش خر نتواند شنید "یاسین" را
چه خوانی‌اش هزار و هزاران بار،
- باز گوش خر، کر است و کر!
سخن پذیره نخواهند شد
بگیر ماشه‌ام، یک را،
بکش! به‌نام خدا
آتش! به‌نام خدا
که این! همین سخن انقلاب خلق خدا است
- دونان و ددان را،

ع - کابلی، پونا ۰۹ / ۱۰ / ۱۹۸۰
موسوی به‌دهلی‌نو رفت، پس از مدتی عازم «لندن» شد. در دانشگاه
آکسفورت به‌تحصیل در رشته‌ی انسان‌شناسی! پرداخت و انسان‌شناس شد!
با خروج موسوی از گردونه‌ی سیاست‌گذاری کانون، رهبری آن عملاً و
تماماً به‌دوش سلمان رنجبر افتاد. هیچ تردید ندارم که رنجبر نابغه بود. او دارای
ادراک عالی و قدرت فکر و وسعت خیال خارق‌العاده بود. حقیقت موضوعات
پیرامون را آن‌چنان‌که بود، می‌فهمید؛ او یک پارچه مغز بود، اگر کف پای او
را تیغ می‌زدی، به‌جای خون "مغز" تراوش می‌کرد. هردو گنجگاه او به‌طور
مشهود پر بود و بیرون زده بود! و کله‌ی گرد ترکمنی او را برجسته می‌کرد؛
شخص در نخستین برخورد متوجه می‌شد که با انسان متفکر و فرهیخته رو به‌رو
است. ضمن اندیشیدن درباره‌ی شخصیت او، همه‌گاه این پرسش در ذهنم برجسته
می‌گردید که: «او این قدر دانش را در کجا و کی فراگرفته است؟»

رنجبر در جلسات رسمی، هنگامی که در مقام اداره‌ی جلسه قرار داشت، گاه کلماتی تند به‌زبان می‌آورد؛ اما هرگاه کسی از روی شتابزده‌گی و ضعف تجربه سخنان او را قطع می‌کرد، با حوصله گوش می‌داد. گاهی هم می‌گفت: «جناب وطی کلام مکن» کمابیش خصلت درویشی داشت، تمام دنیا و مافیها نزد او پیشیزی ارزش نداشت. گو این‌که اصلاً شکم و شهوت نداشت!



از کسانی که دنبال مال دنیا بودند، سخت متنفر بود. مانند غالب تیپ‌های روشنفکری دنیاپرستی و زراندوزی را برای مرد، عیب می‌دانست. فقط به‌راه و هدف خود باور داشت، لاغیر؛ او جداً از فولادِ آبدیده ساخته شده بود. خسته‌گی، ترس و ناامیدی در نهاد او راه نداشت؛ او نمونه‌ی مثال زدنی از «یک مبارز حرفه‌ای» بود و در بین قشر فوقانی «جنبش روشنفکری» دارای منزلت رفیع بود، چنان‌که آرام آرام می‌رفت تا به «ارنستو چه گوارا» تشبیه شود. من شخصاً در چند مورد چنین تشبیه را از زبان اشخاصی شنیدم؛

اما... افسوس که او خود را ضایع کرد. بعدها حذف او از صحنه‌ی مبارزه موجب تأثر و تأسف عمیق دیگراندیشان گردید. او قلب کانون بود، هرگاه کار می‌کرد تمام بخش‌های کانون به‌طور منظم به‌وظایف خود ادامه می‌داد. آن‌گاه که او دست از کار کشید، همه چیز به‌یک‌باره خوابید و تمام شد.

یک بستر و چند رویا

چه می‌خواستیم و چه شد؟!

اساساً مسیر کار کانون پردازش به‌امور سیاسی نبود؛ ولی التهابات موجود در فضای سیاسی منطقه و داخل کشور، به‌انضمام شور جوانی و فقدان تجربه، جمعاً موجب شد تا کانون مهاجر یک‌باره خود را در وسط گلخن سیاست بیاندازد. ظاهر مفید از قول سیدعسکر موسوی نقل کرد:

«ما کانون مهاجر را برای این درست نکردیم که با دولت مرکزی بجنگد، بلکه قصد ما این بود که هزاره‌ها ابتداء یک هویت روشن سیاسی پیدا کنند، تا مبتنی بر آن بتوانند با دولت مرکزی گپ بزنند و به‌حقوق ملی خود دست یابند.»

وادی سیاست مانند باتلاق است، تلاش‌ها در جهت فایق آمدن بر آن، به غرق شدن بیش‌تر منجر می‌شود «کانون مهاجر» در مسیر خبط‌آمیزی که گرفتار آمده بود، نتوانست خود را از مرداب سیاست دور نگهدارد، به شدت سیاسی شد، به دام عبدالحسین عاقلی افتاد؛ با کشته شدن عاقلی همه چیز از هم پاشید. نه از تاک نشان ماند و نه از تاک نشان.

«تاوان اشتباه همیشه سنگین است.» کالبد شکافی جریان کلی روشن‌فکری افغانستان در عصر مکاتب، این واقعیت را به دست می‌دهد که فاصله میان عموم روشن‌فکران با توده‌های مردم بسیار زیاد بوده است. پس از قرنی، هنوز مردم زبان روشن‌فکران را درک کرده نمی‌توانند؛ روشن‌فکران نیازهای حیاتی مردم و منافع علیای ملی را نمی‌فهمند. به همین قرار، تقابل جریان‌های روشن‌فکری با حکومت متعلق به احزاب خلق و پرچم نیز از اساس اشتباه بوده است. هر چند که آن حکومت، در ماهیت خود کودتایی و غیر دموکراتیک بود. به همین رو، از ظرفیت‌های کلان نیز بی‌بهره بود؛ اما با نظر داشت همه‌ی عیوب و نواقص، در آن برهه از تاریخ کشور، خیرالموجودین هم بود. امروزه بر اثر تحقیقات و مقایسه ثابت شده که دولت‌های خلقی‌ان و پرچمیان مدرن‌ترین سازه در تاریخ کشور بوده و پاک‌ترین ادارات را داشته و فساد و رشوت کم‌تر به آن راه داشته است، بقای آن می‌توانست برای کشور مفید باشد:

«اگر تمامی نیروهای ملی و دموکراتیک، از آغاز به قدرت رسیدن ح. د. خ. ا. یکدیگر را به درستی پیدا می‌کردند، قطعاً ضرورت ورود قوای اتحاد شوروی به افغانستان منتفی می‌شد. قوای شوروی دقیقاً ۲۰ ماه پس از به قدرت رسیدن حزب خلق، به افغانستان وارد شدند؛ زمانی که آشوب‌های داخلی بنا به ابتکار «سیا» و «آی. اس. آی» به اوج رسیده و موجودیت دولت کابل را با مخاطرات مواجه ساخته بود.»

این نظر شماری از اعضای ارشد آن حزب در کابل بود؛ و اضافه نمودند: «از ابتداء در درون حزب و دولت مخالفت‌های پنهان و مقاومت منفی علیه ورود قوای اتحاد شوروی به کشور وجود داشت. با این باور که اگر اتحاد شوروی به کمک‌های مؤثر تسلیحاتی، اقتصادی و فنی خود ادامه دهد، نیازی به دخالت نظامی آن کشور نیست. دولت افغانستان می‌تواند با اتکاء به قوای مسلح کشور، از مرزهای کشور و موجودیت خویش دفاع نماید، در حالی که دخالت آشکار نظامی

تبادل قوا را به‌نفع مخالفان برهم می‌زند و موجبات تحریک بیش‌تر در سطح بین‌المللی و مشروعیت جنگ می‌گردد. اگر قوای اتحاد شوروی وارد افغانستان نمی‌شدند، مخالفان ما در سطح محدود برای مقابله با دولت افغانستان تسلیح می‌شدند؛ اما با ورود قوای شوروی به افغانستان، قدرت‌های غربی مخالفان ما را در سطح جنگ با اتحاد شوروی مسلح کردند. این امر در کابل پیش‌بینی شده بود؛ اما در مسکو، خیر.»

جنرال محمد نبی عظیمی نیز به‌سهم خود در مورد خطاهای حزب و دولت چنین می‌نگارد: «اسباب و عوامل سقوط دولت بی‌شمارند، که به‌مشکل می‌توان عناصر اصلی و فرعی آن را تشخیص داد یا تقدم و تأخر عوامل را در آن در نظر گرفت، هر جزء این زنجیره در جای خود و به‌موقع خود اهمیت داشته و اگر انسان نتواند آن را در نظر بگیرد، در زنجیره‌ی مذکور حلقه‌های مفقوده‌ی زیادی پیدا خواهد شد، که دیگر نمی‌توان بدان زنجیر گفت.»

«پس این قصه سر دراز دارد:»

«حزب ما، که در مخالفت با کهنه و از بطن کهنه بنا بر جبر زمان سر را بلند کرده بود و در جنگل سیاه و تاریک جهالت و عقب‌مانی به‌مثابه شمع کوچک کم‌فروغی روشنی می‌افکند، از بدو زایش خود محکوم به‌فنا گردیده بود، زیرا که یکبار دیگر همان اشتباهات و خطاهای را تکرار می‌نمود که سال‌های قبل تاریخ نهضت و ترقی کشور آن را تجربه کرده و به‌مثابه درس بزرگی به‌ارمغان گذاشته بود، همان شتاب، همان تعجیل، همان اقدامات قبل از وقت و همان برخوردهای ذهنی و سطحی با مذهب، عقاید و سنت‌ها، این خطای بزرگی بود. مریضی قدرت، کش‌مکش برای تصاحب قدرت بها ندادن به‌اراده و خواست مردم بعد از گرفتن قدرت، عوامل این فنا و بربادی بود.»

«پیاده شدن قوای روسی و لشکر بیگانه در کشور، دیگر این شکست را حتمی ساخت، مقاومت آغازین در برابر اصلاحات و ریفورم‌ها که حقیر و کوچک بودند، به "جهاد" تبدیل شد، جهاد در عقول و قلوب مردم راه باز نمود و سرتاسری گردید. جهان از آن پشتیبانی کرده و پاکستان به‌مرکز جهاد تبدیل شد و ضیاء‌الحق رهبری جهاد را به‌عهده گرفت. جنگ‌های چریکی و محلی، به‌جنگ‌های تنظیمی و تمام عیار تبدیل گردید و بی‌لانس قواء برهم خورد...» (۱۱)

من همواره فکر می‌کنم که خلقیان در ابتدای به‌دست گرفتن قدرت، در دو مورد دچار اشتباه محاسبه‌ی فاحش شدند و این اشتباهات، آن‌ها را به‌ورطه‌ی خشونت افسارگسیخته سقوط داد: نخستین اشتباه محاسبات خلقی‌ها این بود که فکر می‌کردند چون مردم افغانستان دچار فقر و گرسنه‌گی هستند، پس در هر حال از برنامه‌های ایشان پشتیبانی خواهند کرد، لذا شتاب جنون‌آمیز برای تغییرات بنیادین به‌خرج دادند، صدور فرمان پشت فرمان! یکی از دیگری داغتر!

دومین اشتباه ایشان این بود که خیال می‌کردند وقتی قدرتی مانند اتحاد شوروی پشت سر شان ایستاده باشد دیگر شکست‌ناپذیر هستند، چون اتحاد شوروی شکست‌ناپذیر است! مدام می‌گفتند: «انقلاب برگشت‌ناپذیر ثور!»، «انقلاب دوران ساز!»، ... می‌گفتند: «تاریخ به‌عقب بر نمی‌گردد!»، ... ایدئولوژی جبری مبتنی بر ماتریالیسم دیالکتیک نیز آن‌ها را بدین‌سو می‌راند و افکارشان را تایید می‌کرد. از منظر دیگر شک ندارم که هرگاه حکومت خلقی به‌جای بگیر و ببند ملاها، برای ایشان معاش ماهانه مقرر می‌کرد، تا آخر حمایت‌های بیدریغ و دعا‌های ملاها را پشت سر خود داشت. مثلاً به‌حضرات شوربازار می‌گفت که «همین خانقاه شما چقدر خرج دارد؟» و به‌سیدسرور واعظ و شیخ محمد امین افشار می‌گفت: «همین مدارس شماها چقدر خرج دارد؟» بیایید این هم مخارجش! ...

به‌والله العظیم همه شان دعاگوی دولت و حزب می‌شدند و تمام خطاهای و کجی‌های آن را به‌بهترین روش‌ها توجیه می‌نمودند.

همه‌ی اشتباهات در دو سال اول اتفاق افتاد؛ حتی ببرک کارمل تلاش کرد خطاها و تندروی‌های ترکی و امین را جبران کند، اما موفق نشد.

در سال‌های میانی دهه‌ی ۱۳۶۰ این احساس در قشر بالای حزب حاکم خلق به‌وجود آمد که مصالحه و آشتی ملی یگانه راه برون‌رفت از غرقاب جنگ برادرکشی در کشور است؛ ولی بسیار دیر شده بود. مسأله‌ی افغانستان بین‌المللی شده بود و هریک از طرف‌ها طیفی از عناصر مسلح افغانی را به‌استخدام خود درآورده و بر بخش‌های از خاک کشور مسلط ساخته بود. درحالی‌که عناصر ملی - مستقل در همه جا ایزوله شده بودند و قدرت تعیین‌کننده به‌حساب نمی‌آمدند. چنین بود که جریان‌های موسوم به «جنبش ملی - مستقل» آن فرصت طلایی و نقد را از دست دادند و به‌امید نسیه‌ی فردا، خود را تباه ساختند. فردای که تا هنوز بعد از گذشت سی سال نیامده است!

اکنون وقتی پشت سر خود می‌نگریم، قبل از هر چیز با این پرسش بزرگ مواجه می‌شویم که:

- «سی سال جنگ برای کشور و مردم افغانستان چه ارمغانی داشت؟»
 = این جنگ منحوس، مردم افغانستان را پارچه پارچه ساخت، برای اولین بار (یعنی بعد از هرگز) غیرت و غرور افغانی را شکست و افغان‌ها را نزد ملل همسایه تحقیر، تعجیز و محتاج نمود. ابهت شان شکست و حرمت و شأن آن‌ها از بین رفت. امروزه پس از سی سال جنگ‌های دوره‌ای به‌روشنی می‌بینیم که افغان‌ها (به‌اثر پلشتی رهبران قومی و محلی خویش) از لحاظ فرهنگی و روانی، مردمی بار آمده‌اند که در مقابل یک‌دیگر، پلنگ تیزدندان؛ و در برابر بیگانگان، موش هستند. چنان‌که دریوزه‌گی، چاپلوسی، گدای‌گری، کفش‌برداری، و چاکری برای بیگانگان را هنر و فضیلت می‌دانند؛ از آن شکوه و غیرت و غرور چیزی باقی نمانده است، بیم آن می‌رود که این وضعیت به‌عادت مبدل گردد. هر جامعه‌ی که در آن روح آزاده‌گی، تعاون، خیراندیشی، نیکوکاری، ایثار، همیاری و عزت نفس جای خود را به‌تمامیت‌خواهی و نفس‌پرستی بسپارد، لامحاله رو به‌زوال است. از قول «فرانتس فانون» روایت است: «افتضاح به‌خودی خود خطرناک نیست؛ آنچه خطرناک است، عادت گرفتن به‌افتضاح است.»

به‌این ترتیب، می‌توانیم خوب بفهمیم که شقاق در طیف گسترده‌ی جنبش روشنفکری و نخبگان سیاسی افغانستان، یک خطای بزرگ و استراتژیک بود. گروه کوچک و فرهنگی کانون مهاجر {که علی‌الاصول خواستار جامعه‌ی جهانی «امت» بود، نمی‌توانست مبری از آن خطای عمومی حرکت نماید. آن گروه در عین حال که معتقد به مبارزه‌ی مسلحانه نبود، از آشوب‌های داخلی که در ماهیت حقیقی خود چیزی بیش از «شورش کور عوام فریب خورده» نبود {که طبق قواعد عقلی باید نقد و محکوم می‌شد} به‌طور سرسختانه حمایت نموده و در شعارها و تعابیر خود، آشوب‌گران را "غازیان میهن" و «مجاهدان خسته‌گی‌شناس کوه‌های هندوکش و بابا» می‌خواند! و اشعار آتشین، اندر توصیف و تشویق آنان می‌سرود. سراسر نشریه‌ی پیام مهاجر آکنده از تشجیع و ستایش تفنگ به‌دوشان کورمغز و بی‌سواد است که از فرط جهل مقهور احساسات شده و عزم تخریب خانه‌ی اجدادی نموده بودند. در شماره‌ی ۱۳ پیام مهاجر شعر سپید مقاومت تحت عنوان «آتش به‌نام خدا» از سروده‌های سید عسکر چنین آمده است:

برادر!
سرت را بالا نگهدار
و گردنی را که هرگز خم نشده است،
کرنش میاموز.
برادر!
دندان‌هایت را به هم بفشر
و جمجمه‌ات را به‌خدا بسپار
پاهایت را محکم بر زمین بکوب
همه‌ی کینه‌ات را در مردمک چشمانت گرد آور،
و چشم، در چشم دشمن، راست بایست،
و بی‌باک و بی‌امان،
خشم و ترس را،
بر درون جان‌ش فرو بریز
ای فرزند رنج و کار!
کینه‌ی مقدس تو
خون توست!
خون بناحق ریخته‌ی برادران برده‌ی توست
این خون سرخ و سیال را گرامی دار
و کینه‌ات را
و دشمنت را هرگز فراموش مکن
که زخم‌های کین را فراموشی نیست
×××
برادر!
تا ستم در دنیا هست
دشمن تو هم هست
تا دشمن تو در دنیا هست
تفنگ تو هم هست
برخیز!
و تفنگت را برگیر

و قلبت را بر سر نیزه‌ی آن بزن
و به‌سوی دشمن آتش کن:
بگیر! این قلب من است
بگیر! این خشم و خون من است
بگیر! این دین و کین من است
و، بی‌امان قلب سیاه و کدرش را از هم بپاش:
آتش! به‌نام خدا و مردم
آتش! به‌نام خون و خشم و حماسه
آتش! به‌نام دست انتقام همه‌ی مستضعفین

آتش...!

در همین موقع رهبران آشوب‌گران را از دم تا دم مردود می‌داشتند. بخش شیعی آن را «حجة‌المفسین» و بخش اهل سنت را «ثناگویان دربار ظاهرخان» می‌خواندند... به‌جا است در مورد «سیدعسکر موسوی» این نکته را در این‌جا درج کنم که ایشان در مرحله‌ی سوم زندگی خود که هم‌زمان با استقرار حکومت کرزی، مقیم کابل شد؛ آن‌قدر بی‌خاصیت و پخمه و پفناز ظاهر شد که هیچ‌بو و بخاری از خود نشان نداد! از سنگ صدا آمدی، از سیدعسکر نه! ای کاش او در همان لندن می‌ماند، یا پیش از این مرده بود، که ما امروز می‌توانستیم بگوییم: «حیف سیدعسکر که زنده نیست، وگرنه چه‌ها که نمی‌کرد!» اکنون دیگر می‌فهمم که چرا باید یک قهرمان زود بمیرد تا به‌اثر تغییرات نسلی، گندش بالا نیاید! از قدیم ترجیح این بوده است که قهرمان مرگی زودرس و خونین داشته باشد، که اغلب حاصل یک خیانت است.

در مفهوم انقلاب!

پس از «کانون مهاجر» تمام حلقات متعلق به «جنبش برابری طلب» همین‌طور فکر می‌کردند. آن‌ها به‌نحو مبهم و موهوم چشم‌انتظار این معجزه‌ی حتمی‌الوقوع بودند که هرچه سریع‌تر رهبران نالایق موجود از صحنه‌ی روزگار محو می‌شوند، جای خود را به رهبری صالح می‌سپارند. و اعتقاد داشتند: «قیام خلق! به‌زودی رهبری شایسته‌ی خود را از درون بروز خواهد داد.» آن‌ها از نظر فلسفی اعتقاد داشتند آن‌چه در افغانستان اتفاق افتاده، یک انقلاب است؛ از آن‌جا که

هر «انقلاب و جنبش لزوماً و به‌حکم "دیترمینیسیم تاریخ" حایز خصلت زاینده‌گی است» پس «انقلاب افغانستان» نیز ناگزیر رهبری با کفایت خود را خواهد زاید. انقلابات موفق دنیا مثال روشن شان بود. به‌خصوص، شرایط افغانستان را با الجزایر {عهد انقلاب} مقایسه می‌نمودند و یقین داشتند: هر آنچه در آن‌جا رخ داده، در افغانستان نیز قابل وقوع است. و گمان می‌کردند به‌زودی در افغانستان «بن‌بلا»ها، «بومدین»ها و «فرانتس فانون»های نیرومند ظهور خواهند نمود و رهبری جنبش را به‌دست خواهند گرفت! در شماره ۱۴ پیام مهاجر تحت عنوان «در نبرد مقاومت» چنین آمده است:

«... وظیفه‌ی هر انقلابی پاک‌اندیش و مؤمن به‌آرمان خلق و وفادار به‌پیمان خدایی خویش این است که در این مرحله‌ی حساس تاریخ وطن ما با تمامی توان و امکان به‌یاری مردم شنافته و توده‌های خشمگین و به‌پا خواسته و عاشق جنگ و تشنه‌ی آزادی را که سخت نیازمند نظم‌دهی و ایجاد تشکیلات مخفی و زیرزمینی‌اند، یاری دهند. و در شهرها که شاهرک حیات مزدوران و متجاوزان به‌حساب می‌آید، هسته‌های مقاومت نیرومند و فعال به‌وجود بیاورند. و چون اکثریت مطلق مردم کشور ما بی‌سوادند... و در برابر نیرنگ‌ها و فریب‌های دشمن ضربه پذیرند، و غیر قابل اعتماد، این برعهده‌ی جوانان رشید وطن و پیشاهنگان مسیر انقلاب است که با استفاده از تجارب انقلابی و اندوخته‌های علمی و فکری خویش، برنامه‌های وسیع و همه‌جانبه‌ی دراز مدت را به‌مرحله‌ی اجراء بگذارند و توده‌ها را برای یک نبرد دوام‌دار و پرمخاطره آماده سازند...»

«... بنابراین همگام با پیکار بی‌امان ضد روسی و گرم نگاهداشتن سنگرهای نبرد، باید برای رشد بینش سیاسی، مذهبی مردم و زدودن خرافات و اوهامی که به‌نام مذهب در جامعه حاکم است، و نامذهبی‌های مردم فریب از آنان تغذیه می‌کنند، و نیز معرفی چهره‌های خابین به‌ظاهر انقلابی و طرفدار مردم، مجدانه کوشش نماییم.»

همین ایده را طی مقاله‌ی دیگری با عنوان: «چرا چنین هستیم و چه باید کرد؟» که در همین شماره چاپ شد، نیز دنبال کرد. همچنین در شماره‌های مشترک ۲۳ - ۲۴ متعلق به‌ماه‌های دلو و حوت سال ۱۳۵۹ امیدهای خود نسبت به‌آینده‌ی جنبش را ضمن درج مقاله‌ی طولانی تحت عنوان «ارتجاع و استعمار» این‌گونه بیان داشت:

«... دیگر ارتجاع و عمال اجانب، آن باد و پروت دو سال پیش را ندارند و در تداوم جهاد خلق، دل شکسته و مأیوس و نا امید گشته و به فرار آبرومندانه! می‌اندیشند، پس هیچ باک و پروای نداریم از این‌که این خیره‌سراں در واپسین دم حیات به‌ننگ آلوده‌ی خویش، هُی زهر بپاشند و نیش و دندان نشان دهند. که ما در تداوم راه خویش، استوار و تسلیم نشناسیم...»

اما زمان گذشت، هرچه انتظار کشیدیم، این مادر بیمار و یائسه چیزی نزیاید! افغانستان در این‌جا نیز همان قبرغهی کجی بود که با هیچ فرمولی تطابق نکرد! انقلاب، خون‌های مرده را از کالبد جامعه ازاله می‌کند، به‌جای آن، خون‌های تازه در عروق و شریان‌های جامعه جاری می‌سازد و تجربیات جنبش‌های رهایی‌بخش جهان انتظارات «جنبش روشنفکری ملی مستقل افغانستان» را تأیید می‌کرد. تحلیل فلسفه‌ی تاریخ نیز به‌ما می‌آموزد که پدیده‌ی نو از دل کهنه بیرون می‌آید. از همین رو پیش‌رفت جامعه قانونی است؛

- ولی در افغانستان «انقلاب» نشده بود.

= کل ماجرا این بود که در یک طرف رژیم ناپخته و خشن کودتایی روی کار آمده بود، در جانب مقابل شورش کور عوام روی داده بود. هر دو مورد به‌تحریک عوامل خارجی! در سوی دیگر روشنفکران خرده‌پا بودند که تازه شروع به‌تمرین مشق می‌نمودند.

اصلاً در افغانستان شرایط تاریخی و پتانسیل یک انقلاب به‌وجود نیامده بود؛ به‌همین دلیل این کشور نه‌توانمندی انقلاب کردن داشت و نه‌نیازی به‌انقلاب داشت. فقط یک رشته اصلاحات هدفمند، فراگیر و نفس‌دار {از نوع انقلاب سفید شاه ایران} می‌توانست برای آن آب حیات باشد. [هنوز هم راه‌حل معضلات کشور همین است.] چیزی که در مخیله‌ی هیچ‌کس نبوده و نیست. بسیار مضحک است که همه‌ی طرف‌ها [هرکدام از ظن خود] های و هو می‌کردند که در کشور انقلاب شده است! همه‌گان فقط شیفته‌ی لفظ «انقلاب» بودند!

با این وصف که «جنبش روشنفکری ملی - مستقل» از ابتداء متوجه خلاء رهبری بود؛ انتظار داشت رهبری صالح در مدت زمان قابل تعریف از درون جنبش ظهور نماید؛ لکن به‌دلیل وابسته‌گی رهبران منحط و گذشته‌گرا به‌بیرون از مرزهای کشور و هم‌چنین بی‌سوادی و عقب‌مانده‌گی مفرط جامعه‌ی افغانی، تحقق آن وعده‌ی تاریخی تأخیر افتاد و جنبش روشنفکری نتوانست در مدت زمان قابل

پیش‌بینی، اتوریت‌های جنبش سراسری را به‌دست گیرد؛ روشنفکران نتوانستند نقشه‌ی راه وحدت ملی را ترسیم نمایند. آن‌ها تا هنوز خم‌خمی و در سایه راه می‌روند. همین امر باعث شده که امروزه روشنفکر واقعی با کلاه‌برداری که گوساله‌پرستی پیشه کرده و به‌کفش‌برداری و مدح و ستایش رهبران بی‌سواد و فاسد قبایلی افتخار می‌نمایند، مشتبه شود؛ رهبرانی که لاقلم جنایتکار و محکوم تاریخ‌اند... شماری روشنفکرانما هم برای سفارت‌خانه‌های غربی و قوای آیساف حامالی و دلالی می‌کنند و جهت کسب تقدم نزد آن‌ها با یکدیگر کورس می‌گذارند! حرف‌های نان‌شان است و نان را هم به‌نرخ روز می‌خورند.

نشان‌های بخش چهارم:

- ۱ - در این مورد نظر سلمان علی رنجبر، دیگر عضو رده اول کانون مهاجر را نیز گرفته‌ایم که در پایان کتاب مندرج است.
- ۲ - «پیام زن» نشریه‌ی جمعیت انقلابی زنان افغانستان، شماره ۳۷ سال ۱۹۹۴ ص ۸۹
- ۳ - میر محمد صدیق فرهنگ: «افغانستان در پنج قرن اخیر» ص ۱۵
- ۴ - احیای هویت؛ چاپ اول، زمستان ۱۳۷۴ ص ۱۶. انتشارات سراج - قم
- ۵ - ج سیدمیر محمد حسین ریاضی (هدی): بلخی‌شناسی «ستاره‌ی شب دیجور» صص ۱۹۵ - ۱۹۷ و اظهارات سیداسدالله نکته‌دان.
- و میر غلام محمد غبار: افغانستان در مسیر تاریخ، جلد دوم، نشر خصوصی (طبع غیر انبوه)
- ۶ - نگاهی به‌تاریخ جهان، نامه ۱۲۵
- ۷ - ع - افسرده خاطر، نبرد هزاره‌ها در کابل، صص ۳۶ - ۳۷
- ۸ - همان، صص ۲۵ - ۲۶
- ۹ - اظهارات عبدالکریم خلیلی، پس از تحمل شکست در جنگ‌های گروهی غرب کابل "صفحه‌ی نو"
- ۱۰ - از سخنرانی‌های آقای مزاری - ص ۲۱۸
- ۱۱ - محمد نبی عظیمی: «اردو و سیاست درسه دهه‌ی اخیر افغانستان» ص ۷۲

۵

تاریک‌خانه سیاست

تاریک‌خانه سیاست

- بر سردرب معبد نوبهار "بلخ" این جمله نوشته بود:
«پادشاهان را سه صفت لازم است: عقل و صبر و مال» (۱)
- «هنگامی که در جلسه‌ی سیاسی، یا کنفرانس خبری شرکت می‌کنید، حرفی تازه بزنید. اگر مطلبی تازه ندارید، سخنی گنده بگویید.»
"آیه‌الله محسنی قندهاری"
- «وقتی یک دیپلمات می‌گوید «بله»، یعنی «شاید»؛ وقتی می‌گوید «شاید»، یعنی «نه»؛ و زمانی که می‌گوید «نه»، دیگر دیپلمات نیست.»
"ه.ل. منکن"

سیاست، سکه‌ی دو رویه است؛ به تعبیری مانند پیاز دارای لایه‌های پرشمار است. و به قول صاحب سخن: «صورتی در زیر دارد آنچه در بالاستی!»
سیاست یک معمای مجهول چند معادله‌ای است؛ ظاهری دارد و باطنی. پشت پرده؛ روی صحنه. یک بازی است؛ جنگ است؛ هنر است؛ زندگی است؛ همه چیز است؛ در عین حال هیچ چیز نیست! گفته شده که سیاست جنگی است با شیوه‌ها و ظواهر بازی؛ بازی است به جدیت و بی‌رحمی جنگ. آن جنگی بدون خونریزی است، همچنان‌که جنگ سیاستی توأم با خونریزی است. سیاست علم عبور از روی کشتزارهای مین، گذشتن، از روی سیم‌های خاردار و خندق‌های نامرئی است...

آن لبخندها و تهدیدها همه‌اش دروغ است، در عین که همه‌اش راست هم است!

سیاست؛ اصول، اخلاق، ارزش‌ها و باورهای خاص خود را دارا است که در عمل متغیر و شناوراند. هرچند کتاب‌های زیادی در موضوع علم سیاست تحریر شده است، مع الوصف تکنیک اجرایی آن قابل ثبت و تقریر نیست. اصول و مبانی آن در خزانه‌ی مغز آدم‌ها تعبیه شده، و ابزار اجرایی آن در وهله‌ی نخست، همان قوای پنجگانه، به‌اضافه‌ی حس ششم فوق‌العاده قوی را به‌کار می‌طلبد. به‌بیان روشن‌تر: قدرت سه‌گانه‌ی نطق، چشم و گوش سهم برجسته در تعامل سیاسی ایفاء می‌کنند: درست سخن گفتن، درست شنیدن و درست دیدن که نهایتاً به: «جمع‌بندی و حدس درست» بیانجامد «درک سیاسی» تعریف می‌شود.

سیاست جنگ مغزها است؛ در قاموس سیاست هیچ چیز بی‌معنی نیست و عبث صادر نمی‌شود یک بار انداختن ابرو به‌سمت بالا ممکن است هزار و یک معنی دهد. یک تبسم، یک لبخند، یک نیش‌خند، یک پوزخند... یک تهدید، یک قهر، یک لطیفه، یک نکته... هریک از این‌ها در جای خاص خود به‌کار می‌روند. هیچ‌یک شان مفت و بی‌هدف صادر نمی‌شود؛ در عین که همه شان مفت است و در غایت کلام «سیاست فقط یک کاخ شیشه‌ی است»!

این سطح فاخر سیاست در دنیای مدرن است که به‌آن «های پلیتیک» گفته می‌شود؛ اما در جوامع منحط و قبایلی، مانند جامعه‌ی ما، سیاست یک بازار است که درست شبیهه بازار مال فروشان می‌ماند. شما در آنجا تعدادی آدم‌نما می‌بینید که هرکدام گله‌های بشری را پیش روی خود دارند؛ یکی می‌فروشد، دیگری می‌خرد.

این گفته در آتمسفر جنگی صادق است، در شرایط صلح و حتی فضاهای انتخاباتی نیز مصداق کامل دارد. همچنان‌که در این‌گونه جوامع، میکانیسم آموزش نیز برگردانی از «گله‌داری» و «گوسپندپروری» را تداعی می‌کند. در آنجا «انسان» تربیت نمی‌شود، «بره» پروریده می‌شود. لذا مراکز آموزشی تفاوت چندانی با آغل بره‌ها ندارند.

سیاست علم عوام نیست، وقتی عوامانه شد، دیگر سیاست نیست. عوامی بدبخت در همه جا چشمش به‌علف سبز است و در بهترین حالت، بیش از سیاهی لشکر نیستند؛ آن‌ها چه می‌دانند که سیاست‌مداران با ایشان چه می‌کنند؟

عوام نمی‌اندیشند، فقط حس می‌کنند؛ و احساسات و شعورشان قابل اعتماد نتواند بود. آن‌ها مسایل را بریده، بریده و جدا از هم می‌بینند؛ از درک پیوند و علل

مشترک میان روی‌دادهای دیروز و امروز و این‌جا و آن‌جا عاجزاند. از دید عوام هر روی‌داد سیاسی اجتماعی به‌طور مستقل اتفاق می‌افتد. آنچه امروز است؛ جدا از آن چیزی است که دیروز بوده؛ آنچه در این ساحه روی نموده، سوا از آن چیزی است که در آن ناحیه واقع شده است... حال آن‌که خواص، بین تمام روی‌دادها علت مشترک و پیوند عمیق پیدا می‌کنند. از دید خواص همه‌ی رخ‌دادها مانند حلقات زنجیر به‌هم پیوسته‌اند؛ روی‌داد قبلی زمینه‌ساز بروز روی‌دادهای بعدی می‌گردند.

جریان‌های سیاسی تاریخ معاصر افغانستان

افغان‌ها {به‌طور گسترده} از دهه‌ی ۱۳۴۰ (ه‌ش) وارد عرصه‌ی سیاست شدند. این دهه که در تاریخ معاصر افغانستان «دهه‌ی دموکراسی» عنوان گرفته، یک سر فصل مهم و تعیین کننده در حیات سیاسی مردم افغانستان به‌حساب می‌آید. در این برهه، عوامل و مؤلفه‌های بی‌شمار ملی و بین‌المللی دست به‌دست هم داده و زمینه‌ی ورود جامعه‌ی افغانی به‌عرصه‌ی زندگی نوین سیاسی را فراهم آوردند. شرایط جهانی و منطوقی در آن موقع این‌گونه بود:

جنگ دوم جهانی تازه به‌پایان رسیده بود (۱۳۲۴ - ۱۳۱۸) اجرای طرح مارشال به‌هدف بازسازی اروپا آغاز شده و با موفقیت پیش می‌رفت، رقابت تسلیحاتی و جنگ سرد بین دو ابرقدرت فاتح شروع شده بود، شبه‌قاره‌ی هند از قید استعمار انگلیس آزاد شده و کشور جدیدی به‌نام پاکستان در همسایه‌گی ما تولد یافته بود.

انقلاب دهقانی چین تحت رهبری مائو تسه‌تونگ به‌پیروزی رسیده بود، آفریقای سیاه به‌جنبش آمده بود، منازعات عرب و اسرائیل بر منطقه سایه افکنده بود، ناسیونالیسم عربی تحت رهبری جمال عبدالناصر در اوج جوشش بود، منطقه‌ی شرق‌میانه به‌حیث مخزن عظیم نفت شناخته شده و اهمیت روزافزون کسب می‌نمود، قیمت نفت افزایش یافته بود و این کالای حیاتی ارزش خود را در جنگ و صلح به‌اثبات رسانیده بود. در ایران هم محمد رضا شاه پهلوی طرح همه‌جانبه‌ی اصلاحات ارضی و اجتماعی خویش تحت عنوان «انقلاب سفید»، یا «انقلاب شاه و ملت» را موفقانه به‌اجراء گذارده بود.

در این مقطع تاریخی، شرایط داخلی افغانستان این‌گونه بود: این‌کشور که در جنگ دوم جهانی بی‌طرفی مطلق اختیار نموده و مرزهای خود را به‌روی خارجیان بسته بود، از هر نوع آسیب مصون مانده و از جهتی هم سهمی در پیروزی متفقین بر آلمان نازی نداشت. بناءً نسیمی از بازسازی و اجرای طرح مارشال به آن نرسید. با این وجود، پس از ختم جنگ، فضای سیاسی کشور تا حد زیادی گشوده شد و برای نخستین‌بار تیپ‌های تحصیل‌کرده و جوان کشور که به‌رشد کمی و کیفی قابل ملاحظه رسیده بودند، اراده کردند تا در نحوه‌ی اداره‌ی کشور سهمی گردند.

قبل از آن، سلسله‌جنبان مدیریت و سیاست در کشور خوانین، متنفذین مذهبی و سران قبایل بودند. چنان‌که خواندیم، اصحاب بلخی از میان خوانین و متنفذین محلی، فرماندهان اردو و کارگزاران سطوح بالای اداری برگزیده شده بودند. دلایل این موضوع کاملاً روشن است: در آن‌دوره دانشگاه‌ها و مراکز آموزش عالی توسعه نیافته بود، بنابراین قشر جوان تحصیل‌کرده و دانشجو در مملکت پا نگرفته بود، تا از چندان کمیت و کیفیتی برخوردار باشد که بتواند به‌حیث یک نیروی سیاسی مؤثر عرض اندام نماید. به‌همان نسبت طبقه‌ی متوسط شهری که در هر جامعه بستر اصلی تحولات بزرگ می‌باشد، به‌وجود نیامده بود. و چندان صنایع و کارخانه‌ی نیز دایر نبود؛ بناءً طبقه‌ی کارگر هم وجود نداشت در آن‌موقع روابط تولید برپایه‌ی سیستم سرواژ (وابسته‌گی دهقان به‌زمین) استوار بود و مناسبات اجتماعی بر مبنای قبیله‌ای و ملوک‌الطوایفی برپا بود. فقر و تنگدستی، امراض و بی‌سوادی در مملکت بیداد می‌کرد.

در دهه‌ی ۱۳۴۰ (اوج عصر مکاتب) بود که انواع تمایلات فکری ترجمه شده در خارج، وارد عرصه‌ی ادبیات سیاسی کشور گردید. گروه‌های سیاسی و جریان‌های روشنفکری ملهم از همان ادبیات و مبتنی بر خط مشی‌ء تعریف شده تشکیل شدند و مدل‌های برون‌مرزی مطمح نظر نخبه‌گان سیاسی افغانی قرار گرفت. بدنه‌ی اصلی آن گروه‌ها را محصلین و دانشجویان دانشگاه کابل (تأسیس در ۱۳۲۸ - ه. ش) و افسران اردو تشکیل می‌دادند. در این مرحله، به‌طور مشخص چند نوع گرایش در عرصه‌های ملی و دانشجویی کشور به‌وجود آمد:

۱ - هواداری از مسکو، با خصلت الگوپذیری از انقلاب بلشویکی اکتبر، در قالب تشکیل حزب دموکراتیک خلق افغانستان، مشهور به‌دوجناح

خلق و پرچم تحت رهبری نورمحمد تره‌کی، حفیظ الله امین، میراکبر خیبر و ببرک کارمل. باید گفت: افغانان هیچ‌گاه به مرحله‌ی «کمونیسم فلسفی» نرسیدند؛ بلکه «کمونیست‌های احساسی شدند».

۲ - هواداری از پکینگ، الگوپذیری از انقلاب دهقانی مائو تسه‌تونگ، در قالب جریان‌های معروف به «شعله‌ی جاوید» مانند «سازمان دموکراتیک نوین» تحت رهبری انجنیر عثمان لندی (استاد فاکولته‌ی ساینس پوهنتون کابل) سیدکاظم دادگر، سیدبشیر امین، پرفیسور محمد اسحاق، سیف‌الرحمن، سیدعباس بامیانی، برادران: عبدالرحیم و عبدالهادی محمودی (از قوم تاجیک) و برادران اکرم و صادق یاری (از قوم هزاره) این جریان به‌دلیل انتشار نشریه‌ی موسوم به «شعله‌ی جاوید» (نشر اولین شماره در ۱۵ حمل ۱۳۴۷) مشهور به «شعله‌ای» شدند. و در پیوند با همین طرز فکر بود جریانی موسوم به «سازمان آزادی بخش افغانستان - ساما» تحت رهبری سیدعبدالمجید کلکانی و برادرش سیدعبدالقیوم؛ این‌ها بعداً به‌گروه‌های کوچک تحت عناوین "ساما"، "ساوا"، "سرخا"، "جازا"، "راوا"، "راهایی"، "کار"، "هجا"، "فازا"، "فاسا"، اخگر... و غیره تقسیم شدند. درگیری‌های خونینی بین ایشان روی داد. (برای تفصیل بیش‌تر به‌بخش «شبح مائوئیسم» رجوع شود).

۳ - «مذبذبین ملی - ایدیولوژیک = ستمی» برخلاف مشهور، طاهر بدخشی و گروه مشهور به «ستم ملی» منشعب از حزب خلق (جناح پرچم) را نتوان مائوئیست ایدیولوژیک، یا «شعله‌ای» دانست. همچنان‌که نتوان خلقی یا پرچمی خواند؛ لکن بعداً عناصر این گروه بعضاً با «حزب خلق» و گاه با جریان «شعله» متحد می‌شدند. "ظهورالله ظهوری" یک تن از هم‌زمان طاهر بدخشی درباره‌ی ماهیت و اهداف گروه مشهور به «ستم ملی» چنین توضیح داده است:

«یک سال بعد از انشعاب اول ح. د. خ. ا. «محمد طاهر بدخشی» و همراهانش بنا بر موجودیت حفیظ الله امین و بالا کشیدنش به‌سطح رهبری جناح خلق از طرف نور محمد تره‌کی، جدا شدند و با طرح مسأله‌ی ملی در کشور کثیرالمله‌ی افغانستان شاخه‌ی دیگری را به‌نام "محفل انتظار" ایجاد نمودند. این شاخه معتقد بود که در افغانستان افزون بر تضاد طبقاتی، تضاد ملی نیز وجود دارد، ملت برادر پشتون که پس از احمدشاه ابدالی (۱۷۴۷ ترسائی) تاج و تخت کشور را تصاحب نموده است به‌ملت حاکم تبدیل شده و صاحب امتیازاتی چند گردیده است:

از پرداختن مالیات معاف است، خدمات عسکری انجام نمی‌دهد، کرسی‌های بالای دولتی را انحصار کرده، بورس‌های خارج را قبضه نموده، امکانات وسیع اقتصادی به‌شمول زمین‌های زراعتی، تسهیلات صنعتی و تجارتي را در اختیار گرفته است... و غیره؛ بدین ترتیب، ملیت‌های غیر پشتون که از این همه امتیازات محروم‌اند از دو ستم رنج می‌کشند. یکی ستم طبقاتی و دیگری ستم ملی. بنابراین کانون خیزش قیام‌های انقلابی به‌درجه‌ی اول مناطق ملت‌های غیر حاکم می‌باشد که باید کار تهییج و سازمان‌دهی مردم در آن جاها متمرکز شود.»

«با این تحلیل، متعصبینی چون افغان ملتی‌ها و شووینیست‌های مختلف نام «ستم ملی» را بر همراهان ظاهر بدخشی برچسب زدند و وسیعاً آن را تبلیغ نمودند. بعدها این محفل انتظار به‌دو شاخه‌ی دیگر جدا شد که یکی به‌نام «سازمان انقلابی زحمتکشان افغانستان» (سازا) و دیگری به‌نام «سازمان فداییان زحمتکش افغانستان» (سفا) که دومی با پیوستنش در سال ۱۳۶۰ به‌حزب حاکم، در آن منحل گردید و اولی تا آخرین روزهای پیروزی مجاهدین موجود بود. حزب مذکور نیز در بین افسران و سربازان صفحات شمال نفوذ کرده بود.» (۲)

۴ - «افغان ملت» که با عنایت به‌سرحدات تاریخی افغانستان، شعار «افغانستان بزرگ» سر می‌داد؛ «افغان ملت» یک حزب خاص نیست، یک جریان فکری است که آن را می‌توان در قیاس با «پان ایرانیسم» و «پان ترکیسم» و «پان عربیسم»؛ «پان پشتونیسم» خواند. از این رو «افغان ملت» نیز مانند «شعله‌ی جاوید» دارای گروه‌های مختلف و پراکنده بوده و هستند، با این تفاوت که عناصری از آن‌ها پیوسته در پست‌های حساس و کلیدی دولت قرار داشتند و دارند؛ ولی «شعله‌ای‌ها» هرگز دست‌شان به‌یک چوکی مهم نرسید.

۵ - دیگر جریانات خرد و ریز فراوان با گرایش‌های مختلف چون: افغان «سوسیال دموکرات» به‌رهبری غلام محمد فرهاد «مساواتی‌ها» به‌رهبری محمد هاشم میوندوال «حزب ملی و مترقی افغان» و غیره... تحت رهبری میر احمدشاه، عبدالواسع روپین، غلام‌نبی...

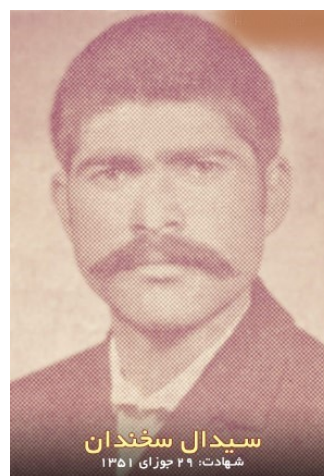
۶ - هواداری از جریان «اخوان المسلمین» و در پیوند با «جماعت اسلامی پاکستان» و افکار سیدقطب، محمد قطب، ابوالاعلی مودودی، قاضی حسین احمد، شاه ولی الله دهلوی... در قالب «جوانان مسلمان» تحت رهبری منهاج‌الدین گهیج،

غلام محمد نیازی، حبیب‌الرّحمن، سیدمحمد عمر. استاد سیدموسی توانا، و بعداً برهان‌الدین ربانی، احمدشاه مسعود، گلبدین حکمتیار، عبدالرّب الرسول سیاف...
سازمان‌های انقلابی و تأثیرگذار: از میان آن همه دسته‌جات

و خط و خطوط، سه جریان: «خلفی - پرچمی»، «شعله‌ای» و «اخوانی» را مهم دیده‌ایم، از این عرصه‌ی بازی‌های سیاسی در کشور را این‌ها سامان می‌دهند: بین افراد وابسته به این سه نوع گرایش، مناقشات و درگیری‌های دامن‌داری بر سر هژمونی سیاسی و مذهبی، شامل وجود؛ یا عدم "خدا" روی می‌داد. عرصه‌ی درگیری‌ها اغلب محیط‌های آموزشی، خاصتاً دانشگاه کابل بود.

گلبدین حکمتیار می‌گوید: «در دانشگاه کابل با کمونیست‌ها بحث می‌کردیم؛ یکی از آن‌ها به‌من گفت: "تو چه دلیل داری که خدا هست؟"»
 «این اولین بار بود که می‌شنیدم برای اثبات وجود خدا به‌دلیل ضرورت است. (۳)

در تاریخ ۲۹ جوزای ۱۳۵۱ درگیری میان جریان اخوانی‌ها و شعله‌ای‌ها رخ داد که منجر به‌قتل شخصی به‌نام «سیدال ناصر» یکی از سرکرده‌گان شعله‌ی جاوید شد؛ اجمال داستان از این قرار است که در امتداد منازعات دامن‌دار میان این دو جریان، شعله‌ای‌ها اجتماعی را در جلو ادیتوریم پوهنتون کابل به‌راه انداختند، اخوانی‌ها <که گلبدین حکمتیار نیز در جمع آنان بود> به‌این میتینگ حمله نمودند؛ درگیری بین اخوانی‌ها و اعضاء و هواداران شعله‌ی جاوید شدت گرفت. هر دو طرف با چاقو و سایر وسایل جارحه به‌جنگ ادامه دادند و تعدادی زخمی شدند، سیدال <که از سخنوران و رهبران سرشناس شعله‌ای‌ها بود> در معرکه کشته شد. پلیس مداخله کرد، زخمیان را به‌شفاخانه برد و تعدادی از دستگیر شده‌گان را به‌زندان دهم‌زنگ انتقال داد.



در میان دستگیر شده‌گان گلبدین حکمتیار (از جناح جوانان مسلمان) بود؛ و از جناح شعله‌ای‌ها اشخاصی به‌نام‌های: شاکر، آصف مزاری، صادق مزاری (محصّلین پولی‌تخنیک) و معلم رؤف فاریابی و دوست محمد (محصّلین تعلیم و

تربیه) و عصمت قندهاری (محصل حقوق) و دیگران بودند. این‌ها اکثراً تا زمان کودتای داوودخان در زندان ماندند. در این حادثه فرد دیگری به‌نام اکبر از ولایت فراه که از فعالان شعله‌ای بود، هم زخمی شد که بعداً در شفاخانه فوت کرد. عصمت قندهاری نیز شدیداً زخمی شده بود، اما بهبود یافت، او در سال ۱۳۵۹ توسط عناصر حزب اسلامی در زاهدان ایران شناسایی و دستگیر شد، به دفتر حزب آورده شد و در زیر زمین دفتر شکنجه شد و به‌قتل رسید.

در منبع دیگری متعلق به‌همین دوره آمده: «در مجموعه‌ی دانشگاهی کابل که تا به‌حال این‌قدر دانشجوی به‌خود ندیده، سال‌های جوش و خروش سیاسی است. این اغتشاشات به‌دلیل منش لیبرال رژیم و مشاجرات پر سر و صدای پارلمان، آزادی عمل بیش‌تری می‌یابد. شاخه‌ی دانشجویی «اسلامیست‌ها» موسوم به «سازمان جوانان مسلمان» به‌زودی به‌صورت فعال‌ترین جنبش در می‌آید. ناظران غربی این جنبش را به‌چشم جنبش محافظه‌کار می‌نگرند؛ حال آن‌که دارای جنبه‌ی انقلابی و اصلاح‌طلبانه نیز هست.



ریشه‌های اخوانیت

در افغانستان همکاری فرهنگی با مصر پس از مسافرت جمال عبدالناصر در سال ۱۹۵۵ ترسای (برابر با ۱۳۳۴ شمسی) آغاز نهاد و در ضمن آن یک تعداد از فارغ‌التحصیلان مکاتب دینی جهت تحصیلات عالی به آن کشور گسیل شده و در جامع الازهر و سایر مؤسسات به تحصیل پرداختند. بعضی از اینان فلسفه‌ی سیاسی اخوان را پذیرفته و در حلقه‌های فعال آن شرکت نمودند. از نظر افغانان و مصریان «اخوان المسلمین» حاصل کار «سیدجمال الدین افغان» است، بنابراین مقبولیت و پذیرش آن در ذهن انسان مسلمان افغانی با کمترین موانع مواجه است. محصلان افغانی چون به افغانستان باز گشتند، ایده‌ی اخوانی را با خود آوردند. از سال ۱۹۶۸ = ۱۳۴۷ به بعد به تاسیس حلقه‌های مشابه در پوهنتون کابل و مدارس دینی آغاز نهادند. به همین دلیل جنبش مذکور در مرحله‌ی نخست در افغانستان به «جنبش اخوانی» شهرت یافت و بعداً این عنوان برای تمام جریان‌های اسلامی علم شد. درحالی‌که عنوان رسمی اولین جمعیتی که در پوهنتون در این خط تشکیل شد، به روایتی «جمعیت جوانان مسلمان» و به روایت دیگر «جمعیت اسلامی افغانستان» بود. (۴)

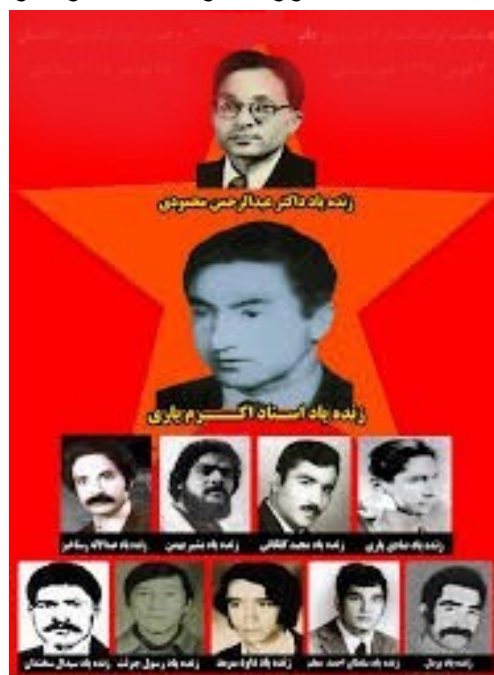
کودتای ۲۶ سرطان ۱۳۵۲ و اعلام جمهوری توسط سردار محمد داوودخان درگیری‌های این سازمان‌ها را نیز وارد فاز جدید نموده و در دوسوی موازی به عرصه‌های اجتماعی و ارکان دولت کشانید. چنان‌که عملاً و علناً بین سردار داوودخان و جریان جانب‌دار مسکو همکاری‌های تنگاتنگ منعقد شد و دستگاه پلیس خفیه‌ی داوودخان به انضمام ارکان قوای مسلح، آکنده از وجود عناصر خلقی و پرچمی شدند. دیگر گروه‌ها نیز به سهم خود در پی نفوذ در آن مراکز بودند؛ لکن به پای خلق و پرچم که از امتیازاتی چون وجود مستشاران روسی در آن مراکز برخوردار بودند، نمی‌رسیدند. همه‌ی این‌ها درحالی بود که روابط بین دولتین افغانستان و پاکستان بر سر مسأله‌ی پشتونستان در نهایت تیره‌گی قرار داشت. داوودخان که فردی ناسیونالیست، باگرایش افغان‌ملت بود، روی موضوع پشتونستان حساسیت خاص نشان می‌داد.

به دنبال کودتای ۱۳۵۲ غلام محمد نیازی، رهبر گروه‌بندی اخوانی و رییس فاکولته‌ی شرعیات به زندان افتاد و پلیس داوود خان سراغ دیگر رهبران و فعالان اخوانی را نیز گرفت. در این گیرودار برخی دستگیر و زندانی شدند، عده‌ی هم

موفق به‌فرار گردیدند و یک‌راست راه پاکستان را در پیش گرفتند. برهان‌الدین ربانی، احمدشاه مسعود و گلب‌الدین حکمتیار از آن جمله بودند که در پاکستان مورد اقبال گرم «ذوالفقار علی بوتو» قرار گرفتند و در پیوند با جریان فکری «ابوالاعلی مودودی» و «قاضی حسین احمد» فعالیت می‌کردند؛ این مطلب در تاریخچه‌های که خودشان جهت معرفی سوابق خود تحریر نموده‌اند آمده است. حتی یک چند رشته عملیات محدود نظامی در نواحی شرقی کشور، در زمان محمد داوود را به‌خود نسبت می‌دهند.

با وقوع کودتای ۷ ثور ۱۳۵۷ ح. د. خ. ا. مهار قدرت را به‌دست گرفت؛ اما انحصارطلبی، اقتدارگرایی، تمامیت‌خواهی، سرکوب و به‌ویژه شتاب آن حزب برای اجرای هرچه سریع‌تر تغییرات در جامعه‌ی بسته و عقب‌مانده‌ی کشور، موجبات آشوب و جنگ‌های داخلی را فراهم کرد که عواقب آن را همه می‌دانند.

این به‌آن معنی است که: کودتای هفت ثور سال ۱۳۵۷ ناگهان این جریان‌های خام‌را وارد عرصه‌های اجتماعی و عملی کرده و باری را روی دوش آن‌ها انداخت که هنوز توانایی حمل آن را نداشتند. لذا کاستی‌های بی‌شمار از ناحیه‌ی گروه حاکم به‌مشاهده رسید. خاصه آن‌که سعی کرد با توسل به‌خشونت‌های دامنه‌دار، روی ضعف‌های خود سرپوش بگذارد. موج بزرگی از زندان و شکنجه و کشتار مخالفان به‌راه افتاد.



بعدها دو لیست، یکی شامل اسامی پنج هزار نفر و دیگری شامل دوازده هزار نفر از وزارت داخله بیرون آمد که همه‌گی در زمان حکومت نور محمد ترکی و حفیظ الله امین توسط پلیس خفیه‌ی موسوم به «آکسا» دستگیر و سپس در زندان‌ها سر به‌نیست شده بودند. ذیل اسامی هریک از قربانیان، وابسته‌گی گروهی و

ایدیولوژیک آنان نیز درج گردیده که با سه عنوان «شعله‌ای»، «اخوانی» و «خمینی» مشخص شده است.

در ۱۳۵۸ شمسی، دولتی وابسته به حزب دموکراتیک خلق، نیروی ویژه‌ی را از غزنی به جاغوری فرستاد و «اکرم یاری» را که به شدت گرفتار بیماری اعصاب بود و از نظر سیاسی هیچ فعالیتی نداشت، از بستر مریضی دستگیر نموده و به کابل آورد و سر به نیست کرد.

به موازات این وقایع، دو جریان مغلوب اخوانی و شعله‌ای به اضافه‌ی "ستمی" که نه تنها خود را از مشارکت در قدرت محروم یافتند، بلکه مشروعیت و موجودیت خویش را نیز در مظان خطر دیدند؛ هر کدام به سهم خود علم مخالفت برداشته و با حزب حاکم از در خصومت وارد شدند. اسلحه به دست گرفته و با آن جنگیدند. البته بخش‌های از شعله در زمان سردار داوودخان نیز تحرکات نظامی و ایذایی به سرکرده‌گی مجید کلکانی مبادرت می‌کرد که همین روند در دوران حکومت خلقی‌ها به اوج رسید و به جنگ تمام عیار مبدل شد.

همچنین در آغاز این گیرودار و تنها دو ماه از کودتای هفت ثور گذشته بود که طاهر بدخشی توسط دولت دستگیر و زندانی شد، سپس در تاریخ ۲۶ سنبله ۱۳۵۸ به جوخه‌ی اعدام سپرده شد.



طاهرخان بدخشی

یک سال پس از آن، عبدالمجید کلکانی، طراح جنگ چریکی و مغز متفکر نظامی شعله‌ای‌ها طی یک درگیری مسلحانه در خانه‌ی امن تیمی در مکروریان کابل به دام افتاد و دستگیر شد. متعاقباً شعله‌ای‌ها با

صدور اعلامیه‌ی شدیدالحن به دولت اخطار دادند که «هرگاه یک تار مو از سر مجید کم شود، کابل را جابجا خواهند کرد.»

مجید کلکانی بعدها به یک اسطوره مبدل گردید و قلم به دستان وطنی و خارجی در مورد ابعاد شخصیت، استعدادها و نبوغ نظامی و سرنوشت او مطالب نوشتند.

من جمله آنتونی هایمن در کتاب «افغانستان زیر سلطه‌ی شوروی» ضمن شرح بیوگرافی کلکانی، او را با "روبین هود" مقایسه می‌کند. سپس تشابهات کلکانی را با هم محلی‌اش حبیب الله مشهور به‌چپه‌ی سقو برمی‌شمارد و می‌گوید: تحت رهبری مجید تعداد سامایی‌ها از چند نفر به‌هشت هزار فزونی یافت. محمد صدیق فرهنگ نیز در کتاب «افغانستان در پنج قرن اخیر» ضمن اظهارات مشابه می‌گوید: مجید در کابل دستگیر، محاکمه و اعدام گردید. اما روایت فرهنگ از نحوه‌ی دستگیری مجید دقیق نیست، نامبرده می‌گوید: «مجید مردم کوه‌دامن را علیه دولت بسیج کرد تا این‌که در سال ۱۹۸۰ در وقتی که جهت فاتحه‌خوانی به‌خانه‌ی نیک محمد وکیل سابق کوه‌دامن و خویش نجیب الله رئیس خاد رفته بود، غافل‌گیر شد و اعدام گردید.» همچنین جنرال محمد نبی عظیمی در کتاب «اردو و سیاست در سه دهه‌ی اخیر افغانستان» می‌گوید: مجید در کابل دستگیر شد و در ماه جولای ۱۹۸۰ محاکمه و تیرباران گردید. روایت‌های دیگری نیز وجود دارد.



سید عبدالمجید کلکانی

چنان‌که در منابعی متعلق به‌خود شعله‌ای‌ها درج گردیده است: سید عبدالمجید کلکانی که با عده‌ی از رفقاییش قبلاً در نواحی شمالی «محفل شمالی» را ساخته بود، در ۱۳۵۳ شمسی، به «گروه انقلابی خلق‌های افغانستان» پیوست. در ۱۳۵۷ شمسی، روی سه اختلاف (مشی چریکی، وحدت شعله‌ای‌ها و تیوری سه جهان) از این گروه جدا شده و با گروه‌های محمودی و نادرعلی دهاتی

«سازمان آزادیبخش مردم افغانستان» (ساما) و «جبهه‌ی متحد ملی» را ساخت. در ۱۳۵۸ شمسی، عده‌ی از کادرهای شعله‌ی جاوید «سازمان پیکار برای نجات افغانستان» را ساختند که در دستگیری‌های وسیع ۱۳۶۰ خاد، ضربات کاری متحمل شدند. در این موقع یک عضو فعال آنان به‌نام «حکیم توانا» به «خاد» پیوسته بود و بسیاری از افراد این سازمان را به‌خاد معرفی کرده بود؛ بسیاری به‌زودی دستگیر و اعدام شدند.

در ۱۳۵۸ شمسی «گروه انقلابی» به «سازمان رهایی» تغییر نام داد و ارگان سیاسی - تیوریک خود به نام «مشعل رهایی» را منتشر ساخت. مجید در اواخر ۱۳۵۸ شمسی در کابل دستگیر شد و در جوزای ۱۳۵۹ همراه با گروهی از «امینی»ها اعدام گردید. بعدها طرفدارانش او را «چه گوارای» افغانستان لقب دادند. بعد از اعدام مجید، «ساما» دچار انشعاب شد. هادی محمودی از آن جدا و «سازمان وطنپرستان واقعی» یا «ساوو» را ایجاد کردند؛ چون پنج تن از رهبران «ساوو» (بشیربهن، لطیف محمودی، مسجدی و دو تن دیگر) در ۱۳۶۰ شمسی به وسیله‌ی خاد در کابل دستگیر و بعد از آن که از ایدیولوژی و نظرات سازمان شان علناً دفاع کردند، در پولیگون پلچرخ اعدام شدند، این سازمان عملاً از تحرک افتاد و هادی محمودی به آلمان رفت. در ۱۳۶۰ شمسی نادر علی دهاتی یکی دیگر از رهبران ساما نیز در کابل دستگیر و اعدام گردید.

سید عبدالقیوم کلکانی



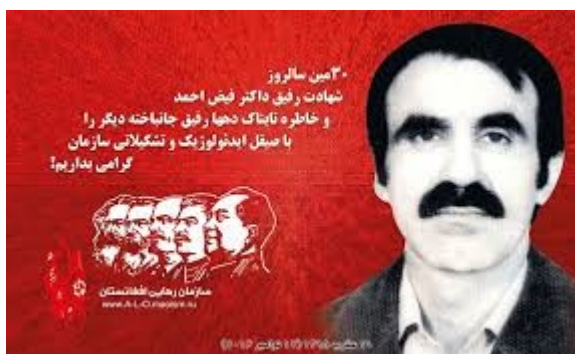
بهر حال، این ضربات برای شعله‌ای‌ها و ستمی‌ها (که در آن موقع اتحاد عمل داشتند) کمر شکن بود. چنان‌که هر دو جریان شعله‌ای و ستمی دیگر نتوانستند قامت راست کنند. پس از قتل مجید، برادر وی، سید عبدالقیوم کلکانی به‌حیث جانشینی او تقرر یافت. اما در سال ۱۳۶۲ شمسی، ساما طی کنفرانسی که از کارش جمع‌بندی می‌کرد، با انشعاب رو به‌رو شد و گروهی که از آن جدا گردید، بعدها خود را «حزب کمونیست مائوئیست افغانستان» خواند و رهبری قیوم را نپذیرفت.

قیوم تا سال ۱۳۶۸ در پاکستان بود و سامایی‌ها را رهبری می‌کرد؛ در آن سال در حیات‌آباد پیشاور ترور شد. جالب این که سید عبدالقیوم، دانشکده‌ی شرعیات را در کابل به‌پایان رسانیده و سپس با استفاده از بورس تحصیلی روانه‌ی جامعه‌ی الازهر مصر گردید. در آن‌جا، با آموختن علوم و حقوق اسلامی در سطح یک خبره تبارز کرد. متعاقباً رهسپار آلمان گردیده و شامل پوهنتون «کیل - هامبورگ» شد و حقوق بین‌الدول آموخت و مدتی به‌عنوان استاد در همان دانشگاه تدریس کرد. افزون بر این، به‌عضویت «انجمن شرق‌شناسی انستیتوت ماکس

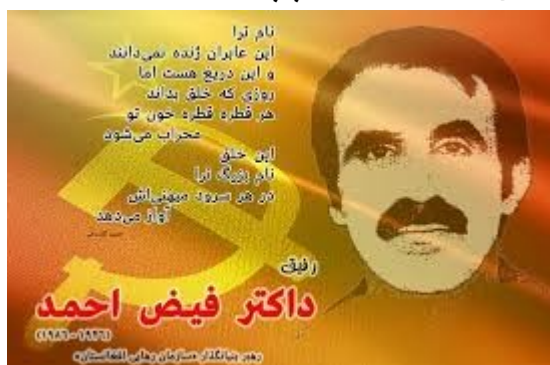
پلانک» نیز درآمد. این فارغ التحصیل الازهر به رهبری یک گروه کمونیست و بی‌خدا برگزیده شده بود!

قبل از آن در سال ۱۳۶۵ شمسی «داکتر فیض احمد قندهاری» یکی دیگر از سرکرده‌گان معروف شعله‌ای، در پیشاور به‌دام حزب اسلامی افتاده و با چند تن از یارانش کشته شده بود.

فیض محمد دارای موقعیتی بالا در سلسله‌ی رهبری سازمان بود، بسیاری به‌این باوراند که در جنبش شعله‌ای از نظر سازماندهی و برخی خصوصیات دیگر کسی به‌پای او نمی‌رسید. بعد از جان



باختن داکتر فیض احمد، در سازمان رهایی چند بار جدایی‌هائی رخ داد که ابتداء برخی جدا شده‌گان «چپ رادیکال» و بعد «سازمان سوسیالیستی کارگری» را ساختند. فردی که داکتر فیض را به‌حزب اسلامی تحویل داده بود <بر طبق اسناد این سازمان> انجنیر خان محمد نام داشت و با فضل الحق مجاهد یکی از رهبران حزب اسلامی در جلال آباد و پیشاور کار می‌کرد، هر دو (خان محمد و فضل الحق) در



سال ۱۳۷۲ شمسی در حیات آباد پیشاور یکجا به قتل رسیدند. در آن زمان در پیشاور شایع شد که اینان را پیروان داکتر فیض به‌خونخواهی رهبرشان به‌قتل رسانیده‌اند، اما حزب اسلامی در این زمینه اظهار نظری نکرد. در همان سال (۱۳۶۵) همسر فیض احمد به‌نام «مینا کشور کمال» بنیادگذار و رهبر سازمان فیمینیستی و کمونیستی موسوم به «جمعیت انقلابی زنان افغانستان» (راوا) در کویته بلوچستان کشته شد. او فارغ التحصیل رشته‌ی الهیات و علوم اسلامی از دانشگاه کابل بود. در سال ۱۳۶۲ اولین شماره از نشریه‌ی «پیام زن»،

ارگان «جمعیت انقلابی زنان افغانستان» را منتشر کرد. این نشریه، ادبیات خشونت‌بار و حتی مستهجن و رکیک به‌کار می‌برد.

در سال ۱۳۶۶ شمسی، لایلا فیض که در آن زمان جانشین کشورکمال در امر رهبری «جمعیت انقلابی زنان افغانستان» (راوا) بود، در کویته بلوچستان با چند

تن از همکارانش به‌قتل رسید؛ قاتلان که دو نفر بودند به‌وسیله‌ی پلیس پاکستان شناسایی و دستگیر شد و بعد از اعتراف سال‌ها در زندان ماندند سپس اعدام شدند.

سازماهای ماؤئیستی ادعا می‌کنند که در جریان این چند سال حدود هفت صد - هشت صد تن از اعضای این سازمان‌ها در این



مینا کشور کمال، همسر دکتر فیض احمد، فیمینیست و بنیان‌گذار نخستین سازمان مستقل زنان موسوم به «راوا» مخدرات سیماسمر، بلقیس روشن و سیلی غفار... از شاگردان و خلفای همین خانم هستند.

جنگ به‌قتل رسیدند و در نقاطی از کشور نیروهای حزب اسلامی و جمعیت اسلامی با نیروهای این سازمان درگیر شدند؛ در هرات، شمالی و رباط جنگ‌های خونینی را پشت سر گذاشتند و تلفات بسیاری از سوی این دو تنظیم بر نیروهای ساما و رهایی وارد شد. اعضای این دو سازمان در پشاور نیز زیر تهدید حزب اسلامی قرار داشتند که بالاخره قتل رهبران هر دو سازمان در پشاور به‌این تنظیم که مورد حمایت بیش‌تر آی اس آی قرار داشت، نسبت داده شد.

در جریان این حوادث و سرکوب‌های گسترده، جریان‌های شعله‌ای و ستمی

بسیار ضعیف شدند، چنان‌که دیگر نقش تعیین‌کننده در حوادث کشور نداشتند. از



این پس، حوادث آینده‌ی کشور را دو گروه‌بندی اول (شامل خلق و پرچم) و (جریان‌های اسلامی مشهور به‌اخوانی) رقم می‌زنند که در فاز کلان می‌توانیم بگوییم «رویارویی اصلی میان ایالات متحده‌ی آمریکا و اتحاد شوروی بر سر مسأله‌ی افغانستان شکل می‌گیرد.» مجموعه‌های میانی چون بقایای شعله‌ای، ستمی و دیگر گروه‌های کوچک با ماهیت قومی، محلی و مذهبی پادوک‌های هستند که چون پرنده‌های مهاجر یا گربه‌های سر سفره این سو و آن می‌روند.

سران گروه‌بندی‌های مشهور به‌اخوانی، که از قبل در پاکستان مورد اقبال قرار گرفته بودند، با وقوع کودتای هفت ثور قدر و منزلت بیشتر یافته و با استفاده از فضای مساعدی که بنا به‌دلایل متعدد در پاکستان برای آن‌ها فراهم بود، فعالیت‌های خود را به‌سرعت سامان‌دهی نموده و تحت عناوین حزب اسلامی، و جمعیت اسلامی دفاتر فعال گشودند.

حزب اسلامی توسط گُلِبُ الدِّین حکمتیار رهبری می‌شد. او که در خانواده‌ی پشتون‌تبار و مهاجر (اصالتاً کوچی) ساکن در ولسوالی «امام صاحب» واقع در شمال ولایت کندوز به‌دنیا آمده بود، تا چندی قبل از آن دانشجوی رشته‌ی مهندسی راه و ساختمان در دانشگاه کابل بود. بنابر مشهور، با احمد شاه مسعود هم‌کلاس بوده که با شدت مخالف یگ دیگر نیز بوده‌اند.

اختلافات خونین میان حکمتیار و مسعود بخشی اعظمی از تاریخ خبط‌آمیز جهاد را به‌خود اختصاص می‌دهد. پس از ورود مجاهدین به‌کابل در سال ۱۳۷۱ اختلافات به‌اوج خود رسیده و منشأ فجایع بی‌شمار گردید. منابع متعلق به‌حزب اسلامی احمد شاه مسعود را مسلمان خالص نمی‌دانند، او را تحت تأثیر شعله‌ای‌ها می‌خوانند. خبرهای در دست است که از همان ابتداء در محیط دانشگاه کابل بین حکمتیار و مسعود درگیری‌های فیزیکی مکرر روی می‌داده و در یک مورد آقای حکمتیار بخشی از لاله‌ی گوش احمد شاه مسعود را با دندان گرفته و کنده بوده. مشهور بود که یکی از گوش‌های احمد شاه مسعود لاله نداشته است، به‌همین علت کلاه پکل خود را همه‌گاه کج می‌گذاشت تا آن قسمت را بیوشاند.

حزب اسلامی پیش‌تر جوان‌های پشتون را دور خود جمع نمود و من‌حیث نماینده‌ی پشتون‌ها شناخته شد. هرچند که [شاید به‌دلایل همان محل ولادت حکمتیار و نیز این‌که او از قوم الحاقی خروط می‌باشد] پشتون‌های جنوبی و مشرقی، هیچ‌گاه او را من‌حیث یک پشتون اصیل قبول نداشتند. از دیگر ملیت‌های

ساکن در کشور، به‌خصوص تاجیک‌ها نیز در حزب اسلامی عضویت داشتند و دارای سمت‌های مهم حزبی هم بودند، مثل عبدالصبور فرید (از قوم تاجیک) که در سال ۱۳۷۱ از جانب آقای حکمتیار به‌حیث صدراعظم حکومت مجاهدین معرفی شد و مدتی در این سمت کار کرد، سیداسحاق دلجو که در دهه‌ی ۱۳۶۰ مسئولیت بخش فرهنگی حزب اسلامی در تهران را عهده‌دار بود و حسینعلی فاضلی از قوم هزاره، از بچه‌های جاغوری که بعدها به «ابونر» معروف شد، به‌مزاری ملحق گردید و همراه با او به‌قتل رسید...

- دیگری «جمعیت اسلامی» بود که توسط پرفیسور برهان‌الدین ربانی (از قوم تاجیک) متولد و لسوالی «یفتل» واقع در شمال ولایت بدخشان، فارغ‌التحصیل جامعه‌الازهر و استاد الهیات در دانشگاه کابل رهبری می‌شد که بیش‌تر مرکز تجمع تاجیک‌ها شناخته شد.

این دو جریان از نخستین گروه‌های جهادی بودند که اندکی پس از کودتای هفت ثور در پاکستان فعال شدند. هردو گروه در بهار سال ۱۳۵۸ در ایران نیز دفاتر نماینده‌گی گشودند. در آن موقع سه ماه از پیروزی انقلاب اسلامی ایران می‌گذشت.

در یکی دو سال اول بین هردو جریان منازعاتی بر سر میراث‌داری از «سازمان جوانان مسلمان» ادامه داشت، هر یک به‌تنهایی خود را علم‌بردار آن جنبش مذهبی - دانشجویی سابق در دانشگاه کابل می‌خواندند. و حزب اسلامی عطش بیش‌تر از خود نشان می‌داد.

مع‌الوصف در پاکستان شرایط مساعد برای هردو گروه آماده بود. گسل‌ها میان هردو جریان که حایز بار زبانی و قومی نیز بود، ادامه یافت تا در سال ۱۳۷۰ پس از ورود پیروزمندانه‌ی مجاهدین در کابل به‌اوج رسید و این شهر پرآوازه را با خاک یکسان کرد، تا این‌که در پاییز سال ۱۳۸۴ گروه موسوم به‌طالبان مانند بلای آسمانی بر سر همه فرود آمده و بساط‌شان را جمع کرد.

قبل از آن، در سال ۱۳۶۳ جریان قدرت‌مندی در داخل کشور پا به‌عرصه‌ی وجود نهاد که من‌حیث بازوی جمعیت اسلامی عمل نموده و اعتبار و توانایی آن را چندین برابر افزایش داد: آن «شورای نظار» بود که توسط احمد شاه مسعود در قلمرو خودش تشکیل گردید. قصد مسعود مرکبی از اداره‌ی امور مناطق آزاد شده و هم سوق و اداره‌ی جنگ بود. با این‌که احمد شاه مسعود در اصل یک

قوماندان وفادار به جمعیت اسلامی بود و برهان‌الدین ربانی همه‌گاه او را فرزند خود می‌خواند، به وجود او افتخار می‌نمود؛ ولی شورای نظار تحت نظر مسعود تقریباً در عرض جمعیت اسلامی مطرح شد. از جانب حامیان غربی و پاکستانی یک کانال مستقل جهت اكمال آن اختصاص یافت. حتی اتحادیه‌ی اروپا نیز مسعود و شورای نظار را مستقل از جمعیت اسلامی فرض کرد. این شوری نماینده‌گی‌های مستقلی در خارج از کشور افتتاح کرد که احمد ولی مسعود برادر احمد شاه مسعود نماینده‌ی خاص او در لندن بود.

این شرایط که در غالب موارد نام مسعود را بالاتر از نام برهان‌الدین ربانی قرار می‌داد، خیلی‌ها را به این اشتباه انداخته بود که بین احمد شاه مسعود و برهان‌الدین ربانی گسل واقع شده و رقابت جریان دارد. ولی حقیقت چنین نبود. به هرتیب، گروه‌های اخوانی از همان بدو ورود به پاکستان، به برکت زمینه‌های مساعدی که در نتیجه‌ی ادامه‌ی جنگ سرد بین دو ابرقدرت آمریکا و اتحاد شوروی و مخاصماتی که بیش از سه دهه بین دولتین پاکستان و افغانستان بر سر خط دیورند وجود داشت، دامنه‌ی فعالیت‌شان به سرعت گسترش یافت. متعاقباً آشوب‌های پراکنده‌ی داخلی هم فرصت طلایی به آن‌ها بخشید. و پرستز و اعتبار آن‌ها را نزد میزبانان پاکستانی و دیگر حامیان بین‌المللی افزایش داد.

افزون بر این‌ها، ورود قوای نظامی اتحاد شوروی در شش جدی سال ۱۳۸۵ یعنی {دقیقاً ۲۰ ماه پس از وقوع کودتای هفت ثور سال قبل از آن} به افغانستان ارزش و اهمیت آن تنظیم‌ها را چندین برابر بالابرد. و سال ۱۳۵۸ را به یک سر فصل مهم دیگر در تاریخ معاصر افغانستان تبدیل نمود. در این شرایط بود که دیگر احزاب و گروه‌های جهادی اهل سنت به فاصله‌ی نزدیک به هم در پیشاور به فعالیت آغاز کردند. تعداد آن‌ها به عدد «هفت» رسید؛ که بعدها موسوم به هفت‌گانه شدند. و رسانه‌های غربی >بویژه صدای آمریکا< آن‌ها را «مجاهدین راه آزادی» عنوان دادند.

طی دهه‌ی ۱۹۸۰ ترسائی ملاقات‌های زیادی بین «رنالد ریگان» رئیس جمهور وقت آمریکا با رهبران و قوماندانان مجاهدین افغان صورت گرفت؛ گزارش‌ها می‌رساند که در یکی از این ملاقات‌ها، یک سرکرده‌ی گروه‌بندی افغانی از ریگان دعوت کرد که اسلام اختیار کند (این نشان می‌دهد که روابط تا چه حد

صمیمانه بوده) ریگان در پاسخ می‌گوید: «فعلاً جنگ بین خدایوران و بی‌خدایان

است.»

شدت و وسعت جنگ در داخل کشور، امواج عظیم و پایان‌ناپذیر مهاجرت غیرنظامیان به پاکستان را موجب شد. هر مهاجر افغانی که به پاکستان وارد



می‌شد برای این تنظیم‌ها اعتباری تازه به‌ارمغان می‌آورد. چنان‌که تا سال ۱۳۵۹ بیش از دو و نیم میلیون نفر مهاجر در پاکستان ثبت نام کردند. جنرال محمد ضیاءالحق هر از گاهی با در بغل گرفتن یک کودک افغان (که یتیم وانمود می‌شد) بر صفحه‌ی تلویزیون ظاهر می‌گردید و باکشیدن دست نوازش بر سر او، درباره‌ی اوضاع افغانستان صحبت می‌کرد. ضیاءالحق می‌گفت: «تا زمانی که خانه‌ی پدری این کودک آزاد نشده، خواب و راحتی بر من حرام است.»

کمپ‌های برای اسکان مهاجرین احداث گردید که اداره‌ی داخلی آن به‌عهده‌ی احزاب جهادی گذاشته شد. در آن کمپ‌ها مراکز تعلیمی مبتنی بر نصاب افغانی گذارده شد و بعداً تا مقاطع عالی و دانشگاهی پیش رفت.

بازار چنان گرم شد که هر حزب و گروه جهادی دنبال جذب مهاجری بیشتر می‌گشتند. طبیعی بود که داشتن مهاجری بیشتر به منزله‌ی نفوذ زیادتر در داخل



کشور و بهره‌مند شدن از امکانات و کمک‌های بیشتر حامیان غربی و پاکستانی بود. بالاخره، پاکستان هم‌زمان چند جبهه‌ی معاند افغانی را در آستین خود

پرورید و آنان را به‌جان افغانستان انداخت. پاکستان طی سال‌ها قبل از آن پیوسته در صدد بود تا گوش اقوام افغانی را به‌دست آورد، ولی توفیق چندانی حاصل نکرده بود؛ اما در دو دهه‌ی پایانی قرن بیستم چه فرصت



طلایی برای گوشمالی دادن افغانستان به‌دست آورد و چه بی‌رحمانه به‌آن مبادرت ورزید! متأسفانه داستان بسیار خونین است و به‌همین‌جا ختم نمی‌شود.

اوضاع از آن‌جا پیچیده‌تر می‌شود که پاکستان مهم‌ترین کلیدور حیاتی افغانستان است؛ در عین که مشکلات ارضی و مرزی نیز دارند. بنابراین تا زمانی که پاکستان رضایت ندهد، آب خوش از گلوی افغانستان پایین نخواهد رفت. در آن‌جا نیروهای شرور و تخریب‌کار از هرسو به‌هم رسیده‌اند. رد پای بسیاری از تروریست‌ها و خرابکاران بین‌المللی به آن‌جا ختم می‌شود.



وقتی از بیرون به این کشور نگاه می‌کنیم، مانند یک تونل بزرگی می‌ماند که همچنان در عمق تاریکی فرو رفته است و انتهای ندارد، از درون این تونل صداها و وحشت‌ناک به‌گوش می‌رسد. گویا اشباح و موجودات هیولایی در آن‌جا مشغول کار می‌باشند و دائماً در تدارک حمله علیه آدمیان، خاصه همسایه‌گان اند... در آن‌جا بیش از ۱۲۰۰۰ مرکز تجهیل و افساد [تحت عنوان مدارس دینی] دایر شده است. برخی منابع تعداد این مراکز فساد را تا ۳۶۰۰۰ می‌رسانند. تمامی آن‌ها در پیوند ناگسستنی با سلفیت افراطی و تحت نظر «آی. اس. آی» اداره می‌شوند. در آن‌ها تنها چیزی که تعلیم داده نمی‌شود همانا تعالیم دین حنیف اسلام است.

توسط شوروی

در دوران اشغال افغانستان

<کمونیزم> از اوایل سال ۱۹۸۰ فصل جدیدی در روابط افغانستان و پاکستان و هم‌چنین در تاریخ هزار و چند صدساله‌ی سلفیون گشوده شد. پاکستان برای اولین بار دست قوی در افغانستان پیدا کرد و سلفیون نیز برای اولین بار جغرافیای عمل یافتند، دست‌شان به سلاح‌های مدرن رسید و بوی خون تازه استشمام کردند. این جنگ بهترین زمینه را برای رشد عملی و اندوزش تجربیات جنگی و نظامی با مدرن‌ترین سلاح‌ها را برای سلفیون به‌ارمغان آورد.

عناصر و گروه‌های جهادی و سلفی فوج فوج از سراسر عالم اسلام و کشورهای عربی وارد افغانستان شدند و درکوه‌ها و دره‌های این کشور در کنار مجاهدین افغان سنگر گرفتند. اصطلاحاتی چون «گروه‌های جهادی» و «عرب افغان» در این دوره پدید شد. عبدالله عزام، اسامه بن لادن، سلیمان أبوغیث، موسی القرنی، ایمن الظواهری، ابوبکر البغدادی، ابومصعب سوری، عبدالله رومی ... از زمره‌ی عرب افغانانی هستند که در دهه‌ی بعدی (و دهه‌های بعد از آن) پایه‌گذاران جریان‌های القاعده، داعش و خلافت اسلامی شدند.

اسامه بن لادن از این دوران تحت عنوان «دوران مبارک و جهاد مبارک» یاد می‌کند. در این دوران که اوج جنگ سرد میان دو ابرقدرت شرق و غرب بهسرکرده‌گی آمریکا و شوروی (سابق) بود، ابر و باد و مه و خورشید و فلک همه و همه یک دست به‌نفع جهادیون کار کردند. مدرن‌ترین سلاح‌های آمریکای همراه با دلارهای آمریکا سخاوتمندانه در اختیار گروه‌های جهادی قرار گرفت. و موج همدردی و همراهی ستایش‌آمیز نصیب سلفیان و جهادیون شد، چندان که در تاریخ سلفیت سابقه نداشت.



غلام اسحاق خان - رئیس جمهور وقت پاکستان در حال آشنی دادن رهبران مجاهدین افغانی. حکمتیار و ربانی

رسانه‌های غربی از این گروه‌ها به‌نام «مجاهدان راه‌آزادی» نام می‌بردند. (همان‌های را که امروز تروریست می‌خوانند) آتش این جهاد با پول و اسلحه‌ی آمریکا، همنوایی و دلارهای عربی و سرباز عربی و لوجیستیک پاکستانی به‌مدت یک دهه شعله‌ور بود. این مدت برای رشد و پخته‌گی و تجربه‌اندوزی یک جنبش سیاسی اجتماعی و مذهبی مدت کافی و مطلوب است.

احمد رشید از زبان اسامه بن‌لادن می‌گوید: «برای مقابله با روس‌های کافر، سعودی‌ها من را به‌عنوان نماینده‌ی خود در افغانستان برگزیدند. من در منطقه‌ی مرزی پاکستان مستقر شدم و در آن‌جا داوطلبانی را که از عربستان سعودی و از تمام کشورهای عرب مسلمان می‌آمدند، پذیرا می‌شدم. نخستین اردوگام را ایجاد کردم و در آن‌جا داوطلبان مزبور توسط افسران پاکستانی و آمریکایی تعلیم می‌دیدند. اسلحه توسط آمریکایی‌ها و پول توسط سعودی‌ها تأمین می‌شد.»

شاید ارزش گفتن داشته باشد که یکی از مراکز نظامی عرب‌ها در «جاجی» نزدیک مرز پاکستان موقعیت داشت که به‌صورت مستقل از جانب خود عرب‌ها اداره می‌شد. این کمپ یکی از مراکز وابسته به «مکتب الخدمات» تحت رهبری عبدالله عزام بود. عرب‌ها به‌این مرکز نظامی «القاعده» می‌گفتند که معادل «پایگاه» در زبان دری است. مطابق مقررات داخلی، هیچ غیرمسلمانی حق داخل شدن در القاعده را نداشت؛ عرب‌ها اصولاً افغانستان را سرزمینی می‌دانستند که در آن‌جا خون شهدا بر زمین ریخته شده، بنابراین مقدس است و هیچ غیرمسلمان نباید اجازة‌ی داخل شدن به‌این سرزمین را داشته باشد. از دیگر سو افغانستان از منظر فقهی، سرزمین «مفتوح العنوة» است که به‌عوم مسلمانان تعلق دارد.

در منابع آمده که در سال ۱۹۸۶ دو تن از افراد بلندپایه‌ی سازمان سیا مخفیانه و به‌کمک افراد آی اس آی به‌این منطقه رفتند. یکی از این دو «فرانک اندرسن» مسئول بخش عملیات سی آی ای در افغانستان و دیگری «جان بیردن» بود. این دو پس از دیدن منطقه در جریان بازگشت با جیب شان از محلی می‌گذشتند که با یک پوسته‌ی امنیتی عرب‌ها برخورد کردند. یک جوان عرب مسلح به‌کلاشینکف که در دروازه‌ی کنترولی ایستاده بود به‌موتر آنان امر توقف داد و با دیدن اندرسن و بیردن به‌شدت عصبانی شد ... در صحبتی که به‌عمل آمد، مجاهد عرب درحالی‌که امریکائی‌ها را با سلاح دست داشته‌اش تهدید می‌نمود گفت: «کافران نباید به‌افغانستان بیایند، این سرزمین مقدس است.» سرانجام این مشاجره با این قول که دیگر آن‌ها به‌افغانستان نخواهند آمد، پایان گرفت.

احساسی که این برخورد به‌وجود آورد این بود که توسعه‌ی نفوذ عرب‌ها در افغانستان می‌تواند در آینده یک خطر برای آمریکا باشد، اما به‌صورت عمومی باور امریکائی‌ها این بود که عرب‌ها با گروه‌های بیش‌تر نزدیک‌اند که «روس‌کش»‌های خوبی هستند؛ بنابراین نفع این حضور از ضررش بیش‌تر است.

با شکست اتحاد شوروی در جنگ افغانستان و فروپاشی شوروی «مجاهدان راه‌آزادی» پیروزی بزرگی به‌دست آوردند، پیروزی که پیش‌بینی نشده بود و برایش برنامه‌ریزی هم نشده بود. لذا این پیروزی زودرس و باد آورده، همه را سردرگم کرد. شکست شوروی برای جهان غرب نیز غیرمنتظره بود، غرب گمان کرده بود جنگ با شوروی ده‌ها سال ادامه خواهد داشت. به‌همین دلیل «مجاهدان راه‌آزادی» را در تناسب با یک جنگ طولانی با یک ابرقدرت تجهیز کرده بودند. اما شوروی افغانستان را در حالی ترک کرد که گروه‌های جهادی سرشار از انرژی و غرق تحسین جهانی و غرق ساز و برگ نظامی بودند، سموچ‌ها و مغاره‌ها لبریز از انواع سلاح‌های پیش‌رفته بود...

«عبدالله عزام» که از او به‌عنوان پدر معنوی مجاهدین عرب در افغانستان یاد می‌شود، در جملات حماسی خود در مورد «ارهاب» چنین گفت: «باکی نداریم اگر یهود و نصارا ما را ارهابی (تروریست) بخوانند؛ زیرا قرآن می‌گوید: «ثُرَّيْبُونَ بِهٖ عَدُوُّ اللّٰهِ وَ عَدُوُّكُمْ» پس ارهاب فریضه‌ی است بر گردن ما.» همه‌ی این اوضاع منتج به‌جنگ داخلی در افغانستان و ظهور طالبان و القاعده از بطن آن شد. القاعده حیات رسمی خود را به‌سال ۱۳۶۷ (ه‌ش) از کوه‌ها و غارهای «تورابورا» در شرق افغانستان با اعلان رسمی توسط اسامه بن‌لادن آغاز کرد. نهایتاً به‌حوادث ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۰ و اشغال افغانستان و عراق انجامید.

اوضاع در میان اهل تشیع

در عرف و فرهنگ محاوراتی عوام‌النّاس افغانی الفاضلی چون «تشیع» و «هزاره» مترادف است، هرچند که واقع چنین نیست، ولی تسامحاً و از باب ضرورت بیان و سهولت استنتاج اغلب چنان می‌کنند و ما نیز چنین کردیم. باید یادآور شد که قصه‌ی هزاره یا تشیع افغانی از جهاتی با اهل سنت کشور متفاوت است که بخشی از تضادهای جامعه‌ی افغانی را تشکیل می‌دهد. در این‌جا نیازی به‌آناتومی تاریخی نیست که در این سرزمین چه گذشته و برای این قوم چه رفته است؛ چنین کاری در جاهای دیگر انجام گرفته. ما دوره‌ی پس از عبدالرحمن، به‌ویژه مقطع استقلال افغانستان را یک سر فصل مهم برای این کشور در نظر می‌گیریم که مطابق با دیگراندیشی غازی امان‌الله خان رواج برده‌گی در کشور ملغی گردید، از مردم هزاره اعاده‌ی حیثیت شد و این مردم

مورد تمجید غازی امان‌الله خان قرار گرفتند؛ امان‌الله خان طی مکتوبی خطاب به سران قوم هزاره، از نقش شایسته‌ی آن‌ها در جنگ استقلال، تمجید نموده و برای ایشان آرزوی خیر و خوبی می‌کند.

متعاقباً کشور دارای نظامنامه‌ی عرفی و سپس قانون اساسی شد. از همین مرحله به بعد نطفه‌ی یک جنبش نرم مدنی و مشارکت ملی از ناحیه‌ی هزاره‌ها منعقد گردید که حضور تعداد ۵۳ نفر از سران هزاره در لوی جرگه‌ی سال ۱۳۰۳ من حیث نماینده‌گان ولسوالی‌های هزاره‌نشین یک نمونه‌ی برجسته‌ی است. متعاقب آن، در نخستین دوره‌ی مجلس شورای ملی که در سال ۱۳۰۹ دایر گردید، از تعداد ۱۱۱ نفر نماینده‌گان ملت ۷ تن از آنان هزاره بودند. (۵)

جنبش نرم مدنی و مشارکت ملی هزاره‌ها در گردونه‌ی زمان به رشد خود ادامه داد و طی نیمه‌ی دوم قرن بیستم به نتایج مهمی رسید: خروج آرام و تدریجی هزاره‌ها از انزوای جغرافیایی در قالب مهاجرت‌های مستمر و سکونت در شهرهای بزرگ، تحصیل فرزندان، مشارکت در قدرت، شرکت در انتخابات، آزادی‌های مذهبی، شامل تأسیس مراکز مذهبی چون مسجد، حسینیه، تکیه‌خانه و مدارس علوم دینی؛ آزادی کسب و کار، سرمایه‌گذاری، تجارت، تشکیل شرکت‌های تجاری و ترانسپورته‌ی، آزادی مسافرت‌های داخلی و خارجی از آن جمله بود. بدین ترتیب، هزاره‌ها موفق شدند به برکت و یمن یک چنین جنبش نرم و هنجارمند، در فرایند تنازع بقاء پیروز شوند، راه درست زندگی در جوار سایر اقوام افغانی را بیابند و حقوق کامل شهروندی را کمایی کنند. از جانب دیگر، سرباز می‌دادند، مالیات می‌پرداختند و <در حد بضاعت کشور> خدمات می‌گرفتند. افرادی در سطح وزارت و نماینده‌گانی در مجالس سنا و شورای ملی داشتند... در سیزده‌همین <حو آخرین> دوره‌ی مجلس شورای ملی که در سال ۱۳۴۷ با عضویت ۲۱۶ نفر دایر شد، تعداد نماینده‌گان هزاره به بیست نفر افزایش یافتند.

این‌که این تعداد نماینده کم بودند، یا زیاد و یا عادلانه؛ بحث دیگری است، مهم این است که جنبش مدنی هزاره‌ها با این‌که فاقد هر نوع تشکل ارگانیک و فراگیر بود؛ لکن از آن‌جا که مستظهر به وجدان جمعی و درک ذاتی بود، کاملاً منطبق با روح جهانی و تجربیات موفق جنبش‌های ملایم و معقول مدنی بود. به همین دلیل در بعد داخلی نیز از حمایت‌های معنوی برخاسته از حکم وجدان جمعی دیگر ساکنین کشور برخوردار گردیده و همگرایی آن‌ها را جلب نمود. چون این جنبش

به‌آینده نظر داشت، نه به‌گذشته. و فکر می‌کرد: «گذشته‌ها، گذشته؛ و دیگر نمی‌توان برای گذشته تصمیم گرفت. رفتنی‌ها رفته‌اند و می‌روند؛ باقی‌مانده‌ها باید راه زندگی هنجارمند را بیابند و در جوار دیگر اقوام افغانی زندگی کنند.» این طرز فکر به‌نحوی تحسین برانگیز ثمر بخش بود.

مانند هر جامعه‌ی قبیله‌ای، نقش افراد و شخصیت‌ها در پیش‌برد جنبش‌نرم هزاره‌ها نیز برجسته بود. ضرورتی ندارد که از افراد بخصوصی نام برده شود. شما خود می‌توانید لیست طولانی در ذهن، یا صف طولی از بزرگان این قوم در برابر دیدگان خود تنظیم کنید که با کیاست و زیرکی موفق شدند این قوم شکست خورده و لت و پار شده از مظالم ایام را مجدداً احیاء و سامان‌دهی نموده و تا سطح صدارت عظمای کشور و ریاست مجلس شورای ملی برسانند.

طی این مسیر برای آن‌ها آسان نبود، چون در کشور استبداد و تبعیض وجود داشت، فاشیسم زبانی و قومی حکومت می‌کرد؛ اما تاریخ ثابت کرده است که استبداد و فاشیسم هرچند هم خشن باشد، به‌هیچ روی قادر نیست مقاومت منفی و یک جنبش نرم مدنی هنجارمند را سرکوب و نابود سازد، بلکه برعکس: «جنبش نرم مدنی از دل استبداد خشن بیرون می‌آید.» (۶)

علاوه بر تمام دست‌آوردهای شیرینی که جنبش مدنی هزاره‌ها داشت، والاترین حسن قابل ستایش آن، همان تعادل مبتنی بر عقلانیت ناشی از عدم وابستگی به‌خارج از مرزهای ملی بود. همین خصیصه موجب دوام و رشد مداوم آن گردید؛ چون هیچ‌کس نتوانست این جنبش را به‌بازار مکاره بکشاند و روی آن چانه‌زنی کند؛ کما این‌که هیچ قدرتی خارجی هم نتوانست برای آن ریش‌سفیدی، لاوی‌گری و برادربرزگی به‌خرج دهد، یا آن را وجه‌المصالحه قرار داده و به‌نفع خود قربانی نماید. بدا به‌حال آن جنبشی که چشم‌حمایت به‌خارج از مرزهای ملی داشته باشد. در دهه‌های ۱۳۴۰ و ۵۰ پاکستان تلاش کرد مهار این جنبش را به‌دست بگیرد، این تلاش‌ها به‌ویژه در دوره‌ی صدارت ذوالفقار علی بوتو شدت بی‌سابقه کسب نمود؛ اما هربار ناکام ماند؛ زیرا آن یک جنبش سیاسی به‌مفهوم رایج نبود. جنبش مدنی بود که به‌مرور، عناصری از سیاست را در بطن خود پرورید.

تنها در بحران‌های حاد سیاسی، اجتماعی است که الفاظ و کلمات محک می‌خورند و مفهوم واقعی خود را پیدا می‌کنند. در واقع، الفاظ و مفاهیم بیان‌کننده‌ی اوضاع و شرایط نسیتند؛ این اوضاع و شرایط است که به‌الفاظ و

مفاهیم معنی می‌بخشند. جنبش نرم هزاره‌گی مصداق روشنی از این گفته را به‌نمایش گذاشت. در سال ۱۳۵۷ که کودتای ح. د. خ. ا. به‌وقوع پیوست، و متعاقب آن، آشوب‌های داخلی در کشور راه افتاد؛ جنبش نرم هزاره به‌چندان بلوغ رسیده بود که بلافاصله موفق شد در سال ۱۳۵۸ با تشکیل نهاد سراسری موسوم به «شورای انقلابی اتفاق اسلامی افغانستان» (ش. ا. ا. ا. ا.) اداره‌ی امور محلی را به‌دست گیرد و اجازه ندهد آشوب‌گران و هرج و مرج طلبان متعرض اموال و نوامیس مردم شوند، یعنی پس از فروپاشی قدرت دولتی، بلافاصله آلترناتیو محلی جاگزین گردید.

به‌موازات آن، تنها در سال‌های ۵۹ - ۱۳۵۸ بیش از ۳۰ گروه و تشکل، با ماهیت هزاره‌گی و گرایش‌های مختلف در پاکستان و ایران تشکیل شدند. (سند شماره ۲ در آخر کتاب) فارغ از هرنوع قضاوت در مورد علایق و تمایلات آن‌ها، درک این نکته آسان است که همه‌ی آن‌ها محصول تاریخی جنبش نرم و مدنی هزاره بود. اگر این جنبش تاریخی حاصلی نداشت، ممکن نبود با این سرعت زمانی یک چنان آلترناتیو محلی و دیگر حرکت‌های گروهی با هدف‌های سیاسی سامان یابد.

می‌خواهم با تأکید مضاعف خاطر نشان نمایم که در سراسر دهه‌ی ۱۳۶۰ تمام «تشکل‌های شیعی» [بهرغم منازعات خونینی که بین خود داشتند] سعی‌شان بر این بود که به‌آرمان وحدت ملی وفادار باشند، به‌حساسیت‌های قومی و مناقشات فرقه‌ای دامن نزنند. {سواء از روابط اشخاص} در سراسر دهه‌ی ۱۳۶۰ نمی‌توان موردی را سراغ کرد که در گوشه‌ی از کشور نزاع قومی، یا فرقه‌ای تحت عنوان جنگ شیعه و سنی، یا پشتون و تاجیک با هزاره رخ داده باشد. ذهنیت عمومی جامعه‌ی افغانی همه‌گی صلح و امنیت و برادری می‌خواهند.

اما... این‌که می‌گویند «دخالیت یک قدرت خارجی فاجعه‌بار است» شعر و شاعری نیست؛ مطلبی است که یک دریا معنی دارد و مستقیماً با گوشت و پوست و امنیت و زندگی ساکنان بومی ارتباط می‌یابد. چنین دخالتی به‌ویژه اگر آرام و بی‌صدا و در لفافه‌ی شعارهای نرم و عامه‌پسند باشد، به‌مراتب خطرناک‌تر است؛ چون ضایعات و تلفات بیش‌تر می‌گیرد. بسیار دیر طول می‌کشد و تو هزینه‌های زیادی می‌پردازی تا فقط به‌این یک نکته برسی که: «این اظهار برادری دروغ است.» در سیاست برادری وجود ندارد، برادر ما منافع ما است.»

شفاق در جنبش شیعی

در دو دهه‌ی پایانی قرن بیستم، کشور ما به‌عرصه‌ی تاخت و تاز و زورآزمایی قدرت‌های جهانی و منطوقی مبدل شد. همه‌ی مدعیان، خرده حساب‌های فی‌مابین خود را در این آوردگاه منتقل کردند که شرح و نتایج آن برهمه‌گان مشخص است. از جمله نتایج زیانبار آن، مهاجرت بیش از شش میلیون نفر افغان به‌کشورهای پاکستان و ایران بود که آن هم تبعات مخصوص خود را داشت. بروز شفاق در جنبش نرم هزاره‌ها یکی از پس آمدهای این مهاجرت گسترده بود. این جنبش {بنا به‌هزار و یک دلیل موجه و غیر موجه} به‌سه بخش عمده تفکیک شد:

۱ - بخش داخلی در قالب دولت تحت رهبری ح. د. خ. ا. راه مشارکت مدنی، یعنی همان مسیر سنتی و موفق یک‌صد ساله را دنبال کردند؛ در صدر آن‌ها کسانی چون سلطان‌علی کشتمند {عضویت در شورای انقلابی و دفتر سیاسی ح. د. خ. ا. وزیر پلان و صدر اعظم} شاه‌علی اکبر شهرستانی {استاد دانشگاه، عضویت در شورای انقلابی و (بعداً) رییس مجلس شورای ملی} {کریم میثاق} {وزیر} عبدالواحد سرابی {وزیر} سیدمحمد نسیم علوی {وزیر}... سیدمنصور نادری کیان {رهبر مذهبی و شخصیت منتفذ در کابل، سه ولایت قطغن و مزار شریف، و فرزندش جنرال سیدجعفر نادری والی بغلان و دامادش سیدحسام‌الدین قوماندان فرقه‌ی ۸۰ پلخمری} سیدداوود مصباح {عضویت در شورای انقلابی ح. د. خ. ا. والی بامیان} سیدعلی شاه توکلی {روحانی} شیخ حسن‌علی نطاق پنجابی {روحانی} شیخ محمد علی فکوری بهسودی، وثوق الاسلام وثوقی {روحانی}... در این‌جا می‌توان لیست طولانی از شخصیت‌های اجتماعی، مذهبی، هنری، سیاسی و نظامی هزاره‌گی تنظیم نمود که معتقد به‌ادامه‌ی مشارکت ملی در قالب استمرار جنبش نرم مدنی بودند.

۲ - بخشی از عناصر این جنبش به‌خارج از کشور مهاجرت کرده و در پاکستان مأوا گرفتند. تحت تأثیر استراتژی پاکستان [که همواره خواهان نفاق ملی در افغانستان بوده و است] تا توانست فاقیه را تنگ گرفت و مسایل را سطحی دید؛ راه خود را از مردم افغانستان جدا نموده و به‌پنداشت خویش، برای هزاره‌ها نیز تاریخ و سرنوشت مجزی قایل شد. بدون نظر داشت واقعیت‌های جامعه‌ی افغانی، شعارها و گرایش‌های «نیونازی» پیشه کرد و اسیر گذشته گردید؛

کینه‌های ملی را دامن زد و به‌زخم‌های کهنه که رو به‌التیام بود، نیشتر فرو کرد و نمک پاشید. آن همه دست‌آورد تاریخی حاصل از مشارکت ملی را نادیده گرفت، از صدها مورد نقاط مثبت و مشترک اقوام باهم‌برادر افغانی عبور کرد و مانند مگس دنبال نقاط منفی گشت. ارزش‌های وفاداری به‌آب و خاک را [که مظهري از وجود یک "ملت" با ویژه‌گی‌های چندگانگی است] به‌ارزش‌های قبیله‌ای مادون «سرواژی» تنزل داد... همه‌چیز دقیقاً در مقیاس «تنگی آجی»!

نشرات «تنگی آجی» آکنده از شعارهای تند «نیونازیستی» و دامن زدن به‌دردهای کهنه و مضامین نفاق‌انگیز و انتقام‌جویانه است. این طیف که به‌عمق تاریخ پس‌رفته بود، اصول و ضوابط اخلاقی و سیاسی را زیر پا کرد، ابتداءً ضد قوم‌پشتون بود؛ متعاقباً ضدیت با قوم تاجیک و دیگر اقوام را نیز در دستور کار قرار داد! افغانستان را با «تنگی آجی» اشتباه گرفت. اصلاً نمی‌توانست ملازمات سیاسی در یک‌جامعه‌ی متکثر را درک نموده و محیط اطراف و فضای آینده را ببیند. قادر نبود دست‌آوردهای صدساله‌ی جنبش مدنی هزاره‌ها را احصاء کند.

۳ - بخشی دیگر از «گروه‌های جهادی شیعه» در ایران شکل گرفتند که اغلب متأثر از فضای جدیدی حاکم بر ایران، تحت رهبری روحانیون اداره می‌شدند. اکثریت آن‌ها خواستار برقراری حکومت اسلامی تحت رهبری ولایت فقیه از نوع حاکم بر ایران، در افغانستان بودند. (۷)

بدین‌قرار، این بخش نیز، از این طرف بام افتادند! حال آن‌که هر شخص کوری هم می‌توانست ببیند که تشکیل یک چنان حکومت در افغانستان امکان ندارد. قطعاً خود ایرانی‌ها نیز این امر را درک می‌کردند؛ اما در عین‌حال از این نوع سخنان خوش‌شان می‌آمد و هواداران افغانی را تشویق می‌نمودند تا این ملودی را مستمراً تکرار کنند.

بدین‌ترتیب، جنبش مدنی هزاره‌ها پس از نزدیک به یک قرن، تحت شرایط زمانی و زمینی به‌شدت سیاسی شد و به‌سه شعبه‌ی معارض، با گرایش‌های متفاوت و نگاه‌های به‌خارج تقسیم گردید. در مجموع تا سال ۱۳۶۰ متأثر از اوضاع و شرایط موجوده در افغانستان، پاکستان و ایران بیش از ۳۰ عنوان گروه و تشکل، وابسته به‌جامعه‌ی شیعه‌ی افغانی تشکیل و فعال شدند. عمده‌ی آن‌ها حدود ده گروه و سازمان می‌شدند که یک بار تحت عنوان «جبهه‌ی

آزادی‌بخش» به هم رسیدند، آن جبهه به‌زودی از هم پاشید و تعداد گروه‌ها به‌مرور به «نه» گروه تنقیص شد که در سال‌های نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۱۳۶۰ موسوم به «نه‌گانه» شدند. لذا در منابع متعلق به آن سال‌ها عناوین «سه‌گانه» و «هفت‌گانه» و «نه‌گانه» زیاد به‌کار رفته است. «سه‌گانه» و «هفت‌گانه» عبارت بودند از گروه‌های اهل سنت با مرکزیت پیشاور؛ «نه‌گانه» اشاره داشت به‌گروه‌های شیعی با مرکزیت قم، که اغلب در قالب «شورای ائتلاف» فعالیت می‌کردند.

آرایش نیروهای سیاسی کشور در دهه‌ی ۱۳۶۰

در مجموع، در سال ۱۳۶۰ صف‌بندی کلیه‌ی نیروهای درگیر افغان (اعم از هر قوم و طایفه و هر نوع طیف و تمایل) که تقریباً به‌مدت یک دهه بعد از آن ادامه یافت، بدین‌ترتیب بود:

۱ - نیروهای چپ غالب و بر سر اقتدار،

شامل احزاب خلق و پرچم، متمایل به‌مسکو که در آن موقع عملاً در مقابل مردم قرار گرفته بودند. قوای شوروی به‌حمایت از آنها وارد کشور شده و تنها پایتخت و مراکز ولایات را در اختیار داشتند.

۲ - نیروهای چپ مغلوب، شامل جریان‌های پراکنده‌ی موسوم به‌مائوئیستی، متمایل به‌چین، به‌اضافه‌ی «ستم‌ملی» که فاقد هویت و تشکیلات روشن و تأثیرگذار بودند؛ اما نام‌های بزرگ داشتند. مانند: ساما، سرخا، سازه، فزا، راوا، رهایی...



۳ - **نیروهای «بنیادگرا»** و دست راستی اهل سنت «موسوم به هفتگانه» شامل اخوانی‌ها و غیره، مستقر در پاکستان با خصلت خشونت‌طلبی، متمایل به غرب و در عین حال معتقد به تشکیل حکومت اسلام و دخالت دین در امر حکومت؛ که قوای رزمی شان در محلات، کوهستان‌ها و برخی ولسوالی‌های پسیف استقرار داشتند مانند:

- حزب اسلامی = گلب‌الدین حکمتیار.
 - جمعیت اسلامی = برهان‌الدین ربانی.
 - اتحاد اسلامی = استاد عبدالرّب الرسول سیاف.
 - حزب اسلامی = مولوی یونس خالص.
 - حرکت انقلاب اسلامی = مولوی نصرالله منصور (انشعابی مولوی محمدنبی)
 - حرکت انقلاب اسلامی = مولوی رفیع‌الله مؤذن (انشعابی مولوی محمد نبی).
 - جبهه‌ی ملی نجات افغانستان = مولوی محمد میر (انشعابی از مجددی).
- ۴ - **نیروهای «سنت‌گرا»** اهل سنت [موسوم به سه‌گانه] شامل عناصر مشهور به اریستوکرات، تکنوکرات {متمایل به سلطنت و غرب و معتقد به عدم دخالت دین در امر حکومت، با گرایش «سکولار معکوس» مستقر در پاکستان:
- محاذ ملی = پیر سید احمد گیلانی.
 - جبهه‌ی ملی نجات افغانستان = حضرت صبغة‌الله مجددی.
 - حرکت انقلاب = مولوی محمد نبی محمدی.

در این مقطع، راه «سنت‌گرایان» و «بنیادگرایان» از هم جدا می‌شود:

الف - «سنت‌گرایان» = کسانی هستند که دین را یک امر معنوی و فردی می‌دانستند، به‌خاطر حفظ شأن و منزلت قدسی دین، جانب‌دار عدم دخالت دیانت در امور سیاست شدند؛ لکن از دین من‌حیث یک پشتوانه‌ی اخلاقی بهره می‌گرفتند. (ما به‌این دسته عنوان «سکولار معکوس» می‌دهیم که می‌گویند: «دین باید از سیاست جدا باشد» فرق آن با سکولار مطلق آن است که سکولار مطلق می‌گوید: «سیاست باید از دین جدا باشد» آن‌ها دین را امری کاملاً شخصی خوانده و حایز ظرفیت‌های لازم جهت اداره‌ی حکومت در دنیای مدرن نمی‌دانند.)

ب - «بنیادگرایان» = گروه‌های افراطی که خواستار یک‌کاسه کردن دیانت و سیاست بودند و شعارشان تشکیل حکومت دینی بود. این دسته خود را در برابر مردم مسؤل نمی‌دانستند. مدام می‌گفتند: «ما مأمور به تکلیفیم؛ نه مأمور به نتیجه!»! اما طرفداران "سکولار معکوس" افزون بر آن که اهل تسامح و تساهل شناخته شدند، مأمور به نتیجه نیز هستند و در برابر اعمال و اقدات خود مسئولیت پذیر می‌نمایند. فعلاً اوضاع در کل جهان اسلام همین‌طور است، یک چنین صف‌بندی اختصاص به این یا آن مذهب یا ملت ندارد

در افغانستان حضرات مجددی، پیر گیلانی، بهشتی و محسنی... که هم پیش از جنگ داخلی در حاشیه‌ی قدرت قرار داشتند، هم در دوران آن، دارای تشکل‌های سیاسی و جهادی بودند؛ اما هیچ وقت خواستار حکومت اسلامی به روش طالبان‌سیم نشدند. اگر سخنی در باب تشکیل حکومت دینی هم گفته باشند، بیش‌تر بنا به ضرورت شعری و مقتضای حال بوده است.

۵ - نیروهای سنت‌گرا و دست راستی شیعی، دارای پایگاه‌های وسیع مردمی؛ اما فاقد تحلیل و مشیء مشخص، فاقد برنامه [که نمی‌دانند با این موقعیت و قدرت خود چه کنند؟] متمایل به غرب، معتقد به عدم دخالت دین در امر دولت {باگرایش سکولار معکوس} واجد خصلت ملوک‌الطوایفی - مانند شورای اتفاق، به رهبری آیه‌الله سیدعلی بهشتی و حرکت اسلامی، به رهبری آیه‌الله محمد آصف محسنی قندهاری.

۶ - نیروهای نوظهور و متظاهر به بنیادگرایی شیعی در ایران، تحت حمایت ستاد پشتیبانی انقلاب اسلامی افغانستان مستقر در وزارت خارجه‌ی ایران و واحد نهضت‌ها: مانند سازمان نصر، پاسداران جهاد، حزب‌الله، نیروی اسلامی، حزب دعوت اسلامی و نهضت اسلامی...

۷ - نیروهای چپ «ملی - مستقل» {پیروان اسلام منهای روحانیت} شامل مجاهدین مستضعفین، کانون مهاجر، انجمن سوم حوت، اسلام مکتب توحید، جنبش اسلامی مستضعفین الحدید و حلقات آزاداندیش اهل سنت تحت رهبری سیداسحاق دلجو و سیدبهاء‌الدین مجروح.

۸ - عناصر «نیونازیسم هزاره‌گی» مستقر در کویته بلوچستان، مانند: تنظیم نسل‌نو هزاره - مغل، اتحادیه‌های وکیل مقصودی، حاج رسول، حاج برکت...

نقش پاکستان :

در این موقع پاکستان (من حیث میزبان گروه‌های اهل سنت) کاندیدای خود را انتخاب کرده بود، برای همه مثل آفتاب روشن بود که ارتش پاکستان و اداره‌ی «آی. اس. آی» آقای حکمتیار را برای فردای افغانستان آماده می‌کند. جنرال ضیاءالحق یک بنیادگرای افراطی شبیهه خود حکمتیار بود، او که با کودتای نظامی روی کار آمده بود، حکومتش از عدم مشروعیت داخلی و بین‌المللی رنج می‌برد؛ در چنین شرایطی بحران افغانستان بهترین مستمسک بود. هکذا جنرالان اختر عبدالرحمن و متعاقباً حمید گل (از قوم پشتون) رییس اداره‌ی «آی. اس. آی» حکمتیار را بالاتر از همه قرار داده بودند. «دگروال یوسف» افسری برجسته و رئیس شعبه‌ی افغانی در «آی. اس. آی» جدول تخصیص کمک‌های قدرت‌های غربی جهت تسلیح و اکمال مجاهدین افغانی را این‌گونه شرح می‌دهد: «حکمتیار ۱۸ - ۲۰ فی‌صد، ربانی ۱۸ - ۱۹ فی‌صد، سیاف ۱۷ - ۱۸ فی‌صد، خالص ۱۳ - ۱۵ فی‌صد مولوی محمد نبی ۱۳ - ۱۵ فی‌صد، گیلانی ۱۰ - ۱۱ فی‌صد، مجددی ۳ - ۵ فی‌صد» (۸)

یوسف که در سال ۱۹۸۷ (م) (۱۳۶۵ ش) از این سمت منفصل شد، مقدار ورود اسلحه از پاکستان به افغانستان تنها در همان یک سال را ۶۵۰۰۰ تن متذکر شده است.

با این وصف، باقی گروه‌ها همواره شکوه داشتند که پاکستان از مجموع کمک‌های قدرت‌های غربی ۴۰٪ آن را به حکمتیار و ۶۰٪ را به باقی گروه‌ها اختصاص می‌دهد. در حالی که حزب اسلامی نتیجه‌گرا بود و خود را گرفتار زحمت جنگ با روس‌ها نمی‌کرد و صبر می‌نمود تا دیگر نیروها جلو بروند، بجنگند و خود از پشت سر به آن‌ها شیبخون زده و هنگام خسته‌گی و فشالت آنان، تازه نفس وارد معرکه شود و سهم‌خواهی کند. معه‌ذا تبلیغات به‌نفع حکمتیار چندان گسترده و سحرآمیز بود که او را در هاله‌ی رنگارنگ از اوصاف و فضایل و کمالات بی‌مانند نشان می‌داد. در همه‌جا و در اردوگاه‌های مخالفین و موافقین، او را مظهر جهاد، سمبل مقاومت، سرسختی، آشتی‌ناپذیری، مهندس، انجینیر (!؟) مدیر، مدبر، اولوالعزم، مفسر قرآن... و دارای ید بیضاء معرفی می‌کردند.

نشرات عربی او را «قلب‌الدین» می‌نوشتند. در همین حال، حکمتیار طی یک اقدام رندانه به نیروهای حزب اسلامی دستور داد وضع لباس و کلاه و هیأت خود را مطابق با فرم و رنگ مورد استفاده‌ی قبایل پشتون ساکن در نواحی صوبه

سرحد {به‌ویژه شهر پیشاور} در آورند، تا تعدادشان در مرءآ و منظر عمومی زیاد دیده شوند. هر فرد خارجی و عربی که وارد پیشاور شود، آن‌جا را پر از مردان حزب اسلامی ببیند! خلاصه این که اشتهای حزب اسلامی برای کسب شهرت و قدرت سیری ناپذیر بود. حکمتیار بعدها ادعا کرد:

«۷۸٪ مهاجرین (در پاکستان) متعهد به‌حزب اسلامی هستند، ۹۰٪ فشار جنگ (علیه شوروی و کمونیست‌های داخلی) بردوش مجاهدین حزب اسلامی سنگینی می‌کرد.» (۹)

«غالباً بیش از هفتاد درصد مردم هرات عضویت حزب اسلامی را داشتند.» (۱۰)

ایران من‌حیث حامی و میزبان

نقش ایران:

گروه‌های اهل تشیع، تا آن‌موقع به‌نتایج و کاندیدای مشخص در مورد افغانستان نرسیده بود، دلیل این امر بیش‌تر به‌اوضاع داخلی خود این کشور برمی‌گشت؛ مثلاً در آن‌موقع موضوع افغانستان مسأله‌ی درجه اول پاکستان را تشکیل می‌داد؛ ولی در ایران شاید به‌رتبه‌ی ده‌هم هم نمی‌رسید؛ انقلاب تازه پیروز شده بود و تعدادی مسایل بسیار مهم‌تر چون تحکیم پایه‌های انقلاب در منازعات داخلی، جنگ با عراق، گروگان‌های آمریکایی و غیره وجود داشت که ذهن رهبران ایران را به‌خود مشغول کرده بود؛ بناءً در موضوع افغانستان هربخش و هر واحد، شخص یا گروهی خاصی را می‌پسندید و ذهنیت خاص خود را اعمال می‌نمود. در این‌موقع دسته‌بندی گروه‌های اهل تشیع افغانی چنین بود:

۱ - سنت‌گرایان - با گرایش سکولار معکوس (در هزاره‌جات و ایران):

الف - شورای اتفاق (بعداً: حزب اتفاق)، نشریه: توحید.

ب - حرکت اسلامی، نشرات: استقامت، فجر امید، صبح دانش.

۲ - متظاهرين به‌بنیادگرایی شیعی (پیروان تز ولایت فقیه، در ایران):

الف - سازمان نصر، نشریه: پیام مستضعفین، حبل‌الله.

ب - پاسداران جهاد اسلامی، نشریه: پیام پاسدار.

ج - روحانیت مبارز.

د - حزب‌الله. (به‌رهبری قاری احمد هراتی)

ه - نهضت اسلامی، نشریه: نهضت.

و - جمعیت العلماء افغانستان.

ز - نیروی اسلامی افغانستان، نشریه: دفاع.

۳ - گروه‌های بینابین گذشته‌گرا و کم‌تأثیر در فضای سیاسی - نظامی:

- الف - حزب اسلامی رعد؛ رهبر «شیخ‌زاده غزنوی» نشریه: «پیکار اسلامی».
- ب - حزب دعوت اسلامی، نشریه: «پیام دعوت».
- ج - حزب دعوت اتحاد اسلامی.
- د - سازمان فلاح اسلامی؛ معلم باب‌به غزنوی.
- ه - نهضت روحانیت و جوان؛ «سیدمحسن نقوی»، نشریه: «هجرت».
- و - فداییان اسلام؛ «سیدمصباح مزاری».
- ز - فداییان امت اسلامی؛ «رضایی سرپلی».

۴ - جریان‌های کیفی «ملی - مستقل» با داعیه‌ی «بازگشت به خویش»:

- الف - کانون مهاجر، نشرات: پیام مهاجر، جوالی، جیحون.
 - ب - مجاهدین مستضعفین، «پیام مبارز، صف».
 - ج - جنبش مسلمانان مبارز، «پیام مبارز».
 - د - حزب وحدت اسلامی (اسماعیل رضوانی، مفقودالاثر در تهران ۱۳۵۹)
 - ه - انجمن اسلامی سوم حوت، «سوم حوت».
 - و - جنبش اسلامی مستضعفین، «گانه‌نامه».
 - ز - اسلام مکتب توحید، «امت اسلام، بولتن خبری، ثار».
- طی سال‌های ۱۳۵۸ تا ۱۳۶۰ تغییرات و چرخش‌های در این کتگوری‌ها به‌وجود آمد چنان‌که ادغام‌ها، انشعاب‌ها، و اتحاد‌های در آن صورت گرفت. در برخی از آن تحولات حرکت اسلامی و شورای اتفاق نیز سهمیم بودند. مانند: تشکیل «حزب اتحاد انقلاب اسلامی افغانستان» در اواخر سال ۱۳۵۸ و تشکیل جبهه‌ی آزادی‌بخش انقلاب اسلامی افغانستان در سال ۱۳۵۹
- به‌همین قرار نیروی اسلامی دچار انشعاب شد و شخصی به‌نام حسن کریمی (قزلباش) از آن سازمان جدا گردید و سازمانی تحت عنوان نیروی انقلاب اسلامی افغانستان پدید آورد که نشریه‌ی «سنان» را منتشر می‌نمود. نیروی انقلاب بخش اعظم کار خود را جمع‌آوری نیروی داوطلب جنگی از بین جوانان مهاجر افغانی برای جبهه‌ی جنگ ایران و عراق قرار داد و در هر شماره از نشریه‌ی سنان رشادت‌ها و خط‌شکنی‌های جوانان افغانی را به‌همراه عکس‌های از قربانیان منتشر می‌نمود.

چنان‌که در سازمان نهضت اسلامی نیز انشعابی به‌وجود آمد: آقای علی‌بابا رحیمی در رأس عده‌ی از آن سازمان جدا شده و گروه مستقلی به‌همان نام تأسیس کرد. اختلافات بین هردو نهضت برای مدت‌ها ادامه یافت. گروه اولی برای مدتی خود را «نهضت مؤسسين» می‌خواند. از آن‌جا که رهبران آن در دستگاه قدرت‌مند آیه‌الله منتظری و واحد نهضت‌ها موقعیت‌های خوبی داشتند، توانستند علی‌بابا رحیمی را به‌زندان بفرستند. در زندان به‌او اتهاماتی زیادی، من جمله ارتباط با دولت کابل وارد آمد. از او اعترافاتی گرفته شد و به‌صورت مکتوب منتشر گردید.

علی‌بابا پس از رهایی از زندان باز هم توانست مدتی در عرصه‌ی سیاسی باقی بماند؛ سرانجام، مضمحل شد و بالاخره به‌استرالیا مهاجرت کرد. دهه‌ی ۱۳۶۰ فُرجه‌ی زمانی برای کنش این تنظیم‌ها بود. به‌مرور، اوضاع شفاف‌تر شد، رفتنی‌ها رفتند و ماندنی‌ها به‌راه خود ادامه دادند. در عین‌حال دو سه جریان روشنفکری دیگر که برخی عناصر آن از بدنه‌ی سازمان نصر طرد شده بودند، به‌لیست اضافه شدند:

- ۱ - قیام توحیدی مستضعفین؛ قسیم اخگر، پاکستان، نشریه: فجر آزادی.
 - ۲ - جنبش روشنفکران ملی، بهر هبری رحمة‌الله افتخاری در ایران.
 - ۳ - کانون همبسته‌گی روشنفکران افغانستان، نشریه: جهان نو.
 - ۵ - «نیونازی‌های» هزاره‌گی (مستقر در پاکستان) شامل:
 - الف - «تنظیم نسل نو هزاره - مغل» من‌حیث الهامبخش و رهبر معنوی.
 - ب - اتحادیه‌ی مجاهدین اسلام، تحت رهبری وکیل عبدالحسین مقصودی.
 - ج - اتحادیه‌ی مجاهدین اسلام، عیسی غرجستانی؛ نشریه‌ی «گل سرخ».
 - د - اتحادیه‌ی مجاهدین مسلمان افغانستان؛ معروف به‌اتحادیه‌ی حاج رسول.
 - ه - اتحادیه‌ی مسلمانان مجاهد افغانستان؛ معروف به‌اتحادیه‌ی حاج برکت.
 - و - حزب‌الله؛ بهر هبری «یزدانعلی وثوقی» (که متعاقباً به‌دولت پیوست).
 - ز - بعدها جریان‌ی با‌عنوان «شورای انسجام اقلیت‌های محروم» هم به‌وجود آمد.
- تقریباً مرکز همه‌ی آن‌ها در کویته بلوچستان بود. به‌موازات آن‌ها، گروه‌های سنتی شیعی که مرکزیت شان در قم بود، نیز هرکدام دفاتری مطابق با وصف‌الحال خود در کویته داشتند. عجیب این‌که: از آن همه کمک سیل‌آسای غربی هیچی به‌دست شان نرسید. شاید یک علتش این بود که مهاجرین شیعه و

هزاره در پاکستان توقف نمی‌کنند؛ همه‌ی آن‌ها از همان افغانستان به مقصد ایران حرکت می‌کردند و به هر نحوی خود را به ایران می‌رسانیدند. حتی آن گروه‌های «نیونازی» در ابتداء سعی کردند یک کمپ هزاره‌گی در محل موسوم به «سرخ آباد» واقع در حوالی کویته بلوچستان احداث نمایند. این کمپ دایر شد، تعداد معدودی مهاجر هزاره‌گی در خود پذیرفت، برای آن‌ها «رشن» حواله گردید؛ لکن همان‌ها هم در آن‌جا نماندند و کمپ تعطیل شد. پاره‌ی از هزاره‌ها کارشکنی گروه‌های اهل سنت را مسبب محرومیت خود از کمک‌های غربیان دانستند:

«در چهارده سال جهاد که هفتاد میلیارد دالر برای افغانستان مصرف شد، باز برای ما یک دالر کسی کمک نکرد، تمام مؤسسه‌های غربی که در افغانستان کار می‌کردند یک کنفرانسی در پیشاور دایر کردند و تمام تنظیم‌ها و صاحب‌نظران را هم در پیشاور جمع نمودند تا درباره‌ی بهبود جهاد افغانستان صحبت کنند، بعد یک نفر از خارجی‌ها رفت پشت تریبون ایستاده شدند که در اول انقلاب، مردم شیعه و مردم هزاره‌جات منطقه‌ی خود را زود آزاد کرد و من الان در این جمع از این‌ها کسی را نمی‌بینم. در لیست کمک‌های هم که در افغانستان می‌شود برای این‌ها وجود ندارد، این‌ها کجا است؟!...»

«بعد بی‌شرمانه یکی از مسئولین جهادی رفت پشت تریبون، گفت همین مسأله را من جواب می‌گویم، گفت این‌که به این‌ها دواء کمک بکنید، احیاناً مواد غذایی کمک بکنید من موافق هستم، ولی این‌ها مبارزه کردند منطقه‌شان را آزاد کردند، ایران به این‌ها یک مقدار سلاح داد، الآن در میان خودشان جنگ دارند. این‌ها ظرفیت این مسأله را ندارند که به این‌ها از نگاه تسلیحاتی کمک شود، یعنی اشاره داد به این خارجی که این‌ها به ایران وابسته است، احتیاط بکنید، اصل عمده مسأله این گپ بود.»

«شاید خیلی‌ها، مردم ما فکر بکند در این مسأله که شاید رهبران و مسئولین، نخواستند کمک‌های دنیا را بیاورند به‌ما در هزاره‌جات سرازیر بکند این‌ها مخالفت کردند، نه این نبود، ما محکومیت داشتیم و کمک نکردند، این محکومیت، محکومیت تاریخی بود برای ما، خوب در چهارده سال جهاد هفتاد میلیارد دالر مصرف شد، که اکثر قاطعش در پاکستان مصرف شد.»

«برادرانی که در پیشاور نشسته بودند گفتند که شیعه‌ها در افغانستان دو درصد یا سه درصد هستند و از کل رادیوها اعلان شد... در این‌جا بود که ما فکر کردیم

پس ما تا حالا که در سر و صورت می‌زدیم که دولت در افغانستان تشکیل بدیم و آن دولت وابسته نباشد حکومت ناب اسلامی باشد. وقتی که ما در افغانستان موجودیت نداریم، این حرف بی‌خودی است. (۱۱)

واقع این بود که شیفته‌گی بیش از حد هزاره‌ها نسبت به ایران چنان بود که غالب گروه‌های مستقر در قم بطور افراطی خواستار برقراری حکومت اسلامی از نوع ایران، در افغانستان بودند. در شرایطی که کشور شان تحت اشغال روس‌ها قرار داشت {متأثر از فضای ایران} شعارهای «نه شرقی نه غربی» و «راه قدس از کربلا می‌گذرد» سر می‌دادند، مرگ بر آمریکا، انگلیس، منافقین و صدام می‌گفتند... آن‌هم در شرایطی که روابط ایران با بلوک غرب به شدت تنش‌آلود بود. همه‌ی این‌ها نمی‌توانست از چشم‌ها بدور ماند. بعدها محمد اکبری (سرکرده‌ی پاسداران جهاد) در مصاحبه با «رادیو آزادی» اظهار تأسف کرد از این‌که گروه‌های جهادی شیعی در دوران جهاد نتوانستند روابط مفید و موثری با جهان غرب داشته باشند.

به‌هر دلیلی بود، تنظیم‌های «نیونازی» مستقر در پاکستان روز به‌روز ضعیف و ضعیف‌تر شدند. تعداد از آن‌ها در ابتداء جبهات نظامی داشتند، حتی در نخستین سال‌های دهه‌ی ۱۳۶۰ یک چند فقره درگیری داخلی را با گروه‌های سنتی هوادار ایران، در نواحی جاغوری و غزنی سازمان دادند. پلان نهایی آن‌ها این بود که اتوریتیه‌ی خود را بر سراسر هزارمجات تثبیت نمایند؛ ولی خیلی زود شکست خوردند و به‌مرور جبهات نظامی ایشان منحل گردید. حتی در عرصه‌های سیاسی، فکری و فرهنگی نیز عددی محسوب نمی‌شدند. هریکشان در آخرین روزهای اقامت در کویت، چیزی جز نام میان‌تهی نداشتند و به‌نان شب محتاج بودند؛

متن اعلامیه‌ی ذیل که از طرف احزاب جهادی شیعی و علمای جاغوری صادر شده است، پس از چند فقره درگیری و جنگ خونین است که طی آن ده‌ها نفر کشته و زخمی شدند. در این اعلامیه طرف مقابل را «کمونیست»؛ «ماؤنیست»، «چینائی» ... عنوان کرده‌اند که هیچ مورد آن‌ها صحت ندارد؛ گروه «تنظیم نسل نو هزاره - مغل» صرفاً یک ارگان قومی بوده و فقط فعالیت قومی می‌نمودند، لاغیر؛ مضمون این اعلامیه که متعلق به‌اوایل دهه‌ی شصت شمسی بر ضد اتحادیه و «تنظیم نسل نو هزاره - مغل» پخش شده بود چنین است:

۱۹ - ۱۲ - ۱۳۶۱

واعتصموا بحبل الله جميعا ولا تفرقوا

اعلامیه شورای روحانیت جاغوری برای ملت مبارز تسنن و تشیع افغانستان که از انقلاب ۷ ثور ۱۳۵۷ تا کنون بخون شهداء اسلام عزیز را آبیاری نموده‌اند، ملت غیور! همانطور با کمونیست‌های افغانستان و شوروی در نبرد هستید و با کمونیست‌های چینی نیز در جنگ می‌باشید، و سنگرهای اسلامی را علیه گروه مارکس و لنین تقویه نمایید.

البته میدانید که از اوایل انقلاب علیه کفر و الحاد شوروی شعله جاوید به اسم اتحادیه مجاهدین اسلامی افغانستان به همکاری افراد «تنظیم نسل نو هزاره مغل» مقیم کوئته بلوچستان پاکستان تحت ریاست عبدالحسین مقصودی، شعله جاوید و حاجی برکت، غلام علی حیدری و حسین علی یوسفی و کربلایی موسی و داکتر جواد، اشفاق حسین و عباس زرگر و انجنیر اکرم و معلم خادم و سایر افراد منافقین و ملحدین وابسته به چین بنام صدای هزاره‌جات و جبهه متحد ملی و ساما و ستم ملی و اخگر و غیره که زیر نقاب اسلام توسط حکومت پاکستان، آمریکا و چین اسلحه در مناطق هزارجات برای نوکران و مزدوران آنها سرازیر می‌نماید و لهذا اوضاع سیاسی و اسلامی مناطق هزارجات را در خطر مشاهده نمودیم، ما گروه‌های اسلامی وابسته به ایران و پیرو خط امام خمینی خودها را بسیج نمودیم و هماهنگی خود را در مقابل افراد ملحد و کفر «تنظیم نسل نو هزاره مغل» اعلام میداریم و البته برای شما روشن است که به تاریخ ۲۳ - ۹ - ۱۳۶۱ پایگاه چینی - آمریکایی از مرکز ولایت جاغوری مالستان قرجاغ و ارزگان و سایر مناطق چیده شده‌اند اسلحه و مهمات و خانه‌های آنان بعنوان غنیمت به دسترس شورای روحانیت قرار گرفته‌اند و افراد شان به خاک و خون یکسان شده‌اند و اجساد نجس آنها مورد طعمه درنده‌گان واقع شده‌اند و عده آنها به چنگال قانون عدل اسلامی قرار گرفته‌اند و عده‌ای در زندان بسر می‌برند و اسناد وابسته‌گی آنها به چین و آمریکا در ولایت جاغوری موجود است!

بناءً به‌برادران اهل تسنن افغانستان تکراراً یاد آوری می‌شود که هوشیار و بیدار باشید که این گروه کمونیست ناپاک قصد دارند که اراضی و زمین‌های که در دوران حکومت امیر عبدالرحمن به شما داده شده‌اند دوباره پس بگیرند و لهذا افراد این گروه و یا کسانی که اسلحه و مهمات می‌گیرند در هر جای که بدسترس

شما قرار می‌گیرند باید همه را بکشید و مال و اموال آنان را به غنیمت بگیرید و خود آن‌ها واجب‌القتل و مباح‌الدم می‌باشد، ما شورای روحانیت نه شرق نه غرب و نه وابستگان آن‌ها را می‌خواهیم، ما حکومت اسلامی می‌خواهیم.
نه شرقی نه غربی جمهوری اسلامی.

مهر و امضا آقای فیاض والی جاغوری.

مهر و امضای مسئول نهضت اسلامی.

مسئول پایگاه شهادت و دفتر حرکت اسلامی مقیم جاغوری.

مهر و امضای فرمانده جنبش اسلامی (شاخه عبدالحسین اخلاقی که با جبهه متحد یکجا شده بود).

این تخاضمات ادامه داشت تا این‌که با سقوط دولت داکتر نجیب در سال ۱۳۷۱ اوضاع در کابل آشفته گردید، تنظیم‌های جهادی نتوانستند الگوی قابل قبول در امر حکمرانی ارائه نمایند. معادلات برهم خورد، ملغمه‌ی از تمایلات سکتاریستی، دیگرستیزی، زیاده‌خواهی و مسئولیت‌ناپذیری آتش منازعات قومی و مذهبی را مشتعل کرد. چهار قوم عمده به‌جان یکدیگر افتادند. از این پس شعارها و گرایش‌ها سمت و سوی دیگر گرفت، ارزش‌ها و اعتقادات زیر پا شد، وفاداری و تعهدات از مام میهن و "آب و خاک" و دیانت و اخلاق، به‌قومیت، نژاد، زبان، گروه و منافع شخصی چرخش نمود. ایدئولوژی‌ها به‌کیش‌شخصیت تنزل کرد و میدان برای کلاه‌برداران و سودجویان هر قوم، باز شد.

در مجموع، طی نیمه‌ی دوم قرن بیستم، کشور افغانستان به‌یک "شهر فرنگ" رنگارنگ شباهت داشت که دائماً شکل‌ها و نقاشی‌هایش تغییر می‌کرد و هیچ چیزی زیبا و تماشایی هم در آن نبود. یک چنین دورانی، برای ماجراجویانی که جرأت و گستاخی استفاده از فرصت‌ها را دارند و به‌وسایل و روش‌ها هم اهمیتی نمی‌دهند، بهترین زمان است. به‌این جهت بود که ماجراجویان در سراسر افغانستان فراوان شدند. ماجراجویانی از خود کشور و کسان دیگری که از مرزها سرازیر شدند. هرکس و هر گروه نقش خود را اجراء می‌کرد و برای منفعت خود می‌کوشید و حاضر بود تمام اشخاص دیگر را نابود کند و از میان بردارد، گاهی اوقات دو گروه یا بیش‌تر باهم متفق می‌شدند تا سومی را نابود کنند، بعد بلافاصله به‌جان یکدیگر می‌افتادند. کوشش‌های

دیوانه‌واری صورت می‌گرفت تا کشور پارچه پارچه شود، غارت نامحدودی در همه جا جریان داشت که اغلب به‌صورت بی‌پرده و بی‌شرمانه و علنی بود، گاهی هم در زیر عناوین و نقاب‌های عوام‌فریبانه صورت می‌گرفت.

ائتلاف‌ها و اتحادها

اتحاد معروف به‌هفتگانه اهل سنت (بنیاد گرایان) شامل:

- الف - جمعیت اسلامی = برهان‌الدین ربانی.
 - ب - حزب اسلامی = گلب‌الدین حکمتیار.
 - ج - حزب اسلامی = مولوی یونس خالص.
 - د - اتحاد اسلامی = عبدالرزاق سیاف.
 - ه - حرکت انقلاب اسلامی = مولوی نصرالله منصور (انشعابی محمد نبی).
 - و - حرکت انقلاب اسلامی = مولوی رفیع‌الله مؤذن (انشعابی محمد نبی).
 - ز - جبهه‌ی ملی نجات افغانستان = مولوی محمد میر (انشعابی از مجددی).
- اتحاد موسوم به‌سه‌گانه اهل سنت (سنت گرایان) شامل:**

- الف - محاذ ملی = پیر سیداحمد گیلانی.
- ب - جبهه‌ی ملی نجات افغانستان = حضرت صبغة‌الله مجددی.
- ج - حرکت انقلاب = مولوی محمد نبی محمدی.

ائتلاف‌ها و اتحادهای گروه‌های شیعی طی دهه (۱۳۵۸ تا ۱۳۶۸) چنین است:

- ۱ - «حزب اتحاد انقلاب اسلامی افغانستان» ۱۳۵۸ متشکل از سازمان‌های: نصر، نهضت، نیرو، رعد، فداییان، جنبش و مجاهدین؛ ارگان نشراتی: آزادی.
- ۲ - «جنبش مقاومت اسلامی» سال ۱۳۵۹ متشکل از دوگروه: «کانون مهاجر» به‌رهبری سلمان رنجبر و «جنبش اسلامی مستضعفین» به‌رهبری عبدالحسین عاقلی.
- ۳ - «جبهه آزادی‌بخش انقلاب اسلامی افغانستان» سال ۱۳۵۹ متشکل از ۱۰ گروه شامل: حرکت، شوری، نصر، نیرو، رعد، جنبش، مجاهدین، جمعیت‌العلماء، دعوت، نهضت. دبیرکل: «آیة‌الله محسنی»؛ سپهسالار: «علی‌پور

غفوری» ارگان نشراتی: «عاشورا» مدت فعالیت: فقط چندماه. که در نتیجه‌ی کارشکنی واحد نهضت‌ها از هم پاشید.

۴ - «جبهه‌ی متحد انقلاب اسلامی افغانستان» از سال ۱۳۶۱ تا ۶۸ متشکل از ۴ گروه، شامل: جنبش عاقلی، فداییان اسلام، فداییان امت اسلام و دعوت اسلامی. پس از قتل آقایان اخلاقی، عاقلی و مصباح مزاری، افراد شاخص این جبهه سیدحسین عالمی بلخی و هاشمی لولنجی بودند. «سنگر انقلاب» را منتشر می‌نمود.

۵ - «شورای ائتلاف» فعالیت از سال ۱۳۶۴ تا ۱۳۶۸ شامل: نصر، نهضت، پاسداران، حرکت، جبهه‌ی متحد، نیرو، و بقایای شورای اتفاق.

۶ - «حزب وحدت اسلامی» (با مستشاریت وزارت خارجه‌ی ایران) سال ۱۳۶۸ تا (...؟) متشکل از گروه‌های: نصر، نهضت، نیرو، پاسداران جهاد، اتحادیه وکیل مقصودی، بقایای شورای اتفاق، جبهه‌ی متحد، مجاهدین مستضعفین، شماری از عناصر استحاله شده‌ی کانون مهاجر و بخشی از حرکت اسلامی.

روشنفکر «پشتونی» و نگاهی به قدرت

ضروری است در پایان این بخش اشاره کنم که آنچه (تا این‌جا) درباره‌ی روشنفکران و نیروهای سیاسی کشور گفته‌ایم، اغلب مربوط به اقوام محروم است که ضرورتاً بیانگر ماهیت و ترمینولوژی واقعی نیروهای سیاسی وابسته به قوم پشتون نیست؛ روشنفکر پشتونی تعریف ویژه‌ی خود را دارد؛ ما اصلاً به‌درون قوم پشتون نرفته‌ایم تا از علایق باطنی این قوم آگاه گردیم؛ بنابراین معلومات ما در مورد «الیت» پشتون هیچ است.

اگر «حزب دیموکراتیک خلق» و بعد از آن (تا حدی) جناح «پرچم» را من‌حیث نماینده‌گان و تشکل‌های الیت پشتون در نظر بگیریم، باز هم همین نظر ما تأیید می‌شود، چه هر دو جناح مستقیماً نگاه به قدرت دارند و کار توده‌ای نمی‌کنند.

عناصری که در عرصه‌های اجتماعی و محیط‌های علمی به فعالیت‌های سیاسی و فکری مصروف بودند، عموماً فرزندان اقوام محروم بودند، این‌ها کتاب می‌خواندند، نشرات داشتند، حکومت را به‌چالش می‌گرفتند، انواع مدل‌ها و شیوه‌های حکومتی را مورد مطالعه و نقد قرار می‌دادند، غوغای خیابانی راه می‌انداختند، شعر می‌خواندند، آه و ناله می‌کردند که آی ما بدبختیم، آی حق مارا خوردند... و خلاصه ذهن‌گرا بودند و هستند.

اما کنشگران پشتونی این‌گونه نبودند و هم اکنون نیز چنین نیستند، آن‌ها از اول که چشم باز می‌کنند، عمل‌گرا و واقع‌بین هستند و از همان ابتداء نگاه به‌قدرت دارند، آن‌ها زیاد کتاب نمی‌خوانند، هر کتابی را هم نمی‌خوانند؛ اهل قیل و قال و سفسطه نیستند، شعر نمی‌خوانند و گریه و زاری نمی‌کنند؛ اگر تحصیل می‌کنند، اگر کتاب می‌خوانند یا می‌نویسند و اگر فعالیت سیاسی می‌کنند همه و همه در راستای میکانیسم حفظ قدرت و چگونه حکومت کردن است، آن‌ها از اول می‌دانند که برای حکومت‌کردن به‌این دنیا آمده‌اند، لذا مستقیماً به‌مرکزیت قدرت نظر دارند. از همین رو در میان نیروهای سیاسی پشتونی منتقد قدرت نمی‌بینیم، مدعی قدرت می‌بینیم...

این قصه سری بسیار دراز دارد، در این‌جا فقط اشاره کردم.

نشان‌های بخش پنجم:

- ۱ - احمد رنجبر = خراسان بزرگ، ص ۷۶
- ۲ - گروه پژوهشی سینا: «افغانستان در سه دهه‌ی اخیر» ص ۱۸۱
- ۳ - حسین نایل هروی: سرزمین و رجال هزارمجات، ص: ۴۴۴
- ۴ - میر صدیق فرهنگ: «افغانستان در پنج قرن اخیر» ج ۱ صص ۲۳ - ۲۲ - ۵ - همان: ص ۴۶۹
- ۶ - «استبداد» (عربی) مصدر ثلاثی مزید از باب «استفعال» به‌معنی «خود رأی» بودن است؛ در اصطلاح اهل سیاست به‌سیستم حکومتی اطلاق می‌شود که به‌نحو دل‌خواه در مقررات اداری کشور تصرف کند، بدون این‌که از ناحیه‌ی شهروندان مورد بازخواست و مؤاخذه قرار گیرد.
- ۷ - «رجوع کنید به‌اساس‌نامه‌ی شورای ائتلاف که بر مشروعیت حکومت ولایت فقیه تحت رهبری آیه‌الله خمینی تأکید می‌ورزد و خواستار حضور نماینده‌ی ایشان به‌عنوان رییس شورا تا زمان تعیین سخنگو می‌باشد... و نخستین ماده از اساس‌نامه‌ی ۲۰ ماده‌ای حزب وحدت اسلامی که خواهان ایجاد حکومت اسلامی مبتنی بر ولایت فقیه در افغانستان گردیده و در ماده‌ی چهارم، به‌التزام نسبت به‌شعار «نه شرقی، نه غربی» که شعار سیاست خارجی ایران می‌باشد، و بر سردرب عمارت وزارت خارجه‌ی آن کشور نوشته شده، تأکید می‌کند. «
- ۸ - دگروال یوسف در کتاب «تلگ خرس» صص ۱۶۷ - ۱۸۰
- ۹ - محمد حلیم تنویر: «تاریخ و روزنامه‌نگاری افغانستان» ص ۴۲۳
- ۱۰ - همان - ص ۵۲
- ۱۱ - عبدالعلی مزاری «احیای هویت» چاپ اول زمستان ۱۳۷۴، قم، صص ۲۱۵ - ۲۱۶

۶

روزهای بی‌فردا

روزهای بی‌فردا

در بهار سال ۱۳۶۰ تصمیم گرفتم سفری به‌داخل کشور داشته باشم، قصدم را با سلمان رنجبر در میان نهادم، او ضمن موافقت، خیلی خوشحال شد. نامه‌های مفصلی برای خانواده‌ی پدری خود و دیگر دوستانی مرتبط با کانون مهاجر نوشت. دستورالعمل‌های در مورد شیوه‌ها و میکانیزم تحقیق و مصاحبه با مردم، فرماندهان و حاکمان محلی و در رأس آن‌ها «شخص آیه‌الله سیدعلی بهشتی» ریاست نهاد اجرایی موسوم به «شورای انقلابی اتفاق اسلامی افغانستان» اختصاراً: (ش. ا.ا.ا.) نوشته به‌من داد. او ریز برنامه‌های مرا روشن کرد. حدود ۳۰ سؤال مربوط به‌مصاحبه با آقای بهشتی را شخصاً طرح کرد و کتباً به‌دستم داد. سپس طی یک جلسه‌ی کاری، چند بار سفارش کرد که با آیه‌الله بهشتی حتماً مصاحبه داشته باشم و این پرسش را از او بنمایم که: «شورای اتفاق یک حکومت ملوک‌الطوایفی نیست؟»

- به‌روابط اقوام لطمه نمی‌زند؟ وحدت ملی را به‌خطر نمی‌اندازد؟...» رنجبر به‌من گفت: «وقتی در بین مردم تحقیقات می‌کنی متوجه این نکته باش که در افغانستان بحران عدم اعتماد حاکم است. مردم ما در اثر مظالم فراوان تاریخی، دروغ‌گو بار آمده‌اند و اظهارات اولیه‌ی ایشان قابل اعتبار نیست. تو سعی کن همان یک سوژه را از چندین منبع بررسی، آن‌گاه دریافت‌هایت را باهم تطبیق بده و خودت نتیجه بگیر.» در آخرین لحظات خدا حافظی، به‌منظور تأکید بیش‌تر گفت: «اگر در این سفر با آیه‌الله بهشتی مصاحبه‌نداشته باشی، فکر کن که هیچ کاری نکرده‌ای، رفتی افغانستان و دست خالی هم برگشته‌ای!»

من هم به او اطمینان دادم که به هر قیمتی این کار را می‌کنم. تا این موقع سراسر هزاره‌جات در اختیار شورای اتفاق بود. آن شوری کمیسیون‌های منظمی جهت اداره‌ی امور تشکیل داده بود. می‌توان گفت هر کمیسیون حکم یک وزارت را داشت که مرکزیت همه‌گی آن‌ها در محلی به نام «شهرنو - ورس» قرار داشت. شعبه‌های هریک در مراکز ولسوالی‌ها دایر بود. در حکومت شورای اتفاق، هر ولسوالی یک «حوزه» محسوب می‌شد، سرور حوزه در حکم ولسوال، بر اجرای امور اشراف داشت. هکذا شورای اتفاق نماینده‌گی‌های فعال در کشورهای ایران و پاکستان دایر کرده بود. مسئولیت بخش ایران شورای اتفاق به عهده‌ی شیخ نادر علی مهدوی شهرستانی



بود که در آن موقع در دفتر تهران به سر می‌برد. دفتر تهران در مسجد سپهسالار، واقع در بازار مستقر بود. امام این مسجد کسی به نام آیه‌الله حسن سعید (از طرفداران آیه‌الله خویی) بود که از باب رفاقت و همشاگردی با بهشتی (در دوران تحصیل در نجف) این مرکز را در اختیار شوری نهاده بود. در همان موقع دفتر سازمان نصر در یک خانه‌ی اعیانی و شیک، واقع در نواحی بالاشهر تهران (خیابان انقلاب) مستقر بود، این مکان که متعلق به یکی از

سران فراری رژیم سابق بوده، در آغاز انقلاب مصادره شده و از جانب دولت ایران در اختیار سازمان نصر نهاده شده بود.

ما به‌قصد هماهنگی و تدارک مقدمات سفر، به‌دفتر شوری رفتیم. شیخ نادر علی مهدوی که آن موقع در تهران حضور داشت، در کارهای مربوط به‌مسافرت منتهای همکاری به‌خرج داد، برایم کارت عضویت شورای اتفاق صادر نمود، یک معرفی‌نامه‌ی مفصل به‌آقای بهشتی نوشت تا هم بتوانم ایشان را ملاقات نموده و با او مصاحبه‌ی نمایم، هم در سراسر قلمرو شوری آزادی و امنیت داشته باشم. او نامه‌ی هم به‌مرکز نمایندگی شوری در پاکستان نوشت و ضمن آن از مسئولین آن مرکز خواست تا با ما همکاری کنند.

سرانجام، با مقداری زیاد نشریه‌ی «پیام مهاجر»، «جوالی»، سربرگ «پیام مهاجر»، کتاب‌های منتشره از سوی «کانون مهاجر» عازم پاکستان شدم. طبق برنامه در دفتر شورای اتفاق، واقع در «مری آباد - کویت» وارد شدم، در این موقع مرحوم شیخ اکرم فاضلی (هم محلی خودم) نیز در آنجا به‌سر می‌برد. او منتظر سهمیه‌ی اسلحه برای شورای اتفاق بود که از مراجع غربی توسط ارتش پاکستان منظم‌اً هر دو سه ماه یکبار به‌گروه‌های مسلح افغانستانی اعطاء می‌شد. شیخ اکرم که متوجه شد ما عازم داخل هستیم، با انواع لطایف‌الحیل ما را نگهداشت تا در امر انتقال اسلحه با او مساعدت کنیم. تا آن‌موقع دقیقاً یک سال و شش ماه از ورود قوای شوروی به‌افغانستان می‌گذشت شورای اتفاق به‌حیث تنها نماینده‌ی مردم شیعه نزد محافل غربی، شناخته شده بود که از سهمیه‌ی سلاح و امکانات برخوردار بود. سراسر هزاره‌جات تحت اداره‌ی منظم شوری قرار داشت. آن‌شوری گرچه یک نهاد گذشته‌گرا و عاری از مبانی فکری روز آمد بود؛ لکن با شیوه‌های ابتدایی دموکراتیک، مانند انتخابات محلی، وجود قوای سه‌گانه، و توزیع عادلانه‌ی قدرت به‌وجود آمده بود. مزیت منحصر به‌فرد آن، همانا ظهور طبیعی از میان توده‌های مردم بود که بالمقابل احساس مسئولیت در برابر آنان می‌نمود. هیچ تعهدی در برابر هیچ قدرت خارجی نداشت و سهم هزاره‌جات از حمایت‌های همه‌جانبه‌ی قدرت‌های غربی را دریافت می‌نمود.

بعداً وقتی جنگ‌های داخلی در هزاره‌جات شروع شد، قدرت شوری تضعیف گردید و گروه‌های جانبدار ایران در آنجا جان گرفتند؛ کلیه‌ی این کمک‌ها قطع شد.

بازار سیاست در کویته و پیشاور گرم شده بود. من از مراکز گروه‌ها در این دو شهر دیدن کردم، خبرنگاران غربی فوج فوج مانند مور و ملخ ریخته بودند. یک روز بعد از ظهر در دفتر کار و کیل عبدالحسین مقصودی [رهبر اتحادیه مجاهدین] سرگرم صحبت بودیم که یک نوجوان آمریکایی به اتفاق یک مترجم وارد شد، باب گفت وگو را با عبدالحسین مقصودی گشود؛ در پایان مصاحبه، آن جوان آمریکایی کامره‌ی خود را درآورد و یک چند قطعه عکس از وکیل مقصودی برداشت، سپس دستی در جیب کرده مبلغی دالر درآورده و شمرد، حدود دوهزار دالر شد، آن را گذاشت روی میز عبدالحسین مقصودی و مقصودی هم آن را برداشت!

من از این طرز کمک گدامنشانه‌ی آن جوان آمریکایی و مخصوصاً از قبول عبدالحسین مقصودی حیرت کردم.

- چطور آن‌ها پیش چشم ما این کار را کردند؟!

برای آموزش نظامی به «ترلنینگ» واقع در منطقه‌ی «تری‌منگل» معرفی شدیم. در آنجا اردگاه نظامی وسیع برپا بود. افراد گروه‌های مسلح افغانی زیر نظر «میلیشای پاکستانی» آموزش می‌دیدند. هرگروه جایگاه و نوبت خاص داشت، افراد گروه‌ها کمتر می‌توانستند یک‌دیگر را ببینند. آموزش‌ها بیش‌تر در مورد تخریب و انفجارات بود، روی بدن‌سازی و شستشوی مغزی اصلاً کار نمی‌شد، تمرکز اصلی روی هدف‌گیری و «فیرینگ» بود. ما قبلاً شبیهه این را در ایران دیده بودیم، ایرانی‌ها برای آدم زیاد سخنرانی می‌کنند و آواز می‌خوانند. یکی بعد از دیگری؛

اما در آنجا به مدت چهل روز هیچ‌کس برای ما سخنرانی نکرد. از طرف شورای اتفاق ما ۱۰ نفر بودیم که در حقیقت هیچ‌یک از ما سرباز شوری نبودیم؛ فقط رعیت شوری محسوب می‌شدیم. ما مسافران عادی بودیم که از ایران به وطن می‌رفتیم، هیچ‌یک از ما علاقه به امور نظامی نداشتیم؛ پس از اتمام یک دوره‌ی چهل روزه در «تری‌منگل» سرانجام، سهمیه‌ی اسلحه‌ی شورای اتفاق درآمد که جمعاً بار شش موتر لاری پاکستانی بود. ما در یک تنگ غروب سوار همان موترها شدیم و روی جعبه‌های مهمات و مواد منفجره نشستیم، سراسر شب راه پیمودیم تا قبل از ظهر روز بعد به شهرک «بادنی» در مرز افغانستان رسیدیم.

«بادنی» یک شهرک مافیایی به‌تمام معنی بود که در سکوت رمزآمیز فرو رفته بود. این شهر در اختیار گروه‌های مسلح افغانی قرار داشت. هریک از آن‌ها دفاتر و پایگاه‌های در آن‌جا داشتند. آن‌ها ذخایر و زرادخانه‌های عظیمی در آن‌جا ایجاد کرده بودند. هریک محموله‌های متعلق به‌خود را متدرجاً به‌داخل افغانستان انتقال می‌دادند. ما یک چند روزی در بادنی معطل شدیم، محیط ملال‌آور و پیچیده بود، چنان‌که آثاری از حیات و شادی در آن به‌چشم نمی‌خورد. از در و دیوار و کوه و سنگش وحشت می‌بارید. در نقاط مرتفع، سلاح‌های ضد هوایی نصب بود. از این پس دیگر سر و کار ما با تراکتور، تیلر، خر، اسب و شتر بود. مسیر راه بادنی تا «انگوری جاغوری» حدود یک هفته طول کشید. هفته‌ی که ناچارم آن را «هفته‌ی مرگ» نام‌گذاری کنم، پر زحمت و پر خطر بود.

باید بیش از صدتن بار را روی سر خود گرفته از میان دزدان عبور بدهیم و به‌مقصد برسائیم. در بعضی از جاها، روزها می‌خوابیدیم، شب‌ها راه می‌رفتیم. در آن زمان جاده‌های کنونی و موترهای امروزی وجود نداشت. در مناطق هموار تراکتور می‌توانست حرکت کند، و در مناطق دشوارگزر و رودخانه‌ها باید بارها را از تیلرها پایین می‌آوردیم و اسب، شتر و الاغ کرایه می‌کردیم. کاری بسیار دشوار بود: بیش از صدتن محموله را بار شتر و اسب و الاغ می‌کردیم و پایین می‌آوردیم. به‌خصوص که بخشی از آن خیلی بدبار هم بود، مثلاً ادواتی مانند «هاوان غره‌نایی ۱۲۰ میلتری» و «توپ‌های بی‌پس‌لگد» را چگونه می‌توانستیم بار خران و اشتران کنیم؟

از آن مهم‌تر مراقبت از وقوع سرقت بود، باید در آن شب‌های تاریک و آن کوره‌راه‌ها چهار چشمی می‌پاییدیم که حمله‌داران پشتون ما حیوانات خود را چپ راه نزنند، بادزدان و رهنان هم دست نباشند، خودشان علیه ما اقدامی نکنند... منطقه‌شان بود، همه‌ی جاها و همه‌ی راه‌ها را می‌شناختند. به‌خاطر دارم که از مناطقی موسوم به «جعفر خیل»، «ماما خیل» عبور نمودیم. من مکرراً متوجه شدم که افرادی سعی می‌کردند سر دوراهی‌ها الاغ خود را از کاروان جدا کنند، برخی هم موفق می‌شدند. اگر همه‌ی آن‌ها می‌خواستند چنان کنند، هیچ مانعی سر راه‌شان نبود، ما چه می‌توانستیم در مقابل آن‌ها انجام بدهیم؟

لکن در آن موقع کرایه‌ی که ما برای آن‌ها می‌پرداختیم از اصل محموله بیش‌تر ارزش داشت، اسلحه برای آن‌ها چه ارزشی داشت؟ آن‌ها پول می‌خواستند که ما

هم پرداخت می‌کردیم، مبالغ شاهانه بود، چون همراه با خود اسلحه از مصادر بزرگ آمده بود. با این هم، یک شب بین من و یک حمله‌دار جوان پشتون درگیری ابلهانه‌ی رخ داد: من متوجه شدم که او در آن دشت، پیوسته سعی می‌کند خر خود را از قافله بیرون بکشد، هر بار سعی کردم جلو این کار او را بگیرم، آخر الامر عصبانی شد و روی من خنجر کشید، صحنه بسیار خطرناک شد. در آن دل شب تاریک به راحتی می‌توانست مرا با خنجر بزند، حالاً او چطور می‌زند، نشان می‌دهد که جوانی با تجربه بوده است. شب بدی بود. بالاخره افرادی از کاروان متوجه شدند، وساطت کردند و اتفاقی نیافتاد. من هم خود را از تیررس آن جوان دور ساختم و موقعیت خود در طول قافله را تغییر دادم. بدین ترتیب اجازه دادم او به میل خود عمل کند. مسلماً او نمی‌توانست درازگوش خود را رها کند و در میان قافله دنبال من بگردد تا ضربه زند.

در آن شب‌ها بارها خود را ملامت کردم که چرا به میل شورای اتفاق این‌گونه خود را به زحمت و خطر انداختم؛ اما از این‌که فکر می‌کردم دارم کار مفیدی برای میهن و مردم انجام می‌دهم شادمان می‌شدم و تحمل دشواری‌ها ممکن می‌شد.

در مسیر راه با چگونگی زندگی اقوام پشتون آشنا شدم، روستاهای زیادی را دیدم که از اثر جنگ‌ها و بمباران‌ها به‌مخروبه مبدل شده بودند و آثاری از حیات در آن‌ها به چشم نمی‌خورد، مناطق خشک و عبوسی را دیدم که ساکنان با دشواری به سر می‌بردند، در جاهای دیدم که با مواشی آب می‌کشیدند و زراعت آبیاری می‌نمودند... زندگی بسیار دلگیر بود.

- این چه سرزمینی است که انسان و حیوان در آن معذب است؟ حیوانات زبان بسته‌ی که ما به‌پشت آن‌ها آهن بار می‌کردیم از صاحبان خود محروم‌تر و گرسنه‌تر می‌نمودند.

وقتی آدم از بیرون رفته، در افغانستان قدم می‌زند، بلادرنگ ضمیر ناخودآگاهش آن را بادیگر کشورها مقایسه می‌کند و فوراً به‌این نتیجه می‌رسد که در صد سال اخیر نه تنها قدم مثبتی برای این کشور برداشته نشده، که کشور از جهات متعدد تخریب شده و عقب هم رفته است.

در صورتی که بسیاری ممالک جهان [به‌ویژه منطقه‌ی ما] طی همین ۵۰ - ۶۰ سال اخیر به‌مان و نوای رسیده‌اند، قبل از آن وضع آن‌ها از افغانستان هم

بدتر بوده. افغانستان آب‌های سطح‌الارضی و رودخانه‌های خروشان داشت؛ امارات متحده عربی چه داشت؟ کویت و قطر چه داشتند؟ کدام رودخانه در صحرای عربستان جاری است؟ کدام رودخانه‌ی با اهمیت در ایران جاری است؟... آن‌ها فقط توانستند از فرصت‌های درخشان قرن حاضر که نصیب منطقه شد، خوب استفاده ببرند. درست در همین دوره‌ی طلایی که همه رو به‌پیش حرکت می‌کردند، افغانستان با سرعت زیاد سیر قهقرایی نمود.

ما سلاح‌های متعلق به‌شورای اتفاق را در سنگ ماشه‌ی جاغوری به‌سیدامین عارف که در آن زمان والی جاغوری بود، تحویل دادیم و رسید گرفتیم. سیدامین از همان جاغوری به‌حوزه‌ی شهرستان تلفن زد تا یک نفر سرباز به‌خانه‌ی پدری ما بفرستد و خبر آمدن ما را به‌آن‌ها ابلاغ کند.

در آن زمان خطوط مخابراتی کشور برقرار بود. همان یک‌رشته سیم تلفن که روی پایه‌های چوبی کشیده شده بود، ارتباط مخابراتی بین ولایات و ولسوالی‌ها را تأمین می‌نمود. شورای اتفاق که خود را به‌مثابه یک دولت می‌دانست، جوانان را به‌خدمت سربازی جلب نموده و آن‌ها را به‌مدت یک سال تحت فرمان می‌گرفت.

امروزه عجیب می‌نماید اگر بگویم که ما مدت هفت شب و روز را در راه سنگ‌ماشه‌ی جاغوری تا صدخانه‌ی شهرستان بودیم. در آن‌زمان هیچ موتری در هزاره‌جات تردد نمی‌کرد، در بسیاری جاها اصلاً سرک وجود نداشت، اگر هم قبلاً وجود داشته، آن را تخریب و محو کرده بودند تا قوای دولتی نتوانند از آن استفاده نمایند. فقط در جاغوری یک چند دستگاه موتر خیلی کهنه و فرسوده موجود بود که بین انگوری و سنگ ماشه تردد می‌کرد.

سرانجام، پس از گذشت هشت سال، دوباره همان محل و دهکده‌ی خودمان را دیدم؛ آن روز، روزی بسیار خوبی بود، جمعیت کثیری به‌فاصله‌ی چند کیلومتر به‌پیشوازم آمده بودند، پدرم جزء اولین گروهی بود که با ما برخورد کرد، به‌دنبال او افراد در دسته‌های چند نفری، هرکدام با فاصله‌ی نسبت به‌هم... همه هیجان داشتیم. واقعاً مردم ما چقدر صمیمی بودند. کمی جلوتر رفتیم، دیدم مادرم همراه گروه کثیری از زنان محلی به‌طرفم می‌آیند.

در روزها و هفته‌های بعد، تقریباً تمامی اهالی محل «وطنک» و سایر روستاهای همجوار به‌دیدنم آمدند، آن‌ها نسبت به‌این حقیر آن‌قدر اظهار لطف و

محبت کردند که هیچ حد و حساب نداشت. افسوس که هیچ‌گاه قادر به جبران الطاف بی‌دریغ آن مردم صمیمی و با ایمان نیستم؛ یک گله‌ی بزرگ از گوسپندان اهدایی مردم تشکیل شد، تقریباً هرخانه یک گوسپند. در مواردی چند خانه مشترکاً یک گاو آوردند. ممکن نبود همه‌ی اغنام اهدایی مردم برای خودشان ذبح شود، لذا تعداد زیادی گوسپند اضافه آمد، وقتی قاطی گله‌ی گوسپندان خودمان شد، یک رمه‌ی خیلی بزرگ (چند صدتایی) تشکیل گردید.

در کمال تعجب، زندگی مردم از هر نظر به‌طور باور نکردنی رو به‌بهبود نهاده بود، از قرار معلوم، نخستین پلان پنج‌ساله‌ی سردار محمد داوود خان خیلی موفق بوده و تغییرات مثبت در زندگی مردم به‌وجود آورده بود؛ مثلاً لباس‌های مردم تمیزتر و نوتر شده بود و کمتر وصله داشت. لباس‌ها از انواع پارچه‌های مرغوب، ساخت کارخانه‌های نساجی گل‌بهار (با ظرفیت تولیدی ۵۰ میلیون متر انواع تکه در سال) نساجی پلخمری (با ظرفیت ۲۵ میلیون متر) نساجی جنگلک (با ظرفیت ۶۰ میلیون متر) نساجی بلخ (با ظرفیت ۴۵ میلیون متر) و نساجی قندهار (با ظرفیت ۶۰ میلیون متر) استفاده می‌کردند.

در این مقطع، محصول پنبه‌ی محلوج در فابریکات حلجی هرات بالغ بر ۱۲ هزار تن در سال، در بلخ ۱۵ هزار تن و در بغلان ۱۰ هزار تن بوده است... حتی استفاده از انواع پارچه‌ی مرغوب تترون ژاپنی در تهیه‌ی لباس‌های محلی خیلی گسترش یافته بود، نوع کلاه‌ها و آنگی‌ها فرق کرده بود؛ در بخش پاپوش نیز اغلب مردم گالش‌های پلاستیکی ساخت داخل کشور و تهیه شده در شرکت «افغان پلاستیک» به‌پا داشتند، استفاده از «بوت آهو» گسترش یافته بود، یا نوعی پاپوش روسی را جاگزین انواع پاپوش‌های قدیمی کرده بودند که قبلاً از لاشه‌ی تایر موتر تهیه می‌شد و به‌آن «چپلی» و «تیوپی» چنداولی می‌گفتند. استفاده از «چپلی» و «تیوپی» به‌حد اقل رسیده بود.

در بخش زراعت، درصد استفاده‌ی مردم از نهاده‌های کشاورزی مانند کود کیمیاوی و سموم دفع آفات نباتی افزایش یافته بود، کارخانه‌ی تولید کود کیمیاوی در بلخ با ظرفیت ۱۲ میلیون تن کود در سال، به‌کار افتاده بود.

در بخش لوازم خانه‌گی، تعداد زیادی چرخ خیاطی، رادیو، ضبط صوت، ساعت دیواری، ساعت زنگی رومیزی، ساعت مچی، چراغ گیس، چراغ فانوس، چراغ چورباطری و غیره در خانه‌های مردم وجود داشت... درحالی که ۸ سال

پیش از آن {زمانی که این محل را ترک کرده بودم} هیچ‌یک از این مظاهر پیش گفته وجود نداشت، فقط در خانه‌ی ما یک دستگاه رادیو موجود بود، چرخ خیاطی در کل محل پیدا نمی‌شد؛ اما این بار همه‌ی آن‌ها در حد فراوان.

پوشش زنان و دختران نیز سبک‌تر و عصری‌تر شده بود، آن‌ها دیگر از آن نوع «ایزار»های سرخ‌رنگ و چین‌دار نمی‌پوشیدند، به‌جای آن یک نوع تمبان صاف و ساده (اغلب سفیدرنگ) رواج یافته بود که سر هردو پاچه‌اش به‌نحوی زیبا گل‌دوزی و یاه‌کاری شده بود، چنان‌که خیلی جذاب و وسوسه‌انگیز می‌نمود. شخص جداً باور می‌کرد که «شادی و عشق و نشاط فقط در هزارمجات هست و بس!»

مجموع این تغییرات در جامعه‌ی سترون افغانی بسیار بزرگ بود، که باید جزء کارنامه‌ی افتخارآمیز جمهوریت پنج‌ساله‌ی سردار محمد داوود خان به‌حساب آید. تا آن زمان از سقوط جمهوری داوودخان و استقرار حکومت خلقی‌ها دقیقاً سه سال و دو ماه می‌گذشت. خلقی‌ها در حقیقت حدود ۵ - ۶ ماه اول در هزارمجات اعمال قدرت داشتند، باقی این مدت را شورای اتفاق حکومت کرده بود. حالا به‌راحتی می‌توان فهمید که در زمان داوود خان، چه زیر ساخت‌های استوار اقتصادی به‌وجود آمده بود که بیش از سه سال بعد از انقضای حکومتش، اوضاع کماکان پایدار مانده بود. مانند همه‌گاه امنیت کامل در سراسر هزارمجات برقرار بود. زندگی اقتصادی به‌طور عادی جریان داشت، قیمت‌های ارزاق عمومی هیچ فرقی نکرده بود {قیمت هر چیزی درست برابر با زمان داوود خان بود} ارزش پول ملی همچنان بالا بود.

- می‌گویند: «داوود خان در زمان ریاست جمهوری "قره‌گل" خود را روی میز می‌چرخاند و می‌گفت: «اگر داوود هم نباشد، پنج سال این کلاه حکومت خواهد کرد.»

من عیناً دیدم که تا سال ۱۳۶۰ یعنی چهار سال پس از قتل داوود خان چگونه کلاه او برکشور حکومت می‌کرد. من در طول سفرهای بعد از آن نیز نمونه‌های روشنی از اقدامات موفقیت‌آمیز محمد داوود خان را در عرصه‌های مختلف دیدم.

متأسفانه بحران عدم اعتماد ملی در افغانستان دارای چندان عرض و عمق است که بسیاری از افغان‌ها از باور این مقطع درخشان از تاریخ کشور خود

عاجزاند. به‌خصوص طی دو سه دهه‌ی اخیر، یک بخش از افغان‌ها در اثر تقلید و خودباخته‌گی شدید عادت کرده‌اند به‌طور مطلق همه‌ی سوابق و پیشینه‌ی ملی خود را رجم کنند: یا همه بد بوده‌اند، یا آن از ما نیست! چنین برخورد با حقایق تاریخی و واقعیت‌های ملی به‌هر دلیل که باشد، عواقب بسیار زیانبار دارد؛ حال آن‌که اقوام افغانی قبل از هر چیز نیاز مبرم به «ملت‌سازی» دارند.

حدود دو ماهی گذشت، مهمانی‌ها و دید و بازدیدها تمام شد؛ آن‌گاه در صدد اجرای دستورات سلمان رنجبر برآمدم؛ نخست به‌دیدار استاد اسبق خود جناب شیخ محمد حسین صادقی نیلی رفتم. او را درحالی ملاقات کردم که سرگرم لگد زدن توده‌ی گل جهت احداث بازار جدید نیلی بود. دستمالی به‌سر خود بسته بود که از اثر چرک و عرق، رنگ اصلی‌اش قابل تشخیص نبود. لباس کار برتن داشت که آغشته با گل و لای بود. او مردی تنومند، دارای عضلات قوی و اعضای ستبر بود. سینه‌ی پهن، سر و صورت گرد و بزرگ، چشمان نافذ و صدای دو رگه‌ی سنگین و کرب داشت. ظاهرش خشن می‌نمود؛ لکن در باطن دارای احساسات و عواطف نیز بود.

حالا کیست که بتواند او را از میان گل و لای بیرون بیاورد و به‌حرف و گفت و گو بکشانند؟ او شخص یک دنده و سرسخت بود. به‌زحمت توانستم در ذهنش بگنجانم که شاگرد ۸ سال پیش او هستم در مدرسه‌ی نیلی، پیش خودش درس خوانده‌ام. او مظهر کاملی از یک انسان موج اولی بود، خصوصاً آن‌جا که احساس رقابت و خطر می‌کرد. از آن جمله آدم‌های بود که خیلی بطی جلو می‌آیند، وقتی هم که «رام» شدند با صداقت و وفادار می‌مانند.

من و همراهم را زیر چپر مخصوص خود راهنمایی کرد، ساعتی منتظر نشستیم، احتمالاً به‌جهت حفظ غرور و تأکید بر شخصیت خود، دیرتر از آن‌چه ما توقع داشتیم، دست از کار کشید و به‌ما ملحق شد. من به‌جهت تقریب ذهن و افتتاح دریچه‌ی خاطرات او، از سفر سال قبلش به‌ایران سخن گفتم. بنا به‌منظور خاصی، نتایج سفر او به‌ایران را پررنگ جلوه داده و سعی کردم امتیازات و موفقیت‌های آن سفر را محصول شخصیت او قلم داد نمایم؛ ولی متوجه شدم که به‌شنیدن آن‌گونه سخنان خیلی علاقه نشان نمی‌دهد. ذهنش معطوف روابط منشنج و کدورت‌آمیز خود با شورای اتفاق بود.

او درحالی که از ابتدای کار شورای اتفاق، سمت معاون دوم آقای بهشتی را به‌عهده داشت، مدتی می‌شد که به‌محل خود برگشته و از شرکت در جلسات شوری خودداری می‌ورزید. من هیچ سعی نکردم نقش یک کاتالیزور بین او و شورای اتفاق را به‌نمایش بگذارم؛ اما در فضای صمیمانه‌ی که بین ما ایجاد شده بود، در پایان گفتم می‌خواهم با آقای بهشتی نیز دیداری داشته باشم، اگر مطلبی را صلاح می‌داند، می‌توانم به‌او منتقل نمایم. در کمال تواضع گفتم: «سلام مرا به‌آقای بهشتی برسان، من قبلاً سخنانم را به‌ایشان گفته‌ام، گپ زدن زیاد فایده ندارد.»

این جمله‌ی او به‌روشنی نشان می‌داد که شکاف موجوده تا چه اندازه عمیق بود. او دیر به‌حرف می‌آمد؛ وقتی دهان باز می‌کرد، تا آخر می‌رفت. من احساس کردم او به‌یک گوش شنوا احتیاج دارد، تا همه‌ی حرف‌های دل خود را بزند. من قبل از این در منابع خوانده بودم که «یک شنونده‌ی خوب بودن، هنری بزرگ است.» در اغلب موارد، خوب شنیدن بهتر ما را به‌مقصد می‌رساند، تا یک سخنرانی طولانی. هستند کسانی که خیال می‌کنند با افاده‌های طویل می‌توانند به‌هدف خود برسند. مسلم بود که همه‌ی حرف‌های او ارزش شنیدن نداشت؛ لکن ما پذیرفته بودیم که مهمان با نزاکت و شنونده‌ی خوب باشیم.

او به‌ویژه از افتخارات گذشته‌ی خود صحبت می‌کرد. وقتی به‌گذشته‌های دور می‌رفت، به‌نحو ترحم‌انگیز از دوران کودکی و محرومیت‌های خود سخن می‌گفت: از این‌که من یتیم بودم و در خانه‌ی چه کسانی به‌سر می‌بردم، املاک پدری مرا فلانی‌ها و فلان ارباب تصاحب کرده بود، من بزرگ شدم، به‌نجف رفتم، در آن‌جا درس خواندم... سپس به‌وطن بازگشتم، در زمان ظاهرشاه و داوود خان با فلانی و فلان ارباب دعوی ملکی راه انداختم، آن‌ها را شکست دادم، املاک پدری خود را پس گرفتم، فلانی را چطور با لگد به‌تخت سینه‌اش زدم که به‌ته رودخانه سقوط کرد، چطوری حوزه‌ی علمیه تاسیس کردم... او به‌ویژه تأکید داشت که جنگ علیه حکومت تره‌کی در هزاره‌جات را اولین بار، من آغاز کردم، ولسوالی‌های کجا و کجا را من آزاد نمودم، آقای بهشتی را من به‌ریاست شوری برگزیدم... در پایان این فراز از سخنان خود مکثی کرد، سپس درحالی که سرش را تکان می‌داد گفت: «کاری که من در آن زمستان سرد و در میان برف‌ها انجام دادم، هیچ "نرگاو" مست نمی‌کند؛ بلی! هیچ نرگاو مست!»

درست به‌خاطر دارم که این جمله را در چندین جلسه‌ی عمومی نیز به‌کار برد. او ساده و عوامانه سخن می‌گفت، هنگامی که جدی و با احساس حرف می‌زد، از تعبیرات و کلمات رکیک نیز استفاده می‌نمود. برای او فرقی نمی‌کرد که در کنار چه‌کسی نشسته و با کی سخن می‌گوید. تلاش نمی‌کرد بنا به مقتضای جلسه، کلمات و مفاهیم متغیر به‌کار ببرد. روش‌های استدلالش منحصر به‌خودش بود. هیچ مطالعه‌ی سیاسی نداشت، دارای بینش مقایسه‌ای نبود، هیچ چیز را با هیچ چیز مقایسه نمی‌کرد. برخلاف شیوه‌ی روشن‌فکران، در گفتارش از هیچ‌کس نمونه نمی‌آورد. اعتقادی به‌مشورت و استفاده از نظر دیگران نداشت، از هیچ‌کس نقل قول نمی‌کرد و تظاهر به‌دانستن علوم نوین هم نداشت، اصطلاحات سنگین به‌کار نمی‌برد. بلکه برعکس: به‌ساده‌زیستی و ساده‌گویی خود مباحثات می‌نمود و می‌گفت: «کار من چپوی است.»

او دچار بیماری سوءظن بود، او یک مرد تنهای به‌تمام معنی بود، و آن تنهایی را دوست داشت. رقیب‌کشی صادقی تا آن حد جدی و قاطع بود که در طول دوران‌ش هیچ گروه و حزبی نتوانست در قلمرو او قدرت گیرد و به‌خصوص در نیلی ظاهر شود. در طول آن مدت تعداد زیادی از طلبه‌های نیلی مقیم ایران ابتداء با داشتن باد و بروت زیاد بدان‌جا می‌رفتند؛ طولی نمی‌کشید که یک لنگ کفش خود را جا می‌گذاشتند و فرار می‌کردند. صادقی هیچ وقت رسک نمی‌کرد و به‌کسی مجال دهن باز کردن نمی‌داد، از اول بنا را بر سوءظن و عدم اعتماد نسبت به‌آن‌ها گذارده بود و می‌گفت: «مرا به‌خیر آن‌ها امیدی نیست، هر یک‌شان به‌حال و هوای خود غرق اند.»

با زیرمکی و پخته‌گی برای هرکدام شان آشی باب طبع خودشان می‌پخت: یکی را گرفتار خون می‌کرد، دیگری را گرفتار زن، آن یکی دیگر را گرفتار دعاوی خردکننده‌ی دیگر...

تمام وقت او صرف کارهای اجرایی و عملی از قبیل رسیدگی به‌امور ارباب رجوع، یا کندن چشمه، پاک کردن جوی آب، ساخت و ساز بازارچه‌های جدید، منابر، صاف کردن زمین و غیره می‌شد. در قلمرو حکومت خود فرمان داده بود که مردم بذره‌های علوفه و گیاهان صحرائی را جمع نموده و از نو بپاشند، فرمان داده بود تا حقوق حیوانات اهلی و وحشی را به‌نحو شایسته رعایت کنند. او چشم طمع به‌جیب و سفره‌ی مردم نداشت، نان دست‌رنج خود را می‌خورد، امور

خود را از طریق کار روی قطعه زمین شخصی و احیای اراضی موات می‌گذرانید، هر جا جوی آب، یا چشمه‌ی جدید احداث می‌کرد، مال خودش بود. اما رشومه‌خواری و قبول هدایا در لیست کاری او جای نداشت. در قضاوت‌هایش سعی می‌کرد حق به‌حقوق‌دار برسد، مگر این‌که نتواند کشف حقیقت نماید.

بعداً گزارش‌های رسید که حاکی از تغییر شخصیت و امیال او بود. خبرهای در دست است که اذعان می‌دارند خصلت تملک‌خواهی، ثروت‌اندوزی و تمامیت‌خواهی به‌سرعت در نهاد صادقی رشد نمود. می‌گویند به‌بهانه‌های چون اصلاحات ارضی، توزیع زمین برای دهقانان بی‌زمین و کم‌زمین و احیای اراضی موات... به‌مصادره‌ی اراضی مردم روی آورد؛ هر جا اراضی مرغوب می‌دید، در پی بهانه‌جویی برآمده و مالکین را گرفتار و نابود می‌کرد، سپس اراضی آن‌ها را تصاحب می‌نمود. گویا یکی از آن‌ها کسی به‌نام "سید غلام حسین وکیل" و دیگری "ارباب اکبر" بوده است که هر کدام مالک اراضی مرغوب، باغ‌های سرسبز و قلعه‌های بزرگ و مستحکم در بهترین نقاط نیلی بوده‌اند. سید وکیل را (که پسرش سید علم شاه عضو بلند رتبه‌ی ج. د. خ. ا. بود) بندی کرد و چوب زد، او در زندان از شدت خون‌ریزی معده درگذشت. املاکش را تصرف نمود و قلعه‌ی سید وکیل (واقع در کهنه‌ده نیلی) را مرکز اقتدار و حکمرانی خویش قرار داد.

ارباب اکبر از دست صادقی متواری شد، مدتی در هجرت به‌سر برد، از اثر کهولت و مریضی تحمل سختی‌های مهاجرت را نیاورد، برای صادقی نامه فرستاده و ضمن آن اذعان داشت که همان املاک و اراضی من برای تو باشد، فقط به‌من امان بده تا به‌محل برگشته و در همان‌جا بمیرم؛ صادقی با همین شرط به‌او امان داد و آن شخص یک‌ماه بعد از ورود به‌محل، از دنیا رفت.

مورد دیگر زمین مدرسه‌ی سرنیلی است. شیخ محمد فاضلی نیلی می‌گوید: زمین مدرسه در اصل مال پدرم مرحوم "شیخ خدابخش فاضلی" بود، وقتی صادقی از نجف برگشت، پدرم این زمین را به‌عنوان وقف امام زمان واگذار نمود تا روی آن حوزه‌ی علمیه تأسیس شود، این‌کار انجام شد؛ اما در دوره‌ی انقلاب صادقی مدرسه را تخریب نمود و زمین و آب آن را فروخت. همچنین جناب شیخ ناظر حسین رضایی نیلی گواهی می‌کند که صادقی در جلسات عمومی ضمن سخنرانی گفت: «در افغانستان اولین نفر خودم هستم، دومی وجود

ندارد؛ خدماتی که من انجام داده‌ام، حضرت علی موفق به انجام آن نشد؛ حکومت من از حکومت حضرت علی قوی‌تر است؛ هرکاری من کنم، همان مورد نظر امام زمان است، پشت سر هیچ‌کس نماز جایز نیست، فقط پشت سرخودم، قضاوت هیچ‌کس به حق نیست، جز قضاوت خودم...»

می‌گویند صادقی آن قدر زیرک شده بود که وجوه نقدی خود را به‌دکان داران نیلی و سنگموم می‌سپرد تا روی آن معامله کنند؛ بالمقابل اصل‌المال و سود آن را با دالر آمریکا و به‌نرخ روز محاسبه می‌نمود... ولی از آن‌جا که دیوان و دفتر و شهودی در بین نبوده، پس از کشته شدن صادقی همه‌ی حساب‌ها به هم می‌خورد و تمام مطالبات لادرک می‌شود.

در آن اوایل که من با او ملاقات داشتم، نه تنها این‌گونه نبود و از آن حرف‌ها نمی‌زد، که خیلی هم تواضع به‌خرج می‌داد. مواضع چپ‌روانه و پوپولیستی داشت. در آن موقع دردش این بود که در شورای اتفاق خوانین و اربابان نفوذ دارند. از اکبر خان نرگس و چند نفر خان از نواحی سرحد، شهرستان، لعل و دایکندی (مشهور به‌تول چوله کور) نام برد که گویا در شورای اتفاق موقعیت‌های داشتند. هر یک از آن‌ها در حقیقت نماینده‌گان محل خود در مقر شوری بودند.

به‌طور دقیق متوجه شدم که صادقی نیلی از نفوذ خوانین دایکندی در شورای اتفاق نگران است. او چنین احساس کرده بود که در قدم‌های بعدی این خوانین می‌توانند رقبای سرسخت او در بازی قدرت محلی باشند. او مایل نبود در حوزه‌ی لوی ولسوالی دایکندی کسی را به‌عنوان شریک قدرت بپذیرد. ایده‌های او به‌طور روشن به‌این چند گزاره‌ی ساده و عدول‌ناپذیر فرمول‌بندی می‌شد: «دنیای من دایکندی است، ناف این دنیا «نیلی» می‌باشد، این قلمرو من است، تحت هر شرایطی از آن دفاع خواهم نمود، کسی را در آن شریک نخواهم کرد.»

گرچه "رجبعلی جلالی تمرانی" در اثر خود چنین وانمود می‌کند که گویا در بدو امر صادقی هم شایسته‌گی و هم توقع داشت که به‌جای بهشتی من‌حیث ریاست شوری برگزیده شود. او می‌افزاید: این اربابان، خوانین، تنظیمی‌ها و شعله‌ای‌های هزاره بودند که مانع انتخاب ایشان گردیدند. سپس تصریح می‌کند که صادقی تاجیک‌تبار بود. (مردمان نواحی شهرستان، لذیر، نیلی، کجران، کیسو، تمران... عموماً از قوم تاجیک هستند. لذا "نظر علی موحدی کیسوی" در ارجوزه‌ی با عنوان «قصیده‌ی افغانستان» (ص ۵) می‌گوید: هزاره مرکب از ترک و تاجیک

است...) با این همه، من فکر نمی‌کنم که صادقی فراتر از دایکندی تعلق خاطری داشته است.

او فقط می‌خواست مالک‌الرقاب تمام حوزه‌ی دایکندی باشد، خارج از آن هرچه می‌شد به او تعلق نداشت. صادقی احساس کرده بود که مشغولیت و اقامت دایمی‌اش در مرکز شورای اتفاق موجبات دوری از دایکندی - نیلی را فراهم آورده و این منجر به تضعیف موقعیت خود، و تقویت موضع رقبای محلی خواهد شد.

در آن طرف، بهشتی خیال کرده بود صادقی طی سفر سال گذشته به ایران، به سازمان نصر پیوسته و اصلیت شورای اتفاق و رهبری او را به چالش گرفته است، بالمقابل صادقی خیال می‌کرد که بودن او در مرکز شوری در واقع یک نوع قرنطینه شدن است تا رقبای او در منطقه پیشی گیرند. این بدفهمی دو طرفه، قدم به قدم عمیق‌تر شد و فرصت مناسب برای اشخاص فرصت‌طلب در درون و بیرون شورای اتفاق، به‌ویژه گروه‌های تازه‌پای مقیم ایران و مهم‌تر از همه: سیدمهدی هاشمی و واحد نهضت‌ها فراهم آورد تا آتش جنگ‌های داخلی را برافروزند.

در آن موقع از صحبت‌های صادقی به روشنی متوجه شدم که هیچ میل و طرحی برای لشکرکشی علیه شورای اتفاق و براندازی بهشتی ندارد؛ فقط مایل به بازگشت به مرکز شوری نبود. صادقی فقط دایکندی را می‌خواست؛ این اشتباه بهشتی بود که حدود دو ماه بعد از این، لشکر عظیمی از نواحی سرحد برای سرکوبی صادقی فرستاد. عناصری از خوانین یا کسانی که گرایش‌های تنظیمی داشتند سهم برجسته در این لشکرکشی ایفا کردند. "سرور سرخوش" که از هنرمندان سرشناس هزاره بود، من‌حیث قومندان شوری میلودی با این شاهبیت علیه صادقی سرایش کرد و در هر جا که می‌رسید آن را با نوای تنبورک دم‌ساز می‌کرد و کنسرت می‌داد:

صادقی برهانی را در قریه صدخانه کشت

کودکان را در خلج آن قاتل دیوانه کشت

اندکی پیش از کشته شدن برهانی (که بهانه‌ی برای شروع جنگ‌ها شد) من در دیداری که با هر دو نفر داشتم، هیچ میل انتقام‌جویی و لشکرکشی در ذهن هیچ‌یک از آن دو نسبت به یک‌دیگر نیافتم، نمی‌توانستم تصور کنم که این امنیت یکصد

ساله‌ی هزاره‌جات در اثر خیره‌سری آن دو رهبر به‌یک‌باره آن چنان برهم بخورد. در آن زمان این نکته برای همه غیر قابل تصور بود که: «چگونه امکان دارد دونفر عالم دینی، فرمان قتل و کشتار و غارت و تجاوز صادر کنند؟»

= اما زندگی، خود روشن‌ترین پاسخ‌ها را داد. حضرات، شاخه‌ی را که خود بر آن قرار داشتند، از بیخ می‌بریدند. این آن‌چیزی نبود که از آن‌ها توقع می‌رفت. از قدیم‌الایام در هزاره‌جات آن چنان امنیتی وجود داشت که یک زن می‌توانست به‌تنهایی از یک ولسوالی به‌دیگر ولسوالی مسافرت نماید. یک زن به‌تنهایی از کوه هیزم می‌آورد. چوپانی می‌کرد. به‌برکت همین امنیت پایدار و اعتماد عمومی بود که زنان هزاره‌جات نسبت به‌هرجای دیگر کشور (به‌استثنای کابل) از آزادی زیاد برخوردارند، آنان با مردان معاشرت می‌نمایند، معامله می‌کنند، کار می‌کنند و هرگز از مردان غریبه رو نگرفته و در تاریک‌خانه‌ها پنهان نمی‌شوند. در سراسر هزاره‌جات از دزدی، اعتیاد، مفاسد اخلاقی و مشروبات الکلی ابداً خبری نبود.

متأسفانه خیره‌سری رهبران گروه‌های متخاصم این بناهای استوار معنوی و اخلاقی را بهم ریخت و منجر به‌جنگ‌های خانمانسوز داخلی و بروز مفاسد گردید. هشت سال بعد از آن صادقی را در هتل لاله‌ی تهران ملاقات کردم. در آن موقع درامه‌ی شورای اتفاق به‌پرده‌ی آخر خود رسیده بود و صادقی در آغاز دور دیگری از بازی قرار داشت. برای امضای قرارداد «حزب وحدت» به‌ایران دعوت شده بود، سرحال و با روحیه بود. از او پرسیدم: آیا فکر می‌کنید طرح وحدت تحقق‌پذیر باشد؟ یعنی ما به‌این زودی‌ها شاهد وحدت خواهیم بود، یا این یک پلان جدید برای جنگ‌های جدید جهت حذف و امحای دیگران است؟ پاسخی به‌این مضمون داد:

«اصل وحدت چیزی خوب است، هیچ‌کس نمی‌گوید وحدت بد، و تفرقه خوب است منتهی در عمل می‌بینیم که یک عده اشخاص از عمق دل، خواهان وحدت نیستند. آدم از بعضی حرکت‌ها خوشش نمی‌آید، دم غروب می‌بینی که " کون موتر یک عده سرخ - سرخ می‌شود " سپس گم می‌شوند! و نصفه‌های شب برمی‌گردند. فردایش می‌شنویم که دیشب جلسه داشته‌اند؛ اگر نیت‌ها صاف است که این کارها درست نیست...»

از او خواستم دورنمای وحدت فرضی را با موقعیت و ساختار شورای اتفاق مقایسه نموده و جایگاه خود را در هر دو مورد بازگو نماید، و این‌که آیا مرد شمار ۲۰ - یا ۳ حزب وحدت خواهد شد؟ او مطابق با صراحت لهجه و ادبیات خاص خود این‌گونه جواب داد:

«من با این‌اُزبک (منظورش آقای مزاری بود) وحدت نکرده‌ام که همدیگر را قبول داشته باشیم، بلکه قرار داد می‌بندیم که به‌زنان یک‌دیگر تجاوز نکنیم.»
و افزود: «اگر امر دایر شود بین «شوری» و «شوروی» شوروی از شوری بهتر است، چون قانون دارد؛ و اگر امر دایر باشد بین «سازمان نصر» و «شورای اتفاق» شوری به‌مراتب از سازمان نصر برتر است، چون شوری قول و لفظ و جوانمردی دارد و به‌قسم و قرآن خودش پابند است؛ در حالی که سازمان نصر از همه‌ی آن موارد بی‌بهره است، به‌هیچ چیز پابندی ندارد و سخت پیمان شکن است.»

بدین‌ترتیب، من پاسخ خود را گرفتم: «وحدتی در کار نیست؛ فشارهای بیرونی شدید است» وگرنه، روابط میان آقایان صادقی و مزاری و به‌تبع آن، مناسبات سازمان نصر و سپاه همیشه خونین بود. رجبعلی جلالی تمرانی روابط صادقی و مزاری را این‌گونه گزارش می‌کند:

«... آقای مزاری تازه از ایران آمده بود، در این زمان آقای اخلاقی کومی نیز اعلام بی‌طرفی کرده بود، هیأت صلحی برای حل منازعه‌ی نصر و سپاه تشکیل شد در رأس این هیأت آقای اخلاقی کومی قرار داشت و اعضای دیگر آن عبارت بودند از من (جلالی) و شاه فدای بهشتی و سیدعالمی بادامک و شیخ محمد صادقی کومی. آقای اخلاقی براسب خود سوار شد و من و دوستان دیگر پیاده به‌طرف وئیر و کیان حرکت کردیم تا در وئیر آقای ناطقی حاضر شود آن‌گاه او و آقای احسانی باهم مذاکره کنند.»

«در حسینی‌هی وئیر جلسه‌ی صلح دایر شد، ولی از بس اختلافات شدید بود، به‌ثمر نرسید. آقای صادقی تهدید کرده بود که دیگر سازمان نصر را تحمل نخواهد کرد، لذا او می‌خواست برای سرکوبی سازمانی‌ها لشکر نان‌خور بفرستد. در این زمان آقایان: استاد احسانی و ملا مولاداد اسلامی و شاه اکبر موسوی و سیدموسوی وئیر و اخلاقی کومی در حضور آقای صادقی رفته بودند و از او خواسته بودند که از فرستادن لشکر به‌سوی مناطق دیگر منصرف شود، بیاید در

تمران از نزدیک با مزاری معضلات سیاسی خویش را حل کند. صادقی گفته بود که من تمران می‌آیم، ولی با سپاه و لشکر. ما پنج نفر به‌عنوان هیأت صلح خدمت آقای مزاری در شالیزار رفتیم، ایشان اهداف سازمان را این‌گونه بیان کرد: سازمان نصر یک گروه سابقه‌دار سیاسی و نظامی و فرهنگی است و فعلاً در تمران و کیتی و کومی و کیسو... از نفوذ برخوردار است، دیگر آن زمان گذشت که سازمان نصر ملاحظه‌ی صادقی و احسانی را می‌کرد و زیر علم آن‌ها سینه می‌زد. ما اکنون به‌عنوان یک گروه قدرتمند سیاسی می‌توانیم با صادقی صلح کنیم و می‌توانیم بجنگیم، ما بی‌درنگ از آقایان صادقی و احسانی می‌خواهیم که سازمان نصر از این روز به‌بعد در مناطق تمران و کیتی و کومی و کیسو... پایگاه‌های مستقل سیاسی و نظامی داشته باشد. دیگر دوران تحمل و بردباری گذشت.»

«اگر آقای صادقی به‌تمران آمد این نظریه‌ی مرا صریح و قاطع مطرح کنید. آقای ناطقی از بس از آقای صادقی می‌ترسید، با وجودی که مزاری در تمران بود، از خوف شدید نتوانست به‌طرف تمران بیاید. دو روز بعد آقای صادقی با لشکر و سپاه خود وارد تمران شد، لشکریان او در کوه‌ها و تپه‌های اطراف سر تمران و کهنه‌ده سنگر گرفته بودند. و لشکریان فصیحی و سیدنادر هاشمی در کوه‌ها و تپه‌های شالیزار و دهان انگورک و کیتی سنگر گرفته بودند. گویا هر دو طرف حالت جنگی و رزمی به‌خود گرفته بودند! می‌خواستند هر دو طرف در زیر سایه‌ی تفنگ از صلح و آشتی سخن بگویند. ما می‌خواستیم یک سخنگو تعیین کنیم تا نظریات دو طرف را مبادله کند... بالاخره همه مان به‌این نتیجه رسیدیم که آقای اخلاقی سخنگو باشد. آقای صادقی به‌همراه چندین نفر نظامی در مدسه‌ی تمران آمدند، در اتاقی نشسته بود که ما رفتیم و مصافحه کردیم و نشستیم. آقای اخلاقی آقای صادقی را مخاطب قرارداد و سخنان آقای مزاری را با ترس و لرز بیان کرد، من پهلوی آقای اخلاقی نشسته بودم و می‌دیدم که آقای اخلاقی تحت تأثیر ابهت آقای صادقی رفته و بازوانش می‌لرزد و زبانش لکنت پیدا کرده است... آقای صادقی از خشم می‌لرزید و با تندگی سخنانش را چنین آغاز کرد: آقای اخلاقی! من تو را آدمی ملایم و خوب می‌دانستم، ولی شنیدم تو هم جبهه‌ی غولباری متحد را فعال کرده‌ای و بین مردم تفرقه انداخته‌ای! وقتی که پهلوی آقای مزاری در شالیزار رفتی، این سخنانم را واضح و قاطع بگو: آقای مزاری تو وقتی که ما در

بهار سال ۱۳۵۸ (هش) انقلاب کردیم و پایگاه‌های نظامی و حکومتی کمونیسم را از دایکندی و ورس و لعل و پنجاو... بر انداختیم و خلقی‌ها را تار و مار کردیم، کجا بودی؟»

«ما خون دادیم و خون ریختیم و رنج‌ها بردیم، تا این مناطق را آزاد کردیم، حال بی‌درنگ در اختیار تو و سازمان ضالهی نصر قرار بدهیم؟ هیئات منالذلة! آقای مزاری تو سال‌ها راحت در ایران لمیده بودی و کره و مربا می‌خوردی، ما در این جا با شکم گرسنه با یک عده آدم‌های پا برهنه بر ضد کمونیست‌ها و خوانین قلدر که در پشت سر شوری سنگر گرفته بودند، جنگیدیم و صدها جوان را تقدیم انقلاب کردیم، حالا مفت و مجانی برای تو پایگاه بدهیم تا تو مستی کنی؟ کور خوانده‌ای! آقای ناطقی هنگامی که لشکریان طرارا شوری مردم را قتل عام و شکنجه و غارت می‌کردند، چرا فرار کردی؟ و چرا مثل من مقاومت نکردی؟ عجب! من بجنگم و من خون بدهم و من خون بریزم، تا آقای عبدالعلی از مزار، از یک نقطه‌ی دور دست بیاید و بر مردم ما حکومت کند! مگر صادقی تکه تکه شود، تا ناطقی و مزاری در سرزمین هزاره‌جات حکومت کنند! آقای مزاری! تو می‌گویی که سازمان و سپاه باید در تمران دو پایگاه مستقل و دو حکومت مستقل داشته باشند، دو حکومت و دو حاکم در یک اقلیم می‌گنجد؟»

آقای اخلاقی به آقای مزاری بگو دو راه داری: ۱ - سازمان نصر باید مثل گذشته با ما همکاری کند و ادعای پایگاه مستقل نداشته باشد... اگر این نظریه را قبول نداری، آماده شو برای جنگ! و بالاخره من و آقای اخلاقی و سه نفر دیگر در شالیزار رفتیم و خدمت مزاری رسیدیم سخنان آقای صادقی را از سیر تا پیاز برایش شرح دادیم، ناگهان آقای مزاری به شدت عصبانی شد و با تندی گفت: اگر آقای صادقی خواسته‌های سازمان را نپذیرد، با مشت توی دهانش می‌کوبیم و با او می‌جنگیم؟ او چه خیال کرده است؟ و...»

آقای صادقی دو روز در مسجد بزرگ بازار سخنرانی کرد و اهداف خویش را در برابر مستمعین خویش ابراز می‌کرد. او گفت من پلنگ هزاره هستم. روبهان خیال می‌کنند که مرا مثل گذشته دیگر فریب می‌دهند! من دیگر فریب ناطقی و مزاری را نخواهم خورد! من با مزاری می‌جنگم!

«سرانجام، آقای صادقی دستور حمله‌ی نظامی را برضد آقای مزاری صادر کرد. خود آقای مزاری برق‌آسا منطقه‌ی تمران را ترک کرد و فرار را با آن همه رجزخوانی، بر قرار ترجیح داد و مردانه گریخت!»

«بدون شک، اگر آقای مزاری در آن زمان به‌دام آقای صادقی می‌افتاد، بدون درنگ او را اعدام می‌کرد، اما او شانس آورد که سریع و برق‌آسا صحنه‌ی تمران را ترک کرد. در این شبیخون نظامی که در دو منطقه‌ی وجونک و کیتی بر ضد لشکریان سازمان به‌وقوع پیوست، استاد احسانی نقش فرماندهی داشت و آقای صادقی نیز در تمران بود و مستقیماً بر نیروهای نظامی و رزمی خویش نظارت و فرماندهی می‌کرد. گویا نظامیان مسلح پاسداران جهاد که در آن یورش شبانه دست داشتند، متشکل بودند از نیروهای نیلی و دایکندی و نیروهای نظامی تمران و کومی. نیروهای سازمان نصر در این جنگ به‌شدت شکست خوردند، فصیحی که فرمانده کل سازمانی‌ها بود، در میان سنگر خویش در سر انگورک با چند نفر نظامی خود دستگیر شد...»^(۱)

سرانجام، این پلنگ هزاره به‌تلك افتاد. اصل داستان از این قرار بود که متعاقب خروج قوای شوروی از افغانستان، وزارت خارجه‌ی ایران بر «نه‌گانه» فشار آورده بود تا با یکدیگر متحد شوند که سهمی بیش‌تر در دولت آینده‌ی مجاهدین (یا نجیب) کمایی کنند؛ وزارت خارجه‌ی ایران که روی آقای مزاری زیاد سرمایه‌گذاری کرده بود، خیال می‌کرد مزاری برای ایران می‌ماند و منافع ایران را در افغانستان تأمین می‌تواند. لذا مزاری را محور وحدت قرارداد. هرکس از امضای آن پروژه‌ی «وحدت میکانیکی» امتناع می‌کرد، با بگیر و ببند مواجه می‌گردید. عده‌ی [شامل سران حرکت اسلامی] ایران را ترک کردند و شبانه به‌پاکستان گریختند.

به‌خاطر دارم که در سال ۱۳۶۸ در جوش بگیر و ببند برای تشکیل حزب وحدت، یک روز به‌دفت‌ر حرکت اسلامی رفتم، در آن موقع من در حرکت اسلامی کار نمی‌کردم، اما با توجه به‌حسن روابط سابقه، گاهی به‌آن‌جا می‌رفتم و از صحبت‌های عمومی استفاده می‌کردم.

آن روز آقای محسنی از فشارهای که ایرانی‌ها برای پیوستن حرکت به‌طرح وحدت، برایشان وارد کرده بود، سخن گفت؛ محسنی با ذوق و قریحه‌ی منحصر به‌خود، عادت داشت هرگاه مطلب مهمی را بیان کند، در مطلع سخن یک جُک

یا لطیفه‌ی متناسب با موضوع تعریف می‌کرد، سپس وارد مطلب می‌شد. او گفت: مردی از زنش ناراض بود و زن مریض شد؛ مرد کنار بستر زن نشست و به فکر فرو رفت؛ زن که متوجه این حالت شد، خطاب به همسر گفت: عزیزم، حتماً خیلی نگرانی که اگر من بمیرم، تو چه کار بکنی؟! مرد بلافاصله گفت: نه خیر؛ من به این فکر می‌کنم که اگر تونمیری من چکار کنم!؟

محسنی گفت: مقامات ایرانی به من گفتند که نمی‌ترسید، هرگاه وحدتی صورت نگیرد، سرنوشت شیعیان افغانستان در دولت مجاهدین چه می‌شود؟ = من (محسنی) پاسخ دادم: من از این می‌ترسم که هرگاه با فلانی و فلانی وحدت شود، سرنوشت شیعیان افغانستان چه خواهد شد؟ مگر قرار است «جمهوری دیوانه‌گان» تشکیل شود!؟

... بالاخره، محسنی وحدت نکرد، به پاکستان گریخت و زمان روشن‌ترین پاسخ‌ها را به همه چیز داد. از آنجا که همه چیز نابه‌هنگام و تحت فشارهای شدید ایرانی‌ها رفع و رجوع شده بود؛ نه تنها نتیجه نداد، که فجایع به‌بار آورد: از جمله قتل خود صادقی و بدتر از آن ماجراهای غرب کابل... و حوادث سهمناک ۲۳ سنبله‌ی ۱۳۷۳ میان جناح سازمان نصر با گروه پاسداران بود...

سرانجام، ایرانی‌ها نیز متوجه اشتباهات سخت خود شدند، که فایده نداشت... این را هم بگویم که سادات بهسودی موجود در حرکت اسلامی فریب خوردند، یا مرعوب و یا تطمیع شدند که از شیخ آصف محسنی بریدند و به‌پروژه‌ی میکانیکی حزب وحدت پیوستند. آن‌ها نتوانستند موقعیت خود را در حزب وحدت حفظ کنند در کمترین زمان لت و پار شدند، همه چیز شان را از دست دادند و خانه‌نشین گردیدند. در حالی که قبل از آن، در حرکت اسلامی موقعیت نیمه‌خدایی داشتند. بخش‌های اعظم ارکان حرکت اسلامی از دفتر مرکزی قم گرفته تا داخل کشور در اختیار آن‌ها بود؛ اما در حزب وحدت حتی کلاه خود را نیز نتوانستند نگهدارند!

این یک تجربه‌ی بسیار ناگوار بود، از قرار معلوم ضربه به‌قدری سنگین بوده است که اکنون بیش از بیست سال از آن روزها می‌گذرد تا هنوز آن آقایان نتوانسته‌اند خود را بازسازی کنند...

این گروه از سادات نازپرورده که سالیان دراز در فضای تنگ فامیلی و شرایط گلخانه‌ای به‌سر برده بودند، برای اولین بار وارد فضای رقابتی شدند بدون آن‌که آماده‌گی لازم داشته باشند.

از مطلب دور نشویم، در هتل لاله هستیم: دیگر سؤال سیاسی از صادقی نپرسیدم؛ سخن رفت روی موضوعات محلی. در این لحظه ناگهان کودک درون او از خواب بیدار شد و اظهار کرد که دوست دارد یک دستگاه تراکتور کوچک دستی [ساخت کشورهای ژاپن و کره] که در مزارع برنج‌کاری شمال ایران به‌کار می‌رود، خریده، با خود به‌نیلی ببرد. این‌قدر شیفته‌ی این نوع دستگاه شده بود که نتوانست در یک دیدار خصوصی احساسات خود را پنهان کند. در کمال صداقت و ساده‌گی از من پرسید: این نوع تراکتور می‌تواند زمین‌های آن‌جا را خوب قلبه کند نه؟!



- سوخت و قطعات آن چطوری می‌شود...؟

= واضح است که پاسخ‌های من به‌جهت رعایت احساسات و علایق او مثبت بود. ضمن ابراز نظر موافق و کارشناسانه! او را به‌انجام این امر تشویق کردم. او در آن موقع اراضی وسیعی را در محلی به‌نام «غدار» احیاء نموده و به‌نام خود ثبت کرده بود.

... یک سال و اندی بعد، در گرماگرم بحران عراق و آمریکا بر سر اشغال کشور کوچک کویت و آغاز شمارش معکوس اولتیماتوم ۱۵ ماه ژانویه‌ی ۱۹۹۰ از سوی آمریکا به‌صدام حسین، مبنی بر خروج فوری و بی‌قید و شرط از خاک کویت، در یک شامگاه سرد و زمستانی در هتل آریانای کابل، تلویزیون «کابل» و رادیو «بی بی سی» را هم‌زمان روشن نمودم، تا اخبار مربوط به‌بحران جنگ نفت را بشنوم؛ درحالی که تلویزیون «کابل» از شمارش معکوس ماه ژانویه سخن می‌گفت، رادیو «بی بی سی» خبر داد: «صادقی نیلی در منطقه‌ی خود کشته شده است.»

- اولین نکته‌ی که به‌ذهنم رسید این بود:

= «او سال گذشته قرارداد مرگ خود را در تهران امضاء کرده بود.»

یکبار دیگر حرف‌های که در هتل لاله‌ی تهران گفته بود، از ذهنم گذشت. او چندبار با حالت اعتراض از جلسات «حزب وحدت» خارج شده و شرکای وحدتی خود را کلافه کرده بود. آخرین بار در بامیان موتر جیب او را از نیمه‌های راه خروج از بامیان برگردانیده بودند، که در پی مشاجرات شدید لفظی با آقای مزاری، جلسه‌ی حزب را ترک نموده و می‌خواست به‌نیلی برگردد... صادقی یک تاکتیک شناخته شده در کیسه داشت که در همه جا به‌کار می‌برد: «هرگاه در جلسه‌ی حرفی برای گفتن نداشت؛ یا نمی‌توانست حرف خود را به‌کرسی بنشانند، بلافاصله رو به‌دعوی می‌آورد و قهر می‌کرد و جلسه را ترک می‌نمود؛ در چنین حالت، شرکاء او ناچار می‌شدند، در برابرش کوتاه بیایند و به‌او امتیاز دهند...»

اما این بار اوضاع متفاوت بود، کسی از جنس خود صادقی در برابرش قرار گرفته بود: و آن «آقای عبدالعلی مزاری» بود... هم پیمانان جدید که صادقی را می‌شناختند، تصمیم گرفتند: «یکبار، برای همیشه او را آرام کنند.» مرحوم «ابوذر غزنوی» در زمستان سال ۱۳۷۲ در شورای مرکزی می‌گفت در تاریخ حزب وحدت اسلامی دوتا اعدام سیاسی بود: یک اعدام در بامیان؛ وقتی آقای صادقی نیلی شهید شد، یک عده را گرفتند، بدون تحقیق اعدام کردند و قتل را به‌گردن حرکت اسلامی انداختند. درحالی که قاتل کسی دیگری بود. این حرف ابوذر است در جمع شورای مرکزی.» (۲)

محل «نیلی»

با فاصله‌ی ۴۶۰ کیلومتر تا کابل، از قبل دارای اهمیت تجاری و باراندازی بود. نیلی آخرین ایستگاه یکی از معدود خطوط ترانسپورتهی هزاره‌جات از زمان محمد ظاهر خان محسوب می‌شد. در زمان محمد داوود خان دارای یک میدان هوایی نیز شد. در همان حال به‌یک قطب آموزشی نیز درآمد که تا مقطع پایانی لیسه ادامه داشت. لکن در دوران صادقی از اعتبار قابل ملاحظه‌ی سیاسی نیز برخوردار گردید و به‌مرکزی جهت حل دعاوی جامعه‌ی محلی مبدل شد. اندکی بعد از یک دهه پس از کشته شدن صادقی و در تحولاتی پس از اجلاس «بن» محل «نیلی» از جانب دولت کرزی، مرکز ولایت جدیدالتأسیس «دایکندی» اعلام شد. امری که تصویب و تسریع آن بی‌تأثیر از نام صادقی نبود.

آن سوی بهشت

بعد از خدا حافظی گرم و صمیمانه با آقای صادقی نیلی، مستقیماً عازم "ورس" پایتخت امپراتوری آسمانی آقای بهشتی شدیم که عموم مردم در آن زمان آن‌جا را «مرکز وحدت» می‌گفتند. بعد از طی سه شب و روز پیاده‌روی به مرکز وحدت رسیدیم. خورشید از نقطه‌ی زوال گذشته و هوا گرم بود. من چند دقیقه زودتر از همراهانم به خط کنترل رسیدم. سرباز نگهبان مرا بازرسی کرد، سلاح کمربندی مرا تحویل گرفت و رسید داد. ضمناً گفت هر وقت قصد خروج از مرکز را داشتی، طبق همین رسید، اسلحه‌ی خود را از قوماندانی امنیه تحویل بگیر.

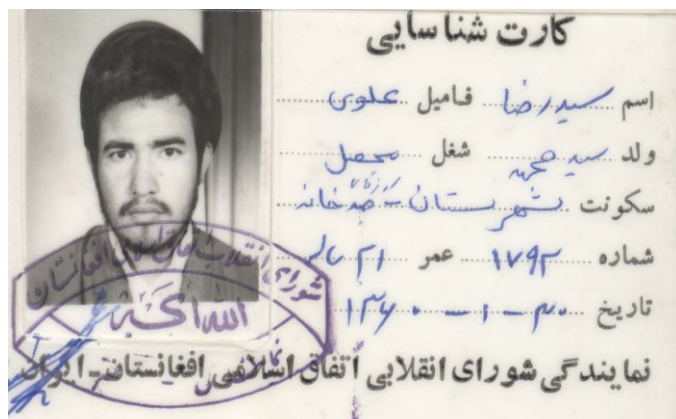
داخل بازار شدم، به سموات رفتم یکی - دو ساعت منتظر ماندم، بچه‌ها نیامدند، ناگهان دیدم آن‌ها مانند افرادی متهم، با همراهی یک سرباز وارد سموات شدند. گویا آن‌ها را در مبدأ ورودی تفتیش کرده و از کوله‌پشتی‌هایشان مقادیری نشریه، یادداشت، نقشه، عکس، کامره‌ی عکاسی، دوربین شکاری، تفنگچه، نارنجک، فشنگ، خنجر و امثال آن‌ها به دست آورده بودند. همه‌ی آن‌ها در حقیقت اشیای عادی بودند که مانند سنگ و چوب در دسترس همه‌گان قرار داشت؛ لکن مشکل این‌جا بود که با ظواهر بچه‌ها نمی‌خورد. آن ایستگاه کنترل از آن‌جا گیج شده بود که صاحب آن اشیاء را نمی‌شناخت.

سربازان خط کنترل آن اشیاء را ضبط کرده، فقط بچه‌ها را پیش من آوردند. سرباز با هیجان و تندگی گفت: «ما از این آدم‌ها این طور چیزها گرفتیم...»
- پاسخ دادم: «همه‌ی آن‌ها مال من است.» سرباز کمی قرتیز کرد ولی ما اهمیت ندادیم.

- گفتم تو یک سرباز هستی، وظیفه‌ی تو همین بوده، بیش‌تر از این به‌تو مربوط نمی‌شود. من هم اصلاً باتو حرف ندارم.»
او می‌خواست مرا با خود ببرد، گفتم برو از قوماندانی بالای من امر بیاور، ضمناً رسید وسایل ما را هم بیاور.

سرباز با تهدید و ارباب از سموات خارج شد و دیگر باز نگشت. ما هم پیش خود فکر می‌کردیم که وقتی نامه‌ی آقای مهدوی را با خود داریم، یعنی که قباله‌ی شوری در جیب چپ ما است. راحت نشستیم، چای صرف کردیم و از بچه‌ها دلجویی نمودیم. دم غروب پس از رفع خسته‌گی دنبال وسایل و مدارک

خارج شدم، بدون این‌که بدانم آن‌ها در کجا و پیش چه کسانی هستند. اول به‌قوماندانی امنیه رفتم. آن‌ها اظهار بی‌اطلاعی کردند و گفتند شاید به‌شاروالی احاله شده باشد. آن‌جا رفتم، شخصی رنگ پریده و مریض احوال که مانند



تازی باریک و تکیده می‌ماند، چیزهای گفت که من از بس بدم آمد، اصلاً توجه نکردم که چه می‌خواهد بگوید. ما که قباله‌ی نصف شوری را در جیب چپ داشتیم،

نیازی نمی‌دیدیم حرف او را بشنویم. از آن‌جا مستقیماً به‌مرکز ولایت رفتم که در قسمت بالای شهرنو، در دهانه‌ی یک دره موقعیت داشت. آن‌جا محتملاً همان ساختمان ولسوالی قدیم بوده است، یک مجموعه‌ی اداری مطابق بافرم بود. میز و چوکی‌هایش برقرار بود و محل ولایت شده بود. با زحمتی زیاد توانستم خودم را به‌والی صاحب {که در آن زمان کسی به‌نام سیدمحمد حسین علوی بود} رسانیدم. او جوانی حدوداً ۳۰ ساله بود. به‌نظر می‌آمد آدمی تیز و چالاک و سالم‌المزاج است. طرز استفاده از میز و چوکی را خوب بلد بود. خودم را به‌او معرفی کردم و جریان ظهر آن روز را برایش بازگو نمودم و اطمینان خاطر دادم که مدارک موجود هیچ کدام علیه شوری نبوده و من خودم واجد کارت عضویت شوری هستم و نماینده‌ی مهدوی شهرستانی می‌باشم.

از صحبت‌هایش متوجه شدم که او هم در جریان است و اسباب و مدارک ما را این‌جا آورده‌اند. بسیاری از اعضای شوری نام «کانون مهاجر» را شنیده بودند، سیدعسکر موسوی و سلمان رنجبر را می‌شناختند؛ ولی به‌این اعتقاد بودند که «کانون مهاجر» یک شعبه از سازمان نصر است؛ حال آن‌که سازمان نصر، کانون را شاخه‌ی فرهنگی مجاهدین مستضعفین می‌پنداشت! یک ملغمه‌ی به‌وجود آمده بود. شورای اتفاق، از سازمان نصر یک اختاپوسی در ذهن داشت. آن را نجاستی می‌دانست که اگر انگشت به‌دريا زند، دریا را آلوده خواهد کرد.

عین چیز را سازمان نصر در خصوص مجاهدین مستضعفین فکر می‌کرد. در همان موقع حدود چهار - پنج نفر شیخ و ملاً از مناطق مختلف به اتهام عضویت در سازمان نصر در همان مرکز ورس زندانی بودند. دو سه نفر هم از مجاهدین مستضعفین در زندان داشتند. تیره‌گی روابط شوری با صادقی نیلی نیز بر ذهن‌ها سایه انداخته بود. مجموع این عوامل و شرایط، اوضاع را پیچیده می‌کرد.

خوش‌بختانه سیدعلوی جوانی شاد و با نشاط بود. تجربه ثابت کرده است که آدم‌های بانشاط، که در حقیقت از مزاج سالم و انرژی مثبت برخوردارند، منطقی‌تر می‌اندیشند. طی چانه‌زنی متوجه شدم او خود درک می‌کند که موضوع در اصلیت خود چیزی مهمی نیست؛ لکن دوست نداشت بازی را نیمه‌کاره و بی‌بهبانه رها کند. معمولاً در چنین مواقعی نقش یک کاتالیزور خیلی مهم است، چون مدعی قلباً مایل است موضوع را خاتمه بخشد، ولی دنبال بهانه‌ی مناسب می‌گردد، تا ختم موضوع، آبرومندانه و پیروزمندانه تلقی گردد. لفظاً قانون - قانون می‌کند، ولی هر دو طرف خوب می‌فهمند که آن یک لفظِ میان‌تهی است. چه قانونی؟!!

در همان موقع یک واسطه‌ی خوب هم پیداشد: کسی به‌نام سجادی از لعل و سرچنگل که آشنایی خوبی باهم داشتیم. او به‌تازگی از مشهد به‌داخل آمده بود در حقیقت از دوستان سیدعلوی و گویا در آن موقع مهمان شخصی او بود. سجادی به‌توجه‌گری در مورد واژه‌ی «پیام مهاجر» پرداخت و گفت: «این «پیام مهاجر» از سنخ آن «پیام مهاجر» نیست، چون در ایران همه مهاجر هستند، بنابراین هرکس به‌راست خود یک «پیام مهاجر» دارند. این «پیام مهاجر» از دوست‌داران شورای اتفاق است...»

مطمئناً علوی فهمید او چه می‌گوید؛ با این وجود تجاها و تسامح به‌خرج داد و مرا تبرئه کرد، وگرنه، جای من یک راست در کنار همان زندانیان سازمان نصر و مجاهدین مستضعفین بود.

بیست و پنج سال بعد از آن، علوی را در قم دیدم، مشغول دروس حوزوی بود. گفت قبل از انقلاب در نجف تحصیل کرده است. ضمن گفت‌وگو درباره‌ی آن روزها اظهار داشت: «من چشم آقای بهشتی و مشاور شب‌های او بودم» گفت: تمام وقایع مربوط به‌شوری را در کتابی تحت عنوان «تاریخ ورس» گرد آورده‌ام. مطلب ذیل بخشی از تحریرات ایشان در این زمینه است:

«آیه‌الله سیدعلی بهشتی هنگامی که در اواخر دهه‌ی ۱۳۴۰ (ه‌ش) از نجف اشرف برگشت، در منطقه‌ی تخت «ورس» اقدام به تأسیس حوزه‌ی علمی نمود و شاگردان زیادی جذب و تربیت کرد. آوازه‌ی ایشان در سراسر هزاره‌جات چنان پیچید که از هرسو جهت حل دعاوی و تحصیل علوم دینی به منطقه‌ی ایشان می‌آمدند و بهشتی من‌حیث مهم‌ترین مرجع حل و عقد مسایل دینی و مردمی در آمد. اوضاع به همین منوال ادامه داشت که کودتای ۷ ثور سال ۱۳۵۷ به وقوع پیوست. مردم در همه‌جا (به‌ویژه هزاره‌جات) علیه کودتاچیان قیام کردند و آیه‌الله بهشتی چه در شروع انقلاب مردمی و چه در استمرار و رهبری آن نقش اول داشت. از جمله فعالیت‌های آیه‌الله بهشتی بعد از آزاد شدن مناطق هزاره‌جات از چنگ حکومت خلقی‌ها، تشکیل نهادی موسوم به «شورای انقلابی اتفاق اسلامی افغانستان» بود. او دعوت نامه‌های توسط هیأتی به تمام مناطق شیعه‌نشین فرستاد و خواستار تشکیل حکومت اسلامی و ایجاد یک مرکزیت و فرمان‌دهی واحد گردید. مردم، علماء و بزرگان هزاره‌جات دعوت معظم‌له را اجابت نموده و نخبگان، بزرگان و منتقدان از سراسر هزاره‌جات به «ورس» آمدند. نماینده‌گان تمامی ولسوالی‌های هزاره‌جات که حدود یک هزار نفر را در بر می‌گرفت در منطقه‌ی ورس جمع شدند. در مورخه‌ی ۱۱ / ۰۶ / ۱۳۵۸ (ه‌ش) عموماً در مرکز «ورس» اجتماع نمود و در تاریخ ۱۳ / ۰۶ / ۱۳۵۸ جلسه‌ی عظیمی متشکل از آیات: بهشتی از ورس، مظفری از بهسود، ناصری از ناهور و حجج اسلام شیخ علی علامه از ورس، شیخ ابراهیم خلیلی از پنجاب، شیخ عبدالحکیم صمدی از جاغوری، شیخ نادر علی مهدوی از شهرستان، شیخ محمد حسین صادقی از نیلی، سیداسدالله احسانی از یکاولنگ و دیگر علماء و سرشناسان از لعل و سرجنگل و دیگر مناطق هزاره‌جات مدت سه روز ادامه داشت...

در تاریخ ۱۵ / ۰۶ / ۱۳۵۸ نتیجه‌ی جلسات سه روزه این شد:

نام: «شورای انقلابی اتفاق اسلامی افغانستان»

مقر: مرکز «ورس» که ملقب شد به «مرکز وحدت»

رئیس شوری: از میان سه کاندید شامل حضرات آیات: صمدی، بهشتی و

ناصری ناهوری؛ آقای سیدعلی بهشتی.

چارت تشکیلاتی شوری به ترتیب ذیل تعیین گردید:

۱ - کمیسیون «جهاد».

- ۲ - کمیسیون «فرهنگی و تبلیغات».
 - ۳ - کمیسیون «مالی» .
 - ۴ - کمیسیون «قضاء» .
 - ۵ - کمیسیون «ارتباطات دارالانشاء» .
- سراسر هزاره‌جات به ۱۵ حوزه‌ی اداری به‌ترتیب ذیل تقسیم گردید:
- ۱ - حوزه اسلامی «ورس»
 - ۲ - حوزه اسلامی «شهرستان»
 - ۳ - حوزه اسلامی «خدیر»
 - ۴ - حوزه اسلامی «اشترلی»
 - ۵ - حوزه اسلامی «تکاب بهسود»
 - ۶ - حوزه اسلامی «سیاه‌سنگ بهسود»
 - ۷ - حوزه اسلامی «لعل و سر جگل»
 - ۸ - حوزه اسلامی «جاغوری»
 - ۹ - حوزه اسلامی «پنجاب»
 - ۱۰ - حوزه اسلامی «یکاولنگ»
 - ۱۱ - حوزه اسلامی «مالستان»
 - ۱۲ - حوزه اسلامی «ناهور»
 - ۱۳ - حوزه اسلامی «پسابند»
 - ۱۴ - حوزه اسلامی «بلخاب»
 - ۱۵ - حوزه اسلامی «دره صوف»

در پایان اجلاس قطعنامه‌ی در ۱۷ ماده تنظیم شد، که بیانگر اهداف و وظایف شوری، وفاداری نسبت به‌آن، دعوت از عموم مردم جهت پیوستن به‌شوری و تبعیت از دستورات و فرامین آن بود.

در اوایل برج ۰۹ / ۱۳۵۹

اساسنامه‌ی شوری:

شوری تصمیم گرفت اساسنامه‌ی برای خود تنظیم نموده و وظایف خویش را دقیق‌تر تعریف نماید، به‌همین منظور از علمای مناطق، سران اقوام، مسئولین حوزات، روشن‌فکران، متنفذین و اهالی فکر و قلم دعوت به‌عمل آمد. گروهی از آن‌ها در مقر شوری حضور پیدا کردند و کار تدوین اساسنامه‌ی شوری و تعیین

چارت تشکیلات ولایتی شوری را روی دست گرفتند. پس از یک هفته بحث و جدال، در نهایت، اساسنامه‌ی شوری در چند بخش تصویب گردید.

در همین جلسات قلمرو نفوذ شوری به‌شش ولایت به‌ترتیب ذیل تقسیم شد:

- ۱ - ولایت انقلابی اتفاق اسلامی «ورس» - والی: سیدمحمد حسین علوی.
 - ۲ - ولایت انقلابی اتفاق اسلامی «بهسود - میدان» - والی: شیخ محمد اکبری.
 - ۳ - ولایت انقلابی اتفاق اسلامی «بلخاب» - والی: شیخ ابراهیم خلیلی.
 - ۴ - ولایت انقلابی اتفاق اسلامی «جاغوری» - والی: سیدمحمد امین عارف.
 - ۵ - ولایت انقلابی اتفاق اسلامی «ناهور» - والی: سیدعزیزالله معتمدی.
 - ۶ - ولایت انقلابی اتفاق اسلامی «دایکندی» - والی: شیخ محمد حسین دانش.
- حاصل مطلب آن‌که: از تاریخ ۱۶ / ۰۶ / ۱۳۵۸ تا اواخر سال ۱۳۵۹ شورای اتفاق بر سراسر قلمرو هزارهجات حکومت مشروع محسوب می‌شد و دارای اقتدار کامل و پرسش‌ناپذیر بود، چه در امور جهادی، چه ارتباطات داخلی و خارجی از موفقیت کامل برخوردار بود. مرکز ورس واقعاً مرکز وحدت شده بود. نماینده‌های ملت در شوری فعالانه کار می‌کردند و شوری من‌حیث یک دولت مسئول و مشروع به‌امر خدمت‌رسانی به‌مردم مصروف بود. هیأت‌های شوری هم هرطرف، اعم از داخل و خارج اعزام می‌شدند و به‌طور رسمی مورد استقبال قرار می‌گرفتند؛ متقابلاً از هرطرف هیأت‌های به‌مرکز شوری می‌آمدند و استقبال می‌شدند، نامه‌ها و مکاتبات شوری در هرجا می‌چلید و دیگر طرف‌ها هم با شوری من‌حیث تنها نهاد مسئول در هزارهجات مکاتبات داشتند.

شورای اتفاق به‌هرطرف شامل مناطق محل سکونت برادران اهل سنت مانند ایماق، کجران، سمت شمال، نواحی بامیان و پلخمری هیأت می‌فرستاد و حوزه‌های جدید را به‌خود ملحق می‌نمود. هیأت‌ها و دعوت‌نامه‌های از داخل و خارج کشور برای رهبری شوری واصل می‌شد که من جمله هیأتی از واحد نهضت‌های وابسته به‌سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در ایران، متشکل از سه نفر تحت سرپرستی شخصی به‌نام هادی از طرف سیدمهدی هاشمی بود که با در دست داشتن دعوت‌نامه‌ی رسمی با امضای سیدمهدی هاشمی خدمت آقای بهشتی رسیدند و از ایشان برای دیدار از ایران دعوت شده بود؛ امّا آقای بهشتی با اظهار این‌که در صورت عدم حضور من، جبهه‌ها دچار شکست و اضمحلال می‌شود، دعوت سیدمهدی هاشمی را نپذیرفتند.

عوامل شکست شوری

شورای اتفاق با آن همه عظمت و محبوبیت، از سال ۱۳۶۰ رو به‌ضعف نهاد که معلول عوامل ذیل بود:

۱ - در پانزدهم سنبله ۱۳۵۹ که روز سالگرد تأسیس شوری بود، بنا به‌پیش نهاد شیخ نادر علی مهدوی شهرستانی، حزبی تحت عنوان «حزب اتفاق اسلامی افغانستان» تحت رهبری آیه‌الله بهشتی و شورای مرکزی متشکل از هشت نفر (و بعداً ۱۲ نفر) تأسیس گردید که آثار و تبعات مثبت نداشت، زیرا برخی اشخاص عمده عضویت این حزب را نپذیرفتند که مآلاً منجر به‌جدایی آن‌ها از بدنه‌ی شوری گردید. اولین نفر آقای صادقی نیلی بود که گفت «من شوری را بدون حزب امضاء کرده‌ام.»

۲ - مخالفت واحد نهضت‌ها با شوری: پس از امتناع آقای بهشتی از سفر به‌ایران، واحد نهضت‌ها به‌طور مستقیم وارد مبارزه با شوری گردید. اقدام به‌جداسازی اعضای مؤثر از پیکره‌ی شوری نموده و خود آن‌ها را به‌خدمت گرفت؛ که اجمال آن‌قرار ذیل است:

در زمستان ۱۳۵۹ گروهی تحت نام «پاسداران جهاد اسلامی افغانستان» به‌نماینده‌گی از سوی واحد نهضت‌ها عملاً پنج پایگاه نظامی در قلمرو شوری شامل مناطق: جاغوری، نیلی دایکندی، بهسود، بلخاب و حتی در خود ورس تأسیس نمودند و آقایان صادقی نیلی، محمد اکبری و علیجان زاهدی از شوری جدا شده و هریک مسئولیت آن پایگاه‌ها را به‌عهده گرفتند و شروع کردند به‌جذب قوماندان‌ها و افراد مؤثر شوری؛ بدین‌سان، گروه‌گرایی و تنش و درگیری شروع شد.

۳ - عامل دیگر مخالفت سرسختانه‌ی سازمان نصر با شوری بود. این سازمان عملاً در کنار گروه پاسداران جهاد علیه شوری ایستاد و همان خوانین و اربابانی را که در شوری می‌کوبیدند، خودشان جذب نمودند. خلقی‌ها و پرچمی‌ها نیز با آنان همدست بودند.

مجموع این شرایط، رهبری شوری را هم عصبی کرد به‌نحوی که ایشان حساسیت شدیدی نسبت به‌سازمان نصر پیدا نمود و هرکس را که متهم به‌عضویت در سازمان نصر می‌شد زندانی می‌کرد.

پایان مطالب علوی در مورد «شوری»

میرمحمد صدیق فرهنگ از مورخان معاصر افغانستان در این مورد می‌نویسد:

«در هزارهجات در مرحله‌ی اول، از اداره‌ی حکومت سرباز زده بودند و به‌تشکیل انجمن‌های به‌نام کمیته پرداختند. سپس در ماه سپتامبر سال ۱۹۷۹ میلادی نماینده‌گان چهل ناحیه، در ورس اجتماع کرده و شورای به‌نام شورای انقلابی اتفاق اسلامی افغانستان تشکیل دادند که در آن، نماینده‌گان ایماق‌های سنی مذهب ولایت غور هم شرکت داشتند. شوری که از سه عنصر ملاکان، عالمان دینی و جوانان اداری با تعلیم عصری تشکیل یافته بود، سیدعلی بهشتی را به‌عنوان رئیس، شیخ محمد حسین ناصری (ناهوری) معاون اول، شیخ محد حسین صادقی (نیلی) معاون دوم و سیدحسن جگرن را قوماندان نظامی تعیین کرد. علی‌رغم فقر و عقب مانده‌گی هزارهجات که حتی در افغانستان هم کم نظیر بوده شوری موفق شد تا یک نوع اداره‌ی ابتدایی اما منظم را در مناطق مربوط قائم سازد. خط تلفن منطقه به‌کار افتاد، قواعدی برای جمع‌آوری مالیات و محصول وضع شد و از همه مهم‌تر، خدمت نظامی به‌مبنای روایات محلی تنظیم یافت.»

ویژه‌گی‌های شورای اتفاق

نکته‌ی قابل تأمل این‌که در میکانیسم تشکیل حکومت (ش.ا.ا.ا) جلوه‌های از اصول و پیرانسیب اولیه‌ی دموکراسی، شامل انتخابات آزاد، وجود مستقل قوای سه‌گانه، تعادل اداری فراگیر، پرهیز از هر نوع تبعیض نا روا، تامین امنیت عمومی و اهتمام نسبت به‌معیشت همه‌گانی مورد توجه و عمل قرار گرفت، جای بسی تعجب است که ساکنان و رهبران مذهبی و قومی آن بخش از دره‌ها و کوه‌های پسیف و عقب‌مانده‌ی کشور، که سالیان متمادی تحت ظلم و اجحاف قرار داشتند، چگونه یک شبه به‌مبنای و تعالیم دموکراسی رسیده و سیستمی مبتنی بر قواعد ابتدایی آن تشکیل دادند؟! ... گفتیم که این حاصل آن جنبش نرم مدنی یک‌صد ساله بود.

بهر حال، من موفق شدم یک وقت ملاقات برای ساعت ۱۰ فردای آن روز با آقای بهشتی به‌دست آورم. با در دست داشتن همان جوازی که علوی در ولایت به‌من داده بود، در ساعت مقرر به‌محل شورای اتفاق رفتم که در یک ساختمان دولتی نسبتاً شیک و تمیز، به‌فاصله‌ی دورتر از محل و آبادی قرار داشت. این ساختمان چیزی شبیه یک لایسه یا شفاخانه‌ی دولتی بود که با مصالح ساختمانی

مستحکم شامل سنگ و سمنت و میل‌گرد، با نقشه‌ی زیبا و جامع ساخته شده بود. محل آن در دهانه‌ی یک تنگی، در ساحل یک رود واقع بود. آن روز شورای اتفاق جلسه داشت، جلسه‌ی بی‌تکلف و ساده در یکی از سالن‌های مقر برگزار شد. چوکی‌ها در اطراف سالن چیده شده بود و یک چند پایه میز مستطیل که هرکدام می‌توانست جوابگوی دو سه چوکی باشد، در جلو گذاشته شده بود. روی هر یک از میزها یک دست تفدانی گذاشته بودند. اعضای جلسه‌ی شوری حدود ۳۰ نفر بودند. چهره‌ها و اشخاص متشخص و چشم پُرکن در میان آن‌ها وجود نداشت، غالباً یک مشت آدم‌های پیر و پفتال بودند. بعضی آن‌ها مریض بودند، شماری در آن فصل تابستان سرما خورده بودند، به‌شدت سرفه می‌کردند و بلغم حاصل از سرفه‌های ممتد خود را در میان همان تفدانی می‌انداختند.



کیفیت جلسه از هرجهت برخلاف انتظار بود؛ هر شخصی تازه وارد و هرنظر بی‌طرف، بی‌اختیار با خود می‌گفت: جنگی با این بزرگی و این‌ها رهبران‌ش باشند، به‌کجا خواهد انجامید؟ حتی از آن گروه خوانینی که آقای صادقی نیلی شکایت داشت هیچ‌کس نبود؛ به‌طوری که بعداً متوجه شدم عده‌ی از آن‌ها در مرخصی به‌سر می‌بردند. جایگاه‌های چندی خالی بود.

جایگاه خود آقای بهشتی در مقام ریاست شوری، در انتهای همان سالن زیبا قرار داشت؛ نور آفتاب از پنجره‌ی پشت سر او مستقیماً روی میز کارش می‌تابید و کل سالن را روشن می‌کرد. آقای بهشتی لباس کامل روحانی شامل عبا و قبا و عمامه‌ی نسبتاً بزرگ مشکی به‌سر و تن داشت، قطار فشنگ، مخصوص اسلحه‌ی کمری او که به‌صورت یک خط عریض اریب، از ناحیه‌ی شانه‌ی چپ به‌سمت میانگه راست بدن حمایل شده بود، جلب توجه می‌کرد. بهشتی مردی هیکل‌مند و دارای سر و صورت بزرگ و گوشت‌آلو بود، او یک سر و گردن از سایر اعضای شوری بالاتر می‌نمود. تمام موهای سر و صورتش سیاه زاغ بود.

آن روز موضوع بحث شوری در امور قانون‌گذاری در امر قضاء بود، رئیس کمیسیون قضاء یک شیخ پیر به‌نام «علامه» بود که گویا از مردم پنجاب نماینده‌گی می‌کرد. او هیکل لاغر و استخوانی داشت، تقریباً ضعیف و مسن‌تر از تمام اعضای جلسه بود. به‌نظر می‌رسید آدمی باسواد عالی حوزوی باشد، نحوه‌ی واکنش‌های او نسبت به‌مباحث و مسایل مطروحه نشان می‌داد که به‌رغم کهولت سن، فکرش درست کار می‌کند. او تحصیل‌کرده‌ی نجف بوده و آدمی باشخصیت و محتاط به‌نظر می‌رسید. علامه در آن جلسه، که در واقع بیش‌تر از همه به‌او مربوط می‌شد، کسالت داشت، دم به‌دم سرفه می‌کرد؛ گویا او یک‌بار از آقای بهشتی خواسته بوده که عذرش را بپذیرد؛ لکن آقای بهشتی از پذیرش استعفای این دوست قدیمی و با وفایش ابا ورزیده و در مقابل، به‌ارایه‌ی توصیه‌های طبی و رعایت رژیم غذایی جهت تقویت و درمان علامه پرداخته بوده. در همین جلسه آقای بهشتی بالحن شوخی به‌علامه گفت: «مگر به‌تو نگفتم که گوشت جوجه خروس نابالغ بخور خوب می‌شوی؟!» از این سخن آقای بهشتی همه‌ی حضار خندیدند. در همین جلسه گزارشی از حوزه‌ی بلخاب قرأت شد.

شورای اتفاق یک منشی مخصوص داشت به‌نام سیدمحمد حسین فرهنگ که در یک گوشه‌ی سالن، پشت میز می‌نشست و تند و سریع مذاکرات اعضای را می‌نوشت، فرهنگ مسئول دارالانشاء نیز بود که تمام نامه‌ها و مکاتبات شوری را تحریر و تنظیم می‌نمود. فرهنگ در طول جلسه مثل موش ساکت بود. من یک کلمه از دهن او نشنیدم؛ سرش به‌کار خود گرم بود. او جوانی خوش‌چهره و تمیز بود که با لباس سفید و کت و لنگی سیاه، یک تیپ رشک‌برانگیز به‌هم زده

بود؛ توجه آدم را ناخودآگاه به خود جلب می‌کرد و برای لحظاتی چشم و ذهن بیننده را مشغول می‌نمود. به‌ذهنم رسید که قبلاً در ایران شنیده بودیم خوانین و شعله‌ای‌ها در شورای اتفاق نفوذ چشم‌گیر و تعیین کننده دارند. فکر کردم در این جلسه آن چنان خان ندیدم، ولی یک شعله‌ای خیلی پخته و خطرناک را یافتم، که عبارت از همین سیدفرهنگ بوده باشد؛ هرچه سکوت او ادامه می‌یافت، گمان من برپخته‌گی فوق‌العاده‌اش بیش‌تر تقویت می‌شد. مخصوصاً هنگامی که متوجه شدم او تا سال قبل در "دیپارتمنت" زراعت در «کابل» مشغول تحصیل بوده و جدیداً از آن‌جا فارغ شده است. دیگر شکی برایم باقی نماند که او یک فرد شعله‌ای خارق‌العاده و پخته و کادری است! او... چقدر تشکیلاتی عمل می‌کند!

سال‌ها باهمین ذهنیت بودم که در قم شنیدم: «سیدفرهنگ در حوزه علمیه قم درس طلبه‌گی می‌خواند» ابتداء تعجب کردم، سپس مطابق با ذهنیت آن روزها با خود گفتم: «هوم؛ شعله‌ای‌ها حتی در حوزه علمیه قم هم نفوذ کرده‌اند!» - «واقعاً چه تشکیلات پخته‌ی!»

هنگامی که ذهن سرکش شخص به‌دنبال چیزی می‌رود، دلایل و نشانه‌های آن را هم می‌سازد. سرانجام، متوجه شدم که او ذاتاً آدمی ساکت است. تیپ و قیافه‌اش بالکل عوض شده بود. فرهنگ در قم کتاب «جامعه‌شناسی و مردم‌شناسی شیعیان افغانستان» را نوشت.

به‌هرحال، جلسه‌ی شوری حوالی ظهر به‌پایان رسید؛ هرکس طبق معمول به‌دفاتر کمیسیون مربوطه رفته و به‌صرف ناهار و انجام فرایض دینی و امور شخصی پرداختند. من و آقای بهشتی آخرین کسانی بودیم که سالن را ترک کردیم. قبل از ترک سالن یک چند قطعه عکس باهم گرفتیم. مجموعاً دو حلقه فیلم ۳۶ قطعه‌ای از آقای بهشتی برداشته شد که بعدها در اختیار مطبوعات قرار گرفت. باهم به‌اتاق مخصوص آقای بهشتی رفتیم که در واقع دفتر کارش نیز بود و در یک گوشه‌ی مقرر شوری، در جوار همان سالن جلسات موقعیت داشت. اتاقی نسبتاً تمیز و مرتب بود که با گلیم‌های رنگارنگ هزاره‌گی مفروش بود. احساس کردم چند لایه گلیم روی هم پهن شده‌اند.

در این اتاق فقط دو چیز جلب توجه می‌کرد:

اول - نقشه‌ی افغانستان بود که روی آن عکسی از آقای بهشتی چاپ شده بود؛ گویا سال قبل از آن، یک خبرنگار فرانسوی «اولیویه روآ» با آقای بهشتی

مصاحبه داشته و همو این نقشه را در فرانسه به چاپ رسانیده بود. نسخه‌ی از آن را برای آقای بهشتی فرستاده بود.

«روا» در آثار متعدد خود از بهشتی سخت تمجید نموده است.

دوم - دو میل تفنگ کلاشنکف که برهنه و آماده‌ی عمل در فاصله‌ی نزدیک به هم، بالای سر آقای بهشتی روی دیوار آویزان بود. ما دونفر تنها بودیم، یکبار به ذهنم آمد که اگر کسی همین طوری مانند من ابتداء مهمان آقا بشود، سپس ناگهان از جای خود برخوایسته و با یک حرکت برق‌آسا یکی از آن کلاشنکف‌ها را گرفته و مستقیماً به سینه‌ی آقا خالی کند، او چه می‌تواند؟

= با این جمله‌ی «ابوایاد - یکی از رهبران مقتول فلسطینی» که در کتاب «فلسطینی آواره» گفته بود: «اگر کسی از جان خود بگذرد، هرکسی را که بخواهد، می‌تواند بکشد» رشته‌ی ذهنم بریده شد و به جای خود برگشتم.

ساعت بدی برای گفت‌وگو بود. من گذارشی از ایران و اقدامات آقای مهدوی در معرفی و گشایش دفاتر شوری در شهرهای مختلف ایران به منظور تأمین ارتباط با مهاجرین افغانستانی مقیم آن کشور ارایه کردم و موقعیت شوری و شخص او را در میان مهاجرین مقیم ایران و ساکنین هزاره‌جات برجسته نمودم. به او گفتم در میان مردم و مهاجرین شایع است که حضرت عالی هنگامی که به جنگ با روس‌ها و دولت دست‌نشانده‌ی آن‌ها می‌روید، خودتان در خط مقدم و پیشاپیش لشکر تحت فرمان‌تان حرکت می‌کنید. مردم معتقداند اصلاً گلوله به شما کارگر نمی‌شود، آن‌ها می‌گویند: شما شب هنگام وقتی کمربندتان را می‌گشایید و لباس‌های‌تان را از تن بیرون می‌آورید، مقادیری زیادی گلوله‌ی دشمن از میان لباس‌ها، عمامه و کمربندتان به زمین می‌افتد، تیرهای که در طول روز از جانب لشکر دشمن به سمت شما شلیک شده، ولی کارگر نشده است شما فردایش مجدداً از همان گلوله‌ها علیه خود دشمن استفاده می‌کنید...

او که فهمید من چه می‌گویم؛ پاسخی به این مضمون داد: (همه‌ی عبارات از او نیست) «خیر، چنین سخنانی نه تنها صحت ندارد، بلکه گفتنش هم درست نیست. من راضی نیستم، چون توقع اضافی در مردم ایجاد می‌کند، هر چیزی که حقیقت نداشته باشد، آینده هم ندارد. قرآن کریم درباره‌ی پیامبر عظیم‌الشان اسلام می‌فرماید: ای پیامبر! به مردم بگو من یک بشری مانند خودتان هستم؛ ما که خاک پای پیغمبر هم نمی‌شویم. ممکن است در یک حمله شکست بخوریم، در چند حمله

پیروز شویم، یک روز شکست، یک روز پیروزی، خاصیت جنگ است. انشاءالله که عاقبه‌الامر، اسلام پیروز است. خدا پشتیبان اسلام است، پشتیبان مجاهدین اسلام است...»

ما به‌طور مشروح درباره‌ی وضع مهاجرین افغانستانی در ایران، وضعیت طلاب قم و مشهد و گروه‌های نوپای افغانستانی مقیم ایران، کویته بلوچستان پاکستان، آینده‌ی هزاره‌جات، روابط با پشتون‌ها و دیگر اقوام و ملیت‌ها گپ زدیم... تقریباً تمام سؤال‌های رنجبر را که قبل از این در ذهن خود تعبیه کرده بودم، از او پرسیدم. من خیلی مایل بودم تا او نیز از من سؤال‌های پیش گفته داشته باشد؛ در خلال صحبت‌م مکث‌های طولانی می‌کردم تا او فرصت سؤال پیدا کند. لکن اشتیاق چندانی نشان نمی‌داد. در آن صورت ناچار بودم به‌آهستگی و آرامی حرکت حلزون، جلسه را به‌پیش ببرم.

آقای بهشتی به‌نحو عمیق نسبت به‌قم بدگمان بود. به‌طور مبهم دریافته بود که در آن‌جا دسیسه‌های علیه او جریان دارد. با این وجود، آقای بهشتی نسبت به‌خود و شورای اتفاق تحت رهبری‌اش باور کامل داشت و مطمئن بود که باهمان ترکیب و اعضای موجود شوری می‌تواند بر سراسر قلمرو شوری به‌اعمال قدرت ادامه دهد. هیچ نیازی به‌بهبه‌سازی و نوسازی شوری نمی‌دید. و کوچک‌ترین خیال مشارکت با گروه‌های نوپای مقیم قم در اعماق وجودش مشاهده نمی‌شد. تمام افکار او این‌گونه فرموله شده بود:

«شوری یک نهاد قانونی و برحق است، که ممثل اراده‌ی مردم می‌باشد، من به‌حیث سرور این نهاد، منتخب نماینده‌گان مردم هستم. من نظمی را به‌وجود آورده‌ام که برای شیعه مفید است. گروه‌های نوپا نباید سعی کنند این نظم موجود را از هم بپاشند.»

بدین‌ترتیب فرمول آقای بهشتی جاده‌ی یک طرفه بود که از بینش فیکسیک و ایستاتیک ناشی از باورهای سنتی منشاء می‌گرفت. ربطی به‌اصول و قواعد سیاست مدرن نداشت. باورهای سنتی همه چیز را ثابت و تغییرناپذیر می‌داند، سلسله مراتب هم تغییرناپذیرند. مثلاً کسی که سلطان است، دیگر سلطان است و این حق ثابت و دایمی او است. گدا هم در همان جایگاهی قرار گرفته که از قبل برایش مقرر بوده است!

بهشتی از زمره‌ی کسانی بود که منکر حرکت تاریخ‌اند. خیال می‌کنند هر حکمی تا آخر دنیا بدون تغییر و تبدیل باقی می‌ماند. یک چنین ایده در شرایط خلاء مطلق قانونی، آن هم بدون اعتقاد به نظارت، مشارکت، انتقاد، کنترل، حسابرسی و پاسخ‌گویی به‌کجا می‌رود؟

بهشتی نمی‌توانست درک کند که همان اراده‌های که در جهت بالا بردن او به‌کار رفته بودند، امکان دارد روزی در جهت پایین آوردنش نیز به‌کار روند.

او پیوسته روی همان فرمول یک طرفه‌ی خود تأکید می‌داشت که:

«شورای اتفاق نخستین تشکیلات جامع و دربرگیرنده‌ی کل مناطق شیعه‌نشین است، چنان تشکیلات بعد از هرگز در تاریخ تشیع افغانستان به‌صورت مستقل و برخاسته از نیت مردم ظهور کرده است، تخریب آن به‌زیان مردم است.»

همان سؤال مورد تأکید رنجبر را با این عبارت پرسیدم:

- «از این پس روابط اقوام و مذاهب را چگونه تعریف می‌کنید؟»

= مضمون پاسخ این بود:

«اقوام و مذاهب در افغانستان هیچ مشکلی با یکدیگر ندارند، فعلاً ضرورت ایجاب می‌کند تا فعلاً هرکس امنیت منطقه‌ی خود را تأمین نماید، بعد از شکست روس‌ها و سقوط دولت کمونیستی، انتخابات سراسری برگزار می‌کنیم، یک دولت مرکزی مشترک به‌وجود می‌آوریم؛ دولتی که نماینده‌گان همه‌ی ملت در آن حضور داشته باشند. ما اکنون روابط دوستانه و گرم با کلیه گروه‌های اهل سنت داریم، عندالزوم مکتوب و نماینده نزد آن‌ها می‌فرستیم، از آن‌ها هم پیش ما می‌آیند. در جنگ به‌هم‌دیگر کمک می‌کنیم، اسلحه و نفرات به‌یکدیگر می‌دهیم... شما خودتان در پاکستان دیدید، در مسیر راه دیدید که همکاری‌ها با شورای اتفاق در چه حدی بوده است، مکتوب و پاسپورت شوری در همه جا دارای اعتبار است، همه با ما همکاری می‌کنند.»

گفتم: موارد خلاف این هم وجود دارد، به‌عنوان نمونه: در شهر حافظی پاکستان یک عضو حزب اسلامی حکمتیار همین‌که مرا شناخت که از اهالی هزاره‌جات هستم، از شدت خشم برافروخت. نزدیک بود به‌من حمله کند. از تشکیل شورای اتفاق بسیار ناخرسند بود. از این‌که مردم شیعه از یک نظم و انضباط مستقل برخوردارند، اظهار خشم کرد و با لحن تند گفت: در صلاحیت شما نیست که دولت مستقل تشکیل دهید، آن‌جا افغانستان است!... بهشتی پاسخ داد:

«البته افرادی از آن‌ها هستند که از عمق دل راضی نیستند شیعیان افغانستان یک هویت روشن داشته باشند، ما امیدواریم آن‌ها سرعقل بیایند و همکاری‌های موجود گسترده‌تر و عمیق‌تر از قبل، ادامه یابد، ما حقوق آن‌ها را پذیرفته‌ایم، آن‌ها نیز باید حقوق ما را بپذیرند، خدا همه را هدایت کند...»

سیدعلی بهشتی و راهکار حفظ قدرت

آقای بهشتی از هیچ‌یک از رهبران و دولت‌مردان ایران نامی نبرد. نه از آن‌ها بدگفت و نه خوب؛ نه گله کرد و نه هم اظهار توقع. بهشتی و شوری در مکاتبات و نشرات خود ایران را «برادر ایران» می‌خواند (می‌دانیم که از لوازم برادری، برابری است) اما، گروه‌ها جدیدالتأسیس و فاقد هویت، این را عصیان بهشتی در برابر ولایت فقیه می‌خواندند...

در شماره (صفر) نشریه‌ی «توحید» ارگان نشراتی شورای اتفاق مواضع شوری در برابر طرح دو فقره‌ای ایران برای حل بحران افغانستان تشریح گردیده که از مواضع کاملاً مستقلانه و مقتدرانه سخن می‌گوید و لحنش و ادبیاتش در قیاس به‌گروه‌های نوپای مقیم ایران که در برابر مقامات ایرانی روزی چند بار رکوع و سجود می‌کردند و پشتشان از کثرت کرنش قوس برداشته بود؛ بسیار متفاوت است؛

لذا برخی ناظران و رقبا در ایران چنین تحلیل کردند که سخن گفتن در این سطح، کار سیدعلی بهشتی نتواند بود؛ این سخن یا از شعله‌ای‌ها است، یا از خوانین عضو شوری... در این‌جا متن سه سند را از همان مجله می‌آورم تا مدارک دست‌اول از شوری در اختیار داشته باشیم:

الف - بیانیه و مواضع شوری راجع به طرح دولت ایران در رابطه با خروج ارتش شوروی از افغانستان:

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اطيعوا الله و اطيعوا الرسول و اولوالامر منكم (قرآن کریم)

«مدت سه سال و نیم است که از کودتای ننگین مارکسیستی و قریب دو سال است که از تجاوز آب‌دیوانه‌ی شرق در سرزمین تاریخی افغانستان اسلامی سپری می‌شود و ملت تاریخ‌ساز افغانستان با تکیه به نیروی ایمان و با دست‌های

خالی علیه ارتش سرخ و سربازان وحشی کوبایی و... متهورانانه مبارزه و پیکار کرده است و هدف شان از این مبارزه بطور کلی دو چیز است:

- ۱ - بیرون راندن متجاوزین و نابودی مهره‌های داخلی‌اش.
 - ۲ - پیاده کردن یک نظام اصیل اسلامی متکی بخود.
- پس، شعار ملت بپا خواسته‌ی افغانستان نیز دو چیز است:
- ۱ - استقلال، آزادی؛
 - ۲ - جمهوری اسلامی.

ملت حماسه‌گر و شهادت‌طلب افغانستان مصمم و قاطعند و به‌قطره قطره‌ی خون شهیدان بی‌شمار با نام و بی‌نام خود سوگند یاد می‌کنند که تا تحقق این دو هدف که آزادی خلق‌های در بند و زنجیر شده‌ی تاجیکستان و... را نیز در پی خواهد داشت، از پای ننشسته و حتی برای یک لحظه هم سلاح‌های خود را بر زمین نگذارند. اما دولت‌های به‌اصطلاح اسلامی نسبت به‌اشغال افغانستان بعنوان یک سرزمین اسلامی و در قبال این همه ستم که برای ملت و این عضو از پیکر عظیم اسلام وارد شده است تا هنوز در برابر تکلیف اسلامی خود احساس مسئولیت نکرده‌اند، حتی یک طرح را هم که مبتنی بر ارزش‌های انسانی و اسلامی و قابل قبول برای ملت مسلمان افغانستان باشد، ارائه نکرده‌اند؛ بلکه بعضی از دول باصطلاح مترقی اسلامی با کمال وقاحت دولت دست نشانده‌ی روسیه را در افغانستان به‌رسمیت شناخته و ازین طریق تجاوز روسیه را و بقول برادر (عزیزی) این فاجعه‌ی بزرگ عالم اسلام را تأیید کردند و بی‌شرمانه‌تر از آن هنگامی که در سازمان دول طرح استعماری خروج ارتش شوروی از افغانستان پیاده بشود، بعضی از این دول مترقی اسلامی، ولی همگام با شوروی بمخالفت بر می‌خیزند.

اکنون که دولت جمهوری اسلامی برادر ایران تحت زعامت و امامت امام امت اسلامی خمینی عزیز و با پیروی از اسلام فقاقت با تمام گرفتاری‌های داخلی و خارجی که دشمنان اسلام ایجاد کرده است، طرح و راه‌حلی را در این رابطه ارائه کرده است، چه این طرح در حل معضله موفق بشود، یا نه؛ چون ملهم از ولایت فقیه است ما با آغوش باز از آن استقبال نموده و تشکر می‌کنیم.

همچنان‌که طرح ۸ ماده‌ای آمریکایی فهد را نه تنها بشدت محکوم و تقبیح می‌کنیم، بلکه مخالفت قوی و عملی خود را با آن یک فریضه‌ی مهم دینی می‌دانیم

و تا پای جان با این طرح و نتایج ناگوار و شوم برای عالم اسلام، مبارزه و ندای امام امت اسلامی و ولایت فقیه را لبیک می‌گوییم. بناءً موضع شورای انقلابی اتفاق اسلامی افغانستان که در حقیقت همان موضع ۴۳ ولسوالی (فرمانداری) مساوی با ۷ ولایت (استانداری) و قریب ۶ میلیون نفوس مناطق مرکزی افغانستان می‌باشد، در برابر طرح وزارت امور خارجه‌ی برادر ایران بشرط زیر اعلام می‌شود. اصول دوگانه‌ی طرح نه تنها قابل قبول، بلکه خواست ملت افغانستان است. راه‌حل و چهارچوب طرح با اصلاحاتی که ذیلماً ذکر می‌شود قابل قبول است:

الف - از آنجائی که شعار همیشه‌گی ملت ما تعیین سرنوشت شان بدست خودشان است که خوشبختانه در این طرح بعنوان یک اصل مطرح شده، پس اولین قدم که تشکیل شورای ۳۰ نفره اسلامی باشد فقط از علمای متعهد و مورد اطمینان ملت آزاداندیش افغانستان و علمای مسئول و عالم با ابعاد مختلفی دین مقدس اسلام از کشور جمهوری اسلامی ایران و پاکستان برای ما قابل قبول است و آن هم بخاطر اتصال سرنوشت محتوم ملت‌های افغانستان، ایران، پاکستان و شریک بودن ایشان در دردها و گرفتاری‌های متجاوز روسیه...

ب - به‌سبب علت فوق‌الذکر نیروی حافظ صلح هم فقط از نظامیان مکتبی برادر ایران و برادر پاکستان باشد، لا غیر.

لازم بتذکر آن‌که قبول طرح برای آن است که ملت ما مسلمان و انگیزه‌ی قیام و انقلاب ما مکتب است و در این طرح چیزی مخالف معیار مکتبی وجود ندارد و ما اسلام و نظام توحیدی و جمهوری اسلامی می‌خواهیم، نه خود را. در جهان‌بینی ما محور الله و قانون الهی است نه خود ما؛ و الا ملت از جنگ خسته نشده‌اند و همان ملت قهرمان است که در مدت ۴۰ روز ۴۳ ولسوالی (فرمانداری) را با دست خالی و شکم گرسنه آزاد می‌کند و همان دست‌های پرتوان در آینده‌ی نه چندان دور نشان خواهند داد که چطور افغانستان را گورستان تجاوزگران کفر می‌سازد و شرافتمندانه و سربلند استقلال و جمهوری اسلامی را در افغانستان پیاده و غلبه‌ی خون بر شمشیر و مظلوم بر ظالم را به‌جهان نشان خواهد داد.»

والسلام

شورای اتفاق

۱۳۶۰ / ۰۹ / ۲۵

ب - دو پیشنهاد بدولت ایران:

و لا تنازعوا فتفشلوا و تذهب ریحکم (قرآن کریم)

«ملت تاریخ‌ساز و مسلمان افغانستان که سال‌های سیاه و دردناک تحت فشارها و شکنجه‌های حکومت‌های مزدور و نظام ستم‌شاهی بسر می‌برد و جهانخواران از اصل ننگین تفرقه بیانداز و حکومت کن خویش در این سرزمین مستضعف‌نشین استفاده کرده و عیاشان را برگردی این ملت سوار کرده بودند که جز می‌گساری و هوسبازی و وطن‌فروشی هیچ عرضی نداشتند، قاعدتاً انقلاب سرتاسری و اسلامی را در نهاد خود می‌پروراند و تدارک می‌دید که بعد از کودتای ننگین مارکسیستی ۷ ثور ۱۳۵۷ چرخ‌های این انقلاب بشدت بحرکت آمده، همزمان با نهضت‌های آزادی‌بخش در سراسر جهان خصوصاً انقلاب اسلامی ملت برادر ایران تحت زعامت رهبری‌های پیامبرگونه‌ی امام امت اسلامی نایب‌الامام خمینی بزرگ، ملت آماده‌ی افغانستان با عدم امکانات مادی دست بقیام مسلحانه زدند و استکبار جهانی و ابردیوانه‌ی شرق، روس تجاوزگر را چنان گیج و دچار سردرگمی کرده است که عزیزترین آغوش پرورده‌گان و مهره‌هایش را بدست دیگری بی‌رحمانه و به‌بدترین وضع خفه کرده و نابود می‌کنند و نوکر مزدور امپریالیزم غرب می‌خواند و دیوانه‌وار صد هزار سرباز را با پیچیده‌ترین وسایل نظامی وارد افغانستان کرده با ریختن آخرین فرم بمب با قوی‌ترین قدرت تخریبی بر سر ملت مستضعف و کارگر افغانستان ماهیت شعارهای فریبنده‌ی جانبداری از کارگران و دهقانان محرومین و زحمت‌کشان خود را بر جهانیان روشن می‌کند. اما پیروزی نهایی و بثمر رسیدن انقلاب بطور کلی وابسته‌گی و نیاز مبرم به‌سه شرط اساسی دارد:

الف - ایمان بخداوند و اتکال بذات اقدس او چه این‌که پیروزی از آن اوست و اوست که نصرت مؤمنین را بر خود واجب کرده است: (وکان حقاً علینا نصر المؤمنین)

ب - اتحاد و اتفاق: که هر انقلاب ملی و مردمی بدون اتحاد و یکپارچه‌گی محال است به‌پیروزی برسد.

ج - نظم و تشکل: معلوم است هر امر بدون نظم در روند خود هر آن و لحظه در خطر اضمحلال و نابودی قرار دارد (و علیکم بنظم امرکم = علی علیه السلام)

این سه عامل مهم موفقیت و سه شرط اساسی پیروزی در آغاز انقلاب کاملاً در بین ملت برخواسته افغانستان مشهود بود. ایمان بخداوند چنان در عمق جان مجاهدین نفوذ کرده بود که هر بیننده‌ی را واقعا دچار شگفت می‌کرد مجاهدین در حالی که اکثر شان بیش‌تر از چند روزه مواد غذایی در خانه نداشتند چنان با روحیه‌ی قوی و نشاط جان بخش و سیمای ملکوتی بسوی پایگاه‌های مستحکم کفر و الحاد هجوم می‌بردند که هر بیان و قلم از وصفش عاجز است. اتحاد و یکپارچه‌گی هم با آن تجارب تلخ و در عین حال عبرت‌آور که ملت ما از گذشته داشته بعد اعلای خود در بین ملت انقلابی محسوس و ملموس است ملت ما شیعه و سنی چه در سنگرهای جنگ و چه در پشت جبهه چنان با روح همدیگر دوستی دست هم را می‌فشرند که دیدنش برای دشمن و ضد انقلاب غیر قابل تحمل بود از در آغوش کشیدند و بوسه‌های گرم دو برادر سنی و شیعه رخسار الهی هم را و نفرین فرستادن شان بر کسانی که سر مسائل جزئی و اختلاف نظرهای ریز این پیکر واحد اسلام را بنام شیعه و سنی و یا قومیت و لسان از هم جدا کرده بودند، خون در قلب ایادی اجانب که خط‌های الحادی و نفاق افکن را تحت پوشش عنوان‌های مبتذل همانند نسل‌نو هزاره، یا افغان ملت پر کرده بودند، می‌ایستاد.

تشکل و انسجام‌دهی را که شرط سوم موفقیت است نیز ملت ما از نظر دور نداشته، چنانچه در مناطق مرکزی و تشیع‌نشین افغانستان ملت ما با یک یورش سریع و برق‌آسا تمامی تقریباً یک سوم خاک مقدسشان را از وجود کفر تجاوزگر و مزدورانش پاک کرده بلافاصله از تمام جبهات و حوزات نظامی نماینده‌گان ملت در رأس شان روحانیت مبارز که پیش‌تازان نهضت و انقلاب بوده در نقطه‌ی مخصوصی (ورس) جمع و شورای اسلامی و مردمی را (شورای انقلابی اتفاق اسلامی افغانستان) بوجود آوردند تا تحت اداره و رهبری این شوری و ارشادات روحانیت مبارز در تمام ابعاد سیاسی، نظامی، اجتماعی، منظم و منسجم و متشکل حرکت کرده و...

اما مع‌الاسف بعد از گذشت مدتی افراد در خارج کشور (کشورهای همجوار پاکستان و ایران) دور هم جمع شده و دفتر باز کرده قیومیت ملت و انقلاب اسلامی افغانستان را با تیتر درشت روی تابلوها ترسیم کردند و در مرور ایام در راه تضعیف و از بین بردن سه عامل اساسی و شرط مهم پیروزی فوق قدم‌ها برداشتند و بنام تشکل و سازماندهی ضربه‌های کاری بر پیکر انقلاب وارد آوردند

که من خدا و وجدان‌های پاک را گواه می‌گیرم که دشمن تا حال نتوانسته همچو ضربه‌ها به انقلاب ما وارد کند. نمی‌دانم این‌ها دانسته این جور بنفع دشمن حرکت می‌کنند یا نمی‌فهمند چه کرده‌اند و چه می‌کنند آیا این قدم‌ها و قلم‌ها که باید علیه دشمن که خاک ما را اشغال کرده و برای اسارت در خانه‌ی ما تجاوز کرده بکار برود آگاهانه علیه ملت و اتحادشان بکار می‌رود یا این‌ها نمی‌دانند با این موضع گیری‌ها چه بلای بر سر انقلاب می‌آورند؟ که انشاء الله با آگاهی ملت نخواهند توانست.

این را باید دانست که ما مخالف با تشکیلات و سازماندهی نیستیم بلکه تشکل را یکی از ارکان پیروزی می‌دانیم، لذا به‌نهادهای اصیل و اسلامی که با خط مشی و استراتژی روشن در جهت انقلاب و ملت و همگام با ملت حرکت می‌کند، احترام قائلیم.

اما این گروه‌های به اصطلاح مترقی تاکنون چه عمل انقلابی انجام داده جز جبهه‌گیری در برابر ملت و فعالیت و سمپاشی برای فراموشی مسئله‌ی اصلی (نبرد با شوروی) مگر این‌ها غیر از شایعه‌سازی و برجسب زدن‌های ناروا کار دیگری انجام داده‌اند؟ مگر همین گروه‌ها و پارتی‌های شان نیست که از اتحاد مقدس اسلامی ملت مسلمان یک اتحاد مائونیستی تبلیغ می‌کنند؟

از باند قاتل شهید شاهد حجة الاسلام برهانی که جرمی جز نصیحت این باند جاهل جهت خاموشی درگیری با برادران و انقلابی سنی‌ما نداشته به‌شورای اسلامی و مردمی که بوجود آورنده‌ی آن خود ملت انقلابی است، وقیحانه حمله می‌کند و بالعکس نام هم از آن روحانی مبارز نمی‌برد؟

این خود دلیل واضح است که این‌ها مخالف روحانیت هستند نه از روحانیت، مگر همین‌های که امروز به‌ادعای قیومیت ملت قلم فرسایی کرده تخم نفاق می‌پاشند در آن روزی که روحانی مبارز و مجاهد نستوه آیه الله محمد حسین ناصری (مشاور عمومی شوری) در برابر حکومت کمونیستی اعلام جهاد و با پیام و نامه‌های مکرر تمام مردم مناطق مرکزی را در صحنه‌ی پیکار کشاند و خود پیشاپیش مجاهدین در صف مقدم جنگ قرار داشت آن‌ها با تکیه به‌منطق «مشت و درفش برابر نیست» از گوشه‌ها و مخفی‌گاه‌ها یا خارج از کشور روحیه‌ی مجاهدین را تضعیف نمی‌کردند؟...

و صدها مگر دیگر...

بالاخره، آیا بطور کلی برای کوبیدن انقلاب و ملت انقلابی و تقویه‌ی دشمن سلاح قوی‌تر و مخرب‌تر و برنده‌تر از سلاح نفاق وجود دارد؟

باری، با تکیه به اصول سه‌گانه‌ی فوق پیشنهاد نمایندگان شوری... راجع بطرح اتحاد سازمان‌ها و شوری این است که تمام رهبران سازمان‌ها با چند نفر از مقامات مربوط و ذیصلاح جمهوری اسلامی ایران و روحانیون متعهد و مبارز حوزه به‌داخل افغانستان تشریف بیاورند بعنوان هیأت بررسی که هم خدمت و یا خیانت شوری را از نزدیک بررسی نمایند و هم تمام ملت و شوری و سازمان‌ها بعد از مذاکره و مفاهمه تصمیم نهایی خود را اتخاذ نمایند تا یک اتحاد سرتاسری و پایدار بوجود آید چون تصمیم‌گیری حق ملت افغانستان است تصمیم‌گیری و اتحاد سازمان‌ها منهای ملت‌ها در جبهه بی‌اثر و بی‌نتیجه پوچ و هیچ خواهد بود و ملت هیچ چیزی تحمیلی را نخواهد پذیرفت.

توضیح این‌که: پیشنهاد نمایندگان شوری دو چیز است:

۱ - درخواست هیأت بررسی مرکب از نمایندگان مقامات ذی‌صلاح جمهوری اسلامی ایران و سازمان‌ها و علما و طلاب واقع‌بین و بی‌طرف برای بررسی خدمت و یا خیانت شوری و غیر شوری.

۲ - وحدت و اتحاد سرتاسری سازمان‌ها در داخل افغانستان با نظریه و تصمیم‌گیری تمام اقشار ملتی که انقلاب کرده و قربانی داده و سنگر اسلام را حفظ و از ناموس و مکتب اسلام دفاع کرده و می‌کنند.»

ج - پیام یک مجاهد

تذکر: آنچه در این چند صفحه از نظر خواننده‌گان عزیز می‌گذرد متن پیامی است که یکی از برادران مجاهد و دردمندی که از آغاز انقلاب شکوهمند اسلامی افغانستان تاکنون در سنگرها و جبهات اسلامی جهاد کرده و تمامی جریانات جاری در کشور را از نزدیک لمس کرده که خلاصه‌ی برداشت واقع بینانه‌ی خود را در این پیام خلاصه و از ارگان نشراتی شوری مصرانه تقاضای پخش آن را نموده است از آن جا که خواسته‌های مجاهدین عزیز برای ما غیر قابل رد می‌باشد و از طرف دیگر پیام منعکس کننده‌ی خواسته‌های مکتبی تمام ملت برخواسته‌ی افغانستان می‌باشد با این‌که پیام خیلی طولانی و عریض است، به‌نشر آن اقدام شد.

اینک متن پیام:

«ای سران و رهبران

احزاب اسلامی که شما چنین وانمود می‌نمائید که غرض خدمت به اسلام و مسلمین و اعتلای کلمه‌ی الله و تأسیس جمهوری اسلامی غیر وابسته به ابرقدرت‌های شرق و غرب و نابودی رژیم مارکسیستی از افغانستان و آزادی میهن فعالیت می‌نمائید، آیا عامل پیروزی تنها نوشتن و پخش اعلامیه و هفته‌نامه و روزنامه است؟ آیا عامل پیروزی تنها مظاهره‌ها و راهپیمایی‌ها و دادن شعارهای جالب، ولی خالی از عمل است؟ آیا عامل پیروزی تنها زدن مارک‌ها و برجسپ‌های انحرافی و ارتجاعی بر یکدیگر است؟ چه راست و چه دروغ، غرض تزکیه و بالا بردن خود و آلوده و ناپاک نشان دادن رقیب است؟

آیا عامل پیروزی تنها دفتر و دکان بازکردن و ادعای رهبریت و دست و صورت بخون سرخ شهدا رنگ نمودن و با همین دست و صورت رنگین پول بنام کمک برای مجاهدین همیشه در سنگر از کارگران و غیره جمع نمودن و سپس بعض آن را منزل خریدن و بعض دیگر را ذخیره و زاد یوم معاد و بعض دیگری را سم درست نمودن و افکار بی‌آلایش ملت را مسموم نمودن و ایجاد نفاق و بجان هم‌انداختن و به‌استضعاف کشاندن و از حالت شور و عشق و هیجان بحالت رکود و سکوت بلکه بحالت انعطاف و تسلیم‌پذیری رساندن است؟

ای سران سازمان‌ها! شما خوب می‌دانید که این ملت مسلمان و قهرمان بدون هیچ‌گونه هدایت و رهبری سازمان‌ها بعد از احساس خطر بر دین و ناموس و خاک و به‌آتش کشیده شدن قرآن مجید و بسته شدن کتابخانه‌های دینی و دستگیر شدن علمای این ملت، محض پشتیبانی از اسلام و قرآن و برانداختن رژیم منفور کمونیستی و حکومت دست‌نشانده‌ی روس قیام مسلحانه را آغاز و صدها هزار قربانی و خانمان‌سوزی‌ها و آواره‌گی‌ها را متحمل شدند که هنوز هم با بدن عریان و شکم‌ها و دست‌های خالی در برابر دشمن خون‌آشام روس سنگر اسلام را حفظ می‌کنند؛ هم اکنون همین ملت به‌پاخواسته در راه اسلام به‌اثر نفاق و گروه‌گرایی بین سازمان‌ها ده‌ها تن کشته می‌شوند؛ راستی مسئول خون بناحق ریخته‌ی این مسلمانان پاک شما نیستید؟ و چه کسی خواهد بود؟ و چگونه توجیه خواهید نمود؟

ای سران احزاب! وقتی که دشمنان جهانخوار اسلام نقشه‌ی نفاق بین مسلمین و مجاهدین را که یگانه عامل پیروزی آن‌ها و شکست مسلمین است، راهی بعرض یک سانتی‌متری طرح نمود، شما سازمان‌ها بلافاصله بطور اتومات (خودکار) و

مزدور بدون مزد این خط نفاق را عریض و بهجاده‌ی صدمتری وسعت دادید و آنچه دشمن می‌خواست هزار برابر در مقام عمل پیاده نمودید در حقیقت چند مقابل صد هزار ارتش روس و حکومت مارکسیستی بنفع روس و ضرر ملت مسلمان افغانستان کار کرده و می‌نمایید؛ آیا شما بعکس فرموده‌ی حضرت علی(ع) «کونوا للمظلوم عوناً و للظالم خصماً» رفتار می‌کنید، یا روس و حکومت دست نشانده‌ی او را مظلوم تشخیص داده‌اید؟ ورنه عمل شما چگونه قابل توجیه خواهد بود؟

ای رهبران احزاب! وقتی که شما در خارج سازمان‌ها تشکیل دادید چشم‌ها را باز نموده عقب سرتان به افغانستان بسوی ملت دیدید راستی ملت بچه حال بود و بکدام صفت مشاهد کردید، همه بی‌تفاوت و خواب بودند شما بیدار شان کردید یا منحرف بودند شما هدایت شان کردید یا قبل از تشکل سازمان‌ها این ملت خدای خود را خوب شناخته، احساس مسئولیت کرده برای ادای مسئولیت و دین خود‌ها در برابر اسلام عزیز همه و همه شیعه و سنی با وحدت کلمه در سنگرهای اسلام علیه کفر برای حفظ اسلام و ناموس اسلام و خاک و میهن حتی برای حفظ شما سرگرم رزم و مصاف بوده، اکثر مناطق را آزاد کرده بودند، چون سازمان را نمی‌شناختند فقط و فقط قربة الی‌الله در راه خدا جنگ و نبرد می‌کردند و بعد از تشکیل سازمان‌ها و دعوت شدن ملت توسط پول نقد و نسیمه بگروه‌گرایی یا بدستور شما سران یا قهراً برای سران و برای سازمان جنگیدند، نه برای خدا و قربة الی‌الله.

آیا گناه کشاندن ملت مسلمان از حق پرستی به باطل پرستی و از خدا پرستی به بت پرستی بعهده‌ی چه کسی خواهد بود؟ و چرا چنین بشود و آخرش چه خواهد شد؟ ای سران! ای کسانی که «یالیتنا کنا معکم فافوز فوزاً عظیماً» گفته و اشک ریخته، آه سوزناک از مغز جگر می‌کشید، جز این است که شما بعد از کودتای ننگین ۷ ثور خلقی‌ها و پرچمی‌ها و بوجود آمدن حکومت مارکسیستی در افغانستان جهاد و رهبری ملت سراسیمه و غرق در گرداب تحیر را فراموش و نادیده گرفته، محض جهت ادامه‌ی زندگی ننگین ذلتبار زود گذر (یعنی خوردن و نفس کشیدن و راه رفتن بدون حس مسئولیت و دفاع و ادای مسئولیت) مردانه فرار را بر قرار ترجیح دادید و زندگی شرم‌آور و ذلت‌انگیز را بر شهادت و برحیات پر افتخار ابدی و پایان ناپذیر برگزیده و ملت که سخت در بحبوحه‌ی اضطراب و

سردرگمی و بی‌سرنوشتی فرو رفته بود، در همان حال تحیر و رقت‌انگیزش چون گله‌ی بدون شبان وارد و بدون رئیس و سرنوشت بجا گذاردید و این ملت سر درگم که شب‌ها و روزهای شان در «چه باید کرد؟» سپری می‌شد؛

بعد از فکر و تلاش در راهیابی راه نجات طبق وعده‌ی قرآن مجید «وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا» راه نجات را که در تکاپوی آن بود در جهاد و شهادت و شرف و عزت را در جنبش و نهضت دیده زندگی پر افتخار و جاودانی را بر زندگی ذلت‌بار زودگذر برگزیده خودها را از بحبوحه و سردرگمی رهانیدند، همه و همه شیعه و سنی با وحدت کلمه غرض پیشینیانی دین و قرآن و نابودی رژیم کمونیستی و تأسیس جمهوری اسلامی غیر متکی به ابرقدرت‌های دنیا قیام مسلحانه‌ی خودها را علیه عمال روس آغاز نمود و از این‌که وحدت حرکت در راه الله بینشان حکم فرما بود موفقانه و معجزه‌آسا به‌پیش می‌رفتند از آغاز انقلاب طولی نکشید که اکثر مناطق پاکستان و کنترل بعض شهرهای بزرگ نیز به‌دست پر توان مجاهدین اسلامی قرار گرفت اما شما در این وقت در حال فرار بودید، هرچه بشدت می‌دویدید و خیز می‌زدید فرصت آن را که عقب سرتان نگاه کنید که چه خبر است نداشتید، تا به پاکستان و ایران رسیدید، کمی نفس راست کردید آن قدر فرصت پیدا شد که با حالت وحشت‌زده‌گی و ضربان قلب شدید و سریع نفس زنان بعقب سرتان نگاه کردید و دیدید که این ملت و این اردوی سرنوشت سعادت را بر شقاوت و شرف و عزت را بر زبونی و ذلت و شهادت را بر زندگی ننگین برگزیده حسین‌وار و زینب‌گونه همه حاضر در صحنه‌ی نبرد اسلام علیه کفر با سلاح‌های معمولی از دین و ناموس و شرف و خاک خودها دفاع می‌کنند و در این راه بی‌باکانه از جان عزیز خودها می‌گذرند و راه چنان می‌روند که رهروان رفته‌اند. آن وقت بود که شما بخطای خودها پی‌بردید که این راه که ما می‌رویم بترکستان است. آن‌گاه است که غرض استیعاذه و به‌دست آوردن آبروی رفته‌ی خود و غرض تلافی نمودن خطا و جبران اشتباه بزرگ خودها مرتکب عذری بدتر از گناه شده سازمان‌های متعدد با نام‌های متعدد فریبنده و سرسام‌آور تشکیل دادید تا پیش دنیا و مجاهدین و ملت مسلمان افغانستان چنین وانمود و نشان داده باشید که ماها نیز در رابطه با انقلاب اسلامی افغانستان با ملت شریک و هم‌درد و هم‌نوا بوده بی‌تفاوت نمی‌باشیم؛ آیا پیشگامان و پیشاهنگان انقلاب شما می‌باشید؟ یا

ملت؟ آیا شما رهبر ملت می‌باشید یا ملت رهبر شما است؟ آیا کدام از شما سازمان‌ها و ملت امام و کدام شما مأموم می‌باشید؟

خداوند کریم در ضمن این آیه فرموده: «فضل الله المجاهدین علی القاعدین اجرأ عظیماً» و بهصراحت هرچه روشن‌تر مجاهدین یعنی ملت مسلمان را بر قاعدین یعنی شما فضیلت و برتری بسیار داده؛ این‌جا ملت مسلمان افغانستان از شما سؤال می‌کند که بکدام منطق ادعای رهبریت می‌کنید؟ و باز می‌خواهید فردای پیروزی بر ملت حکومت نمایید؟ آیا حکومت فراریان بر فراریان و امامت مأمونین بر امان و حکومت قاعدین بر مجاهدین و حکومت مفضولین بر فاضلین روی چه منطقی درست است؟ اگر حکومت قاعدین بر مجاهدین صحت داشته باشد، حکومت مقصرین مجاهدین بر مجاهدین هیچگونه توجیه نخواهد داشت.

ای سران سازمان‌ها! بخداوند قسم ملت از تعدد و تشتت شما از تفرقه افگنی‌های شما از بعضی را بجان بعضی دیگر انداختن شما از ایجاد برادرکشی شما... از شور و عشق و پیکار خسته‌گی‌ناپذیر بحالت رکود و سکوت، بلکه بهتسلم شدن کشاندن شما بستوه آمده‌اند بصراحت هرچه رساتر فریاد می‌کشند: ای سازمان‌ها، ای سران گروه‌ها از شما کمک طمع نداریم، چشم به‌خیر شما نه‌دوخته‌ایم و هدایت و رهبری از شما انتظار نداریم؛ طبق ضرب المثل معروف «از خیر شما گذشتیم سگ تان آزار نرساند» این صدا صدای ملت است.

ای سازمان‌ها! به‌خدا قسم شما سد عظیم و مانع ضخیم در راه پیشرفت انقلاب اسلامی‌مان ایجاد کرده‌اید بخاطر خدا و ناله‌ی یتیمان و اشک چشم پدران و مادران به‌سوک نشسته و قطره قطره خون شهدای کربلای افغانستان، این مانع پیروزی را از سر راه ملت مسلمان و همیشه در سنگر افغانستان بردارید که راه ما روشن است، پیروزی از آن ماست، بزودترین فرصت دشمن شکست خورده‌ی مکتبی، سیاسی، نظامی، اقتصادی خود را از خاک وطن مان خواهیم راند؛ این ندا ندای ملت است:

ای سران رنگ رنگ ای سازمان‌های پریشان
ز اختلافات شما ملت پریشان است امروز
تک روی‌ها خودپسندی‌ها نباشد چاره درد
درد ما را وحدت ایثار در مان است امروز
در ورای مرز حرف مفت گفتن نیست مشکل
سازمان تشکیل دادن کار آسان است امروز

رفتن اندر جبهه و با خصم در پیکار بودن
 کشته گشتن گاه کشتن شرط ایمان است امروز
 ای سازمان‌ها! ملت مسلمان و تاریخ ساز افغانستان از شما می‌پرسد که غرض
 تان از به وجود آوردن این همه گروه چیست؟
 آیا غرض از تشکیل سازمان خدمت به اسلام و مسلمین است که همه ملت و
 شما دانستید که این غرض عکس شد، به نفع کفر و ضرر اسلام تمام شد؛ اگر
 غرض تان از تشکیل سازمان ریاست بعد از پیروزی است، این همه تعداد توأم
 به نفاق مانع پیروزی است، نه عامل پیروزی!
 بر فرض پیروزی، اولاً افغانستان گنجایش لاقبل یکصد حکومت و چند رئیس
 را ندارد. ثانیاً ملت انقلابی افغانستان دشمنان خود را خوب شناخته، مجاهدین
 قاعدین را نه تنها قبول ندارند، بلکه تصمیم نهایی خود را به محاکمه شان اتخاذ
 نموده‌اند. قطره قطره خون آن مجاهدین پاک که بین سازمان‌ها به‌اثر گروه‌گرایی
 به‌امر سران احزاب بنا حق بزمین ریخته‌اند بمب‌ها گردیده منفجر خواهد شد و
 قاتلین و عاملان قتل و خون‌ریزی را به محاکمه کشانده به دست قانون خواهد سپرد.
 و اگر غرض از تشکیل سازمان‌ها تنها نان و نام و شهرت است این غرض
 به‌اوج خود رسیده مراحل نهائی خود را پیموده دنیا می‌داند که رهبر فلان سازمان
 فلان آقا است، تقاضای ملت است اکنون که بحمد الله به هدف نهائی خود رسیده‌اید
 چه خوب که دست از تشمت و گروه‌گرایی که او تباہ‌گرایی و فسادگرایی و
 نفاق‌گرایی و در حقیقت بت‌پرستی است برداشته، به حق‌گرایی و خداپرستی
 بازگردید و با اتحادی که خواسته‌ی خدا و ملت و ضامن پیروزی و سعادت است
 بپردازید؛ هرچند بگروه‌گرایی بیش‌تر ادامه دهید به فساد و خونریزی مسلمانان و
 به غارت اموال و هتک نوامیس اسلام بیش‌تر کمک کرده و به عذاب و عقاب
 اخروی خودها بیش‌تر افزوده، حسرت و ندامت تان زیادت‌ر خواهد شد.
 برای اثبات این مطلب که گروه‌گرایی تباہ‌گرایی و به نفع دشمن است یک شاهد
 زنده و ارزنده از فرمایش الهام‌بخش امام متذکر می‌شویم در تاریخ ۲۴ اسفند
 (حوت) ۱۳۶۰ رهبر عالی‌قدر جهان اسلام و امید مستضعفین و تبلور اهداف انبیاء
 و نایب برحق مصلح جهان بشریت امام خمینی در سخنان الهام‌بخش و روح‌افزا و
 حیات‌بخش با قاطعیت سازمان‌گرایی ارتش را تحریم نموده، فرمود: «ای ارتش
 مسلح از گروه‌گرایی برحذر باشید گروه‌گرایی بر ارتش جایز نیست هرچند آن

گروه خوب و برحق باشد و من امر می‌کنم که ارتش باشد یا گروه؛ نمی‌شود که هم ارتش و هم گروه باشد؛ وقتی که ارتش گروه‌گرا شد فاتحه‌ی اسلام را باید خواند زیرا بین شان هرج و مرج پیدا می‌شود و همه به‌جان هم می‌افتند.» چنانچه در افغانستان تحقق پیدا نموده زیرا ارتش ملت مسلمان افغانستان خود همان ملت است که بگروه‌گرایی گشانده شده و بجان هم افتاده‌اند... ای سران احزاب! عواقب سوء نفاق افکنی و گروه‌گرایی و نتایج زیون‌انگیز و ذلت‌بار ناشی از گروه‌گرایی متعدد آن قدر زیاد است که کتاب‌ها نوشته شود کم است، این‌جا باید گفت:

کتاب ذم‌ترا آب بحر کافی نیست که ترکنم سرانگشت و صفحه بشمارم
من نمی‌دانم این همه فریاد یتیمان و اشک چشم بیوه زنان و ندای مجاهدین چرا
تأثیر نمی‌کند؟

دانم این ناله در این دل زچه تأثیر نکردی

رخنه در سنگ محال است تو تقصیر نکردی

ای سران محترم به اصطلاح اسلامی! ملت مسئولیت عدم پیروزی انقلاب اسلامی افغانستان و تاخیر آن را از جانب شما می‌داند جوابده و مسئول پیش ملت شما شناخته شده‌اید، چنانچه می‌باشید زیرا یگانه عامل عدم پیروزی ملت مسلمان نفاق بین آن‌ها است که با اثر گروه‌گرایی‌ها، نفاق تسلیم‌آفرین و مرگبار بوجود آمده است.

سخنی با ملت:
ای ملت چه خوب که شما

به‌خود آبیید و بدانید که تمام سازمان‌ها خودها را می‌خواهند و شما را بخود دعوت می‌کنند حزب پرچم شما را بخود دعوت می‌کند، حزب خلق خود را می‌خواهد و شما را بسوی خود دعوت می‌کند، حزب شعله و ستم ملی هرکدام شما را بسوی خود دعوت می‌کند و همچنان گروه‌های به اصطلاح اسلامی که خودها را وارث خون شهدای راه حق می‌دانند نیز هرکدام خود را می‌خواهند و شما را بسوی خودها دعوت می‌کند نه در راه خدا و بسوی خدا این خودها غیر خدا است، هرچیزی که خدا و خدایی نباشد باطل است. این سازمان‌ها شما را بسوی خودهای باطل دعوت می‌کنند و خداوند هم خود را و هم شما را و هم دین خود را می‌خواهد و شما را بسوی خود و جهاد در راه خود دعوت کرده است. چنانچه شما ملت قبل از بوجود آمدن سازمان‌ها این دعوت خدا را لبیک گفته قریة الی‌الله در راه او و بیاری او و قرآن او شتافته از دادن صدها هزار قربانی و آواره‌گی‌ها و خانمانسوزی‌ها دریغ و مضایقه نکرده با نیروی ایمان به‌الله کالجبل الراسخ

سنگرهای اسلام را حفظ کرده و می‌کنید، یقین کنید که راه همان است که در آغاز انقلاب انتخاب نموده و پیمودید شما بدعوت خدا بدون هیچ‌گونه رهبری سازمانی از تمامی نقاط کربلای افغانستان مرد و زن و کبیر و صغیر این دعوت پرودگار جهان را از صمیم قلب‌های لبریز از عشق و شور جانبازی در راه او لیبیک گفته با وحدت شگفت‌انگیز غیر منتظره بین تمام اقشار اهل تشیع و اقشار اهل تسنن و همچنین بین این دو طایفه تشیع و تسنن با چوب و تبر و تفنگ‌های قدیمی قیام افتخار آفرین مسلحانه‌ی خودها را غرض حفظ دین اسلام و قرآن برای خدا و قربة الی‌الله آغاز نمودید.

ای ملت! بخدا قسم هرگز اشتباه نکرده‌اید و به‌خطا نرفته‌اید، راه نجات و پیروزی و راه سعادت و شهادت در راه حق همان راه است که شما می‌پیمائید همان راه را ادامه دهید تا به‌سر منزل مقصود برسید در این راه یکجان بجان آفرین بده در مقابل صدجان بازستان؛ ای ملت! چقدر حیف است و چقدر عیب است و چقدر خسران جبران‌ناپذیر است که در راه غیر خدا از جان عزیز بگذرید و برای همیشه بگذرید در مقابل یکجان یکجان هم نگیرید.

ای ملت! دست از گروه‌گرایی و تباه‌گرایی و فسادگرایی و بت‌گرایی که عواقب سوء و نتایج وخیم او خودکشی، برادرکشی و عدم پیروزی بلکه تسلیم شدن بکفر و در آخر کافر شدن و دشمن خدا و قرآن شدن است، جداً بر حذر بوده خودها را از این باطل‌گرایی اول به‌آب «استغفر الله» شستشو نموده، سپس با حربی «لا حول و لا قوة الا بالله العلی‌العظیم» سازمان‌ها را از خودها رانده با وحدت سرتاسری شیعه و سنی برای خدا و قربة الی‌الله به‌انتظار پاداش آخرت از دین و قرآن و از خاک و ناموس اسلام قهرمانانه دفاع نموده بی‌هراس و بی‌باک در این راه یک جان داده در مقابل صدجان از جانان بگیری که انشاء الله و تعالی پیروزی از آن شما است به‌شرط وحدت کلمه و تعهد به‌اسلام عزیز.

در خاتمه، درود بر مجاهدین راه حق و حقیقت، درود بر رزم‌آوران پاکباز، ننگ و نفرین بر منافقین، مرگ بر شرق و غرب، مرگ بر شرق‌گرا و غرب‌گرا.

شورای اتفاق در دادگاه تاریخ

مخالفان «ش.ا.ا.ا.ا.» شامل گروه‌های نوپای مقیم قم، این فضا را ساختند که شورای اتفاق و رهبری آن سیدعلی بهشتی پیرو ولایت فقیه نیست. و این چک

را ساختند و شایع نمودند که بهشتی گفته است: «از برادر خمینی تقاضا می‌کنم که در امور داخلی افغانستان مداخله نکند!»

همچنین می‌گفتند: «طرفداران بهشتی شعار الله اکبر، بهشتی رهبر سر می‌دهند؛ حال آن‌که باید همه (به‌اشتمال خود بهشتی) شعار الله اکبر، خمینی رهبر و منتظری سرور بگویند... لذا مجله‌ی «پیام انقلاب» ارگان نشراتی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ایران در شماره نهم خود از قول آقای اکبری نوشته:

«شوری در مسیر جدای از انقلاب اسلامی ایران راه می‌پیماید.» (۳)

این عین حقیقت بود، بهشتی ایران را نمی‌شناخت. سال‌ها پیش به‌طور ترانزیت از روی این کشور عبور نموده و هیچ‌گاه در آن‌جا اقامت نداشته است. در طول دوره‌ی ریاستش سفری هم به‌این کشور نکرد. حال آن‌که مخالفان او هرروز، با یک بغل کاغذ چکنویس، حاوی مطالب راست و دروغ، درب ادارات و حتی خانه‌های مقامات ایرانی را می‌زدند. و آنان را در دریای از گذارش‌های کذب و افتراء غرق می‌کردند... محور همه‌ی کنش‌ها این سخن بود که شوری باید متلاشی شود تا راه برای برقراری حکومت ولایت فقیه در افغانستان هموار گردد!

اوضاع چنان پیش رفت که واحد نهضت‌ها به‌مقابله‌ی مستقیم با شورای اتفاق برخاست. سیدمهدی هاشمی در این روند آن‌قدر پا جلو گذاشت که در سال ۱۳۶۱ کتابی تحت عنوان «شورای اتفاق در دادگاه تاریخ» نوشته و منتشر نمود!

جناب سیدغلام حسین موسوی طی گفتگوی خصوصی با این‌جانب، جریان تدوین آن کتاب را چنین شرح داد:

«واحد نهضت‌ها و سیدمهدی هاشمی در ابتداء، نه تنها نظر بدی نسبت به‌شوری و سیدعلی بهشتی نداشت؛ که حتی به‌آن کمک هم می‌کرد؛ اما گروه‌های نوپای مقیم ایران هرروز نزد سیدمهدی هاشمی آمده و اصرار می‌داشتند که شورای اتفاق تحت اشراف خوانین محلی است و علیه جریان انقلاب و خط ولایت فقیه حرکت می‌کند.»

«سیدمهدی هاشمی از هریک از آن‌ها خواست تا گذارش‌ها و مستندات خود علیه شوری و سیدعلی بهشتی را به‌صورت مکتوب ارائه کنند.»

«طولی نکشید که هریک از رهبران گروه‌ها یک بغل کاغذ علیه جریان شوری سیاه نموده و برای سیدمهدی هاشمی آوردند. مطالب بسیار زیاد بود. کتاب «شورای اتفاق در دادگاه تاریخ» چکیده‌ی از مجموع آن همه گذارش بود.»

آقای عبدالعلی مزاری نیز قالب اختلافات و عمق گسل‌ها را بسا بزرگ‌تر می‌بیند و از تقابل میان دو خط مرجعیت در عالم تشیع خبر می‌دهد:

«در تمام جهان اسلام اعم از شیعه و سنی دو گرایش و دو نوع فکر وجود دارد: عصیان و انقلاب، محافظه‌کاری و سازش. وقتی که انقلاب ایران بهره‌بری یک مرجع پیروز شد این مربوط به کدام قشر بود؟ دقیقاً از آن قشری بود که انقلاب می‌گفت...»

«تا زمانی که روس‌ها تصمیم بیرون رفتن از افغانستان را نگرفته بودند، به این فکر بودیم که باید در افغانستان خط انقلاب پیروز شود نه خط محافظه‌کاری و سازش، ولی وقتی که این برادران جهادی ما آمدند و در پیشاور نشستند و اعلام کردند که ما برای این‌ها حق‌قابل نیستیم و این‌ها در افغانستان موجودیت ندارند، ما تکان خوردیم.»

«عامل دیگر درگیری، جمود فکری و خصلت ارتجاعی است، که باز هم ناشی از تفکرات غرب بوده که بدبختانه در جوامع اسلامی نفوذ کرده است. حتی در مجامع روحانیت و مراجع تقلید هم نفوذ داشت. در افغانستان که این کشاکش فکری پس از وفات مرحوم حکیم و مطرح شدن مرجعیت امام (خمینی) به وجود آمده بود و پیروان امام طرفدار مبارزه بودند و طرفداران خوبی مخالف مبارزه. جناب آقای خوبی، زن شاه را در حضور خود، با آن کثافت کاری‌هایش پذیرفت و با او ملاقات کرد. در رابطه با جنگ ایران و عراق سکوت کرد و در واقعه‌ی شهادت بزرگ‌مرد عصر و زمان «شهید آیه‌الله صدر» همچنان به سکوت خود ادامه داد؛ این‌گونه برداشت‌ها باعث گردید تا کشیده‌گی به وجود آید. خوانین هم با چسپیدن به گروه طرفدار آقای خوبی، با هماهنگی عوامل دیگر، روزگاری را به وجود آوردند که همه‌گان شاهد آن بودیم.» - (مجله حبل الله)

این سخنان صحت دارد. سیدعلی بهشتی فارغ‌التحصیل نجف و از شاگردان آیه‌الله خوبی بود. من در سال ۱۳۷۲ نام او را در ردیف شاگردان ممتاز آیه‌الله خوبی، کسانی چون حضرات آیات: میرزا جواد تبریزی، محمدتقی جعفری، فضل‌الله لبنانی، سیدعلی سیستانی، اسحاق فیاض، آصف محسنی... دیدم که به‌مناسبت رحلت آیه‌الله خوبی طی یادواره‌ی از سوی بنیاد خیریه‌ی خوبی در مجموعه‌ی «نور» چاپ و منتشر شده بود. لیست بلندی از شاگردان سرشناس آیه‌الله خوبی در

آن مجموعه درج شده بود که چند صفحه را احتوی می‌کرد. و نشان می‌داد که خوبی موفق شده بوده در یک دوره، کوه‌های از رجال علوم دینی و فقهی به‌وجود آورد. شاگردان او در نیمه‌ی دوم قرن بیستم بر جهان تشیع اشراف معنوی داشتند و سخت هم نسبت به‌ایشان وفادار بودند. در سال ۱۳۷۱ هنگامی که او از دنیا رفت، تعدادی از شاگردانش اطلاعیه‌ی تحت این عنوان صادر نمودند: «مات خوبی و انسد باب‌العلم» = «خوبی مُرد و درب علم بسته شد.»

از آن‌جا که آقای خوبی جانب‌دار «سکولار معکوس» بود، شاگردانش نیز چنین عقیده داشتند. آن‌ها درکارهای اجتماعی و حتی مدیریتی شرکت می‌کردند؛ اما جانب‌دار یگانه‌گی دیانت و سیاست نبودند. مشهور است که از آقای خوبی پرسان شد: «چگونه شما در امور سیاست مداخله ندارید و خواهان تشکیل حکومت دینی نیستید؟»

پاسخ دادند: «سیاست سیال است؛ ولی ارزش‌های دینی و اخلاقی همه‌گاه ثابت هستند، این دوتا باهم تلفیق نمی‌شوند. از جانب دیگر مشکلات معیشتی مردم همه‌گاه زیاد است، چنان‌که هیچ دولتی در هیچ زمان قادر نخواهد بود به‌تمام مطالبات مردم پاسخ دهد؛ حتی اگر آن دولت با عنوان اسلامی باشد. لذا مردم آن را مسئول بروز دشواری‌های زندگی خود دانسته و عمل‌کرد دولت مردان را ملاک قضاوت در امور دینی قرار می‌دهند و بدبین می‌شوند...»

هرگاه برحسب ارزش‌های حوزوی سخن گفته شود، نمی‌توان اظهار نظر نمود که آقای بهشتی واقعاً یک فرد مجتهد متعارف بود، یاخیر؛ این موضوع ربطی به‌سیاق بحث ما هم ندارد. لکن در منظومه‌ی گفت‌وگویمان می‌توانم بگویم: «قطعاً او یک سیاست‌مدار روزآمد نبود.»

از قدیم گفته‌اند: «دو صد من استخوان خواهد، که صد من بار بردارد» در عرصه‌ی سیاست، بهشتی مردی دو صد من استخوانی نبود. او تنها یک روحانی سنتی بود. در بهترین قضاوت، چیزی بیش از یک رهبر قبیله‌ای و کمتر از یک سیاست‌مدار حرفه‌ای. تحلیل روشن از اوضاع پیرامون نداشت. به‌همین دلیل نمی‌توانست یک رهبر جامع‌نگر باشد تا بتواند موقعیت خود را در مصاف با ارتش سرخ شوروی، احزاب حاکم خلق و پرچم، نیونازی‌های مستقر در پاکستان، غرب، واحد نهضت‌ها، مهدی هاشمی... به‌درستی ارزیابی و تعیین نماید. او بدون این‌که خود متوجه باشد، سوار ببر شده بود و روی کشت‌زار مین حرکت می‌کرد.

به‌آسانی می‌شد فهمید که یک چنین جنگ و این رهبری باهم تناسب ندارد. بنابراین آن شوری و آن رهبری، الزاماً متلاشی می‌شد. چه این‌که سیدمهدی هاشمی و واحد نهضت‌ها دست به‌کار می‌گردید، یا قدرتی نازل‌تر از آن‌ها. زیرا هیچ اندیشه‌ی متناسب با شرایط زمان در زرادخانه‌ی شوری وجود نداشت تا دلسوزانه برای آن لاوی کند. از منظر فلسفی، تمرکز و بقای قدرت تابع اصول معین است که نوسازی دایمی، جزء لاینفک آن می‌باشد. هر قدرتی، هنگامی که از نوسازی زیرسطحی و درونی متناسب با مقتضیات زمان عاجز آید، به‌حکم سیلان ذاتی که در بطن خود دارد متلاشی می‌گردد. قدرت مطلقاً سیال و لغزنده است. افلاطون» در «دیالگ» خود، دلایل پیروزی «اسپارت» را از زبان یک شخصیت آنتی چنین بیان کرده است: «اگر شما قاعده‌ی تناسب را نادیده بگیرید و بادبان‌های بزرگ را بر کشتی‌های بسیار کوچک سوار کنید، یا اقتدار بسیاری به‌کسی واگذار کنید که شایسته‌ی آن نیست، همواره مصیبت به‌بار خواهد آمد.» (۴)

طی چهار - پنج روز اقامت در مرکز «وحدت» به‌طور مبهم احساس نا امنی می‌کردم. باهمه‌ی ساده‌گی و سازوکار ارتجاعی که بر ارکان شورای اتفاق حاکم بود، نوعی سکوت و هم‌انگیز و مافیایی موجود، این توهم را تقویت می‌کرد که اراده‌ی پنهان و غیر قابل کنترل وجود دارد که مصمم است هرچهره‌ی تازه‌وارد را خراب نماید. حتی سخن از وجود شبکه‌های مخفی خبرچینی در میان بود که گویا مؤظف بودند ساکنین و به‌ویژه مسافران را زیر نظر بگیرند.

احساسم به‌من می‌گفت که امکان دارد هرآن ماجرای ولایت دوباره سر برآورد. لذا برای همه چنین وانمود می‌کردم که تصمیم دارم مدت نامعلومی در مرکز وحدت بمانم، دعواهای ساخته‌گی زمین و آب را در ولایت بازگو می‌نمودم تا آن‌های که احتمالاً در خفاء مرا تعقیب می‌کردند، مطمئن باشند که همواره در دسترس شان خواهم بود. اگر اقداماتی علیه من در نظر دارند، در اجرای آن عجله نکنند. سخت فضای رعب آوری حاکم بود.

در همان دقیقه‌ی که امضای آقای بهشتی را گرفتم، با او خدا حافظی نموده و مقر شوری را ترک کردم. ساعت سه - چهار بعد از ظهر بهترین ساعات جهت ترک مرکز بود، چون همه در خلاء اجرایی ناشی از پژمرده‌گی و بلا‌تصمیمی نیم‌روزی قرار داشتند. فوراً به‌سموات آمدم و همراهانم را آماده‌باش دادم. تا آن‌ها

آماده شدند، خودم به قوماندانی رفته و سلاح کمری خود را از یک سرباز تحویل گرفتم. چند دقیقه بعد مثل برق از خط کنترل گذشتیم و از مرکز خارج شدیم. حدود صد قدم از خط کنترل دور شده بودیم که سرباز نگهبان از زیر دست جاده، مرا به اسم صدا زد و گفت: ... می‌خواهی بروی؟

جواب دادم: بلی، خدا حافظ. برای دل‌خوش کردنش دستم را در هوا تکان دادم. در همان حال مبهوت شدم که او چطور مرا به اسم صدا کرد. سرباز مجدداً صدا زد: «صبر کن یک شاجور تفنگچه‌ات نزد ما است.» تا او رفت در میان کاغوش خود و شاجور مرا گرفته و به طرفم پرت کرد، هزار و یک فکر و خیال به ذهنم رسید. من در آن موقع حاضر بودم صدتا شاجور نزد او بماند و خودم بروم. شاجوری پر از مرمی پیش پایم به زمین افتاد. با اظهار سپاس به راه خود ادامه دادیم. احساسم به من دستور می‌داد که هرچه سریع‌تر از محل دور شویم. هوای تابستانی، شب مهتابی و غرور جوانی که بامقداری ترس موهوم چاشنی شده بود، ما را با شتاب به پیش می‌راند. تا ساعت دو بعد از نصف شب در راه بودیم. حدود یک منزل راه از مرکز وحدت دور شدیم. گردنه‌ی «جوپلال» را ساعت ۱۲ شب پشت سر گذاشتیم. پایین همان گردنه محلی بود که در آن نصف شب گروهی از مردان در پشت‌بام یک خانه، خرمن می‌کوفتند. ما نزد آن‌ها رفتیم و اجازه‌ی راحتی گرفتیم. صبح زود آن‌جا را ترک گفتیم.

یک ماه بعد، آقای شیخ کاظم افکاری، جنگ‌سالار حوزه‌ی شهرستان بهمن گفت: در همان تنگ غروب، هنگامی که مأمورین امنیتی شوری فهمیدند شما (من) از مرکز خارج شده‌اید، فوراً دو نفر سرباز مسلح را دنبالش فرستادند که دستور داشتند از هر کجا باشد شما را برگردانند. سجادی سنگ تخت نیز همین مطلب را تأیید نموده و افزود: سربازان تا گردنه‌ی «جوپلال» به دنبال شما (من) رفته بودند؛ اما نا امید شده و خیال کردند که شما از مسیر دیگر رفته‌اید.

با این وصف، احتمالاً ما فقط چند دقیقه‌ی از آن‌ها جلوتر بوده‌ایم. و این سخن ما را به یاد فرمول زمان و مکان "زنون النایی" (از فلاسفه‌ی یونان باستان) انداخت که داستان مشهوری در فلسفه دارد. حرکت اخیلس (قهرمان افسانه‌ی سرعت) و سنگ‌پشت را بیان می‌کند. چون سنگ‌پشت زودتر حرکت کرده و مقداری راه رفته است اخیلس هرگز به او نمی‌رسد.

- آیا ما در ایجاد هاله‌ی مصنوعی پیرامون خود، موفق بوده‌ایم؟
 = بلی! ظاهراً ما در آن چند روز موفق شده بودیم یک رشته اراده‌ها و انگیزه‌ها را به‌حالت انتظار، یا تردید بکشانیم و حتی فریب بدهیم. اراده‌های که بعداً به‌وضوح عصبی شده و با انگیزه‌ی قوی، تا نیمه‌های شب ما را دنبال کردند. روابط و مناسبات در جوامع ابتدایی، تا حد زیادی برگردانی از روابط جنگل را تداعی می‌کند: هنگام بروز خطرات، وقتی شکار موفق به‌گریز شد، یعنی که گریخت و ماجرا تمام شد. مهم این است که شکار از چه فاصله متوجه وجود خطر شده باشد. رفت تا تهدید بعدی.

دقیقاً دو ماه بعد از آن، لشکر عظیمی از سوی شورای اتفاق به‌هدف سرکوبی صادقی نیلی اعزام شد. در این دوماه چه اتفاقاتی روی داده بود که مرکزی به‌آن آرامی، این چنین طبل جنگ به‌صدا در آورده بود؛ خدا می‌داند. واقع هرچه بود، مسلماً این بزرگ‌ترین اشتباهی بود که از ناحیه‌ی آقای بهشتی سرزده بود.

بهشتی می‌توانست صادقی نیلی را برای مدت‌ها همچنان به‌حال خود بگذارد. هیچ خطری از ناحیه‌ی نیلی او را تهدید نمی‌کرد. حتی اگر نیلی، به‌گروه‌های معاندی چون نصر، یا سپاه هم پیوسته بود، باز هم نمی‌توانست اقدامی علیه شوری و شخص بهشتی ترتیب دهد. زیرا عنوان شوری و بهشتی در ذهن عموم دارای چنان عظمتی بود که قلب و روح مردم را تسخیر کرده بود. چنان‌که ده‌ها صادقی نمی‌توانستند در برابر آن قد علم کنند. شوری و بهشتی گفتن شوخی نبود؛ اما آن لشکرکشی و جنگ‌های دوره‌ای که همراه با فجایع بی‌شمار بود پرستش و اعتبار شوری و بهشتی را تنزل داد و متعاقباً دود کرد و به‌هوا فرستاد.

در خلال چهار جلسه گفت و گو هیچ نشانه‌ی از طرح‌های عملی جهت برخورد یا تعامل سیاسی - فرهنگی فعال و مثبت با مخالفان، در ذهن آقای بهشتی نیافتیم. حتی کینه و خصومت و قهر و نفرت نیز نسبت به‌هیچ‌کس نداشت. خیلی خون‌سرد بود، گویا که دنیا خیر و خیریت است و هیچ خطری او را تهدید نمی‌کند، هرچند کم و بیش خبر داشت که گروه‌های از مخالفانش در کویته بلوچستان پاکستان و قم ایران با انگیزه‌های مختلف، هر روز علیه او شایعه‌پراکنی نموده و اهانت‌ها روا می‌دارند؛ لکن جهت تقابل فرهنگی و ارایه‌ی چهره‌ی مثبت و سالم از خود و ارگان تحت رهبری‌اش هیچ سازوکاری روی دست نداشت.

در آن سو نیز، مخالفان بهشتی در قد و قامت خود او نبودند. آن‌ها از اخلاق متمدنانه فرسنگ‌ها فاصله داشتند و با حداقل قواعد بازی‌های سیاسی بیگانه بودند. منتهی عطش قدرت‌طلبی داشتند و فعال بودند. بی‌مه‌با خود را به آب و آتش می‌زدند و بلحاظ ذهنی، اخلاقی و عاطفی هیچ خط قرمزی نمی‌شناختند، همه چیز و همه کار بر ایشان مباح بود. آن‌ها از سیاست فقط این را شنیده بودند که «پدر مادر ندارد» هر یک به‌ماشین‌های پرکار جهت تولیدات دروغ، سم‌پاشی، دسیسه‌سازی، خلق افتراء و قلب حقایق مبدل شده بودند.

آن‌ها پوسترها و تمثیل‌های بهشتی را شناور در میان دریای از تخم مرغ‌های شکسته ترسیم کرده و در کوچه و بازار شهرهای کوبیده و مشهد، بین مهاجرین افغانی توزیع می‌کردند و به‌در و دیوار می‌چسپاندند. آن‌ها شایع کرده بودند که سیدعلی بهشتی هر روز صبحانه ۱۰ عدد تخم مرغ می‌خورد. از قول خودش جُک درست کرده بودند: «به‌من تهمت می‌زنند که صبح‌ها ۱۰ عدد تخم مرغ می‌خورم؛ به‌جدم قسم که من بیش‌تر از ۸ عدد تخم مرغ نمی‌توانم بخورم!»

سپس موضوع را ضرب و جمع می‌زدند و اینسان نتیجه‌گیری می‌کردند: «سیدعلی بهشتی می‌میرد، چهل روز سوگ و ماتم برپا می‌شود. ترانه‌ها و مرثیه‌ها برایش می‌سازند و در چهلم مرگش تحت عنوان «در سوگ مردی از قبیله‌ی نور» مقاله می‌نویسند. و هیچ‌کس احساس خجالتی نیز نمی‌کند؛ چون این‌جا حرف بر سر آن نیست که سیدعلی بهشتی که بود؟ و از فرط شکم‌بارگی قطر شکمش از ۱۲۰ اینچ نیز گذشته بود. و روشن است که قطر فضله‌ی شکم‌بارگی ۱۲۰ اینچی، کمتر از ۲۰ اینچ نیست. و مرگ یک شکم‌بارگی از قبیله‌ی نور، ارتحال جانگداز باید محسوب شود.» (۵)

- درباره‌ی چنین نوع ادبیات و کلتور چه می‌توان گفت؟

= جز مرگ اخلاق و انسانیت؟

بهشتی به‌هنگام مرگ، رییس شورای عالی حزب وحدت بود. همان حزبی که هزاره‌ها آن را از خود می‌دانستند. از این زاویه، مزاری زیر دست بهشتی بود، اخلاق متمدنانه به‌ما می‌گوید: شخص، یا گروهی ممکن است با جریان یا مرجعیتی مخالف، یا موافق باشد؛ این حق او است. هرکس حق دارد نظر خاص خود را داشته باشد؛ اما نحوه‌ی بروز احساسات و چگونگی استفاده از همین «حق شخصی و طبیعی» می‌تواند به‌منبع با اعتبار و دست اول جهت شناخت شخصیت

باطنی مبدل شود. بخشی از مخالفان آقای بهشتی به‌وضوح نشان دادند که به‌دلیل عدم بلوغ سیاسی، عاطفی، فرهنگی و فقدان تجربیات دموکراتیک «فاقد فرهنگ مخالفت هستند.»

- هرگاه اداره‌ی جامعه به‌دست آن‌ها بیافتد، چه خواهند کرد؟! مثلاً آن‌ها اپوزیسیون! بودند که قاعدتاً بازیگران عرصه‌ی سیاست و منادیان اخلاق و فرهنگ برتر باشند. در هر جامعه‌ی توقع منطقی از اپوزیسیون آن است تا فرهنگ و هنجارهای برتر نسبت به‌قشر حاکم ارایه دهند؛ در غیر این صورت نمی‌توانند مدعی آلت‌رناتیو شایسته باشند.

موضوع مهم دیگر، که عموم روشن‌فکران افغانی تا هنوز با آن بیگانه‌اند «شیوه‌های نقد می‌باشد.» در فرهنگ مطبوعاتی و دموکراسی‌های ملی، نقد روی کارکردها، موضع‌گیری‌ها، افکار، نحوه‌ی مدیریت و چگونگی اعمال قدرت و اختیارات است؛ نقد شخصیت نیز مرزهای باریکی دارد چنان‌که شخص حقیقی و حقوقی از هر نوع تعرض مصون است. همچنین نژاد، قومیت، رنگ، زبان، مذهب، ملیت، جنسیت و دیگر تعلقات محلی و فامیلی کاملاً در امان است؛ ولی روشن‌فکر افغانی وقتی بخواهد (مثلاً) مرجعی را نقد کند، از همه‌ی خطوط ممنوعه عبور نموده و مستقیماً به‌حریم خصوصی وارد می‌شود و سراغ رختخواب و ناموس او را می‌گیرد!

یا با ابتذال کلامی، تهوع‌آور می‌شود، یا باخشونت کلامی در هیئت یک «گاو شاخ‌زن ظاهر می‌گردد!» معنی این گفته آن است که روشن‌فکر افغان تا هنوز با الف بای وظایف خویش بیگانه است، او در این عرصه هرکاری می‌کند، جز نقد! حال آن‌که در فرهنگ سالم و جامعه‌ی مدنی غرض از نقد درک متقابل، اطلاع‌رسانی، نظارت بر کار مرجعیت قدرت، بر ملاکردن خطیها، خطاها، سوء مدیریت‌ها و سوء استفاده‌ها از قدرت؛ به‌منظور اصلاح امور است؛ نه برخوردهای شخصی و بی‌حیثیت کردن، شکست دادن، نابود ساختن و صدور احکام و فرامین.

متأسفانه، سطح بازی‌ها در جامعه‌ی ما بسیار پایین است. روشن‌فکر افغانی باید بر خود نهیب زند که چرا در تبیین و ارایه‌ی الگوی برتر، این اصلی‌ترین رسالت خود ناموفق بوده است.

پاسداران جهاد

گفتیم «شورای انقلابی اتفاق اسلامی افغانستان» پس از تثبیت موقعیت در هزاره‌جات، در تدارک معرفی خود در خارج از کشور برآمد. ابتداء دفتر نماینده‌گی متعلق به خود را در کویته بلوچستان پاکستان افتتاح نمود. این دفتر که به ریاست شیخ عبدالصمد اکبری جاغوری (یکی از مؤسسين شوری) اداره می‌شد خیلی زود موفق شد این نهاد را به‌حیث تنها نماینده‌ی مردم شیعه نزد محافل غربی معرفی نماید. متعاقب آن در زمستان سال ۱۳۵۹ هیأت بلند پایه به‌ایران فرستاد که مرکب بود از آقایان: آیه‌الله شیخ محمد حسین ناصری ناهوری، شیخ محمد حسین صادقی نیلی، حیات‌الله بلاغی غزنوی و عبدالله انوری از جاغوری. تنها انوری که روحانی نبود، آدمی باسواد و پرمطالعه به‌نظر می‌رسید. در چند مورد متوجه شدم که آقای انوری در صحبت‌های خود از به‌کار بردن عناوینی چون «هزاره‌جات» یا «مناطق مرکزی» یا «صفحات مرکزی» ابا دارد؛ سعی می‌کند به‌جای آن‌ها، عناوینی مانند «افغانستان مرکزی» و «افغانستان وسطی» را به‌کار برد. این هیأت موفق شد دفاتر نماینده‌گی شوری را (به‌صورت خودکفاء) در شهرهای بزرگ ایران دایر نماید. اما واقعیت پنهان این بود که شورای اتفاق بنا به‌دلایل (پیچیده) از همان ابتداء مورد قبول دست‌اندرکاران حکومت نوپای ایران نبود.

بهرغم نظر کسانی که می‌گویند «واحد نهضت‌ها در ابتداء به‌شورای اتفاق نیز کمک می‌نمود» امری واضح این‌که از همان اول کار، اراده‌ی رفض شورای اتفاق، در ایران از چندان قوتی برخوردار بود که اعضای نخستین هیأت شوری توسط واحد نهضت‌ها قاپیده شده و علیه خود آن به‌کار گرفته شدند. صادقی نیلی به‌محضی که داخل برگشت، علم مخالفت با شورای اتفاق را به‌هتزاز درآورد. ناصری ناهوری اصلاً برنگشت، چندی بعد در قم با موترسکلیت تصادم نمود و درگذشت، بلاغی به‌دست واحد نهضت‌ها افتاد و انوری هم مفقود شد!

تا آن موقع حدود ۱۰ گروه و سازمان شیعه در شهرهای مشهد و قم به‌وجود آمده بودند که رهبران و افراد آن‌ها عموماً از اشخاص مناطق تحت قلمرو شورای اتفاق بودند. معنی این گفته آن است که با وجود شورای اتفاق، این گروه‌ها هیچ میدان عمل برای خود در داخل کشور نمی‌یافتند. واحد نهضت‌ها و بعداً ستادی

مستقر در وزارت خارجه‌ی ایران، به‌نحوی همهی آن گروه‌ها را تحت پوشش داشت. هرروز سبک و سنگین‌شان می‌کردند، تا کدام یک را محور قرار دهند. سرانجام، وزارت خارجه‌ی ایران سازمان نصر را برگزید و واحد نهضت‌ها گروه «پاسداران جهاد اسلامی» را اساس گذاشت. از همین‌جا نطفه‌ی تخاصمات منعقد شد. طبیعی بود که نخستین پیش‌شرط ورود این گروه‌ها به‌قلمرو هزاره‌جات، از هم پاشیدن اتوریتیه‌ی شورای اتفاق بود. چون شوری به‌هیچ روی آماده‌گی مشارکت دادن آن‌ها در بازی قدرت محلی را نداشت:

«این‌ها مدعی بودند که شوری تحت نفوذ خوانین و مائوئیست‌ها قرار گرفته. «و در مسیر جدای از انقلاب اسلامی ایران راه می‌پیماید» (۶)

یک شاهد عینی نقل کرد که صادقی در گرماگرم جنگ با سیدعلی بهشتی، ضمن ایراد سخنرانی در بازار لعل و سرچنگل گفت:

«آیه‌الله بهشتی می‌گوید: ما شیفته‌گان خدمتیم، نه تشنه‌گان قدرت.»

سپس بلافاصله افزود: «منظورم بهشتی ایران است، نه این بهشتی سگ!»

در بهار سال ۱۳۶۰ در دفتر شورای اتفاق در کویته بودیم که شیخ حیات‌الله بلاغی غزنوی [عضو هیأت اعزامی شوری] به‌اتفاق دونفر پاسدار ایرانی به‌آن دفتر وارد شدند. چند روزی در آن‌جا اقامت داشتند. بلاغی در آن موقع به‌دست واحد نهضت‌ها افتاده بود. یک روز سه نفری به‌قندهاری بازار رفتند و پیراهن - تمبان افغانی خریدند. بعد از ظهر آن روز دیدم شیخ بلاغی تمبان‌های افغانی آن دونفر ایرانی را بند می‌اندازد. درحالی که خود آن دونفر یک‌بغله لم داده و درحال نوشیدن چای و شرب سیگار بودند.

بلاغی بند شلوار آنان را تنظیم می‌کرد و با حرارت در مورد چند و چون استفاده از این نوع لباس و نحوه‌ی باز و بسته کردن بند شلوار افغانی توضیح می‌داد...

مشاهده‌ی این صحنه، دود از کله‌ام بلند کرد؛ نتوانستم خودم را کنترل کنم. باتندی و تغیر به‌شیخ بلاغی گفتم: این چه کاری است که شما می‌کنید؟... بحث بالا گرفت و بلاغی واقعاً متوجه شده بود که چه کاری انجام می‌دهد؛ لکن منفعلانه به‌کار خود ادامه می‌داد. حاضرین خیره، خیره کردند، بحث را خاتمه دادند.

یکی از آن دونفر ایرانی به‌من گفت: «تو عقده‌ای هستی.» قبل از آن، در آخرین ماه زمستان ۱۳۵۹ واحد نهضت‌ها عملاً پنج پایگاه نظامی در قلمرو شوری شامل مناطق: جاغوری، نیلی دایکندی، بهسود، بلخاب و حتی در خود ورس تأسیس نموده بود که مدتی به‌نام "سپاه" یاد می‌شد. اعضای ارشد آن عبارت بودند از آقایان محمد اکبری، نور احمد تقدسی، علیجان زاهدی، محمد حسین صادقی نیلی، حیات‌الله بلاغی، سیدمحمد دین خلوصی و ضامن علی محقق. این آقایان در بهار سال ۱۳۶۱ طی نشست‌های در بهسود، تشکیلات سپاه را اساسی‌تر پایه‌ریزی نموده و آن را به‌هفت زون، به‌ترتیب ذیل ارتقاء دادند:

- پایگاه شماره یک «نبوت» در ولایت غزنی.
 - پایگاه شماره دو «عدالت» در ولایت ارزگان.
 - پایگاه شماره سه «علی‌بن ابی‌طالب» در ولایات بامیان و غور.
 - پایگاه شماره چهار «رسالت» برای ولایات شمال.
 - پایگاه شماره پنج «خاتم‌الانبیاء» برای ولایات میدان و پروان.
 - پایگاه شماره شش «محمد رسول‌الله» در ولایت لوگر.
 - پایگاه شماره هفت «فتح ثامن‌الائمه» برای ولایات فراه، نیمروز و هلمند.
- همه‌ی این پایگاه‌ها از جانب سپاه پاسداران ایران اکمال می‌گردید:
- «تنها منبع کمک‌کننده‌ی خارجی "پاسداران جهاد" دولت نوپای ایران بود.» (۷)
- «گروه رادیکال شیعی که حمایت مالی و معنوی از سپاه پاسداران ایران دریافت می‌کند و در ۱۹۸۳ در هزاره‌جات استقرار یافت... رهبری آن را علمای جوان تحصیل کرده در ایران به‌عهده دارد که در خط آیه‌الله خمینی و شعار نه شرقی نه غربی حرکت کرده و به‌ایران به‌عنوان یک کشور مدل اسلامی می‌نگرند» (حدود سال ۱۹۸۳ نام جدیدی ظاهر می‌شود: «پاسداران» - به‌نظر می‌رسد که این سازمان مستقیماً به‌تشویق پاسداران ایران ایجاد شده است. (۸)
- در همان جلسه‌ی بهسود نام «پاسداران جهاد اسلامی افغانستان» برای این تشکیلات برگزیده شد و اساس‌نامه‌ی پیچیده (قریب صد ماده) تدوین شد که مفاد برخی مواد آن این است:

- ماده ۳: کیفیت اداره براساس شوری.
- ماده ۴: ارکان تشکیلات: ۱ - شورای مرکزی؛ ۲ - کنگره؛ ۳ - پایگاه مرکزی؛ ۴ - پایگاه‌های فرعی؛ ۵ - شورای محلی.

- ماده ۵ : شورای مرکزی تام‌الاختیار.
- ماده ۷ : تعداد اعضای شورای مرکزی از ۹ تا ۱۱ نفر.

برابر با ماده‌ی ۱۴، شاکله‌ی آن چنین تعریف شده است:

- الف - کمیسیون فرهنگی.
- ب - کمیسیون سیاسی و اطلاعاتی.
- ج - کمیسیون امور مالی و تدارکات.
- د - کمیسیون قضاء.
- ه - کمیسیون روابط عمومی.
- و - کمیسیون نظامی .



در پاییز سال ۱۳۶۱ آقای اکبری به‌ایران دعوت شد و از جانب «واحد نهضت‌ها» مورد اقبال باشکوه قرار گرفت. هم‌زمان با این سفر، مجله‌ی «پیام انقلاب» وابسته به‌سپاه پاسداران انقلاب اسلامی مقاله‌ی مفصلی اندر وصف آقای اکبری تحت عنوان «حجة‌الاسلام محمد اکبری مجاهدی

خسته‌گی‌ناپذیر» به‌چاپ رسانید که اصل سیاهه به‌قلم اینجانب تحریر شده بود. من در آن موقع سلسله مطالبی تحت عنوان «پیشگامان نبرد رهایی» تهیه کرده بودم که حاصل مطالعاتم طی سفر سال قبل از آن به‌داخل کشور بود. در آن سلسله نوشتار مصاحبه با قوماندان‌های ارشد جهادی و شرح موقعیت و کارکرد هریک مد نظر قرار گرفته بود؛ یکی از آن‌ها آقای اکبری بود. بخشی دیگر از منابع و مستندات آن مقاله توسط شیخ حیدر محقق (بعدها یار غار اکبری) در اختیارم گذاشته شده بود که قرار بود توسط ایشان مستقل چاپ شود... اکبری پس از دو سال اقامت در ایران، در سال ۱۳۶۳ همراه با عده‌ی نیروی آموزش دیده و امکانات نظامی طرف داخل رفت، این در حالی بود چندتا از پاسداران ایرانی که دو نفرشان به‌اسامی «سردار موسوی» و دیگر «اکبر پاریزی» بودند نیز تا داخل هزاره‌جات آقای اکبری را همراهی کردند. در همین موقع یکی از اعضای شورای نمایندگی پاسداران جهاد در یک جلسه‌ی خصوصی درباره‌ی ساخت «مهر» پایگاه مرکزی پاسداران اظهار

ناراحتی کرده و می‌گفت: متأسفانه «مهر» پایگاه را آن‌ها (پاسداران ایرانی) درست کرده و برای ماداده‌اند، لذا اصلش شاید پیش خودشان باشد و معلوم نیست که در آینده چکار می‌کند؟ خوب وقتی یک گروه سیاسی اختیار درست کردن «مهر» پایگاه خود را نداشته باشد، آینده‌ی سیاسی آن، چه خواهد بود؟!

القصة، گروه «پاسداران جهاد» قدرت و حوزه‌ی نفوذ وسیعی در قلمرو شورای اتفاق کسب نمود، چنان‌که تقریباً آلترناتیو آن گردید؛ لکن برخلاف «ش.ا.ا.ا.» دارای مرکزیت واحد اداری (شبیبه دولت) نشد و تا آخر مانند یک گروه عمل نمود.

«پاسداران جهاد» در سال ۱۳۶۸ (ه.ش) متعاقب خروج قوای شوروی از افغانستان به‌پروژه‌ی وزارت خارجه‌ی ایران مبنی بر «وحدت گروه‌های شیعی» پیوست؛ چندی بعد (عملاً) از آن انصراف نمود، زیرا جناح‌بندی‌ها در حزب چندان شدت گرفته بود که «وحدت» معنای نداشت. در دوران فروپاشی ملی به‌دولت برهان‌الدین ربانی ملحق شد تا این‌که در واقعه‌ی ۲۳ سنبله ۱۳۷۳ همه‌ی رازها از پرده برون افتاد و سرنوشت همه چیز مشخص شد.

نشان‌های بخش شش:

- ۱ - رجبعلی جلالی تمرانی در کتاب «چراغی همیشه فروزان» (زندگی‌نامه‌ی احسانی تمرانی، صص ۱۳۱ - ۱۲۶) روابط صادقی و مزاری را این‌گونه گزارش می‌کند:
- ۲ - متن سخنرانی حجة الاسلام مرتضوی سخنگوی اسبق حزب وحدت اسلامی افغانستان، مندرج در هفته‌نامه‌ی «نجات» شماره ۱۳۷۷ - ۴۳ - قم.
- ۳ - مجله‌ی «پیام انقلاب» ارگان سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ایران/ شماره ۹ / سال اول. و مجله‌ی «پیام پاسدار» ارگان نشراتی پاسداران جهاد اسلامی افغانستان/ شماره ۵ - ۱۳۶۷
- ۴ - سموئیل هانتینگتون: محسن ثلاثی - سامان سیاسی در جوامع دستخوش دیگرگونی/ تهران/ نشر علم/ ۱۳۷۰/ ص ۳۵
- ۵ - عصری برای عدالت/ کانون فرهنگی رهبر شهید/ کوپته/ شماره ۰۹
- ۶ - افغانستان در سه دهه‌ی اخیر» گروه پژوهشی سینا/ ۱۳۸۱ / قم / ص ۷۴۷
- ۷ - اولیویه روآ: «افغانستان، اسلام و نوگرایی سیاسی» ابوالحسن سروقده مقدم / آستان قدس رضوی / مشهد / ۱۳۶۹ / ص ۲۲۸
- ۸ - به‌نقل از Afghanistan of ictionary از لودویک دبلیوآدمک، استاد دانشگاه آریزونا.

۷

به سوی فردا

به‌سوی فردا

اسلام سیاسی و توهم راه حل در جوامع عقب مانده!
«به‌پنداشت "فریدریش هگل" «تاریخ همچون رود روان است، تاریخ پیوسته در جهت معرفت و رشد بیشتر گام برداشته است. مطالعه‌ی تاریخ نشان می‌دهد که بشریت به‌سوی تعقل و آگاهی بزرگتری در حرکت است. روح جهانی به‌سوی شناختی بیشتر و بیشتر از خود پیش می‌رود، همانگونه که رودها هرچه به‌دیریا نزدیکتر می‌شوند، پهناورتر می‌گردند.»

در این بخش به‌معرفی اجمالی و بیان فراز و فرودهای آن گروه‌های کیفی و آزاداندیش می‌پردازیم که هر یک به‌نحوی دریافته بودند:
«چشم‌ها را باید شست؛ طوری دیگر باید دید.»
در برابر آن‌ها دستجات گذشته‌گرا و "اسیر زمان و ذهنیت" قرار داشتند که دنیا را از مجرای یک لوله‌ی تنگ و باریک می‌دیدند، درک درست از اوضاع نداشتند، فاقد استعداد نظریه‌پردازی بودند، استخاره را ملاک عمل قرار می‌دادند و پیوسته به‌دور خود می‌چرخیدند.
اما نیروهای کیفی که به‌تعریف دیگری از زمان و زندگی رسیده بودند، در پی ساختار شکنی برآمده و با شعار «بازگشت به‌خویش» خواستار تحول بنیادین در جامعه‌ی افغانی بودند.

سازمان مجاهدین مستضعفین

یک بخش از نیروهای کیفی «سازمان مجاهدین خلق افغانستان» بود که در حقیقت یک گروه نظامی‌گرا محسوب می‌شد. در سال ۱۳۵۸ هم‌زمان با پیدایش سایر گروه‌های تشیع افغانی، در داخل کشور پا به عرصه‌ی وجود نهاد (گرچه خود مدعی سوابق پیش‌تر بود). به‌سرعت جبهه‌های مستحکم جنگی در ولایات غزنی، میدان، وردک، بامیان و بغلان برپا کرد، با شدت جنون‌آمیز با دولت مرکزی و قوای نظامی اتحاد شوروی وارد جنگ شد و از کشته‌ها پشته‌ها ساخت. از آن‌جا که اعضاء و رهبری آن سازمان متشکل از جوانان {اغلب} تحصیل‌کرده و پرشور بودند، نسبتاً با اصول فنی‌آشنایی داشتند. در میادین جنگ موفقیت‌های بزرگ و حیرت‌آور به‌دست می‌آوردند. بعضاً مواد انفجاری را خود می‌ساختند و به‌طور مؤثر از آن استفاده می‌کردند. این‌ها مجموعاً باعث شهرت افسانه‌ای آنان در بین مردم عوام گردید. همانطوری که «فرانسیس بیکن» گفته است:

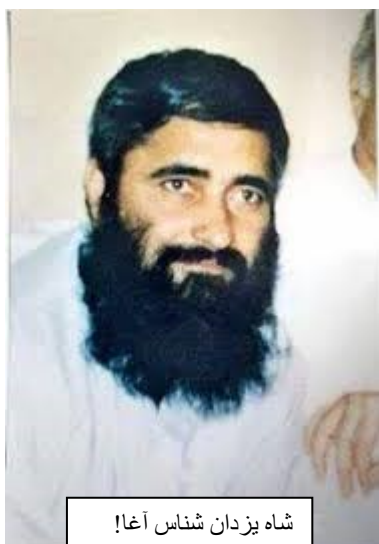
«فضایل کوچک باعث تحسین مردم عوام، و فضایل متوسط موجب حیرت آنان می‌شود؛ آن‌ها فضایل عالی را اصلاً درک نمی‌توانند.»

از آن‌جا که انسان‌های وابسته به‌جامعه‌ی بسته فاقد ادراک عقلانی علل و عوامل پدیده‌های پیچیده هستند، بناءً هرچیزی ناآشنا و غیرعادی به‌سرعت تبدیل به‌افسانه و خرافه می‌گردد و ابهام‌آمیز می‌شود. این گروه نیز با انجام چنان عملیات آکروباتیک نظامی، در اطراف خود هاله‌ی از ابهام به‌وجود آورد و موضوع افسانه‌ها شد. در صورتی که راز قضیه تنها در این نکته نهفته بود که از تشکیلات بالنسبه کارآمد برخوردار بود. افراد آن آموزش‌های لازم را دیده بودند و عزم استوار داشتند. همین نکات باعث می‌شد که آن گروه از دیگر رقبای خود در مقیاس جامعه‌ی افغانی، یک سر و گردن بالاتر نشان دهد. حال آن‌که در قیاس با سازمان‌ها و تشکیلات مدرن موجود در دیگر جوامع، هیچ بود.

از دیگر سو، مشکل بزرگ کار هدف‌مندانه در جامعه‌ی سترون چون افغانستان این است که اشخاص و تیپ‌های دیگرگون طلب، یا باید با سرعت و شتاب لازم حرکت نمایند؛ که در این صورت از جامعه‌ی که گرفتار منجلاب سنت‌ها و قیود مندرس است، منفک می‌شوند [به‌تعبیر خود شان: از خلق‌ها جدا می‌افتند] اگر مورچه‌گام و پا به‌پای آهنگ طبیعی و تاریخی جامعه‌ی خود حرکت

نمایند، به اهداف و دورنمای مطلوب خویش نمی‌رسند. اوضاع در همه‌جا همین‌گونه است: کسانی که توانایی ذهنی و عملی دارند؛ از موقعیت مردمی برخوردار نیستند؛ آن‌ها که اعتماد توده‌ها را پشت سر خود دارند، فاقد صلاحیت‌های لازم ذهنی و عملی هستند.

مجاهدین خلق نیز از این قاعده مستثنی نشدند. آن‌ها در ابتداء خیلی سریع در فضای مغشوش جامعه ظاهر شدند، به شهرت رسیدند، به افسانه مبدل شدند، و به همان سرعت هم زیر تیغ رفتند. چهره‌ی شاخص این گروه «سیدموسی علی‌پور» بود که «غفوری» نیز خوانده می‌شد. همان استعدادی که سیدعسکر در عرصه‌ی ادبی داشت، علی‌پور غفوری در بعد نظامی و سیاسی از آن برخوردار بود. او از معدود افغان‌های بود که در اوایل دهه‌ی ۱۳۵۰ در لبنان تعلیمات نظامی دیده بود.



شاه یزدان شناس آغا!

دیگر چهره‌ی سیاسی - نظامی که تأثیر فوق‌العاده مهم در روند مبارزات آن‌ها داشت، «سیدیزدان شناس هاشمی» بود. او متولد خواجه‌عمری غزنی بود و پدرش نیز رتبه‌ی عالی نظامی داشت. هاشمی در سال ۱۳۵۵ از فاکولته‌ی انجیرری فارغ‌التحصیل شد، به‌حیث استاد در دانشگاه «کابل» مشغول تدریس گردید. در بهار سال ۱۳۵۸ (هش) با جمعی از دوستان و شاگردان عازم جبهه‌ی «اونی» شد، در آن‌جا به‌سازماندهی مجاهدین خلق و تقویت استحکامات ایشان پرداخت. نارنجک‌ها

و مین‌های اختراع کرد که نام «وثیق» بر آن‌ها نهاد. (سیدهاشم وثیق) یکی دیگر از لیبرهای این سازمان بود که در سال ۱۳۶۱ در رأس عده‌ی در منطقه‌ی بامیان توسط نیروهای شورای اتفاق کمین خورده و به‌قتل رسید.)

مجاهدین با همان وسایل جاده‌ها را تخریب نمود، موانعی از سنگ و صخره در جاده‌ها ایجاد کردند. راکت‌انداز معروف «الجهاد» که از بقایای هلی‌کوپترهای ساقط‌شده‌ی روسی طراحی و ساخته شده بود، از دیگر ابتکارات هاشمی بود. این نوع راکت‌انداز در جنگ‌ها استفاده‌ی موثری داد. هاشمی در سال ۱۳۵۹ ضمن

سفری کوتاه به ایران و پاکستان بادیگر گروه‌های مجاهدین، از جمله با گروه توحیدی الحدید به توافقاتی رسید. در سال ۱۳۶۰ جبهه‌ی «شش‌پل» بامیان را اساس گذاشتند که به مدت یک دهه‌ی تمام مرکز اصلی مقاومت در بامیان محسوب می‌گشت. آن‌ها در بامیان یک مرکز آموزش نظامی دایر کردند که اعضای هر گروه می‌توانستند در آنجا آموزش ببینند. هاشمی در طول این سال‌ها مسئول آموزش نظامی بود. از هر قوم و طایفه و از هر فرقه و مذهب کارآموز و شاگرد می‌پذیرفت، هر کدام پس از اكمال تعلیمات به مراکز خود عودت می‌کردند.

با پیوستن گروه مجاهدین مستضعفین در سال ۱۳۷۱ به پیروسی «حزب وحدت» هاشمی و شماری دیگر از مجاهدین به عضویت شورای مرکزی آن حزب درآمدند. هاشمی مسئول کمیته‌ی نظامی و قوماندان عمومی نیروهای نظامی حزب وحدت مقرر گردید، در ماجرای ۲۳ سنبله ۱۳۷۳ علیه جناح اکبری و به نفع آقای مزاری عمل نمود... سرانجام، در سانحه‌ی هوایی شامگاه ۳۰ اسد سال ۱۳۷۶ به همراه عبدالرحیم غفورزی صدراعظم دولت ربانی، در معیت تعدادی از وزراء و عبدالحسین مقصودی و سیدمحمد امین سجادی در میدان هوایی بامیان جان باخت. مجاهدین مستضعفین اشخاصی در قد و قامت هاشمی و علی‌پور زیاد داشت. جنرال سیدسرور {که در سال ۱۳۷۶ در بامیان توسط محمد کریم خلیلی به قتل رسید} از آن جمله بود.

خلیلی ادعا کرد که سیدسرور قصد اسقاط او از رهبری حزب را داشته است. مجاهدین با اتکاء به این‌گونه نیروها توانستند بیش از یک دهه در برابر فشارهای که از ناحیه‌ی روس‌ها و دولت دست نشانده آن‌ها، به اضافه‌ی نیروهای ارتجاعی منطقه و گروه‌های رقیب قومی وارد می‌شد، ایستاده‌گی نموده و جبهه‌ی پایدار خود را پابرجا نگهدارند. آن‌ها تنها گروهی بودند که به آموزش همه جانبه‌ی زنان، به‌ویژه تسلیح آن‌ها اهتمام می‌دادند.

در عرصه‌ی سیاسی، نام علی‌پور غفوری بیش از همه سر زبان‌ها بود. او را مردم داخل کشور، به‌ویژه اهالی ولایات بامیان و بغلان خوب می‌شناسند. سال‌ها پس از هلاکت او، هنگامی که من در «پلخمری» بودم، مردم درباره‌ی او افسانه‌ها می‌گفتند. از شجاعت و نترسی او، از تشکیلات و سازماندهی او، از نبوغ نظامی او یاد می‌کردند. از تخریب و انفجار قلعه‌ی معروف «غوٹک» در آن نواحی به عنوان یک شاهکاری نظامی نام می‌بردند. طوری که مردم

«پلخمری» می‌گفتند: «دیوار آن قلعه از چنان پهنای برخوردار بوده که موتر جیب می‌توانسته از روی آن عبور نماید.» آن قلعه در تصرف قوای دولتی بود، سال‌ها مورد حملات گروه‌های جنگجو قرار گرفت؛ اما هیچ گروه نتوانسته آن را تسخیر نماید؛

تا این‌که گروه مجاهدین خلق به فرماندهی علی‌پور، در روز ۲۴ جوزای سال ۱۳۶۷ با استفاده از مواد منفجره‌ی تی.ان.تی آن قلعه را تخریب نموده و به تصرف خود در آورده بود. علی‌پور در حالی که ۴۱ سال داشت، در همین عملیات جان خود را از دست داد.

علی‌پور در سال ۱۳۵۴ از فاکولته‌ی ساینس دانشگاه «کابل» فارغ التحصیل گشته و در سال‌های ۵۷ - ۱۳۵۴ در لیسه‌های نادری و غازی دروس ریاضی تدریس کرده بود. در احوالات او گفته می‌شد مبارزه‌ی سیاسی را بسی زودتر آغاز کرده و در سال ۱۳۵۳ وارد فاز مبارزه‌ی مسلحانه شده بود.

در اواخر دهه‌ی ۱۳۴۰ و ۵۰ که دانشگاه کابل عرصه‌ی اصلی فعالیت گروه‌های سیاسی دانشجویی با گرایش‌های متضاد و سه‌گانه‌ی «خلق و پرچم»، «شعله‌ی جاوید» و «اخوانی‌ها» بوده است. تقریباً می‌توان گفت «گروه مستضعفین» وابسته به علی‌پور تنها نماینده‌ی تشکل شیعی بوده که البته در حد کم‌رنگ و ضعیف در حاشیه حضور داشته است.

این گروه طی کمتر از یک دهه، بیش از هفت بار نام عوض کرد: «گروه مستضعفین، ۱۳۵۱»، «مجاهدین ملی، ۱۳۵۳»، «جنبش مسلمانان مبارز، اوایل ۱۳۵۸»، «مجاهدین خلق، اواخر ۱۳۵۸»، «عضویت در جبهه‌ی آزادی‌بخش، ۱۳۵۹»، «مجاهدین مستضعفین، ۱۳۶۰»، «سپاه عاشورا، ۱۳۶۱ - بامیان»، «عضویت کامل در «حزب وحدت» ۱۳۷۱».

در همان اوایل کار، این فرض گسترده وجود داشت که مجاهدین خلق افغانستان با سازمان همنام خود در ایران یکی هستند. این مطلب ابداً صحت نداشت.

سازمان مجاهدین خلق ایران به‌رغم آن دماغی پرباد و زبان درازی که داشت، در مورد وقایع افغانستان گنگ مطلق بود. و این موجب حیرت همه‌ی دیگراندیشان افغان می‌شد؛

همه از خود می‌پرسیدند: چگونه است که یک سازمان مهم سیاسی نسبت به این مسأله‌ی فوق‌العاده بزرگ منطقی که اهمیت جهانی نیز یافته است، بلانظر است؟

شاید دقیق‌تر آن باشد که گفته شود: «در ابتداء مجاهدین خلق افغانستان در ابعاد تئوریک، میکانیسم عمل، نُرم تشکیلات و شجاعت عملی به‌طور یک جانبه مقلد سازمان مجاهدین خلق ایران بودند.» در آن عصر مکاتب و ایدیولوژی، که مجادلات لفظی جایگاه مهمی داشت، هردو سازمان بیش‌تر عمل‌گرا بودند. از دین و مذهب و فرهنگ و فلسفه به‌مقدار نیاز در وادی عمل، برمی‌داشتند (آب به‌قدر تشنه‌گی) لذا تلقی ایدیولوژیک ایشان فشرده بود. زیاد اهل شرح و تفسیر مفاهیم و دعا و استخاره نبودند. آن‌ها مانند روشن‌فکران متجدد، یا افراد حوزوی در فکر قیل و قال و کشف و ادراک معانی حقیقی الفاظ هم نبودند که امروز یک معنی را لحاظ کنند، فردا دوباره برگردند و همان لفظ را از نو معنی نمایند.

پشتیبان اصلی علی‌پور شیخ محمد منتظری - فرزند ارشد آیه‌الله حسینعلی منتظری بود. سابقه‌ی آشنایی آن دو به‌سال‌های ۵۲ - ۱۳۵۱ برمی‌گشت که منتظری در آن مواقع در «کابل» به‌سر می‌برده است. منتظری در گذارش جامع و مشروحی که از «کابل» برای آیه‌الله خمینی - در نجف - می‌فرستد، شرح مفصلی از جزئیات زندگی افغان‌ها و نیروهای سیاسی موجوده در آن سامان نوشته و ضمن آن علی‌پور غفوری را بهترین نیرو معرفی می‌کند. او ضمن بررسی نیروهای سیاسی افغانی می‌گوید:

سند شماره ۱ : ۶ - گروه‌های که طرفدار طرز تفکر و مشی‌ء سیاسی و انقلابی حضرتعالی می‌باشند که عاقل‌ترین و بهترین این گروه‌ها از جهت کمی و کیفی، گروهی است که بنده بیش‌تر با آنان تماس داشتم (البته به‌عنوان یک نفر دبیر انگلیسی مقیم کابل به‌نام غفوری) در میان این افراد، اشخاص جالبی به‌چشم می‌خورند که یا تازه از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده‌اند، و یا در ادارات کار می‌کنند. کمیته‌ی عالی آنان در حدود هشت نفراند. نهایت این‌که چهار نفر از آنان بهتر و زبده هستند و هرگونه فعالیت و تصمیمی را با تصویب یک‌دیگر اتخاذ کرده و عمل می‌کنند. تقاضای کمک از آقای شریعت (نماینده‌ی امام در پاکستان) و حضرتعالی هم به‌تصویب آنان بوده است. البته اکنون به‌جز یکی از آن‌ها

هیچ‌کس نمی‌داند که آقای شریعت کمک کرده، یا حضرت‌عالی. نهایت این‌که اگر حضرت‌عالی اجازه بفرمایید و اشکالی هم به‌نظر نمی‌آید، که وی به‌آن سه نفر هم بگوید که حضرت‌عالی به‌تقاضای کمک آنان عنایت فرموده‌اید، نقش جالبی در روحیه‌ی آن سه نفر خواهد داشت. لازم به‌تذکر است که آن‌ها از جهات امنیتی و اطمینان و خودداری و مخفی‌کاری، خوب می‌باشند.»^(۱)

منتظری اقدامات و کمک‌های خود نسبت به‌آن سازمان را چنین شرح می‌دهد:

سند شماره ۲ : «ما موضوع کتاب را با پول آقای شریعت و حدود ۱۰۰۰۰ (ده هزار) روپیه‌ی افغانی (حدود ۱۸۰۰ تومان) قرض نسبتاً و موقتاً چاره جویی کردیم...»

سند شماره ۳ : «این را بایستی عرض کنم که سطح اطلاعات ایدیولوژیکی و مکتبی دوستان افغانی خیلی جالب و ارزنده و در مباحثات فلسفی با دیگران و کمونیست‌ها به‌خوبی به‌میدان می‌آیند و پیروز می‌شوند. و در این زمینه از جوانان ایرانی خیلی جلوتر هستند. ولی سطح اطلاعات سیاسی آنان بر اثر نبود کتاب و رادیو و شرایط مادی نسبتاً پایین و امید است که با یک سری تصمیمات این کمبود هم جبران گردد...»

سند شماره ۴ : «... لازم دیده شد که برای افراد در سطح عالی، ۷ رادیو خریداری شود و خود من هم دو رادیو و یک ضبط برای شان بردم.»

سند شماره ۵ : «... آن‌چه می‌توانم بگویم این‌که فعلاً نیازهای آنان تا حدی برطرف شده است... و در آینده برای مسافرت حد اقل ماهی ۵۰۰۰ روپیه‌ی افغانی (در حدود ۹۰۰ تومان نیاز دارند که بنده قول داده‌ام به‌هر نحوی شده تأمین خواهم کرد.»^(۲)

این گزارش که در سال ۱۳۵۲ در کابل تهیه شده است، تأکید زیاد بر پنهان‌کاری دارد. متن کامل آن، هشت سال بعد در شماره‌های ۱۱۳۵۴ - ۵۵ روزنامه‌ی کیهان مورخ ۱۹ و ۲۰ مردادماه سال ۱۳۶۰ نشر شد. سپس در کتابی تحت عنوان «زندگی‌نامه‌ی حجة‌الاسلام شهید محمد منتظری» نوشته‌ی احمد صادقی اردستانی، از سوی وزارت فرهنگ و آموزش عالی انتشار یافت. منتظری در این نامه اذعان می‌کند: «تمدن افغانستان دارای سابقه‌ی طولانی است. و قرن‌ها قبل از تمدن ایران شکل گرفته است.» او می‌گوید:

سند شماره ۶ : «مدنیت افغانستان از مدنیت ایران کهن‌تر و حتی نژاد آریا، نخست از اطراف دریاچه‌ی «اورال» واقع در روسیه مهاجرت کرده و در حوالی سیحون و جیحون مستقر و کم‌کم به‌طرف جنوب حرکت کرده و خود را تا سلسله جبال هندوکش، که از وسط افغانستان می‌گذرد می‌رسانند و البته در طرف شمال این کوه‌ها استقرار می‌یابند.»

«بلخ» اولین سرزمینی بوده که برخی آریایی‌ها در آن مستقر می‌شوند و بر اثر موقعیت شهری و بعدها بر اثر ظهور «زردشت» از زندگی کشاورزی و دام پروری، به‌مدنیت شهری تکامل می‌یابند. و آریایی‌های هند و کشمیر و ایران از همان مناطق مهاجرت کرده و در مناطق مزبور، سکونت برمی‌گزینند. و اگر هجوم و خرابکاری معمول نمی‌بود و شهرهای بزرگ آن خراب نشده بود، اکنون افغانستان از جهت رشد انسانی و تمدن و پیشرفت و غیره، از کشورهای مجاور کمتر نمی‌بود.»

منتظری در این سفر در کابل توسط نیروهای امنیتی دستگیر و زندانی گردید؛ پس از چند روز با ضمانت آقای ناصر آزاد شده و محفلی با شکوهی به‌افتخار او و اشتراک شخصیت‌های سرشناس کابل در تکیه‌خانه‌ی آقای ناصر برگزار گردید.

در آن موقع محمد منتظری و چندی دیگر از پیروان آیه‌الله خمینی در شهر کویته بلوچستان پاکستان پایگاه‌های استواری در اختیار داشتند. منتظری از کویته به «کابل» رفت تا پیرامون امکان ایجاد یک چنان پایگاه خودکفای در آن سامان مطالعه نماید. مقصد دیگر منتظری از این سفر، جمع‌آوری نیروهای داوطلب برای اعزام به‌لبنان، به‌منظور مقابله با اسرائیل بود که به‌تازگی در جنگ ۱۹۶۷ اراضی وسیعی از قلمرو عرب را به‌اشغال خود درآورده بود.

این همان جنگی بود که جمال عبدالناصر را زمین‌گیر ساخته بود. منتظری در این سفر موفق شد تعدادی از جوانان افغانستانی را شکار کرده و آنان را به‌کویته بلوچستان پاس دهد، تا از آن‌جا پاسپورت پاکستانی تهیه نموده و به‌لبنان اعزام شوند. عاقلی، علی‌پور و ضامن علی واحدی از جمله کسانی بودند که در سال ۱۳۵۲ توسط شیخ محمد منتظری به‌جنوب لبنان و سوریه اعزام شدند. در این موقع ایرانی‌ها در جنوب لبنان موقعیتی مستحکم داشتند. کسانی چون امام موسی صدر، مصطفی چمران، جلال‌الدین فارسی، ابوشریف،

ابوخطیب، ابوصالح، محمودی... در آن جا فعالیت می‌کردند. محمد منتظری مسئول روابط بین‌الملل این عده بود. بعد از پیروزی انقلاب ایران بسیاری از آنان در مقام فرماندهی سپاه پاسداران قرار گرفتند. چنان‌که در منابع نیز آمده، محمد منتظری در تشکیل سپاه پاسداران نقش اول داشت:

سند شماره ۷: «محمد چون متوجه خطر ضد انقلاب و لزوم حفظ دست‌آوردهای انقلاب از طرفی و صدور آن به‌کل جهان مستضعفین و کمک به‌آنان از طرفی دیگر بود، به‌فکر تشکیل سپاه پاسداران افتاد تا این سپاه بتواند با رعایت ضوابط اسلامی در تشکیل آن و دیدن آموزش‌های لازم، بازوی جدیدی برای انقلاب و جنبش‌های آزادی‌بخش باشد؛ لذا فکر خود را توسط شهید آیه‌الله مطهری با امام امت در میان گذاشت و امام از آن استقبال کرد...»
 «... و در همین رابطه بود که او با توجه به‌سابقه‌ی آشنایی‌اش با «یاسر عرفات» از وی می‌خواهد که عده‌ی از بهترین نیروهای آموزشی سازمان «الفتح» را برای تعلیم جنگ‌های چریکی و مسایل امنیتی به‌رزمندگان ایرانی اعزام کند...» (۳)
 او از همان ابتداء یک واحد تحت عنوان «واحد نهضت‌ها» در سپاه به‌وجود آورد که مسئولیت آن را به‌یار غار خود سیدمهدی هاشمی سپرد

علی‌پور در اوایل سال ۱۳۵۸ به‌ایران آمد و مراکزی برای گروه خود در شهرهای مشهد و تهران گشود. در تابستان همان سال {که باید از آن به «ماه‌های گرم» دو کشور ایران و افغانستان تعبیر کرد} نخستین شماره‌ی نشریه‌ی جیبی «جهاد» را تحت عنوان: «ارگان نشراتی سازمان مجاهدین خلق افغانستان» منتشر کرد، حرف «الف» در کلمه‌ی «جهاد» به‌شکل یک شمشیر بزرگ در آورده شده بود که بین دو حرف «ه» و «د» روی جلد نشریه خودنمایی می‌کرد! چیزی که امروزه وحشتناک می‌نماید و مظهر خشونت و تروریسم است، در آن زمان «جهاد مقدس» و «فضلیتی بزرگ» شمرده می‌شد.
 در آن موقع من در مدرسه‌ی عباسقلی‌خان بودم. یک بعد از ظهر دیدم علی‌پور یک جامه‌دان پر از نشریه‌ی گرم و تازه‌ی «جهاد» را در وسط صحن مدرسه آورده و توزیع می‌کند. نشریه نسبت به‌آن‌چه «پیروزی انقلاب ایران» گفته بود، اظهار شادمانی کرده بود. در متن خود یک رشته شعر

سپید درج کرده بود که بیت‌الغزلش «مبارک بادت ای ایران بود» گمان می‌رفت آن شعر از سروده‌های سیدعسکر بوده باشد.

سال‌های ۱۳۵۷ تا ۱۳۶۰ بهار انقلاب مردم ایران بود، در سراسر آن سال‌ها نزدیک به سیصد عنوان نشریه و مجله به‌همراه صدها بیانیه، کتاب، کنفرانس، سمینار و مناظره از جانب روشن‌فکران، دانشگاهیان و جنبش‌های چپ ایران ارایه می‌گردید. به‌موازات آن، جنبش روشنفکری افغانستان نیز به‌رشد مداوم خود ادامه می‌داد.

در آن زمان جنبش روشنفکری ایران به‌پنچ دسته‌ی بزرگ قابل قسمت بود:

- نخست چپ‌های اسلامی [یا همان التقاطیون] شامل مجاهدین خلق، جنبش مسلمانان مبارز، آرمان مستضعفین، کانون ابلاغ اندیشه‌های شریعتی و گروه فرقان بودند که هرکدام به‌نوبه‌ی خود تفسیر جدیدی از تعالیم اسلام ارایه می‌داشتند. محور مشترک همه‌ی آن‌ها همان تری معروف «اسلام منهای روحانیت» بود. که معادل بحث «سنت و تجدد» امروزی است. آن‌ها می‌گفتند اسلام روحانیت چیزی جز بازی و جدال با یک مشت الفاظ و مفاهیم مندرس نیست. الفاظ، نصوص و احکامی که فقط ممکن است در یک روستای بریده از دنیا و بی‌سواد مطلق کارایی داشته باشند.

به‌همین دلیل «فقه رایج در حوزه‌های علمیه را فرهنگ و حقوق دوره‌ی فیودالیت می‌خواندند، که از مناسبات قدیم نماینده‌گی می‌کند و از دنیای مدرن بریده است.»

- دسته‌ی دیگر احزاب و گروه‌های مارکسیستی جانب‌دار مسکو شامل حزب توده، چریک‌های فدایی خلق، استالینیست‌ها، و برخی حلقه‌های چپ‌گرای محلی، برخاسته از میان اقوام ایرانی مانند بلوچ‌ها، ترکمن‌ها، کردها و عرب‌ها بودند.

- دیگری چپ‌های مشهور به‌سه جهانی بودند که تفسیری خاص از اندیشه‌های مارکسیسم - لنینیسم داشته و جانب‌دار تجربیات مائو می‌شدند؛ در رأس این مجموعه، حزب رنجبران ایران قرار داشت. که شوروی را سوسیال‌امپریالیسم می‌دانست.

- دسته‌ی چهارم را طرفداران آتشین و پر حرارت «انور خوجه» رئیس جمهور اسبق آلبانی تشکیل می‌دادند؛ مانند حزب توفان و حزب پیکار.

- گروه پنجم همان لیبرال‌ها و سوسیال دموکرات‌های غرب‌گرا بودند که شامل طیف‌های از جبهه‌ی ملی، نهضت آزادی و هواداران بنی‌صدر می‌شدند. مجموع این بخش‌ها به‌فعالیت‌های سیاسی و فرهنگی گسترده مشغول بودند. سراسر پیاده‌روهای خیابان دانشگاه تهران مملو از انواع محصولات فرهنگی و فکری از هر نوع گرایش بود. به‌علاوه: کنگره‌ها، سمینارها و نشست‌های متعدد احزاب و گروه‌های مختلف در دانشگاه تهران برگزار می‌شد که ضمن آن مباحثات بغرنج بین‌المللی، منطوقی و داخلی مورد کنکاش قرار می‌گرفت. در مجموع چنین به‌نظر می‌رسید که دانشگاه تهران در طول ایام هفته در دست گروه‌ها و احزاب سکولار و غیر دینی است؛ تنها در روزهای جمعه همه‌ی آن‌ها از صحنه غایب می‌شدند تا مذهبی‌ها بتوانند نماز جمعه خود را در آن محل برگزار نمایند.

این یک قرارداد نا نوشته و تفاهم‌آمیز بود.

هم‌چنین نورالدین کیانوری دبیرکل حزب توده ایران نیز هفته‌ی یکی دو بار جلسه‌ی پرسش و پاسخ داشت که طی آن عمیق‌ترین سؤال‌های سیاسی، فکری و اعتقادی مطرح می‌گردید، کیانوری که فوق‌العاده کارکشته بود، در کمال خون‌سردی و متانت، با تسلط و مهارت و صداقت پاسخ می‌گفت. حاصل هر جلسه پرسش و پاسخ در کوتاه‌ترین مدت به‌طور مستقل چاپ می‌شد و در اختیار عموم قرار می‌گرفت. اگر سؤالات را خودشان هم طراحی می‌کردند، باز هم حرف‌دل همه بود. در یکی از جلسات پرسش و پاسخ (احتمالاً یک فرد مذهبی) از کیانوری پرسید:

«شما که یک فرد شیعه‌زاده و از تبار یک خانواده‌ی روحانی هستید (نواسه‌ی شیخ فضل‌الله نوری) از امام باقر و امام صادق چه بدی دیده‌اید که آن‌ها را رها کرده، به‌مارکس و لنین روی آورده‌اید؟»

کیانوری پاسخ داد: «از نظر ما، اختلافی میان نامبرده‌گان وجود ندارد؛ زیرا همه‌ی ایشان خیر و سعادت بشریت را می‌خواهند؛ لکن درک ما این است که نظرات کارل مارکس و انگلس و لنین با منطق زمان مطابقت داشته و عملی‌تر می‌باشد...» کیانوری افزود: «ما گمان می‌کنیم اگر مارکس و امام صادق در

کنار هم می‌نشستند، نه تنها میان ایشان دعوا و مراغه واقع نمی‌شد، بلکه هر دو در کمال صمیمیت برای حل معضلات بشریت با یکدیگر همکاری می‌کردند.»
این را شما قیاس کنید با دو نفر ملا در یک دهکده که باهم چه‌ها می‌کنند! روزی چند بار همدیگر را در چهار کتاب کافر می‌کنند، هریک به‌تنهایی مدعی حقانیت کامل است، در صورتی که هر دو نفر مدعی پیروی از امام صادق هستند؛ حال آن‌که هیچ‌یک از روش او پیروی نمی‌کنند!

- دیگری از کیانوری پرسید: «شما از کجا می‌گویید فلان جریان آمریکایی است و برای آمریکا کار می‌کند؛ آیا سند و مدرکی دارید؟»

- کیانوری پاسخ داد: «اگر منظور شما از سند و مدرک دستخط و صورت قرارداد میان آن جریان و آمریکا است، بدین نحو که بین آن گروه و ایالات متحده آمریکا ابتداء قرارداد و اسنادی تهیه شده و به‌امضاء طرفین رسیده باشد و یک نسخه از آن در اختیار ما قرار گرفته باشد و من هم در این‌جا به‌شما نشان بدهم، البته که نه؛ اما این‌که آن جریان رفتار و اعمالش مطابق با سیاست خارجی آمریکا است، و در چارچوب منافع آمریکا می‌گنجد، کافی است قضاوت کنیم که او به‌نفع آمریکا فعالیت می‌کند - هرچند ناخواسته و بدون امضای قرار داد کذایی باشد.»

در همین‌حال اشاره به‌این نکته ضروری است که در میان خرده‌روشن‌فکران ملی - مستقل افغان این پرسش بی‌پاسخ وجود داشت که «چرا مسلمانان چپ ایران [از قبیل مجاهدین خلق و هم‌خط‌های آن] به‌سکوت دامنه‌دار خود در مورد وقایع جاری در بیخ‌گوش خویش پایان نمی‌دهند؟ مگر آن‌ها نمی‌بینند که در همسایه‌گی‌شان جنگ بزرگ علیه تجاوز خارجی جریان دارد که عوامل و نتایجش {هرچه باشد} تأثیر آشکار بر روند اوضاع در ایران خواهد داشت؟»
- اما دریغ از یک کلام.

این نکته را حزب توده ایران خوب درک کرده بود؛ او که با حزب حاکم خلق افغانستان برادرخوانده‌گی داشت، اوضاع افغانستان را به‌دقت رصد می‌کرد، وارد جزئیات می‌شد، به‌عمق زد و بندهای گروه‌بندی‌های افغانی می‌رفت و ضعف‌های هریک را آشکار می‌کرد. حزب توده تلاش داشت ثابت نماید که این مردم افغانستان نیستند که علیه دولت خود می‌جنگند؛ بلکه سازمان "سیا" و

اجنت‌های خارجی، با همکاری ارتجاع منطقه و نظامیان پاکستان، علیه دولت قانونی افغانستان تحریکات می‌کنند.

در یک مورد، یک نفر سرشناس افغانی (که از سواد لازم و بیان رسا محروم بود) مصاحبه‌ی با روزنامه‌ی کیهان داشت که به‌دلیل همان فقدان دانش و نقص بیان، مضحکه‌ی شیطنت‌های مطبوعاتی قرار گرفت. سوژه‌ی خوبی دست حزب توده افتاد تا تحت عنوان «اعترافات طفلک مزاری...» پیرامون موضوع لیکچر دهد. کیانوری گفت: «حرف راست را از بچه بپرسید.» کیانوری در مقدمه‌ی بحث خود حکایتی را نقل کرده بود که به‌جهت لطافت در این‌جا می‌آورم:

سند شماره ۸: «در قدیم، شهرها و آبادی‌ها با قلعه‌ها و حصارهای بلند و محکم محصور بودند، هر قلعه، دربی داشت و دربانی که ورود و خروج را کنترل می‌نمود.

در یک مورد، مردی که بار الاغش آرد بود، می‌خواست وارد قلعه شود. دربان با چماقی که در دست داشت، محکم روی بار زد و پرسید: چه داری؟» «صاحب بار که دید با این ضربت چماق، آرد زیادی از منافذ جوال بیرون زده و اطراف پاشیده، پاسخ داد: «اگر یک ضربه‌ی دیگر بزنی؛ هیچی!» کیانوری از این مثال نتیجه گرفت که: «اگر طفلک... یک چنین مصاحبه‌ی دیگری داشته باشد، آن‌گاه از واقعیت‌های جنگ افغانستان هیچی پنهان نمی‌ماند.»

باید اعتراف کنم که ادبیات همه‌ی جریان‌ات چپ و در رأس همه، حزب توده‌ی ایران خیلی قوی، فصیح، متین و جذاب بود. اگر ارسطو درست گفته باشد که: «انسان حیوان ناطق است» و اگر معنی آیات شریفه‌ی قرآنی: «الرَّحْمَنُ، عَلمُ القرآن، خلق الانسان، عَلمه البیان» و «ن، والقلم و ما یسطرون» و «الدّی عَلم بالقلم» نیز قریب به‌همین مضمون باشد؛ در این صورت باید گفت: «همان‌ها انسان‌های شایسته بودند.» کسی که حایز قوه‌ی بیان و بنان نیست، نمی‌تواند در این جایگاه قرار گیرد.

درست در جبهه‌ی مقابل حزب توده، حزب رنجبران ایران قرار داشت که به‌دلیل ضدیت با روس‌ها از کلیت جنگ افغانستان حمایت می‌نمود؛ لکن مسلمانان چپ (التقاطیون) ایرانی و افغان تا آخر نتوانستند یک‌دیگر را به‌درستی پیدا نمایند و خواسته‌های مشترک را قوت بخشند.

- از آن‌جا که عصر «عصر مکاتب» بود که جدال لفظی سهمی عمده در مناقشات داشت، یک بار این بحث مطرح شد که «آیا اتحاد شوروی واقعاً سوسیال امپریالیسم است؛ یا خیر؟»

- اما این بحث ادامه نیافت و بدون اخذ نتایج متوقف شد.

در این میان شیخ محمد منتظری تنها کسی بود که دست نوازش به‌سر سلول‌های خرده‌روشن‌فکر افغانی کشید. او خود را یک مبارز انترناسیونال و برادر بزرگ‌تر کلیه جنبش‌های آزادی‌بخش منطقه می‌دانست. او ارتباط گرم با تمام جنبش‌های ضد امپریالیستی، از آمریکای لاتین گرفته تا مجمع‌الجزایر فیلیپین برقرار کرد.

منتظری در تابستان سال ۱۳۵۸ برخلاف نظر و سیاست دولت میانرو مهندس مهدی بازرگان، با استفاده از نفوذ و موقعیت شخصی خود گروه‌های وسیعی از سراسر کشورهای جهان سوم را به‌تهران دعوت نمود و سمینار بزرگ ضد امپریالیستی تشکیل داد. در پایان آن سمینار همه‌گی تصمیم گرفتند برای شرکت در مراسم جشن ده‌همین سالگرد به‌قدرت رسیدن دگروال معمر القذافی رهبر لیبی، مستقیماً از تهران به‌طرابلس پرواز کنند. دولت موقت بازرگان این اجازه را به‌آنان نداد. شاید بدان سبب که یک سال قبل از آن (تابستان ۱۳۵۷) امام موسی صدر طی دعوت رسمی از سوی دگروال قذافی به‌لیبی، در آن کشور مفقودال‌اثر شده بود و این موضوع گسل عمیق در روابط روحانیون طراز بالای حاکم بر ایران با دگروال قذافی پدید آورده بود که تا هنوز باقی است؛ اما محمد منتظری معتقد بود که امام موسی صدر از لیبی به‌ایتالیا پرواز نموده و در آن‌جا مفقود شده است. بعدها آیه‌الله منتظری در خاطرات خود گفت: موضوع امام موسی صدر را به‌خاطر پرهیز از دشمن تراشی برای انقلاب، دنبال نکردیم و مسکوت گذاشتیم.

قذافی در آن موقع تازه سر از تخم درآورده بود و متکی بر «باد نفت» شعارهای تند ضد امپریالیستی می‌داد. از حسنین هیکل نقل است: «به‌دنبال شکست عرب‌ها در جنگ با اسرائیل، دگروال معمر القذافی، در ابتدای به‌قدرت رسیدنش (۱۹۶۹) نزد جمال عبدالناصر آمد و گفت: چون بین جمهوری عربی مصر و اتحاد شوروی روابط دوستانه‌ی ویژه وجود دارد، من پول می‌دهم، شما از اتحاد شوروی سلاح هسته‌ای بخرید، تا روی اسرائیل بریزیم.»

- «ناصر گفت: سلاح هسته‌ای فروشی نیست، هر قدرتی برای دفاع از خود آن را می‌سازد.»

هدف قذافی به‌دست گرفتن رهبری جهان عرب پس از فوت جمال عبدالناصر (۱۹۷۰) بود، او می‌گفت: «می‌خواهم عجایب هشتم را در صحرای آفریقا خلق نمایم.» افکار خود را تحت عنوان «کتاب سبز» فرمول‌بندی کرد که ترجمه‌ی پارسی آن در سطح گسترده توزیع شد و اشکال نوینی از سوسیالیسم، شیوه‌های حکومت و گردش قدرت ارائه می‌نمود. منتظری روی روابط گرم عاطفی و رفاقت شخصی که با قذافی جوان داشت، صبغی ضد امپریالیستی او را برجسته می‌دید؛ اما در تاریخ ملت‌ها ثابت است که هیچ‌کس به‌عظمت و بزرگی نمی‌رسد، مگر این‌که مایه‌های عظمت در نهاد او وجود داشته باشد. از آن‌جا که مایه‌های عظمت در نهاد قذافی وجود نداشت، خیلی زود منفعل و حاشیه‌نشین شد و مثل بچه‌ی خوب با نهادهای بین‌المللی و امپریالیستی همکاری کرد.

به‌دنبال ممانعت از پرواز شیخ محمد منتظری و گروه‌های همراه او، همه‌گی مدت چند شبانه روز در فرودگاه مهرآباد تهران تحصن نموده و هریک به‌ایراد نطق‌های مفصل و آتشین در محکومیت دولت موقت و مشیء مهندس مهدی بازرگان پرداختند و آن را به‌حد کافی ضد امپریالیسم ندانستند. دولتی که در آن زمان شدیداً مورد حمایت رهبر انقلاب آیه‌الله خمینی بود.

نماینده‌ی افغانستان در این جمع «سیدموسی علی‌پور» بود که به‌نوبه‌ی خود بیانیه‌ی مفصل در محکومیت ممانعت دولت موقت بازرگان از پرواز آن‌ها به‌طرابلس ایراد کرد. متن بیانیه و چند قطعه عکس او در حال ایراد سخن، در شماره‌ی دوم مجله‌ی «شهادت» [منتشره در شهریور ماه سال ۱۳۵۸] موجود است. این مجله که عمر کوتاه داشت، ارگان نشراتی سازمانی تحت رهبری شیخ محمد منتظری بود که تحت عنوان «سازمان توده‌های جمهوری اسلامی» با عنوان مخفف «ساتجا» یاد می‌شد.

شیخ محمد منتظری در قدم بعدی یک ساختمان بلند منزل و مصادره‌ای را در اختیار آن جنبش‌های آزادی‌بخش قرار داد که در خیابان شهید قرنی تهران واقع بود. برسر آن ساختمان با خط سبز و جلی نوشت: «ساختمان جنبش‌های آزادی‌بخش» این ساختمان که دارای بیش از یکصد اتاق بود، هریک

از اتاق‌های آن در اختیار یک گروه و حزب سیاسی خارجی قرار گرفت. خیلی جالب بود که در راهروهای آن می‌شد هر رقم آدم، تابع هر نوع مذهب و دیانت و تمایلات را دید: سیاه، سفید، زرد، سرخ. مسلمان، کمونیست، هندو، بودایی...

آنان از دریای کارایب تا شرق دور را نماینده‌گی می‌کردند. از میان افغان‌ها گروه‌های چون مجاهدین خلق، کانون مهاجر، اسلام مکتب توحید، گروه توحیدی الحدید و جنبش عاقلی هرکدام یک اتاق در اختیار داشتند.

محمد منتظری می‌خواست بحران علیه امپریالیسم را در سراسر جهان گسترش دهد، او در سخنرانی‌های خود اصرار داشت: اگر انقلاب ایران بخواد زنده بماند، باید ریشه‌های خود را در خارج از کشور و سراسر جهان گسترش دهد و مبارزه با امپریالیسم را به‌خارج از مرزها ایران بکشانند. حجة‌الاسلام سیداحمد خمینی در رنجامه خود درباره‌ی منویات منتظری چنین اظهار داشته است:

سند شماره ۹ : «مثلاً شهید شیخ محمد منتظری معتقد بود که ما باید منطقه را به‌آتش انقلاب بکشیم، آن‌وقت نقش سپاه در صدور انقلاب مشخص خواهد شد. و ایشان این خط را شدیداً دنبال می‌کردند. من خیلی با ایشان صحبت می‌کردم و می‌گفتم که خوب، اگر شما بخواید منطقه را به‌آتش بکشید، با نیروهای که داریم، حسابی کرده‌اید؟»

«ایشان می‌گفت: ما نباید صبر کنیم تا آن‌ها بیایند و ایران را بگیرند، اشغال کنند و تمام که شد، آن‌وقت شروع کنیم. و ما بیخود این‌جاییم.»

سیداحمد می‌افزاید: «حتی شهید منتظری این طرح را می‌داد که امام باید بروند به‌یک کشور دیگر چرا که ایشان ایران را آزاد کرده‌اند و تمام شده است و حق این است که تو (بنده) و امام و بقیه‌ی دوستان به‌یکی از کشورهای مرتجع منطقه رفته و با گفتن بسم الله الرحمن الرحیم از آن‌جا شروع کنید.»

محمد منتظری یک بازی‌گر ماهر بود، او (در آن عصر مکاتب و ایدیولوژی) به‌یارگیری‌های سیاسی و استراتژیک در پهنه‌ی سیاست باور داشت و معتقد به‌انعقاد نطفه‌های دوستی و دشمنی بنی‌آدم در عهد الست نبود؛ بلکه دوستی و دشمنی آدمیان را تابع متغیرهای معین می‌دانست. و در کشف و شناسایی نیروهای کارآمد، اعم از دوست و دشمن، دارای استعدادی ویژه بود. مهم‌تر از همه این‌که او سیاست را امری مستقل از ایدیولوژی می‌دانست، و آن را در چارچوب منافع استراتژیک تفسیر می‌کرد. شاید او ایدیولوژی را نیاز ثانوی بشر می‌دانست.

پس از پیروزی انقلاب، حدود دو سال و نیم، اوضاع به‌همین منوال ادامه داشت. در تاریخ ۳۱ خرداد سال ۱۳۶۰ سازمان مجاهدین خلق ایران (که مستحق هرنوع نکوهش است) جنگ مسلحانه علیه نظام جمهوری اسلامی اعلام نمود، درحالی‌که در مرزهای غربی ایران نیز جنگ با عراق کماکان جریان داشت. درست یک هفته بعد، در شبانگاه هفتم تیرماه همان سال دفتر حزب (حاکم) جمهوری اسلامی واقع در سرچشمه‌ی تهران منفجر شد که طی آن تعداد ۷۲ نفر از نخبه‌گان، مدیران ارشد و نماینده‌گان پارلمان این کشور به‌قتل رسیدند. در بین آن‌ها دو چهره‌ی فوق‌العاده مهم وجود داشتند که یکی سیدمحمد حسینی بهشتی (معمار انقلاب) و قاضی‌القضات وقت ایران و دیگری شیخ محمد منتظری (پاسدار انقلاب) و تئوریسین روابط خارجی آن بودند. این واقعه نه تنها مسیر کلی حرکت انقلاب ایران را عوض کرد، بلکه خط‌السیار همکاری باکلیه جنبش‌های رهایی‌بخش (به‌خصوص افغان‌ها) را نیز بالکل تغییر داد. و تأثیر سخت عمیق بر فرایند کار خرده روشن‌فکران افغانی نهاد.

منتظری هنگام واقعه، نماینده‌ی پارلمان هم بود. به‌دنبال آن واقعه، جنبش‌های آزادی‌بخش هرکدام جامه‌دان خود را بستند و از ایران رفتند، حتی افغان‌ها: علی‌پور و رنجبر به‌داخل کشور رفتند، گروه الحدید به‌پاکستان رفت، عاقلی فقط دو سال بعد از آن زنده ماند. در آخر هم نکته‌دان منفعل شد سرانجام، به‌آلمان مهاجرت کرد.

اوضاع فوق‌العاده عصبی و ناملایم شد، زندگی فرهنگی مختل گردید، و خشونت فراگیر شد. در چنین شرایطی افراد و گروه‌های منحل افغانی که طی سالیان گذشته در منازعات فکری و جناحی با سلول‌های روشن‌فکری کم آورده بودند، فرصت طلایی به‌دست آوردند تا حریفان دیگراندیش را زیر تیغ ببرند. با استناد به‌محتویات نشریات و موضع‌گیری‌های سه‌ساله‌ی حلقات روشنگری، و توسل به‌انواع لطایف‌الحیل، توانستند مقامات ایرانی را {که از اوضاع پیش آمده به‌شدت عصبانی بودند} متقاعد سازند که «سلول‌های روشن‌فکری افغانی دقیقاً از سِخ همان عناصری هستند که آیه‌الله بهشتی و محمد منتظری را به‌قتل رسانیده‌اند!» این یک قیاس خنده‌آور بود. چنان اتهام و مقایسه‌ی ابداً وارد نبود. بین حلقات نواندیش افغانی با عوامل انفجار هفتم‌تیر هیچ نسبتی نمی‌توانست وجود داشته باشد؛ جز در امور بدیهی مانند این‌که همه معتقد باشند: آسمان آبی است، خورشید

از شرق طلوع می‌کند، زمین به‌دور خود می‌چرخد، شیر سفید است و زغال سیاه...

چنان‌که در فوق آمد: فاجعه‌ی هفتم‌تیر بیش از همه به‌سلول‌های روشن‌فکری افغانستانی صدمه زد، زیرا اسپانسر اصلی آن‌ها (محمد منتظری) را از بین برد. ولی در آن فضای مغشوش که عقول تحت تأثیر حوادث قرار گرفته بود، اصلاً مجال طرح این مطلب پیش نیامد. چشم‌حق‌بین و گوش شنوا کجا بود؟ حقیقت در دریای از کذب و افتراء غرق شد. وضع چنان پیش آمد که اصطلاح روشن‌فکر و روشن‌فکری معنی یک دشنام رکیک به‌خود گرفت. برای این‌که خوب بدانیم درک و تعریف عامیانه (غالب) از مقوله‌ی «روشن‌فکر» در این برهه از تاریخ چگونه بوده است، به‌کتابی با عنوان «روشن‌فکر امروز ما» به‌قلم حجة‌الاسلام والمسلمین جوادی غزنوی (سابق) عضو برجسته‌ی سازمان نصر مراجعه شود. آن‌جا به‌روشنی خواهیم دید که غزنوی چه سیمای از این قصه ارایه می‌دهد و چه کسانی را «روشن‌فکر» قلم‌داد نموده است. با این‌که خود غزنوی از دید عده‌ی کثیری، متهم به‌روشنفکری‌گری بوده و است. دیگر تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل.

در کنار آن لغت التقاطی به‌کار افتاد که فحشی موأدبانه تر تلقی می‌شد. در دهه‌ی ۱۳۶۰ مفهوم کلمه‌ی التقاطی این بود که اندیشه‌های متجددین به‌اندازه‌ی کافی اسلام خالص نبوده و آمیخته با ادراکات عقلانی و تجارب بشری است. این بحث بین دیگراندیشان و سنت‌گرایان ایرانی جریان داشت که تا هنوز ادامه دارد. در ادبیات معاصر پارسی (تاجای که به‌خاطر دارم) اول بار در اوایل دهه‌ی ۱۳۵۰ (ه‌ش) آقای ابوالحسن بنی‌صدر در کتاب تحت عنوان «منافقان از دیدگاه ما» که در پاریس نگاشته بود، این اصطلاح را وارد مناقشات سیاسی کرد و ضمن آن گروه چریکی مجاهدین خلق را متهم نمود که ایدیولوژی خود را با فلسفه‌ی مادی غرب، به‌ویژه مارکسیسم ممزوج نموده‌اند. (در محافل مذهبی به‌طور شفاهی گفته می‌شد که شخصی روسی به‌نام «پرفیسور پاناماریوف» واسطه‌ی مخفی ایدیولوژیک میان مجاهدین خلق، با بنگاه ایدیولوژی حزب کمونسیت شوروی (موسوم به‌کمئترن = کمونیسیم بین‌الملل) می‌باشد... والله اعلم..

- «التقاط» (به‌عکس اول، سکون دوم و کسر سوم = بر وزن التقات، مصدر باب افتعال) یک اصطلاح عربی است که ریشه‌ی یونانی دارد و از واژه‌ی <Eclectic> گرفته شده. این اصطلاح راه درازی را طی کرده و در هرزبانی معنای متفاوت کسب نموده است. از قضا در هیچ جا در معنای بد به‌کار نرفته است. در قرآن کریم به‌معنی «یافتن» و «پیدا کردن» آمده است (سوره‌ی یوسف، آیه‌ی ۱۰ = یلتقطه) و در کتاب فقهی «لمعه» مبحث «حج» بحث «رمی جمرات» به‌معنی «گردآوری» آمده است. در کتاب لمعه «التقاط» عبارت است از «جمع‌آوری سنگ‌های بندانگشتی مختلف‌الشکل و مختلف‌اللون، به‌منظور رمی جمرات».

فعل ماضی آن «لَقَطَ» برون «ضَرَبَ» می‌باشد. «التقاط» و «التقط» در مفردات راغب به‌معنی مرغی است که به‌هرچیزی نوک زده و آن را برمی‌گیرد. کارشناسان این اصطلاح را معادل واژه‌ی <Eclecticism> گرفته و آغاز آن را همزمان با دوره‌ی رواقیون، کلیون و اپیکوریان می‌دانند. چون فلسفه‌ی آن‌ها مخلوطی از نظرات فیثاغوری و چند فلسفه‌ی ما قبل است. لذا به‌آن افراد <Eclectic> یا همان: «التقاطی» می‌گفتند. در تاریخ تفکر اسلامی آغاز «التقاط» را به‌عهد ترجمه در دوران خلافت هارون الرشید نسبت می‌دهند. بدین‌ترتیب، گروه معتزله کار التقاط تفکر دینی با فلسفه‌ی یونان را به‌انجام می‌رسانیدند. در مراحل بعد، امام غزالی و مولوی التقاط‌گران زبردست شناخته شده‌اند. کاربرد کلمه‌ی «التقاطی» در زبان پارسی غلط مصطلح است. ما از این لفظ در پارسی ترجمه‌ی صحیحی نداریم. شاید عوامانه‌ی آن همان «قاطی - پاتی یا گدود» باشد. گروه‌های چپ در معنای این کلمه لفظ «گلچین» را به‌کار می‌بردند.

سند شماره ۱۰ : «بحث "التقاط" و کاربرد آن در جمهوری اسلامی به‌حذف برخی از نیروها انجامید و حتی وزیر اطلاعات وقت در سیمای جمهوری اسلامی اعلام کرد؛ التقاط و تسری آن به‌درون حوزه‌های علمیه اصلی‌ترین... جرم است.» (۴)

مسلم است که در ایران هم مباحثات فکری و هم مناقشه بر سر قدرت، در سطوح بالا جریان داشته و دارد؛ اما نیروهای ابن‌الوقت افغانی، خیلی تقلیدی و نابهنگام این بحث را پیش کشیده و در پیوند با آتمسفر موجود در ایران قصد

سودجویی و رقیب‌کشی داشتند. هر عنوانی که نظام ایران به مخالفان خود می‌داد، بلافاصله گروه‌های متملق افغانی و پیش از همه «سازمان نصر» (ساختار دوم) همان عنوان را به‌رقبای خویش می‌دادند! خوب است یک نمونه از نحوه‌ی کار حضرات را [که عیناً واقع شده] در این‌جا ثبت کنم تا چگونه‌گی تفتیش عقاید را به‌روشنی رساند: آقای (A) نشریه‌ی (B) را برداشته و روی سلسله مقالاتی ترکیب کرده بود؛ او لغات، عبارات و مفاهیم آن را با مندرجات نشریه‌ی موسوم به «آرمان مستضعفین» (وابسته به یک گروه دیگراندیش ایرانی) تطبیق داده و ادبیات، تعبیر و نکات مشترک آن دو را یافته بود؛ سپس در مراکز غیب و شهود نشان داده و ثابت کرده بود که این‌ها واقعاً «التقاطی» هستند!

این کلمه در یک رفت و برگشت، توسط قسیم اخگر این‌گونه به‌خدمت گرفته شد:
سند شماره ۱۱: «منظور ما از «التقاطیون» صرفاً آن‌های نیستند که آیات قرآن و احادیث نبوی را برای توجیه سرمایه‌داری دولتی و کمونیسم و به‌عنوان روپوشی جهت اختفای چهره‌ی حقیقی خویش به‌کار برده و از آیه‌ی «تخرج الحی من المیت و تخرج المیت من الحی» دیالکتیک استالینی را استخراج می‌نمایند؛ بلکه بیش‌تر از این‌ها آن‌های را مدنظر داریم که اسلام را آمیزه‌ی از معیارها و ضابطه‌های شرقی و غربی تلقی نموده و با عناوینی نظیر «اقتصاد معتدل» (کتابی به‌همین عنوان از آیه‌الله محسنی قندهاری) و با استفاده از حدیث شریف: «الناس مسلطون علی اموالهم» به‌تأیید و دفاع از سرمایه‌داری و حتی فیودالیسم پرداخته‌اند. (۵)

در این‌جا اخگر درحالی که قصد دارد تعریف و نمادهای عینی متفاوت از واژه‌ی «التقاطی» ارایه کند، و به‌اصطلاح «توپ را به‌زمین حریف بیاندازد» چهره‌ی آشفته از خود به‌نمایش می‌گذارد؛ زیرا علاوه بر حملات کور علیه جریان‌های چپ و راست، انواع سیستم‌های اقتصادی موجوده را نفی می‌کند؛ ولی اشاره به‌مدل اقتصادی دل‌خواه خود ندارد.

جنبش مسلمانان مبارز

در اوایل سال ۱۳۵۸ هنگامی که علی‌پور تازه به‌ایران آمده بود فعالیت خود را تحت عنوان «جنبش مسلمانان مبارز» شروع کرد. در آن موقع جریان‌ی به‌همین عنوان در ایران نیز فعال بود که تحت رهبری حبیب‌الله پیمان کار می‌کرد و

نشریه‌ی بلندآوازه‌ی «امت» را منتشر می‌نمود. اغلب روشن‌فکران افغانی آن را می‌خواندند. علی‌پور یکی - دو شماره نشریه به‌نام «پیام مبارز» انتشار داد که در قطع بزرگ روزنامه‌ای چاپ می‌شد. آن پیام مبارز در حقیقت محصول کار مشترک علی‌پور با سیدغلام حسین موسوی بود. موسوی که تازه از نجف و سوریه به‌قم آمده بود، ارتباط نسبتاً گرم با شماری از روحانیون طراز بالای ایرانی داشت که در آن موقع تازه در مصادر قدرت قرار گرفته بودند و بعدها جناح چپ جامعه‌ی روحانیت مبارز ایران را تشکیل دادند.

ارتباط علی‌پور و موسوی را محمد منتظری باعث شده بود. موسوی تحصیل کرده‌ی نجف بود، سال‌ها قبل از آن کتاب «سیدجمال الدین پیشرو نهضت‌ها» را در آن سامان منتشر نموده و کتب و مقالات قابل توجه به‌رشته‌ی تحریر درآورده بود. او در نجف از رهبران هیئت عزاداری موسوم به «شباب‌ال هزاره» بوده و دارای نام و آوازه‌ی بلند بود. چنان‌که حتی جنبش روشنفکری نیز انتظاراتی از او داشت.

آن‌ها دفتری در تهران گشودند و چند ماهی باهم کار کردند؛ لکن نتوانستند باهم ادامه‌ی کار دهند. از این پس نام «جنبش مسلمانان مبارز» به‌آرامی از بین رفت و عنوان «مجاهدین خلق افغانستان» در صحنه ظاهر شد. پس از بهار سال ۱۳۶۰ از «خلق» به «مستضعف» تغییر نام کردند. در توجیه آن گفتند: چون جنایات حزب خلق نور محمد تره‌کی و حفیظ‌الله امین، ذهنیت مردم افغانستان نسبت به‌مقوله‌ی «خلق» را مسموم کرده و مردم افغانستان این کلمه را مرادف با «کمونیست» و «کافر» می‌دانند، بناءً برای رعایت عواطف و احساسات مردم افغانستان از استفاده از آن مقوله خودداری می‌کنند.» اما این تغییر اسم، گروه‌های منحط را راضی نکرد. آن‌ها تعمداً تعبیر «مجاهدین خلق» را به‌کار می‌بردند.

سیدغلام حسین موسوی احساسات ناشی از شکست همکاری با علی‌پور در جریان عمر کوتاه «جنبش مسلمانان مبارز» را به‌مدت پنج سال در سینه نگهداشت، تا در زمستان سال ۱۳۶۲ با انتشار دو مقاله‌ی طولانی در دوشماره‌ی متوالی روزنامه‌ی «کیهان» تحت عنوان دراز «مجاهدین خلق افغانستان، کمینگاه مائوئیست‌های نقابداری که خلق‌های افغانستان و ایران را می‌فریبند» خود را راحت کرد. گرچه آن دو مقاله بدون امضای مشخص چاپ شده بود؛ ولی در آن زمان کمتر شکی در میان آگاهان امور و ناظران اوضاع وجود نداشت که این دو

مقاله از شاهکاری‌های سیدغلام حسین موسوی است که به‌تحریک و تشخیص دهشت‌افکن معروف سیدمهدی هاشمی در آن موقعیت به‌چاپ رسیده بود. نفوذ هاشمی بر روزنامه‌ی کیهان از آن‌جا محرز بود که در آن موقع سرپرست مؤسسه‌ی کیهان، موسوی خوئینی‌ها بود که از جانب آیه‌الله خمینی منصوب شده بود. خوئینی‌ها کسی بود که علی‌الاصول چون مهدی هاشمی می‌اندیشید و تندرو بود. روابط میان این دو عنصر قدرت‌مند که «چپ می‌اندیشیدند» و «راست عمل می‌کردند» گرم و ارگانیک بود و کیهان هم‌گانه نظرات سیدمهدی هاشمی را منعکس می‌نمود.

انتشار آن دو مقاله یک رشته خوف و نگرانی عناصر دیگراندیش را برانگیخت، بعداً کاشف به‌عمل آمد که سیدمهدی هاشمی بدین‌وسیله می‌خواست به‌روحانیون افغانستانی مقیم حوزه علمیه قم انگیزه دهد؛ مثلاً ابتداء آن‌ها را تحریک کرده باشد که: «حضرات! چه نشسته‌اید که مملکت را مجاهدین خلق و مائوئیست‌ها گرفتند!»

سپس برنامه‌های خود را به‌اجرا گذارد.

طولی نکشید که هاشمی به‌سرعت تعداد زیادی از روحانیون افغانی را دور خود گرد آورد و گروه «جامعه روحانیت مبارز افغانستان» را پی‌ریزی نمود. به‌این گروه امیدهای بزرگ دوخت؛ اما خیلی زود متوجه شد که این گروه فقط یک جنازه‌ی هابیل است که روی دوشش سنگینی می‌کند. به‌آرامی آن را با گروه «پاسداران جهاد» ادغام کرد.

در آن‌موقع بخش خارجی «حوزه علمیه قم» که تحت عنوان «شورای سرپرستی طلاب غیر ایرانی» یاد می‌شد، زیر نظر همین شبکه‌ی سیدمهدی هاشمی، به‌سرپرستی شیخ حسن ابراهیمی اداره می‌شد. آن‌ها سیدغلام حسین موسوی را مسئول مطالعه روی پرونده‌های طلاب افغانستانی معین کرده بودند. (بعدها موسوی خود در اظهارات خصوصی به‌من گفت: من مسئول مطالعه روی پرونده‌های کل طلاب خارجی بودم.)

آن روزها برای سیدغلام حسین موسوی روزهای خوشی بود. سیدمهدی هاشمی منازل مجلل و سلاح کم‌ری پیش‌رفته از نوع «بریتا» در اختیار او نهاده بود. و موسوی در خیابان‌های امن قم مسلحانه قدم می‌زد. موسوی پس از انکار و ابرامی

چند در مورد مقاله‌ی «کمینگاه» سرانجام، سال‌ها بعد (پس از این‌که یک نسخه از پیش‌نویس همین کتاب را به‌او دادم) به‌من گفت:

سند شماره ۱۲: «آن مطلب، چکیده‌ی بیش از ده مقاله‌ی اولیه بود که آقای عبدالعلی مزاری به‌منظور جوسازی علیه مجاهدین مستضعفین از این و آن گرفته و نزد من آورد تا تصحیح و تدقیق نمایم. مزاری گفت مجاهدین خلق در داخل و خارج کشور با شتاب فزاینده پیش می‌رود، باید جلو آن گرفته شود.»

«صف»

در هنگامه‌های که علی پور غفوری در ایران فعال بود و در ارتباط با آن مجاهدین خلق در داخل کشور جبهات نظامی خود را به‌پیش می‌برد، یک گروه کوچک فرهنگی - دانشجویی، متشکل از هواداران آن سازمان در آلمان نشریه‌ی «صف» را منتشر می‌ساخت. البته «صف» دو سه سال قبل از آن هم وجود داشت؛ (من نخستین بار آن را در سال ۱۳۵۶ دیدم). لکن در سال ۱۳۵۸ دو نیم شد، نیمی جانب‌دار حزب اسلامی گردید، و نیمی دیگر راه هواداری از مجاهدین مستضعفین افغانستان را در پیش گرفت. «صف» جانب‌دار حزب اسلامی خیلی زود از صحنه محو شد و جای خود را به «الصیح» داد که برای مدتی از آلمان، سپس از هالند نشر می‌شد. در سال‌های بعد از آن، کشور هالند به‌مهم‌ترین مرکز فرهنگی حزب اسلامی در اروپا درآمد. که نشرات زیادی به‌زبان‌های مختلف نشر می‌نمود. این مرکز مدتی تحت عنوان «مسلم مدیا» کار می‌کرد، سپس به «انستیتوت تحقیقات و بازسازی افغانستان» تغییر نام داد.

«صف» در قیاس با پیام «مهاجر» از چندان مایه و محتوای بالا برخوردار نبود. تهیه‌کننده‌گان آن به‌دلیل دوری از میهن و منطقه، بیشتر متکی به‌گذارش‌های مطبوعات و رادیوهای بین‌المللی بودند، که در آن زمان {به‌دلیل جریان جنگ سرد} اخبار مربوط به‌روی‌دادهای افغانستان را پوشش مبالغه‌آمیز می‌دادند. نشریه‌ی «صف» آغشته با تفاسیری از آیات قرآن و گفته‌های از علی شریعتی، اقبال لاهوری و سیدجمال‌الدین افغان بود. این یعنی همان تیز «اسلام منهای روحانیت».

پس از سال ۱۳۶۰ که مجاهدین خلق دفاتر خود را در ایران بست، برای مدتی «پیام مبارز» از سوی همین صفی‌ها از آلمان منتشر می‌گردید. در این

مواقع این دو نشریه، به‌موازات حملات گسترده علیه گروه‌های منحنط و وابسته، نیم‌نگاهی به‌وضعیت اسفبار مهاجرین افغانستانی در کشورهای همسایه نیز داشتند. شماره‌های متعلق به‌سال‌های ۱۳۶۱ - ۶۶ پیام مبارز آکنده از متون مفصل مکاتبات با کمیساریای عالی سازمان ملل متحد در امور آواره‌گان و پاسخ‌های مربوطه بود. در آن سال‌ها بیش از شش میلیون نفر از هموطنان ما مهاجر شده و اغلب مقیم کشورهای همسایه بودند؛ موضوعی که تا کنون یک تراژدی بی‌پایان است و جزء لاینفک از تاریخ معاصر افغانستان می‌باشد. تاریخ کشور بدون نظرداشت تأثیرات پایدار آن گروه عظیم انسانی هرگز نمی‌تواند به‌رشته‌ی تحریر درآید؛ چه به‌قول علی شریعتی: «مهاجرت انسان‌ها در دو سوی مبدأ و مقصد آثار عمیق فرهنگی، اجتماعی، اقتصادی و روانی برجای می‌نهد. انقلابات را مهاجران راه می‌اندازند.»

در پیوند با موضوع، باید بگوییم در طول ۳۰ سال گذشته به‌وضوح معلوم شد که اتباع افغانستان بی‌صاحب‌ترین مردم در روی کره‌ی زمین‌اند. افراد این ملت، چه به‌طور جمعی، یا انفرادی در هر جا از این کره‌ی خاکی به‌هربلای گرفتار آیند، هیچ‌کس نیست تا سند آن را بخواند. اوضاع در داخل کشور نیز به‌همین منوال است. عجب ملت بی‌صاحبی! عجب مردم بی‌ستاره‌ی!

قابل درک است که یک مهاجر در هیچ‌جای دنیا با فرش قرمز و لبخند خوشامدگویی مواجه نمی‌شود؛ اما شدت و میزان اخم و چخم و طعن و لعن میزبان نیز بسته‌گی به‌جود و کرم و نوکیسه‌گی، یا گهنه‌کاری آن دارد. بسا میزبانی که هر دم لقمه‌ی مهمان را می‌شمارد. از طرف دیگر یک مهاجر در خارج از مرزهای ملی خود هنگامی می‌تواند از حرمت و شأن مناسب برخوردار باشد که یک کشوری قدرتمند و یک دولت آبرومند پشت سر خود داشته باشد. در غیر این صورت، امید بستن به‌لطف و کرم میزبان به‌غایت واهی و ابلهانه است. مگر در موارد نادر که از محل بحث ما خارج است. درحالی که همه می‌دانیم مهاجر افغانی نه کشوری قدرتمند پشت سر خود داشت، نه دولتی آبرومند، و نه هم تخصص علمی و مهارت‌های شخصی؛

یک مشت گله‌ی بی‌سواد که به‌تقلید از یک‌دیگر این سو و آن سو پریدند و روزگار تیره‌ی خود را سیاه‌تر نمودند. هنگام آن رسیده است که زعمای این گله‌های بشری اعتراف کنند که جنگ و جهاد و مهاجرت‌شان از اساس اشتباه

بوده است. و از خود بپرسند که از آن همه خرابی و تحمل رنج و مرارت چه به‌دست آوردند؟

از آغاز روند مهاجرت افغان‌ها به کشورهای همسایه، مطبوعات این کشورها بنا به دلایل نهانی و انگیزه‌های ناشناخته، تلاش کردند تا ترس‌های فوبیبایی و دیگرستیزی را علیه مهاجرین دامن زده و بی‌پروا، بدترین نوع تهمت، اهانت، شایعات و نسبت‌ها را در حق افغان‌ها روا داشتند. موضوع از حد مخالفت عادی با پدیده‌ی مهاجرت فراتر رفته و به‌نحو آشکار به «افغان‌ستیزی» هدفمند کشیده شد. به‌راستی در وراء یک چنین افغان‌آزاری افراطی، چه عقده‌های تاریخی وجود دارد؟

وگرنه، موجودیت تعدادی مهاجر، که صرفاً نیروی تولیدی ارزان هستند و از جان خویش مایه می‌گذارند، نمی‌تواند دلیل کافی جهت انعقاد این همه نفرت و ستیز باشد.

من ادعا ندارم که ما خیلی خوب هستیم؛ قبول دارم که هم خود مشکل داریم و هم برای دیگران مشکل‌ساز می‌باشیم، بار دوش جامعه‌ی جهانی، به‌ویژه مزاحم سفره‌ی همسایه‌گان هستیم. با همه‌ی این اوصاف، اخلاق متمدنانه به‌ما می‌گوید: «مهم این نیست که طرف‌های تو دارای چه کاراکتر و موقعیت هستند؛ مهم آن است که تو در بر خورد با آن‌ها چگونه هستی.»

از طرفی همه می‌دانند که مهاجرت یک پدیده‌ی جهانی است. حتی در شرایط عادی جزء حقوق اولیه‌ی بشر شناخته شده است. کسانی که شانس این را نداشته‌اند تا در مناطق خوب دنیا متولد شوند، اغلب اقدام به مهاجرت می‌کنند. بنا به آمار رسمی سازمان ملل متحد در سال ۲۰۰۹ تعداد ۱۹۰ میلیون نفر کارگر در جهان، خارج از مرزهای ملی خود مشغول کار هستند. در ممالکی برخوردار از دموکراسی نیز گاه مطبوعات دست راستی به تحریکات علیه مهاجرین دامن می‌زنند؛ اما نه چنان‌که انگشت سبابه‌ی خود را بیخ چشم مهاجر سیخ کنند و مستقیماً به شخصیت فردی، ملی، یا نژادی و مذهبی او اهانت نمایند. در آن ممالک، نهادهای حقوق بشری، ارگان‌های مدنی و مطبوعات عاری از عقده‌های ملی و شخصی هم وجود دارند که در مقام ارایه‌ی پاسخ و دفاع از حقوق قانونی مهاجر برمی‌آیند و این یک تسکین است.

اما در مورد نظر ما این حسرت باقی ماند که در طول این مدت یک نهاد مدنی و یک مرد قلم به‌دست پیدا نشد تا نشان دهد که قادر به‌درک یک مهاجر هست. به‌این حداقل دفاع از حقوق بشر مبادرت ورزد و اذعان دارد: «مهاجر نیز انسان است و دارای حقوق قانونی می‌باشد.» اما عکس آن زیاد واقع شد: جعل اخبار، اشاعه‌ی اکاذب و ارایه‌ی گزارش‌های ساخته‌گی و جوسازی مسموم علیه مهاجرین، به‌یک امر عادی مبدل گردید. چیزهای که بلحاظ حقوقی و قضایی فاقد هر نوع مدرک و سند بود... در چنین فضای یک طرفه، مهاجر بی‌سواد چگونه می‌توانست از خود دفاع کند؟ هیچ‌کس نیامد این حقیقت مسلم را بپذیرد که هر یک از کشورهای همسایه هم به‌طور مستقیم دستی در حوادث افغانستان دارند، هم دارای منافع مشروع در آن کشور هستند؛ بنابراین نمی‌توانند «بزن در رو» باشند. باید هزینه‌های آن را بپردازند.

از جانب دیگر، کیست که نداند: «صلح در خانه‌ی هر افغان برابر است با صلح در خانه‌ی هر پاکستانی، هر ایرانی، عرب، هندو... و هر شهروند جهانی.» روابط مجاهدین مستضعفین با کانون مهاجر

در بیرون از فضای کانون مهاجر فرض گسترده وجود داشت که «کانون مهاجر» شاخه‌ی فرهنگی مجاهدین مستضعفین است. چنین پنداشتی از سرچشمه‌های معین آب می‌خورد. طرفداران این نظریه {باگرایش‌ها و هدف‌های مشخص} ابتداء یک قاعده درست می‌کردند، سپس فروعاتی بر آن بار می‌نمودند. آن محافل، مجاهدین مستضعفین را بسا گسترده‌تر و پیچیده‌تر از آنچه واقعاً بود می‌دیدند. همه‌ی عناصر و گروه‌بندی‌های روشن‌فکری ملی مستقل را زیرمجموعه، یا سرپنجه‌های آن می‌دانستند. تا هنوز می‌گویند مجاهدین در سال ۱۳۵۱ سیدعسکر موسوی را طبق پلان مشخص از کابل به‌ایران فرستاد تا وجهه‌ی حوزوی کسب کند. می‌گویند جنبش عاقلی نیز از متفرعات مجاهدین مستضعفین بود. همین‌طور انجمن اسلامی سوم حوت و دیگر حلقات روشن‌فکری. این نظریه، تمام گروه‌های سنتی را نیز آغشته با عناصر نفوذی مجاهدین می‌دیدند. چند بار سیدغلام حسین موسوی به‌من گفت:

«حرکت اسلامی پر از عناصر مجاهدین خلق است که در پست‌های کلیدی آن رخنه کرده‌اند.» و تصریح نمود: «جاوید یکی از کادرهای مجاهدین است!»

این سلسله سازی‌ها کاملاً ذهنی بود. کاشکی حقیقت امر آن‌چنان بود که آن‌ها می‌گفتند؛ ولی متأسفانه توهمات آن‌ها صحت نداشت. سلول‌های دیگراندیش و روشن‌فکری دچار پراکنده‌گی بودند. البته که نوعی هم‌نوایی و پیوند عاطفی و معنوی میان همه وجود داشت؛ لکن وحدت تشکیلاتی و ارگانیک میان عناصر این جنبش برقرار نبود.

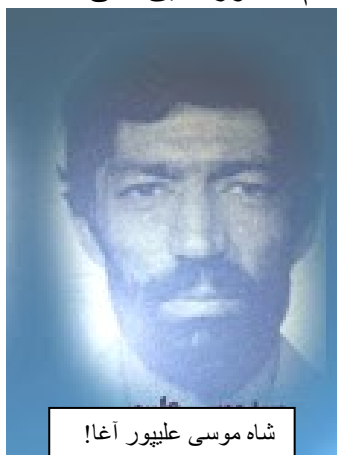
مثل این‌که در جریان سه سال فعالیت علنی کانون مهاجر، مذاکراتی جهت ادغام آن دو گروه صورت گرفت؛ اما موفقیتی دربر نداشت. گویا مشکل اساسی میان هردو گروه هم وجود نداشت، ولی تفاوت‌های در نگرگاه و عمل‌کرد هر یک مشهود بود. مجاهدین خواهان حضور مسلحانه در میادین جنگ بودند، کانون اساساً برای این کار ساخته نشده بود. مجاهدین همان حضور مسلحانه‌ی خود را یک پوآن خیلی بزرگ دانسته و خود را از دیگر حلقات روشن‌فکری یک سر و گردن بالاتر می‌دیدند. آن‌ها خودشان، به‌خودشان نمره‌ی ۲۰ می‌دادند و توقع داشتند دیگر حلقات نواندیشی، در برابر آن‌ها تعظیم و کرنش کنند! این غرور و خود شیفته‌گی مجاهدین تا حد زیادی موجب انزوای آن در بین دیگر حلقات روشن‌فکری می‌گردید.

قبلاً گفتم: سیدعسکر موسوی و سیدموسی علی‌پور باهم برادر بودند. هکذا شماری دیگر از اعضاء هردو گروه باهم برادر بوده، یا نسبت فامیلی نزدیک داشتند؛ مانند فرزندان آیه‌الله محسنی بهسودی که نیمی از آن‌ها عضو کانون و عده‌ی دیگر عضو مجاهدین بودند. در همان موقع گاهی تصور می‌رفت که مجاهدین هردوکف دست خود را بهم آورده و در زیر سیب رسیده‌ی به‌نام کانون مهاجر گرفته بودند؛ اما این سیب به‌دامن مجاهدین نیافتاد.

در سراسر سال‌های ۵۹ - ۱۳۵۸ گرمی روابط بین این دو گروه به‌ویژه از طریق علی‌پور در اوج خود بود. یک‌بار منزل مشترکی در محله‌ی «جوب شور قم» اجاره کرده بودند که می‌شد گفت: در حقیقت دفتر مجاهدین بود؛ ولی کانون نیز قسمتی از کارهای خود را در همان‌جا انجام می‌داد

نشریه‌ی «جهاد» که پس از انتشار سه - چهار شماره نام خود را به «پیام مبارز» تغییر داد، از همین منزل جوب‌شور منتشر می‌شد. علی‌پور در تهیه‌ی نشریه و امور فنی آن متکی به‌بچه‌های کانون بود. من بارها دیدم که کوتوله‌های کانون مشغول انجام امور فنی «پیام مبارز» بودند. یک‌بار شب هنگام، دیر وقت

به‌همان منزل علی‌پور رفتم، دیدم رنجبر به‌اتفاق علی‌پور مشغول انجام یک کار گرافیکی هستند، گمان می‌کنم در حال تهیه‌ی یک نشریه، یا یک پوستر بودند، علی‌پور پشت میز ایستاده کار می‌کرد، میزی بزرگ به‌اندازه‌ی یک میز پینگ‌پنگ در وسط اتاق قرار داشت، که روی آن انباشته از کاغذ و عکس‌های مختلف و وسایل و ابزار طراحی و شاپلون و ادوات مونتاژ نشریه بود. در آن زمان طراحی و صفحه‌آرایی کتب و نشریات به‌وسیله‌ی کامپیوتر انجام نمی‌گرفت؛ چون کامپیوتر وجود نداشت، فقط آگاه‌ترین آدم‌ها شنیده بودند که در ممالک پیش‌رفته‌ی خارجی، چیزی به‌نام «کامپیوتر» وجود دارد؛ با این هم به‌طور دقیق نمی‌دانستند که کار کامپیوتر چیست؟



شاه موسی علیپور آغا!

اصحاب مطبوعات در آن موقع ابتداء مطالب را با ماشین تحریر تایپ می‌کردند، سپس آن را در اندازه‌های دل‌خواه بریده و روی یک تخته کاغذ سفید می‌چسبانی‌دند، دیزاین و خطکشی و نوشتن عناوین به‌وسیله‌ی قلم‌ها و ادوات مخصوص که به‌هریک از آن‌ها شاپلون، قلم شاپلون، لیترافکس، خط‌کش و غیره گفته می‌شد، انجام می‌گرفت؛ در آخر همان صفحه را به‌چاپ‌خانه می‌دادند که از روی آن گراور می‌شد.

خلاصه: دیدم یک قطعه عکس بزرگ، متعلق به‌یکی از رهبران مذهبی وقت، در قطع یک متر مربع با کاغذ اعلا‌ی گلاسه، روی میز است و علی‌پور از چند جای آن قیچی کرده بود تا از پشت سفیدش به‌منظور انجام کاری استفاده کند.

- گفتم: «آقا را این طوری سلاخی کرده‌اید؟!»

= علی‌پور در کمال آرامی پاسخ داد: این هیچ اهانتی به‌آن آقا نیست، بلکه خدمت در مسیر هدف‌های او هم است. ما از این عکس استفاده‌های می‌کنیم که از نصب آن روی دیوار هم بهتر است. علی‌پور و عبدالله واحدی (مشهور به‌کریمی - که سال ۱۳۷۱ در کابل ترور شد) در مشهد نیز دفتر مجاهدین را گشوده بودند. در تابستان سال ۱۳۵۹ که من جهت گذرانیدن تعطیلات در مشهد بودم، علی‌پور نزد من می‌آمد. حجره‌ی ما در طبقه‌ی بالایی مدرسه‌ی عباسقلی خان، جنب ایوان بزرگ، واقع در ناحیه‌ی ضلع غربی مدرسه موقعیت داشت، به‌طوری که

بهار خواب ما مستقیماً بر کف ایوان مشرف بود. هر روز بعد از ظهر آقایان طلبه‌ها در کف ایوان می‌خوابیدند. یک روز ظهر علی‌پور مهمان من بود، حضرات طلاب و روحانیون طبق معمول در کف ایوان خوابیده بودند، از آن بالا منظره‌ی تماشایی می‌نمود: تعداد ۲۰ - ۳۰ تن از آن‌ها به‌طور نامنظم، چپ و راست - کله پا و دم‌رو خوابیده بودند. علی‌پور دوربین خود را در آورد و یک چند قطعه عکس از صحنه برداشت و به‌شوخی گفت: «این‌ها را به‌عنوان شهدای بمباران افغانستان در مجله چاپ می‌کنم، تا سند جنایت روس‌ها باشد!»

علی‌پور در آن موقع علاوه بر رهبری سازمان مجاهدین، سپهسالار «جبهه‌ی آزادی‌بخش انقلاب اسلامی افغانستان» متشکل از تعداد ۱۰ گروه شیعی مستقر در ایران، به‌شمول شورای اتفاق نیز بود. شورای اتفاق در این موقع سراسر قلمرو هزاره‌جات را در کنترل خود داشت. «کانون مهاجر» به‌طور مستقیم عضو آن جبهه نبود؛ لکن از آن‌جا که در آن موقع با جنبش عاقلی پیمان اتحاد منعقد کرده بود، قانوناً و بالواسطه از دور عضو جبهه محسوب می‌شد، در عین حال به‌ریش جبهه هم می‌خندید. در شماره‌ی مشترک ۱۱ - ۱۲ پیام مهاجر متعلق به‌ماه حوت ۱۳۵۸ در مورد خبر تشکیل جبهه‌ی آزادی‌بخش چنین می‌خوانیم:

سند شماره ۱۳: خبری و نظری:

«در اخبار شنیدیم که چندین گروه مبارز افغانستانی، باهم یک‌جا شده و جبهه‌ی واحدی را تشکیل داده‌اند، از استماع این خبر بسیار خوشحال شدیم، که خوب شد برادران نفاق شان را به‌تفاهت تبدیل کردند و رهرو یک راه شده‌اند؛ اما وقتی اسامی گروه‌های مؤتلفه را خواندیم که از این قرار است: ۱ - شورای انقلابی اتفاق اسلامی افغانستان، ۲ - سازمان نصر افغانستان، ۳ - حرکت اسلامی افغانستان، ۴ - حزب اسلامی رعد افغانستان، ۵ - نهضت اسلامی افغانستان، ۶ - مجاهدین خلق افغانستان، ۷ - نیروی اسلامی افغانستان، ۸ - جنبش اسلامی مستضعفین افغانستان، ۹ - نهضت روحانیت و جوان افغانستان، ۱۰ - اتحادیه‌ی علمای افغانستان.»

«دچار شک و تردید شدیم که نکند زیر کاسه، نیم کاسه‌ی هست و پشت پرده رمز و رازی که ما نمی‌دانیم؟ نکند دست آیت‌الشیطان کارتر کار کرده باشد، نکند فتوی ملک خالد پادشاه اسلام پناه موثر افتاده باشد؟ چرا که این‌ها نیز در این

روزها به طور جدی خواهان اتحاد مسلمین شده‌اند. آخر آدم حق دارد در این مورد چنین شک‌های را بکند، زیرا می‌دانیم و فراموش نکرده‌ایم که بعضی از این گروه‌ها چندین دفعه - به علت گرفتاری خانوادگی رهبر - منحل شده است و بعضی جز شخص شخیص رییس حزب و امیر گروه، عضو دیگری ندارد و اصولاً غیر موجود فی‌الخارج می‌باشد. در همین حیث و بیص بود که چغزک سیاسی ما از دروازه در آمد و خنده کنان گفت: بالاخره ارتجاع منطقه کارش را کرد. تتی چند از اعضای اخراجی سازمان‌ها و نیز باقی مانده‌ی گروه‌های منحل را با چند رأس حجة‌المفلسین گرد هم آورده و برای خود شان یک جبهه‌ی بسیار قوی برای آزادی افغانستان تشکیل داد. این جبهه از هر حیث نیرومند و توانا است، فقط خدا کند که سر تقسیم باهم بی‌تفاق نشوند و غالمغال راه نیافتند. ما هم گفتیم آمین.»

آن جبهه، چند ماهی پیش‌تر دوام نیاورد، در اثر کار شکنی‌های واحد نهضت‌ها و سیدمهدی هاشمی از هم پاشید. حاصل عمر چند ماهه‌ی آن جبهه، چاپ و نشر یک پوستر خیلی بزرگ از تمثال سیدجمال‌الدین افغان و دو شماره مجله به نام «عاشورا» بود. پس از فروپاشی جبهه‌ی آزادی‌بخش، علی‌پور به‌داخل کشور عزیمت کرد. او در سال ۱۳۶۱ «سپاه عاشورا» تشکیل داد. عرصه‌ی نظامی را ترک نگفت تازمانی که در سال ۱۳۶۷ ماجرای «قلعه‌ی غوثک» پیش آمد.

الحدید

این جریان تحت رهبری یک مولوی شکل گرفت و نزد حلقات روشنفکری و برابری‌طلب افغانی من‌حیث نماینده‌ی دیگراندیشی در میان ملیت تاجیک افغانستانی پذیرفته شد. مولوی سیدعبدالقیوم «پیام» در قریه‌ی «سنگ آتش» ولسوالی فرخار از مربوطات ولایت تخار به‌دنیا آمد، تحصیلات خود را تا صنف ۱۱ در مدرسه‌ی اسدیه‌ی «مزارشریف» و بعد در لیسه‌ی تخارستان قندوز به‌تمام رسانید. او مغز متفکر و بنیان‌گذار سازمان روشنفکری تحت عنوان «سازمان آزادی‌بخش اسلامی افغانستان» بانام اختصاری "الحدید" بود.

مولوی عبدالقیوم و دستیارش مولوی عبدالوکیل تا اواخر سال ۱۳۵۸ مسؤل عمومی نماینده‌گی جمعیت اسلامی افغانستان در ایران بودند، در آن موقع به‌اتفاق جمعی از هم فکران شان تصمیم گرفتند این نماینده‌گی را از پیکره‌ی جمعیت اسلامی جدا نموده و تحت نام مستقل فعالیت نمایند. در عمل موفق شدند تنها دفتر

تهران را باخود بکشانند. تا سال ۱۳۶۱ به‌فعالیت‌های خود ادامه دادند. «الحدید» در طول مدت فعالیت خود نشریه‌ی به‌نام «طارق» منتشر می‌نمود که در قطع و دیزاین «پیام مهاجر» بود. با این تفاوت که به‌مباحثات اعتقادی و علوم تفسیری اهتمام بیشتر می‌داد. «طارق» خود را پیرو اندیشه‌های سیدجمال‌الدین افغان، اقبال لاهوری و داکتر علی شریعتی معرفی می‌کرد. که نوعی اعتزال از حدیث و استخاره بود. این نشریه که تا ۱۰ شماره دوام کرد، دارای تحلیل روشن از اوضاع سیاسی داخلی و بین‌المللی بود. در نخستین شماره آن چنین می‌خوانیم:

سند شماره ۱۴: «هدف سازمان متشکل کردن تمام فرزندان اصیل مردم مسلمان برای تداوم یک مبارزه‌ی اصیل مکتبی بر مبنای ایدیولوژی و جهان‌بینی توحیدی و به‌منظور از بین بردن زمینه‌های فرهنگی، اقتصادی، سیاسی و نظامی سلطه‌گران شرق و غرب و تأمین استقلال و آزادی میهن می‌باشد.»

گروه الحدید پرستز و اعتبار قابل ملاحظه در فضای سیاسی و در بین حلقه‌های روشن‌فکری به‌دست آورده بود، می‌رفت تا با گسترش دامنه‌ی فعالیت‌هایش به‌حیث محور آزاداندیشی در بین اهل سنت مطرح گردد. در این راستا چنین مقرر شده بود که شعبه‌ی فرهنگی دفتر تهران از حزب اسلامی گلب‌الدین حکمتیار نیز، از آن حزب منفک شده و به‌گروه الحدید بپیوندد، در آن موقع کسی به‌نام «سیداسحاق دلجو» (از سادات سنی مذهب هرات) سمت ریاست آن شعبه را عهده‌دار بود. دلجو شخصی متفکر بود که جمعی را رهبری می‌نمود؛ اما خیلی محتاط بود و بطی حرکت می‌کرد؛ از آن نوع آتشی که در دل‌های دیگر روشن‌فکران عصر شعله‌ور بود و می‌خواستند یک شبه دنیا را کن فیکون کنند؛ در نهاد او به‌چشم نمی‌خورد. فکر می‌کنم عینک نمره بالا و ته‌استکانی او امکان حرکت سریع‌تر را از او سلب نموده بود. لذا مذاکرات الحدید با او بیش از حد به‌درازا کشید. تا این‌که شرایط عوض شد و فرصت‌ها از دست رفت.

در گرما گرم مذاکرات میان الحدید و دلجو، اوضاع داخلی ایران متشنج و خشونت‌آمیز شد، جو پیش آمده، اثر مستقیم بر معادلات اوضاع در افغانستان نیز نهاد و دست‌جات سنتی و بنیادگرا تقویت شدند. متعاقباً الحدید‌ها در سال ۱۳۶۲ بعد از جمع‌بندی اوضاع سیاسی پیرامون خود، از ایران رفتند. آن‌ها ابتداء به‌پاکستان منتقل شدند، در آن‌جا چند نفرشان ترور شدند، سرانجام، کار تحت عنوان الحدید را متوقف ساختند و به‌جبهه‌ی مجاهدین مستضعفین در بامیان

پیوستند. مولوی عبدالقیوم مدت‌ها در سنگرهای بامیان به مبارزه ادامه داد، تا این‌که به‌اتفاق چندتن از یارانش، طی عملیاتی در منطقه‌ی «قلیچ» کندوز به محاصره‌ی روس‌ها درآمد، تا آخرین نفس جنگید و کشته شد.

جنبش اسلامی مستضعفین

«عبدالحسین عاقلی» مار هفت‌خط و اژدهای هفت سر بود! مرموزترین چهره‌ی که در عصر و نسل ما می‌شد در میان افغان‌ها سراغ کرد. قیل از هرچیز با صراحتی تمام می‌گویم که افغان‌ها عموماً به‌دلایلی چون سوء مدیریت کلان ملی، انحطاط تاریخی، فقدان دانش و تحصیلات، فقدان مطالعه و تجربه؛ برداشت‌شان از موضوعات و مسایل، عمیق نیست. اهل نقشه‌کشی و برنامه‌ریزی‌های دقیق و عمیق نیستند. همین‌طوری چشم بسته و هورتی خود را به‌گود می‌اندازند، هرچه بادا باد! انحطاط افغانی تا آن‌حد فراگیر است که روشن‌فکرمان به‌روشن‌فکران دیگر مردم نمی‌خورد؛ مولوی‌ها و آیه‌الله‌های ما به‌مولوی و آیه‌الله دیگر مردمان شبیهه نیستند و رهبران ما نیز! اصلاً مفاهیمی چون دولت - ملت، شهروند، دین، دنیا، زندگی، دموکراسی و غیره در این سرزمین با دیگر نقاط جهان خیلی متفاوت است.

درک ما این است که غالب ما افغان‌ها بنا به‌دلایل زیاد {از جمله انحطاط فکری و روش‌های غلط تربیتی} از شش حوزه‌ی کاری ویژه‌ی مغز کمترین استفاده می‌کنیم:

- ۱ - سرعت، قدرت و عمق فکری لازم را نداریم؛ ضریب انتقال پایین است.
- ۲ - در فهم و ادراک درست مسایل و استنتاج و تحلیل صحیح آن مشکل داریم.
- ۳ - در امر انطباق با محیط و درک شرایط و موقعیت خویش مشکل داریم.
- ۴ - توانایی ذهنی «شک» کردن و «حدس» زدن نداریم. (محروم از اساس علم)
- ۵ - قدرت مقایسه نداریم. «مقایسه» نخستین قدم در راه علم است.
- ۶ - قدرت خیال‌پردازی نداریم؛ نمی‌توانیم دنیای مجازی بسازیم. رؤیاها و احلام ما مغشوش و غیر قابل تعریف است. چنان‌که اصلاً نمی‌دانیم در چه موقعیتی هستیم و چه می‌خواهیم! اساساً چشم‌انداز و خواسته‌های مان هیچ مشخص نیست؛ مغزها قفل شده، همه‌گاه روی مدار صفر می‌چرخد و هر حرکتی به‌خانه‌ی اول برمی‌گردد.

لذا در فرایند تنازع بقا شکست خورده‌ایم و در دنیای مدرن جایگاهی نداریم. اما عاقلی <محمدی> این گونه نبود، او از قدرت فکری فوق‌العاده برخوردار بود، تعدادی مهارت‌های شخصی در زرادخانه‌ی عظیم خود داشت که از هر یک به‌موقع استفاده‌ی مناسب می‌کرد؛ مانند کسی به‌نظر می‌رسید که برای کارهای سرّی ساخته شده باشد. معامله با سازمان‌های امنیتی بخشی از کارهای او بود. او در امر برقراری ارتباط با هرکسی که می‌خواست، استادی چیره‌دست بود. با سهولت و سرعتی حیرت‌انگیز می‌توانست در هر لحظه که خود بخواهد دیدار داشته باشد. در ساعتی بعد با دشمن آن طرف جلسه داشت، بدون این‌که سیم‌ها به هم اتصال نمایند. عاقلی جامع اضداد بود. همه‌گاه سر دوکتار سوار بود. این از اعتماد به نفس بی‌نظیرش مایه می‌گرفت.

او در داخل کشور نیز فرامحلی عمل می‌کرد. برای یک هموطن جاغوری، فرامحلی عمل کردن بسیار نادر است. ارتباطات گسترده با جبهات سایر گروه‌ها در مناطق مختلف داشت و نفراتی از همه‌ی ولایات شمال، مرکز و غرب کشور جذب کرده بود. دام‌های سر راه تمام احزاب شیعی در ایران، پاکستان و داخل کشور گسترده بود و یقین داشت که روزی همه‌ی آنان یکی بعد از دیگری به‌این دام‌ها افتاده و جمله‌گی وارد تور و توبره‌اش خواهند شد. اگر او زنده می‌ماند، بعید نبود به‌این بخش از آرزوهای خود برسد. آن گروه‌ها دارای چنان مواضع باثبات نبودند، هر موج قوی‌تر می‌توانست آن‌ها را از جا برکنده و به‌میل خود هرسو ببرد. از جمله اقدامات عاقلی <محمدی> اتحاد با «کانون مهاجر» بود، نام این اتحاد «جنبش مقاومت اسلامی» گذاشته شد. با حفظ همین اتحاد، عضو جبهه‌ی آزادی‌بخش شد، پس از انحلال جبهه‌ی آزادی‌بخش، عضو جبهه‌ی متحد شد، در همان هنگام با جناح چپ سازمان نصر مذاکره‌ی اتحاد داشت و پیمان‌های امضاء کرد، با خلیلی جداگانه پروتکل امضاء نمود، با مزاری جداگانه. تقریباً اکثریت اعضای مؤثر سازمان نصر را قاپیده بود. در این لحظه که راجع به‌آن دوران فکر می‌کنم، چهره‌های زیادی در گستره‌ی ذهنم رژه می‌روند که در عین داشتن روابط با سازمان نصر، هواداری از عاقلی می‌کردند.

در آن موقع جناح مستضعفین سازمان نصر (اغلب شامل بچه‌های دایکندی) نیز با رهبری سازمان نصر مشکل پیدا کرده بودند چنان‌که تعدادی از آن‌ها به‌عاقلی گرایش یافتند. «علی اکبر مهدوی» از بنیادگذاران جناح مستضعفین به‌کلی

از سازمان نصر حذف شد، «مصطفی اعتمادی بُزی» (معروف به کاسترو که کلاً به عاقلی پیوسته بود) توسط جناح مزاری به زندان انداخته شد، او پس از آزادی از زندان بهمن گفت: «از من بازجویی‌های سختی به عمل آمد، آن‌ها خیال کرده بودند که اگر مرا عصبانی کنند، می‌توانند دهنم را باز کنند...»



اعتمادی در مورد دیگر بهمن گفته بود: «خانهای پدری‌ام در بُزی بسیار بزرگ است، می‌خواهم همه‌ی گروه‌ها را در بُزی بیاورم، به هر یکی شان یک اتاق می‌دهم تا در همان‌جا فعالیت کنند.» این‌که بعدها تلاش شد تا بچه‌های دایکندی را در قتل عاقلی مداخلت دهند، بدان خاطر بود که دست‌اندرکاران امور می‌خواستند با یک تیر دو نشان زده باشند: هم عاقلی را از سر راه خود برداشته باشند و هم برای بچه‌های دایکندی دردسر آفریده باشند.

باید بگویم که در آن زمان بهترین و روشن‌ترین بچه‌های عضو سازمان نصر (اغلب) از نواحی مناطق مرکزی بودند، اوضاع چنان بود که در میان همان بچه‌ها گفته می‌شد: «رهبران آینده‌ی انقلاب از نواحی مرکزی ظهور خواهند کرد» این‌که چرا این بچه‌ها نتوانستند به رشد مداوم خود ادامه دهند، بحث

مفصل دارد که این جا محل طرح آن نیست. اکنون بسیاری از همان بچه‌های آن روز، به‌مردانی موثر امروز در عرصه‌های سیاسی - فرهنگی و اداری مبدل شده‌اند، مسلماً این نبشته را می‌خوانند و می‌دانند من از چه سخن می‌زنم.

سیدموسی موسوی که در آن دوران نماینده‌ی عاقلی در ولایت هلمند بود طی گفتگو با این‌جانب اظهار داشت: عاقلی در زمستان ۱۳۶۰ مقداری دو کامیون اسلحه به‌اضافه‌ی مقادیری دارو و چند دستگاه موتورسکلیت از ایران گرفت که همه را به‌اتفاق خود عاقلی به‌پاکستان انتقال دادیم، طی چند روز اقامت در پاکستان حس کردم که شماری از سلاح‌ها تعویض و جا به‌جا شده‌اند؛ سلاح‌ها را داخل بردیم و تعداد سی قبضه تفنگ سهم ما شد.

ادامه‌ی پهلو زدن بین عاقلی و مزاری به‌مرحله‌ی تعیین‌کننده رسید. عاقلی یک سر و گردن بالاتر نشان می‌داد. در همان‌حال نزد ایرانی‌ها تقرب می‌جست. از قول او نقل شده که حتی موفق شده بوده خط تماس ارتباطی میان مزاری با وزارت خارجه‌ی ایران را نیز کنترل و استراق سمع نماید. داستان‌های در زمینه نقل شده که قضاوت در مورد آن‌ها دشوار است. به‌هر حال، عاقلی می‌خواست دست مزاری را از نهادهای ایرانی کوتاه کند، و خود را من‌حیث نماینده‌ی واقعی جامعه‌ی تشیع افغانی معرفی نماید. هردو از یکدیگر نزد مقامات ایرانی سعایت می‌کردند و تقرب می‌جستند. یکبار خبر رسید که مزاری طی نشست خصوصی عاجزانه از او خواسته که «ببیا دیگر آتش بس کنیم.» اما جریان زمان نشان داد که هیچ‌کدام به‌آتش بس وفا نکردند. یک دوئل کامل‌العیار بین آن دو برقرار شد. اوضاع به‌گونه‌ی پیش آمد که یکی از آن دو نفر باید می‌رفت.

من شک ندارم که اگر مزاری اندکی سست جنبیده بود، خودش رفته بود. مزاری دست به‌دامن سیدمهدی هاشمی و دیگر مقامات نیدخل ایرانی شده و به‌هر نحوی سعی کرد آن‌ها را متقاعد کند که «عاقلی برای پاکستان کار می‌کند.» در آن موقع پاکستان و ایران هرکدام می‌خواستند رهبران دلخواه خود را در افغانستان بپرورانند.

عاقلی <محمدی> در همان حال پاکستان را هم داشت. او از منسوبین «جنرال موسی‌خان هزاره (لوی درستیز و سپس گورنر صوبه بلوچستان) بود و حمایت‌های شخصی او را با خود داشت. یک پای عاقلی در پاکستان و پای دیگرش در ایران بود. در هردو کشور زن و زندگی داشت. موسی‌خان هزاره بنا

به‌دلایلی (که محل بحث آن نیست) پس از مرگ (۱۹۹۱ م) جنازه‌اش از پاکستان به‌مشهد منتقل شد و در حرم امام رضا دفن گردید. کافی است بدانیم: او مفت در حرم امام رضا نخواهد بود.

اجمال قضیه از این قرار است که «موسی‌خان هزاره» بنا به‌دلایل مذهبی و اعتقادی در امر برقراری ارتباط مقامات ایرانی با عبدالقدیرخان >پدر بمب نروه‌ی پاکستان< نقشی برجسته داشت و عاقلی یک کاتالیزور عمده در برقراری این ارتباط بود. از همین بابت نزد بخش‌های از حاکمیت ایران منزلت رفیع داشت. شاید مایه‌ی تعجب شود اگر بگویم در این هنگامه‌ها دفتر عاقلی در مجموعه‌ی کاخ نیوران متعلق به‌خانواده‌ی سلطنتی مستقر بود. البته در بخش حفاظت کاخ و محل خوابگاه آمریکائیان. و نشریه‌ی تحت عنوان «گاهنامه» را از همین جا نشر می‌نمود که دارای دیدگاه‌ها و تحلیل‌های روشن بود.

خلاصه این‌که عاقلی سوار ببر شده بود، و از دید ایرانیان به‌جعبه‌ی اسرار ایرانیان مبدل گشته بود که حفاظت از آن بسیار دشوار بود، بناءً تصمیم گرفتند خیال خود را راحت کنند!

در این‌جا مطالب، کمی متضاد و گیج‌کننده می‌نماید، بالاخره عاقلی را چه کسی سر به‌نیست کرده است؟ ایرانیان، یا آقای مزاری؟

پاسخ این است که عاقلی روی دل و دست هردو طرف >ایرانی و مزاری< سنگینی کرده بود و نابودی او منافع هردو طرف را تأمین می‌کرد، بناءً در یک تبنانی و رضایت طرفین سر به‌نیست شد. ایرانیان رضایت و امکانات دادند، آقای مزاری اجراء کرد. بدین‌ترتیب خاطر هردو طرف از ناحیه‌ی عاقلی راحت شد.

عاقلی >محمدی< بدرقم از دنده‌ی چپ بلند شده بود! بدون توجه به‌اوضاع پیرامون، استراتژی حذف رهبران گروه‌ها را به‌اجرا گذاشته و با شتاب فزاینده پیش می‌برد. او برای رهبران همه‌ی گروه‌ها نقشه‌های روشن کشیده بود. به‌باور برخی، در اولین مرحله رقیب محلی و گروهی خود عبدالحسین اخلاقی را در دیار کویته بلوچستان پاکستان به‌دیار عدم فرستاد. گرچه دوستان اخلاقی در جبهه‌ی متحد مسئولیت این عمل را به‌گردن گروه‌های «نیونازی» چون «تنظیم نسل‌نو هزاره» انداختند و افرادی از آن‌ها را به‌گروگان گرفتند، برای وساطت نزد جنرال موسی خان رفتند... در این زمینه کتابی هم منتشر کردند؛ ولی آن‌ها در تاریکی شلیک نمودند، تنها توانستند نیمه‌ی ظاهر قضیه را ببینند.

درست است که اندکی قبل از قتل اخلاقی، جنگ خونین و پرتلفات میان همان گروه‌های «نیونازی» مستقر در کویته با دسته‌جات سنتی جانبدار ایران و مستقر در قم، بر سر تصرف قدرت در جاغوری روی داده بود که اخلاقی هم در صدور فتوی و هم در فرماندهی جنگ علیه آنان نقشی برجسته داشته و در کل مانع موفقیت گروه‌های «نیونازی» مقیم کویته شده بود و از همان سفر هم برمی‌گشت.

داستان را این‌گونه نقل می‌کنند که: پس از وقوع آن جنگ در جاغوری، اخلاقی آهنگ ایران نمود؛ اما خود، دو دل بود که از کدام راه برود؟ راه قندهار و هرات که خطر دولت و قوای شوروی شدید بود؛ راه کویته، که گروه شکست خورده‌ی "تنظیم" و اتباع و اذنباب آن، در آنجا مستقر بود؛ در نتیجه به‌مقصد راه کویته به‌قرآن استخاره می‌گیرد که آیه‌ی «افتادن یوسف در چاه» می‌آید، به‌اطرافیان می‌گوید: انشاءالله که اول به‌چاه نمی‌افتم، اگر مانند یوسف افتادم، آن وقت مانند یوسف هم به‌حکومت و عزت می‌رسم.

مطلب این‌جا است که عبدالحسین عاقلی و گروه‌های نیونازی روی حذف اخلاقی توافق کردند. همان نفوذ و اتوریته‌ی که عاقلی بر گروه‌های سنتی و خرده‌پای مستقر در ایران داشت، بر تنظیم و اتحادیه هم داشت. از دیگر جهات نیز دست عاقلی در پاکستان بازتر و قوی‌تر از ایران بود. ما در آن موقع از طریق افتخاری سرخ در جریان دقیق اوضاع پاکستان قرار داشتیم.

برحسب آنچه می‌گویند: «زاغ زبان زاغ را می‌فهمد» کسی که توانست بین موضوع قتل اخلاقی با عاقلی نسبتی برقرار کند و اثر انگشت عاقلی را تشخیص دهد، سیدمهدی هاشمی بود. مسلماً سخن هاشمی در این مورد به‌منزله‌ی «وحی منزل» است؛ چون مرتبط با اخلاقی بود:

سند شماره ۱۵: «در رابطه با همان قضیه‌ی مشهد هم یک فردی که از دوستان ایشان (عاقلی) بود، قبلاً در پاکستان ربوده شده بود، که ما معتقدیم آن بر اثر این بوده است. (۴)

در فردای روز ربوده شدن عاقلی، اطلاعیه‌ی مختصر و بسیار تندی علیه عاقلی در سطح محدودی پخش شد؛ در این اطلاعیه، بدون آن‌که آدرس معلومی داشته باشد، آمده بود: «عاقلی، این مرد هزارچهره و منافق را ربوده‌ایم؛ و تا

هنگامی که حجة الاسلام اخلاقی (که توسط ایشان در پاکستان ربوده شده) ازاد نشود، او را آزاد نمی‌کنیم.»

عاقلی <محمدی> برای رنجبر هم دام گذاشت؛ متأسفانه داستان در این‌جا پیچ در پیچ و جنایی و پلیسی می‌شود؛ اجمال ماجرا از این قرار بود که در سال ۱۳۶۱ وقتی رنجبر مجدداً به‌ایران برگشت، بلافاصله زندانی شد، در آن موقع دفتر «کانون مهاجر» به‌حکم مأمورین انتظامی دولت ایران مسدود شده بود و عملاً کانونی وجود نداشت. با این‌که هیچ کاری انجام نمی‌شد و اعصاب‌ها به‌شدت خراب و متشنج بود و در فضای آکنده از یأس و سوء تفاهم، با این هم روابط عاطفی بین اعضاء و هواداران کماکان برقرار بود. در همین موقع جوانی (لومپن پرولتر) هم‌محلّی عاقلی و هوادار کانون مهاجر به‌نام «عزیز حمیدی» در تهران زندگی می‌کرد و کارگاه خیاطی داشت.

به‌ترتیب، رنجبر پس از مدتی، آزاد شد (به‌روایتی از زندان گریخت). (۷) و به‌پاکستان رفت. در آن‌جا عزیز حمیدی را به‌اتفاق دیگر شخص میان‌پایه‌ی کانون مهاجر (به‌نام کاشفی) نزد خود فراخواند، با این گمان که: عزیز و کاشفی موجبات زندانی شدن او در ایران را فراهم کرده و در زندان علیه او گواهی داده‌اند. رنجبر گفته بوده:

«من در زندان چشم‌هایم بسته بود، موقع بازجویی هرچه از من می‌پرسیدند، تکذیب می‌کردم؛ اما در همان حال صدای او را می‌شنیدم که به‌موضوع تشخیص دادم، صدای عزیز است. تمام اتهامات علیه مرا تأیید می‌نمود و علیه من و کانون مهاجر گواهی ناهق می‌داد.»

خلاصه: رنجبر سناریوی قتل این دو نفر را در کراچی روی دست می‌گیرد؛ از قول قسیم اخگر نقل است: «من (اخگر) سعی کردم رنجبر را از اجرای این نقشه‌ی شوم برحذر سازم و گفتم باید به‌آن دو نفر امکان دفاع از خود داده شود؛ لکن رنجبر قبول نکرد و در اجرای نقشه‌ی خود مصمم بود.»...

این‌که چه اتفاقاتی افتاد که در لحظه‌ی موعود، به‌جای عزیز و کاشفی، جوانی (نبی نام) شاگرد نانوایی و بی‌گناه و بی‌خبر از هردو عالم، از اهالی "تورگن غزنی" به‌قتل رسید و عزیز و کاشفی جان سالم به‌در بردند، در بوته‌ی ابهام است. از قول کاشفی نقل شد: در ساعتی که آن جوان به‌قتل رسید من (کاشفی) هم در همان هتل بودم؛ رنجبر پس از قتل او مستقیماً به‌اتاق من آمد تا مرا نیز به‌قتل

رساند؛ اما من پشت درب پنهان شده بودم، رنجبر درب را باز کرد و داخل اتاق را خالی دید. با عجله درب را بست و از هتل خارج شد. افتخاری سرخ که یک سال بعد از آن واقعه را در پاکستان بهسر برده بود، در تحلیل ماجرا اعتقاد داشت که سناریو توسط عاقلی تدوین و اجرا گردیده است، تا بدین وسیله رنجبر را ایزوله نماید و از صحنه خارج سازد. اولیاء آن جوان مقتول در پی خونخواهی برآمدند، موضوع به‌مطبوعات و پلیس پاکستان کشیده شد



و مطبوعات پاکستان ضمن درج عکس رنجبر، با خط جلی نوشتند: «شیخ سلمان رنجبر قتل کرتاهی!» عرصه برای رنجبر تنگ گردید. عاقلی امکانات فرار رنجبر به اروپا را فراهم کرد. بعدها شماری از بچه‌های کانون به‌نگارنده گفتند که رنجبر پس از آن واقعه باز هم به تهران آمد (احتمالاً در مسیر سفر به اروپا) و در جلسه‌ی متشکل از تعدادی از اعضاء از اقدام خود دفاع کرد. آن‌ها گفتند در آن موقع وضع روحی رنجبر به‌شدت بحرانی و آکنده از توهمات بود، هرچه تلاش کردیم نتوانستیم او را متوجه اشتباهاتش نماییم. بیست و هفت سال پس از آن روزها (۱۳۸۸) هنگامی که رنجبر در بروکسل زندگی می‌کرد، ضمن گفتگوی تلفنی با این‌جانب، درباره‌ی حوادث آن روزها

گفت: «آنچه بر سر من و کانون مهاجر آمد، همه از ناحیه‌ی "کا. گ. ب" بود؛ عوامل آن سازمان در تهران به‌من چیزی خورانیده و هم تزریق کرده بودند...» ولی بنده این سخن را «خود بزرگ بینی، جمع مسئولیت‌گریزی تلقی می‌کنم.» نسخه‌ی از پیش‌نویس کتاب را غرض اظهار نظر، برای او فرستادم؛ که پاسخ‌های لازم را دادند. رجوع شود به‌آخر کتاب.

سرانجام، مرغ زیرک خود به‌دام افتاد: در بعد از ظهر روز ۴ برج سرطان سال ۱۳۶۴ عاقلی طی اجرای قرار ملاقات، در مشهد مفقودالایثر شد. درحالی که همواره دو قبضه تفنگچه به‌کمر می‌بست و هردو تفنگچه مدام از ضامن خارج بود. بستن همزمان دو قبضه سلاح کم‌ری، در اصل رسم گانگستری، خاصه «کابوایی»‌های دالاس و تگزاس است.

در دهه‌های ۱۹۷۰ - ۱۹۸۰ - ۱۹۹۰ ترسایی، نیروهای ملیشایی درگیر در جنگ داخلی لبنان چنین می‌کردند. عاقلی می‌خواست این رسم را از لبنان به‌افغانستان بیاورد! پس از ربوده شدن عاقلی، بلافاصله انگشت اتهام به‌سوی موسوی سفید (لیدر جمع ما) نشانه رفت که به‌اتهام آدم‌ربایی و احیاناً مشارکت در قتل عاقلی، از سوی مأمورین امنیتی مشهد دستگیر و زندانی شد؛ علاوه بر موسوی سفید تعدادی دیگری، به‌شمول انصاری بلوچ دستگیر شدند که انصاری بلوچ با وساطت آقای مزاری آزاد شد.

از قول عاقلی نقل شده بود که «امروز ساعت چهار بعد از ظهر (ساعت واقعه) با بچه‌های دایکندی ملاقات دارم.» همه می‌دانستند که فرد اکمل و اعلا «بچه‌های دایکندی» موسوی سفید است. از آنجا که موسوی در ماجرای عاقلی دخالت نداشت، پس از یگسال، تبرئه و از زندان آزاد شد.

ما بعدها جسته و گریخته شنیدیم که عمل در محله‌ی فقیرنشین و مهاجرنشین "گلشهر" واقع شده و انصاری بلوچ در انجام عمل نقش محوری داشته است. قبری به‌عمق ۴ متر در یکی از اتاق‌های همان منزل محل ملاقات، قبل از ورود عاقلی آماده بوده است.

آنچه موجب شد که عاقلی به‌همین ساده‌گی به‌دام افتد، خودمحموری، تکروی و پنهان‌کاری بیش از حد او بود. با هیچ‌کس مشورت نمی‌کرد و اعضای دفترش را در جریان ملاقات‌ها و اقدامات نمی‌گذاشت... موضوع عاقلی بیش از سه سال در

پرده‌ی ابهام ماند، تا این‌که در اواخر سال ۱۳۶۵ سیدمهدی هاشمی در زندان لب به‌سخن گشوده و پیرامون آن چنین اظهار نمود:

سند شماره ۱۶: «در رابطه با قتل‌ها: یکی مسأله‌ی یک نفر افغانی است به‌نام عاقلی که در مشهد به‌قتل رسید، این را بعداً تحلیل و فلسفه‌اش را بعداً می‌گویم. ولی آقای جعفرزاده که در رابطه با ما بود، به‌دلایلی که بعداً می‌گویم، ایشان به‌یک طلبه‌ی در مشهد به‌نام نوری، که این نوری هم سابقاً عضو سازمان نصر بوده و با آقای مزاری همکاری می‌کرده، ایشان مداخلت داشت در این‌که چندتا از بچه‌های سازمان نصر را تحریک بکنند برای این‌که این کار را انجام بدهند، که البته با توصیه‌ی من بود، به‌دستور من بود.» (۸)

بیست و پنج سال بعد یک فرد جانبدار مزاری در کابل، به‌توجیه و تحریف ماجرا پرداخت و داستان را این‌گونه توصیف کرد: «به‌گفته‌ی آقای واعظی عضو شورای مرکزی حزب وحدت، در زمستان سال ۱۳۶۴ کسی به‌نام عاقلی که از عوامل سپاه ایران بود، در مشهد توسط سپاه اختطاف گردیده و بعداً به‌قتل رسید. افراد و اشخاصی دیگری نیز به‌همین ارتباط زندانی گردیدند که بعد آزاد شدند. هدف از طرح این ماجرا این بود که آقای مزاری را به‌اتهام این اختطاف بازداشت نموده و به‌همین بهانه نابود نماید. آقای مزاری خیلی سریع متوجه این دسیسه می‌شود و از ایران فرار کرده و به‌افغانستان می‌رود...» (۹)

افغانستان آزاد

در سال‌های آخر دهه‌ی ۱۳۵۰ و اوایل دهه‌ی ۱۳۶۰ نشریه‌ی تحت همین عنوان از آمریکا منتشر می‌شد که خیلی متین و پر محتوی بود، هرچند که در اصلیت خود جانبدار مشیء «سه جهانی» بود، لکن از مواضع ملی و لیبرال پیروی می‌نمود و خود را منزله از هر نوع آلودگی نسبت به‌مناقشات فرقه‌ای و قومی نشان می‌داد. این نشریه که با قطع A ۳ در دوازده صفحه انتشار می‌یافت، درک کاملی از اوضاع افغانستان داشت و به‌دور از هر نوع احساسات زودگذر، تحلیل‌های عالمانه ارائه می‌کرد. باید همچنین می‌بود، زیرا عنوان «اتحادیه‌ی دکتران و انجینیران افغانی مقیم آمریکا» را با خود داشت. در مرتبه‌ی بعد از آن بود نشریه‌ی با عنوان «خراسان» که با «افغانستان آزاد» موضع مشترک داشت. نشریه‌ی دیگری نیز از همان سامان پخش می‌شد که عنوانش

«قلب آسیا» بود، این نشریه نیز دارای مواضع سالم ملی بود؛ لکن نسبت به «افغانستان آزاد» عوامانه‌تر می‌نمود، به‌همان نسبت گسترده‌ی بیش‌تری را پوشش می‌داد، به‌ویژه در پاکستان. این سه نشریه به‌یک منبع می‌رسید.

انجمن سوم حوت

از دیگر سلول‌های نواندیشی «انجمن اسلامی سوم حوت» بود. (این نام برگرفته از شورش مردم چن‌داول «کابل» در همین روز برضد حکومت بیرک کارمل و قوای اشغالگر روسی در سال ۱۳۵۸ بود.) بدنه‌ی اصلی «انجمن» را فرزندان سیداسدالله علوی تشکیل می‌دادند که اصالتاً از سادات بهسود بودند، ولی زاد و زیست‌شان «کابل» محسوب می‌شد، از این‌رو خود را «کابلی» می‌خواندند. ما از روی شوخی به‌آن‌ها «زرنگ بچه‌های کابل می‌گفتیم» و همواره این مصرع از یک سرود را برای‌شان می‌خواندیم که: «کابل‌جان درگرفت، دودش برآمد!» آن‌ها شعر این سرود را در نشریه‌ی خود چاپ کرده بودند. مثل این‌که در جریان شورش روز سوم حوت، تانک تیل آتش زده شده و ستونی از دود سیاه به‌هوا برخاسته بود.

نام کامل حلقه‌ی آن‌ها «انجمن اسلامی دانشجویان و مهاجرین افغانستانی» بود، چون سه شماره نشریه تحت عنوان «سوم حوت» (شاید به‌تقلید از عنوان سوم عقرب) منتشر کردند، به «انجمن سوم حوت» شهرت یافتند، تشکیلات‌شان در حد یک گروه و سازمان نبود، زود از هم پاشید. انجمن شیفته‌ی آثار شریعتی بود و نسبت به آموزش کارگری علاقه نشان می‌داد.

حزب وحدت اسلامی

شایسته است در این‌جا نامی از گروهی موسوم به «وحدت اسلامی» به‌میان آید که در سال‌های ۱۳۵۸ - ۱۳۵۹ تحت رهبری شیخ اسماعیل رضوانی فعال بود. و دفتری در تهران داشت. رضوانی از اهالی جاغوری، و محصل حوزه علمیه نجف بود. او یک منتقد فوق‌العاده تند و صریح‌اللهجه بود. گروه تحت رهبری او اعلامیه‌های آتشین علیه وضعیت موجود منتشر می‌نمود و رهبران گذشته‌گرا را زیر ضربات بی‌امان می‌گرفت. رهبران سنتی، او را تکفیر کردند و کمونیست خواندند. بعضاً گفته می‌شد او دچار ناراحتی اعصاب است. حزب رضوانی در

مدت ۲ سال فعالیت خود نتوانست تأثیر چندانی بر اوضاع سیاسی بگذارد. رضوانی در سال ۱۳۵۹ در تهران مفقودالاثر گردید و پرونده‌ی حزبش به‌بایگانی تاریخ سپرده شد.

اسلام مکتب توحید

محمد منتظری در مدت اقامت خود در «کابل» با دیگر تحصیل‌کرده‌گان افغان نیز آشنا شد، سیداسدالله نکتهدان یکی از آنان بود. نکتهدان بعدها رهبری گروه «اسلام مکتب توحید» را عهده‌دار گردید. این گروه در سال ۱۳۵۸ دفتر مجللی در تهران دایر کرد، سپس نمایندگی‌های در شهرهای مشهد، قم و اصفهان گشود. در چند سال اول وضع مالی این گروه چندان خوب بود که می‌توانست به‌پرسنل خود ماهانه معاش مکمل دهد. این گروه مورد حمایت محمد منتظری قرار داشت. نشریه‌ی {با قطع روزنامه‌ای} تحت عنوان «امت اسلام» منتشر می‌نمود که تا ۴۰ - ۵۰ شماره دوام کرد. در کنار آن، نشریه‌ی حجیم با عنوان «نار» بیرون می‌داد. و بولتن‌های خبری، بیانیه و کتاب نیز نشر می‌نمود. بیش‌تر کتاب‌ها نوشته‌ی خود نکتهدان بود که به‌سبک ادبی مخصوص تحریر شده بود. شاید بتوان گفت متأثر از ادبیات علی شریعتی بود و مانند آن کثیرالحروف قلیل‌المعنی می‌نمود.

نکتهدان احاطه‌ی بی‌مانند نسبت به‌علوم قرآنی داشت. در جلسات دینی و مجالس ختم، قرآن را بالبداهه می‌گشود و پیرامون آیه‌ی مربوطه توضیحات مفصل و عالمانه ارائه می‌داد. آن‌جا تو باور می‌کردی که او واقعاً «نکتهدان» است. او شاگردان زیادی تربیت کرده بود، بسیاری آن‌ها از جوانان اهل سنت بودند و همگی عضویت گروه اسلام مکتب توحید را داشتند. آثار علی شریعتی، اقبال و سیدجمال را می‌خواندند و آن را یگانه «اسلام راستین» می‌دانستند.

نکتهدان هیچ سعی نکرده بود تا آن‌ها را به‌شیعه‌گری دعوت نماید، یا از خود اداهای سنی‌گری بروز دهد. دقیقاً مانند سیدجمال‌الدین افغان معتقد بود که فرقه سازی‌ها، همانا بازی‌های کاسب‌کارانه‌ی قدیمی و مستمری است که در طول زمان پیوسته از ناحیه‌ی اشخاص و محافل خاص، به‌منظور تحمیر توده‌های جاهل و بی‌سواد صورت می‌گیرد. او خواهان تدوین دستورات فقهی واحد، برای پیروان مذاهب خمسه بود. در عین‌حال سخت ملتزم به‌کیش و آیین خود نیز بود. همه را

برای ادای دوگانه‌ی صبحگاهی برپا می‌کرد. در یک صبحدم تابستانی، نخست از همه مرا از خواب بیدار کرد و گفت: «ارباب؛ نماز می‌خوانی؟»

اسلام مکتب توحید تنها سازمانی وابسته به اهل تشیع بود که یک چند جین از جوانان خوش استعداد اهل سنت را در جوف خود داشت، از دیگر اقوام و



از چپ به راست: سید اسدالله نکته دان، اجرالدین اقبال، محمد رحیم افضلی

ملیت‌های ساکن در کشور نیز در سطوح بالای آن وجود داشتند، شمار زیادی از آنها هم اکنون در سطوح مختلف دیپلماسی و فرهنگی کشور فعال اند. از جمله «اجرال‌الدین اقبال» می‌باشد که در حال حاضر سرپرستی روزنامه‌ی ملی «انیس» را به عهده دارد.

در ابتداء نوعی کیش شخصیت بر رهبری اسلام مکتب توحید احساس می‌شد.

گمان می‌رفت شاگردان نکته‌دان تاحدی او را تقدیس می‌کردند، فراتر از یک لیدر شیپ، در حد یک خط فکری می‌دانستند. من مکرراً از زبان شاگردانش شنیدم که می‌گفتند: «در دانشگاه کابل اگر «سید» نبود و دست ما را نمی‌گرفت، اکنون ما مسلمان نبودیم، حتماً خلقی، پرچمی، یا شعله‌ای می‌شدیم.

اسلام مکتب توحید [مانند اکثریت حلقات فرهنگی و روشن‌گری] خود جبهه‌های جنگی و فعالیت مسلحانه نداشت؛ ولی با جنگ مسلحانه‌ی جاری در کشور هم‌نوایی می‌کرد.

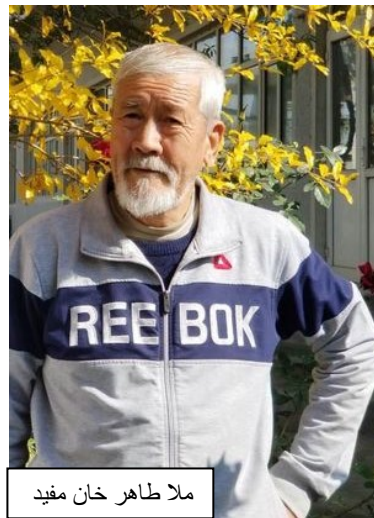
نکته‌دان و گروهش پس از کشته شدن محمد منتظری مورد آزار قرار گرفت و دچار مشکلات متعدد شد، روز به روز دامنه‌ی فعالیت‌شان محدودتر گشت تا حدی که دفاترش تعطیل گردید.

حلقه «طرفه»

در دومین سال کار «کانون مهاجر» شماری از هواداران آن از دایره‌ی شعاع کانون خارج شده و همراه با شماری دیگر به‌دور شیخ طاهر مفید حلقه زدند. گمان می‌کنم علت جدایی آن‌ها از کانون مربوط به‌کشش ذهنی خودشان بود. امام اول «حلقه‌ی مفید» سیدابوالحسن بنی‌صدر بود که همراه با کاروان آیه‌الله خمینی از پاریس به‌تهران پرواز کرده و براریکه‌ی ریاست جمهوری ایران تکیه زده بود؛ لکن با رقبای قدرت‌مند روحانی مواجه بود که برپارلمان سلطه داشتند.

بنی‌صدر (در عین داشتن روحیه‌ی تفرعن) یک مسلمان لیبرال بود، بلحاظ ذهنی توانسته بود یک نوع تلفیق ملیح میان فرهنگ اسلامی و تمدن غربی به‌وجود آورد. گرچه در آن زمان میان اسلام و غرب تقابل آشکار وجود نداشت؛ هردو علیه کفر و الحاد کمونیسم متحد بودند.

اصحاب مفید چندان شیفته‌ی بنی‌صدر بودند که غیر او هیچ‌کس دیگر را نمی‌دیدند. فقط بنی‌صدر به‌حقیقت رسیده بود و حق می‌گفت؛ دیگر هیچ! بنی‌صدر تزی داشت تحت عنوان «روش شناخت برپایه‌ی توحید» که همه چیز را با مقوله‌ی «توحید» محک می‌زد. و خیلی روی این کلمه مانور می‌داد؛ مهم‌ترین اثر او «اقتصاد توحیدی» است. اصحاب مفید نیز همین کلمه یاد گرفته بودند



ملا طاهر خان مفید

و در هر جا به‌کار می‌بردند. یکی از افراد حلقه‌ی مفید به‌من گفت: «من دانه‌های گندم را براساس تز بنی‌صدر در باغچه‌ی خانه‌ام کاشتم و عملاً مراحل "روش شناخت برپایه‌ی توحید" را روی آن مطالعه نمودم. و از این طریق به‌صحت تز بنی‌صدر ایمان آوردم.»

من هر چه به‌ذهنم فشار آوردم تا بتوانم درک کنم که چنین آزمایشی چگونه ممکن است انجام یافته باشد، به‌نتیجه نرسیدم. آن‌ها در برابر هر نوع انتقاد از بنی‌صدر، واکنش تند از خود نشان می‌دادند؛ حال آن‌که خود بنی‌صدر مخالف «کیش شخصیت» بود. یکی از کتاب‌های او در همین موضوع است. حتی خود مفید در توصیف بنی‌صدر اغراق می‌کرد، از ملاقات‌های خود با بنی‌صدر هنگام احراز مقام ریاست جمهوری سخن می‌گفت و نحوه‌ی برخورد بنی‌صدر با ارباب رجوع را شرح می‌داد و خود کیف می‌کرد. مفید کمابیش روحیه‌ی ماجراجویی و مبالغه‌گری هم داشت و در مواردی نقش به‌لول عاقل را ایفاء می‌نمود. در سال ۱۳۶۰ برای مفید و شماری از یاران او در ایران مشکلی پیش آمد، برای مدتی زندانی شدند. افراد حلقه‌ی مفید هیچ‌گاه به‌مرحله‌ی یک تشکیلات و حتی نام‌گذاری نرسیدند، چون هم امام اول ایشان (بنی‌صدر) و هم رهبرشان (مفید) هر دو «لیبرال آنارشویست» بودند. نام «طرفه» را من برای این حلقه گذارده‌ام، از آن بابت که مفید گاه و گداری شعر می‌گفت و خود را طرفه معرفی می‌کرد.

قیام اصلاحی سیدبهاء‌الدین مجروح

اعتراضات علیه سوء رهبری، وابستگی به‌اجانب و فساد گسترده‌ی رایج در قشر بالای گروه‌های موسوم به‌مجاهدین، تنها به‌گروه‌های اهل تشیع خلاصه نمی‌شد؛ در بخش اهل سنت که رهبری و مرکزیت همه‌ی آن‌ها در پاکستان مستقر بودند، نیز گسترده‌ی و شتاب روزافزون داشت، تا آن‌حد که پلیس و اداره‌ی استخبارات نظامی پاکستان بارها در دفاع از رهبران مورد نظر خود وارد عرصه شد و جنبش‌های اعتراضی و منتقد علیه گروه‌ها را به‌شدت سرکوب نمود. سازمان دهنده‌گان هریک زندانی و بعضاً ترور شدند. چنان‌که بدون حمایت مستقیم اداره‌ی «آی. اس. آی» اغلب رهبران گروه‌های اهل سنت هرگز قادر به‌ادامه‌ی رهبری تنظیم مربوطه نمی‌شدند. در این میان چه خون‌های پاک به‌زمین ریخت. یکی از چهره‌های برجسته و منتقد آن روز، پروفیسور «سیدبهاء‌الدین مجروح» بود که در تابستان سال ۱۳۵۹ موج عظیمی علیه کردار و رفتار ناپسند رهبران اهل سنت در شهرهای پیشاور، اسلام آباد، کوئته بلوچستان و کراچی به‌راه انداخت. او طی میتینگ‌ها و سخنرانی‌های عمومی همه‌ی رهبران تنظیم‌های جهادی را زیر ضربات انتقاد گرفت و به‌نالیافتی، عدم شایستگی،

خویش‌خوری و فساد گسترده متهم کرد و گفت: «این رهبران هیچ اعتقاد به مبارزه و آزادی کشور ندارند، آن‌ها وجوه حمایتی ممالک غربی را به حساب‌های شخصی خود در بانگ‌های سویس واریز نموده و می‌خواهند در آینده به مصارف شخصی برسانند. همچنین سلاح‌های مدرن اهدایی قدرت‌های غربی به مجاهدین افغانی را با ارتش پاکستان، در برابر سلاح‌های کهنه و ناکارآمد معاوضه می‌کنند، مابه‌التفاوت قیمت آن سلاح‌ها را از ارتش پاکستان وجه نقد گرفته، باز هم به حساب‌های شخصی خود در بانگ‌های خارج اضافه می‌نمایند.»

«مجروح» از جوانان و روشن‌فکران مهاجر و مجاهد خواست: «همت کنند و رهبران فاسد را از برج عاج پایین بکشند. خود یک آلترناتیو صالح را جاگزین نمایند. او بیش‌تر روی تشکیل دولت موقت و فراگیر اصرار می‌نمود.»

پروفسور «سیدبهاء‌الدین مجروح - از منسوبین سیدجمال‌الدین افغان» در سال ۱۳۰۶ (ه. ش) در «اسدآباد کنر» به دنیا آمد، تحصیلاتش را تا سال ۱۳۳۰ در مکتب استقلال کابل به پایان برد. در سال ۱۳۳۱ از طریق بورسیه‌ی تحصیلی عازم فرانسه شد، در سال ۱۳۳۶ از دانشگاه «مونته‌پولیه» در رشته‌های فلسفه و روانشناسی مدرک دکترا دریافت کرد. علاوه بر زبان فرانسه، زبان‌های آلمانی و انگلیسی را نیز فرا گرفت. در سال ۱۳۳۷ به وطن بازگشت و مدت پنج سال بحیث استاد فلسفه در دانشگاه کابل تدریس نمود.

در سال ۱۳۴۲ به‌حیث والی کاپیسا مقرر شد، در سال ۱۳۴۶ به آلمان رفت و از دانشگاه مونیخ در رشته‌ی فلسفه دانشنامه‌ی دکترا اخذ نمود، در بازگشت دوباره به وطن به‌سمت ریاست دانشکده‌ی ادبیات کابل برگزیده شد. چندی بعد رییس انجمن تاریخ افغانستان تعیین گردید، پس از کودتای ۷ ثور ۱۳۵۷ به پاکستان مهاجرت نمود و در آنجا «مرکز اطلاعات افغان» را بنیاد نهاد. در سال‌های ۱۳۵۹ - ۶۰ جنبش اصلاحی و اعتراضی علیه رهبران بی‌کفایت جهادی را رهبری نمود، مدتی توسط پلیس پاکستان زندانی شد، در سال ۱۳۶۲ توسط عوامل حزب اسلامی گلب‌الدین حکمتیار در پیشاور ترور شد.

داعیه‌ی مجروح مورد اقبال عموم مهاجرین و مجاهدین قرار گرفت که هر روز فساد و تباهی و اجحاف و تبعیض رهبران را از نزدیک می‌دیدند. پلیس پاکستان و سران احزاب وقتی متوجه شدند که اوضاع بطور جدی وخیم می‌شود، در اقدامی

هماهنگ به‌دستگیری، بازداشت و سرکوب «مجروح» و اعضای مؤثر جنبش او مبادرت نمودند.

سیدطالب مروج بلخابی که در آن زمان عضو شورای اتفاق بود، و در پاکستان به‌سر می‌برد، نیز مورد سوءظن پلیس پاکستان قرار گرفته و به‌اتهام عضویت در جنبش اصلاحی «مجروح» دستگیر و زندانی شد، مشاهدات خود را این‌گونه توصیف می‌کند:

سند شماره ۱۷: «فصل تابستان بود و هوا گرم، من منتظر سهمیه‌ی اسلحه‌ی شورای اتفاق بودم، می‌شنیدم که مهاجرین و روشن‌فکران افغانستانی علیه رهبران احزاب شورش کرده‌اند و هرروز تظاهرات و اعتراض دارند، من هم چند بار در میتینگ‌های شان که در ناحیه‌ی قندهاری بازار برگزار می‌شد شرکت کردم، جمعیت کثیری از مهاجرین در آنجا گرد آمده بودند. چند نفر، یکی بعد از دیگری سخنرانی کردند و علیه فساد و تباهی رهبران احزاب پیشاور سخن گفتند. در آخر خود «سیدبهاء‌الدین مجروح» سخنرانی کرد، آیه‌ی کریمه‌ی «حبل‌الله» را مطلع سخن خویش قرار داده و از جوانان و روشنفکران خواست تا همت کنند، رهبران فاسد را از منزلت قارونی و فرعون‌ی به‌زیر کشند و خود رهبری جنبش و جهاد را به‌دست گیرند.»

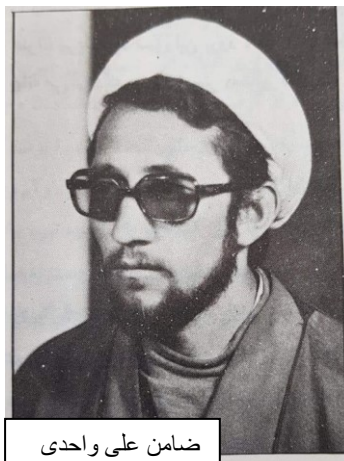
«پلیس پاکستان که مدام با آن‌ها درگیری داشت، یک روز به‌جمع مظاهره‌کننده‌گان حمله کرد و عده‌ی زیادی را دستگیر نمود، من هم از جمله‌ی دستگیر شده‌گان بودم. چند روزی در بازداشت پلیس ماندم، تا این‌که «یزدان علی وثوقی» با اعطای مبلغ دو هزار کلدان رشوت به‌پلیس، مرا ضمانت نمود و از زندان آزاد کرد.»

جناح «چپ» سازمان نصر

قبلاً اشاره کردم که سازمان نصر افغانستان در اصل متشکل از چند محفل کوچک بود که اعضای آن در سال‌های قبل از ۱۳۵۸ هریک بریده از هم در شهرهای مشهد قم، نجف و داخل کشور فعالیت داشتند. در آن سال در ایران همدیگر را یافته و چتر مشترکی به‌نام سازمان نصر را احداث نمودند. این سازمان تا سال ۱۳۶۱ فاقد رهبری فردی بود، تصمیمات آن توسط شورای متشکل از رحمت‌الله افتخاری، قسیم اخگر، سیدحسین حسینی دره صوفی، عبدالعلی مزاری، عبدالکریم خلیلی، قربان علی عرفانی، ضامن علی واحدی (در

سال ۱۳۶۰ در کابل دستگیر و اعدام شد) و صادقی پروانی اتخاذ می‌گردید. در آن موقع پنج جناح یا فراکسیون می‌شد:

۱ - افتخاری سرخ، قسیم اخگر و ضامن علی واحدی یک جناح محسوب می‌شدند که در حقیقت بدنه‌ی اصلی جناح چپ (مستضعفین) را رهبری می‌کردند.



ضامن علی واحدی

۲ - صادقی پروانی من حیث «واحد کألف» یک باند بود و خود را رهبر بچه کابلی‌ها، بهسودی‌ها و ترکمن‌های سازمان نصر می‌پنداشت و اداهای روشنفکرانه از خود بروز می‌داد.

۳ - دیگر «واحد کألف» قربان علی

عرفانی بود، او نیز خیال می‌کرد که چون در اصل از مناطق مرکزی است، پس تمام بچه‌های این مناطق به‌طور اتوماتیک با او هستند.

۴ - آقایان عبدالعلی مزاری و سیدحسین حسینی در مصوفی یک باند بودند.

۵ - عبدالکریم خلیلی و ناطقی عینک یک باند بودند که مواضع شان بین جناح چپ و جناح مزاری و حسینی نوسان داشت. تعبیر «جانبداری از جناح غالب» اختراع خلیلی است.

این سازمان در فرایند حرکت خود دچار زیکزاک‌های زیادی شد. در سه سال نخست فعالیت (۱۳۵۸ - ۱۳۶۰) شایسته‌ی هرنوع تقدیر است؛ لکن بعد از آن (بنا به دلایل و مؤلفاتی که در خلال کتاب ارایه خواهد شد) قابل تنقید است؛ زیرا در این مرحله، دچار نقص تحلیل، تذبذب، تناقضات، تحریک‌پذیری، زیکزاک‌ها و تلؤن مزاج شد. آزاداندیشی، واقع‌بینی و استقلال فکر و عمل را از دست داد؛ گاه چماقی در دست این و آن گردید و در برابر نیروهای ملی - مترقی قرار گرفت؛ گاه در کمند اپورتوننیسم گرفتار آمد و از درک منافع علیای ملی عاجز شد.

در سه سال نخست، پیروی از آرمان‌های ملی در چارچوب وفاداری به آب و خاک، درک استقلال ملی، تمامیت ارضی، آزادی، شفافیت و آشکاراگویی را در دستور خود کار داشت. این به‌دلیل وجود عناصر آزاداندیش، انسان‌مدار و معتقد به اصول و ضوابط اخلاقی در هیأت رهبری آن سازمان بود. به این سند که من آن را به «آخرین نفس» تشبیه می‌کنم، توجه فرمایید:

سند شماره ۱۸ : «ما همان‌گونه که ناسیونالیسم مبتنی بر راسیسم و فاشیسم را ضد انقلابی و ضد اسلامی می‌دانیم، انترناسیونالیسم کور و مستضعف‌فریبانه‌ی را که تحت پوشش صدور انقلاب به‌خلع‌پوش از انقلابیون راستین ملت‌های مستضعف پرداخته و با زیر پا گذاشتن حق حاکمیت ملت‌ها و بدون کم‌ترین شناخت از موقعیت کلی کشورها به‌تسلیح ارتجاعی‌ترین و ضد انقلاب‌ترین دار و دسته می‌پردازند «هم شرقی» - «هم غربی» می‌دانیم. گو این‌که روسیه تحت همین عنوان و پوشش به افغانستان و سایر کشورها لشکر می‌فرستاد...» (۱۰)

تا این موقع خط غالب بر رهبری سازمان نصر همان روشنفکری مصطلح در آن زمان بود، وگرنه همه‌ی اعضای آن علی‌الاصول در این تعریف نمی‌گنجیدند. افتخاری سرخ و قسیم‌اخگر ارتباطات مثبت و سازنده با کلیه جریان‌های روشنفکری افغانی و ایرانی داشتند، آن‌ها تلاش فراوان به‌خرج دادند تا افکار و قرأت‌های جدید وارد سازمان گردد تا مغز جوانان باز شود. این دو شخص از احترام و ستایش ویژه‌ی کلیه‌ی گروه‌های چپ ملی - مستقل برخوردار بودند. ادامه‌ی رهبری آن‌ها بر سازمان نصر مسلم به‌نظر می‌رسید و عناصر روشنفکری افغانی، سازمان نصر و آینده‌ی آن را از دید این دو شخص می‌دیدند، لذا به‌آن امیدوار بودند.

مبتنی بر همین دید، نظرهای وجود داشت تا میان «کانون مهاجر» و سازمان نصر وحدت به‌وجود آید. چنین میلی در هر دو طرف دیده می‌شد. شاید من بتوانم ادعا کنم که در این مورد خیلی تلاش کردم؛ ولی از آن‌جا که آن سازمان عملاً پارچه پارچه بود، امکان تماس مساوی با رهبران هر جناح میسر نبود. در عمل تنها روابط با جناح چپ برقرار بود و مناسبات میان افتخاری سرخ و قسیم‌اخگر با کانون بسیار صمیمانه بود. حتی زمانی که کانون با جنبش عاقلی متحد شده بود باز هم استقلال عمل کانون کما فی‌السابق محفوظ بود و آن اتحاد فقط سر زبان‌ها و روی کاغذ بود، هیچ تغییری در درون کانون و شرح وظایفش به‌وجود نیاورد. ما عاقلی را اصلاً در دفتر کانون نمی‌دیدیم. او کار خود را می‌کرد و کانون هم کار خود را. معهدا رنجبر از مآله‌های موجود در سازمان نصر خوشش نمی‌آمد، مآله‌ها در آن موقع قدرت چندانی در گردونه‌ی سازمان نداشتند؛ اما رنجبر با تیزهوشی منحصر به‌خود نمی‌توانست آینده‌ی آن‌ها را خنثی ببیند. به‌ویژه که اوضاع در

ایران به‌نفع آن‌ها چرخش داشت، به‌زودی همچنان شد. بدین‌قرار، آنچه همه چیز را به‌هم ریخت، اوضاع داخلی ایران بود.

در آن سه سال اول، قسیم اخگر مسئول بخش فرهنگی سازمان نصر بود و نشریه‌ی «پیام مستضعفین» را از دفتر مشهد منتشر می‌کرد. او در طول آن سال‌ها حاکم بلامنازع دفتر مشهد بود. بیش‌ترین تمرکز نیروی انسانی سازمان نیز در همان شهر قرار داشت. از آن‌جا که در خارج از حیطه‌ی رهبران سازمان نصر نشریه‌ی «پیام مستضعفین» معرف اصلی هویت آن سازمان قلمداد می‌شد، صدای دفتر مشهد رساتر و روشن‌تر به‌گوش می‌رسید و ملاک قضاوت قرار می‌گرفت.

قسیم اخگر توأماً یک نظریه‌پرداز و ماجراجو بود. در دفتر مشهد غوغای برپا کرد و در میان نیروهای عظیم جوانان مهاجر به‌یک اسطوره مبدل شد، کلمات قصار او، اداهای او، جُک‌ها و لطیفه‌های او، تعبیرات و تشبیهات بدیعش سر زبان جوانان افتاد. احاطه‌ی او بر ادب پارسی و متون و مبانی آن جای حرف نداشت. بسیار مجذوب و شیفته‌ی علی شریعتی بود، او را «معلم شهید» می‌گفت. خود را در اعماق دل خویش، شریعتی دوم می‌دانست. دارای روحیه‌ی عالی مردم‌دوستی و میهن‌پرستی بود. نسبتاً خوش معاشرت و [مانند اغلب زرنگ بچه‌های کابل] کمی پرحرف بود. در بیان اندیشه‌ی خود شجاعت کم‌نظیر داشت.

برخلاف قلمی نسبتاً عفیفش، در جلسات خصوصی اکثراً افراد و موضوعات نامقبول ذهن خود را هجو می‌کرد. اهل مطایبه بود. برای هرچیزی و هرکسی که قلباً از او خوشش نمی‌آمد یک نام مضحک انتخاب می‌نمود. آن را با شجاعت به‌کار می‌برد. قبلاً گفتم که در آن روزها متناسب با فضای سیاسی ایران و منازعات دامنهداری که بین روحانیون و روشن‌فکران آن کشور جریان داشت، الفاظ و مفاهیمی چون: حزب الله و حزب الشیطان، تعهد یا تخصص، مکتبی یا التقاطی، اسلام فقهاتی، یا اسلام راستین... مُد روز بود و در هر کوی و برزن به‌کار می‌رفت.

افغان‌ها نیز به‌تقلید از همین فضا و با استفاده‌ی نا‌بهنگام از این مفاهیم در صدد رقیب‌کشی بر آمده بودند، ولی قسیم اخگر همه‌ی این مفاهیم را هجو می‌کرد. مثلاً اگر ناهار دفتر تنها از یک قلم مواد خوراکی تهیه شده بود، می‌گفت: «امروز ناهار ما مکتبی است.» هرگاه حاوی چند نوع مواد بود، می‌گفت: «امروز ناهار ما التقاطی است.» او شعار «خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار» را به

«خدایا خدایا تا انفجار بعدی خمینی را نگهدار» تبدیل کرد و بهسر زبان‌ها انداخت. و شعار «مرگ برضد ولایت فقیه» را >که جزو شعارهای درجه یک سازمان نصر بود و در هر شماره از نشریه‌ی پیام مستضعفین بهخط جلی درج می‌شد< به «مرگ برجلد ولایت فقیه» جاگزین نمود. و همین‌طور ابتکارات زیادی در این عرصه‌ها بهخرج داد.

بعدها تعریف طنزآمیزی از مفهوم «دولت» در افغانستان ایجاد کرد و گفت بر خلافت دیگر ممالک، مفهوم و وظایف «دولت در افغانستان» خدمت‌رسانی بهشهروندان نیست، بلکه مقوله‌ی دولت در افغانستان مرکب و ملخص از دو کلمه‌ی «دو زدن» و «لت کردن» است؛ وقتی مردم بهادارات مراجعه می‌کنند بهجای که خدمات دریافت کنند، دو زده می‌شوند و لت کرده می‌شوند.



قسیم خان اخگر
که دراین عکس
با خود در حال
جنگ است!

به‌نظر می‌رسید، علاوه برخصلت شخصی، او تماماً بهیک رشته ماجراجویی دامن می‌زد تا روحیه‌ی جسارت و گستاخی در راستای ابراز شخصیت در جوانان را گسترش دهد و بدین‌ترتیب ترس، کودنی، پخمگی و ضعف روحیه را که محصول مستقیم آموزه‌های غلط سنتی در جوامع عقب‌مانده است، از نهاد آنان بَرکنند. پیش‌تر گفتم: میکانیسم آموزش و تربیت در جامعه‌ی ما شیوه‌ی کاملی از گله‌داری و گوسپندپروری را به‌نمایش می‌گذارد. در فرهنگ مادون‌فیودالی حاکم برجامعه‌ی ما، تو زمانی بچه‌ی خوب هستی که ترس و شرم داشته باشی، آرام و بی‌صدا سرجایت بنشینی، به‌چیزی دست نزنی، فضولی نکنی، حرمت بزرگان قوم را مرعی بداری و مزاحم کار این و آن نشوی... اخگر معتقد بود تا زمانی که این منطق شکسته نشود، جوانان وطن از رشد همه‌جانبه باز می‌مانند و به‌آزادی حقیقی و رشد و ترقی انسانی و ملی نمی‌رسند... در بخش قبلی آوردیم که بلخی نیز روی‌کرد به‌سرمستی را یگانه راه پیش‌رفت جوانان وطن می‌دانست و اعتقاد داشت که شرم و ترس بی‌جا، مخ را فلج می‌کند، استعدادها را می‌کشد و راه پیش‌رفت و کمال را می‌بندد... همه چیز در گرو سرمستی فرزندان وطن است: ای سحرگاه! خنک گو به‌جوانان وطن اشتر مست بود لایق قربان امشب

سازمان نصر در مسیر ترکستان

ادامه‌ی مناقشات چهار ساله در درون سازمان نصر منجر به وقوع کودتای مخملین در بهار سال ۱۳۶۱ گردید که تحت اشراف سیدمهدی هاشمی به‌ثمر رسید. به‌موجب آن کودتا رهبری مستقل و وابسته به‌جناح چپ سازمان نصر کنار زده شد، و رهبری برای آن مقرر گردید که با بخش‌های از حاکمیت ایران (در آن مقطع) هم‌آهنگ باشد. این خط، خط خشونت، ترور، فساد، و سرانجام، شکست و افتضاح بود. سیدمهدی هاشمی در اعترافات خود چنین می‌گوید:

سند شماره ۱۹ : «در رابطه با افغانستان هم لیبی صراحتاً اعلام کرد که ما به‌رغم این‌که روس‌ها در افغانستان در مقابل این گروه‌ها می‌جنگند، ولی ما برای حضور در آینده‌ی انقلاب اسلامی در افغانستان می‌خواهیم با یک کانال مطمئن مرتبط باشیم، لذا ما سازمان نصر را با لیبی مرتبط کردیم.» (۱۱)

سند شماره ۲۰ : «آقای محمد شوری که از طرف مهدی هاشمی مسئول نهضت‌ها در تهران بود، در ارتباط با سلاح‌های که در منزل پدرش جاسازی کرده بود گفت: ... تعدادی اسلحه‌ی ژ ۳ و مهمات تحویل آقای مزاری از سازمان نصر افغانستان شد.» (۱۲)

جهان‌بینی آقای مزاری و محدودیت‌های آن:

در این موقع آقای مزاری دنیای با این طول و عرض را این‌گونه می‌دید:

سند شماره ۲۱ : «در تمام جهان اسلام اعم از شیعه و سنی دو گرایش و دو نوع فکر وجود دارد: عصیان و انقلاب، محافظه‌کاری و سازش. وقتی که انقلاب ایران به‌رهبری یک مرجع پیروز شد این مربوط به‌کدام قشر بود؟ - دقیقاً از آن قشری بود که انقلاب می‌گفت...» (۱۳)

سند شماره ۲۲ : «تا زمانی که روس‌ها تصمیم بیرون رفتن از افغانستان را نگرفته بودند، به‌این فکر بودیم که باید در افغانستان خط انقلاب پیروز شود نه خط محافظه‌کاری و سازش.» (۱۴)

عبدالکریم خلیلی که تا آن موقع خود را در منازعات داخلی سازمان نصر بی‌طرف گرفته و انتظار می‌کشید تا برنده‌ی نهایی مشخص شود، جانب جناح پیروز را گرفت و از آن پس وزیر دست راست رهبری جدید شد و موقعیت صادقی پروانی که تلاش داشت از خود یک روحانی جوان‌پسند نشان دهد، به‌صفر تنزل نمود، چنان‌که او قهر کرده به‌داخل کشور رفت.

تلاش‌ها به‌منظور ایجاد یگانگی میان کانون مهاجر و سازمان نصر به‌شکست انجامید. همه به‌خاطر دارند که از آن‌پس امواج جنگ روانی، شانتاژ و تبلیغات زهرآگین از هر طرف «جنبش روشنفکری ملی - مستقل و برابری طلب» را نشانه گرفت. مبارزه‌ی بی‌رحمانه و نابرابر در فضای فوق‌العاده مسموم و مغشوش، میان دو نسل و دو اندیشه‌ی متعلق به «دیروز و فردا» شدت بی‌سابقه گرفت و بالمآل به‌قتل‌های سازمان یافته منجر شد. از جمله قتل رهبران «جنبش ملی - مستقل چپ» از قبیل عاقلی، افتخاری سرخ و موسوی سفید...

با وقوع این کودتای جناحی در درون سازمان نصر، سنگر مهم دیگری از جنبش روشنفکری فرو ریخت، یک جریانی که می‌رفت تا مبتنی بر فکر و اندیشه راه به‌پیش گشاید، عوامانه شد. تلاش‌ها در جهت «استعداد کشی» از هرسو شدت مضاعف کسب نمود.

برای ثبت در تاریخ می‌نویسم: این کودتا {که سه ماه بعد از تعطیلی دفتر کانون مهاجر روی داد} ضربه‌ی طراحی شده بود که در اوایل دهه‌ی ۱۳۶۰ بر جنبش نواندیشی وارد گردید.

- هر دو مورد از یک منبع آب می‌خورد و یک هدف را نشانه رفته بود:

= «عقیم‌سازی مغزها و نابودی جنبش ملی - مستقل و برابری طلب.»

سازمان نصر، همچون کانون مهاجر، بهترین جوانان را در خود گرد آورده بود؛ اما در اثر تصمیمات غیبه‌ی برادر بزرگ‌تر، و استفاده از امتیاز میزبانی، اشخاصی به‌رهبری آن سازمان منصوب شدند که در خواندن و نوشتن متون پارسی مشکل داشتند. متعاقباً این نکته به‌وضوح شایع شد که: «از مشخصات عمده‌ی ترکیب جدید هیأت رهبری سازمان نصر "بی‌سوادی" آنان است.» لطیفه‌ها و جُک‌های زیادی در محافل روشنفکری در مورد سطح سواد و تفکرات ایشان رواج گرفت. از جمله این‌که: «از یکی شان پرسیدند: ایدیولوژی شما چیست؟»

پاسخ داد: «ما نیازی به‌ایدیولوژی نداریم؛ یک رادیوی یک موج، یا یک خط بی‌سیم که بتوانیم صدای ایران را بشنویم؛ برای ما کافی است!»

صرف به‌غرض آشکاراگویی و شفافیت اذعان می‌دارم که در ترکیب جدید هیأت رهبری سازمان نصر سه نفر عمده وجود داشتند:

۱ - سیدحسین حسینی دره‌صوفی؛ که در نجف از ملازمان آیت‌الله خمینی بود و از طرفی داماد آیت‌الله فرقانی هراتی بود که او هم عضو دفتر آیت‌الله



سیدحسین
حسینی دره
صوفی در
معیت پدر عیال
خود > محی
الدین فرقانی
الهروی < در
ملازمت آقای
خمینی در نجف
اشرف.
حسینی از بنیان
گذاران اولیه ی
سازمان نصر
بود و ارتباط
این سازمان را
با رهبری و
نهادهای ایرانی
قائم نمود.
او در سال
۱۳۶۲ در
مسیر تربیت جام
- تایید توسط
هم حزبی های
خود کشته شد

Republished by: WWW.SHAFQA.COM

خمینی بود. همو سازمان نصر را در ایران تثبیت نمود؛ و سازمان مذکور پس از تثبیت موقعیت خویش، طی توطئه‌ی (تصادف ساخته‌گی) او را با ضربه‌ی عمود آهنی از پشت سر، کشتند. حسینی مانند جزء از گذشته می‌ماند و به‌نحوی خیره کننده در عمق تاریخ پس رفته بود گویا چشم‌های او در پشت سرش قرار داشت، به‌همین مقیاس روحیه‌ی زمخت و کبریایی داشت، اهل گفت وگو نبود.

۲ - عبدالعلی مزاری؛ که نسخه‌ی کاملی از حسینی بود. رهبری او برای هزاره‌ها فاجعه آفرید و تاریخ هزاره را لکه‌دار کرد. نظر نزدیکترین دوستانش درباره‌ی سطح دانش او این است:

سند شماره ۲۳ : «رهبر شهید به‌عنوان یک فرد، هیچ‌کاره است، و مثل هر فرد انسانی از نقص و اشتباه به‌دور نیست و به‌عنوان فرد اگر هزار سال هم زندگی می‌کرد، شاید باز هم در مرحله‌ی خاص فکری و اعتقادی، نقصان اندیشوی، موضع‌گیری خویش را می‌داشت. (۱۵)

سند شماره ۲۴ : «و اما کمبود، اشتباه، و نقص اندیشوی مزاری که روشن‌فکر، خود بدان تصریح دارد... مورد اتفاق نظر عموم و معلوم همه‌گان می‌باشد و دیگر جای تردید و بحث و دلیل نیست، چه این‌که قبلاً هم آوردیم که از زیادی جهل، آیه‌ی شریفه‌ی: «و رضیت لکم الاسلام دیناً» را چنین معنا می‌کرد: «این آیه‌ی شریفه... به‌وضوح! می‌گوید: «امروز دین شما را تکمیل کردم، و از شما راضی شدم!»

مزاری آیات قرآن کریم را کاملاً غلط تلفظ می‌کرد و حدیث را که هیچ خواننده نمی‌توانست، و کسی چیزی به‌عنوان " دستخط " از مزاری در دست ندارد، و این درحالی است که به‌گفته‌ی چنگیز پهلوان: «او را حجة‌الاسلام نیز می‌نامیدند.»

«جوادی غزنوی» یار غار سابق آقای مزاری، سخنران و مداح برجسته‌ی او که بعداً از مزاری برید، به‌قطب مخالف او، یعنی حرکت اسلامی به‌رهبری شیخ آصف محسنی پیوست؛ ضمن صدور اطلاعیه گفت: من دوباره اشهد خواندم (۱۶)

سند شماره ۲۵ : «مزاری رهبر و فرمانده برجسته و سیاست‌مداری میانمایه بود و از جهت سطح علمی نیز شاید به‌علت درگیری درازمدتش در مبارزه و جنگ که فرصتی برای مطالعه برایش نمی‌گذاشت، از اندازه‌های متوسط فراتر نمی‌رفت.» (۱۷)

۳ - عبدالکریم خلیلی؛ خود در مورد سوابق و تحصیلات خویش چنین می‌گوید: **سند شماره ۲۶ :** «من در سال ۱۳۲۹ در قول خویش متولد شدم، از ده سالگی تا هجده سالگی به‌کارهای رایج منطقه، از قبیل چوپانی گاو و گوسفند و کارهای زراعتی اشتغال داشتم...» (۱۸)

و بعدها برخی مطبوعات هوادار که متعاقباً از او رو برگرداندند، چنین نگاشتند: **سند شماره ۲۷ :** «شخصیت‌های آلوده و جاهل، نظام سیاسی آلوده و جاهل را به‌وجود می‌آورند، چون آدم‌ها فراتر از اندیشه و دانش خود، ارزشی را خلق نمی‌توانند. به‌همین علت، رهبری بی‌سواد و وابسته به‌اجانب، جز شکست سیاسی و ملی، چیزی دیگری را برای جامعه‌ی خویش داده نمی‌تواند.

فرض گردد که فلان مسئول سیاسی و نظامی حزب وحدت اسلامی بیاید و حاکمیت ملت افغانستان را در کابل در دست گیرد. آیا می‌توان ادعا کرد که این شخص از آن ظرفیت و شایستگی علمی برخوردار است که بتواند ارزش‌های



نوین ملی و سیاسی نوینی را برای ملت خلق کند؟! (۱۹)

آقای مزاری به‌مرور، شخص اول سازمان نصر و سپس حزب وحدت شد. صرف به‌خاطر اهمیت موقعیت ایشان، پاره‌ی از اظهارات او، در آخرین ماه‌های عمرش را در این‌جا نقل می‌کنم تا نگر ناگاه او را بهتر بشناسیم:

الف - در مورد واقعه‌ی غدیر خم:

سند شماره ۲۸ : «مفسرین می‌نویسند این‌که در این‌جا تهدید شده پیامبر گرامی اسلام که اگر شما این را به‌فعل نمی‌آورید یعنی این تبلیغ و این وظیفه‌ی که دارید اعلان کنید در جامعه‌ی اسلامی مثل این‌که وظیفه‌ی رسالتت را انجام ندادید. این تهدید، تهدیدی بسیار بزرگی است. (۲۰)

سند شماره ۲۹ : «یک مسأله که در این‌جا از جهاز شتر منبر درست کرده و پیامبر حضرت امیر را این‌طور سر دستش بالا کرده است. به این حد، یک دلایلش شاید این بوده که جمعیت خیلی زیاد بوده همه باید متوجه شوند»

«دلیل دیگرش که تاریخ این مسأله را روشن می‌کند و هست و شما خوب می‌دانید، آن برای این مسأله است.» (۲۱)

ب - تاریخ، جغرافیای سیاسی و مناسبات بین‌المللی:

سند شماره ۳۰: «شما وقتی که انگلیس را شکست دادید، هندوستان آزادی گرفت، پاکستان آزاد شد، و بالاخره انگلیس سلطه‌اش از دنیا جمع شد و رفت در اروپا. (۲۲)

سند شماره ۳۱: «امپراتوری دوم قد علم کرد، در دنیا که بسیار وحشتناک بود هفتاد سال دور خاک روسیه را زنجیر کشیدند و دیوار آهنین درست کردند که دنیا از روسیه و مردم روسیه خبر نداشت، و مردم روسیه از تحولات دنیا خبر نداشتند، در هر منطقه‌ی که ارتش سرخ پا گذاشت و اشغال کرد، دوباره برنگشت. (۲۳)

دو سال قبل از ایراد این سخنرانی، اتحاد شوروی که متشکل از ۱۶ جمهوری بود، از هم پاشیده بود. و به ۱۶ جمهوری مستقل تقسیم شده بود. یکی از آن‌ها جمهوری فدراتیو روسیه است. سه جمهوری دیگر همسایه‌گان شمالی افغانستان هستند.

سند شماره ۳۲: «در طول هفتاد سال پنجاه میلیون مسلمان در روسیه اسیر بودند. ما از سر نوشت آن‌ها خبر نداشتیم، آن‌ها هم از دنیا خبر نداشتند. وقتی که ایام موسم حج می‌شد این‌ها را نمی‌گذاشتند که بروند مکه فرایض الهی را انجام دهند، از طرف کشور پهناور روسیه حرکت می‌کردند تا به‌طرف دیگر روسیه و سپس بر می‌گشتند. این مراسم ایام حج شان بود. آری! (۲۴)

سند شماره ۳۳: «در تمام دنیا پنجاه و چند هزار سلاح‌های اتمی وجود داشت، بیست و هفت هزارش از روس‌ها بود.» (۲۵)

(طبق مندرجات مجله‌ی «جیمز دیفنز» تعداد کلاهک‌های هسته‌ای موجود در جهان (تا این تاریخ) ۲۳ هزار است که از آن جمله نزدیک به‌سه هزار کلاهک آماده‌ی پرتاب است.)

سند شماره ۳۴: «از پنجاه هزار اسلحه‌ی اتمی در جهان بیست و هشت هزار آن مال روس‌ها بود.» (۲۶)

ج - مسایل ملی و مناسبات اقوام افغانی:

سند شماره ۳۵ : «همه‌ی ما تا سال شصت و هفت برای نوع حکومت در افغانستان فکر می‌کردیم.» (۲۷)

سند شماره ۳۶ : «تا زمانی که روس‌ها تصمیم بیرون رفتن از افغانستان را نگرفته بودند، به‌این فکر بودیم که باید در افغانستان خط انقلاب پیروز شود نه خط محافظه‌کاری و سازش، ولی وقتی که این برادران جهادی ما آمدند و در پیشاور نشستند و اعلام کردند که ما برای این‌ها حق قایل نیستیم و این‌ها در افغانستان موجودیت ندارند، ما تکان خوردیم.» (۲۸)

برای درک بهتر از نوع حکومت ایده آلی که مزاری در باره‌ی آن می‌اندیشیده است، رجوع کنید به نشریات سازمان نصر بین سال‌های ۱۳۶۱ تا ۶۷ و نخستین ماده از اساس‌نامه‌ی ۲۰ ماده‌ای حزب وحدت اسلامی افغانستان که خواهان ایجاد حکومت اسلامی مبتنی بر نظریه‌ی فقهی «ولایت فقیه» از نوع حاکم بر ایران در افغانستان گردیده و در ماده‌ی چهارم، به‌التزام نسبت به‌شعار «نه شرقی، نه غربی» (که شعار سیاست خارجی ایران می‌باشد، و بر سردرب عمارت وزارت خارجه‌ی آن کشور حک شده) تأکید می‌کند.

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين، و صلى الله على محمد و آله الطاهرين، و لعنة الله على اعدائهم اجمعين.

و بعد، جناب ثقه الاسلام آقای آقا شیخ عبد العلی مزاری که مدتی از عمر خود را در حوزه مقدسه علمیه قم صرف تحصیل علوم دینی نموده‌اند، از طرف این جانب مجازند در اخذ وجوه شرعی از قبیل زکوات و مظالم عباد؛ و نیز مجازند در اخذ سهم مبارک امام- علیه السلام- و سهم سادات عظام و صرف آن در میان مستحقین محل که قصد مسافرت و سکونت آنجا را دارند که عبارت است از منطقه «مزار» و «چهار کنت» و «دزه یوسف» و «پشتوند» و «دهنه غوری» از فرمانداریهای توابع بلخ افغانستان. و امید است کمال احتیاط را در اخذ وجوه و صرف آن بنمایند. از خدای تعالی موفقیت ایشان را مسالت دارم.

و السلام علیه و علی اخواننا المومنین. به تاریخ ۹ شعبان ۱۴۰۰

روح الله الموسوی الخمينی

سند شماره ۳۷ : «...برادرانی که در پیشاور نشسته بودند گفتند که شیعه‌ها در افغانستان دو درصد یا سه درصد هستند و از کل رادیوها اعلان شد...»

«در این جا بود که ما فکر کردیم پس ما تا حالا که در سر و صورت می‌زدیم که دولت در افغانستان تشکیل بدهیم و آن دولت وابسته نباشد حکومت ناب اسلامی باشد. وقتی که ما در افغانستان موجودیت نداریم، این حرف بی‌خودی است.» (۲۹) پس، تا سال شصت و هفت هیچی؛ گوینده خود بر آن خط بطلان کشیده است؛ اما بعد از آن را هم ببینیم:

سند شماره ۳۸ : «ما چون با برادران حرکت اسلامی تفاهم داشتیم.» (۳۰)
سند شماره ۳۹ : «... ولی امروز دوتا ریاست را فعال کرده، و پول هنگفتی را در این جا صرف می‌کند برای این که بین حزب وحدت و حرکت اسلامی نفاق ایجاد کند... مواظب باشید، تعهد بسپارید که یکی هستید. هر کس بیاید در بین شما مسأله‌ی گروه، قوم، نژاد، تفرقه تبلیغ بکند جلوش را بگیرد.» (۳۱)
سند شماره ۴۰ : «حرکت برای هزاره‌های که جهاد کردند، شهید دادند و فداکاری کردند چه قایل شده است؟ آیا غیر از آقای هادی و انوری و جاوید دیگران جبهه نداشته‌اند؟» (۳۲)

سند شماره ۴۱ : «آن روزی که آمدند در افشار فاجعه آفریدند، هیچ وقت نگفتند در این جا که این‌ها وحدتی‌اند یا بی‌طرف‌اند. یا وابسته به کدام تنظیم است؛ فقط به عنوان شیعه این‌ها را اسیر کردند.» (۳۳)

سند شماره ۴۲ : «از هزاره‌های قندهار رفته بودند پیش آقای محسنی که خوب حالا جنگ شده تکلیف ما چیست؟ آیا ما از این جا بیرون شویم، یا بمانیم؟ ایشان شش قسم آیه و روایت برای‌شان می‌خواند که دفاع واجب است... اما از قومای آقای محسنی که هزاره نبوده پیش ایشان می‌رود ایشان می‌گویند من برایت کمک می‌کنم از قندهار بیرون بیا آن جا جنگ است اولاد و زندگی تو تلف می‌شود.» (۳۴)

سند شماره ۴۳ : «ما عاشق قیافه‌ی کسی نیستیم، سه چیز در این مملکت در آینده می‌خواهیم.» (۳۵)

سند شماره ۴۴ : «ما عاشق قیافه‌ی هیچ‌کس نیستیم، حقوق ملت خود را می‌خواهیم.» (۳۶)

سند شماره ۴۵ : «ما عاشق قیافه‌ی کسی نیستیم، با آنان مذاکره می‌کنیم، مسایل را حل می‌کنیم.» (۳۷)

به‌طور کلی، بی‌سوادی و تذبذب ناشی از عدم تحلیل صحیح اوضاع، هیجان‌طلبی و فقدان استراتژی مشخص و فرمول‌بندی شده به‌کرات موجب شد که آقای مزاری فقط به «برد و باخت» بیاندهد. در اثر یک حادثه، یا یک خبر (ولو ساختگی) که در فضای مغشوش سیاسی - نظامی در فرایند یک جنگ داخلی تمام عیار، امری عادی و جزء از جنگ است (جنگ روانی - جنگ تبلیغاتی) به‌موضع انفعال افتاده با اوضاع قهر کند و ۱۸۰ درجه تغییر جهت دهد. حال آن‌که وقتی شما در موقعیتی قرار دارید، متناسب با آن، انواع اخبار و گزارش‌های صدق و کذب از هرسو به‌منظور تأثیرگذاری بر شما می‌بارد... ولی در هیچ‌جا نمی‌بینیم که آقای مزاری خواستار تغییر اوضاع بر اساس استراتژی مشخص باشد. بلکه «با اوضاع قهر می‌کند!» همین خصیصه موجبات فاصله گرفتن از همکیشان و هم‌زمان گردیده و اسباب گرفتار شدن مزاری در دام بدانده‌شان را فراهم آورد. درست است که مسیر سیاست در عرصه‌های عمل، هیچ‌گاه مستقیم نیست، ولی بلحاظ فلسفی و ذهنی میان مبدأ و مقصد یک خط طولی بطور دائمی مفروض است که عدول از آن بر هیچ‌کس جایز نیست؛ ولی در مورد مزاری این را نمی‌بینیم.

شبه‌ی از استراتژی «طرح تعفن»

فروپاشی اتحاد شوروی که بالنسبه سریع بود، ناکارگی و زوال فلسفه‌ی مارکسیسم - لنینیسم را نیز به‌نمایش گذارد. این فروپاشی عظیم و دوگانه که از پایان عصر مکاتب خیر آورد، تأثیرات عمیق و همه‌جانبه بر کل جهان و بیش‌تر از همه در افغانستان برجای نهاد. چنان‌که هم‌زمان شالوده و شیرازه‌ی نظم و امنیت و اخلاق و مدنیت در کشور بهم ریخت و شرایطی چون خلاء قدرت، خلاء ایدئولوژیک، فروپاشی ملی... و متعاقباً وحشت و غارت به‌ارمغان آورد. در چنین اوضاعی اعتقادات مادون فیودالی مجاهدین، که خود نیز در عمل بدان پابندی نداشتند، هرگز نمی‌توانست آلترناتیو ایدئولوژی‌های معاصر قرار گرفته و خلاء‌های موجود را پر سازد.

از دیگر سو، مجاهدین از پشت کوه‌ها آمده بودند و رهبران شان از کشورهای خارج! هریک با تمایلات، علایق و تعهدات مختلف! بطوری که میان آن‌ها هم‌زبانی و تفاهم وجود نداشت.

جمعاً قادر نبودند در جامعه‌ی افغانی که فوق‌العاده پیچیده و آکنده از تضادهای گوناگون بوده و است، به‌ایفای نقش بپردازند. «آنجا افغانستان است» جای که سازمان‌های استخباراتی و ارتش‌های بزرگ دنیا یکی بعد از دیگری در آن زمین‌گیر شده و ماشین جنگی‌شان به‌گیل نشسته

«آنجا کابل است» شهری که بیش از نیم قرن انواع ایدیولوژی‌ها و گرایش‌ها را تجربه کرده و ۱۴ سال یکی از کانون‌های مهم رویارویی میان دو بلوک شرق و غرب، تحت اشراف سازمان‌های سیا و کا. گ. ب. بوده است، ۱۲ ریاست متعلق به وزارت امنیت با ۳۶ هزار پرسنل رسمی و آموزش دیده، بیش از هفتاد هزار نفر عضو حزب «د. خ. ا.» دوصد هزار نفر عضو قوای مسلح، ده‌ها هزار نفر کدرهای قوای مسلح، صدها هزار نفر عضو سازمان‌های اجتماعی... همه و همه در آنجا کار و زندگی می‌کردند، این شهر ۱۴ سال جنگ را پشت سر گذاشته... و در زمان مورد نظر میزبان بیش از ۱۵ گروه جهادی است... با چنین وصفی مجاهدین و رهبران شان که از چند جهان متفاوت آمده و حتی زبان یک‌دیگر را نمی‌فهمیدند، چگونه می‌توانستند منافع ملی، ضرورت‌های تاریخی و بالانس نیروها را درک نموده و به‌موضع‌گیری صحیح نایل آیند؟!!

برای آن‌ها محیط کابل همان اندازه غریب بود که قطب جنوب!

بر اصحاب سیاست و مطبوعات

آسیاب مرگ:

پوشیده نیست که پس از سقوط دولت نجیب، بالانس نیروها به‌طور کمی و کیفی تغییر کرد. اجمال داستان چنین است که پس از ورود مجاهدین به‌کابل در اوایل سال ۱۳۷۱ (۸ ثور ۱۳۷۱) عفو عمومی اعلام شد و افراد منسوب به رژیم نجیب، از هر قوم و طایفه به‌جهت ترس از مواجهه با انتقام‌جویی‌های احتمالی به‌گروه‌های جهادی وابسته به‌قوم خود پیوستند. کسانی چون جنرال نبی عظیمی، آصف دلاور، انور دنگر... (از اردو) به‌احمد شاه مسعود ملحق شدند و عده‌ی تحت اشراف جنرال خداداد هزاره (از وزارت امنیت دولتی) به‌آقای مزاری پیوستند. این‌جا بود که مزاری گفت:

سند شماره ۴۶: «این‌که در طول تاریخ افغانستان یک جنرال برای

مردم هزاره نبود طبیعتاً چنین چیزی نبود که مردم هزاره لیاقت جنرال شدن را ندارد. سیاست این‌طور تجویز می‌کرد که از یک نژاد از مادر جنرال تولد شود و

یک مردم دیگر در طول تاریخ یک جنرال نداشته باشد. حالاً در اثر لیاقت و شایستگی مردم، دارای سی و چهل جنرال می‌باشیم.» (۳۸)

جنرال نبی عظیمی در این مورد توضیحات مفصل داده است:

سند شماره ۴۷ : «با به قدرت رسیدن مجاهدین عملاً قوای مسلح کشور، که ستون فقرات یک نظام و یک دولت را تشکیل می‌دهد، وجود نداشت. قوای مسلح پارچه پارچه شده بود، چپاول و تاراج گردیده بود. از آن اردوی پرافتخار و از آن ماشین جنگی نیرومند که با جهان به صورت مستقلانه سه سال جنگید، دیگر نام و نشانی باقی نماند و سقوط کرد. این فرجام و سقوط اردوی مقتدر افغانستان بود.» (۳۹)

سند شماره ۴۸ : احزاب مجاهدین وارد کابل شدند، به اضافه‌ی این که کمونیست‌های سابق هم هر کدام با ضمانت و یا بی‌ضمانت به گروه‌های هم‌زبان و هم طایفه‌ی خود جذب شدند. مجاهدین پیروز در همان لحظات اولیه‌ی ورود، تسلیم کمونیست‌های شکست خورده شدند، به این معنا که کادر فنی و اداری مجاهدین از رفقای کمونیست تشکیل یافته بود. و جالب این که هیچ گروه در این بازی سالم نماند، همه به نحوی درگیر این دام شدند. چوچه‌های لنین، چوچه‌های خمینی و اخوان الشیاطین همه دور یک دسترخوان جمع شدند. گذشته از آن، جنگ یک منبع درآمد به حساب می‌رفت، بسیاری از قوماندان‌ها پول قرض می‌گرفتند "برای قمار" و ادای آن را به جنگ بعدی موکول می‌نمودند، همه از آتش جنگ می‌سوختند؛ ولی هیچ کس نمی‌توانست و یا نمی‌خواست آتش جنگ را خاموش کند، غافل از این که این جنگ برنده‌ی نخواهد داشت و در پایان همه را به خاکستر سیاه خواهد نشانید...» (۴۰)

در این موقع احمد شاه مسعود وزیر دفاع بود، نبی عظیمی از جانب مسعود مسئول بازسازی اردو شد و خداداد هزاره از سوی مزاری من‌حیث وزیر استخبارات معرفی گردید. مسعود از مزاری خواست تا فردی دیگر (ترجیحاً یک عضو جهادی) را برای احراز این سمت معرفی نماید و استدلال کرد که خداداد در دوران جهاد بارها و بارها بالای مواضع او در پنجشیر، پروان و دیگر نواحی حمله نموده و با او جنگیده است. و اکنون نمی‌تواند با نامبرده در کابینه‌ی دولت پشت یک میز بنشیند. مسعود گفت «مگر ما با کمونیست‌ها حکومت ائتلافی تشکیل داده ایم؟!»

اما آقای مزاری گفت: «یا خداداد، یا هیچ‌کس!» در نتیجه، دولت ربانی وزارت استخبارات را از اساس منحل کرد و گفت: «در اسلام وزارت استخبارات نداریم!» از همین جا نثار بین آقای مزاری و دولت ربانی شدت گرفت. در آن عصر مسئولیت‌ناپذیری، کنترل اوضاع از دست همه خارج شد. گرچه جنگ‌ها به‌نام مجاهدین انجام می‌شد؛ اما سازمان دهنده‌گان و گرداننده‌گان آن‌ها کسانی دیگر بودند. بر همین اساس، فرض گسترده وجود دارد که نقش هدمند برخی جریان‌های چپ مانند بقایای رژیم نجیب، شعله‌ی جاوید و دیگر اجزای خرده‌پای آن را در جریان‌ات و حوادث موسوم به «طرح تعفن» را واگو می‌کند.

به‌باور عده‌ی «استراتژی طرح تعفن» منشأ غربی داشت؛ بازمینه‌های مساعدی که در صفوف مجاهدین موجود بود، در محل پرورش یافت و موفق شد از چهره‌ی رهبران جهادی و قومی قدسیت‌زدایی نموده و شهد پیروزی را به‌کام ایشان زهر سازد. به‌موجب "طرح تعفن" رهبران گروه‌های گذشته‌گرا باید در مقابل هم قرار داده می‌شدند تا ماهیت حقیقی‌شان برملا گردد و نزد افکار عمومی داخلی و خارجی بی‌اعتبار شوند؛ در غیر این صورت افغانستان الگوی می‌شد برای همه کشورهای اسلامی که به‌زودی در این‌جا و آن‌جا شورش‌ها و انقلاب‌های باماهیت اسلامی راه می‌افتاد. در عرصه‌های داخلی نیز هرگاه اجازه داده می‌شد حکمتیار، مسعود، ربانی، مزاری و سیاف در کنار هم بنشینند؛ چنان وضع سیاه و تاریک بر مملکت حکم‌فرما می‌شد که امکان نفس کشیدن از نیروهای دیگراندیش بالکل سلب می‌گردید؛ زیرا تاریک‌اندیشی و خصومت با نیروهای مترقی وجه مشترک همه‌شان بود:

سند شماره ۴۹ : «بی‌جهت نیست که مردم کابل در گوشه و کنار زمزمه می‌نمایند و این جمله‌ی بسیار معنی دار را با خودشان تکرار می‌کنند که «هفت خر با یک بز بدون شاخ‌تان را ببرید و یک گاو ما را پس بدهید» و باز هم بی‌جهت نیست که برای هرکدام این مدعیان رهبری یک نام ویژه گذاشته‌اند.» (۴۱)

سند شماره ۵۰ : «شهریان کابل همین‌که دست‌آوردهای مجاهدین را که به‌جز از کشتار و تباهی مردم افغانستان ارمغان دیگری نداشت، مشاهده کردند، برایش (نجیب) بعدها ابراز احساسات می‌نمودند؛ زیرا که قضاوت‌های مردم از منافع مادی آن‌ها برمی‌خیزد. مردم به‌فکر روزهای گذشته بودند، به‌فکر

دوران او، نه به‌فکر خود او؛ در دوران او لااقل در کشور خاصاً در شهرها و از جمله در کابل امنیت و مصونیت وجود داشت، شهر آباد و معمور بود، کلتور و فرهنگ زنده بود و هنوز نیست و نابود نشده بود، تجارت رونق داشت و بازار کابل پر و پیمان از امتعه‌ی داخلی و خارجی بود. آزادی‌های نسبی وجود داشت، برق بود... و مظاهر ساده و انسانی یک تمدن هنوز نیست و نابود نگردیده بود...» (۴۲)

«جنرال نبی عظیمی» در بخش "انتقال قدرت" گذارش مفصل بدین مضمون ارایه می‌کند که چگونه حزب اسلامی به‌رهبری گلب‌الدین حکمتیار در ابتداء موفق شده بود قبل از دیگر گروه‌ها نواحی وسیع کابل را تسخیر نماید، که بالمقابل واحدهای پراکنده‌ی از اردوی افغانستان و گارنیزون کابل نظامیان آن حزب را با شکست مواجه ساخته و از کابل طرد کردند. او اضافه می‌کند که ما می‌خواستیم کار حکمتیار را برای همیشه تمام کنیم؛ ولی احمد شاه مسعود به‌اثر آتش‌بسی که با وساطت پاکستانی‌ها، در حضور اعجاز الحق (فرزند ضیاء‌الحق) و جنرال حمیدگل با حکمتیار به‌امضاء رسانیده بود، اجازه نداد؛ اما حکمتیار به‌قرارداد آتش‌بس وفا نکرد. پس از تجدید قواء، کابل را زیر بارانی از راکت و موشک گرفت.

عظیمی درباره‌ی اطرافیان احمد شاه مسعود این‌گونه اظهار نظر می‌کند:
سند شماره ۵۱: عبدالرحمن در رأس شاخه‌ی از روشن‌فکران شورای نظار قرار داشت، روشن‌فکرانی مانند عبدالله، یونس قانونی، فهیم، همایون و غیره که می‌گفتند در گذشته‌های دور تمایلات مائوئیستی داشته بودند و علیه بنیادگرایی در شورای نظار می‌رز میدند و سعی داشتند احمد شاه مسعود را در خط عقیدتی اسلام معتدل تغییر فکر بدهند و با خود داشته باشند.» (۴۳)

هزاره‌ها از بحران هویت تا بحران رهبری: در فرایند اجرای «طرح تعفن» عرصه بر هزاره‌های کابل چندان تنگ آمد که فوج فوج از روی حصارها و پسته‌های امنیتی گروه‌ها گذشته و راه خروج از کابل را پیش گرفتند و به‌سوی ناکجاآباد روانه شدند. کار به‌جای رسید که خروج قاچاق رونق گرفت. مردم با صرف مبالغ کلان از غرب کابل تا میدان‌شهر قاچاق می‌آمدند. جریان چنان شدت گرفت که آقای مزاری برای مردم سخنرانی نموده و چنین گفت:

سند شماره ۵۲ : «صلاح تان نیست که کابل را ترک کنید، به هیچ وجه حاضر نشوید برای از این که از کسی عذر بپذیرید که این باید برود اطراف؛ نه. سرنوشت تان این جا گره خورده، خانه‌ی تان این جا است، ناموس تان این جا است. باید باشید. هرکس هم در این راه پول مصرف می‌کند، یا قوچاقبری می‌کند، بلافاصله در کمیسیون‌های امنیت خبر بدهید، که مصمم است حزب وحدت دستگیر بکند.» (۴۴)

سند شماره ۵۳ : «برای شما مردم می‌گویم، یک بار دیگر هم گفتیم: کابل خانه‌ی شما است، غیر از کابل شما جایی ندارید که بروید، با تبلیغات دشمن کابل را تخلیه نکنید. این خواست دشمن است.» (۴۵)

سند شماره ۵۴ : «...بهراستی، تاریخ پر فراز و نشیب افغانستان سردمداران احمق‌تر، نادان‌تر، خودخواه‌تر و کودن‌تر از این مدعیان رهبری به خود ندیده است! بدون تعارف این‌ها چه دست‌آوردی در رابطه با مصالح ملی و آرمان‌های مکتبی داشته‌اند؟ ظاهرشاه فاسد و مفسد بود؛ اما این دست آورد را داشت که در بین ملت‌های ساکن در کشور، الفت و سازگاری ایجاد نماید، قسمی که یک نفر هزاره می‌توانست از شمال کشور حرکت نموده، تا جنوبی‌ترین نقطه‌ی کشور برود بدون این که جان خویش را از دست بدهد. و همین طور یک نفر پشتون می‌توانست با کمال امنیت جانی و مالی در همه نقاط کشور سفر نماید، ولی اکنون... پشتون تحمل حضور هزاره را در کابل ندارد و بعد از یک و تاجیک...» (۴۶)

سوء مدیریت : در مدت ۲۸ ماه که «حزب وحدت» در غرب کابل مستقر بود (برابر با اظهارات آقای مزاری) بیش از ۲۶ جنگ خانمان‌سوز روی داد (۴۷) که طی آن بیش از بیست هزار مرمی ثقیله بر سر مردم هزاره فروریخت (۴۸) این جنگ‌ها سه مرحله‌ی متضاد و متناقض داشت:

الف - ابتداء جنگ میان پشتون‌ها و هزاره‌ها بود:

سند شماره ۵۵ : «این مسأله که ما طی سه صد سال محکوم بودیم در تاریخ افغانستان محو شده بودیم و کسی ما را با هویت هزاره قبول نداشت.» (۴۹)

سند شماره ۵۶ : «از آن روزی که این کشور اسم افغانستان را به خود گرفته، دو صد و پنجاه سال می‌شود، و دولتی که تشکیل شده و حکومتی که

در این‌جا در طول این دو صد و پنجاه سال بوده، برای ما بسیار ناگوار بود، و ما بسیار فشار دیدیم. (۵۰)

سند شماره ۵۷ : «وقتی که ۶۲٪ مردم ما نابود شد، از آن تاریخ تا حالا بیش از صد سال می‌شود، ما محروم بودیم، تحقیر می‌شدیم، هزاره‌بودن عیب بود، شیعه بودن عیب بود... شما مردمی که در این‌جا تحقیر می‌شدید، توهین می‌شدید، مسخره می‌شدید، برای شما داستان درست کرده بود... در این‌جا شما امین نبودید، منفور بودید ولی برای نفر خدمتی امین بودید. شما غیر از این‌که جوالی‌کشی بکنید، بار پشت بکنید، در این مملکت دیگر ارزش نداشتید افغان‌های کوچی در هزاره‌جات می‌آمد چای و پارچه و این‌ها را در سر خانه می‌گذاشت و می‌گفت سال دیگر من از این‌جا پولش را می‌گیرم... شما مردمی که در مقابل افغان حرف زده نمی‌توانستید.» (۵۱)

سند شماره ۵۸ : «در بین همه این روحیه بود که ما در طول ۲۵۰ سال از طرف پشتون‌ها و حاکمان پشتون صدمه دیدیم لذا با این باور و با این ذهنیت اولین هیأت در سال شصت و هفت و در پیش مسعود رفت که توهم ملت محروم هستی و ما هم ملت محروم بیا که دست به‌دست هم بدهیم، فهرست این را برای‌تان می‌گویم...» (۵۲)

سند شماره ۵۹ : «و فکر می‌کردیم همه‌ی پشتون‌ها بالای ما ظلم کرده و ظلم می‌کنند و ما در آینده آن وقت به‌حق و حقوق خود می‌رسیم که در کنار فارسی زبان‌ها باشیم.» (۵۳)

سند شماره ۶۰ : «باز در پنجشیر هیأت فرستادیم تا با آقای مسعود صحبت کند به‌عنوان این‌که تو نمایندگی از یک ملیت محروم می‌کنی و ملت ما هم محروم است بیاییم دست به‌دست هم بدهیم دولت ساقط می‌شود و از حقوق همدیگر دفاع کنیم، قطعنامه‌ی را امضاء کردیم به‌پانزده ماده.» (۵۴)

سند شماره ۶۱ : «... جنگ اخیر در کابل، ارچند عنوان نبرد در بین دو گروه حزب وحدت اسلامی و اتحاد اسلامی را داشت؛ اما واقعیت امر غیر از این بود. حقیقت این بود که جنگ اخیر یک جنگ تمام عیار در بین نیروهای پشتون و نیروهای هزاره بود، همه‌ی نیروهای پشتون در این جنگ سهم گرفتند و حتی نیروهای پشتون که در جمعیت اسلامی عضویت داشتند، بی‌طرف نمانده وارد معرکه شدند... نیروهای پشتون در زیر ضربات خردکننده‌ی هزاره قرار

گرفته خانه‌ها، کوچه‌ها، خیابان‌ها... شهر کابل را با سر افکنگی و خفت تمام، درحالی ترک می‌کردند که به‌شدت تمام تحت تعقیب نیروهای تحقیر شده‌ی هزاره بسوی کوه‌ها فرار می‌کردند! آری، کینه‌ها، نفرت‌ها، توهین‌ها، تحقیرها، تکبر به‌خرج دادن‌ها و... چون آتش‌فشان بعد از قرن دهن گشوده بود!! زن‌ها با بچه‌های خرد سال و پیرمردان از خانه‌های شان فرار کرده بودند، وقتی که چشم شان به‌بچه‌های مجاهد می‌افتاد می‌گفتند اوئه هزاره‌ها آمد، از دیدن ما وحشت می‌کردند.» (۵۵)

سند شماره ۶۲ : «... "فیضی" یکی از قوماندانان حرکت اسلامی به‌اعضای حزب وحدت اطلاع می‌دهد که درگیری بین نیروهای حزب وحدت و اتحاد در منطقه‌ی دهم‌زنگ جریان دارد. در حالی که در آنجا وضع آرام بوده است. پس، راه‌بندان شروع می‌شود، توپ‌ها، تانگ‌ها و ماشین‌دارها به‌غرش در می‌آیند. کشت و کشتار شروع می‌گردد. هزاره‌ها پشتون‌ها را و پشتون‌ها هزاره‌ها را در هر جای که می‌بینند اسیر می‌کنند، ناخن‌های اسرا را می‌کشند، دست‌ها را می‌برند، پای‌ها را قطع می‌کنند، در کله‌های همدیگر می‌خکوبی را شروع می‌نمایند، انسان‌ها در کانتنرها محبوس می‌گردند و کانتنرها آتش زده می‌شوند، یا در قفس‌های شیرها و پلنگ‌ها در باغ وحش انداخته می‌شوند، زن‌ها و دختران جوان همدیگر را می‌ربایند و به‌آن‌ها تجاوز می‌کنند. زن در برابر چشمان خشم‌آگین شوهر و برادر، و پسر نوبالغ در مقابل چشم‌های پرازرم مادر و خواهر، مورد تجاوز قرار گرفتند. قساوت، بی‌رحمی و مرگ جوانمردی، عفو و عدالت آغاز گردیده بود و به‌مرض مزمن تبدیل می‌گردید و تابوت شرافت و انسانیت به‌چهارمیخ کشیده می‌شد.»

«مردم این مناطق از سپیده‌دم با سر و پای لُچ و تن برهنه، از یک نقطه‌ی شهر به‌نقطه‌ی دیگر آن گریان و پریشان کوچ‌کشی داشتند...» (۵۶)

ب - مرحله‌ی دوم، به‌جنگ میان تاجیک‌ها و هزاره‌ها تغییر ماهیت داد:

سند شماره ۶۳ : «با رخداد فاجعه‌ی نفرت‌آور افشار توسط نیروهای سیاف و جمعیت، آقای مزاری صد درصد بسوی حکمتیار تمایل پیدا کرد که ظاهراً برگشت ناپذیر بود. این موضع‌گیری جدید آقای مزاری سؤال‌انگیز و شگفت‌آور است؛ زیرا او با ربانی، روی وزارت مالیه و تجارت به‌توافق رسیده بود و آقایان خلیلی و بلاغی را به‌این دو سمت معرفی کرده بود. دیگر دلیلی برای

جهت‌گیری‌های جدید وجود نداشت. حدس آگاهان این است که عده‌ی افراد چپی اعم از عمال خلق و پرچم و چپی‌های به‌ظاهر روشن‌فکر بر اثر نقشی که در جنگ‌ها ایفاء کرده بودند، مورد توجه آقای مزاری قرار گرفته بودند. این افراد با رأی‌زنی‌های خود آقای مزاری را متقاعد کرده بودند که صاحب اصلی قدرت و حکومت پشتون است. توافق با آن‌ها توفیق شرکت در حکومت و حاکمیت است. که در سابق به‌عکس آن عمل می‌کرد و گزینش طالبان از سوی ایشان، از میان ربانی و طالبان نیز براساس همین تفکر بود.» (۵۷)

سند شماره ۶۴ : «موضوع دیگر این‌که ما مدت ۲۵۰ سال باوری را که داشتیم، قضیه‌ی افشار و چنداول روشن می‌کند که این باورها هم اشتباه است. آن باور این است که ما در طول ۲۵۰ سال باور داشتیم که ظلمی را که فقط یک خاندان جاه طلب بالای مردم ما می‌کرد تعمیم می‌دادیم و فکر می‌کردیم همه‌ی پشتون‌ها بالای ما ظلم کرده و ظلم می‌کنند و ما در آینده آن وقت به‌حق و حقوق خود می‌رسیم که در کنار فارسی زبان‌ها باشیم... قضیه‌ی افشار و چنداول این باور را هم باطل کرد، خط بطلان کشید.» (۵۸)

سند شماره ۶۵ : «باتحت فشار شدید قرار گرفتن نیروهای شورای نظار از جانب نیروهای نظامی حزب وحدت اسلامی، نیروهای جنرال مؤمن که خود از نظر نژادی تاجیک هستند، سوار برتانگ‌های خویش از مقر خود «دارالامان» به‌حمایت نیروهای شورای نظار آمدند.» (۵۹)

سند شماره ۶۶ : «هیچ جریانی در افغانستان وجود نداشت که با ما و شما جنگ نکرده باشد، بعد سنگرهای ما و شما هم در همین غرب کابل خانه به‌خانه بود، ولی وقتی شما خواستید، خدا شما را یاری کرد و همه‌ی مناطق پاک شد و از قندهار، از هرات، از تخار، از بدخشان، از هلمند و از همه‌جا آمدند مرده بردند.» (۶۰)

ج - جنگ هزاره با هزاره (ماجرای ۲۳ سنبله که در پی خواهد آمد)

من فکر می‌کنم این از مهارت‌های کُلبُ الدین حکمتیار بود که توانست به‌سهولت و سرعت، تضاد تاریخی هزاره و پشتون را به‌تضاد هزاره با هزاره مبدل سازد. به‌هر حال، اصول، اهداف و تاکتیک‌های «طرح تعفن» بسیار پیچیده است و من نمی‌توانم همه‌ی آن را در این‌جا بازگو نمایم. آن بخش از عناصر روشن‌فکری که از این طرح دفاع می‌کردند، منازعات را حایز خصلت گروهی

می‌دانستند، نه‌قومی و فرقه‌ای. آن‌ها استدلال می‌کردند: «این رهبران با فرهنگ و شرایط تاریخی کشور و مقتضیات زمان تطابق ندارند. هریک از آن‌ها به‌جای این‌که به‌فکر منافع ملی باشند، فقط به‌نفع خود فکر می‌کنند. وقتی ما نمی‌توانیم آن‌ها را در امر برقراری صلح یاری کنیم، بهتر است در جنگ کمک‌شان نماییم تا به‌روند حرکت تاریخ سرعت بخشیم. از این طریق فضای عمومی تغییر کند و بالمآل، زمینه جهت برگزاری انتخابات آزاد مهیا گردد... این نظریه معتقد بود: جنگ بین نیروهای متعلق به‌دیروز و فردا تمام نشده، بلکه تغییر ماهیت داده است.

بیماری «لومین شووینیسیم»

«لومینیسیم» در اجرای «طرح تعفن» نقش بزرگی ایفا کرد. در ادبیات علوم اجتماعی، عنوان «لومین» یا «لومین پرولتر» به‌گروه‌های پراکنده از کارگران غیر ماهر و فاقد تحصیلات گفته می‌شود که خود، یا خانواده‌ی پدری، سالیان قبل، به‌دلیل فقر و فاقه از زادبوم خود کنده شده و در حواشی شهرهای بزرگ، آلودکنشینی اختیار کرده‌اند و اغلب بی‌کاراند {به‌خصوص نسل دوم} این افراد که فاقد وابسته‌گی به‌طبقه‌ی مشخص اجتماعی، فاقد سازمان، فاقد مهارت‌های شغلی و فاقد مسئولیت و هویت اجتماعی‌اند؛ معمولاً بنا به‌دلایل عاطفی در دسته‌های کوچک چندنفری به‌هم می‌رسند، دارای فرهنگ و کاراکتر به‌خصوص هستند، مطابق با ادبیات (مستهجن) مخصوص به‌خود سخن می‌گویند. این گروه‌ها، در شرایط صلح و امنیت، منشاء غالب جرایم و نا امنی‌های کوچک شناخته می‌شوند؛ مثلاً از پاره‌کردن روکش چوکی‌های ملی‌بس‌های شهری گرفته، تا خط کشیدن روی موترهای پارک شده، مزاحمت‌های خیابانی و ناموسی و سرقت‌های کوچک و متوسط به‌این گروه نسبت داده می‌شود. که در مجموع، تحت عنوان «واندالیسم = تخریب کاری» شناخته شده است. در شهرهای بزرگ متعلق به‌کشورهای جهان سومی غالب درگیری‌های پلیس با همین‌ها است. اما در شرایط جنگ و ناامنی؛ خدا به‌آن‌ها می‌دهد: به‌سربازان جنگی مبدل می‌شوند و بخش عمده‌ی نیروهای رزمی گروه‌های درگیر را تشکیل می‌دهند. اسلحه به‌دست می‌گیرند و راه می‌افتند... این بهارشان است!

درست به‌همین خاطر است که اطفای آتش جنگ‌های داخلی، همه‌گاه و همه‌جا سخت‌ترین کار بوده و است. در افغانستان عین همین قضیه واقع شد. نقطه‌ی اوج

آن در دوران فروپاشی ملی و پروسه‌ی «طرح تعفن» بود که طی آن «لومپن‌شوونینیسیم» و «واندالیسم» کشور را به‌هرج و مرج کامل کشانید. در افغانستان به‌دلیل عوامل بی‌شماری چون: کثرت جمعیت، قلت منابع، نبود کار، نبود عدالت، نبود حکومت مقتدر مرکزی، نبود آموزش عمومی، و در نتیجه‌ی تضادهای گوناگون حل‌نشده و جنگ‌ها و ناامنی‌های چند دهه اخیر... نیروهای لومپن‌پرولتر، منبعث از هر قوم و طایفه دارای قدرت تخریبی فوق‌العاده زیادی هستند. در زمان حکومت احزاب خلق و پرچم تلاش‌های به‌عمل آمد که از این‌گونه نیروها در میادین جنگ استفاده گردد، دستجات شبه‌نظامی به‌وجود آمد که به‌آن‌ها «اجیر» گفته می‌شد؛ از آن‌جا که نیروهای «اجیر» تحت نظارت ارگان‌های مسلح کشور عمل می‌کردند و اجر و مزدشان به‌موقع پرداخت می‌گردید، ناامنی‌ها و مشکلات حادی از ناحیه‌ی آن‌ها مشاهده نمی‌شد؛

اما پس از سقوط دولت داکتر نجیب در آغاز دهه‌ی ۱۳۷۰ نیروهای «لومپن‌پرولتر» و «اجیران جنگی» بلا تکلیف رها شدند، در چنین شرایطی مؤلفاتی چون خلاء قدرت، نبود قانونیت و مهم‌تر از همه اختلافات تنظیم‌های جهادی و شهوت قدرت‌طلبی رهبران جهادی... همه و همه بهترین زمینه را برای آن‌ها فراهم آورد تا به‌اجرای نقشی برتر بپردازند. حتی در این مرحله، نیروهای «لومپن‌پرولتر» و «اجیران جنگی سابق» شعارهای سیاسی از نوع «نیونازیسیم» و «اُورفاشیسم» سر دادند و بالاجبار رهبران جهادی را به‌سمت و سوی تمایلات خود سوق نمودند. در این مرحله نیروهای مهار اوضاع را به‌دست گرفتند که به‌رغم سردادن شعارهای از نوع «نیونازیسیم» و «اُورفاشیسم» در ماهیت و اصول، نگرگامی فراتر از فلسفه‌ی «لومپن‌شوونینیسیم» نداشتند. از سیاست چیزی نمی‌دانستند، هیچ نوع تعهد اخلاقی و ملی نداشتند؛ خویشتن را مسئول کنش و منش خود نمی‌دانستند و چشم‌اندازشان فوق‌العاده مغشوش بود. چنان‌که نمی‌توان آن‌ها را نیروی سیاسی مسئول و هدفمند به‌حساب آورد.

من ترکیب «لومپن‌شوونینیسیم» را از آن بابت به‌کار می‌برم که همان "لومپن‌ها" (در هر طرف درگیر) با رندی و ریاکاری شعارهای سیاسی و مردم‌خواهی کاذب سر می‌دادند و اقدامات خراب‌کارانه‌ی خود را در پشت شعارهای عوام‌فریبانه پنهان می‌کردند، در حالی‌که اصلاً مردمی نبودند. آن‌ها علی‌الاصول پیرو اخلاق مستهجن بودند و کنش و منش ایشان چنین بود:

سند شماره ۶۷ : «این نیروها به‌جنگ به‌عنوان یک منبع درآمد و زمینه‌ی چپاول اموال مردم و تعرض به‌نوامیس مسلمین نگاه می‌کردند. هر وقت می‌خواستند، آتش جنگ را روشن می‌کردند و هر وقت که جنگ را فاقد ثمرات مادی تشخیص می‌دادند، متوقف می‌کردند. سرنوشت خانه‌های کوچی «قلعه‌ی واحد» از مصادیق بارز این مطلب است. منازل کوچی «قلعه‌ی واحد» به‌گونه‌ی مورد تعرض قرار گرفت که حتی خشت و سنگ آن‌ها را نیز بردند. خانه‌های «کارته سخی» نمونه‌ی دیگری از این فاجعه بود. با این‌که خانه‌های کارته سخی اغلب به‌شیعه‌ها و هزاره‌ها تعلق داشتند.»

«قرار گرفتن ابتکار شروع و توقف جنگ در اختیار جنگ‌جویان، یکی از علل بسیار عمده و اساس ادامه‌ی جنگ در افغانستان است. چون نیروهای جنگنده از سواد، تربیت و تعهد کافی در برابر مصالح جامعه، محروم‌اند. و همه چیز را بر مبنای منافع و هوس‌های آنی خود می‌سنجند و عمل می‌کنند. این نیروها به‌دسته‌های غارتگر و دزدان گردنه‌گیر بیش‌تر شباهت دارند، تا به‌یک نیروی که جهت تحقق یک آرمان اجتماعی گردهم آمده و برای عملی نمودن آن سلاح برداشته‌اند.»

«بارها اتفاق افتاده است که نیروهای متخاصم برای بردن دروازه‌ها، کلکین‌ها، الماری‌ها و چوب سقف خانه‌های که در بین خطوط جنگ قرار داشته و هیچ طرف جنگ از ترس طرف دیگر وارد آن ساحه شده نتوانسته است، باهم توافق کرده، گروپ تخریب مشترک تشکیل داده‌اند، و بعد جنگ تصنعی به‌راه انداخته‌اند تا پوششی باشد برای عملیات گروه تخریب‌شان.» (۶۱)

سند شماره ۶۸ : «اکثر فرماندهان استاد مزاری، کلمه‌های «دیوانه»، «شیشه‌خوار»، «مارخوار»، «خواهرزاده‌ی خدا»، «بچه‌ی خدا»، «معاون خدا» و... را پسوند نام خود ساخته بودند. و اکثر قریب به‌اتفاق نیروها، مواد مخدر مصرف می‌کردند، قمار می‌زدند. دزدی و چپاول یک امری عادی و پیش پا افتاده بود.» (۶۲)

سند شماره ۶۹ : «جوهره‌ی این جنگ‌ها با اسلام و معیارهای انسانی هم‌خوانی نداشت؛ افرادی بی‌بند و بار و بدسابقه میدان‌دار می‌شدند، وقتی این افراد مورد توجه قرار می‌گرفتند، عرصه برای دین‌داران تنگ و تنگ‌تر می‌گردید. و به‌این دلیل که صلاحیت هر فرد در خوب جنگیدن و کشتن بود؛ افرادی بی‌بند و

بار که هیچ هدفی جز سرگرمی ندارند خوبتر از دیگران در این عرصه ظهور می‌کردند و این باعث بالا رفتن رتبه و وجهه‌ی آنان می‌شد، تا این‌که قوماندانانی از این طیف صاحب نفوذ در حزب وحدت گردیدند. به‌اثر بی‌بند و باری‌ها و غارت‌گری‌های این‌ها امنیت سلب می‌گردید. و چون طیف وسیعی را دربر داشتند، توان پالایش آنان هم موجود نبود. و یا بهتر بگوییم: اراده برپالایش این افراد وجود نداشت.» (۶۳)

سند شماره ۷۰ : «وقتی یک تشکل با نام و عنوان اسلامی، در آن حد از درجه‌ی ارزش سقوط کند که افراد آن، خود را دیوانه لقب بدهند (و یک‌دیگر را قوماندان چرسی، قوماندان بنگی، قوماندان بدماش، قوماندان شرابی، قماری... خطاب کنند) و این عناوین مباحثات کنند و حتی در نشریات، از این نوع افراد به‌عنوان قهرمان ملی یاد شوند، پیدا است که رهبری آن دارای چه خصوصیات اسلامی و انسانی است. و چه روش و منشی به‌عنوان الگو و نمونه از خود تبارز می‌دهد؟!» (۶۳)

این‌ها ایرادهای بود که رقبای درون گروهی آقای مزاری بر او وارد کرده و از زمره‌ی عوامل شکست مزای برشمردند؛ اما طرفداران مزاری نه تنها این اتهامات را رد نکردند بلکه به‌این موارد افتخار نیز کردند:

سند شماره ۷۱ : «آن‌که آگاهانه دیوانه می‌شود باید برای همه مطرح باشد. جنگ مال دیوانه‌ها است، و دیوانه‌گی خواست جنگ است. بگذارید من مطابق اصلیت خویش و اصلیت جنگ، دیوانه باشم. آن‌چه در جنگ معمول است؛ بی‌رحمی است. دیوانه‌گی در جنگ، جانشین اخلاق در صلح است. جنگ به‌دیوانه ضرورت دارد، چون منطق جنگ، دیوانه‌گی است.» (۶۴)

اظهارات خود آقای مزاری نیز خشونت‌های به‌کار رفته را تأیید می‌کند:

سند شماره ۷۲ : «فقط یک چیز را توجه بکنید، آن کسانی که از شما خدای ناخواسته حاضر می‌شوند که به‌شما ملت خیانت کند این‌ها را شناسایی کنید. دیگر این‌ها توانی غیر از خرید و خیانت، توان ندارد که بیاید جنگ سرنوشت تعیین کن را، جنگ کند.» (۶۵)

سند شماره ۷۳ : «یک مسأله هم در این است که پیر، جوان، مرد، زن، کوچک، بزرگ متوجه باشید که در بین شما کس خیانت نکند، اگر خائنی می‌آید

تبلیغ می‌کند خلاف منافع شما ایجاد وحشت می‌کند، ایجاد تشویش می‌کند. باید دست گیر بکنید و بیاورید که جزا بدهیم.» (۶۶)

در مورد «شقاق عقیدتی حزب وحدت» که تا حد زیادی به انقلاب ایدئولوژیکی مجاهدین خلق ایران شباهت دارد، به‌موضوع‌گیری‌های مطبوعات هوادار آقای مزاری در ذیل، و همچنین در بخش «شبح مائوئیسم» مراجعه شود. این مطبوعات ضمن روی‌کرد به‌شعارهای «نیونازی» به‌چرخش‌های صریح عقیدتی و عدول از باورهای مذهبی تأکید دارند.

سند شماره ۷۴: «افرادی بدنام، بدسابقه، فاسد و معلوم‌الحال؛ گروه‌های فشار را سازمان‌دهی نموده و علیه افراد حزب وحدت که نظر مخالف با مزاری داشت، رهبری می‌کردند. وجود «کوته‌گانی» تحت مدیریت این‌گونه افراد، در همین راستا قابل تحلیل است. که اعمال انواع شکنجه‌های وحشتناک جسمی و روحی، یادآور جنایات کمونیسم در «خاد» را زنده می‌کرد. حتی اگر افراد در زیر شکنجه، به‌مقدسات سوگند یاد می‌کردند، با اهانت و توهین شرم‌آور به‌همان مقدسات مواجه می‌شدند.» (۶۷)

آغازی یک پایان

زنده یاد «عبدالقهار عاصی» شاعر نام‌دار وطنی، کتاب کوچکی دارد تحت همین عنوان، عاصی که خود در دوران جنگ‌های دیوانه‌گی در کابل زندگی می‌کرده و عاقبة‌الامر در نتیجه‌ی اصابت مستقیم راکت به‌خانه‌اش، جان باخت؛ تا لحظه‌ی که در قید حیات بوده است، وقایع را به‌صورت ساعتی و «لحظه‌شمار» ثبت کرده است. در یک مورد او در کتابش از ناحیه‌ی از کابل نام می‌برد که در آن موقع تحت کنترل حزب وحدت آقای مزاری بوده است. عاصی می‌گوید:

«دم غروب بود و مردی همسرش را که درد زایمان گرفته بود، بالای یک کراچی نشانده و در جاده روان بود؛ سربازان متعلق به‌پوسته‌ی حزب وحدت جلو آن مرد را می‌گیرد و سؤال و جواب می‌کند که به‌کجا می‌رود، مرد جواب می‌دهد که همسرش درد زایمان گرفته و او را به‌شفاخانه می‌برد؛ سربازان آقای مزاری آن مرد و همسرش را به‌داخل پسته هدایت می‌کنند و می‌گویند: «خوب، خوب؛ بیار، بیار!» ما تا حالا همه‌چیز دیده‌ایم، فقط زایدن زن را ندیده‌ایم؛ بیار تا ببینیم زن چطوری می‌زاید و بچه‌ی آدم چطوری به‌دنیا می‌آید!»

این سربازان پیش از آن، میخ کوبیدن به سر هموطنان پشتون را اجراء کرده بودند، و کوره‌های آدم‌سوزی به‌راه انداخته بودند، و مشاهده‌ی رقص مرگ را تجربه کرده بودند، بریدن سینه‌ی زنان و تجاوز جنسی به‌کودکان یتیم‌خانه‌ها بخشی دیگر از افتخارات شان شده بود، و عبارت ریتمیک "یا نوت هزاری، یا دستور مزاری، یا پنج دقیقه سواری" ورد زبان شان بود. این عبارت ریتمیک در خصوص هزاره‌ها به‌کار می‌رفت؛ یعنی برای کسانی که هزاره بودند و به‌همین دلیل مشمول میخ‌کوبی و کوره‌ی آدم‌سوزی و توپ‌سواری نمی‌شدند؛ لکن باید سواری می‌دادند؛ ولو که هزاره هم باشند!

گچ گرفتن قربانیان و به‌توپ بستن هموطنان پشتون نیز بخشی از افتخارات شان بود... توپچی‌های مزاری وقتی کسانی را دستگیر می‌کردند و جاه برای نگهداری یا فرصتی برای انتقال آنان نداشتند، یا حتی برای تفریح و ساعت‌تیری، از قربانیان می‌پرسیدند که خانه‌تان کجا است؟

(مثلاً) کسی می‌گفت خانه‌ام در میدان شهر است؛ ابتداء جیب او را خالی می‌کردند و دارایی‌اش را می‌گرفتند و می‌گفتند کرایه‌ات را بده که همین لحظه تو را به‌خانه‌ات بفرستیم. سرانجام او را به‌توپ می‌بستند و لوله‌ی توپ را به‌همان سمت می‌چرخاندند و با گفتن این جمله که "حالا برو به‌خانه‌ات" توپ را شلیک می‌کردند...!

در زمان انقلاب دهقانی چین، تأکید عمیق "مائو" بر انضباط شدید و مسئولیت‌پذیری میلیشیا بود. آن‌ها اجازه نداشتند تحت هیچ عنوانی از مردم اخاذی کنند. هر جا نان می‌خوردند حتماً پول آن را می‌پرداختند. این یک اصل انقلابی است، همه‌ی انقلابیون در همه‌جا به‌همین نحو عمل کرده و می‌کنند. چنان‌که در منابع آمده است، در جریان «راهپیمایی بزرگ» هنگامی که مائو و همراهان به‌قریه‌ی وارد شدند، ریش سفید قریه از روی دلسوزی به‌مائو نصیحت کرد که دست از مخالفت با رژیم "چانکای‌چک" بردارد. و خطاب به‌مائو افزود: باورکردنی نیست که تو با این چند نفر معدود و دست خالی بتوانی بر ارتش تا دندان مسلح چانکای‌چک غالب شوی.

- مائو در جواب پیر مرد فقط یک جمله گفت:
- «رژیم "چانکای‌چک" رفتنی است؛ چون پوسیده است.»
- پیر مرد معنی این جمله را نفهمید و پرسید: «یعنی چگونه پوسیده است؟»

- مائو پاسخ داد: «ما اکنون از این قریه می‌رویم، متعاقباً نیروهای "چانکای‌چک" وارد می‌شوند، آن وقت تو ببین که رژیم "چانکای‌چک" چگونه پوسیده است.»

متعاقب خروج نیروهای مائو، واحدهای ارتش "چانکای‌چک" وارد قریه شدند، و همه دیدند که چه ظلم و فساد، زورگیری، اسلحه‌فروشی، قتل و غارت و تباہی به‌پا کردند...

فاکت‌های از ۲۳ سنبله

در فراگرد مناقشات درونی «حزب وحدت اسلامی» که متعاقب شقاق سمتی، جناحی، سیاسی و حتی اعتقادی روز به‌روز در میان جناح‌ها تعمیق می‌یافت، سرانجام، در ۲۳ سنبله ۱۳۷۳ جنگی پرتلفات میان آقایان عبدالعلی مزاری (سابق رهبر سازمان نصر) و محمد اکبری (سابق رهبر سپاه) در غرب کابل شروع شد که مدت بیست و شش روز جریان داشت. جزئیات ماقوع در نشریات دو طرف و نشرات بی‌طرف، به‌تفصیل منعکس است. هر دو طرف از ۲۳ سنبله من‌حیث یک روز تاریخی یاد می‌کنند. اطرافیان اکبری خبر از وقوع فاجعه‌ی عظیم می‌دهند. نشریات طرفدار اکبری به‌تأکید می‌گویند: «در جریان فاجعه‌ی ۲۳ سنبله بیش از ده‌هزار نفر به‌قتل رسیدند.» (۶۸)

اما آقای مزاری که شش‌ماه بعد از آن زنده بود، در این مورد چنین می‌گوید:
سند شماره ۷۵ : «اما ما جلو توطئه را در روز اول گرفتیم. شما دیدید که در این‌جا آن‌چنان جنگ و آدم‌کشی پیش نیامد.» (۶۹)

در ۶ جوزای همان سال انتخابات درون حزبی برای تعیین منشی عمومی برگزار شده بود که آقایان مزاری و اکبری دو یا سه رای اختلاف داشتند:

سند شماره ۷۶ : «علت این‌که آقای مزاری به‌شدت از نشست سالیانه نگران بود، عدم تصاحب آراء موافق خود بود؛ اما بعد از راه انداختن تظاهرات مسلحانه، و فعال کردن دیپلماسی تطمیع، به‌آینده‌ی خود امیدوار شد و در نتیجه موفق شد که در نشست سالیانه‌ی حزب، بالاتر از آقای اکبری رأی آورد. برخلاف انتظار، به‌تصاحب آرای بالاتر از رقیب دست یافت.» (۷۰)

جریان ۲۳ سنبله دارای ابعاد پیچیده بود، تأثیرات عمیق برجای نهاد و تقریباً سرنوشت همه چیز را مشخص کرد. پاره‌ی از مندرجات مطبوعات هوادار هردو طرف چنین است:

الف - نظر جانب اکبری پیرامون جنگ ۲۳ سنبله:

سند شماره ۷۷: ... ساعت ۳۰: ۰۲: سحرگاه روز ۲۳ - ۰۶ - ۱۳۷۳ محل سکونت بنده و حرکت اسلامی و بخش وسیعی از حزب وحدت مورد حملات وسیع بهوسیله‌ی سلاح‌های سبک و سنگین قرار گرفت و به‌آتش کشیده شد. آقای مزاری خون حزب وحدت را ریخت، هزاره و تشیع را هدف قرار داد. من در این مورد هیچ تردید ندارم که مسئولیت شروع این جنگ که در غرب کابل شعله‌ور شده و مردم ما در آن می‌سوزند، صد در صد به‌دوش آقای مزاری است. ایشان مردم خودش را هدف قرار داد. در گذشته، آقای مزاری ما را ده بیست نفری در پای منافع رفقای خود قربانی می‌کرد؛ اما این دفعه شمشیر را بنا کشید و خودش شروع کرد به‌گردن زدن مردم و خانه و خرمن خودش را آتش زد! (۷۱)

سند شماره ۷۸: «تمام حزب وحدت اسلامی، به‌ضمیمه‌ی آقای مزاری به‌تیغ چپی‌ها ذبح شد، قضیه‌ی ۲۳ سنبله را مائونیست‌ها و چپی‌ها راه انداختند تا شیعه را بکوبند و علماء را بکوبند. در سنبله‌ی ۷۳ که آقای مزاری کودتا کرد، بیش از شش هزار نفر در غرب کابل توسط مزاری کشته شدند.» (۷۲)

تحلیل نشریه‌ی بلاغ از جناح اکبری در مورد علل و عواقب فاجعه‌ی ۲۳ سنبله که در شماره ششم، سنبله ۱۳۷۸ - در قم چاپ شد، چنین است:

سند شماره ۷۹: «ج - سازمان‌دهی فاجعه‌ی ۲۳ سنبله ۱۳۷۳»:

«آقای مزاری بعد از آن‌که از نشست عمومی حزب رأی لازم را به‌دست آورد، نتوانست انتظارات حزب اسلامی را در شورای هماهنگی تأمین کند؛ زیرا اعضای حزب کماکان بر موضع بی‌طرفی در جنگ تأکید می‌ورزیدند و این روند برای تأمین اهداف شورای هماهنگی مناسب نبود... آقای مزاری در اجرای این مهم باید افرادی مزاحم را از حزب وحدت پاک‌سازی می‌کرد که بالاخره طرح و نقشه‌ی آن آماده شد و به‌تحقق آن در شبانگاه ۲۳ سنبله‌ی ۱۳۷۳ دست زد!!»

«عمق فاجعه‌ی ۲۳ سنبله»:

«جنگ ۲۳ سنبله برخلاف جنگ‌های دیگر، با نقشه و طرح قبل به‌راه افتاد؛ اما عمق این فاجعه، گذشته از تشدید اختلاف میان مردم شیعه، از نظر وسعت، کیفیت و کمیت بی‌سابقه بود. این جنگ که کمتر از یک ماه طول پیدا کرد شدت تلفات و خسارات آن بسیار وسیع بود؛ زیرا در این جنگ برای اولین بار بود که طرف‌های درگیر با اهداف متفاوت بالای یک نقطه آتش می‌گشودند. دوست و دشمن با تمام توان بر سر مردم غرب کابل آتش می‌ریختند. نیروهای شمال به‌رهبری دوستم از یک سو و حزب اسلامی حکمتیار از سوی دیگر، جمعیت و اتحاد اسلامی سیاف از سوی سوم، آقای مزاری و حرکت اسلامی از سوی چهارم.»

«آقای مزاری با این عمل شگفت‌انگیزش برای دوست و دشمن فرصت طلایی داد تا مناطق محروم شیعه را با بهانه‌های متفاوت بکوبند.»

«آقای مزاری قادر نبود که این جنگ فاجعه‌آمیز را به‌نفع خود پایان دهد؛ اما تهاجم بی‌هنگام حزب اسلامی از پشت مواضع حرکت اسلامی سبب شد که تپه‌ی اسکاد را از دست آنان بیرون آورد و خاطر مزاری را از نتایج این جنگ آسوده ساخت.»

«نتایج ۲۳ سنبله» :

«اقدام حیرت‌انگیز مزاری سبب شد که پیامدهای خطرناک برای جامعه‌ی شیعه در سطح مناطق هزاره‌جات به‌بار آورد؛ زیرا هزاره‌جات به‌همدلی و همگرایی که منجر تأسیس حزب وحدت شد، از محاق تیره‌ی فتنه و اختلاف بیرون شده بود. این بار آتش نفاق و فتنه‌ی که از شعله‌ی جنگ خانمانسوز ۲۳ سنبله برخاسته بود بر خرمن وحدت و همدلی این مردم زبانه کشید. آقای مزاری بدون این‌که بخواد پشتوانه‌ی اصلی خود را در ابهام فتنه و اختلاف کشاند و این کار در روند سقوط مزاری موثر افتاد. ولی مهم‌تر از همه ایجاد هیجانات و التهاباتی بود که بر اثر انشعاب حزب وحدت در میان هزاره‌جات پا گرفته بود و در دراز مدت خط نفاق و اختلاف را دامن می‌زد. نتایج ارادی و غیر ارادی تراژدی ۲۳ سنبله را می‌توان به‌امور ذیل خلاصه کرد:

۱ - جو اختلاف و تشنج در سطح جامعه‌ی شیعه :

آقای مزاری در ۲۳ سنبله افرادی را طرد و حذف نمود که در جامعه‌ی شیعه دارای سابقه‌ی مبارزاتی و جهادی بودند و نفوذ قابل توجه در سطح هزاره‌جات

داشتند. مسلم است که فرایند موضع‌گیری علیه این افراد و متهم نمودن آنان به خیانت و معامله، قابل قبول برای همه‌گان نبود. طبیعی است که در مقابل این اقدامات، باید عکس‌العمل‌های را منتظر بود و کمترین عکس‌العمل آن عدم اعزام نیرو از هزاره‌جات به کمک مزاری بود و به تدریج جامعه‌ی هزاره در اختلافات عمیق فرو رفت.»

۲ - مطبوعات و جهت‌گیری‌های ضد ارزشی:

برخی از افراد مغرض در پوشش مدح و ستایش از آقای مزاری جای پای خود را در نشریات این حزب باز نمود و از آن‌جا که بر اتخاذ موضع‌گیری‌های ضد اسلامی و ضد مذهبی در سطح وسیع پرداخت، فاجعه‌ی ۲۳ سنبله را که هزاران نفر از مرد و زن مردم هزاره و شیعه را قربانی گرفت، روز میلاد آزادی و سرآغاز قیام ملی دانستند و آقای مزاری را قهرمان اسارت شکن لقب دادند و خط مزاری را یک الگو و نمونه معرفی کردند و حتی تسلط مزاری بر غرب کابل را که همراه با بی‌امنیتی و تجاوز به اموال و نوامیس مردم بود، حکومت نمونه‌ی جهانی عنوان دادند و توانستند از طریق این مبالغات خنده‌آور تقرب به ساحت آقای مزاری پیدا کنند...»

۳ - استراتژی نظامی و خط اختلاف:

«بی‌تردید، اختلاف در میان شیعه و هزاره‌جات شکننده‌ترین وضعیت بود که بعد از ۲۳ سنبله دهان باز کرد...»

۴ - خشونت فرهنگی:

«... پرواضح است که فرار از واقعیات برای همیشه ممکن نیست و چه بسا که واقعیات، راه فرار و کتمان را سد کند و آن‌گاه اقتضای سیاسی، اجتماعی، فرهنگی و نظامی لبریز شود...»

«آیا کسی که همکاران حزبی، هم‌نژاد و هم‌مذهب خود را تحمل نتواند، می‌تواند به عدالت اجتماعی معتقد باشد؟ و کسی که وحدت جامعه‌ی خود را با به‌راه انداختن جنگ ۲۳ سنبله در هم بشکند، می‌تواند به وحدت ملی کمک کند؟»

روابط و مناسبات میان «نیونازی‌های» مُلهم از کویت و «سنت‌گرایان» چشم به‌راه ایران هیچ‌گاه حسنه نبوده و منازعات خونین بر سر رهبری هزاره‌ها، پیوسته جریان داشته است. اتفاق جدیدی که در این مرحله افتاده بود این‌که: آقای

مزاری با «نیونازی‌ها» بازگشته از کویت به بلوچستان متحد شده بود و از این پس نوعی «کیش شخصیت» و «گوساله‌پرستی تهوع‌آور» و تحکم‌آمیز در میان هزاره‌ها ترویج شد که پیامدهای بسیار ناگوار داشت. در آن سو، سنت‌گرایان هوادار ایران حول آقای اکبری تجمع کرده بودند. اکبری قوماندان اعلا‌ی گروه «پاسداران جهاد اسلامی» بود. اکبری نیز از پوست پاک نبود و نزد محافل روشنفکری «بچه‌ی خوب» شناخته نمی‌شد. او سراسر در ضدیت با آرمان «جنبش ملی - مستقل» عمل کرد. بیش‌ترین درگیری را اکبری با مجاهدین مستضعفین داشت. نشریه‌ی «پیام مبارز» ارگان نشراتی «مجاهدین مستضعفین» از ایشان من‌حیث «دست دراز سپاه ایران در افغانستان» یاد می‌کرد.

قوماندان‌های گروه اکبری که در اصل نام‌هاشان (مثلاً) غریب علی، چمن علی، سخی‌داد و علی‌داد بودند؛ همین‌که پای‌شان به ایران می‌رسید، با تخلص‌های کلاسیک چون: چمران، منتظری، ابوشریف، رجایی، باهنر، میشکینی...! به هزاره‌جات برمی‌گشتند. و خود هم خیال می‌کردند که یک شبه "طاووس علیین" شده‌اند! اکبری متهم به قتل ارباب غریب‌داد بهسودی، حاج نادر ترکمنی و بسا اقدامات مشابه؛ به‌علاوه‌ی اعمال خشونت نسبت به غیر نظامیان و قتل‌آسرای جنگی است. طرفداران او ارباب حیدر بیگ شهرستانی را معه‌ی فرزندانش شب‌هنگام در حال اسارت به قتل رسانیدند. و نسبت به اجساد مقتولین بی‌احترامی کردند. حیدر بیگ شخص میهنی و مردم‌دوست بود که علیه نفوذ اجنبی مبارزه می‌کرد. صادقی نیلی گفته بوده که «حیدر را دستگیر کنید، اما نزد من نیاورید!»

به‌همین قرار، علیجان زاهدی، که دستیار آقای اکبری و مغز متفکر «پاسداران جهاد» بود قبل از جریان ۲۳ سنبله در کتاب «نبرد هزاره‌ها در کابل» ضمن آن‌که آقای مزاری را ستایش نمود «جنگ داخلی» را مشروع دانست؛ لکن بعد از واقعه‌ی ۲۳ سنبله به‌رود و انکار آقای مزاری کمر بست. علیه او افشاگری نمود و او را به‌زوال عقل و همچنین عدول از اعتقادات و اخلاق دینی متهم کرد. جنگ ۲۳ سنبله قبل از هر چیز، ناکامی استراتژی ایران در افغانستان را به‌نمایش گذارد و همین موضوع موجبات کدورت عمیق ایرانیان از آقای مزاری را فراهم آورد. رهبری ایران طی پیامی هر دو طرف را به‌ترک مخاصمه دعوت نمود؛ لکن جانب مزاری از پذیرش آتش‌بس خودداری ورزید و مطبوعات هوادار او با تندئ افسارگسیخته با مسایل برخورد کردند.

ب - نظر جانب مزاری پیرامون جنگ ۲۳ سنبله:

آقای مزاری و طرفدارانش نه تنها اتهام غایله آفرینی ۲۳ سنبله را رد نکردند بلکه با افتخار آن را پذیرفته و بخشی از کار نامه ی افتخار آمیز خود به حساب آوردند. نشریه ی عصری برای عدالت در شماره ۱۲ خود، در سال ۱۳۷۵ جزئیات ماجرا را این گونه گزارش کرد:

سند شماره ۸۰ : «رهبر شهید مزاری قیام اسارت‌شکن و تاریخی ۲۳ سنبله ۱۳۷۳ را بر علیه اشراف زاده‌گان مغرور و سر به‌هوای تشیع درباری، این جانیان و عوامل وابسته به‌بیگانه و خائنین ملی آغاز و رهبری کرد.»

«در جریان قیام ۲۳ سنبله ۱۳۷۳ چهره‌های دوست و دشمن تشیع درباری ظاهراً در دو جبهه‌ی متخاصم قرار داشتند، اما مواضع و عملکردهای آنان در جریان عملیات ۲۳ سنبله و پس از آن کاملاً به‌اثبات رسانید که بین این چهره‌ها هماهنگی دقیق وجود داشته است. لازم به‌یادآوری است که بعضی از مسئولین دارای نظریه‌ی فوق بودند. نظریه‌ی که معتقد بودند هماهنگی چهره‌های دوست و دشمن تشیع درباری قبل از ۲۳ سنبله وجود نداشته و پس از این تاریخ است که چهره‌های دوست ناگزیر می‌شوند کنار مقاومت غرب کابل را ترک کنند، از اقدام رهبر شهید در ۲۳ سنبله ابراز نا رضایتی کرده، استدلال می‌نمودند که این کار بر علاوه‌ی دو پارچه ساختن حزب وحدت و جامعه‌ی تشیع، آن عده کسانی از چهره‌های دوست را که صادقانه کار و فعالیت می‌کردند، نیز از کنار حزب جدا کرده و به‌دشمن تبدیل نمود، یا حد اقل نسبت به‌این جبهه و اهداف آن بی‌اعتماد ساخت.»

«رهبر شهید با وجود این‌که طرح کلی عملیات را با فرماندهان خود در میان گذاشته بود، وقت عملیات را به‌فرصت مناسبی موکول نموده بود که خود تصمیم نهایی را اتخاذ می‌کرد؛ بناءً شیعیان درباری نیز با وجود آماده‌گی کلی خویش، از وقت دقیق عملیات چیزی نمی‌دانستند و هنگامی هم که اطلاع حاصل نمودند، صرف شخصیت‌های کلیدی آن موفق شدند که خود را از صحنه خارج سازند.»

«تصمیم رهبر شهید برای آغاز عملیات، نزدیکی‌های شام ۲۳ سنبله ابلاغ شد. پیش از پایان تاریخ، نقاط مورد حمله میان گروپ‌های مختلف تقسیم بندی و مشخص گردیده بود. طبق اظهارات آقای بهرامی امر کشف حزب وحدت، تقسیم بندی مناطق قرار ذیل بود:»

- «سیمای شاهد در کارته چهار که قرار گاه غند سیدهای بود، توسط نیروهای انجنیر لطیف و پهلوان حر تصفیه می‌شد...»
- «قرارگاه عباس پایدار در نزدیکی کوه سنگی، توسط نیروهای علی جان...»
- «قرارگاه پل سرخ و دارالتأدیب توسط نیروهای مرادی...»
- «قرارگاه لیسه‌ی حربی و اطراف آن توسط نیروهای گل احمد...»
- «قرارگاه‌های آخر دشت آزاده‌گان که عمدتاً از نیروهای وابسته به سیدانوری بودند، به‌توسط نیروهای انجنیر شیر حسین...»
- «قرارگاه و پوسته‌های شیخ ناظر به‌جنرال قاسمی...»
- «خطوط دارالامان، قصر و تپه‌ی اسکاد، مربوط به‌نیروهای مزار...»
- «اقامتگاه اکبری، شورای سازمان‌دهی حرکت اسلامی و قرارگاه احمدی به‌گروه کشف...»
- «شورای میدان حرکت اسلامی به‌نیروهای سیدعلاء، و محاصره‌ی اقامتگاه داکتر صادق مدبر به‌نیروهای سیدهاشمی سپرده شده بود.»
- «آقای بهرامی می‌گفت که در عملیات، مجموعاً حدود یک هزار نفر از نیروهای نظامی حزب وحدت اشتراک داشتند. بقیه‌ی نیروها یا مشخصاً تحت فرمانده قوماندانان وابسته به‌تشیع درباری قرار داشتند، یا این‌که از لحاظ ذهنی و روحی در مرتبه‌ی بودند که نمی‌توانستند در یک همچو عملیات مورد اعتماد قرار گیرند.»
- «براساس اظهارات رهبر شهید، و قوماندانانی که در جریان قرار داشتند، برنامه‌ی طوری ریخته شده بود که عملیات ساعت سه شب از طریق مرکز مخابره که در اقامت‌گاه رهبر شهید قرار داشت، با شفر مخصوص به‌اطلاع گروپ‌های عملیات رسانیده می‌شد و آغاز عملیات نیز توسط گروپ کشف صورت می‌گرفت...»
- «تصمیم به‌آغاز قیام ۲۳ سنبله تصمیم خطرناکی بود که در صورت شکست آن، نه تنها محکومیت سیاسی - اجتماعی متوجه رهبر شهید می‌شد، بلکه تمام نتایج مقاومت عادلانه‌ی غرب کابل نابود شده، جبهه‌ی مقاومت به‌سود دشمنان قسم خورده‌ی آن سرکوب می‌گردید...»
- سند شماره ۸۱ :** «بعد از ۲۳ سنبله اگر هیچ تحول و زایش جدیدی در جامعه‌ی هزاره به‌وجود نیامده باشد، یک زایش میمون به‌وجود آمده است که

معرف انسان‌های یک جامعه‌ی واحد با مذاهب مختلف آن است. شورای نویسندگان «عصری برای عدالت» زایش میمون و مبارکی است که می‌تواند سمبل وحدت اجتماعی جامعه‌ی ما باشد. رهبر شهید جامعه‌ی ما، اگر هیچ ارزش دیگری را به میراث نگذاشت، بعد از ۲۳ سنبله با تأسیس ماهنامه‌ی امروز ما، برای جامعه‌ی هزاره ارزش بزرگی را به میراث گذاشت. اولین شماره‌ی خبرنگارنامه پس از ۲۳ سنبله، بیان‌گر چهره‌ی واقعی انفجار است. بعد از ۲۳ سنبله تمام شماره‌های خبرنگارنامه با صراحت و بدون هراس، از جامعه‌ی هزاره حرف می‌زند. و تضاد جامعه‌ی هزاره را باتشیع درباری مشخص می‌کند. و رهبر شهید وقتی اولین شماره‌ی «امروز ما» به‌دست شان داده می‌شود، احساس رضایت در چهره شان خوانده می‌شود. آن شب تا دو بجه «امروز ما» را مطالعه می‌کنند و فردا در اولین فرصت ابراز می‌دارند که: خوب است. و بودجه‌ی نشریه را دو چند منظور می‌کنند. رهبر رفته است و «امروز ما» را به‌عنوان میراث آرمان خویش به‌مغزهای جامعه سپرده است.»

سند شماره ۸۲ : «بعد از ۲۳ سنبله، شورای نویسندگان عصری برای عدالت زایش میمون و مبارکی است که می‌تواند سمبل وحدت اجتماعی جامعه‌ی ما باشد. من ۲۳ سنبله را روز میلاد آزادی می‌بینم. میلاد آزادی از پنجه‌ی شیطان بزرگ تحمیق! نوزاد آزادی جامعه‌ی هزاره، ۲۳ سنبله. رهبر شهید جامعه‌ی ما اگر هیچ ارزش دیگری را به میراث نگذاشته، بعد از ۲۳ سنبله با تأسیس ماهنامه‌ی «امروز ما» برای جامعه‌ی هزاره ارزش بزرگی را به میراث گذاشته است.»

مناسبات با حزب اسلامی

حزب اسلامی از همان ابتدای سال ۱۳۵۸ با اغماض و شماتت دولت‌های میزبان، در پاکستان و ایران، اقدامات نابودکننده علیه نیروهای برابری طلب را در صدر وظایف خویش قرار داد. ترورهای که این حزب در طول مدت فعالیت خود در پاکستان انجام داده، از حد فزون است. حتی برابر با گواهی پیام مهاجر (شماره‌های ۱۷ - ۱۸ اسد و سنبله ۱۳۵۹) و دیگر منابع قابل اعتماد، حزب اسلامی در شهرهای مختلف پاکستان و ایران دارای زندان‌های خصوصی بوده و مطابق با میل خود افراد را می‌ربود، بازجویی و شکنجه می‌نمود، حتی حکم اعدام

صادر و اجرا می‌کرد. از داخل کشور که اصلاً می‌پرس؛ آن‌جا سراسر جزیره‌ی وحشت بود.

حزب اسلامی، رهبری سازمان نصر (بعداً حزب وحدت) را نیز فریب داده و با طرح دوستی فریبکارانه، او را در جهت اجرای منویات خویش استخدام کرد. - پیش‌تر اشاره کردم که در نخستین روزهای سال ۱۳۵۸ آقای مزاری به‌همراه

نگاه سایکولوژیک به‌فرتور ثابت می‌کند که جناب مزاری تا چه اندازه شیفته‌ی حکمتیار بوده است!



ابوذر غزنوی در پیشاور به‌عضویت حزب اسلامی درآمده بودند. من شخصاً در سال ۱۳۶۱ فتوکاپی کارت عضویت آقای مزاری در حزب اسلامی را دیده‌ام که به‌سال ۱۳۵۸ از دفتر پیشاور صادر شده بود. (می‌دانیم که حزب اسلامی در تهیه و ثبت و ضبط اسناد و مدارک خیلی جدی و با انضباط است. به‌همین‌قرار، هم‌اکنون تمام دفاتر ثبتی آن حزب محفوظ است و به‌احتمال قریب به‌یقین، نسخه‌ی از این "سیاهه" نیز به‌آن مواسلت خواهد کرد؛ بنابراین، حزب می‌تواند در این مورد اظهار نظر صریح نماید.) مزاری در آخرین روزهای بهار همان سال به‌ایران آمده و در تشکیل سازمان نصر حصه گرفت؛ لکن ابوذر در پیشاور ماند و به‌حیث نماینده‌ی اهل تشیع در حزب اسلامی به‌کار ادامه داد. او در این موقع با تخلص "فاضلی" (حسینعلی) شناخته می‌شد.

در سال‌های ۱۳۵۹ تا (...) فاضلی در ایران بود و در چارچوب حزب اسلامی فعالیت می‌کرد، در همان زمان‌ها حزب اسلامی در قم نیز دفتر گشوده بود و فاضلی اغلب در همان دفتر قم سکونت داشت، دو نفر مولوی دری زبان نیز به‌همراه او در همین دفتر فعالیت می‌کردند، ما اغلب همدیگر را می‌دیدیم و بسیار صمیمانه گپ می‌زدیم فاضلی دارای خصایل برجسته، از جمله صراحت لهجه بود او در هر موقع نوشته‌های با آرم و نشان حزب اسلامی و امضای حکمتیار از کیف خود بیرون می‌آورد که متضمن وعده‌های رنگین حکمتیار به‌جامعه‌ی تشیع افغانی در فردای پیروزی بود. فاضلی جداً باور داشت که حکمتیار به‌این حرف‌های خود عمل خواهد کرد. بعدها معلوم شد که آقای مزاری نیز به‌همین باور بوده است.

فاضلی توانست پایگاه نظامی حزب اسلامی را در غزنی برقرار نماید و سلاح‌های زیادی از آن حزب گرفته در سراسر منطقه توزیع نمود. فاضلی در سال ۱۳۶۴ به‌سازمان نصر پیوست. (گمان می‌کنم) بعد از این "ابوذر" شد. در همان سال مجله‌ی پیام مستضعفین عکس بزرگی در قطع یک صفحه از او چاپ کرد که قوماندان آن سازمان در غزنی معرفی شده بود.

همان‌گونه که حزب اسلامی در پیمانه‌ی کل کشور به‌خود حق می‌داد دیگر گروه‌ها را با تهدید، ارباب، تهمت، آدم‌ربایی و ترور ناکام سازد؛ سازمان نصر در بخش اهل تشیع نفس همان اعمال را تقلید می‌نمود. آمار و ارقام ترورها، آدم‌ربایی و گروگان‌گیری که قوماندان‌های سازمان نصر در حوالی هزاره‌جات و نواحی شمال کشور انجام داده‌اند، سرسام‌آور است:

«خلیفه یاسین» [از شولگر] یک تن از قوماندان‌های متوسط‌الحال سازمان نصر در سمت شمال بود. او که بعداً دچار جنون و اختلال حواس گردید، در زمان سلامت در سال ۱۳۷۰ به‌من و افتخاری سرخ اظهار داشت: «تنها در یک مأموریت، از لیست ۲۵ نفری که به‌ما داده شده بود، فقط ۳ نفر زنده در رفتند.»!

این داستان بسیار مفصل است و من نمی‌توانم همه‌ی آن را در این‌جا نقل کنم. هکذا، در اجرای «طرح تعفن» و سپس واقعه‌ی ۲۳ سنبله جناح سازمان نصر به‌رهبری مزاری از جانب حکمتیار حمایت می‌شد؛ و جناح پاسداران به‌رهبری اکبری هوادار دولت ربانی و مسعود بود ... محمد حلیم تنویر در تحلیل نهایی، به‌سازمان نصر این‌گونه پاداش می‌دهد:

سند شماره ۸۳ : «سازمان نصر در هرات، مزار شریف و هزاره‌جات نفوذ داشته و در جنگ‌های چریکی کابل نیز باحوزه‌ی مرکزی حزب اسلامی افغانستان نیز فعالیت می‌نمود.» (۷۴)

سند شماره ۸۴ : «سازمان نصر بیش‌تر خود را به‌سوی حزب اسلامی افغانستان و روش‌های حکمتیار نزدیک می‌دید، درحالی‌که حرکت اسلامی با ربانی تشابهاتی داشت.» (۷۵)

سند شماره ۸۵ : «کاخ دارالامان که محل موزیم کابل بود بعد از یک جنگ موفقیت‌آمیز به‌دست نیروهای حزب وحدت افتاد و از نیروهای دولت ربانی تخلیه گردید. از این‌که بر سر موزیم کابل چه آمد، بگذریم که قصه‌ی شگفت‌انگیز و غمناک دارد؛ اما آقای مزاری به‌دستور حکمتیار این کاخ را «مقر صدارت عظمی» عنوان داد. آقای حکمتیار هم صدراعظم دولت اسلامی بود! این اقدامات آقای مزاری که به‌نفع یکی از جناح‌های متخاصم همت گماشته بود، باعث بحران دیگری شد که نقش بی‌طرفی حزب را کاملاً از بین می‌برد. آقای حکمتیار که طرفی از صدراعظمی خود نبست، کاخ دارالامان را به‌پایگاه مستحکم نظامی خود تبدیل کرد و از آن‌جا به‌درگیری‌های پراکنده با دولت ربانی و حزب حرکت اسلامی می‌پرداخت که عاقبت منجر به‌جنگ شدید شد و آقای حکمتیار این مقر را نیز از دست داد.» (۷۶)

متعاقب پیش‌روی طالبان به‌سوی کابل، در روز ۲۴ دلو ۱۳۷۳ آقای حکمتیار نیروهای خود را از چهار آسیاب عقب کشید و گروه طالبان جای آن‌ها را گرفت. این خبر در دنیا مثل بمب صدا کرد و بی‌وفایی حکمتیار در مطبوعات منطقه چنین تحلیل شد:

سند شماره ۸۶ : «آقای مزاری که با سیاست‌های ماجراجویانه‌اش از اعتبار این حزب کاست، امروز عملاً در محاصره است. او خواست هم نماینده‌گی اهل تشیع افغانستان را به‌دست بگیرد، و هم نماینده‌گی هزاره را در وجود خود خلاصه کند، حال روشن است که او دیگر در بین مردم شیعه‌ی افغانستان پایگاهی جدی ندارد. مردم هزاره که به‌طور سنتی از پشتونیزم رنجیده خاطر بودند، بی‌دلیل به‌مخالفت با دولت ملی افغانستان کشانده شدند و در مسیر پشتیبانی از سیاست‌های حکمتیار قرار گرفتند. حکمتیار تا حالا هیچ‌گونه دلسوزی عملی نسبت به‌مردم ستمدیده‌ی هزاره نشان نداده است که هیچ؛ حتی به‌آقای مزاری هم توجهی

نکرده است. با این حال پس از پیروزی جهادگران، برخی از فعالان خواستند ورود افغانستان به مرحله‌ی ملی را نادیده بگیرند و بر خصلت‌های قومی خود تکیه بزنند، همین امر به خصومت‌های تازه میدان داد که به‌زیان حیثیت و اعتبار جنبش مردم افغانستان انجامید.»

«مزاری در گیرودار خصومت‌های تازه، به‌کسانی تمایل نشان داد که می‌کوشیدند خصلت‌های قومی هزاره را در میان شیعیان نیرومند بسازند و مرحله‌ی ملی افغانستان را نادیده بگیرند. شماری از مردم هزاره به‌این‌گونه گرایش‌های قومی دل بستند، به‌امید آن‌که سهم بیش‌تری در ساختار قدرت به‌دست آورند، این‌کسان از ستم‌های که در طول تاریخ افغانستان بر مردم هزاره رفته بود، بهره جستند. به‌رحال زیاده‌طلبی‌های از این دست، همراه با سرسختی‌های غیر ضروری از سوی مزاری نسبت به متحدان تاریخی و مردم هزاره، و دیگر شیعیان این کشور، سرانجام، بخشی از جنبش شیعی هزاره را که زیر رهبری او بود به‌بن‌بست کشاند، در بحران‌های اخیر در افغانستان، مزاری به‌سبب خوی خاص خود و بر اثر تشویق کسانی که به‌سرنوشت مردم هزاره با دلسوزی نمی‌نگریستند، گرفتار دام بداندیشان شد.» (۷۷)

سند شماره ۸۷ : «حکمتیار تا حالا هیچ‌گونه دلسوزی عملی نسبت به مردم هزاره نشان نداده است که هیچ، حتی به‌آقای مزاری هم توجهی نکرده است. او به‌هنگام عقب‌نشینی از چهارآسیاب، بیش از همه، متحدانش را در شورای هماهنگی - حزب وحدت و جنبش شمال - دچار حیرت کرد. حکمتیار عملاً ناهماهنگ با شورای هماهنگی دست به‌تصمیم‌گیری زد و نامتحد با متحدانش عمل کرد.» (۷۸)

کارگردانی حکمتیار از این سخنان آقای مزاری کاملاً هویدا می‌شود:

سند شماره ۸۸ : «آقای حکمتیار خودش پیش بی‌سیم آمده بامن صحبت کرد که تکلیف ما چیست؟ اجازه می‌دهید که ما به‌حمایت از شما در این جنگ وارد شویم؟ من گفتم: نه. ما نمی‌خواهیم جنگ گسترده شود، ما هیأت‌های صلح فرستادیم و آتش‌بس اعلان شد، شما وارد نشوید.» (۷۹)

آقای مزاری در آخرین سخنرانی خود راجع به‌موضوع، این‌گونه سخن گفت:

سند شماره ۸۹ : «چون آقای حکمتیار خبر دادند که ما نیروهای خود را می‌کشیم.» (۸۰)

سند شماره ۹۰ : «برای این‌که شایعه پخش شده بود که آقای حکمتیار نیروهای خود را کشیده.» (۸۱)

سند شماره ۹۱ : «مزاری برای تهیهی مهمات سخت در مضیقه بود و مجبور بود بهجیره‌بندی حکمتیار در تهیهی مهمات قناعت کند. اگر طالبان هم سراغ مزاری نمی‌آمد، او قادر نبود بدون حزب اسلامی بهیک جنگ تمام عیار دست بزند.» (۸۲)

سند شماره ۹۲ : «گروه طالبان در ابتداء بیش‌ترین درگیری‌های نظامی را با حزب اسلامی داشت و در نتیجه مواضع حزب اسلامی در مناطق وسیعی از قندهار، هلمند و زابل به‌دست این گروه افتاد. حزب اسلامی عزم داشت تا این گروه نوظهور را از پیش‌رفت باز دارد. به‌تبع حزب اسلامی، آقای مزاری نیز علیه این گروه شدیداً اعلام موضع نمود و متعاقباً نیروهای قابل توجه را به‌کمک حزب اسلامی به‌سوی غزنی گسیل داشت؛ اما نا‌هماهنگی و یا بی‌وفایی حزب اسلامی باعث شد که نیروهای آقای مزاری با قومندانی شفیع دیوانه متحمل شکست گردد.»

«با نزدیک شدن طالبان به‌مرکز کشور آقای حکمتیار چاره‌ی جز تخلیه‌ی موضع خود نمی‌بیند، زیرا او در برابر دو جبهه‌ی قدرتمند یارای مقاومت در خود نمی‌دید... این دشواری جدید باعث شد که آقای مزاری در برابر یکی از دو جبهه نرمش نشان بدهد. آقای مزاری می‌توانست با گزینش خود میان طالبان و ربانی سرنوشت خود و حزبش را رقم بزند آقای مزاری که از سوی طرفدارانش خردمند کم‌نظیر و رهبر رشید و مدبر شناخته شده بود در انتخاب یکی از این دو گزینه نه تنها یک خطای فاحش سیاسی و نظامی مرتکب شد، بلکه اصل تدبیر و خردمندی خود را هم زیر سؤال برد؛ زیرا توافق با طالبان تنها یک معنی داشت: و آن تسلیم بی‌قید و شرط و بدون چون و چرا است. آقای مزاری وقتی خود را در این بن‌بست می‌بیند خصومت جدید با طالبان را هیچ می‌انگارد و دشمنی چند ساله‌ی خود با مسعود را مهم ارزیابی می‌کند. بدین‌سان به‌خاطر نفرت از مسعود، تن به‌درخواست رنج‌آور طالبان می‌دهد.»

«با پذیرش خواسته‌های طالبان تمام توان نظامی و لوجیستیکی حزب را به‌طالبان تحویل می‌دهد باز هم موفق نمی‌شود که مروت و رحم این گروه را نسبت به‌خود جلب کرده و برای خود مصونیت جانی کسب کند...»

«شبی که آقای مزاری بالحن بسیار ضعیف و شکسته در مصاحبه با بی بی سی از توافق با طالبان حرف می‌زد، سخن‌گوی این گروه به‌شدت هرگونه توافق



روانشناسی استیصال!

را تکذیب نموده و اعلام داشت: آقای مزاری تسلیم طالبان شده است. و عجیب‌تر از همه این‌که طالبان خواستار تحویل سلاح از سوی آقای مزاری می‌شود و این خواست به‌راحتی از سوی مزاری پذیرفته می‌شود.»

«آقای مزاری در توجیه

جنگ‌های که علیه مردم غرب کابل به‌راه می‌افتاد از عدالت اجتماعی و حقوق سیاسی سخن می‌گفت؛ اما هنگامی که با طالبان مواجه می‌شود نه از حقوق سیاسی و عدالت اجتماعی سخن به‌میان می‌آورد و نه از آن‌ها پست کلیدی می‌خواهد... تصمیم می‌گیرد با تغییر قیافه و لباس مبدل از معرکه جان سالم به‌در ببرد، در مسیر کابل و چهار آسیاب توسط طالبان شناسایی و دستگیر شد.» (۸۳)

سند شماره ۹۳ : «آقای مزاری با اتخاذ روش‌های بحران‌ساز و التهاب‌آفرین، برای دفاع از مردم، جز سلاح به‌چیزی دیگر نیاندیشید. آن را هم با تدبیر عالی خود از مردم دریغ کرد و به‌گروه طالبان بذل و بخشش نمود!! عاقبت همین مردم را با دست خالی در میان امواج خصومت و انتقام رها کرد.» (۸۴)

سند شماره ۹۴ : «با این‌که آقای مزاری توسط طالبان به‌قتل رسیده بود؛ اما لبه‌ی تیز حملات آقای خلیلی و همراهان به‌سوی قطب مخالف او در داخل هزاره‌جات معطوف شد.» (۸۵)

هرچند معلوم شد که طالبان مزاری را نکشتند، بلکه خود مزاری و همراهانش به‌نوعی خودکشی مبادرت کردند؛ ماجرا از این قرار بوده که جنگ‌آوران طالبان آن‌ها را سوار هلیکوپتر نموده و به‌طرف قندهار روان نمودند، مزاری و همراهانش در هوا با خدمه‌ی هلیکوپتر درگیر شدند که منجر به‌سقوط در «مُفَر» (غزنی) شد. مردم اجساد آن‌ها را از اطراف لاشه‌ی هلیکوپتر جمع کردند. در حالی‌که مزاری

از آمدن طالبان استقبال کرده بود، قبل از این، نشریه‌ی جانبدار آقای مزاری ظهور طالبان را به‌فال نیک گرفته و حوادث آینده را چنین پیش‌بینی کرده بود:

سند شماره ۹۵: «ظهور طالبان برخلاف آن‌عه‌ی که برای شان آغاز نابودی تلقی می‌گردد، برای ما نوید ظهور حق‌گویی و عدالت‌گویی دیگر است. شعارهای عدالت اجتماعی طالبان برای ما نوید حضور یک سنگر جدید در برابر حاکمیت فاشیستی و یکه‌تاز موجود است. استاد مزاری و رفقاییش جدا از این‌که در جبهه‌ی نظامی این‌ها را همکاری‌های بیدریغ کردند، حتی در نشریات خود از آن‌ها عملاً تبلیغ کردند.» (۸۶)

متعاقباً، پس از قتل آقای مزاری چنین نگاشتند:

سند شماره ۹۶: «با یقین می‌توان گفت که اگر جمهوری اسلامی ایران در افغانستان شکست خورد، این شکست ناشی از صداقت رهبر تاریخ ما است. مزاری اگر مصلحت پیوند مذهبی با ولایت فقیه را خطمشی‌ء سیاست ملی خویش در افغانستان قرار می‌داد، امروز شاید زنده بود، و حالا دست‌آورد مقاومت در برابر این جمهوری است که حتی ملت ایران نیز مدیون این رهبر تاریخ است... بالاخره فتوای قتل رهبر شهید از سفارت‌خانه‌ی جمهوری اسلامی ایران در کابل صادر می‌گردد...» (۸۷)

سند شماره ۹۷: «بر همه‌گان معلوم است که سقوط مقاومت غرب کابل زمانی به‌سر رسید که سیاست ایران کاملاً موافق سیاست عربستان و پاکستان شد و ما به‌خوبی واقفیم که پلان قتل رهبر شهید از سفارت جمهوری اسلامی ایران در کابل صادر شد.» (۸۸)

سند شماره ۹۸: «حزب وحدت اسلامی بعد از آن خیانت صریح جمهوری اسلامی ایران و بعد از به‌وجود آمدن وضعیت جدید سیاسی، الزاماً باید سیاستی را اتخاذ کند که نه‌مواجه با دشمنی ایالات متحده آمریکا و متحدین منطقوی آن گردد، و نه در حالت تصادم سیاسی با جنبش ملی و اسلامی قرار گیرد.» (۸۹)

سند شماره ۹۹: «سخن گفتن از آزادی، آن هم برای جامعه‌ی که در طول تاریخ به‌وسیله‌ی مذهب تحمیق و اسیر شده است، بیش‌تر از آب با اهمیت است. آن هم به‌طور مشخص، آزادی از پنجه‌های «شیطان بزرگ تحمیق»؛ جمهوری اسلامی ایران! من می‌خواهم که جمهوری اسلامی ایران را «شیطان

بزرگ‌تحمیق» لقب دهم؛ اما چرا؟ چون خنجری را که این شیطان در تن جامعه‌ی هزاره فرو برده، و بعداً با همین خنجر مقاومت غرب کابل را سر برید، خنجر سیاست شیعی مطلق بود که روپوش مطلق برای سیاست نژادی منطوقی آن است، و رهبر شهید تنهاترین فردی بود که عامل بحران در سیاست نژادی و مذهبی «شیطان بزرگ‌تحمیق» در افغانستان گردید. ما باید به‌اثبات برسانیم که جامعه‌ی هزاره در هجده سال اخیر، بیش‌تر از هر جامعه‌ی دیگر متحمل ضربه‌های کمرشکن سیاسی و اجتماعی از جانب جمهوری اسلامی ایران شده است. ما به‌خوبی واقفیم که پلان قتل رهبر شهید از سفارت جمهوری اسلامی ایران در کابل صادر شد. برای سرکوبی مقاومت جامعه‌ی هزاره در غرب کابل، نه تنها عربستان و متحدین آن، بلکه جمهوری اسلامی ایران نیز اساسی‌ترین نقش خویش را بازی کرد.» (۹۰)

سند شماره ۱۰۰ : «در نظام جمهوری اسلامی ایران که هزاران حوزه‌ی علمیه‌ی مذهبی و بیش‌تر از صد هزار آیه‌الله و عالم و مدرس وجود دارند، و بالاتر از همه: جامعه‌ی روحانی در این نظام حاکم است که جامعه‌ی جسمانی را موجودی لاشعور و لاعقل می‌داند، همه در برابر «عصری برای عدالت» عقب نشینی می‌کنند.» (۹۱)

سند شماره ۱۰۱ : «سرانجام، در یک توافق فکری، نه نظامی سه بر یک، کار یکسره شد، چرا که در افغانستان فقط معادله‌ی سه بر یک می‌تواند مسأله را حل کند، چون معادله‌ی ۲ بر ۲ مشکل را پیچیده‌تر می‌سازد. بدین معنی که اخوانیزم و وهابیت، تاجیکیزم و افغانیزم یا دولت کابل و طالبان در یک توافق سری از دو سمت علیه حزب وحدت و رهبری آن به‌حمله آغاز کردند. جنبش و حزب اسلامی که در ظاهر با حزب وحدت و رهبری آن ابراز هماهنگی می‌کردند به‌آسانی صحنه را ترک گفته "بابه‌مزاری" را تنها گذاشتند. بلندگوهای خارجی در ظاهر حامی نیز خاموش ماند تا بابه‌مزاری به‌اسارت و شهادت رسید. آن‌گاه بود که لبخند شادی بر لب‌های تمدن مشترک مشاهده شد.» (۹۲)

سند شماره ۱۰۲ : «مزاری هم اگر هزاره نمی‌بود تلویزیون ایران از او یک قهرمان می‌ساخت مثل مسعود.» (۹۳)

حاصل کلام این‌که : جناح سازمان نصر در اثر جنون قدرت‌طلبی که بدان گرفتار شده بود، سیر قهقرایی به‌سمت «ناکجاآباد»

پیشه کرد، در این راه خط‌آمیز، هم از اعتقادات سنتی و اخلاق فاصله گرفت، هم از مسیر مدرنیسم و آزاداندیشی انحراف کرد، هم متحدین طبیعی و سیاسی خود را از دست داد، هم به‌چوکی دست نیافت؛ در آخر از روی خشم و عصبانیت کمر به‌کشتار مردم خود بست... و بدین‌ترتیب، تجرید و پاک‌باخته شد. این شد عاقبت بی‌سوادی و ندانستن فرمول دموکراسی و قواعد تعامل در جامعه‌ی متکثر.

از نمای دیگر : در فردای قتل آقای مزاری فرض گسترده شکل گرفت که به‌نقش خلیلی در ماجرا اشاره داشت. قوماندان شفیع اساس اختلافات خود با خلیلی را به‌این اتهام مدلل می‌کرد که «خلیلی در قتل آقای مزاری مداخلیت داشته است.» شفیع روی این نکته آن‌قدر پای فشرد که حتی جانش را نیز روی آن گذاشت. در ادامه‌ی این کشمکش‌ها نشرات هوادار آقای مزاری و خلیلی این‌گونه نوشتند:

سند شماره ۱۰۳ : «انصافاً شما هیچ فکر نمی‌کنید که اکثریت قریب به‌اتفاق شیخ‌ها به‌استاد خیانت کردند، جمعی طرح کودتای نابودی استاد را روی دست گرفتند و جمعی باسکوت کردن شان و اعلام بی‌طرفی و خزیدن به‌گوشه‌های امن خیانت بزرگ را به‌استاد شهید و جامعه‌ی هزاره‌ی ما روا داشتند.» (۹۴)

سند شماره ۱۰۴ : «آقای استاد خلیلی را این‌قدر ملامت و سرزنش نکنید. ایشان مثل استاد مزاری عمل کردند. او هم ضرورت دید که سلاح را تحویل طالبان کند و غرب کابل را ترگ نماید... منتهی استاد مزاری دستگیر و اسیر شد، ولی استاد خلیلی نجات یافت، پس چه فرقی می‌کند؟!... من تلفنی با استاد خلیلی تماس داشتم در منطقه، ایشان گفتند: من تا آخر هرچه قدر زحمت کشیدم نتوانستم حتی چهل نفر را برای فرستادن به‌جبهه آماده‌نمایم.» (۹۵)

از قول شماری از سران حزب وحدت نقل است که پس از سومین جنگ مزاری و مسعود همه گفتند دیگر جنگ بس است، اکنون حزب جایگاه خود را تثبیت نموده و هنگام آن رسیده است که آهنگ مشارکت در دولت ربانی را روی دست گیریم؛ همه پذیرفتند، فقط سیدمحمد سجادی بود که (در مقام عقل منفصل مزاری) با صلح مخالفت کرد و گفت: «فقط جنگ و دیگر هیچ!» می‌گویند: در حقیقت این سجادی بود که مزاری را در جهت جنگ‌های بعدی سوق داد.

هكذا نویسنده‌ی کتاب «ریشه‌های اصلی بحران بی‌هویتی در جامعه‌ی هزاره» که از مواضع خونخواهی مزاری و ضدیت سرسختانه با خلیلی تحریر شده است؛ تمام تلاش خود را روی این نکته متمرکز نموده تا ثابت نماید که خلیلی قاتل اصلی مزاری است. در صفحه‌ی ۲۰ می‌پرسد:

«آیا کریم خلیلی در شهادت رهبر شهید مزاری با طالبان هم دست بوده است؟» به‌همین ترتیب، در صفحات بعدی به‌طرح ده‌ها پرسش متوالی مبادرت می‌کند و تلاش دارد تا مستندات برابر با ادعای خود ارایه نماید... در صفحه‌ی ۲۳ می‌گوید: «چرا خلیلی دیروز مزاری را مرتد می‌گفت، امروز مهربان‌تر از دایه شده است؟» خلیلی در جای جای آن کتاب با صراحت و بهکرات جاسوس، معامله‌گر، عامل ایران و مرتبط با پاکستان و عربستان و کوردیناتور طالبان برای قتل مزاری معرفی شده است.

بازی با شعور مخاطب

در مجموع، نیونازی هزاره‌گی در این مرحله از تاریخ، اسنادی از خود به‌جا گذارده است که جداً موجبات استهزاء خویش و سرافکنده‌گی هزاره‌های شرافتمند را فراهم کرده است. از این مضحک‌تر دیگر چه باشد:

سند شماره ۱۰۵ : «طرح‌های نظری استاد در دوران سه سال مقاومت در غرب کابل به‌مرحله‌ی عملی رسید و ایشان قادر به‌تشکیل حکومتی کوچک در درون حکومت کابل گردید، حکومتی که مایه‌ی افتخار تشیع و هزاره‌ها به‌حساب می‌آید، حکومت غرب کابل نمود عینی یک حکومت ملی و اسلامی بود؛ همین حکومتی کوچک چنان وحشت و رعبی در دل‌ها انداخت که تمامی قدرت‌های منطقه و جهان در پی حذف آن از صحنه‌ی گیتی شدند. روشی که بابه‌مزاری در حکومت‌داری پیش‌نهاد می‌کرد و خود در غرب کابل به‌مرحله‌ی اجرا گذاشت، روشی بود کاملاً ابتکاری و نو؛ ترس از فکر مزاری، نه تنها حکومت‌گران در کشور را فرا گرفت، بلکه حکومت‌گران بیرون هم به‌وحشت افتادند که نشود راه و رسم مزاری جهانی گردد. و این‌جا بود که سرانجام، در یک توافق سرّی این مغز مبتکر در هم کوبیده و متلاشی گشت.» (۹۶)

تاریخ‌سازی بر مبنای کذب!
قرار است چه کسانی فریب داده شوند؟ خواننده‌ی این سطور حق دارد بپرسد: هرگاه اوضاع چنان بود

که نویسنده ادعا می‌کند، پس چرا هزاره‌ها فوج فوج از کابل می‌گریختند؟ چرا به حکومت ربانی و مسعود تسلیم می‌شدند؟ چرا خروج قاچاق رونق گرفت؟ (اسناد ۵۲ - ۵۴) چرا ۲۳ سنبله به وجود آمد؟... همه می‌توانند بفهمند که وقتی اوضاع در یک محیط بهبود می‌یابد مردمان گرسنه برای کار و زندگی بدان سو هجوم می‌برند؛ نه که از آن‌جا فرار می‌کنند!...

وجدان‌های خفته به آهسته‌گی بیدار می‌شوند

در صُخف دینی و متون اخلاقی آمده است که انسان دارای چندگونه نفس می‌باشد از آن جمله نفوسی موسوم به «اماره» و «لوامه» است که هر یک اندکی قبل و بعد از ارتکاب جنایت و جرایم بیدار می‌شود، یعنی هیچ جرم و جنایتی واقع نمی‌شود، مگر به فرمان نفس اماره (نفس وسوسه‌گر) و بلا فاصله پس از حدوث جنایت، نوبت به نفس لوامه (نفس ملامت‌گر) می‌رسد؛ لذا است که ارتکاب هر نوع جنایت لامحاله منجر به پیشیمانی عمیق می‌گردد. این هیچ استثناء ندارد.

در کشور، خاصه در جریان جنگ‌های دیوانه‌گی در غرب کابل جرایم و جنایات بی‌شمار (از هر نوع آن) صورت گرفته؛ این نبود، مگر به فرمان نفوس اماره و رزیده؛ اکنون پرسش این‌جا است که نفوس لوامه‌ی جنایت‌کاران جنگی و شرکاء «گوساله‌پرست» کی بیدار می‌شود؟

= نشانه‌های وجود دارد که این نفوس به‌آرامی و آهسته‌گی حلزون بیدار می‌شوند. همین‌که امروزه همه‌ی طرف‌ها و شرکاء جنگ دیوانه‌گی در تدارک آنند تا آن‌جنگ را محکوم کنند، گناه جنگ را به‌گردن این و آن بیاندازند، خود را تبرئه کنند و گناه ادامه‌ی جنگ‌های دیوانه‌گی را به‌گردن این و آن می‌اندازند. این‌سو و آن‌سو شعار عقلانیت و خردورزی سر دهند، همه‌ی این‌ها به‌مفهوم این است که نفوس لوامه‌ی یک عده در حال بیدار شدن است. و تازه کم‌کم می‌فهمند که چه کار کرده‌اند، آن‌ها به‌آرامی و آهسته‌گی متوجه می‌شوند که الگوی مزاری یک تجربه‌ی شکست خورده است، هرکس به‌این‌الگو اقتدا کند، باید پیشاپیش شکست توأم با افتضاح و محکومیت تاریخ را بپذیرد. مگر با وحشت و شناعة می‌توان به‌جای رسید؟

امروزه گفته می‌شود: اگر در افغانستان جامعه‌ی مدنی و نهادهای نظام‌مند وجود می‌داشت، آقای مزاری و همگنانش حتماً در دیوانه‌خانه نگهداری می‌شدند تا به‌خود و دیگران آسیب نزنند.

کتاب «ریشه‌های اصلی بحران بی‌هویتی در جامعه‌ی هزاره» که به‌هدف تیرئهی آقای مزاری از افتضاحات جنگ دیوانه‌گی نگاشته شده در صفحات ۲۱ و ۲۲ و ۲۳ و ۲۵ و ۳۱ می‌گوید:

سند شماره ۱۰۶ : «بنابراین باید به‌سراغ مشاوران شهید مزاری رفت و آنان را به‌محاکمه کشاند که این مشاوران چه کردند و چگونه مشورت می‌دادند که مزاری به‌این نتیجه رسید که با چه‌کسی وارد جنگ شود و با چه‌کسانی پیمان دوستی ببندد؟»

- «از کسانی که به‌عنوان مشاوران شهید مزاری نام برده می‌شوند عبارتند از: کریم خلیلی، عزیزالله شفق، سیدمحمد سجادی، قربان علی عرفانی یکاوانگی، حکیمی جاغوری و آیت الله صادقی پروانی.»

«از میان این‌ها دو شخصیت از همه مشهورتر و برجسته تراند:»

۱ - «مرحوم سیدمحمد سجادی که در حادثه‌ی سقوط هواپیما در بامیان پایتخت وقت حکومتی آقای خلیلی جان خود را از دست داد. سیدمحمد یکی از بازیگران نقش‌آفرین در جدایی محمد اکبری از آقای مزاری و دو شقه شدن حزب وحدت بود.»

۲ - «کریم خلیلی است که حکم دست راست شهید مزاری را داشت و تنورسین ائتلاف شهید مزاری با گلب الدین حکمتیار و قرار ملاقات و صلح شهید مزاری با طالبان همین آقای کریم خلیلی بود و نقش کریم خلیلی در جدایی محمد اکبری و فروپاشی قدرت و هیمنه‌ی حزب وحدت نه قابل انکار است و نه چیزی پنهان و پوشیده از نظرها. زیرا کریم خلیلی مزاری را به‌مذاکره و صلح با طالبان تشویق و ترغیب کرد، اما خودش شب قبل از شهادت مزاری از غرب کابل به‌پاکستان گریخت...»

«امروز کریم خلیلی در شهادت مزاری با طالبان هم دست بود، او بعد از دبیر کلی حزب وحدت ماجرای شهادت رهبر شهید را به‌فروموشی سپرد با این که بارها با طالبان به‌مذاکره نشست، اما از شهادت شهید مزاری سخنی نگفت و به‌دیگران هم اجازه‌ی مطرح کردن و تحقیق پیرامون شهادت شهید مزاری را نداد.»

«هرگاه ناکامی‌های حزب وحدت مطرح می‌شود خلیلی پای مزاری را می‌کشاند و به‌همین جهت بود که او هیچ‌گاه حاضر نشد تا چگونه‌گی و چرایی شهادت مزاری را مورد تحقیق قرار دهد اگر خلیلی راست می‌گوید که صادقانه در کنار مزاری بوده و به‌آرمان او متعهد بود، اکنون چرا در جهت تفرقه‌ی جامعه‌ی هزاره گام بر می‌دارد؟»

«به‌نقل قول از آقای داکتر غلام محمد ایلاقی، سهم محرز و برجسته‌ی آقای خلیلی در قتل آقای مزاری یکی از این واقعیت‌های تلخ است که برای خلیلی‌ها مستور و نا شناخته مانده است؛ چیزی که شاید برای خلیلی‌ها غیر قابل تصور باشد...»

«متأسفانه علمای عناصر شیعی غیر هزاره‌گی ناخواسته با استاد شهید دشمنی می‌کنند، به‌قول یکی از علمای با تقوی و منبری کشور، هرگاه نام از استاد شهید برده می‌شود، گویا در خشتک علمای سادات، قزلباش‌ها و حتی برخی علمای جهال هزاره مار انداخته می‌شود، چنان ناراحت و بی‌قرار می‌شوند که گویا مار گزیده است.»

قیام توحیدی مستضعفین

برگردیم به‌گذشته؛ یادآور شدیم که در بهار سال ۱۳۶۱ پس از حدود چهار سال کش‌مکش و مشاجرات بلاوقفه‌ی زیرپوستی، و در نتیجه‌ی امدادهای غیبی، برپایه‌ی وضع جاری در ایران، کودتای مخملین در درون سازمان نصر روی داد که تحت نظر مستقیم سیدمهدی هاشمی به‌ثمر رسید و عواقب تلخ داشت. در نتیجه‌ی آن، جناح چپ سازمان نصر متلاشی شد و رهبری آن از هم پاشید؛ کش‌مکش‌ها به‌ویژه در سال ۱۳۶۰ چندان شدید بود که انتشار نشریه‌ی «پیام مستضعفین» برای مدت یک سال متوقف شد. از ماه میزان ۱۳۶۰ از شماره ۲۷ (تاسنبله‌ی ۱۳۶۱) به‌مدت یک سال نشر نشد.

طی آن کودتا، آقایان افتخاری سرخ و قسیم اخگر {که رهبری آن جناح را به‌عهده داشتند} در رأس عده‌ی {که اغلب بچه‌های مناطق مرکزی و اعضای جناح مستضعفین بودند} بدون هیچ جرم، یا اتهام و حق دفاع، تنها با صدور اعلامیه‌ی رسمی از آن سازمان اخراج شدند. سازمان مذکور مجماً آن‌ها را «عناصر نا مطلوب» خوانده بود. به‌کار بردن یک چنین تعبیر در مورد آن‌ها، یادآور تقلید کورانه از ادبیات دیپلماتیکی حاکم بر روابط بین‌المللی بود.

(همه می‌دانند که هنگام بروز تنش سیاسی میان دو دولت، یکی از دولت‌ها به‌فرد، یا افرادی از کادر دیپلماتیکی جانب مقابل و مقیم در کشور میزبان، عنوان: «عنصر، یا عناصر نامطلوب» اطلاق می‌کند که معنی آن دقیقاً «اقدام به‌عمل غیر قانونی جاسوسی برای کشور متبوع است.» و قطعاً منجر به‌اخراج مؤجل آن دیپلمات می‌گردد اغلب هم مقابله به‌مثل می‌شود)

بهرغم تلاش‌های نابودکننده و همه‌جانبه، که با هدف عقیم‌سازی مغزها از ناحیه‌ی مراکز معین سامان‌دهی و اجراء می‌شد، خط روشنفکری و آزاداندیشی که در نسل جوان کشور آغاز شده بود، کور نشد. سلول‌های «جنبش دیگرگون خواهی و برابری طلبی» در همه‌جا، از جمله در بطن سازمان نصر فعال شده بود. هریک از آن دو رهبر مغلوب طرفدارانی در سازمان نصر داشتند که از یکسو نخواستند آن‌ها را از سازمان بیرون بکشند، مخصوصاً بچه‌های مناطق مرکزی و اعضای کتابخانه‌ی رسالت که در آن موقع «جناح مستضعفین» سازمان خوانده می‌شدند، عموماً جانبدار افتخاری سرخ و قسیم اخگر بودند؛ از سوی دیگر بنا گذاشتند تا آن نیروها را در زیرسطح سازمان، مخفیانه سامان‌دهی نمایند.

آن دو لیدر، در تابستان سال ۱۳۶۱ در تهران به‌سر بردند. قسیم اخگر به‌طور نیمه مخفی در منازل اقوام و شاگردانش در گردش بود؛ افتخاری سرخ به‌علت بیماری سل در بیمارستان دارآباد واقع در شمال تهران بستری شد. در عین حال روابط‌شان با شاگردان و هواداران خود در جوف سازمان به‌طور محرمانه گرم بود. از جمله کسانی که منظمأ به‌دیدار هردو می‌رفتند و اخبار گرم و تازه می‌آوردند، آقایان موسوی سفید و ناطقی عینک بودند. احتمالاً هردولیدر در اعماق ذهن خود امید داشتند که مجدداً و محترمانه به‌سازمان دعوت و اعاده‌ی حیثیت می‌شوند! ولی این امیدها واهی بود. پس از چند ماه انتظار و بلا تکلیفی سرانجام، واقعیت ماجرا را پذیرفتند و از این پس هردو نفر در دومیسیر موازی به‌راه افتادند. قسیم اخگر به‌پاکستان رفت و در آن‌جا گروه موسوم به «قیام توحیدی مستضعفین» را بنیاد گذاشت که نشریه‌ی «فجر آزادی» را منتشر می‌کرد. ولی افتخاری سرخ تا‌پاییز سال ۱۳۶۲ در ایران ماند و طرفداران خود را تحت عنوان «جنبش روشن‌فکران ملی» گرد آورد. در پاییز سال ۱۳۶۲ افتخاری سرخ هم به‌پاکستان رفت و یک سال و اندی در آن‌جا اقامت گزید که در بخش دیگری

شرح خواهم داد. خوب است در این‌جا یادآور شوم که در سال ۱۳۶۳ هنگامی که افتخاری سرخ از پاکستان برگشت، در مورد چند و چون کار قسیم اخگر پرسیدیم، جواب داد:

«دو نوع اپورتونیست وجود دارد؛ اپورتونیست «چپ» و اپورتونیست «راست». اپورتونیست چپ آن است که امروز را فدای فردا کند، درحالی که اپورتونیست راست فردا را فدای امروز می‌نماید. و قسیم اخگر اپورتونیست چپ است. او هر نوع آسایش و رفاه و لذت را بر خود حرام کرده است.»

جنبش روشنفکران ملی

دو سه ماه بعد از وقوع کودتای جناحی در درون سازمان نصر (بهار سال ۱۳۶۱) ناطقی عینک در قم به‌دیدنم آمد و طرح کاری ارائه داد. ما که بچه‌های یک منطقه محسوب می‌شدیم، یک‌دیگر را خوب می‌شناختیم و نسبت به هم اعتماد داشتیم. باهم قرار کاری گذاشتیم. پس از مدت اندکی سیدعبدالله موسوی، مشهور به موسوی سفید نیز به ما ملحق شد. در آن موقع کانون مهاجر از هم پاشیده بود و من بی‌کار بودم. نخستین کار ما به‌تحلیل گرفتن دقیق اوضاع و بررسی تعادل موجود قواء در عرصه‌ی سیاسی - نظامی کشور بود. کل جریان‌های موجود کشور را تحت بررسی گرفتیم و اوضاع را شفاف نمودیم. طی چند جلسه ما سه نفر به‌توافق بنیادی رسیدیم تا باهم کار کنیم. نام جمع خود را «جنبش روشنفکران ملی» نهادیم. در آن زمان بت‌های روشنفکران ملی - مستقل در همه‌جا، همان سه نفر شامل سیدجمال، اقبال و شریعتی بودند. ما نیز چون دیگر حلقه‌های همسو، اهداف و استراتژی خود را مرتبط با نام و اهداف آن‌ها، برپایه‌ی اصول آزاداندیشی به‌قرار ذیل تنظیم کردیم:

- ۱ - استقلال ملی.
- ۲ - اسلام منهای روحانیت.
- ۳ - تفکیک میان دو مقوله‌ی دیانت و سیاست.
- ۴ - جمهوری سکولار.
- ۵ - برابری طلبی.
- ۶ - آزادی و حقوق شهروندی.

هریک از این اصول به‌نوبه‌ی خود بر مبانی ذیل استوار بود :

- ۱ - ضدیت بامر جمع قدرت.
 - ۲ - بازگشت به خویش.
 - ۳ - روشنگری.
 - ۴ - حقوق بشر.
 - ۵ - مسئولیت‌پذیری و پرهیز از خشونت.
 - ۶ - تلاش در جهت ایجاد مبانی وحدت ملی مبتنی بر اصالت زبان پارسی.
- قرار شد کارها تشکیلاتی و هسته‌ای باشد، نه محفلی و گروهی. اصل بر مخفی‌کاری مطلق نهاده شد. من نمی‌دانستم که افتخاری سرخ در پشت این جریان قرار دارد. آن دونفر که پخته‌تر از من بودند، چنین وانمود کردند که در واقع ما سه نفر هسته‌ی اولیه‌ی یک تشکیلات هستیم. بعداً باید بکوشیم تا گروه‌مان را گسترده‌تر و بزرگ‌تر کنیم. این در حقیقت دروغ بود، چون آن‌ها بین خودشان کار می‌کردند، همه‌گی زیر مجموعه‌ی جناح چپ سازمان نصر را تشکیل می‌دادند.
- قرار شد هر یک از ما سه نفر درباره‌ی مقولات و مفاهیم فوق مضمونی نوشته و در نشست بعدی مطرح کنیم، تا ضمن تبادل افکار، نتایج به‌دست آمده در جزوه‌ی تنظیم شود تا برای آموزش هسته‌های بعدی مورد استفاده قرار گیرد.
- موضوع «انسان‌شناسی» و سؤال «دین برای انسان، یا انسان برای دین؟» نیز در دستور کار قرار گرفت. معلوم است که موضوع گسترده است، از خلقت آدم گرفته تا مباحثات مربوط به مالکیت، حکومت، آزادی و حقوق شهروندی را دربر می‌گیرد. جلسات ما هفته‌ی یک بار در کمال اختفاء تشکیل می‌شد، جداً پربار بود.
- در آستانه‌ی تعطیلات تابستان قرار گرفتیم، ناطقی عینک و موسوی سفید از من خواستند تماسی با دانش بگیرم، اگر امکان داشت او را نیز به‌جمع خود وارد کنیم. شیخ سرور دانش (که بعدها به‌وزارت عدلیه رسید) در آن موقع تازه از محیط خلوت و امن سوریه به‌قم آمده بود، او را مورچه نگزیده بود و ذهنش خالی از بازی‌های جاری در قم و مشهد بود. من و دانش توانستیم باهم توافق کنیم تا کار فرهنگی نماییم، طی یکی دو جلسه متوجه شدم که ذهن او بیش‌تر معطوف مسایل جهان عرب است. روشن‌فکران لبنانی - مصری را بیش‌تر می‌شناخت تا ایرانی و افغانی. چنین ویژه‌گی او در روابط ما مشکل به‌وجود می‌آورد، زیرا درست برعکس او من اندیشمندان عربی را نمی‌شناختم، طبعاً زبان عربی را مانند او پاس نبودم، به‌همان نسبت او در مورد اندیشمندان پارسی‌زبان و پیچ و خم‌های

مختص به روابط افغان‌ها با یکدیگر، مشکل داشت. موضوع را با ناطقی عینگ و موسوی سفید در میان نهاده، به شوخی گفتم: اگر شما به کمکم نیایید، شکار از دستم می‌رود! ترتیبی داده شد تا موسوی سفید نیز به جمع ما دو نفر بپیوندد. به محضی که ما سه نفر به هم پیوستیم، ناطقی عینک با بهانه‌های پای خود را پس کشید. او در این مقطع کار مهمی انجام داده بود. چون افتخاری سرخ و قسیم اخگر به دلیل حساسیت‌های ویژه و تهدیدهای که متوجه آن‌ها بود، نیمه مخفی به سر می‌بردند، او در این موقعیت به عنوان تنها رجل سیاسی توانست هواداران پراکنده‌ی آن‌ها را در قم و مشهد در هسته‌های منظم و مخفی سازماندهی نموده و از استهلاک و ایزولایش آن‌ها جلوگیری نماید.

فصل پنهان

پس از تنظیم پلاتفرم کاری و الحاق دانش به جمع ما، جلسات ما سه نفری تشکیل می‌شد: موسوی، دانش و بنده. صمیمیت غیر قابل وصف میان ما به وجود آمده بود. ما سراسر سال‌های ۱۳۶۱ - ۱۳۶۳ را در کمال دوستی و تفاهم، همراه با موفقیت‌های بزرگ فکری و عملی کار کردیم. جلسه‌ی ما هر هفته شب‌های سه شنبه در حجره‌ی موسوی سفید در مدرسه‌ی فیضیه‌ی قم، یا در منزل من برگزار می‌شد؛ تا صبح کار می‌کردیم. هر جلسه شامل سه بخش بود:

- ۱ - گزارش‌های سیاسی هفته‌گی، همراه با تحلیل وقایع و روی‌دادها.
- ۲ - ارایه‌ی وظایف هفته‌گی، توسط هریک از اعضاء و بررسی موضوع بحث.
- ۳ - برنامه‌ریزی جهت هفته‌ی آینده.

وظایف هفته‌گی ما شکافتن واژه‌های دینی و تبیین مفاهیم آن‌ها بود. بعدها متوجه شدم که این طرح از سوی افتخاری سرخ ارایه شده بوده. یکبار موسوی گفت: من در بیمارستان با افتخاری دیدار داشتم، از او پرسیدم کار اساسی در این موقعیت چیست؟ پاسخ داد: برای رشد معرفتی بچه‌ها الفاظ و مقولات دینی را از نو بشکافید. بسیاری از الفاظ و مفاهیم دینی در طول زمان تحریف گردیده و بد معنی شده است. (۹۷)

اتفاقاً یک عامل مهم پیدایی رنسانس در اروپا ترجمه و نشر گسترده‌ی انجیل به زبان‌های مختلف بود که متعاقب گسترش صنعت چاپ و آگاهی‌طلبی همه‌گانی

روی داد. در قرون وسطی متن انجیل و آداب دینی فقط به زبان لاتین بود، تنها کشیشان و راهبان آن را قرأت می‌کردند آن‌ها بخش‌های از آن را به‌میل خود برای مردم نقل و تفسیر می‌نمودند؛ اما وقتی که انجیل به زبان‌های مختلف ترجمه شد و در اختیار عموم قرار گرفت، آن‌گاه همه محتویات آن را با گفتار و کردار روحانیون مقایسه نموده و نتیجه گرفتند. از این پس رابطه‌ی شخصی فرد با خدا بسیار مهم‌تر بود تا رابطه‌ی او با دستگاه کلیسا. بحران و بی‌اعتمادی از بیرون و درون بر کلیسا غلبه نمود و ناقوس اصلاحات را به صدا درآورد.



من و سرورخان دانش در شب‌های کاری

مبتنی بر همین روش، ما در هر جلسه یک مقوله‌ی دینی را به‌کنکاش می‌گرفتیم. نتایج حاصله عالی بود. ما دریافتم که مخالفت کورانه با دین، با اطاعت جاهلانه از آن، در ماهیت خود دارای وجوه یکسان

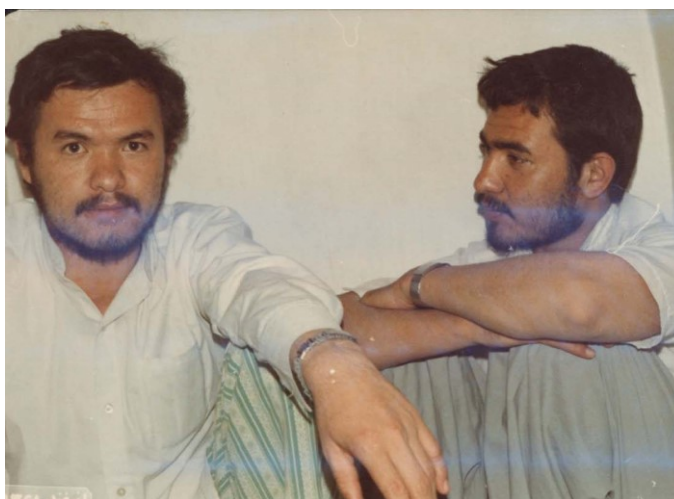
است؛ ما به‌گروه اولی می‌گوییم «بی‌دین» به‌گروه دومی «بد دین». قرن‌ها است که بی‌دینان و بددینان باهم مخاصمه دارند؛ ولی این بی‌دینان نیستند که صدمه بر دین وارد می‌آورند؛ بددینان‌اند که با تزریق خرافات، تحریفات و بدعت‌ها، از درون دین بر آن لطمه می‌زنند.

بنابراین، هر نوع اندیشه‌ی اصلاحی باید از درون دین آغاز گردد؛ در اروپا همین‌طور شد، اغلب پیشگامان جنبش روشنگری، همان پیشوایان مذهبی بودند. من در خلال کار، به‌قدرت و توانایی بی‌مانند موسوی سفید پی بردم. او یک اعجوبه‌بود، جلسه را با شیوه‌های مفید و آموزنده اداره می‌کرد، دانش مانند یک کبوتر در چنگال آن باز شکاری بود. در عین که دانش نیز منطقی کار می‌کرد، وظایف محوله را به‌خوبی انجام می‌داد؛ لکن اهل ابتکار نبود، هیچ وقت، هیچ خبر یا طرح تازه به‌همراه نداشت، لذا در بخش سیاسی جلسه، مثل موش ساکت بود. این سکوت او به‌ویژه مرا عصبانی می‌کرد.

ما از او توقع نداشتیم برای جلسه اخبار و اطلاعات تازه داشته باشد، چون می‌دانستیم در این مورد ارتباطاتش محدود است، کسی را نمی‌شناسد؛ بلکه میل ما این بود که برای رشد خود، احساسات کافی بروز دهد، سعی کند در جریان موشکافانه‌ی اوضاع قرار گیرد، تاخود رشد کند؛ لکن، موسوی وضعیت دانش را درک می‌کرد و با توضیحاتش مرا مجاب می‌نمود. اکنون از این بابت خود را نمی‌توانم ببخشم که چگونه در هر فرصتی تحکماً از او می‌خواستم تا فی‌الغور نظر خود را در مورد برخی مواردی که ما نسبت بدان حساسیت‌های ویژه داشتیم، صریحاً

بیان دارد!

طفلی خیلی
حوصله به‌خرج
می‌داد، جز سکوت،
هیچ عکس‌عملی از
خود بروز نمی‌داد!
او ذاتاً آدمی خلاق
و تیز هوش نبود؛ اما
پرکاری و انجام
درست وظایف
محواله، می‌توانست از



او یک عضو قابل قبول و امیدبخش معرفی کند.

در تمام آن دو سه سال، ما متوجه نشدیم که موسوی سفید ارتباطی با مشهد داشته و هفته‌ی یکبار مخفیانه به آنجا مسافرت می‌نموده است. همواره جلسه‌ی هفته‌گی با سران حلقه‌های مشهد برگزار می‌کرده. در آن موقع بچه‌های مشهد به‌لحاظ کمی و کیفی فعال‌تر از قم بودند. چون مشهد به‌طور سنتی پایگاه جناح مستضعفین محسوب می‌شد که غالب افراد آن از شاگردان سیدحیدر محمودی بودند. حجم عظیمی از نیروهای بالفعل و بالقوه‌ی ما در آنجا مستقر بودند. به‌علاوه، محل کار و سکونت رهبرانی چون افتخاری سرخ - قسیم اخگر و ناطقی عینک هم بود.

موسوی سفید با شایسته‌گی و کفایت توانسته بود ارتباط میان این دو مرکز مهم را تأمین نماید. به‌همین خاطر او همه‌گاه حرف تازه داشت. هر هفته انبوهی از

اطلاعات جدید و حتی اسناد و مدارک کتبی با خود داشت که در جلسه مطرح می‌کرد. جدیدترین تحلیل‌ها و نشریات گروه‌های چپ را نیز به‌دست می‌آورد، از جدیدترین یافته‌ها و گرایش‌ها اطلاع داشت، یک دوره تفسیر قرآن، از گروه فرقان در اختیار داشت که من در هیچ جای دیگر ندیدم. جداً کار با او مفید بود.

جنبش روشنفکری در کوران عمل

پس از مدتی کار پرثمر، ما سه نفر تصمیم گرفتیم جمع مان را بزرگتر کنیم. این کار را از طریق ایجاد حلقه‌های اقماری متشکل از جوانان (اغلب طلبه) همسن و سال و جوان‌تر از خود انجام دادیم. با آن‌ها به‌طور منظم و سیستماتیک کارهای فکری - فرهنگی و تشکیلاتی کردیم. هسته‌های موازی سه نفری ابتداء در حوزه‌های علمیه، سپس در مراکز کارگری در شهرهای قم تهران، مشهد و

اصفهان دایر کردیم. هسته‌ها، به‌صورت خوشه‌انگوری بود. هر هسته بدون ارتباط بایکدیگر، تحت سرپرستی یکی از ما سه نفر اداره می‌شد. افراد آن هسته‌ها در وهله‌ی نخست باید یک دوره ادبیات سیاسی و



من و موسوی سفید در شب‌های کاری

شیوه‌های درست مطالعه را فرا می‌گرفتند تا سطح ادراکشان نسبت به‌مباحثات سیاسی، اجتماعی افزایش می‌یافت.

برای کارگران مواد آموزشی بخصوص تحت عنوان «ادبیات کارگری» از بازارچه‌ی کتاب تهران تهیه می‌کردیم که در آن زمان توسط گروه‌های چپ معتدل ایران منتشر می‌شد، کتاب‌های پرمحتوی و مفید بودند. بخصوص آثار کسی‌نام «آقابزرگ تهرانی» تحت عناوین: "انگل‌ها، مفت خواری، مفت خوران، خسته‌گی، عرق پیشانی، آبله دست، سرمایه‌دار، کار و کارگر" و غیره در جزوه‌های جیبی با خطوط خوانا و الفاظ و عبارات مناسب برای کارگران کم‌سواد

تهیه می‌شد که مفید و سازنده بود. برای جوانان نیز کتاب‌های مفیدی چون: مجموعه‌ی تاریخ برای نوجوانان (از انتشارات مازیار) آثار جواهر لعل نهرو، مجموعه‌ی علمی تحت عنوان «به من بگو چرا؟»، «بیش‌تر به من بگو چرا؟» رابیسون کروزونه... تهیه می‌کردیم. افراد را تشویق می‌نمودیم که رفتن به سینما را حتماً در برنامه‌ی خود بگنجانند. و موسیقی بسیار گوش کنند تا قدرت خیال‌شان بالا رود.



موسوی سفید از افغانستان آمده

در قدم بعدی هریک از افراد هسته‌های اقماری ضمن این‌که خود موظف به فراگیری آموزش و انجام تکالیف معین بودند، باید یک چند هسته‌ی کارگری تشکیل می‌دادند و حداقل هفته‌ی یک‌بار به هریک از آن‌ها سر می‌زدند. با آنان کتاب می‌خواندند. و گذارش کامل از موقعیت و وضعیت همه جانبه‌ی هسته‌های کارگری تحت تعلیم خود ارایه می‌نمودند.

ما تجربه کردیم که: «همیشه دشمنانت زودتر از دوستانت تورا کشف می‌کنند!» ما دشمنان و رقبای داشتیم که همواره سایه به‌سایه ما را زیر نظر داشتند و از هر نوع جوسازی و شانتاژ علیه ما استفاده می‌کردند. عوامل آن‌ها با هریک از افرادی که به‌طور مستقیم، یا با واسطه با ما مرتبط بودند تماس می‌گرفتند تا به‌قول خود آن‌ها را واکسینه کنند تا خراب نشوند!

ما می‌دانستیم آن‌ها هدف‌های سیاسی دارند.

از آن‌جا که اصل اول ما پنهانکاری مطلق بود، دشمنان



هرگز موفق نمی‌شدند ضربه‌ی مستقیم به‌ما وارد کنند؛ ولی تیر در تاریکی

همواره جریان داشت. هر جا ما پا می‌گذاشتیم، سعی می‌کردند به هر قیمتی پای ما را از آن جا کوتاه کنند:

ارزش گفتن دارد که در یکی از حلقه‌های تحت آموزش ما شخصی عضویت داشت، نسبتاً خوش استعداد و خوش فهم؛ اما سست و تنبل بود؛ بنا به دلایل نسبی و عاطفی، کمی با مجاهدین مستضعفین مرتبط بود، ولی کار اصلی‌اش با ما بود. قرار شد گروهی از کارگران هم محلی خود را سازماندهی نموده و در بین آنان هسته‌های کارگری تشکیل دهد. با آن‌ها کتاب‌های آقابزرگ تهرانی بخواند و رشدشان دهد.

او عده‌ی را دور هم گرد آورد؛ لکن نتوانسته بود آن‌ها را در حلقه‌های منظم، با رعایت اصول ایمنی سازماندهی نماید. کار او شبیهه جلسات هفته‌گی برخی محافل مذهبی درآمده بود که در اوقات معین دور هم گرد می‌آیند، اوراد مذهبی می‌خوانند، با الحاح و التجاء خود را گناه‌بار و خطاکار معرفی می‌کنند، با مقداری سر و سینه زدن و تظاهر به گریه و عزاداری، خیال می‌کنند گناهان‌شان شسته شده است. لذا به نوعی رضایت خاطر دست می‌یابند و جلسه را خاتمه می‌دهند. می‌روند تا هفته‌ی بعد. که باز همان آدم‌های هفته‌های قبل‌اند، که با مقداری گناهان هفته‌گی آلوده شده‌اند... این تسلسل ماه‌ها و سال‌ها ادامه می‌یابد؛ هیچ چیز تغییر نمی‌کند چیزی بر دانش و آگاهی و قدرت تجزیه و تحلیل‌شان افزوده نمی‌شود.

جلسه‌ی آن هم‌رزم ما نیز به این حالت درآمده بود. چنان عمل‌کرد موجبات افشاء شدن آنان و برانگیخته شدن حساسیت و حسادت سایر رقبای محلی او را فراهم آورده بود. آن‌ها که از قبل مشکوک به عضویت او در گروه مخفی مجاهدین



مستضعفین بودند، زیرکانه کارهای او را زیر نظر گرفته و در لحظه‌ی حساس وارد جلسه شده و مچ دست آن آقا و هسته‌های کارگری او را می‌گیرند. در این

جلسه مقادیری زیادی از کتاب‌های مربوط به ادبیات کارگری را که در آن زمان ممنوع هم نبود و در بازارچه‌های کتاب تهران آزاد و در حد فراوان فروخته می‌شد، از جلسه جمع‌آوری کردند. سپس شارلاطانی به‌راه انداختند که این کتاب‌ها کمونیستی و منحرف‌کننده است، و کارگران را برضد خدا تحریک می‌کند.

خوش‌بختانه آن عضو جمع ما از آن مهلکه جان سالم به‌در برده بود. وقتی به‌خانه‌ی خود آمد، جریان را فوراً به‌من گذارش داد. به‌او چند روزی استراحت داده شد. چند ساعت از روز را نزدیک‌ترین دوستش به‌دیدنش می‌رفت، تا به‌بازسازی روحی‌اش کمک کند. تصمیم داشت فرار کند. به‌او تسلی داده شد تا در خانه بماند. چند روزی از خانه بیرون نیامد. هرکس به‌منزلش می‌رفت، می‌پرسید: بیرون‌ها چه خبر است؟

= طبعاً جواب می‌شنید: هیچی، خیر و سلامتی.

سپس می‌پرسید: مردم در کوچه - بازار، بین خود کتاب، کتاب نمی‌گویند؟! البته او این سخن را بالحن شوخی می‌گفت؛ اما معلوم بود طفلک روز بدی دیده بود.

- این یک نمونه
از خروار بود.
جمع ما یک
صندوق وجهی
اختصاص داد که
هریک از اعضای
اصلی ماهانه مبلغی
معین بابت



حق‌العضویت می‌پرداخت. مطابق با پیش‌نهاد موسوی سفید که مسئول صندوق بود، هریک از اعضای که در آمد مافوق مقرری ثابت ماهانه داشته باشد، مبلغ ۲۰٪ آن را به‌صندوق جمع کمک نماید. من شخصاً در کمال صداقت و حس زلال مکرراً به‌این مصوبه عمل کردم. قرار بود وجوه این صندوق به‌مثابه هسته‌ی مالی جمع، در مبارزه عمل کند. به‌خاطر ندارم که تا آخر کسی از موسوی سفید پرسیده باشد که سر وجوهات متعلق به‌آن صندوق چه آمد.

من تا همین لحظه اطمینان کامل دارم که او مبالغی چندین برابر سرمایه‌ی صندوق از جیب خود در راه آن جمع خرج کرد. ایمانی که او به آن جمع و آن کار داشت هرگز در توصیف نمی‌گنجد. من در برابر ایمان، هدف‌مندی، شجاعت، مهارت و استقامت او اظهار عجز می‌کنم. موسوی سفید گفتن شوخی نیست! مشهور است که: قبرستان‌های سرزمین‌ها و ملل عقب‌مانده مملو از نبوغ ناشکفته است. مسلماً افغانستان در صدر این عنوان قرار دارد.

یک تیم فوتبال تشکیل دادیم که گروه بزرگی شامل ۳۰ - ۴۰ نفر از جوانان مهاجر و با استعداد را در خود جمع کرده بود. به‌همین خاطر نام آن را «تیم مهاجر» گذاشتیم. بسیاری از اعضای آن تیم در حقیقت اعضای همان حلقه‌های ما بودند، بدون این‌که از ارتباط یک‌دیگر خبر داشته باشند. مطمئناً یگانگی اعضای آن تیم [به‌ظاهر ورزشی] در سطوح عالی، روحیه‌ی واحد و حسن تفاهم بی‌مانندی را در میان اعضای تیم به‌وجود آورده بود که موجب پیش‌رفت حیرت‌انگیز آن می‌شد. تیم ما در بسیاری از مسابقات شرکت کرده و اغلب با سربلندی و افتخار زمین بازی را ترک می‌کرد. آن تیم نام و آوازه‌ی بلندی در شعاع عمل خود کمایی کرد. چنان‌که توانایی و استعداد بالذات فرزندان این وطن را در عالی‌ترین وجه به‌نمایش گذاشت.

تیم ما به‌طور رسمی در تمام تورنمنت‌ها و جام‌های منطوقی دعوت می‌شد و اغلب سربلند بیرون می‌آمد. هیچ از خاطر نمی‌رود که در فینال یک جام محلی، طرف تیم ما یک تیم محلی ایرانی بود، بازی در محله‌ی برگزار شد که ساکنین آن اکثراً از خانواده‌های مهاجر هموطن بودند، بناءً افراد زیادی از هموطنان مهاجر برای تماشای مسابقه آمده بودند. چهار طرف زمین از تماشاچی پر شده بود، افراد روی خاک نشسته، یا ایستاده بازی را می‌دیدند، و تیم ما را تشویق می‌کردند. تیم مهاجر تقریباً بازی را برده بود. دروازه‌بان اصلی تیم یک پسرک دوست داشتنی به‌نام «حسین‌داد» بود که خیلی خوب کار کرد؛ در دقایق آخر، یک شوت پر قدرت از جانب تیم مقابل آمد، حسین‌داد نتوانست آن را مهار کند، توپ زمین را لیسید و مستقیماً وارد دروازه شد. حسین‌داد مانند برخی موارد پنالتی، مسیر توپ را به‌درستی تشخیص داد و مستقیماً خود را به‌قصد مهار آن به‌زمین انداخت؛ لکن به‌توپ نرسید. وقتی متوجه شد که توپ وارد دروازه شده است، لحظاتی با صورت روی خاک خوابید، سپس با چشمان اشک‌آلود به‌کار ادامه داد.

بسیار پیش آمد که من و موسوی سفید [طبق برنامه] در تمرین‌ها و مسابقات تیم، به‌عنوان تماشاچی شرکت می‌کردیم تا از روی نحوه‌ی کار و واکنش اشخاص، روحیه و خصلت‌های هریک را تفسیر کنیم.

درست مانند فوتبال، گروه کوهنوردی ما فعال بود، ما طبق برنامه در اوقات تعطیلی، ساعت‌های طولانی افراد را در کوه و دشت راه می‌بردیم. آن‌ها را در آب بندها و سدها برده، با فنون مختلف شنا {این ورزش مفرح و نجات‌بخش} آشنا می‌ساختیم. و برای روزهای سخت آماده می‌نمودیم. ورزش‌های رزمی، مانند جودو و کاراته نیز مورد علاقه‌ی افراد گروه ما قرار گرفت. بعداً یک باشگاه



«کاراته» در شهر سنگ تهران به‌وجود آوردیم، محل برگزاری جلسات یک سالن بزرگ زیرزمینی، در یکی از کارخانه‌های سنگ‌بری همان محل بود، که به‌دلیل وجود چند کارگر خودمان، اجاره نمی‌دادیم.

از ارتباط با جامعه‌ی

ورزشی دریافتیم که ورزش و لذات پایدار آن روح آدمی را صفا می‌بخشد، غم‌ها و گرفتاری‌های زندگی را به‌ورطه‌ی فراموشی می‌سپارد، اراده را تقویت می‌کند و صفات فاخر روحی چون صبر و بردباری، تواضع و گذشت، صداقت و درست‌کاری، هم‌نوع دوستی، حس زلال، و کمک به‌دیگران را بارور می‌سازد؛ مسلماً در فرهنگ ما قهرمانان و پهلوانان از این جهت مورد احترام عموم نیستند که قدرت بازوی بیش‌تر دارند؛ به‌این سبب مورد تکریم عموم افراد بشر هستند که هریک از آنان در عین که قوی‌ترین افراد جامعه‌ی خود هستند، متواضع‌ترین آنان نیز می‌باشند. قدرت و توانایی خود را بی‌مورد به‌کار نمی‌برند. این صفت مخصوص ورزش‌کار است. هکذا این روح بزرگ ورزش‌کار است که می‌تواند در مقابل شکست و پیروزی پایداری نماید. این قابل ستایش فوق‌العاده است. لذا افلاطون گفت: «ورزش مکتب شرافت است.» و ایمانوئیل کانت می‌گوید: «ورزش پایه‌ی اخلاق است.»

ما به این حقیقت رسیده بودیم که اگر افراد به میدان‌های عمل و تجربه کشیده نشوند، صرف کتاب‌خوانی و ماندن در حوزه‌های علمیه، یا کارخانه‌ها و کوره‌پز خانه‌ها، از آنان آدم‌های ذهن‌گرا بار خواهند آورد، خود را آدم‌های بسیار مهم می‌پندارند. در همان حال از ما انتظارات معجزه‌آسا خواهند داشت به موجب این توهمات ما باید از طریق اعمال نیروی خارق‌العاده‌ی آنان را بدون زحمت به جایگاه‌های فاخر رسانیم؛ اما وادی عمل و تجربه می‌توانست از آن‌ها آدم‌های واقع‌بین سازد، و این که «هیچ چیز بدون زحمت و قبول خطر به دست نمی‌آید.» اکنون من می‌توانم در این‌جا با افتخار بنویسم که همه‌ی کسانی که با ما، مطابق با برنامه‌های ما کار کردند، امروزه در هر جای دنیا که هستند، یک سر و گردن بالاتر از بقیه می‌باشند.

در آن زمان دشمنان به ما تهمت می‌زدند که بچه‌های مردم را بدبخت می‌کنیم؛ خوش‌بختانه امروزه می‌بینیم که آن عده از اعضای ما [که به کشورهای غربی نرفته‌اند] هم‌اکنون در داخل کشور دارای کرسی‌های عالی و افتخارآمیز خدمت به مردم و میهن خود قرار دارند. کم‌ترین شان در حد داکتر و انجینیر محلی هستند. در این خصوص هیچ‌گروه بیش‌تر از ما کار نکرده است.

هسته‌های کارگری ما در تهران فعال شدند، حدود ۱۰۰ هسته‌ی ۴ - ۵ نفری در مناطق مختلف تهران و متشکل از جوانان خوش‌استعداد هموطن با شرط حداقل خواندن و نوشتن سازماندهی شدند، با آن‌ها از ادبیات کارگری گرفته تا سطوح بالای از کتب مطالعاتی کار شد. خوب به‌خاطر دارم که در تهران چند نفر جوان بی‌سواد مطلق را با سواد نمودیم، تا آن حد ارتقاء دادیم که می‌توانستند کتاب‌های علی شریعتی را به‌خوبی بخوانند و درک کنند.

به‌عنوان نمونه: یکی از آن‌ها "محمد علی شیدا" از کوه بیرون بهسود بود. او خواندن و نوشتن را از صفر شروع کرد، بعداً روی کتاب‌های علی شریعتی افتاد، سپس خود همین کتاب‌ها را تدریس می‌کرد. پس از چندی داخل رفت. از آن‌جا که پدرش خرده‌مالک بود {به‌زعم شیدا، فیودال بود و به‌دهقانانش ظلم می‌کرد!} شیدا در مقابل مظالم پدر ایستاد و قسمتی از اراضی پدری را بین دهقانان تقسیم نمود. (شاید به‌تقلید از آنچه اکرم و صادق یاری کرده بودند.)

سه نفر دیگر به‌نام‌های خادم، دیدار و رسول - همه‌گی از دره‌ی ترکمن - بودند که در بهارستان تهران سکونت داشتند. شانس آن‌ها زده بود که در مجموعه‌ی

زندگی می‌کردند که ما در آنجا چند هسته داشتیم. ما آنان را به‌دست افرادی متعلق به هسته‌های ارشد سپرده و توظیف نمودیم تا هر شب باهم کار کنند. سپس هفته‌ی یک‌بار {طبق نوبت} من، یا موسوی سفید، یا اسماعیل احمدی با آن هسته‌ی اصلی برنامه داشتیم. اول سراغ نوآموزان را می‌گرفتیم و پیش‌رفت کارشان را ملاحظه می‌نمودیم. به‌درد دل آن‌ها گوش می‌دادیم. اگر مشکلی داشتند مرتفع می‌ساختیم.

با کمال صداقت می‌گویم که از هیچ‌یک از افراد هسته‌ها در طول مدت چند سال آموزش، یک پول به‌عنوان کمک، حق‌العضویت، حق‌الزحمه، کرایه‌ی ماشین



و هر عنوان دیگر نگرفتیم. جز نان همان شب‌کاری که به‌دوش هسته‌ی میزبان بود.

حق‌العضویت برای صندوق جمع فقط از اعضای اصلی و ارشد - مخصوصاً از طلاب و مسئولین

واحدها اخذ می‌شد. هیچ‌کس حق نداشت تحت هیچ عنوانی از مردم اخذی نماید. در آن موقع هیچ گروه و حزب افغانی مانند ما کار نمی‌کرد. آن گروه‌ها جیب جوانان مردم را خالی نموده و خودشان را در تنور آتش خانمان‌سوز جنگ داخلی می‌انداختند. لکن ما از جیب خود خرج می‌نمودیم، جوانان هموطن را رشد می‌دادیم، باسوادشان می‌کردیم و از اشتراک در منازعات مخرب داخلی ممانعت می‌نمودیم. امروزه در هرجای هستند، زندگی شرافتمندانه‌ی خود را مدیون همین جریان ما می‌باشند.

به‌جا است از نقش همکار خردسال مان «اسماعیل احمدی» نیز یاد کنم، که در چند سطر گذشته وارد بحث شده و هم‌طراز بامن و موسوی سفید هسته‌های تهران و حلقه‌های قم را اداره می‌کرد. او هم‌محلی خودم بود. خانواده‌ی پدری‌اش از جمله مهاجرانی بود که در پی خشک‌سالی ۱۳۵۰ منطقه را ترک کرده و تا

سوریه و لبنان رفته بود، سپس به ایران مراجعت کرده و در حواشی شهر مشهد ساکن شده بود. در یکی از سفرهایم به مشهد مادرش به من گفت:

«اگر می‌شود تو این بچه را با خود به قم ببر تا بلکه از من دور باشد، درس بخواند.» من اسماعیل را به قم بردم، در نخستین اقدام، سواد پارسی او را تقویت کردم، سپس از کتب مقدماتی حوزه شروع نمود. خوب رشد کرد. چند سالی گذشت و مدرسه‌ی ما عوض شد. از هم جدا شدیم، خوش‌بختانه او این بار با شخصی به نام وحیدی (یا اوحدی) از جاغوری هم‌حجره شد. اوحدی از معدود کسانی بود که نشریه‌ی «رنجبر» ارگان نشراتی حزب رنجبران ایران و به تبع آن مطبوعات گروه‌های سه‌جهانی را می‌خواند. از این رو مشهور به شعله‌ای بود.

او را «جغتای» نیز می‌گفتند. دریای مواجی از معلومات سیاسی بود. عجیب مطالعه می‌کرد، سخت عمیق می‌اندیشید، درک کاملی از اوضاع داشت، پرتحرک و دارای سلامت مزاج بود، معلوم بود که کار تشکیلاتی نمی‌کرد، ما ساعت‌ها با هم گپ می‌زدیم، تا آخر نفهمیدم به چه دلیل در قم است. هرچه بود، خدا برای اسماعیل خواسته بود.

هم‌نشینی با جغتای برای او آب حیات مضاعف شد، با تمام خط و خطوط و زبان سیاست آشنا گردید.

صغر سن
اسماعیل موجب
می‌شد تا در صفحات
رادارها دیده نشود.



این هم‌زمان بود با کار ما سه نفر [موسوی، دانش و من] قرار شد کار اصلی با اسماعیل را موسوی به عهده گیرد، برای او برنامه‌ی مخصوص گذاشت. از این پس آن دو نفر مرید و مراد یکدیگر شدند. اسماعیل آن قدر بالا آمد که به زودی متوجه تمام کارها و ارتباطها شد. از این پس او بهترین مهره جهت تأمین ارتباط میان اعضاء و هسته‌ها در قم، تهران و مشهد گردید. برای جمع تلاش فداکارانه کرد. بعدها مسئول آموزش کارگری شد.

یک گام به‌پس، دوگام به‌پیش

این از تعبیرات بدیع ولادیمیر ایلیچ «لنین» است. ضرورت انجام یک چنین اقدامی در مقاطع مختلف مبارزه، برای همه‌ی مبارزان تجربه شده است. تشخیص موارد و میکانیسم آن به‌عهده‌ی خود ارباب فن می‌باشد که غالباً در شرایطی چون بن‌بست سیاسی، یا مخاطرات شدید اتخاذ می‌گردد. به‌همین نمط، در بهار سال ۱۳۶۲ مرکزیت «جنبش روشنفکران ملی» طی نشستی در تهران تصویب کرد تا نیروها را از حالت ذهن‌گرایی و بازی با الفاظ و کلمات خارج نموده و به‌وادای عمل بکشاند. این نشست در نوع خود یک کنگره بود که تحت عنوان «ضرورت عمل» در یک خانه‌ی امن در بهارستان تهران تشکیل شد. حاصل مباحثات این شد که باید اهداف، استراتژی و تاکتیک‌های روشن عملی مشخص گردد تا از سردرگمی و ایزولاسیون اشخاص مستعد و آماده برای عمل، در هربخشی جلوگیری به‌عمل آید. در آن موقع این نکته مورد توجه قرار گرفت که نیروهای چارج شده و آماده برای عمل، به‌مانند میوه‌ی رسیده برشاخه‌ی درخت می‌مانند؛ اگر به‌موقع چیده نشوند امکان ریزش و فساد شان هرآن محتمل است. تعداد قابل توجه از نیروها دقیقاً در همین وضعیت قرار داشتند.

طبعاً در آن جلسه صحبت از گشودن یک جبهه‌ی مستقل در داخل کشور به‌میان آمد؛ لکن عقلا‌ی قوم گفتند: این قمار‌ی غیر قابل قبول است، چون درحال حاضر شرایط و امکان ظهور مستقلانه در عرصه‌ی نظامی آماده و



مقدور نیست. فضای سیاسی به‌شدت مغشوش و مسموم است. تدارکات یک جبهه‌ی مستقل، اعم از این‌که در هر جای کشور گشوده شود، یک امر حیاتی است که سرمایه و پشتوانه‌ی مالی - فنی - لجستیکی دوام‌دار و لاینقطع می‌طلبد؛ در غیر این صورت به‌یک آرتیست‌بازی کوتاه مدت و گذرا مبدل خواهد شد، که پی‌آمدش می‌تواند ائتلاف نیروها و پذیرش ضربات نابود کننده باشد.

من به‌سهم خود مخالف هر نوع حرکت جزیره‌ای و محدود کردن نیروها در فضاهای بسته و آسیب‌پذیر بودم. و مثال زدم: «بچه‌ننگ‌ها تنها می‌توانند در دریای آزاد زنده بمانند و رشد کنند.» منظورم از «دریای آزاد» افق فکری کلان در سطوح سیاسی و ملی بود.

برای من معنا نداشت که چند نفر بروند در یک کمرکوه، یا یکی از دره‌های هزاره‌جات، یک دو قبضه تفنگ گرفته زیر یک کله‌ی سنگ بنشینند و دل‌خوش باشند که جبهه دارند! (کاری که مجاهدین مستضعفین کرده بود) در آن فضای مغشوش نتیجه این می‌شد که چند نفر عامی بی‌سواد، اما تفنگ به‌دست، با تحریک تیپ‌های معین به‌جنگ آن‌ها بیایند...

آن وقت اگر آن‌جبهه سماجت کند، برای چه؟ و اگر مقاومت نکند، چه می‌شود؟ در هر صورت، نتیجه، تفنگ‌کشیدن علیه هموطن و قتل و کشتار مردم خود بود که حتی اگر دارای ظواهر هیجان‌طلبی و قهرمان‌بازی هم باشد، با اصلیت قهرمانی منافات تام دارد. در تاریخ ملت‌ها هیچ قهرمانی علیه مردم خویش اسلحه نکشیده است. قهرمان ملی کسی است که لوله‌ی تفنگش مدام و بلاانقطاع به‌سمت دشمنان میهن و مردم نشانه‌رود.

زندگی ثابت کرد که هر گروهی جز چنین کرد، ناگزیر راه گورستان در پیش گرفت. من به‌این باور بودم (و هستم) که اسلحه وسیله‌ی مطمئن برای نیل به‌هدف نیست. حتی دفاع مطمئن را نیز تضمین نمی‌کند؛ اما سخت تحریک‌آمیز و دشمن‌ساز است. انسان را دچار جهل و غرور کاذب می‌کند، خون‌ها را به‌جوش می‌آورد و عقول را تحت تأثیر قرار می‌دهد.

مطالعات روان‌شناسی جنگ‌ها ثابت کرده است که مردان جنگی از مشاهده‌ی خون افراد هم‌گروه خود به‌خشم می‌آیند؛ و از استنشام بوی خون افراد دشمن مست می‌شوند و به‌وجد می‌آیند. در همین حال، ترشح ماده‌ی کیمیاوی موسوم به «آدری‌نالین» فعالیت دماغی مردان جنگجو را مختل می‌کند و احساسات آن‌ها را تحت تأثیر قرار می‌دهد. به‌همین سبب هم تحمل زخم‌های عمیق امکان‌پذیر می‌شود و هم از درک عواقب و پی‌آمدهای اقدامات جنگی خود عاجز می‌گردند. از وجه دیگر، همین مردان جنگی از ضعف و فشالت فرمانده گروه خویش، و از شکست و ناکامی در جنگ، افسرده و کدر می‌گردند.

قدرت فکر:

می‌خواهم خاطرنشان نمایم: هرگاه در پشت میادین جنگ، افکار قوی سیاسی و فلسفه‌ی روشن و نیرومند، توأم با اهداف و استراتژی مشخص جهت مدیریت منطقی جنگ وجود نداشته باشد، جنگ‌ها

<بلااستثنا> به‌جنایت

علیه بشریت می‌انجامد.

در واقع، این جنگ

افکار و فلسفه‌ها است

که عرصه‌های نظامی

را مدیریت می‌کند و

پیروزی، یا شکست

می‌آورد. در دنیا هیچ

قدرتی مطمئن‌تر از

«قدرت فکر» برای نیل



به‌هدف‌ها و دفاع از خود وجود ندارد. اسلحه محصول فکر است و «فکری برتر» می‌تواند آن را علیه خودش به‌کار برد. هیچ قدرتی نمی‌تواند با «نیروی فکر» برابری کند، مگر «فکر برتر» و «فکر برتر» باز هم «فکری برتر»... این تسلسل همچنان ادامه می‌یابد. فکر آدمی نیروی بسیار لطیف است که نیروهای خشن در مقابله با آن، سلاحی بسیار ضعیف و ناتوان هستند... ما در پرتو فکر برتر پیروز می‌شویم، در سایه‌ی آن تکامل می‌کنیم، و بدون فکر برتر هیچ می‌شویم... در طبیعت هم ثابت است که همه‌ی حیوانات از بنی‌آدم می‌ترسند، و در میان خود آدم‌ها نیز، بسیاری آدم‌ها از «آدم‌تر» می‌ترسند و آدم‌های سطوح پایین در برابر آدم‌های «برتر» حس کم‌بودی دارند.

به‌گمان من وظیفه‌ی بزرگ نیروهای برابری طلب، ایجاد بستر مناسب جهت تشکیل جامعه‌ی مدنی و دموکراتیک بود. لذا همچنان جانب‌دار کار فکری عمیق و گسترده، جهت تأثیرگذاری بر روند جنبش سراسری {تا سرحد اتوریته‌ی ملی} بودم و هستم. این کار از رهگذر تربیت کادرهای فکری و معنوی نیرومند و تأمین ارتباطات هدفمند با دیگر نیروهای سالم‌اندیش ملی ممکن بوده و است؛ نه نظامی‌گرایی، قهرمان‌بازی و تقلید کورانه از «نبرد من هیتلر»!

به‌ترتیب، پس از جر و بحث زیاد چنین تصویب شد که طی یک پروسه‌ی دو ساله، هرکس که در ایران زمینه‌ی کار با هرگروهی را دارد، آن زمینه را تقویت کند و به‌منزله‌ی سکوی پرش جهت به‌دست‌گیری اهرم قدرت در منطقه‌ی خود قرار دهد؛ کسانی که در ایران و در جوف گروه‌های موجود مستقر در آن



دارای موقعیت مناسب نیستند باید به‌پاکستان رفته و در آن‌جا میدان‌های جدید را مورد بررسی قرار دهند. هسته‌های کارگری و طلبه‌گی کماکان به‌کار خود ادامه دهند و تلاش‌ها در جهت «رشد همه‌جانبه» افراد جمع توسعه یابد.

تعبیر «رشد همه‌جانبه» از تعبیرات بدیع افتخاری سرخ بود، که در توضیح آن گفت: «رشد خصلتی - رشد معرفتی - توان عملی» افتخاری عادت داشت تا هریک از خطاهای افراد را به‌یکی از دو ضعف خصلتی - یا ضعف معرفتی منتسب کند. اگر در وادی عمل بود به‌ضعف خصلتی نسبت می‌داد. اگر در حوزه‌ی نظر و اعتقادات بود به‌ضعف معرفتی مدلل می‌کرد. همچنین مقرر شد تا اشخاصی دارای استعدادهای ویژه در درون حلقه‌ها شناسایی شده و با اجرای برنامه‌های آموزشی کمپلکس برای آینده‌ی جنبش کادرسازی شود.

در آن جلسه از میان مجموع گروه‌های شیعی که تعدادشان به‌رقم ۱۰ می‌رسیدند، فقط دو گروه، شامل «سازمان نصر» و «حرکت اسلامی» به‌عنوان گروه‌های میزبان، یا هدف، مورد تصویب قرار گرفته و باقی گروه‌ها ضعیف، فاقد امکانات و سرمایه، ابتر و بی‌آینده ارزیابی گردیدند؛ که نباید روی آن‌ها سرمایه‌گذاری می‌شد.

«پاسداران جهاد اسلامی» که بلحاظ کمی گستره بود، به‌دلیل حمایت‌های فنی، تدارکاتی و لجستیکی در مرتبه‌ی سوم قرار گرفت. از آن‌جا که افراد آن را اغلب نیروهای گسسته‌ی شورای اتفاق تشکیل می‌دادند، بلحاظ فکری و معنوی بسیار ضعیف و بی‌مایه ارزیابی شد. بناءً نفوذ در سطوح فوقانی و مراکز تصمیم‌گیری

آن ناممکن به حساب آمد چون تصمیمات اصلی توسط سیدمهدی هاشمی - واحد نهضت‌ها و بعداً قرارگاه انصار اتخاذ می‌شد.

برای موسوی سفید و دانش زمینه‌های مثبت در جوف سازمان نصر وجود داشت. آن‌ها مؤظف شدند تا زمینه‌ها را هرچه بیش‌تر توسعه بخشند. روابط خوب من با سازمان نصر، از دو سال قبل در اثر افشاء شدن حمل نامه‌ی «کانون مهاجر» به قسیم اخگر و افتخاری سرخ آسیب جدی برداشته بود. لذا قرار شد من با حرکت اسلامی به رهبری آیه‌الله محسنی کار کنم، بچه‌های تهران روابط خود را با دفتر تهران سازمان نصر {که در اختیار جناح خلیلی بود} تحکیم کنند، مشهده‌ها کماکان به کار خود ادامه دهند و از طریق تسخیر و به‌انحصار در آوردن کتابخانه‌ی رسالت که به‌طور سنتی در تملک بچه‌های منطقه بود، هرچه بیش‌تر نیرو جذب کنند تا در فرصت مناسب، دفتر سازمان نصر از بدنه‌ی آن جدا گردد. استتار، انطباق با محیط و التزام نسبت به چهارصفت سقراتی، یعنی: حکمت، شجاعت، عدالت و عفت به‌اضافه‌ی پرهیز از هر نوع خشونت، ماجراجویی یا شعارهای روشن‌فکرانه در صدر توصیه‌های تشکیلاتی و امنیتی قرار داشت. من زمینه‌های اندکی با سیدمحمد علی جاوید (بازوی پر قدرت آیه‌الله محسنی در حرکت اسلامی) داشتم. این زمینه‌ها نه از مجاری هم‌فکری، بلکه منحصراً از جهت همجواری حاصل شده بود. ما در آن موقع در یک محل زندگی می‌کردیم، جلسات هفتگی و مناسبات محلی ما را به هم پیوند داده بود.

جاوید نیز [در خفاء] از شنیدن کلمات روشن‌فکرانه و اداهای روشن‌فکری بدش نمی‌آمد، او ذاتاً آدمی بدسلیقه و بدنیت نبود؛ لکن نمی‌خواست در مسیر هدف‌های روشن‌فکرانه مایه بگذارد و ضرری متحمل شود، تاجای جلو می‌رفت که علنی نشود و به موقعیتش در فضای سیاسی و درون و بیرون حرکت اسلامی لطمه نزنند.

جاوید انسانی خوش‌مشرّب و اهل مطایبه بود، جلسات او آکنده بود از شوخی‌ها و جُک‌های جلف و آب‌دار و خنده‌دار؛ در یک مورد در دفتر، چای بعد از ظهری آمد؛ عده‌ی زیادی از پرسونل دفتر و مراجعین حضور داشتند؛ جاوید از چایدارباشی <که در حال ریختن چای در پیاله‌ها بود> پرسید: «خانه ات کجاست؟» او پاسخ داد: «خانه‌ام به‌شانه‌ام» جاوید بلا فاصله پرسید: «درش از کجاست؟!»

در موضع دیگر گفت: «پسرک صبح از خواب بیدار شد، دید خیلی خرابی کرده است؛ به مادرش گفت مادر جان من دیشب یک خواب عجیب دیدم، مادرش گفت: خوب، خیر باشه، چه خوابی دیدی؟ پسر گفت: خواب دیدم که گنجی بسیار زیاد پیدا کردم، مقداری زیادی برداشتم و پشت کردم که به‌خانه بیاورم، بارم آن‌قدر زیاد بود که در زیر بار (...) بالا می‌رفت؛ حالا که از خواب بیدار شده‌ام می‌بینم که نیمی از خوابم راست است، نیمی دیگر دروغ!

جاوید بیش‌تر طبع خان‌خانی داشت. فرمول افکار نامبرده که گاه از خلال سخنانش بیرون می‌زد چنین مهندسی شده بود:

«کلماتی چون "حق" و "باطل" مفاهیمی انتزاعی هستند که مصادیق خارجی ندارند، شخص موقع استفاده از آن کلمات، غرایز، ملاک‌ها و مدرکات خود را به‌کار می‌برد و مبتنی برمحوریت "خود" برآن مفاهیم مصداق می‌بخشد. انسان‌ها از هرچیز می‌توانند بگذرند؛ اما از "خود" نمی‌توانند عبور کنند، حتی فداکاری‌ها و ایثارها در جهت بقاء و اعتلاء آن "خود فرضی" است. یعنی همان خودی که شخص می‌خواهد در تاریخ به‌جا بگذارد. بنابراین دونوع برخورد با مقوله‌ی "خود" متصور است:

۱ - "خود" نقد و موجود امروز؛

۲ - "خود" مفروض و موهوم فردا.

هر دو یکی است: همان «من»؛ در لسان عربی «نفس» و در روانکاوی غربی «سوپراگو». همه چیز متعلق به «من» صرفاً از آن بابت خوب است، که مال «من» است، و در جهت بقای «خودم» مساعدت می‌کند: مال من، ملک من، کشور من، حزب من، ایدیولوژی من، مذهب من، قوم من... آنچه به‌همه‌ی این مفاهیم روح و معنی می‌بخشد، همان «من» است، در این‌جا یک سوپر «من» خیلی مخفی، و در عین‌حال خیلی علنی وجود دارد که همه چیز را به‌نفع خود سامان می‌دهد، بدون آن سوپر «من» هیچ چیز نمی‌تواند وجود داشته باشد... بگذار هستی بدون آن «من» را آب ببرد.»

جاوید در دوران حکومت ربانی وزیر پلان و سپس سرپرست صدارت عظمی شد. در حکومت کرزی وزیر ترانسپورت گردید. بعداً به‌عضویت پارلمان درآمد. در این موقع رهبر حرکت اسلامی هم بود؛ اما هیچ فهمیده نشد که این مرغ عنقا در کجا تخم گذاشت!

جاوید در آن موقع مشغول تدوین کتابی تحت عنوان «پیرامون انقلاب اسلامی و تجاوز روس‌ها به افغانستان» بود. در خلال روابط و مناسبات گرمی که میان ما برقرار شده بود، قصد خود مبنی بر همکاری با حرکت اسلامی را با جاوید در میان نهادم. این موضع برای او خالی از تعجب نبود؛ گفت: «ما نیازمند نیروی فرهنگی هستیم، فقط با آیه‌الله محسنی گپ بزنم تا از شما دعوت به‌کار شود.» پس از مدتی گفت: «مشکلی وجود ندارد، می‌توانی در بخش فرهنگی کار کنی؛ ولی رعایت ظواهر، احساسات پرسنل دفتر و وضعیت کلی حرکت اسلامی ضروری است.» به‌عنوان حرف آخرش، با لحن شوخی گفت: «من این قدر فهمیده‌ام که در میدان سیاست جگر گاو باید داشت؛ نه مقعد مرغ!» من هم فقط در یک کلمه گفتم: «چشم».

مدیریت نشریه‌ی «فجر امید» سردبیری و ویرایش مجله‌ی «استقامت» در تمام سال‌های ۱۳۶۲ تا ۱۳۶۶ با من بود. تغییرات محسوسی در محتویات آن نشریات به‌وجود آمد. شاید ضرورتی نداشته باشد که در این‌جا بخش‌های از موضع‌گیری‌های مثبت و سازنده‌ی آن نشریات در آن دوران را کپی‌نمایم؛ زیرا همین مواضعی که در این کتاب به‌روشنی بیان شده و روی آن پافشاری گردیده، تا حدی منعکس‌کننده‌ی دیدگاه کلی آن نشریات در آن مقاطع نیز باشد.

به‌خاطر دارم که در نخستین روزهای شروع به‌کارم، کسی که تا آن موقع در سمت مسئولیت فرهنگی قرار داشته و عضو جناح مخالف بود، خواست مطالب و نوشته‌های مرا تصحیح کند، ما همدیگر را خوب می‌شناختیم، او خود می‌دانست که در آن مقام و مرتبت قرار ندارد؛ لکن از اثر غرض‌ورزی و ذهنیت بیمار می‌خواست نکته بگیرد و غوغاسالاری کند. آمد روی کلمه‌ی «طبقه» انگشت نهاده و گفت: «ما در اسلام طبقه نداریم!»...

توضیحات من برای او هیچ اهمیتی نداشت، چون او غرض خاصی را دنبال می‌کرد. در آن زمان ذهنیت‌ها چنان بیمار بود که محافل انگیزبسیون الفاظ و کلمات را تأویل می‌بردند. از روی کاربرد الفاظ و اصطلاحات درباره‌ی معتقدات تو قضاوت نموده و فوراً حکم صادر می‌کردند.

مثلاً اگر می‌گفتی «طبقه» فوراً می‌گفتند: «هوم! کمونیست است.»

می‌گفتی: «توحید» می‌گفتند: «هوم! التقاطی است.»

می‌گفتی: «آزادی» می‌گفتند: «هوم! لیبرال و غربزه است.»

می‌گفتی: «خلق» می‌گفتند: «هوم! از مجاهدین خلق است!»...

در حرکت اسلامی

در سال ۱۳۵۷ با بروز مشکلات در فراگرد حکومت احزاب خلق و پرچم در کابل و وقوع آشوب‌ها در مناطق مختلف روستایی و شهری کشور، این دولت در یک اقدام سراسری تعدادی زیادی از علمای دینی اعم از شیعه و سنی را دستگیر نموده و به‌محل نامعلوم انتقال داد. آقای محسنی که در آن موقع در سفر حج بود، به‌وطن باز نگشت و از عربستان به‌سوریه رفت. پس از دو سه ماه اقامت در دمشق، در ماه ثور ۱۳۵۸ به‌قم آمد، و اعضای خانواده نیز به‌او ملحق شدند.

در ماه‌های ثور و جوزای همان سال دید و بازدیدها و گفت و گوها به‌تشکیل جریان حرکت اسلامی منتج شد. آقای محسنی از همان ابتداء حرکت اسلامی را برپایه‌ی دو جناح تشکیل داد:

۱ - جناح متشکل از سادات به‌سود، و همان اقوام و حواریون سابق آقای واعظ.
 ۲ - جناح متشکل از سادات شمال که در رأس آنها آقای جاوید قرار داشت.
 حرکت اسلامی خیلی زود موفق شد تعداد اشخاص سرشناس در داخل کشور جذب نموده و جبهات قوی در حواشی شهرهای بزرگ دایر نماید. حتی موفق شد تعداد زیادی جوان دانشگاهی پاک و مؤمن را دور خود گرد آورد. رشد حرکت اسلامی در یکی دو سال اول در همه‌ی عرصه‌ها خیلی سریع بود. آقای محسنی طی چند مرحله سفر به‌کشورهای عربی (به‌ویژه کویت) مبالغ کلانی به‌دست آورد و جبهات نظامی خود را در داخل اکمال کرد. در همان حال از کمک‌های پاکستان هم محروم نبود. یک ابتکار جالب حرکت اسلامی که برای آن پول و اعتبار به‌ارمغان آورد این بود که یک کتاب بزرگ تصویری (آلبوم) حدود ۴۰۰ صفحه، حاوی هزاران قطعه عکس از صحنه‌های دلخراش جنگ افغانستان تهیه نموده و نام آن را «عکس‌ها سخن می‌گویند» گذاشت. تورق آن کتاب و مشاهده‌ی آن عکس‌ها دل سنگ را نرم می‌کرد.

افزون براین، کانون مهاجر طی افشاگری علیه آقای محسنی، متن دستخط او را منتشر نمود که ضمن آن از ملک فیصل پادشاه وقت عربستان سعودی تقاضای کمک شده بود.

در آن زمان تب انقلاب ایران نیز بالا بود. در سیزده‌هم عقرب (آبان‌ماه) سال ۱۳۵۸ تعدادی دانشجوی ایرانی سفارت آمریکا در تهران را به‌اشغال در آوردند و متعاقباً اسناد موجود در آن را طی مجموعه‌های انتشار دادند که بیش از صد جلد

کتاب گردید. کتاب‌های شماره ۲۹ و ۳۰ درباره‌ی افغانستان است. در یکی از آن‌ها مطلبی آمده که اذعان می‌دارد:

«شخصی به‌نام ضیاء ناصری، آمریکایی افغان‌تبار در چند نوبت با آقای محسنی دیدار داشته و راجع به‌اوضاع افغانستان گفت و گو کرده است.» حرکت اسلامی به‌هرچیزی می‌ماند، جز یک گروه و حزب سیاسی. آن، معجونی از اقشار، طبقات، اقوام و قبایل مختلف ساکن در کشور بود؛ جداً نماینده‌ی واقعی جامعه‌ی افغانی بود؛ زیرا مانند خود جامعه‌ی افغانی، شتر گاو پلنگ بود! هیچ‌چیزش به‌هیچ‌چیزش نمی‌خورد. از گرگ‌های اقتصادی و کلابرداران مالی گرفته تا اداری‌های متقاعد و جوانان پاک و میهن‌دوست در آن‌جا گرد آمده بودند. هر بخش ساز جداگانه‌ی خود را می‌نواخت؛ در همان حال، همه حرکتی هم بودند! سران جناح‌ها و بخش‌ها چه عشو و کرشمه که به‌خرج نمی‌دادند. گویا از دماغ فیل افتاده بودند، اداء و اطوار شان مسخره بود، درست مانند نوعروسان طنز می‌کردند، با چه غرور کبریایی انتظار سلام و تعظیم داشتند. آن‌ها هیچ هدفی بزرگ و هیچ دردی جز خودخواهی و هوای نفس نداشتند، انگار که نه مملکت شان در حال جنگ است و نه خود آواره هستند. آن‌ها به‌جای این‌که به‌منافع ملی بیاندیشند، فقط به‌نفع خود فکر می‌کردند. در کوران زمان معلوم شد هر یک از آن‌ها چه آدم‌های کوچک و بی‌مایه‌ی بودند! چه آسان بخار شدند و به‌هوا رفتند!

مع‌الوصف، حرکت اسلامی به‌جهت داشتن افرادی باسواد و مدیر در بدنه‌ی خود، چیزی از شورای اتفاق بالاتر بود. با آن شوری مناسبات نیک داشت. این حسن روابط، علاوه بر همگونی آن دو آیه‌الله در سطوح عالی، ناشی از عوامل زیاد بود: از جمله این‌که حرکت اسلامی به‌مناطق هزاره‌جات اهمیت نمی‌داد، بنابراین رقیب و مزاحم شورای اتفاق نبود.

حرکت اسلامی بیش‌تر به‌حواشی شهرها و امتداد شاهراه‌ها توجه داشت، درحالی‌که قلمرو شورای اتفاق همان هزاره‌جات بوده و این سازمان‌های نصر و سپاه بودند که تحت رهبری سیدمهدی هاشمی تمام توجه خود را معطوف خارج کردن آن منطقه از دست شورای اتفاق کرده بودند. به‌همین سبب شوری و حرکت هردو با نصر و سپاه مشکل داشتند. مبتنی بر رقابت‌ها در عرصه‌ی مرجعیت مذهبی میان پیروان آیات عظام خمینی و خویی، وضعیت حرکت اسلامی در ایران همواره شبیهه همان بره‌ی بود که قرار بود در مدت یک سال وزنش ثابت

بماند؛ چوپانش بعد از هر وعده گاه و علف، یک بار کارد را زیر حلقش می‌کشید؛ بره می‌ترسید و هرچه خورده بود باطل می‌شد.

سیاست سیدمهدی هاشمی و ستاد پشتیبانی نسبت به حرکت اسلامی همواره همان روش: «امروز بکشم - فردا بکشم؛ امروز دیر شده، فردا حتماً می‌کشم.» بود. یک روز، طی جلسه‌ی در دفتر مرکزی حرکت اسلامی، محسنی از ملاقات خود با سیدمهدی هاشمی گزارش می‌داد، در خلال صحبت گفت: «این مرد (هاشمی) دیوانه است، او جنون قدرت دارد.»

محسنی وضعیت حرکت اسلامی را در جزوه‌ی باعنوان «نظریات» چنین توصیف می‌کند:

سند شماره ۱۰۷ : «... حرکت اسلامی به‌خاطر شیعه بودن و علاقه‌ی که به استقلال و عدم وابستگی داشت، مورد بی‌مهری دولت‌های همسایه قرار گرفت و ناراحتی‌های را هم تحمل کرد، ولی تا کنون جان سالم بدر برده است. ما از دولت ایران توقع همکاری داشتیم، ولی عکس آن واقعیت یافت که عجیب بود! من به‌حق و نا حق مورد علاقه‌ی بسیاری از مؤمنین افغانستان بودم و قهراً مورد رشک جمعی هم واقع شده‌ام و در مقابل مدح مداحان، تهمت و نا سزاگویی بدخواهان را نیز زیاد شنیده‌ام، هرکسی مشهور می‌شود، چنین حکمی دارد و باید صبر کند!»

من که به‌دلایل کاری، وقت ملاقات زیاد با محسنی داشتم، یک بار گفتم: «وقتی حرکت اسلامی در ایران با این همه موانع و مشکلات مواجه است، چرا مانند گروه‌های روشن‌فکری، ایران را ترک نمی‌کند، و به‌پاکستان نمی‌رود؟ ما که در پاکستان موقعیت خوب داریم، چرا مرکز خود را به‌آن‌جا منتقل نمی‌کنیم؟»

ایشان پاسخ مفصلی به‌این مضمون داد: (غالب عبارات از اینجانب و معنی از او است)

سند شماره ۱۰۸ : «ما اگر ایران را ترک کنیم، مثل مجاهدین خلق می‌شویم، یعنی رو در روی نظام و رهبری ایران قرار می‌گیریم. این به‌صلاح ما نیست، زیرا قریب دومیلیون مهاجر ما در این‌جا است، ما برای آن‌ها کار می‌کنیم، از آن‌ها پول می‌گیریم، سرباز می‌گیریم. در پاکستان ما این‌قدر مهاجر شیعه نداریم. از آن گذشته، مردم ما در داخل کشور نیز شدیداً به‌ایران عقیده دارند، وقتی

ما رو در روی ایران قرار بگیریم، یعنی که ملت داخل را هم از دست داده‌ایم. تو فکرش را بکن مردمی که (مثلاً) در کابل یا بامیان زندگی می‌کنند؛ اما آن قدر خودباخته‌اند که در ماه مبارک رمضان روزه‌ی خود را با اذان رادیو تهران افطار می‌نمایند! عید فطر شان هم همین‌طور و اموری دیگر... به‌علاوه: بسیاری از اعضاء و پرسنل حرکت اسلامی از طلاب حوزه هستند، آن‌ها درس می‌خوانند، شهریه‌ی حوزه می‌گیرند؛ شب در خانه‌های خود می‌خوانند، صبح هم می‌آیند برای حرکت اسلامی کار می‌کنند. کی حاضراند با ما به‌پاکستان بیایند. ما نمی‌توانیم در پاکستان برای آن‌ها جا و مکان مناسب، حقوق و مصارف ماهانه‌ی مکفی، سرویس ویژه‌ی رفت و آمد تهیه‌ی نماییم...»

«محسنی» دارای شخصیت پیچیده و چندبعدی است. آناتومی شخصیت او صفات مثبت و منفی زیاد به‌دست می‌دهد که موقعیت‌شناسی و رفلکس‌های حساب شده، بخشی از آن است.

با همه‌ی اوصاف، طی سی سال گذشته شخصیت قابل اعتبار در عرصه‌های سیاسی و دینی کشور بوده است. او دارای صفات مثبتی چون تیزهوشی، بیان رسا، غرور ملی، قدرت تصمیم‌گیری، ظرفیت سیاسی و برخوردار از مزاج سالم و سطوح عالی دانش دینی است.

مخالفان محسنی در جوانب چپ و راست، با انگیزه‌های متفاوت و منطق غیر قابل قبول به‌او حمله می‌بردند؛ منطق پذیرفته آن است که کارکردها و موضع‌گیری‌ها نقد گردد؛ لا‌غیر:

سند شماره ۱۰۹ : «هیچ فرقی میان مسعود و محسنی وجود ندارد، چون او بلوچ است! افغان است! آریان‌زاد است! قزلباش است! تاجیک است! و گرچه که جوانان هزاره بدرقه و استقبالش می‌کنند و تبلیغ می‌کنند که محسنی رهبر مردم او را تا جای بالا می‌برند که به‌جای مذهب می‌نشانند که محسنی - مذهب؛ مذهب - محسنی. ولی باز هم از ما نیست و رهبر هزاره شده نمی‌تواند.» (۹۸)

سند شماره ۲- : ۱۱۰- نمایان شدن چهره‌ی واقعی آیه‌الله محسنی. «دومین پیامد این جنگ، نمایان شدن چهره‌ی واقعی حضرت آیه‌الله المجاهد همیشه در سنگر، آقای محسنی قندهاری بود. می‌دانید که محسنی برای به‌دست گرفتن رهبری جامعه‌ی تشیع در افغانستان، رنج‌های فراوان برد و راه‌های پریپیچ و خمی را پیمود و یکی از پیچیده‌ترین و موفق‌ترین برنامه‌های که در این زمینه

بازی کرد، دو گانه عمل کردن ایشان بود و همه می‌دانند که آیه‌الله المجاهد، اصولاً یک فرد ضد تشکیلات، ضد تحول و ضد حرکت‌های انقلابی و انقلابیون مسلمان بوده و هست و در این راستا انقلابیون مسلمان را تکفیر کرد. با امام خمینی و آثارش با تمام قوا مبارزه کرده و گاه از امام به نیکی یاد کرده گفت: اگر یک شب امام خمینی نباشد همه دنیای اسلام را آب می‌برد!! و دوباره با امام مخالفت کرده باز موافقت و باز مخالفت و همین‌طور!!! (علامت نگارشی "!!!" در متن سند به همین ترتیب آمده است. احتمالاً نگارنده از کشف بس بزرگ و محیرالعقول خود، خودش دچار شگفتی فوق‌العاده شده و مبهوت گشته است.) و به همین دلیل توانست هم از توبره نوش‌جان نماید و هم از آخور، هم در ایران انقلابی بماند و از امکاناتش استفاده کند و هم از سفره‌ی رنگین غرب که دشمن ایران بود، بهره‌ها ببرد، آلف و الوفی ببندوزد!! و نیروهایش تا قبل از ظهر یک روزه، نیروهای حزب اسلامی را زیر عنوان حرکت اسلامی وارد میدان شهر و دشت برچی کند و بعد از ظهر اقدام به قتل عام افراد تحت پوشش خویش بنماید!!!»

«اما در جنگ شهر کابل پرده‌ها کنار رفت، پشتون‌ها که به آیه‌الله دل خوش کرده، فکر می‌کردند از ایشان به عنوان ستون پنجم در داخل جامعه‌ی شیعه استفاده می‌نمایند، دریافتند که آیه‌الله یا دوگانه بازی می‌نماید، خودش در کنار آن‌ها نشسته، سخن از وحدت عمل می‌گوید... در زیر این ریش دراز پیشانی پینه بسته و... چه موجود مقام پرست و پارت‌بازی چهره پنهان کرده است؟!»

«این کشف برای شیعیان به‌ویژه هزاره‌ها بسیار با ارزش و حیاتی است. و حتی با ارزش‌تر از کشف پاستور برای جامعه‌ی انسانی! بدین جهت، این جنگ را می‌توان سر فصل بسیار برجسته‌ی برای شیعه‌ها به‌ویژه هزاره‌ها به حساب آورد.» (۹۹)

گروهی از فلاسفه معتقداند: «کلام عین متکلم است.» اگر واقع چنین باشد، این نوع ادبیات به روشنی نشان می‌دهد که مخالفان محسنی در چه جایگاه و منزلتی قرار داشتند:

- برای درک عمیق‌تر، یک بار دیگر روی فرازی از مطلب پیش‌گفته تمرکز نمایید:
 = "کشف محسنی" «با ارزش‌تر از کشف پاستور برای جامعه‌ی انسانی!»
 - آیا گوینده‌گان این مطالب، از تعادل لازم روانی برخوردارند؟ و می‌دانند چه می‌گویند؟

- می‌توانند ادعا کنند که نیروی سیاسی - فرهنگی با کاراکتر و مسئولیت‌پذیر هستند؟
= محسنی باید از این بابت ناراحت باشد که مخالفانش در قد و قواره‌ی خودش نیستند!
چون هم‌آوردی با حریفان ضعیف لطفی ندارد و انسان را نشأخار می‌کند.
خوشمزه‌تر از همه این‌که: آقای زاهدی همراه با تمام بدنه‌ی سازمان مربوطه،
کم‌تر از یک سال بعد از این، زیر چتر شیخ آصف محسنی درآمدند! و این محسنی
بود که در دوران فروپاشی ملی میان «پاسداران جهاد اسلامی» و دولت ربانی
وساطت کرد. همچنین محسنی بود که در ماجرای ۲۳ سنبله‌ی ۱۳۷۳ زندگی
زاهدی و دیگر رهبران «پاسداران جهاد» را خرید.

محسنی در راه تلطیف روابط اقوام و مذاهب افغانی خیلی کار کرد و در این
راه موفق هم بود. قلم به‌دستان وطنی و برون‌مرزی به‌او این‌گونه نمره داده‌اند:
سند شماره ۱۱۱ : «شیخ محسنی با ویژه‌گی اصالت
ملی خود همیشه سعی نموده مصالح ملی خود را جدا از فرقه‌گرایی مذهبی
نگهدارد. و خود را همیشه افغان خوانده و از حاکمیت ملی، تمامیت ارضی،
آزادی افغانستان و وحدت ملی دفاع و جانبداری می‌کند. محسنی زمانی که به‌کویت
برگشت روابط خود را با حکمتیار و ربانی خیلی گسترده و وسیع بنیاد نهاد. ولی
گرایشات محسنی بیش‌تر به‌مجددی و ربانی بود. خاصتاً این‌که حکومت مجاهدین
به‌قدرت رسید و حرکت اسلامی در ائتلاف با ربانی از موقعیت خیلی خوبی
برخوردار شد. محسنی منحیث ایدیولوگ و سخنگوی حکومت همیشه حرف
می‌زد. از آن‌جا که وی در فصاحت زبان و تحلیل گسترده‌ی اوضاع مسلط بود،
پیامد نیک داشت و هواداران بسیاری را به‌خود کشانید.» (۱۰۰)

سند شماره ۱۱۲ : «محسنی دارای افکار ملی‌گرایانه است و اندیشه‌های
کلاسیک او به‌نظرات علی شریعتی نزدیک است. فصیح و گیرا سخن می‌گوید و
شنونده‌گان را تحت تأثیر خود قرار می‌دهد.» (۱۰۱)

محسنی در اوایل جنگ، کتابچه‌ی با عنوان «توضیح المسایل جنگی»
نوشت که حساسیت واحد نهضت‌ها و سیدمهدی هاشمی را در بالاترین حد
برانگیخت. نگرانی هاشمی و دیگر معاندان این بود که محسنی قصد مرجعیت
دارد. در آن زمان بحث مرجعیت مذهبی یک بخش مهم را به‌خود اختصاص
می‌داد و ایرانی‌ها می‌خواستند آن را در انحصار خود داشته باشند. محسنی قبل از
آن مجموعه‌ی فقهی «حدود الشریعة» را تحریر کرده بود که تا هنوز متن مرجع

در حوزه علمیه قم می‌باشد و در سال ۱۳۸۸ من‌حیث «کتاب‌سال» حوزه علمیه قم برگزیده شد.

محسنی اعمال عبادی اهل سنت را مجزی و صحیح می‌داند. با تدوین کتب «تقریبی» گام بلندی در مسیر مفاهمه و تقریب مذاهب (خمسه) برداشت و زمینه را جهت تبیین دکترین مبانی و میکانیسم وحدت ملی در افغانستان مهیا نمود. انتظار آن است که یک چنین دستی برادرانه از جانب دیگر طرف‌ها و برادران اهل سنت نیز دراز شود و کشور ما به یک الگوی شایسته جهت همزیستی مسالمت‌آمیز میان پیروان مذاهب سنی و شیعه مبدل گردد. این ضرورت حیاتی است. بالاخره: این وطن هست و همین اقوام و قبایل با همین مذاهب و گرایش‌های موجود؛ هر شخص عاقل و مسئول درک می‌کند که فرزندان این وطن باید بتوانند راهای همزیستی و تعامل در جامعه‌ی متشکر را کشف و عملی نمایند. بیایید فتنه‌جویان و بدخواهان را تنها بگذاریم.

در تدارک حزب بزرگ

بافرا رسیدن فصل تابستان سال ۱۳۶۲ و تعطیلات حوزه، ما سه نفر [موسوی سفید، اسماعیل و من] طبق برنامه به‌مشهد رفتیم. در محله‌ی مهاجرنشین گلشهر برای مدت سه ماه یک خانه اجاره کردیم. در مشهد کار من کمتر از همه بود. اسماعیل نیز تاحدودی آزاد بود، برای خود گردش و تفریحات داشت؛ اما موسوی سفید صبح تا شب می‌دوید، عجیب ارتباط گسترده داشت. در طول روز دو شیفت می‌دوید. من با استفاده از رفاقت شخصی خودم، یک دستگاه موتورسیکلت از جنبش عاقلی برای او گرفتم تا سریع‌تر به‌کارهای خود برسد. موسوی یک انقلابی به‌تمام معنی بود. نظرات تمام انقلابیون دنیا، از لنین گرفته تا مائو، فانون و چه‌گوارا را هم می‌خواند، هم درک می‌کرد. در نشست‌های سیاسی، ظریف‌ترین برخوردها و نکات را به‌درستی متوجه می‌شد و عکس‌العمل مناسب ارایه می‌داد. در همان حال یک طلبه‌ی فارغ‌التحصیل از «حوزه علمیه قم» و جامع علوم منقول و معقول هم بود. با همه‌ی این اوصاف دارای چنان عواطف لطیف بود که می‌توانست بایک بچه‌ی دوساله بازبان خودش ارتباط کامل برقرار کند. چنین جامعیت را من فقط در او دیدم و بس!

مطابق مصوبات تهران قرار بود سران حلقه‌های قم و مشهد بایکدیگر نشسته و ترکیب جدید به‌وجود آورند. من تا آن موقع به‌درستی نمی‌دانستم که ما در مشهد به‌لحاظ کمی چقدر نیرو داریم. شماری از آن‌ها را می‌شناختم، مابقی را به‌اسم شنیده بودم، ولی صورتاً ندیده بودم.

به‌زودی متوجه شدم که مشهدی‌ها دچار از هم‌پاشیده‌گی و باندبازی شدیداند. هرگاه جلسه‌ی تشکیل می‌شد عده‌ی در آن شرکت نمی‌کردند. آن‌ها یک خانه‌ی امن مشترک در محله‌ی سی‌متری طلاب داشتند که شماری آسمان جُل در آن بیتوته می‌کردند.

ما جلسات متعدد و بی‌حاصلی را در همان خانه تشکیل دادیم. جلساتی که هدفش ایجاد یک پارچه‌گی بیش‌تر بود؛ اما هر بار از یگ دیگر دورتر می‌شدیم. هیچ عاملی مهمی جهت بروز گسل در بین نبود؛ ولی از آن‌جا که میدان عمل وجود نداشت، افراد در وادی ذهن و نظر دچار گنبدیده‌گی شده بودند. در هر جلسه عده‌ی از سران هسته‌ها غایب بودند افتخاری سرخ در هیچ جلسه شرکت نمی‌کرد. در حقیقت میدان‌دار اصلی از طرف عراقی‌ها، هادی، از طرف مشهدی‌ها علی مظفری و از جانب ما موسوی سفید بود. بقیه سیاهی لشکر بودیم. هادی در تدارک برآمده بود تا میان من و موسوی سفید گسل ایجاد کند، هرگاه من سخنی در مخالفت با نقطه نظرات موسوی سفید اظهار می‌کردم، هادی فوراً تأیید می‌کرد، سپس گفته‌ی مرا فی‌المجلس تفسیر می‌نمود و چند برابر بزرگش می‌کرد. یکبار در ساعت تنفس، مشغول صرف خیار سبز بودیم، کارد بزرگ آشپزخانه به‌دست من بود، حین کندن پوست خیار، نکته‌ی در مخالفت با سخنان موسوی به‌ذهنم رسید که به‌او گفتم. حین صحبت، نا خودآگاه با نوک کاردم به‌سوی موسوی اشاره‌ی تأکیدآمیز کردم؛

هادی که درست رو به‌روی من نشسته بود، متوجه صحنه شده و با فرصت‌طلبی، فوراً گفت: «موسوی خوب گوش کن و ببین قاطعیت فلانی را که تو را با خنجر تهدید می‌کند.»

من از این اشتباه خود پوزش نخواستم، تا موضوع بزرگ نشود.

- بهترین کار در این موقع تغییر موضوع بحث بود، که انجام شد.

هادی جوانی خوش‌تیپ، شیک‌پوش و سریع‌الانتقال بود. از هیکل و سیمای رشک برانگیز بهره داشت. طبیعت نسبت به‌او سخاوت به‌خرج داده و خوبی‌های

زیادی به‌او بخشیده بود. محصل سال دوم دانشگاه فردوسی بود و در رشته‌ی ادبیات تحصیل می‌نمود.

معهد ما موسوی را با صد تا هادی معامله نمی‌کردیم، فُکل قشنگ هادی به‌درد خودش می‌خورد، با این وجود، موسوی در یک مورد لازم دیده بود به‌ما بگوید: «هادی آدمی بسیار زیرک و تیزهوش است، در کار تشکیلاتی استادی بی‌همتا است؛ لکن به‌درد انقلاب افغانستان نمی‌خورد، چون اولاً آن زجرها و دردهای که ما کشیده‌ایم، او نکشیده است، گرسنگی ندیده، سرما و گرما نچشیده، در ناز و نعمت بزرگ شده، شناسنامه‌ی ایرانی دارد، حساب بانکی دارد، فعلاً در دانشگاه درس می‌خواند، فردا برای خودش در ایران کار و زندگی خواهد داشت؛ او کی حاضر است این امتیازات را گذاشته و بیاید در کوه‌های افغانستان گرسنگی و تشنگی و سختی و سرما تحمل نماید. به‌ویژه که اصلاً افغانستان را ندیده و هیچ‌کس را در آن‌جا ندارد، کار اصلی او بامجاهدین خلق ایران است، افغانستان بازیچه‌ی او است.»

بالمقابل، در چند مورد هادی خود به‌من گفت:

«به‌این باور رسیده‌ام که اگر بنا باشد کسی بشوم، باید در میان جامعه‌ی خود باشم، یک لقمه نان در هر جا پیدا می‌شود؛ اما نام فقط در سرزمین خویش.»
من احساس کردم این یک تقلید دراماتیک از سخنان "فرانتس فانون" است که در آن مواقع در مجامع روشن‌فکری به‌حیث «وصیت‌نامه‌ی فانون» و متن مقدس تلقی می‌شد و در آن عصر ورد زبان هر فرد روشن‌فکری بود. فانون که ضد استعمار فرانسه بود، می‌گوید:

«برویم رفقا! بهتر است از هم اکنون تصمیم بگیریم و از این ساحل دور شویم، بر ما است که دیواره‌ی این شب دیرپا و تیره‌دلی را که در آن غرقه بودیم بشکافیم و از آن بیرون آییم، خورشیدی که فردا در برابر ما طلوع می‌کند باید ما را استوار، اندیشمند و گستاخ بیابد.»

«وقتمان را با توهمات و اباطیل و تقلیدهای میمون‌وار و مهووع تلف نکنیم...»
سرانجام، جمع مشهد به‌طور آرام و صلح‌آمیز به‌دو گروه تقسیم شدند. طبیعی بود که جو بیرونی اجازه‌ی اعمال کینه‌توزانه و کدورت‌آمیز علیه یک‌دیگر را نمی‌داد. با این وجود کنش‌های یک‌دیگر را زیر نظر داشتند. درحالی که هر یک چنان وانمود می‌کردند که در اصل به‌کلی جمع از هم پاشیده و دیگر هیچ‌کس

کاری نمی‌کند. در همان حال هریک از دو طرف در پی شکار افراد یک‌دیگر برآمده بودند. جمع ما یک چند جلسه‌ی مخفی در خانه‌ی امن ما و منزل افتخاری سرخ تشکیل داد، که طی آن محورهای کار آینده مشخص شد.

یک روز تنگ غروب، همین‌که از منزل افتخاری سرخ خارج شدم، فوراً چشمم به‌هادی خورد، او را دیدم که به‌فاصله‌ی حدود صد و چند متری مقابل درب خانه‌ی افتخاری در یک محوطه‌ی باز، گردن بایسکل خود را گرفته و در میان تعدادی بچه‌ی قد و نیم قد {که مشغول بازی بودند} ایستاده و منزل افتخاری را زیر نظر دارد؛

هر دو یک‌دیگر را خوب دیدیم و شناختیم؛ اما خودمان را به‌گاو‌بازی زدیم. هادی در آن موقع سعی کرده بود وضع لباس و هیأت خود را عوض کند؛ ولی خیلی موفق نشده بود. من که پیاده بودم، هادی مسیر مرا تشخیص داده و سریعاً سوار بایسکل شیک و کورسی خود شد و به‌فاصله‌ی صد متری مسیرم قرار گرفت. در همان‌جا توقف نمود تا من برسم، سپس به‌تظاهر به‌این‌که گویا بایسکلش عیب برداشته و مشغول رفع اشکال آن است، مبادرت کرد. پشت خود را به‌طرفم کرده و با بایسکل خود کلنجا می‌رفت. در حقیقت می‌خواست بداند که من مسیرم را عوض می‌کنم؛ یاخیر. یا وقتی به‌او رسیدم چه عکس‌العملی ارایه خواهم داد. مسلماً او از هر نوع برخورد احتمالی، یک تفسیر به‌خصوصی نموده و آن را به‌کل جمع تسری می‌داد. من به‌طور عادی، مستقیماً به‌طرف او رفتم. کما فی‌السابق سلام و علیک گرم نمودیم. هادی هم سعی کرد مانند همیشه، مؤدب و باکلاس برخورد کند:

- «چطور از این طرف‌ها؟»

= «دیدن افتخاری سرخ رفته بودم.»

هادی قطعاً پی برده بود که ما جلساتی داریم. علاقه‌مند بود بداند چه کسانی در آن اشتراک می‌کنند...

در یکی از جلسات منزل افتخاری سرخ با کسی آشنا شدم که به‌او «اقبال» می‌گفتند. من در آن جلسه تأخیر داشتم، درحالی که افتخاری و اقبال در کنار هم نشسته بودند، موسوی سفید و علی مظفری نیز حضور داشتند، افتخاری با کف دست راست خود پشت شانه‌ی اقبال زد، و با شوخی رو به‌من گفت: «...از این

پس دیگر تنبلی و کم‌کاری ممنوع! شما را به‌دست این فرمانده کل‌قوا می‌دهم که تا جان دارید روی خارها و سنگ‌ها بدواند.»

سپس یک قهقهه‌ی مستانه زد، چنان‌که صدای کرپ و گرفته‌اش در فضای اتاق پیچید. گویا همین اکنون می‌بینم که افتخاری سرخ قهقهه می‌زند، و هردو چشمش به‌کلی بسته شده است! اتفاقاً اقبال و موسوی سفید نیز همین رقم بودند. آن هر سه نفر دارای چشمان بادامی بودند، وقتی از تهل می‌خندیدند، چشمان‌شان به‌کلی بسته می‌شد. من {به‌مناسبتی} قبل از این به‌افتخاری و موسوی سفید گفته بودم که شما دو نفر در حال خنده فریب می‌خورید، چون چشمان‌تان بسته می‌شود. و اضافه کردم: «این حالت شما حکایت آن خروسی را تداعی می‌کند که فریب روباه مکار را خورد و بانگ بی‌جا سر داد، حین بانگ چشم‌هایش بسته شد و گرفتار روباه گردید.» گرچه این نکته‌ی من سبب کدورت خاطر آن دو را فراهم آورده بود؛ متأسفانه عاقبت‌الامر چنین شد. هردو نفر به‌طور غافل‌گیرانه، در فاصله‌ی کمتر از دو سال، توسط افرادی نزدیک به‌خودشان ترور شدند. و سرخ‌ها هم به‌یک‌جا می‌رسید.

حاصل جلسات منزل افتخاری سرخ این شد که باید افتخاری سرخ به‌پاکستان و موسوی سفید به‌افغانستان بروند. جمع مشهد را اقبال، علی مظفری، سیدمحمد حسین رحیمی، عسکری و عالمی اداره کنند. قم و تهران را من و اسماعیل احمدی بچرخانیم. در آن موقع دانش عملاً در سازمان نصر مستهلک شده بود. مسئولیت نشریه‌ی پیام مستضعفین را به‌دوش داشت و یک ضرب و صادقانه برای آن سازمان کار می‌کرد. روابط خود را با ما به‌حداقل رسانیده بود. دانش مصداق این ضرب‌المثل شده بود که می‌گویند: غلام رفت آب بیاورد، آب آمد غلام را برد.

با این وجود، همکاری او با موسوی در درون سازمان نصر خوب و مفید بود. ما به‌عنوان یک عضو سمپاتیک روی او حساب می‌کردیم. حتی آن هنگام که موسوی از طریق «جامعه‌ی روحانیت مبارز» به‌عنوان رئیس هیأت به‌داخل اعزام شد، رابطه‌ی اسماعیل و دانش قطع نشد. بعدها که دانش به‌کلی از ما برید، باز هم ما نشانه‌ی سوء از او ندیدیم. اصول اولیه‌ی جمع این اجازه را می‌داد که «هرکس به‌هردلیلی نتواند در جمع کار کند، می‌تواند دوستانه جدا شده و به‌زندگی شخصی، یا کار در حلقه‌ی دیگر پردازد؛ لکن تحت هیچ شرایطی اجازه نداشت خصوصیات جمع را افشاء نموده و ارتباطات اشخاص را برملا کند.» چون این

مستقیماً با هدف‌های جمع و امنیت اشخاص وابسته به‌آن مرتبط بود که بالمآل دامن همه را می‌گرفت. خوش‌بختانه این‌اصل همه‌گاه رعایت شد. در غیر این‌صورت می‌توانست اتفاق‌های بد روی‌دهد.

پس از سر و سامان دادن مجدد به‌جمع مشهد افتخاری سرخ عازم پاکستان شد. و ما به‌قم برگشتیم. بنا شد شماری از اعضای با استعداد هسته‌ها وارد حرکت اسلامی شوند. در مشهد علی مظفری را در رأس عده‌ای وارد حرکت اسلامی نمودیم و در قم سیدعبدالحمید ناصری از یکاؤلنگ را؛ او جوانی با استعداد بود که در نجف تحصیل کرده بود و بر متون حوزوی تسلط داشت. به‌همان اندازه غوغاسالار بود. با خیلی‌ها پهلو می‌زد. دائماً موقعیت خود را با هریک از رهبران گروه‌ها مقایسه می‌نمود و برای خود برتری‌های قایل می‌شد. خودش، به‌خودش نمره می‌داد: همیشه بیست! ابتداء استماله‌ی به‌سازمان نصر نشان می‌داد، سپس از آن رو گردان شد و قصیده‌ی طولانی اندر هجو و دَم آن سازمان (به‌زبان عربی) سرایش کرد که بیت الغزلش این بود:

یا سازمانُ أَنْتُمْ الْفُسَّاقُ طَرِيفُكُمْ الْكُفْرُ وَالنِّفَاقُ

ناصری در ایجاد جمع و جوش، استعدادی ویژه داشت. به‌همین جهت ما در ابتداء از او به‌عنوان باز شکاری استفاده می‌کردیم. طبق برنامه وارد حرکت اسلامی شد. توانست در زودترین فرصت جناحی به‌نام «شورای روحانیت مناطق مرکزی» در جوف حرکت اسلامی به‌وجود آورد، که در ظاهر همپای شوراهای ولایتی و سایر بخش‌های تابعه‌ی حرکت اسلامی از رسمیت کامل برخوردار بود. شورای روحانیت آقای ناصری به‌قدری فربه شد که جلب نظر عمومی را به‌دست آورد. بسیاری از ملاءهای مناطق مرکزی خیال کردند که حتماً آیه‌الله محسنی (بعد از هرگز) گوشه چشمی به‌هزاره‌جات انداخته و بدین‌ترتیب، عضویت در آن را یک فرصت پنداشتند!

مسلماً در این موقع کمتر کسی می‌دانست که آن شورای روحانیت از کجا آب می‌خورد. هیچ‌یک از دو جناح قدرت‌مند حرکت اسلامی، نه تنها از خود نپرسیدند که چگونه آن شوری ناگهان مانند قارچ ظهور کرده و تورم کسب نمود! بلکه هریک از آن‌ها در ابتداء سعی داشتند تا شورای روحانیت مناطق مرکزی را زیر چتر خود درآورده و از آن کارت جدید برای ادامه‌ی بازی‌های خود بهره ببرند. این امر به‌نوبه‌ی خود امکان مشارکت در بازی‌های بزرگ را برای جمع ما فراهم

می‌کرد؛ لکن آن عده از اعضای جمع که مسئولیت تشکیل و سازماندهی آن شوری را عهده دار بودند، از آن پتانسیل لازم برخوردار نبودند تا در آتمسفر فشرده‌ی موجود، رفلکس‌های لازم به‌خرج دهند. در آن موقع سه نفر جهت کنترل و هدایت آن شوری مقرر بود:

۱ - سید عبدالحمید ناصری، مسئول سازماندهی؛

۲ - سیدناصر احمدی، ریاست تشکیلات؛

۳ - علی یاور رضایی، امور پرسنلی و ارتباطات .

آقای ناصری احساس قدرت فوق‌العاده کرد و هدف اصلی را فراموش نمود. او از پرنسیپ‌های مقرر جمع عدول نموده و خیال کرد که همین شورای روحانیت یک قدرتی بی‌مانند است. سلطه بر آن را یک افتخار بزرگ تاریخی دانست. بسیاری از رفقای خود را از دست داد. حتی حاضر نشد ضرورت مساعدت دوستان اصلی خود را جهت حفظ قدرت خویش درک نماید. همان دوستانی که با حمایت همه جانبه از درون و بیرون حرکت اسلامی او را به‌آن‌جا رسانیده بودند. لذا مسیر تک‌روانه و خودسرانه در پیش گرفت. در قدم‌های بعدی نتوانست وجود تعادل قواء در ارگانیکسم حرکت اسلامی را به‌درستی ارزیابی کند و براساس روابط و مناسبات مقتضی عمل نماید. زیکزاک‌ها و چلنج‌های بی‌جا و تغییر مواضع بی‌حساب او در میان دو جناح قدرت‌مند، در درون حرکت اسلامی، موجب نابودی‌اش شد.

در پاییز سال ۱۳۶۲ هنگامی که افتخاری سرخ به‌پاکستان رفته بود، موسوی سفید درحالی که طبق برنامه، سرگرم تدارک مقدمات سفر به‌افغانستان بود، در مشهد توسط مأموران امنیتی زندانی شد. این روی‌داد موجی از نگرانی در بین ما به‌وجود آورد. طبعاً هزار و یک عامل برای آن لحاظ کردیم. همین چندماه پیش بود که جمع مشهد دچار انشعاب شده بود. من و اسماعیل باهم نشستیم، پس از بررسی اوضاع قرار شد من چند روزی در تهران در میان هسته‌های کارگری رفته و منتظر انکشاف اوضاع باشم. اسماعیل به‌مشهد برود و گذارشی از اوضاع بیاورد.

عمده نگرانی ما این بود که مبدا اعضاء و جناح‌های جمع سابق در مشهد باهم درگیر شده باشند. و کار به‌انتقام‌گیری از یگدیگر کشیده باشد، در نتیجه، سر و کار شان با پلیس افتاده و جمع ما لو رفته باشد. طبعاً نشانه‌های تحقق این توهم این بود

که کسان بیشتری از اعضای مهم و مؤثر دستگیر می‌شدند. مدتی منتظر ماندیم تا ببینیم این اتفاق می‌افتد، یا خیر.

هیچ راهی برای اطلاع از سرنوشت و موقعیت موسوی وجود نداشت. اسماعیل در مشهد توانسته بود با اعضای مؤثر هسته‌ها نشسته و تا حدودی تحلیل درستی از اوضاع به‌دست آورد. در آن موقع عاقلی تازه کشته شده بود. چنان‌که قبلاً یادآور شدیم: شایع شده بود که او در آن ساعت با بچه‌های دایکندی قرار ملاقات داشته است، بناءً موسوی سفید به‌حیث چهره‌ی فعال و سرشناس دایکندی مظنون قرار گرفته بود.

اسماعیل از مشهد به‌تهران آمده و مرا پیدا کرد. همان تحلیل مورد قبول هردو تاملان قرار گرفت. موسوی حدود ۶ - ۷ ماه به‌اتهام آدم‌ربایی و دست داشتن در اختفاء، یا قتل عاقلی در زندان به‌سر برد. خوش‌بختانه از آن‌جا که در قتل آن‌شخص مشارکت نداشت، آزاد شد.

زندانی شدن موسوی سفید اختلال در برنامه‌ی عزیمت او به‌داخل ایجاد کرد؛ اما اصل کار را برهم نزد. پس از آزادی از زندان، او موفق شد در رأس هیأت «شورای روحانیت مبارز افغانستان» که از سوی آیة‌الله منتظری و سیدمهدی هاشمی طراحی شده بود، به‌داخل کشور رفته و در آن فرصت توانست از بسیاری مناطق هزارمجات، پایگاه‌های گروه‌ها و سران هر یک دیدار کرده و گذارش دقیق و جامع تهیه نماید. در حقیقت مأموریت اصلی موسوی در این سفر این بود که شرایط و زمینه‌های ایجاد یک پایگاه مستقل، یایک جبهه‌ی مشترک برای جنبش ملی - مستقل را مطالعه نماید. این جزء مصوبات نشست تهران بود. در همین راستا افتخاری سرخ وظیفه داشت تا اوضاع و شرایط در پاکستان را بررسی نماید. ما در ایران به‌جذب، سازماندهی و تربیت هرچه بیشتر نیروی انسانی شتاب بخشیم.

در زمستان سال ۱۳۶۲ شهریه‌ی حوزوی تعداد زیادی از طلبه‌های خوش‌ذوق و روشن‌فکر افغانستانی مشمول حوزه علمیه مشهد از سوی مدیریت آن حوزه قطع شد. این به‌معنی اخراج آنان از حوزه علمیه بود. در بین آن‌ها عده‌ی از اعضای جمع ما نیز بودند. این برای جمع ما مشکلاتی ایجاد کرد. به‌ویژه بار روانی ما را بیشتر نمود. اتهام وارده بر آن‌ها [به‌نحوی رجماً بالغیب] مطالعه‌ی کتاب‌های ضاله و عضویت در گروه‌های التقاطی و روشن‌فکری بود. یکی از

طلاب خوب جمع مشهد ما زنده‌یاد سیدمحمد حسین رحیمی از ناهور غزنی بود. او به‌من گفت: به‌اتفاق سیدعلوی کوچک رفتیم نزد مدیر حوزه، به‌او گفتیم: «آیا سند و مدرکی در زمینه‌ی علت قطع شهریه و اخراج ما از حوزه دارید؟» او پاسخ داد: «سند و مدرک نداریم که به‌اخراج تان اکتفاء کردیم؛ اگر سند و مدرک می‌داشتیم که شما را می‌کشتیم!»

مشهدی‌ها مؤظف بودند جزئیات کار خود را به‌ما گزارش کنند. در صورت لزوم تقاضای برگزاری اجلاس اضطراری نمایند. کارها طبق روال ادامه داشت که بیک مؤاکد از جانب اقبال از مشهد آمد:

«الغیاث! الغیاث! مرا دریابید که کشت!»

- «خطر جدی تهدید می‌کند!» هرچه فکر کردیم که چه خطری ممکن است او را تهدید کند، فکرمان به‌جای نرسید. همین چندماه پیش بود که جمع مشهد از هم پاشیده بود، خطر آن می‌رفت که برخوردهای روی داده باشد.

به‌اسماعیل مأموریت دادم که برود به‌مشهد طبق تشخیص خود، در مورد ابقاء، اختفاء، یا انتقال اقبال عمل نماید. حدود ۱۰ روز گذشت، یک‌شب دیر هنگام دیدم هر دو نفر خسته و کوفته، وارد شدند. اقبال گفت: «منزلم در مشهد مورد بازرسی قرار گرفته و خود از درک علل و عوامل آن عاجزم.»

فرجام موسوی سفید:

سیدعبدالله موسوی (مشهور به‌موسوی سفید) اصالتاً از سادات غزنی بود، پدرانش در ناحیه‌ی «بندر - دایکندی» زمین خریده و در آن‌جا ساکن شده بودند. موسوی در سال ۱۳۵۲ به‌قصد تحصیل علوم دینی وارد حوزه علمیه‌ی مشهد گردید و دروس مقدماتی را نزد آقایان حجت هاشمی و صالحی و واعظی فرا گرفت و از شاگردان برجسته‌ی شهید «سیدحیدر محمودی بامیانی» بود. موسوی همراه با مرحوم امان‌الله موحدی، مرحوم مصطفی اعتمادی بزی (کاسترو) شهید سیدعبدالحمید سجادی، سیدمحمد رضا علوی، شهید سرور اخلاقی، استاد افشار، ناطقی عینک، شهید افتخاری سرخ، مرحوم علی اکبر مهدوی، اعتمادی (بابای هزاره) و شیخ نادر احسانی ... از بنیان‌گذاران مجموعه‌ی «گروه مستضعفین» و کتابخانه‌ی رسالت در گلشهر مشهد بود، که بعداً با پیوستن به‌گروه نصر، سازمان نصر را تشکیل دادند.

موسوی برای ادامه‌ی تحصیلات عالی به‌حوزه‌ی علمیه‌ی قم منتقل شد و هم‌زمان با ادامه‌ی تحصیل، یک شکست عشقی و حشتناکی را تجربه کرد. پس از

آن به‌طور حرفه‌ای وارد فعالیت‌های سیاسی در سازمان نصر شد. در سال ۱۳۶۲ به‌دنبال ربوده شدن و سر به‌نیست شدن «عبدالحسین عاقلی» من‌حیث متهم ردیف اول در جریان عاقلی، توسط ارگان‌های امنیتی ایران در مشهد دستگیر و زندانی شد؛ ولی در زندان اتهامات را نپذیرفت و پس از یکسال از زندان آزاد گردید. پس از آزادی از زندان، در رأس یک گروه نظامی وابسته به‌سازمان نصر عازم افغانستان شد و امور اداری و نظامی منطقه‌ی خود را به‌دست گرفت و به‌چهره‌ی شاخص سیاسی، نظامی و سخن در منطقه تبدیل شد.

موسوی در کنگره‌ی یکاولنگ و تشکیل حزب وحدت نقش فعال داشت و به‌مهره‌ی مهم آن حزب مبدل گردید. پس از کشته شدن صادقی نیلی در سال ۱۳۶۹ موسوی من‌حیث مهم‌ترین چهره و شخص اول در منطقه در آمد و عملاً جای خالی صادقی را پر نمود و مدیریت امور محلی را به‌طور کامل در دست گرفت.

در همین هنگامه‌ها بود که جنگ مشهور به «جنگ دیوانه‌گی» در کابل توسط عبدالعلی مزاری شروع شد و ادامه یافت، بسیاری از اعضای سازمان نصر از منطقه‌ی دایکندی عازم کابل شدند تا در این جنگ به‌حمایت از مزاری شرکت کنند، اما سیدعبدالله موسوی به‌کابل نرفت و در منطقه ماند، عبدالعلی مزاری طی مکتوبی از او نیروی کمکی خواست و شخصاً از خودش دعوت کرد تا به‌کابل بیاید و او را در جنگ یاری نماید، باز هم موسوی که مخالف این جنگ بود از شرکت و مساعدت در آن جنگ خود داری نموده و مخالفت‌های صریح خود را با آن جنگ ابراز نمود. موسوی در همه‌جا در سخنرانی‌هایش این جنگ را جنگ میان اقلیت‌های محروم می‌خواند و آن را شکستی برای کل اقوام محروم می‌دانست. موسوی همواره تأکید می‌کرد که این جنگ برنده‌ی ندارد و در نهایت برنده‌ی آن فاشیسم قبیلوی است.



در نهایت عبدالعلی مزاری به‌ایجاد شقاق و نفاق در میان نیروهای تحت امر سیدعبدالله موسوی مبادرت کرد که باز هم به‌این امر موفق نگردید، لکن کسی به‌نام عبدالله مهاجر را که از فرماندهان تحت امر موسوی بود تطمیع نمود تا موسوی را به‌قتل برساند و خود به‌جایش بنشیند. مزاری به‌عبدالله مهاجر وعده داد که در صورت قتل موسوی او را به‌حیث فرمانده درجه یک سازمان نصر در منطقه‌ی دایکندی می‌شناسد و حمایت می‌کند. سرانجام این نقشه‌ی مزاری عملی گردید و در ماه دلو سال ۱۳۷۲ در مسیر بندر به‌بزی مورد کمین افراد عبدالله مهاجر قرار گرفت و به‌قتل رسید.

نشان‌های بخش هفتم:

- ۱ - احمد صادقی اردستانی: «زندگینامه‌ی شهید حجة‌الاسلام محمد منتظری» صص ۵۹ - ۵۸
- ۲ - همان، ص ۱۱۸
- ۳ - همان، ص ۶۹
- ۴ - دو ماهنامه سیاسی - راهبردی «چشم‌انداز ایران» شماره ۴۴ تیر و مرداد ۱۳۸۶ مقاله‌ی از سعید حجارپان تحت عنوان: «از التقاط‌گریزی نیست»
- ۵ - قسیم اخگر: سلسله مقالاتی تحت عنوان: «نگرشی برشعار نه شرقی نه غربی» مندرج در نشریه‌ی «پیام مستضعفین» شماره‌های ۲۳ تا ۲۷، بهار و تابستان سال ۱۳۶۰ - مشهد.
- ۶ - خاطرات سیاسی سال‌های ۱۳۶۵ - ۶۶ آیه‌الله محمد محمدی ری‌شهری، وزیر اطلاعات و امنیت اسبق جمهوری اسلامی ایران. چاپ دوم، تیر ماه ۱۳۶۹، صفحه ۲۴۳
- ۷ - مجله‌ی "خط سوم" شماره سوم؛ ۱۳۸۳ ویژه‌ی روشن‌فکران.
- ۸ - خاطرات سیاسی سال‌های ۱۳۶۵ - ۶۶ آیه‌الله محمد محمدی ری‌شهری، وزیر اطلاعات و امنیت اسبق جمهوری اسلامی ایران. چاپ دوم، تیر ماه ۱۳۶۹، صفحه ۲۴۳
- ۹ - م - جعفری: «ریشه‌های اصلی بحران بی هویتی در جامعه هزاره» کابل ۱۳۸۹ ص ۲۴
- ۱۰ - قسیم اخگر «نگرشی بر شعار نه شرقی نه غربی» پیام مستضعفین ۲۳ - ۲۷ - ۱۳۶۰
- ۱۱ - خاطرات محمد محمدی ری‌شهری - ص ۲۴۷
- ۱۲ - همان، ص ۲۶
- ۱۳ - احیای هویت، (سخنرانی‌های آقای مزاری) ص ۱۷۰. چاپ اول زمستان ۱۳۷۴، قم
- ۱۴ - همان.
- ۱۵ - عصری برای عدالت / کانون فرهنگی رهبر شهید / کویته / ۳
- ۱۶ - «روشن‌فکر امروز ما» ص ۶۶ قم ۱۳۷۸

- ۱۷ - افغانستان در سه دهه‌ی اخیر؛ ص ۸۰۰
- ۱۸ - عبدالکریم خلیلی، مصاحبه با مجله‌ی «پیام مستضعفین» شماره ۱۳۶۵ - ۶۰ - ۵۹ قم
- ۱۹ - عصری برای عدالت / کانون فرهنگی رهبر شهید/ کویته/ شماره ۸
- ۲۰ - احیای هویت (سخنرانی‌های آقای مزاری) ص ۹۴، چاپ اول، زمستان ۱۳۷۴، قم.
- ۲۱ - همان.
- ۲۲ - همان - ص ۱۴
- ۲۳ - همان ص ۱۵
- ۲۴ - همان - ص ۱۵
- ۲۵ - همان ص ۱۵
- ۲۶ - احیای هویت، ص ۱۵
- ۲۷ - همان - ص ۵۲
- ۲۸ - همان.
- ۲۹ - احیای هویت - صص ۶۸ - ۶۹
- ۳۰ - همان - ص ۷۵
- ۳۱ - همان صص ۶۸ - ۶۹
- ۳۲ - همان - ص ۱۸۳
- ۳۳ - همان - ص ۱۲۰
- ۳۴ - همان - ص ۱۸۰
- ۳۵ - همان - ص ۷۵
- ۳۶ - احیای هویت، ص ۷۸
- ۳۷ - همان - ص ۲۱۹
- ۳۸ - همان - ص ۴۱
- ۳۹ - اردو سیاست در سه دهه‌ی اخیر افغانستان - ص ۵۸۵
- ۴۰ - هفته‌نامه وحدت، شماره ۲۶۷
- ۴۱ - علی جان زاهدی - نبرد هزاره‌ها در کابل - ص ۳۷
- ۴۲ - اردو و سیاست در سه دهه‌ی اخیر افغانستان» ص ۵۹۶
- ۴۳ - اردو و سیاست - ص ۵۹۶
- ۴۴ - احیای هویت - ص ۱۲۱
- ۴۵ - همان - ص ۱۱۵
- ۴۶ - علیجان زاهدی - نبرد هزاره‌ها در کابل - صص ۳۵ - ۳۶
- ۴۷ - احیای هویت - صص ۱۴۱ - ۱۷۹
- ۴۸ - همان - ص ۱۲۰
- ۴۹ - احیای هویت - ص ۲۵
- ۵۰ - همان
- ۵۱ - همان - ۲۱۳

- ۵۲ - همان - ص ۵۴
- ۵۳ - همان - ص ۸۵
- ۵۴ - همان - ص ۵۴
- ۵۵ - ع - افسرده خاطر = علیجان زاهدی «نبرد هزاره‌ها در کابل» صص ۲۵ - ۲۶
- ۵۶ - عظیمی - اردو و سیاست - ص ۶۰۷
- ۵۷ - بلاغ - حزب وحدت اسلامی - شاخه‌ی اکبری، شماره ششم، سنبله ۱۳۷۸ - چاپ قم.
- ۵۸ - احیای هویت - ص ۸۵
- ۵۹ - ع - افسرده خاطر = علیجان زاهدی: «نبرد هزاره‌ها در کابل» ص ۵
- ۶۰ - احیای هویت - ص ۲۱۸
- ۶۱ - علیجان زاهدی: «روایت شکست اقوام محروم در افغانستان» صص ۹۴
- ۶۲ - علیجان زاهدی: «روایت شکست اقوام محروم در افغانستان» ص ۹۵
- ۶۳ - نشریه‌ی «بلاغ» وابسته به حزب وحدت اسلامی - شاخه‌ی اکبری، شماره ششم، سنبله ۱۳۷۸ - چاپ قم: «شهادت مزارى در آيينه‌ی واقعيت‌ها و پندارها».
- ۶۳ - «بلاغ» شماره ششم سنبله سال ۱۳۷۸: «شهادت مزارى در آيينه‌ی واقعيت‌ها و پندارها»
- ۶۴ - عصری برای عدالت/ کانون فرهنگی رهبر شهید / کویته/ شماره ۵ / ۱۳۷۵
- ۶۵ - احیای هویت - ص ۱۲۰
- ۶۶ - همان - ص ۲۲۰
- ۶۷ - «بلاغ» حزب وحدت اسلامی - شاخه‌ی اکبری، شماره ششم، سنبله ۱۳۷۸ - چاپ قم
- ۶۸ - علیجان زاهدی: «روایت شکست اقوام محروم در افغانستان» ص ۹۹
- ۵۹ - احیای هویت - ص ۲۰۱
- ۷۰ - «بلاغ» حزب وحدت اسلامی - شاخه‌ی اکبری، شماره ششم، سنبله ۱۳۷۸ - چاپ قم.
- ۷۱ بیانیه‌ی کتبی اکبری، ۲۶ سنبله ۱۳۷۳
- ۷۲ - اظهارات مرتضوی، نخستین سخنگوی حزب وحدت، مندرج در نشرات «بنیاد وحدت» (اکبری) شماره ۸۸ و «راه نجات» (سیدحسین عالمی بلخابی « اکبری) شمار ۴۳
- ۷۳ - همان.
- ۷۴ - محمد حلیم تنویر: «تاریخ و روزنامه‌نگاری افغانستان» ص ۴۴۶
- ۷۵ - همان؛ ص ۴۵۶
- ۷۶ - «بلاغ» حزب وحدت اسلامی - شاخه‌ی اکبری، شماره ششم، سنبله ۱۳۷۸ - چاپ قم
- ۷۷ - چنگیز پهلوان: مجله‌ی کلک/ ۵۵/ تهران/ ۱۳۷۴
- ۷۸ - چنگیز پهلوان: «کلک» شماره ۶۰، اطلاعات سیاسی - اقتصادی، ۱۲۳ و کتاب افغانستان.
- ۷۹ - احیای هویت - ص ۶۵
- ۸۰ - همان - ص ۲۲۰
- ۸۱ - همان ص ۲۲۲
- ۸۲ - «بلاغ» حزب وحدت اسلامی - شاخه‌ی اکبری، شماره ششم، سنبله ۱۳۷۸ - چاپ قم.

- ۸۳ - «بلاغ» حزب وحدت اسلامی - شاخه‌ی اکبری، شماره ششم، سنبله ۱۳۷۸ - چاپ قم
- ۸۴ - همان
- ۸۵ - همان
- ۸۶ - امروز ما - شماره ۲
- ۸۷ - عصری برای عدالت/ کویته/ شماره ۹
- ۸۸ - عصری برای عدالت/ کانون فرهنگی رهبر شهید/ کویته/ شماره ۵ - ۱۳۶۵
- ۸۹ - عصری برای عدالت/ کویته/ شماره ۹ - ۱۳۷۵
- ۹۰ - همان.
- ۹۱ - همان.
- ۹۲ - بصیر احمد دولت آبادی: «هزاره‌ها از قتل عام تا احیای هویت» ص ۵۰۱
- ۹۳ - بصیر احمد دولت آبادی: «هزاره‌ها از قتل عام تا احیای هویت» ص ۳۸
- ۹۴ - رسا " «نشریه‌ی انجمن طلاب حزب وحدت اسلامی افغانستان» (جانب‌دار مزاری) سال اول - شماره‌ی پنجم - سنبله و میزان ۱۳۷۴ - قم.
- ۹۵ - "رسا" «نشریه‌ی انجمن طلاب حزب وحدت اسلامی افغانستان» (جانب‌دار مزاری) سال اول - شماره‌ی پنجم - سنبله و میزان ۱۳۷۴ - قم
- ۹۶ - مجله حبل الله شماره ۱۳۳
- ۹۷ - علامه‌ی طباطبایی، صاحب تفسیر «المیزان» هم همین نظر را دارد، می‌فرماید: «بسیاری از الفاظ قرآن مجید بر اثر مرور زمان و تکرار در افواه مردم معنی اصلی خود را از دست داده و صورت مبتذلی به‌خود گرفته است.»
- تفسیرالمیزان، پارسی، ج ۱ - ذیل تفسیر آیه‌ی ۱۲۴ سوره‌ی بقره.
- ۹۸ - عصری برای عدالت - ۳
- ۹۹ - ع - افسرده خاطر، علیجان زاهدی: «نبرد هزاره‌ها در کابل، صص ۲۸ ۲۷ قم ۱۳۷۱
- ۱۰۰ - محمد حلیم تتویر: تاریخ و روزنامه نگاری در افغانستان - ص ۴۵۷
- ۱۰۱ - علیرضا علی آبادی: کتاب افغانستان، از انتشارات وزارت امور خارجه‌ی ایران - سال ۱۳۷۲ - ص ۲۲۲

۸

علايم خسته‌گی یک مبارز

علایم خسته‌گی یک مبارز

گور خونین شهیدان به‌تو آواز دهد:
شعله‌ی را که فروزان شده خاموش مکن!
ما به‌امید وفای تو گذشتیم زجان
دوستان را مبر از یاد و فراموش مکن!

در نخستین روزهای سال ۱۳۶۳ آقایان افتخاری سرخ و موسوی سفید هردو به‌فاصله‌ی زمانی اندک نسبت به‌یکدیگر، به‌هم رسيدند. این برگشت آن‌ها که پس از حدود یک سال و اندی دوری و جدایی محقق شده بود، برای جمع ما هیجان‌انگیز و امیدبخش بود. طبیعی است که ما انتظار شنیدن خبرهای بزرگ و خوب از موفقیت‌های هردو داشتیم. در این مدت ارتباط ما با موسوی در افغانستان به‌کلی قطع بود؛ لکن با افتخاری در پاکستان کمابیش ارتباط کتبی برقرار بود. او اغلب از ما کتاب می‌خواست، که برایش می‌فرستادیم. با هربار کتاب فرستادن، احساس چند قدم پیش‌روی و موفقیت می‌نمودیم.

افتخاری یک‌بار یک جوان شیک‌پوش و خوش‌تیپ از میربچه‌های دایکندی به‌نام «عبدالله مهاجر» را از پاکستان نزد من فرستاد و سفارش اکید کرده بود تا او را حفظ نموده و تحت آموزش‌های ویژه بگیرم، که به‌جای اقبال می‌تواند فرمانده نظامی خوب باشد. احتمالاً او را موسوی از افغانستان شکار کرده، در پاکستان به‌افتخاری پاس داده بود. افتخاری نیز او را به‌ایران برای ما فرستاد.

مدتی او در یک خانه‌ی امن نگهداشتیم، سپس به‌هم‌محل‌ی خودش، علی‌مظفری در مشهد تحویل دادیم. عبدالله بعدها خوب کار کرد، هماهنگ با موسوی

سفید از طریق سازمان نصر به‌عنوان فرمانده نظامی به‌منطقه‌ی خود اعزام شد. در آن‌جا فراز و فرودهای زیاد داشت. زمانی که موسوی عملاً وارد فاز نظامی شده بود، عبدالله مهاجر یکی از استوانه‌های قدرت او را تشکیل می‌داد.

بازگشت افتخاری سرخ از پاکستان غیر منتظره بود. در اصل قرار نبود او به‌این زودی، یا حتی اصلاً از پاکستان برگردد. من لحظه‌ی که خبر رسیدن افتخاری به‌قم را شنیدم، بین موتر نشسته و عازم مشهد بودم. اسماعیل مرا پیدا کرد و خبر آمدن او را داد. هر دو نفر یک راست به‌خانه‌ی من آمدیم و دیدیم افتخاری سرخ در خانه نشسته است. او از پاکستان مستقیماً به‌قم آمده و در مشهد به‌خانه‌ی خود نرفته بود. از این جهت می‌توان گفت که احساس ناامنی او در مشهد تاچه حد شدید بوده است. او در منزل من هیچ مشکلی جهت پوشش و محمل نداشت، چون مهمان خواهر خود بود. دوستانش آزادانه به‌دیدارش می‌آمدند. روزها و شب‌ها پشت سرهم گذشت، من و اسماعیل طبق نرم‌های تشکیلاتی منتظر برگزاری جلسه بودیم. مسلماً ما دو نفر در آن موقع نمی‌توانستیم بر آن دو لیدر تکلیف نماییم تا فراخوان تشکیل جلسه دهند. طبیعت کار چنین ایجاب می‌کرد تا آن‌ها از ما بخواهند که از مشهد و تهران سران هسته‌ها را بخواهیم تا تدارکات یک پلنوم، یاکنگره را ببینند. آن‌وقت حضرات در این پلنوم گزارش دهند که در طول این یک سال و اندی چه کرده‌اند، و پلان آینده چیست؟

این حق سران هسته‌ها بود تا در جریان گزارش اقدامات آن دو عضو برجسته در افغانستان و پاکستان طی بیش از یک سال قرار گیرند. روزها و شب‌ها می‌گذشت و این انتظارات من و اسماعیل، که به‌واقع انتظارات همه‌ی اعضای ارشد و سران هسته‌ها بود، بی‌پاسخ می‌ماند. چنان شد که من و اسماعیل هرگاه همدیگر را تنها می‌یافتیم، از هم می‌پرسیدیم: چرا حضرات درخواست تشکیل جلسه نمی‌کنند؟

در آن موقع جمع ما به‌اوج پُخته‌گی و چارج فکری و روانی رسیده بود، درست مانند میوه‌ی رسیده که باید مصرف شود وگرنه به‌فساد می‌گراید. نیروهای جوان، پرشور و آماده، اعم از هسته‌های کارگری - طلبه‌گی - روشن‌فکری، جمله‌گی میدان عمل می‌خواستند؛ سال‌ها در گوش آن‌ها خوانده شده بود، دیگر ظرفیت شنیدن نداشتند. قطعاً آن‌ها نمی‌توانستند محدودیت‌های را که ما در سطوح کلان با

آن رو به‌رو بودیم، به‌درستی دریابند. اعضای رده‌های پایین فکر می‌کردند که ما چه آدم‌های بزرگی هستیم! چه ید بیضایی و نفس مسیحایی در حل پرابلم‌ها داریم! پس چرا پرابلم‌های موجوده را حل نمی‌کنیم و چرا بن بست‌ها را نمی‌شکنیم؟! توقعات شان از ما مطابق با ذهنیات خودشان بود. نمی‌دانستند که تفنگ ما تا چه حد خالی است. کسانی که ذهن تحلیلی دارند یا در زندگی، با چنین موقعیت‌های رو به‌رو شده‌اند، خوب می‌فهمند من چه می‌گویم: کنترل نیروهای جوان و چارج شده، و آماده برای «عمل» کاری فوق‌العاده دشوار است. آن‌ها کاری به‌این ندارند که «تو چه مشکلی داری».

من فکر می‌کنم، در شرایط مشابه، به‌همین دلیل کسانی در این‌جا و آن‌جا ناچار می‌شوند به اقدامات غیر مقعول و حتی تروریسم و انفجارات روی آورند. در همین‌جا جداً می‌خواهم تأکید نمایم که «عدم توسل به‌ترور و خشونت» جزء اصول خدشه‌ناپذیر مان بود، تا آخر به‌آن وفادار ماندیم؛ و الا ما برای ارضاء احساسات سرشار جوانان مان، یا به‌هدف عقده‌گشایی و انتقام‌جویی و هرفرض دیگر، می‌توانستیم به‌طور غیر مسئولانه آنان را وارد عرصه‌های آرتیست مآبانه نماییم.

آشکارا می‌گویم که ما توانایی اقدام به‌هرکاری را داشتیم. از چنان پتانسیل برخوردار بودیم که می‌توانستیم در هر زمان و در هر مکان هرکه را بخواهیم به‌راحتی از میان برداریم، بدون این‌که اثر انگشتی از خود به‌جا بگذاریم. علاوه بر نیروهای ورزیده‌ی خودمان، گروه ضربت حرکت اسلامی، موسوم به «شرطة‌الخمیس» (ستون پنجم) نیز در اختیارمان بود.

با همه‌ی این وجود، ما جنگ‌های روانی و فشارهای عصبی سختی را تحمل کردیم؛ اما دریغ از فکر توسل به‌خشونت؛ هرگز!

- مفسده‌جویی و توسل به‌خشونت چه فایده‌ی داشت؟
- چه مشکلی را می‌توانست حل کند؟

درست است که انسان گاهی در محیط خلوت با خود فکر می‌کند که اگر در فلان موقعیت، این‌جا، یا آن‌جا، این، یا آن شخص از میان برداشته می‌شد، شاید روند حرکت‌های زمان مسیر دیگری انتخاب می‌کرد؛ ولی تجربیات مشابه، صحت این فرض را تأیید نمی‌کند. و به‌طور قطع ثابت نمی‌نماید کسانی که به‌چنان

روش‌ها متوسل شده‌اند، فرض‌های پیش‌ساخته‌ی خود را حتماً به‌آغوش کشیده‌اند. برعکس: گورستان تاریخ پر از خشونت‌گرایان و دهشت‌افگان ناکام است. تجربیات عینی و تاریخی نشان می‌دهد: نیروهای که با افسارگسیخته‌گی و عطش شدید به‌پیش می‌رانند؛ قطعاً به‌مقصد نمی‌رسند. آشفته ساختن اوضاع سیاسی کار خیلی مشکل نیست، حتی در نظام‌های پلیسی نیز گروه‌های کوچک و غیر مسئول به‌آسانی می‌توانند با انجام یک رشته ترور و انفجار سکوت را بشکنند و فضای سیاسی را درهم بریزند؛ اما مهار اوضاع و سوق آن در جهت هدف‌های معین و مطلوب، کاری فوق‌العاده دشوار است که اغلب از عهده‌ی چنان گروه‌ها بر نمی‌آید.

ذهن من عادت کرده است که هنگام کالبدشکافی مسایل، فرض معکوس را نیز وارد معادله نماید، بر همین اساس، همه‌گاه فکر می‌کنم که اگر آن توانایی‌های ما را یک عده‌ی دیگر می‌داشتند، چه‌ها که نمی‌کردند.

و سپاس‌گزار می‌شوم از این‌که در جمع ما همه‌گاه خردمندی، دوراندیشی و مسئولیت‌پذیری حاکم بود، هرچند که خود قربانی نابخردان بودیم و شدیم.

عملاً ثابت شد: هرگاه شما انسان مسئول و منطقی باشید، ضمانتی وجود ندارد که طرف‌های شما نیز منطقی و مسئولانه رفتار کنند. از طرفی هم رفتار غیر منطقی طرف‌های شما، نمی‌تواند مجوزی قاطع جهت عدول و تخطی شما از اصولی باشد که برای آن مبارزه می‌کنید.

باور کامل دارم که حفظ ارزش‌ها، همه‌گاه واجب است. این قاعده‌ی مبارزه‌ی هدفمندانه است. در این‌جا مرز باریکی وجود دارد که ادراک و پابندی نسبت به آن کار آسانی نیست؛ لکن ما این مرز حیاتی را همه‌گاه مرعی داشتیم. حتی به‌قیمت خون‌های بهترین هم‌زمان مان.

موسوی و افتخاری شب‌های زیادی در خانه‌ی من به‌سر برده و باهم گپ می‌زدند. اسماعیل هم مشکلی نداشت. من هم از امتیاز میزبانی برخوردار بودم؛ اما آن نشست قانونی و سراسری برگزار نشد، که نشد. البته سران هسته‌های مشهد و تهران به‌طور انفرادی می‌آمدند و دیدار می‌کردند؛ این آن چیزی نبود که در ابتداء تصویب کرده بودیم.

افتخاری پس از گذشت چند روز، از من خواست تا یک تماس تلفنی با سیدمهدی هاشمی برقرار نموده و یک وقت ملاقات حضوری برایش بگیرم، تا

آن موقع سیدمهدی هاشمی خود را مالک‌الرقاب همه‌ی افغان‌ها می‌دانست. هرچند از حلقه‌ی بازیگران قدرت دولتی کنار گذاشته شده بود، ولی در دستگاه قدرت‌مند آیه‌الله منتظری (مرد شماره ۲ وقت ایران و قائم مقام رهبری) همه‌کاره بود و انتظار فردای طلایی را می‌کشید.

این تقاضای افتخاری چند فرض متفاوت در ذهنم پدید آورد:

- نخست باعث امیدواری شد، که حتماً افتخاری در پاکستان کارهای بزرگی انجام داده، ارتباط‌های کلانی برقرار نموده، حالا می‌خواهد سران‌ها با مهدی هاشمی معامله‌گری و چانه‌زنی نماید؛ اما این فرض فوراً باطل شد: «چانه‌زنی با سیدمهدی هاشمی؟!»

همه‌می‌دانستند اوضاع در ایران به‌هیچ وجه استعداد چانه‌زنی و مصالحه ندارد. در آن‌جا به‌طور قاطع خصوصیت یکجانبه‌گرایی مبتنی بر جزمیت و خودشیفته‌گی ناشی از جنون خود بزرگ‌بینی برقرار بود و همه چیز با دو رنگ سیاه و سپید به‌این یک جمله‌ی ساده فرمول‌بندی می‌شد: فقط یا «متابعت و تمکین محض»؛ یا «بروگم‌شو!»

در وضعیت دوم، تعجبم از این شد که کار ما را با سیدمهدی هاشمی چه؟

- ما گذشته‌ی سیدمهدی‌ها هستیم، ما برای آزادی و استقلال و حفظ آزاده‌گی خویش می‌جنگیم، داریم با سیاست‌های غلط و مداخله‌جویانه‌ی او مبارزه می‌کنیم، و از دست عوامل مهدی هاشمی‌ها پنهان‌کاری می‌نماییم. حالاً چه دلیل منطقی وجود دارد که نزد او برویم؟

فرض سوم این بود که افتخاری برای رفع نگرانی‌های امنیتی خود می‌خواهد با سیدمهدی هاشمی ملاقات نماید. اصلاً می‌خواهد وضعیت خود را محک زند...

فرض‌های زیادی به‌ذهنم خطور کرد، اما هیچ دلیل و توضیحی از افتخاری نخواستیم؛ سمعاً و طاعة طی تماس تلفنی با سیدمهدی هاشمی، به‌او گفتم: «آقای افتخاری از پاکستان آمده، فعلاً در قم است، می‌خواهد ملاقاتی با شما داشته باشد.»

من مخصوصاً روی پاکستان تأکید کردم تا از یکسو او را جهت پذیرش فوری تحریص نمایم از جانب دیگر ضریب امنیت را افزایش داده و خطرات احتمالی را به‌تعویق بیاورم. روی نام «افتخاری» (مطلق) از آن جهت تمرکز کردم، تا

ذهن هاشمی را مغشوش و مشغول سازم. با خود فکر کند: «کدام افتخاری؟» در آن زمان چند نفر افتخاری نام در بین افغان‌ها بودند.

بالمقابل سیدمهدی هاشمی یک کمی این پا و آن پا کرد تا بفهمد کدام افتخاری منظور است. او حقیقه گنج شده بود؛ اما غرورش اجازه نداد صراحتاً بپرسد کدام افتخاری؟ بلکه در صدد برآمد تا خودم را بشناسد، و این‌که چکاره هستم؛ لذا با به‌کار بردن این اصطلاحات خاص حوزوی که: «کارشان واجب است، یا مستحب، واجب موسّع است، یا مضیق، مطلق است، یا مقید، مشروط است، یا بلا شرط...» می‌خواست بفهمد که من خودم چه کسی و چکاره هستم. من هم پاسخ مقتضی را دادم.

حاصل گفتمان آقای افتخاری با سیدمهدی هاشمی هیچ معلوم نشد. من هم از او نپرسیدم تو چه گفتی؟ او چه گفت... ما در آن موقع نسبت به آن‌ها آن قدر بدبین بودیم که نه تنها هیچ توقع خیری نداشتیم، بلکه پیوسته شمشیر داموکلس را بالای سر خود آویزان می‌دیدیم. بنابراین همواره فکر می‌کردیم که «آغل گوسپندان از لانه‌ی گرگ هرچه دورتر باشد؛ بهتر است.»

آن‌گونه که بعداً جسته و گریخته از سخنان افتخاری فهمیده شد، در آن روز به‌طور اتفاقی با عباس آقا زمانی [مشهور به ابوشریف] نیز برخورد کرده بود. دل افتخاری به این خوش شده بود که ابوشریف در آن لحظه، تسبیح دانه‌درشت افتخاری را به‌دست گرفته و ضمن توصیف از آن گفته بود: این تسبیح مرده‌ها است! ابوشریف نخستین فرمانده سپاه پاسداران بود. سپس تا همان هنگامه‌ها سفیر ایران در پاکستان بود ولی می‌رفت تا به‌تاریخ انقضای مصرف خود در درون نظام اسلامی ایران نزدیک شود. در آن موقع دستگاه آیه‌الله منتظری به «گورستان فیل‌ها» مبدل شده بود. هر دولت‌مردی که از ناحیه‌ی مثلث قدرت‌مند متشکل از آیه‌الله خامنه‌ای - هاشمی رفسنجانی و سیداحمد خمینی از حلقه‌ی بازیگران قدرت حذف می‌شد، بدانجا پناه می‌برد و منتظر فردای پیروزمندانه می‌ماند. فردای که قرار بود آیه‌الله منتظری جانشین آیه‌الله خمینی بشود. چنین فردای هرگز نیامد.

یک مبارز وقتی خسته شد منفی‌باف و مصلحت‌اندیش می‌شود و پراکنده‌گویی می‌کند. به‌مرور کاشف به‌عمل آمد که افتخاری سرخ خسته شده است. و در پاکستان هم موفق نبوده است، حتی دچار عسرت مالی شده بوده! او «روی اسب

بازنده شرطبندی کرده بود» به‌جای این‌که با استفاده از موقعیت و شهرت خود ارتباطات گسترده با مراکز قدرت اهل سنت و کانال‌های رسمی قوماندان‌های بزرگ داخل کشور برقرار نموده و مقدمات تدارک و تغذیه‌ی یک جبهه را فراهم آورد، سراغ یک چند روشن‌فکر آسمان‌جُل و مفلوک‌تر از خود رفته، با آن‌ها آسمان و ریسمان بافته بود! از نشست‌های خود با سیدعباس کل {یکی از لیبرهای معروف شعله‌ی جاوید - فعلاً مقیم آمریکا} سخن بهمیان آورده و با هیجان، او را به‌یک ارتش تشبیه می‌کرد.

یک بار در جلسه‌ی گفت: «ما باید رادیو داشته باشیم» ما تعجب کردیم که در این وضعیت رادیو به‌چه درد ما می‌خورد؟ آن را کجا مستقر کنیم؟ - در توضیحات نظرش گفت: «منظور از رادیو افرادی هوادار و سمپاتیک است که بتوانند در راستای اهداف ما فضاسازی و تبلیغات کنند.»!

روزی دیگر گفت: «در کراچی با شماری از اعضای سازمان مجاهدین خلق ایران صحبت نمودم، بسیاری از ابهامات جنگ افغانستان را برای آن‌ها روشن کردم!» (قبلاً گفته‌ام که مجاهدین خلق ایران هیچ‌گاه در برابر اشغال افغانستان و جهاد مردم افغانستان در برابر اشغال، اعلام موضع نکرد؛ سکوت مرگبار!) در آن موقع چهار سال تمام از اعلام جنگ مسلحانه‌ی مجاهدین خلق، علیه نظام جمهوری اسلامی ایران می‌گذشت، مجاهدین در آن جنگ که خود در تاریخ ۳۱ - ۰۳ - ۱۳۶۰ به‌طور رسمی آغاز‌گش بودند، فلج شده بودند. آن‌ها با صدام حسین رئیس جمهوری عراق که در حال جنگ با کشور شان بود، پیمان صلح امضاء کرده و در خاک عراق پایگاه‌های دایر کرده بودند. در بُعد فرهنگی و تبلیغاتی نیز نظام اسلامی ایران موفق شده بود عنوان «منافقین» را بر آن‌ها بار کند.

- در چنین موقعیتی صحبت با چند نفر عضو فراری آن سازمان، که در کراچی پاکستان منتظر قبولی تقاضای پناهنده‌گی خود به‌کشورهای غربی بودند، چه ارزشی داشت؟

افتخاری سرخ گفت: مجموع ملاقات‌ها و تجربیات خود را یاد داشت کرده، به‌ضمیمه‌ی نشریات، جزوات و اسناد و مدارک مربوط به‌گروه‌های مختلف روشن‌فکری، در یک صندوقچه‌ی مخصوص در منزل کسی در کویته به‌امانت نهاده است!

بالاخره زمان سپری شد، فرصت‌ها سوخت، سال‌ها بعد افتخاری سرخ در بامیان توسط عوامل آقای مزاری به‌قتل رسید، ولی هیچ وقت معلوم نشد که آن صندوقچه در منزل چه کسی بود؟ و حاوی چه جواهراتی؟! افتخاری یک چنان فرصت‌های طلایی را تباه کرد. او به‌رغم برخوردار بودن از همه استعدادها و ملکات معنوی و اخلاقی، دارای سلیقه‌ی قابل ستایش نبود. طوری که بعداً موسوی سفید گفت: او در کلاس‌های درس زبان «آمریکن سنتر» در کوئته شرکت می‌کرده، که اعضای آن کلاس‌ها را اغلب جوانان مهاجر و اعضای حلقه‌های روشنفکری و غیرمذهبی تشکیل می‌دادند {کسانی که اغلب زرنگ بچه‌های شهری بودند و طبعاً به‌ظواهر خیلی اهمیت می‌دهند} افتخاری که (در لباس پوشیدن شلخته‌گی داشت) همواره در آخر کلاس می‌نشسته موقع دیالک با صدای گرفته و کرپ خود و پاسخ‌های غلط و اشتباه‌آمیز موجبات استهزاء اعضای کلاس را فراهم می‌آورده است. احتمالاً آن‌ها او را شناخته بودند که اصلاً چکاره است لذا «هو» اش می‌کردند، چنان‌که او سرخورده شده و آن کلاس را نیز ترک کرده بود.

طفلک افتخاری به‌رغم آن همه مطالعه و دانش وسیع، در امر کتابت و تحریر نیز مشکل داشت، قلم را با بطانت و تکلف بسیار روی کاغذ حرکت می‌داد. با این هم چیزی قشنگی تحریر نمی‌شد. حروف را خیلی درشت و کج و معوج می‌کشید! {او در سنین نسبتاً بالا راه درس و کتابت را در پیش گرفته بود.} یک بار در منزل خودم مطلبی در موضوع «آموزش و تشکیلات» نوشته بود (که نظریه‌پردازی خوب داشت) آن را به‌من داد، صفحات را تورق کردم، شباهت زیادی به‌دستخط بچه‌ی آدمی‌زاد نداشت؛ بیش از هرچیزی حروف درشت آن توجه مرا جلب کرد. باعنایت به‌صراحت و یکرنگی که بین ما حاکم بود، به‌شوخی گفتم:

«این دست نوشت‌های تو مثل میدان سگ جنگی می‌ماند!»

بسیار برایش گران آمد؛ به‌زحمت تحمل کرد.

او برخی اصطلاحات و تعابیر را اشتباه تلفظ می‌کرد، از جمله این‌که دچار بیماری مزمن موسوم به «سینوزیت» بود که [طبق اظهارات پزشکان] معلول سرما خورده‌گی کهنه است و مرکز آن، پیشانی و مجاری و مخاط بینی می‌باشد. از عوارض آن، عفونت و التهاب حفره‌های استخوانی اطراف بینی و در نتیجه

بروز سردرد می‌باشد؛ اما افتخاری پیوسته می‌نالید که من «سینه ضد» دارم! همچنین اصطلاح معروف نظامی تحت عنوان «حمله‌ی گازانبری» را «حمله‌ی گازونبوری» می‌گفت. (مانند برخی عوام) امیرنشین عربی «دُبئی» را «دُبیر» تلفظ می‌کرد، هرگاه از اظهار نظر در موضوعی اظهار عجز می‌نمود می‌گفت: سرم سنگ شده است... هرگاه از دوران حضور خود در سازمان نصر سخن می‌زد در همه جا و نزد همه کس با صراحت و تأکید تمام می‌گفت: «گویا من آن مدت را در مزبله بهسر برده‌ام، در مزبله!»

در قم برای افتخاری بد نگذشت، چون جمع ما جمع بود. جلسات به‌طور منظم دایر بود. از آنجا که همه‌ی اعضای جمع، جوان‌تر از افتخاری بودند، طبعاً سرشار از شور و شوق جوانی قرار داشتند. به‌انواع بازی‌ها و سرگرمی‌ها، از شطرنج گرفته تا فوتبال، کوه‌نوردی و شنا می‌پرداختند. من یقین دارم که افتخاری اول بار مزه‌ی جوانی را در میان جمع ما در قم تجربه کرد. او بازی‌های مانند شطرنج، شیر و بز، کرمبل و کنار را تازه یاد گرفت. با سماجت و تعصب تمام بازی می‌کرد! از ارتباط مهره‌ها و حمایت هریک از دیگری شگفت‌زده می‌شد و لذت خارق‌العاده می‌برد. از سازمان منظم هریک از بازی‌ها به‌وجود می‌آمد و می‌گفت: «تازه می‌فهمم که سازماندهی و تشکیلات یعنی چه؟!» و داشتن پشتوانه، دارای چه اهمیت حیاتی است. او عادت داشت هر بازی را تفسیر فلسفی - تشکیلاتی کند!

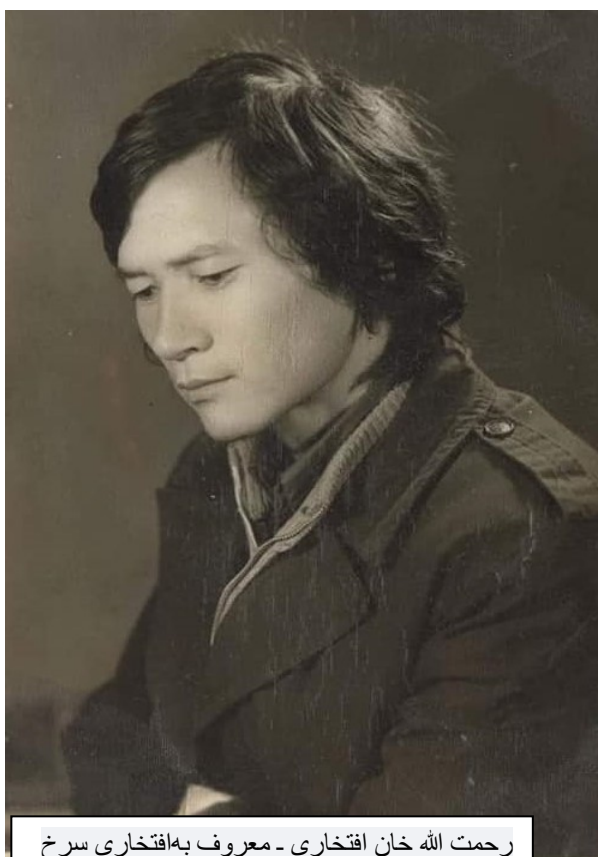
افتخاری با اعضای حلقه‌ی مفید نیز ارتباط گرم و روشن‌فکرانه داشت و مورد احترام آن‌ها بود. یک روز در شهرک قایم به‌منزل سیدمحمد اسلامی رفته و از آنجا به‌اتفاق اعضای آن حلقه به‌خیابان رفته بود. در آنجا بازی لُچو کرده بود؛ پس از اتمام بازی، آن چوب دنده‌ی مورد استفاده را که قاعدتاً از یک عصا کوتاه‌تر و از باتوم پلیس کمی بلندتر است، در محل بازی رها نکرده و همین‌طور با خود به‌داخل محل می‌آورد. چوب به‌دست در کوچه - خیابان راه می‌افتد!

افراد امنیتی و پلیس محلی وقتی که افتخاری را با آن چوب دنده می‌بینند، خیال می‌کنند که در این حوالی درگیری روی داده، یا قرار است روی دهد. راه او را گرفته، برای تحقیق به‌مرکز خود می‌برند. از او مدرک شناسایی می‌خواهند، که در آن موقع همراه خود نداشته است. او را به‌اردوگاه مهاجرین غیر قانونی معرفی می‌کنند تا به‌افغانستان دیپورت شود.

فردای آن روز من به اردوگاه رفتم او را پیدا کردم. محل پر از افغان‌های بود که از سطح خیابان‌ها، جاده‌ها و مراکز کارگری گرفته بودند. از پشت نرده‌های پنجره باهم رو به‌رو شدیم، متوجه شدم که از دیدنم بیش‌تر ناراحت شد، تا خوشحال!

احتمالاً نمی‌خواست من در این حالت ببینمش. او در آن موقع از من مکرر بود، چون چند روز قبل از آن، یک چند انتقادی محکم از او به‌عمل آورده بودم، علت آن بود که در مجلس بسیار ساده و ذلیلانه می‌نشست، همیشه دم درب می‌نشست و با یک بازویش

به‌همان لنگه‌ی درب تکیه می‌داد. در لباس پوشیدن خیلی شلخته‌گی نشان می‌داد، مدام احساس سرما می‌نمود، چندین لایه کت و ژاکت کهنه و رنگ‌پریده روی هم می‌پوشید، باز هم گرم نمی‌آمد! در گرما و سرما یکی دوتا کلاه پشمی روی هم به‌سرش می‌کشید، همه‌گاه یک دو اورکت بزرگ زمستانی برتن داشت، کلاه آن‌ها را نیز روی کلاه‌های قبلی خود می‌کشید. مثل این‌که در قطب شمال زندگی می‌کند.



رحمت الله خان افتخاری - معروف به افتخاری سرخ

درست به‌هیأت اسکیموهای قطب شمال در می‌آمد، شب‌ها هم باهمان حالت می‌خوابید، او در این دنیا هیچ وقت گرم نیامد! امیدوارم خدا در آن دنیا یک جای گرم به‌او بدهد!

ما بسیار دیر فهمیدیم که همه‌ی این‌ها از اثر خسته‌گی مفرط و افسرده‌گی شدید است. من در آن موقع به‌این نتیجه رسیده بودم که بخش عمده‌ی از آن نوع رفتار،

ریشه در زندگی گذشته و شخصیت باطنی او دارد. شاید او می‌خواست با آن لباس‌های مندرس برای خود یک قلعه بسازد. افتخاری، به‌بلوغ عاطفی و روانی نرسیده بود. او در عین برخورداری از استعداد ذاتی و فضایل حمیده‌ی شخصی، بعضاً رفتار کودکانه داشت. اغلب تضادهای درونی‌اش بیرون درز می‌کرد که



PHOTO - REX

برای اطرافیان نا امید کننده بود. ضعف و انفعالی که از او بروز می‌کرد؛ بالای روحیه و کار ما هم تأثیر می‌گذاشت.

درحالی‌که در آن موقع شهرتی بزرگ به هم زده بود. چشم‌های زیادی منتظر شنیدن خبرهای بود، گوش‌های زیادی منتظر شنیدن خبرهای بزرگ از ناحیه‌ی او بودند. برابر با همین شرایط بود که ما می‌خواستیم از او یک رهبر کاریزماتیک و دارای پرنسیپ و پوزیشن عالی، مطابق با فرهنگ فنودالی جامعه‌ی خود بسازیم. ما می‌خواستیم اشخاصی که اول بار او را می‌بینند، از او یک سیمای برجسته و پوزیشن

فاخر به‌ذهن بگیرند، چنان‌که با شهرت و پیش‌گامی او مطابقت نماید؛ اما او در جایگاه معین خود نمی‌نشست، بلکه مانند یک مزدور بچه در همان دم درب، به‌طوری یک بغله کز می‌کرد و هر دم بینی خود را بالا می‌کشید!

مشاهده‌ی این وضع مرا کلافه کرد. صریحاً به او گفتم: شخصاً درک می‌کنم این از غایت تواضع انقلابی است؛ ولی از آن‌جا که جامعه‌ی ما عقب‌مانده و اسطوره‌گرا است، قادر به‌درک اخلاق انقلابی نمی‌باشد. در این جامعه‌ی بت پرست اول باید شخصیت خود را بقبولانی، آن‌گاه پیامت را القاء کنی... او از حرف‌های من بدش آمد، نه تنها از لاک خود بیرون نیامد، که به‌نحوی سوء برداشت نمود. در آن موقع بیماری و هم‌گرایی و سوءظن در او پیش‌رفت کرده بود. به‌نوعی بدبینی مطلق رسیده بود که در میان هر سخن صریح و روشن دنبال معانی دیگر می‌گشت. اقامت در پاکستان، حتی در معتقدات انسان‌دوستانه‌ی او نیز درزهای ایجاد کرده بود، چنان‌که مسایل را طوری دیگر می‌دید، از هر نوع راهنمایی و انتقاد هم بدش می‌آمد.

در حالی که من واقعا به او گفتم جامعه‌ی ما یک جامعه‌ی مادون فیودالی و اسطوره‌گرا است، جامعه‌ی اسطوره‌گرا اساساً بت‌پرست واقعی است؛ عادتاً جاهل و سرشار از عقده‌های متراکم نیز می‌باشد. در این‌گونه جوامع هیچ لازم نیست که تو حرف بزنی، چون کسی حرف منطقی تو را نمی‌فهمد، پس اگر حرف بزنی بیشتر ضایع می‌شوی. تو فقط با یک حرکت ماجراجویانه، فرصت طلبانه و عوام‌فریبانه شخصیت خودت را بقبولان و اسطوره شو؛ آن وقت خود جامعه برایت هزار و یک فضیلت می‌تراشند؛ چنان فضایی که روح تو هم از آن‌ها خبر ندارد. آن وقت اگر اشتباه هم بکنی، اولاً آن را نمی‌فهمند؛ بهفرض هم کمابیش بفهمند، خودشان برای همان اشتباه تو نیز حکمت می‌تراشند. حتماً هر خطای تو را با حکمتی مرتبط می‌کنند. بدین‌قرار، خود مردم خویشتن را مجاب می‌نمایند، بدی تو خوبی می‌شود. آن وقت است که چپ بیانداز، راست می‌آید. و تو باشی که بتازی و جولان بدهی... مردم کیه؟ خدمت چیه؟... هرچه تو در این مسیر پیش بروی، به‌همان نسبت فضایل و ملکاتی به‌تو نسبت داده می‌شود که ذره‌ی از آن در وجودت نیست. کارهای خیری به‌تو نسبت داده می‌شود که روح تو از آن‌ها خبر ندارد!

تو خیال مکن که اسطوره‌های تاریخ بشری همان‌گونه بوده اند که امروز من و تو می‌شناسیم، خیر! آن‌ها در ابتداء به‌نحوی در گستره‌ی افکار و عواطف مردم رخنه کرده و برای خود جای باز کرده و باقی قضایا را خود مردم جهت بیان احساسات و آرزوهای سرکوفته‌ی خود، مطابق با ارزش‌ها و معتقدات خود ساخته و به‌آن‌ها نسبت داده اند، زیرا مردم نیاز دارند تا چنان چیزهای داشته باشند. فقط سوژه‌ی اولیه لازم است. جز یک ماجراجویی موفقانه (هرچند کوچک) مابقی کار را بگذار به‌عهده‌ی اغنام الله، خود آن‌ها تکمیل می‌کنند. آن وقت گوش کن و ببین که چه‌ها می‌گویند!

اگر فاصله مان را با هریک از آن اسطوره‌های تاریخ بشری کمتر کنیم، و پرده‌های پندار را کنار بزنیم، با چشم حقیقت‌بین به‌فضای عینی عصر آن‌ها بنگریم، درخواهیم یافت که هریک از آن‌ها آدم‌های مانند من و تو بوده‌اند. این خصلت طبع بت‌سازی و بت‌پرستی بشر است که برای اعمال حبّ و بغض‌های خود آنان را بزرگ می‌کنند. فقط برای رفع نیاز خود؛ نه محبت تو.

وجود او پر از تضادهای لاینحل شده بود مثلاً از یکسو چندان شیفته‌ی عبدالحسین عاقلی شده بود که مبتنی بر «دید مجنون» همه‌کس را عاقلی می‌دید و هر جوان هزاره را که می‌دید، می‌گفت: «این بچه حرکات و رفتارش مانند عاقلی است؛ این بچه قیافه‌اش به عاقلی می‌خورد، این بچه استعداد عاقلی را دارد... از دیگرسو گفت: عاقلی در کوپته چند بار قصد جان مرا (افتخاری را) کرده است! یک بار توضیح داد که به‌اتفاق عاقلی از "قندهاری بازار" تا "مری‌آباد" (سراسر علمدار رود را پیاده طی کردیم، در طول مسیر که گرم صحبت بودیم، چندین بار حس کردم که عاقلی دست به‌سلاح کمری خود برده و با آن بازی می‌کند، در حقیقت قصد داشت سلاح خود را در آورده و به‌من شلیک کند، لکن هر بار منصرف می‌شد...

- ما پرسیدیم: عاقلی چه انگیزه‌ی برای قتل شما داشت؟

= ولی افتخاری نمی‌توانست پاسخی قناعت‌بخش ارائه کند.

افتخاری سرخ در قم لباس کامل روحانی شامل عبا، قبا و عمامه پوشید! هر روز صبح زود کتاب مکاسب شیخ مرتضی انصاری را زیر بغل می‌گرفت، مانند بچه‌های خوب پای دروس حوزه حاضر می‌شد! در صورتی که جنبش روشنفکری انتظارات زیادی از او داشت. رقبا و دشمنانش کما فی‌السابق نام و سایه‌ی او را با تیر می‌زدند. آن‌ها اگر جنازه‌ی او را افتاده در خیابان می‌دیدند، باز هم مرگ او را باور نمی‌کردند.

اما حقیقت این بود که دیگر افتخاری سرخی باقی نمانده بود. بدون این‌که خود اعتراف کند، به‌آسانی می‌شد فهمید که این پایان خط یکی از داغ‌ترین روشنفکران افغانی است. همو که تا چندی قبل برای نسل ما هزار و یک دلیل ارائه می‌کرد که تعالیم موجود کفرآمیز، شرک‌آلود، استعدادکش و منحط است... افتخاری در کسوت روحانی نیز شلخته‌گی نشان داد نمی‌توانست عمامه‌ی خود را خوب ببیچد و لباس‌های خود را منظم بپوشد. از وامانده‌ترین ملاًها هم عقب‌تر می‌نمود! در حوزه هم باهمین طور آدم‌ها رفاقت گرفت.

اما از آن‌جا که «سیاست آب شور است» طولی نکشید که «این کودک خاک‌خور» دوباره پوست انداخت، تصمیم گرفت به‌عالم سیاست برگردد. به‌حرکت اسلامی آمد، با جاوید باب گفت و گو را گشود و دو آتش حرکتی شد! یکی دو سال به‌همان منوال ادامه داد. مجدداً لباس روحانی را دور انداخت و مدتی

هواخوری کرد. در پاییز سال ۱۳۶۶ با هماهنگی حرکت اسلامی به داخل رفت، در آنجا دوباره انقلابی شد، به عالم روشنفکری روی کرد، ارتباطات گسترده با مجاهدین مستضعفین برقرار نموده و هوادار سرسخت آن‌ها گردید که تا آخر ادامه داد. سرانجام، در سال ۱۳۷۱ در بامیان به دستور دشمن سابق خود، در حال خنده و با چشم بسته کشته شد.

قدیس واقعی

بهضد خود نبردی کن شب و روز!
اگر بر خویش خواهی گشت پیروز
بهضد خود نبردی کن شب و روز
پس آنکه می‌رسد آخر فرا چنگ
مر آن صلحی که باشد زاده‌ی جنگ (۱)

افتخاری سرخ، اسطوره‌ی تقوی و مقاومت و قدیس روشنفکران افغان در ۲۶ ماه حمل ۱۳۷۱ در بامیان توسط عبدالعلی مزاری به قتل رسید. مزاری که تعهداتی در قبال یکی از دولت‌های همسایه داشت و منویات آن کشور را در افغانستان اجراء می‌نمود، در برابر هر چهره‌ی روشنفکری و صاحبان اندیشه و فکر احساس ضعف و کاستی شدید می‌نمود، یگانه راه مقابله با روشنفکران را ترور و حذف فیزیکی آنان می‌دانست. و این را گامی در جهت مبارزه با التقاط و استقرار حکومت ولایت فقیه در افغانستان می‌دانست!

من درک می‌کنم که ممکن است در فضای موجوده، پذیرفتن این گفته برای بسیاری‌ها دشوار باشد؛ پس ضروری است برای نسل امروزه <که در فضای مغشوش و ساخته‌گی به سر می‌برند> توضیح داده شود که: «سه تا مزاری وجود دارد» این سه مزاری هم در آثار و گفتار خود ایشان و هم در نوشته‌های قلم به‌دستان قومی به‌وضوح از هم متمیز است، هرچه به‌دوران مزاری نزدیک‌تر می‌شویم این تمایزات پر رنگ‌تر می‌شود و هرچه از آن عصر دورتر می‌شویم تمایزات کم رنگ‌تر می‌گردد و مزاری سوم برجسته می‌شود:

۱ - مزاری که در دوران اشغال و مقاومت وجود داشت، برای ایران کار می‌کرد و شعار و اهداف اعلام شده‌اش «استقرار حکومت ولایت فقیه در افغانستان بود.»

۲ - مزاری غرب کابل که به دست قوم‌گرایان و تنظیمی‌ها افتاد و از شعارها و اهداف قبلی خود فاصله گرفت.

۳ - مزاری بعد از حیاتش که ساخته و پرداخته‌ی قلم به‌دستان قومی و تنظیمی است. این مرحله دیگر مرحله‌ی پیکرتراشی و آرایش‌گری است که هرکس برابر با ذهنیت و اهداف خود بدان مبادرت می‌کنند.

این‌ها واقعیت انکارناپذیر است که اسناد مربوطه در منابع و مآخذ سازمان



نصر و متعاقبا حزب وحدت وجود دارد... بنا به‌مندرجات «اسطوره‌ی شکسته» مزاری با قتل دستوری و سلسله‌ای روشنفکران هزاره‌گی، بزرگ‌ترین ضربه را به جنبش روشنفکری ملی - مستقل وارد کرد. جنبشی که استخوانش هنوز سفت نشده بود و در برابر هر نوع ضربه، سخت آسیب‌پذیر بود.

در مراحل بعد، مزاری با استیلاي ناحق و غاصبانه بر ارکان حزب وحدت (که با مستشاریت

و مساعدت‌های مادی همان قدرت خارجی ممکن شد) موجبات انحراف و سقوط جنبش روشنفکری در بخش هزاره‌گی را به‌ورطه‌ی لومپنیسم و عاری از هر نوع تفکر خلاق فراهم کرد.

بدین‌ترتیب باعث انسداد ذهنی و عقامت مغزی بخش‌های از نسل جوان هزاره گردید. و چنین است که امروزه تیپ‌های از نسل جوان هزاره که از گذشته‌ها اطلاعی ندارند، دقیقا حکم همان پیله‌ی ابریشم را پیدا کرده‌اند که هرچه می‌بافند و هرچه می‌تنند بیش‌تر خود را محصور و منزوی می‌کنند...

لازم است هرچه زود تر این نسل را از آن اسارت ذهنی نجات دهیم، ورنه استعداد و توانایی تعامل ثمر بخش با جامعه‌ی متکثر افغانی را نخواهند یافت...

اگر در این دنیا برای همه‌ی انقلابیون وفادار به‌راه و رسم خود، یک معبد جهانی وجود داشته باشد؛ در آن صورت باید استخوان‌های افتخاری سرخ در آن‌جا و در کنار «چه گوارا» دفن شود. او یک قدیس حقیقی بود. من آدمی به‌امانت، خلوص، صداقت، عاطفه، حس زلال، و عرفان او کم دیدم. به‌همان

پیمانانه هم مظلوم بود. به‌زحمت می‌توانم در زوایای ذهنم چهره‌های معدودی را تصور کنم که شبیه او باشند. او، با این‌که در طول زندگی در موقعیت‌های مناسب قرار گرفته بود؛ اما یک لحظه شرافت خود را زیر پا نکرد و یک ذره سوء استفاده ننمود.

صرفاً به‌حیث یک هم‌رزم صادق، بلحاظ اخلاقی و عاطفی خود را ملزم می‌دانم در این‌جا یک چند نکته در مورد سوابق و خصوصیات او درج نمایم؛ گمان می‌کنم این کار، تقدیر از مردی باشد که عمر خود را در راه مبارزه‌ی اخلاص‌مند به‌پایان رسانید در این دنیا مظلوم واقع شد، قربانی گردید، بادت خالی و شکم گرسنه زیست؛ لکن شرافت خود را حفظ کرد.

در ادبیات عرب شعری انشاد شده که می‌گوید:

تموتُ الأسدُ فی الغاباتِ جوعاً و لحم الطیر یطرح للکلابِ
 = شیران در بیشه‌ها از گرسنگی می‌میرند؛ و گوشت لذیذ پرنده‌گان پیش سگان ریخته می‌شود.

این برگردانی از وضعیت همه‌ی شرافتمندان گیتی است، دنیا همواره به‌کام رجاه‌گان و نامردان بوده است و شرافتمندان همواره خون دل خورده‌اند...
 افتخاری سرخ یکی از آن‌ها بود:

«نعمت‌الله» مشهور به‌افتخاری سرخ، ماشاءالله نوری و در آخر «استاد بهار» در اصل یک ملازاده بود. پدرش از مردم «بینی‌گاو - ولسوالی ورس» بود که در سنین میان‌سالی محل خود را ترک نموده و مدت‌ها در یکاؤلنگ آخوندسرخانه‌ی سیدمیرحسین خان بزرگ بوده است. مادرش که زنی با شخصیت، با وقار و با ایمان بود، سال‌ها به‌صفت نان‌پز مخصوص سیدمیرحسین خان عمل کرد. این بانو که کوه تقوی، ایمان و صبر و بردباری بود، در سنین بالای نود ساله‌گی وقتی خبر کشته شدن تنها فرزند ذکور خود را شنید، گفت: «اشکالی ندارد، بچه‌ام به‌بهشت رفته است، او بی‌گناه بود.» در همان سن و سال، به‌فاصله‌ی هر سه چهار روز یک بار قرآن کریم را دوره می‌کرد، او جداً «حلیفة القرآن» بود؛ زیرا در طول عمر خود هزاران نفر را قرآن خوان کرده بود، این کار اصلی‌اش بود... درباره‌ی این بانوی با عظمت باید یک کتاب نوشته می‌شد؛ من در این‌جا نمی‌توانم حق او را اداء کنم.

خانواده‌ی پدری افتخاری از یکاوانگ به‌نواحی بلخ و چارکنت مهاجرت نموده و در آخر در هجده‌نهر بلخ ساکن می‌شود. گلیم بخت نعمت‌الله از اول سیاه بافته شده بود: در اوان نوجوانی پدر خود را از دست داد. دوران نوجوانی او به‌چوپانی گذشت، یک وقت برایم تعریف کرد:

«همراه با بچه‌های همسن و سالم در نهر عبدالله بلخ گاو می‌چرانیم، سراج‌الدین خان پشتون که مالک آن‌جا بود، در ساعات تفریح خود، سوار اسب مست خود می‌شد و ما بچه‌ها را با اسب دنبال می‌کرد. ما فرار می‌کردیم و اسب با یک نفس به‌ما رسید. سپس سراج‌الدین‌خان لجام اسب را می‌گرفت و اجازه می‌داد ما کمی دورتر شویم. همین‌که یک فاصله و فضای به‌و جود می‌آمد، باز هم خان اسب را رها می‌کرد و اسب با یک چشم برهم زدن به‌ما رسید... این برای سراج‌الدین‌خان یک تفریح بود.»

به‌دروس دینی رو آورد. از سال ۱۳۴۶ تا ۱۳۵۶ در حوزه علمیه مشهد به‌تحصیل مشغول شد و سطوح حوزوی را به‌اتمام رسانید. از جلسات سیدحیدر محمودی بهره برد. با رهبران جنبش مذهبی ایران آشنا شد و با صداقت مخصوص به‌خود به‌خدمت آن‌ها درآمد. خود به‌من گفت:

«در سال ۱۳۵۰ آیه‌الله خامنه‌ای (که بعدها رهبر ایران شد) مبلغ ۳۰ هزار تومان به‌من داد که از زاهدان محموله‌ی شامل کتاب‌ها و پیام‌های آیه‌الله خمینی را (که در پاکستان تکثیر شده بود) از آیه‌الله کفعمی تحویل گرفته و به‌مشهد بیاوم. من رفتم نزد آقای کفعمی، آن محموله را که شامل چند بوجی کتاب و اعلامیه بود تحویل گرفتم. سپس ترتیب انتقال آن‌ها تا مشهد را دادم، در کرمان نزدیک بود به‌دست مأمورین امنیتی دولت شاهنشاهی بیافتیم، به‌هر ترتیب خود را نجات دادیم، القصة...»

با توجه به‌شاخص افزایش قیمت‌ها و صعود نرخ تورم، ارزش پول ملی ایران از آن زمان تا کنون به‌نسبت یک در ۴۰۰۰ تنزل یافته است؛ معنی این گفته آن است که مبلغ ۳۰ هزار تومان آن زمان همان ۱۲۰ میلیون تومان امروز است. همان‌طوری که امروزه می‌توان با مبلغ ۱۲۰ میلیون تومان یک زندگی ساده و محقر به‌پاکرد، در آن زمان هم می‌شد با همان مبلغ ۳۰ هزار تومان این کار را انجام داد. باعنایت به‌این‌که در آن زمان نسبت ارزش پول افغانی با تومان ایرانی ۱۰ بر ۱ بود، بنابراین مبلغ ۳۰ هزار تومان ایرانی دقیقاً ۳۰۰ هزار افغانی

می‌شد. من احتمال می‌دهم که شاید ممکن بود در آن زمان با مبلغ ۳۰۰ هزار افغانی بهترین خانه در منطقه‌ی وزیراکبرخان کابل خرید... منظورم این است که هیچ وقت نمی‌توان یک چنان مبلغی در اختیار هرکسی قرار داد. چون امکان دارد برود و دیگر برنگردد. در یک موقع اقوام او به‌من گفتند:

«ما چند خانوار وجوهات شرعی خود را جمع کردیم و به‌هدف کمک نزد افتخاری بردیم و گفتیم هرطور که می‌توانی از مرجعی برای ما رسید بیاور؛ او پول‌های ما را نپذیرفت.»

خاطره‌ی هم از آخرین روزهای زندگی او دارم: در نخستین روزهای سال ۱۳۷۰ یعنی در زمانی که همه‌گرگ بودند، و تفنگ به‌دوشان (مانند پلنگ) اول خون مردم را می‌مکیدند، سپس گوشت شان را کباب می‌کردند و می‌خوردند، برای مدتی در سمت شمال کشور باهم بودیم، تقریباً سه ولایت بغلان، سمنگان و بلخ را باهم زیرپا نهادیم. روزی در یک جلسه‌ی مهمانی، به‌یکی از آشنایانش سفارش کرد: «تفنگ فلان جوان را (که قبلاً از ملازمان او بوده و در یک درگیری کشته شده بود) در فلان جا و در خانه‌ی فلان‌کس به‌امانت گذاشته‌ام، با این نشانی آن‌را بگیر و به‌خانواده‌ی پدری‌اش تحویل بده.»

همه‌می‌دانیم که طی آن سال‌ها در افغانستان چه گذشته است، کسانی که آن روزها را از یاد نبرده‌اند، یا در آینده بتوانند از طریق اسناد و مدارک و شواهد عینی و ذهنی حال و هوای آن روزهای کشور را درک کنند، قطعاً با این نظرم موافقت خواهند کرد که «یک چنین سفارشی در آن سال‌ها، منحصر به‌فرد بوده است.» چون در آن سال‌های زشت و سیاه، یک قبضه تفنگ، غنیمتی بود که از هرجا می‌آمد خوب بود. ما که تعارفی باهم نداشتیم، گفتیم: تو خیال می‌کنی با این حرف تو، سرانجام، آن تفنگ به‌دست خانواده‌ی پدری آن جوان مقتول می‌رسد؟ تو هنوز همان افتخاری سرخ هستی؟!!

چرا آن را پول نمی‌کنی؟ زن و بچه‌ات در ایران خرجی ندارند.

= با ملایمت و اطمینان پاسخ داد: «او جوانی بسیار خوب بود، مدت‌ها با من همراه بود، نمی‌توانم آن‌کار را بکنم. آن‌کار مثل این است که گوشت او را بخورم.»

بالا‌تر از این: در آن مواقع او مناسبات گرم با یک شخص مشهور خارجی به‌نام «جنرال آزاد بیگ» داشت که (بطور غیر قانونی) در کوه‌های «رویی

دوآب» قرارگاه محکم برای خود دایر کرده و مشغول فعالیت علیه اتحاد شوروی بود. من چندین بار با لحن شوخی و جدی به او گفتم: سر «آزاد بیگ» را به مبلغ سیصد هزار دالر آمریکا، خریدار هستم!

و گفتم: یک جنرال خارجی (غیر قانونی) در کشور ما چه می‌کند؟ هربار می‌خواستم احساسات و عکس‌العمل او را بسنجم که اولاً تاچه حد این حرف را جدی می‌گیرد؛ ثانیاً تا چه میزان به ارزش‌ها و هدف‌های خود وفادار مانده است. من به او صریحاً گفتم این قراردادی است که بین من و ریاست پنج وزارت امنیت دولتی منعقد شده است و به امضای جنرال غلام فاروق یعقوبی وزیر امنیت دولتی نیز رسیده و تضمین‌های کافی گذاشته شده است.

اما او هیچ وقت تن به این سخن نداد. در آن زمان مبلغ سیصد هزار دالر آمریکا آن قدر پول بود که می‌شد هتل معروف انترکانانتینانتال کابل را با آن خرید. پیشنهاد یک چنان مبلغ دالر می‌توانست چشم خیلی‌ها را از حدقه درآورد؛ ولی خلی در ذهن و عواطف او به وجود نیاورد.

شاید بتوان گفت عرصه‌ی امتحان مردان چهار چیز است:

- ۱ - خشم در مقام قدرت،
- ۲ - وسوسه‌های جنسی،
- ۳ - موقعیت‌های مالی،
- ۴ - ریاست و سروری.

افتخاری سرخ در موقعیت‌های قرار گرفته بود که امکان پرداختن به همه‌ی این موارد برایش فراهم بود؛ اما او پاک زیست، و پاک از دنیا رفت. در یک مورد من، افتخاری سرخ، ارباب اسلم، مفید و علی زمانی به اتفاق شماری دیگر، همه‌گی مهمان ارباب سردار دهنه‌ی غوری، واقع در محله‌ی قشلاق «پلخمری» بودیم. محور اصلی جلسه موضوع پیوستن به مصالحه‌ی ملی بود؛ لکن پراکنده‌گویی‌های زیاد به عمل آمد و جلسه خصلت روشن‌فکرانه به خود گرفت. از هر دری سخن به میان آمد. هر کس هر چه می‌گفت افتخاری سرخ بلادرنگ تأیید می‌کرد! ارباب اسلم در قالب گله‌گویی از روحیه‌ی کوتاه‌بینانه‌ی قوم گفت: «روحیه‌ی مردم ما مثال فردی را می‌ماند که او را داخل یک باغ برده و به او بگوییم که همین باغ را آب بده، پابیل کن، همه‌ی باغ برای خودت؛ اما آن شخص این طرف

و آن طرف را نگاه می‌کند، همین‌که اطراف خود را خالی دید، فقط یک دانه سیب را از شاخه‌ی درخت می‌کند و زیر بغل خود گرفته فرار می‌کند!»

افتخاری سرخ
در تأیید این گفته‌ی
ارباب اسلم سرخود
را می‌جنباند، که
در همین موقع
ناگهان علی زمانی
گفت:

«بهراستی
هندوها آن‌قدر نفهم
و نادان هستند که
نمی‌دانند گاو خدا
نیست؟!»

کسی جواب او
را نداد. من که
احساس کردم تنها
فیلسوف جلسه
خودم هستم، گفتم:
«این مطلب مانند
بسیاری از دیگر
موارد و مطالب
دینی و تاریخی،



بهما اشتباه رسیده است. هندوها نمی‌گویند گاو خدا است. بلکه از دید تعالیم هندو، حرمت گاو به منزله‌ی حرمت مادر است.»

افتخاری سرخ سرش را بلند کرد و گفت: «گاو چطور حرمت مادر را دارد؟»
پاسخ دادم: «به جهت استفاده از شیرش.» مثل این‌که یک دریچه‌ی بزرگ در ذهنش باز شود، با حالت بُهت دهانش را تا آخر باز کرده و درحالی که سرش را تکان می‌داد گفت:

«آه... اوج عرفان!» این را گفت و به حالت خلسه رفت، لحظاتی همچنان دهانش باز بود و سرش را تکان می‌داد. موضوع را در ذهن خود حل‌جی می‌کرد. به‌زخم رسید که درباره‌ی مادر خود فکر می‌کند، که خیلی دوستش داشت. علی زمانی که می‌خواست مجادله کند، گفت: «پس گاو نر چه؟!». افتخاری اصلاً متوجه پرسش سفسطه‌آمیز علی زمانی نشد و به آن توجه نکرد. جلسه برای لحظاتی در سکوت و خلسه فرو رفت. سپس موضوع عوض شد. در همین جلسه بود که یک نوع حشره به‌نام «پال پالک» یا «کفشدوزک» در اتاق پیدا شد، احتمالاً با لباس کسی از بیرون آمده بود؛ افتخاری آن را به‌دست گرفت و مقداری نوازش کرد. سپس توضیح عرفانی درباره‌ی ابعاد وجودی آن حشره داد. متعاقباً حشره را در جوف پاکت گذاشت و به‌دست ملازم خود داد و به‌او سفارش اکید کرد تا آن حشره را بیرون برده، در میان مزرعه‌ی گندم رها کند. او سال‌ها قبل از آن ماهی‌های داخل حوض خانه‌ی ما را جمع کرده و به‌رودخانه انداخته بود. عادت داشت ریزترین حشره‌ی روی زمین را برداشته و نوازش کند و با آن حرف می‌زد!... تعبیرات خاص او در این‌گونه موارد چنین بود که «این یک منظومه است - این مساوی باکل جهان است» او ریزترین حشره‌ی روی زمین را مساوی با منظومه‌ی شمسی، و بالاتر از آن: «مساوی با کل جهان» می‌دانست ...

سال‌ها قبل، عبدالله مهاجر به‌موسوی سفید گفته بود: «افتخاری سرخ به‌درد انقلاب نمی‌خورد، چون نمی‌تواند آدم بکشد!» جداً همین‌طور بود، او مانند دیگر نمونه‌های مشابه، فرزند اشتباه زمان بود، او نباید در این برهه‌ی خاص از تاریخ کشور در این جهان پا می‌گذاشت.

در پایان این بخش، با الهام از زندگی اخلاقی این «قدیس عصرمان» می‌خواهم به‌تأکید خاطر نشان نمایم که مسئولیت‌پذیری و التزام عملی نسبت به‌اصول و ضوابط اخلاقی برای هر فرد بشری نخستین و عمده‌ترین شاخصه‌ی انسانیت است. این مطلب نه تنها ارتباطی با کیش و آیین خاص ندارد؛ بلکه باید دانست «حوزه‌ها و الزامات اخلاق متمدنانه نسبت به‌اخلاق سنتی به‌مراتب گسترده‌تر و سنگین‌تر است.» درک این مطلب برای کسانی چون روشن‌فکران که در عرصه‌های سیاسی و اجتماعی قدم می‌گذارند، دارای اهمیت مضاعف و

حیاتی است؛ خصوصاً در شرایطی چون جوامع ما که فاقد هر نوع قانون‌مداری و نظارت و کنترل است؛

در غیر این صورت، سقوط بهورطه‌ی سادیسم، راسیسم، فاشیسم، فساد و تبهکاری از هر نوع آن حتمی است. روشن‌فکران از آن بابت در مظان این خطر قرار دارند که نگاه ایشان نسبت به‌مسایل، عاری از تعبُّد بوده و از منظر عقلی و فرادینی نسبت به‌امور می‌نگرند؛ در چنین شرایطی، هرگاه اصول و ضوابط اخلاقی (اعم از سنتی و مدرنیته) نیز نادیده انگاشته شود، روشن‌فکران مصادیق عینی «دزد با چراغ» و «پلنگ تیزدندان» قرار می‌گیرند. روشن‌فکر می‌تواند نسبت به‌اصول و تعالیم مذهبی باورمند باشد، یاخیر؛ لکن هرگز نمی‌تواند اصول و ضوابط اخلاقی را زیر پا کند؛ چقدر آن صورت، زندگی برای همه‌گان به‌جهنم سوزان مبدل خواهد شد. مبدا روشن‌فکر خیال کند که عدول از ارزش‌های اخلاقی لازمه‌ی ورود به‌مدرنیسم است. این چیزی است که هر عنصر روشن‌فکری باید مدام پیش چشم خود داشته باشد.

نشان‌های بخش هشتم:

۱ - نقل از: کتاب «چهره‌ی یک انسان انقلابی» (احسان طبری)

۹

پاییز خشم

پاییز خشم

در اواخر سال ۱۳۶۰ مجدداً به ایران برگشتم، چنان‌که [در بخش‌های قبلی کتاب] یادآور شدم، در طول آن ۱۰ - ۱۱ ماه گذشته، آن‌قدر حوادث بزرگ در ایران روی داده بود که چهره‌ی آن کشور را بالکل دیگرگون ساخته بود: ابوالحسن بنی‌صدر ابتداء از سمت فرماندهی کل قواء، سپس از مقام ریاست جمهوری ایران عزل شده و به‌خارج فرار کرده بود. دفتر هماهنگی مردم با ریاست جمهوری [که به‌مثابه تشکیلات حزبی بنی‌صدر عمل می‌کرد] متلاشی شده بود.

بالمقابل دفتر حزب جمهوری اسلامی منفجر گشته و تعداد ۷۲ نفر از اعضای پارلمان ایران به‌اتفاق قاضی‌القضات آن کشور (آیه‌الله بهشتی) کشته شده بودند. شیخ محمد منتظری نیز در همین حادثه از بین رفته بود. در تاریخ ۰۸ - ۰۶ - ۱۳۶۰ امواج انفجارات، دفتر صدارت عظمای آن کشور را نیز به‌کام خود فرو برده و رئیس جمهور جدید و صدراعظم روحانی او را از بین برده بود. در همان حال ترورهای خیابانی و انفجارات ادامه داشت و جنگ ایران و عراق نیز در مرزهای دو کشور جریان داشت ... مجموع این وقایع، اوضاع را فوق‌العاده پیچیده و عصبی کرده بود. و تأثیر ناگوار بر روندهای سیاسی و جنبش روشنفکری ملی ایرانی و افغانی نهاده بود. متعاقباً آیت الله خمینی ضمن سخنرانی از مردم ایران خواست که هریک عضو سازمان استخباراتی ۳۶ میلیونی باشند... انتشار کلیه‌ی نشریات روشنفکری ایران ممنوع شده بود.

من شماره تلفن دفتر تهران نشریه‌ی «امت» را از قبل داشتم، یک روز به آن‌جا زنگ زدم و گفتم: «آلو، دفتر امت؟»
مردی با صدای کلفت و خشن، با تندی پاسخ داد:
«چه؟! امت دیگه چیه؟»

- رفت به لقاء الشیطان پیوست؛ توکی هستی؟»

اوضاع در میان افغان‌ها:
«پیام مهاجر» متوقف شده بود، رنجبر به افغانستان رفته بود، آشکارا گویی، اعتماد و صمیمیت گذشته وجود نداشت، ارتباطات رو به پنهانی نهاده بود، زد و بندها مخفی شده بود، حتی قیافه‌ها و چهره‌های اشخاص تغییر یافته بود؛ موهای سر کوتاه، ریش‌ها بلند، کتاب‌های قطور حوزوی زیر بغل، تسبیح‌های دانه درشت و بلند در دست... برخی لب‌ها همین‌طوری می‌جنبیدند و پیس پیس‌های نامفهوم بروز می‌دادند. همه از هم می‌ترسیدند، همه جواب‌های کوتاه کوتاه می‌دادند، دیگر هیچ‌کس مانند گذشته، حاضر به‌گفت و گوی طولانی، روشن و صمیمانه نبود، خبرچینی و سخن‌چینی هم رواج گسترده یافته بود. و در مجموع، حقیقت، صداقت، یک‌رنگی و اعتماد در دریای از کذب و افتراء غرق شده بود. از طرفی هم ستایشگری و شعارهای میان‌تهی نضج بی‌سابقه می‌گرفت.

این من بودم که مانند اصحاب کهف، گیج و منگ به هر طرف روی می‌آوردم، همه‌جا و همه چیز را یک نواخت می‌یافتم. با این وجود، دفتر «کانون مهاجر» کماکان باز بود؛ اما هیچ فعالیتی نداشت، فقط عده‌ی در آن‌جا بیتوته می‌نمودند. به‌خاطر دارم که یک دم غروب به آن‌جا رفتم، به‌هوای که رنجبر را ببینم. یک چند نفر از اعضای دون‌پایه در همان دفتر حضور داشتند، درحالی که حتی میز و چوکی‌ها نیز جا به‌جا شده و گرد و غبار غم‌انگیز گرفته بود. به‌من گفتند:

«رنجبر به افغانستان رفته است.» با شنیدن این جمله، قلبم فرو ریخت، ناگهان خود را در یک حالت خلاء و سردرگمی شدید حس کردم. «رنجبر قلب کانون بود» وابسته‌گی عاطفی هر یک از بچه‌ها نسبت به‌او چیزی نبود که به‌آسانی بتوان آن را فراموش کرد.

در همان اواخر سال ۱۳۶۰ بود که از ناحیه‌ی مقامات انتظامی شهر قم به‌کانون مهاجر اخطار شد تا دفتر خود را مسدود نماید.

باز هم یک روز چند نفری دور هم نشستیم تا چاره‌اندیشی نماییم. چه چاره‌ی ممکن بود؟

من در این جلسه، خلاء نبود رنجبر را دریافتم و عمیقاً نسبت به آینده‌ی کانون مایوس شدم؛ دقیقاً همان‌طور هم شد: فضای روانی نابود کننده به‌وجود آمد. پس از تعطیلی دفتر کانون {بهرغم آن همه صمیمیت قبلی} نوعی سردرگمی، بلاتکلیفی و حتی تشنّت و سوءظن شدید بین اعضاء به‌وجود آمد. بدون این‌که دلایل مشخص در کار باشد. بسیاری از بچه‌ها دچار مشکلات عصبی و هیستریک شدند. من اکنون می‌توانم (حد اقل) تعداد ۸ - ۹ نفر از آن‌ها را نام ببرم که سال‌ها پس از آن، تحت مداوای اعصاب و روان قرار گرفتند و دارو مصرف می‌کردند. هرکدام مثل تازی باریک شده بودند، چشم‌ها گود شده بود، برخی نیز موهای سر خود را از دست دادند. علی صداقت، پس از سال‌ها نبرد با بیماری اعصاب و روان، سرانجام، از هر دو چشم نابینا گردید. سیدهدایت غزنوی مفقودالایر شد، موسوی مالستانی به‌کلی دیوانه شد، پدرش از داخل آمد، او را با خود برد، در همان‌جا در عنفوان جوانی از دنیا رفت. او قبلاً اظهار کرده بود که شب‌ها از فرط تهدیدهای تلفنی خواب ندارد.

ترور شخصیت، نقض حرمت، نخبه‌کشی و لویلینگ عناصر مرتبط باجنبش روشن‌فکری به‌طور سیستماتیک و فراگیر رواج یافت، عناوین و الفاظی چون: منافق، منحرف، التقاطی، لیبرال، روشن‌فکر، ملحد، مرتد، زندیق، بی‌دین، بی‌خدا، بی‌خط، هفت‌خط، فاسد، مفسد... به‌طور گسترده وارد ادبیات محاوراتی و حتی تحریری شد که خیلی هم بی‌پروا و بدون هرگونه ملاحظه به‌کار گرفته می‌شد. هرروز شایعات رنگارنگ و شرم‌آور و ناگفتنی در مورد جنبه‌های مختلف زندگی خصوصی و خانوادگی روشن‌فکران سر زبان‌ها می‌افتاد.

حتی در جلسات و کلاس‌های درس حوزه نیز فضای سنگین روانی به‌وجود آمد، به‌وضوح شایع می‌شد که: «همین امروز و فردا است که فلانی و فلانی دستگیر شوند.»

معلوم بود این‌گونه شایعات از جانب محافل معین افغانی و با هدف‌های مشخص سیاسی مهندسی و پخش می‌شد. از طرفی هم تو می‌فهمیدی که «به‌کلی بی‌اساس نیست» راپرت تو از سوی همان محافل داده شده و سمپات‌ها و شایعه افکنان جداً منتظر اقدامات علیه تو هستند.

حتی آشنایان وقتی با تو برخورد می‌کردند، با حیرت می‌پرسیدند:
«تو تا هنوز زنده هستی؟ - کی آزاد شدی؟!»

فضا سخت مسموم و امنیتی بود و از طرفی تو هم می‌فهمیدی که گذارشات تو داده شده و به‌آن خبر چین هم وعده داده شده است که گذارشش را حتماً دنبال خواهد کرد. معمولاً سازمان‌های استخباراتی کارگشته و برخوردار از اعتماد به‌نفس، به‌این مطلب کاری ندارند که «تو چه‌گونه فکر می‌کنی؟»؛ بلکه می‌خواهند بفهمند که «تو چه کار می‌کنی؟»؛ لکن مراکز نوکسیه و تازه‌کار، به‌نوع فکر تو هم کار دارند و در این مورد بسا موش‌کشی می‌کنند.

یک روش مشترک و کاری همه‌ی مراکز استخباراتی چنین است که به‌قصد تشویق، تحریک و تدقیق نظر خبرکشان و سخن‌چینان محلی و خرده‌پا، گذارش هرچه کوچک، ساده، جزئی و کم‌اهمیت باشد، علی‌الظاهر، نزد خود مخبر، آن را بسیار بزرگ، با اهمیت و حیاتی جلوه می‌دهند و چنین وانمود می‌نمایند که حتماً مورد را پی‌گیری خواهند کرد؛ تا عامل را دلگرم سازند که به‌کار خود ادامه دهد، بلکه از هزاران مورد، یک موردش به‌درد خورد. اتفاقاً از اتخاذ یک چنین روش، نتایج مهمی هم به‌دست می‌آورند. کتاب‌های تاریخی و پلیسی مملو از مطالب مستند در این موارد است. برخی گمان می‌کنند آن‌ها رمان است، ولی من چنان اعتقاد ندارم؛ عین واقعیت است.

به‌عنوان نمونه: «راه نیرنگ» کتابی است که به‌وسیله‌ی «ویکتور استروفیسکی» یکی از افسران عالی‌رتبه‌ی سازمان استخباراتی «موساد» تحریر شده است. نویسنده بعداً به‌آمریکا (یا کانادا) گریخت و در آن‌جا کتاب خود را منتشر نمود.

استروفیسکی می‌گوید: «ما در سال ۱۹۸۰ در جنوب لبنان مستقر بودیم، یک وقت خبر رسید که یک محموله گوشت مرغوب وارد اردوگاه فلسطینیان شده است.» (همین)

«ما حساس شدیم و فکر کردیم که آواره‌گان فلسطینی بلحاظ مالی، قادر به‌صرف چنین گوشت اعلاء نیستند، جریان را دنبال کردیم و در شبی که قرار بود فداییان فلسطینی وارد اردوگاه شده و پس از صرف شام مفصل، به‌عملیات علیه اسرائیل پردازند، درحالی به‌حمله‌ی پیش‌گیرانه دست زدیم که همه‌ی فداییان با لباس راحت، سر سفره‌ی غذا نشسته بودند.»

در جای دیگر می‌گوید: «در آستانه‌ی یکی از سفرهای بانو «گلدامایر» (صدر اعظم وقت اسرائیل در دهه‌ی ۱۹۷۰) به ایتالیا، از طریق منابع‌مان در قبرس اطلاع یافتیم که فلان رهبر فلسطینی به‌رابطش گفته: «تمامی ۱۴ عدد کیک را بپزید.» (همین) - «یعنی چه!»

(... النّهایه؛ پس از تلاش‌های فراوان که شرح مبسوط و مهیجی دارد) می‌گوید: «موفق شدیم در روزها، ساعات، دقایق و لحظاتی قبل از نشستن هواپیمای حامل گلدامایر به‌فرودگاه رم، تعدادی راکت ضد هوایی که به‌قصد زدن آن هواپیما، هنگام فرود به‌فرودگاه رم، در مناطق مختلف شهر رُم و اطراف فرودگاه تعبیه شده بود، پیدا کردیم، بالاخره این تعداد با آن تعدادی که هنگام پدید آمدن هواپیما در فضای شهر رم فیر شده بود، به ۷، ۹، ۱۰ ... و ۱۳ فروند رسید؛ اما هنوز یکی مانده، ۱۴ عدد کیک است! تمام تلاش‌ها بی‌حاصل بود، همه نا امید شده بودیم؛ لکن فرمانده گروه تفحص اصرار می‌داشت که «۱۴ عدد کیک است...» و چهارده‌همین کیک در لحظه‌ی تماس تائر هواپیما به‌زمین، از حاشیه‌ی خود فرودگاه کشف شد.»

بارها من سعی کرده‌ام خاطر خود را از افکار و احساسات پیچیده‌ی که در آن روزها مرا اسیر کرده بود، آسوده کنم. و هنوز هم این تلاش ادامه دارد.

من نیز مانند اکثر هم‌زمانم عقیده دارم: «این حق ما نبود.»

و فکر می‌کنم که اجرای عدالت و اعاده‌ی حیثیت در مورد همه‌ی حلقات جنبش آزاداندیشی، کاری چندان دشواری نبود؛ اما کسانی که ضمن هواشناسی دقیق، استعداد زیادی در تحریف حقایق، خلق افتراءات و دسیسه‌سازی داشتند، اجازه ندادند اراده‌های مثبت لازم در این‌جا و آن‌جا منعقد گردد و اوضاع سیر منطقی خود را طی کند... باید بگویم که فرهنگ تملق‌گویی، چاپلوسی و کرنشگری بسیار ناشایست است و ضرر آن متوجه همه جوانب می‌شود.

در سوگ اخلاق: عناصر وابسته به‌جنبش

روشنفکری (به‌درستی) اعتقاد داشتند: «انتقاد وظیفه‌ی نخست هر جنبش روشن‌فکری است» عدم نقد و نظارت، مساوی است با گسترش فساد و بی‌مسئولیتی در ارکان قدرت و جامعه. در عالم سیاست نیز (بالاخره) اساس کار مبتنی بر مصالحه است؛ لکن نوعی روحیه‌ی یک‌جانبه‌گرایی، نابودسازی و تمامیت‌خواهی در بین مخالفان نوکیسه‌ی ما به‌وجود آمد که برای دیگراندیشان هیچ

حق حیات‌قایل نبودند. اصلاً امکان هر نوع گفتمان مثبت از بین رفت. اخلاق و انسانیت رو به افول نهاد و بازار دروغ‌پردازی گرم شد. مخالفان ما، با مهارت در جعل و نشر اکاذب موفق شدند کسانی را فریب داده و پشت کوه‌های از گذارش‌های دروغ قرار دهند که هر کدام برای خود عقل «نیوتنی» قایل بودند. فی‌المثل به این نمونه از یک گذارش ساخته‌گی توجه کنیم:

سند شماره ۱ : ... مطلبی است که جناب شیخ... در محفلی که مصلحت می‌دیده گفته است که «ما پس از پیروزی در افغانستان حساب مان را با خمینی صاف خواهیم کرد.»^(۱)

«و یا پس از بازگشت از نزد امام، که با چند تن دیگر از علمای افغانستان در زمان جبهه‌ی آزادی‌بخش به‌نزد امام رفته بودند، می‌گوید: «آنچه ظلمی که ما می‌کشیم از دست این مرد است.»^(۲)

حتی یک کودک هم به‌آسانی می‌تواند تشخیص دهد که این حرف‌ها کاملاً بی‌اساس و ساخته‌گی است. به‌خصوص بخش دوم روایت آشکارا بازبان خود می‌گوید: «من دروغ هستم.»

جا‌علان این حدیث نتوانستند درک کنند که آتمسفر روانی، عاطفی و اخلاقی ملاقات باهر انسان بزرگ، حتی برای دشمنانش توأم با هاله‌ی از احساسات دلپذیر و نوعی رخوت لذت‌بخش است، که برای روزها و هفته‌های متمادی پایدار می‌ماند. (در بعضی موارد تا آخر عمر پایدار می‌ماند. افسانه‌ی ملاقات مولانای بلخی با شمس تبریزی از همین نکته مایه گرفته است.)

احتمالاً طرف‌های سازنده و شنونده‌ی این روایت تا لحظه‌ی جعل، شنود و عمل به این حدیث، توفیق و شانس ملاقات با یک انسان بزرگ را نداشته‌اند، و الا بنا بر تجربیات شخصی حتماً درک می‌کردند که اصولاً انعقاد یک چنان جملات، آن هم ساعتی بعد از یک چنان ملاقات مهم و معنوی، به‌طور قطع امکان‌ناپذیر است؛ زیرا آتمسفر روانی اجازه نمی‌دهد. کافی است توجه شود که سخن از ملاقات دو آیه‌الله در بین است.

اگر اراده‌های معین، جهت ایجاد فضای مصنوعی وجود نمی‌داشت، به‌جا بود که شنونده‌ی این حدیث، نه تنها به‌جاعلین آن اعتبار نمی‌داد که آن‌ها را به‌دلیل جعل حدیث توهین‌آمیز نسبت به‌همه‌ی طرف‌ها، نکوهش می‌نمود. از همه گذشته، چه توهینی بالاتر از آن که «شعور مخاطب به‌بازی گرفته شود.» همه

می‌دانیم که تا زمان تشکیل جبهه‌ی آزادی‌بخش (۱۳۵۹) ایران هیچ دستی در حوادث افغانستان نداشت. چنان‌که از محتوی نامه‌ی جناب «جعفرزاده» نیز مفهوم است. جبهه‌ی آزادی‌بخش، نقطه‌ی آغاز ورود واحد نهضت‌ها به‌ماجرای افغانستان بود. پس، تا آن موقع ملاقات دو آیه‌الله هنوز ظلمی واقع نشده بوده، تا از آن شکایت شود:

سند شماره ۲ : «آیا پس از تجربه‌ی تشکیل جبهه‌ی آزادی‌بخش که به‌آن سرنوشت شوم و نکبت‌بار دچار گردیده و شیخ... [آصف] فرصت طلبانه خود را به‌دبیرکلی جبهه رسانید، این بار دوباره با چنین کاری چه تضمینی وجود دارد که اتحاد کنونی دچار چنان سرنوشت شومی نگردد؟ آن روز عذر و توجیه مان این بود که ما در اثر عدم شناخت واقع بینانه و در حقیقت در اثر کم‌شناختی مرتکب چنان کاری شدیم؛ اما برای فردا دیگر این عذر و توجیه برای کسی قابل قبول نیست.» (۳)

بنا به‌تقریر خود جناب جعفرزاده، تا زمان جبهه‌ی آزادی‌بخش، سخن از هر نوع نسبت ظلم و عدل در مورد نقش ایران در افغانستان، بلا موضوع بود، اصلاً محل طرح نداشت. چون هیچ کاری خوب، یا بد، توسط ایران انجام نشده بود. همه چیز تازه از سال ۱۳۵۹ شروع شد.

پس، «چنین افتراءات و دروغ‌های کودکانه درچه کارخانه‌های ساخته می‌شد؟»

«چرا و چگونه توسط عقول نیوتنی به‌قیمت جواهرات خریداری می‌گردید؟»

«آیا موضع‌گیری سیاسی بر اساس شایعات و افتراءات، کاری درست است؟»

محمد حسین جعفرزاده در نامه‌ی به‌سیدمهدی هاشمی چنین می‌نویسد:

سند شماره ۳ : «من از شما سؤال می‌کنم که این آقای ابوشریف

که با شانناژ و جوسازی، و به‌رخ کشیدن کارها و فعالیت‌هایش می‌خواهد نظریه‌ی خود را اثبات نماید، آیا یک سری به‌داخل افغانستان زده است، که ببیند شرایط داخل افغانستان چگونه است؟»

«سه سال تمام است که در مناطق مرکزی هیچ‌گونه عملیات علیه روس‌ها از ناحیه‌ی حضرات صورت نگرفته است، و نیروهای خوب هم که خود را مجهز و آماده می‌کردند برای رویارویی با قواء مسلح روس، این‌ها غافل‌گیرانه به‌آن‌ها حمله می‌کردند و مانع تشدید جنگ علیه روس‌ها توسط نیروهای خوب می‌شدند.» (۴)

جنگ همه علیه همه

- نیروهای خوب کی‌ها بودند؟! -

- آقای جعفرزاده مبتنی بر پراکتیکال پروگرام موجود در واحد نهضت‌ها، نیروها را از دید خود خوب و بد می‌کند، که بحثی کاملاً جداگانه دارد و ما اصلاً وارد آن نمی‌شویم؛ فقط در حاشیه‌ی موضوع اضافه می‌کنم که نیروهای ملی - مستقل چون «مجاهدین مستضعفین» و «جنبش اسلامی مستضعفین» و «کانون مهاجر» و «جناح چپ سازمان نصر» و امثال این‌ها از دید ایشان «نیروهای خوب» محسوب نمی‌شدند؛ زیرا از جانب حاکمان محلی چون پاسداران جهاد، شورای اتفاق و همسو با آنان، قوماندان‌های بی‌سواد، دگماتیک و خودسر حرکت اسلامی افغانستان «منافق» خوانده شده و زیر ضربات بی‌امان قرار گرفته بودند. چنین وضعی، تأثیر آشکار بر روابط و مناسبات گروه‌ها در داخل کشور و بالخصوص میادین جنگ و زندگی عموم مردم نهاد و یک چنان «جنگ همه علیه همه» در هزاره‌جات راه افتاد. که به‌زحمت فهمیده می‌شد: «کی با کی و برای چه می‌جنگند.» همه یک‌دیگر را منافق گفته، می‌کوفتند. بعدها از دهن این و آن پرید که اصلاً چنان درگیری‌ها براساس استراتژی مشخص و تعیین شده، مبتنی بر اصل: «اول منافق، بعداً کافر» سامان‌دهی شده بوده. (بعدها نشریه ی بلاغ در شماره ۶ خود این مطلب را فاش کرد.

تقابل میان دیروز و فردا

چنان‌که همه می‌دانند، در سال‌های ۱۳۶۰ تا ۶۲ میان شورای اتفاق و مجاهدین مستضعفین درگیری‌های ممتد و خونین روی داد. در همان مواقع بود که سیدابراهیم شاه حسینی، قوماندان قدرتمند حرکت اسلامی در دره‌ی ترکمن با طرح این حيله که قصد میانجی‌گری بین مجاهدین و شوری را دارد، از علی‌پور غفوری دعوت به‌عمل آورد تا نزد او برود و از آن‌جا متفقاً پیش آقای بهشتی بروند تا بین مجاهدین و شوری رفع اختلاف گردد. علی‌پور به‌این نیرنگ ابراهیم شاه اعتماد کرد، نزد او رفت، بلافاصله زندانی شد.

سیدابراهیم شاه هردو دست و هردو پای علی‌پور را به‌زنجیر بست و قفل نمود، سپس زنجیرهای دست و پا را به‌وسیله‌ی عمود آهنی که به‌بلندی یک عصا بود و هردو سرش به‌صورت حلقه درآمده بود، بهم مرتبط نمود تا دست‌ها و پاها

بهم نرسند. با همین ترتیب حدود ۹ ماه او را در پایگاه خود نگهداشت. بعدها سربازان سیدابراهیم شاه در این مورد داستان‌های عجیب و غریب نقل کردند که سراسر آکنده از وحشت و شناعة است. متعاقب این جریان‌ها، مجاهدین پایگاه‌های مستحکم و فعال خود را در مناطق غزنی، بهسود، پنجاب، یکاولنگ، قول‌خویش، سرخ پارسا، دره‌ی ترکمن... تعطیل کرده و تنها در منطقه‌ی «شش‌پل» بامیان تمرکز نمودند.

داستانی را نقل می‌کردند مبنی بر این‌که: در یک مورد، هنگامی که مجاهدین می‌خواستند پایگاه خود در بهسود را تعطیل کنند، ابتداء تمام در و دیوار و کف مقر را مابین گذاری نموده، سپس محل را ترک کردند. آن‌ها روی در و دیوار نوشته بودند:

«ما خودمان هم نباشیم، این ساختمان بهمدت یک هفته با شما جنگ خواهد کرد.» پس از خروج مجاهدین، لشکریان شوری وارد شدند و شروع کردند به شکستن قفل‌ها و گشودن درب‌ها... ناگهان از هر طرف انفجارات شروع شد، شمار زیادی از نظامیان شوری به‌هوا رفتند.

در یک مورد من به یکی از لیبرهای مجاهدین (سیدباقر راسخ = فعلاً ساکن کشور ناروی) که در آن موقع سمت نماینده‌گی غیر رسمی مجاهدین در ایران را به عهده داشت و در اصفهان زندگی می‌کرد، گفتم: «شما دارید بامرتجع می‌جنگید، نه‌با ارتجاع! و توضیح دادم که مبارزه با ارتجاع، یک مبارزه‌ی فرهنگی، سیستماتیک و قانونمند است، درحالی که مبارزه با مرتجع، عبارت از درگیری فیزیکی و حاشیه‌ای با اشخاص می‌باشد؛ همان کاری که شما با بهشتی و اکبری می‌کنید به‌جای که مواضع سیاسی - ایدیولوژیک و کارکردهای آن‌ها را نقد کنید، به‌ریش و بُروت و صلّه و کله‌ی ایشان چنگ می‌زنید و برخوردها را شخصی می‌کنید!»

او صادقانه توضیحاتی داد که معانی‌اش چنین بود:

سند شماره ۴ : «این مجاهدین نیستند که با شورای اتفاق تحت رهبری بهشتی و پاسداران جهاد تحت فرمان اکبری می‌جنگند، مجاهدین دارای استراتژی روشنی هستند و خوب می‌دانند که تضاد اصلی شان با کیست. بلکه این اکبری و بهشتی هستند که پیوسته دنبال درگیری با ما هستند. مجاهدین به‌جهت پرهیز از درگیری با آن‌ها کوه به‌کوه فرار می‌کنند؛ لکن آن‌ها این را دلیل ضعف مجاهدین

تلقی نموده و از تعقیب و مخاصمه دست برنمی‌دارند. ما معتقدیم که دست واحد نهضت‌ها پشت کار است. عناصری از آن‌ها جنگ علیه سازمان مجاهدین را رهبری و تشدید می‌کنند.»

انسداد دفتر کانون مهاجر

به‌ترتیب، اخطار رسمی مقامات انتظامی و دولتی به‌دفتر «کانون مهاجر» باید جدی گرفته می‌شد. در جلسه‌ی که به‌همین منظور و در جهت تعیین سرنوشت دفتر کانون مهاجر تشکیل شد، هیچ‌کس حرفی تازه نداشت. همه چون یتیمانی بودند که دور جنازه‌ی پدر جمع شده و اشک می‌ریزند، دیگر هیچ‌کاری نمی‌توانند برای پدر متوفی بکنند. تنها راهکاری که مورد توافق یتیمان کانون در آن جلسه قرار گرفت این بود که نامه‌های امداد طلبانه به‌دفتر سازمان نصر در مشهد خطاب به‌افتخاری سرخ و قسیم اخگر، دفتر خلیلی در تهران، دفتر گروه الحدید در تهران و بعضی شخصیت‌های هوادار و همسو در شهرستان‌های ایران و آدرس‌های خارج بنویسند، مراتب را به‌آن‌ها اطلاع دهند، شاید آن‌ها بتوانند کاری کنند تا دفتر کانون تعطیل نشود!

سیدحمیدالله جعفری که در آن موقع مسؤل روابط عمومی بود، شروع کرد به‌نامه نگاری.

قرار شد نامه‌های مربوط به‌مسیر تهران و مشهد را من ببرم، ابتداء به‌دفتر الحدید در تهران رفتم، وقتی نامه‌ی کانون را به‌دست عبدالقیوم پیام دادم بلافاصله باز کرد و خواند، مقداری به‌فکر فرو رفت؛ اما زود خودش را پیدا کرد و قول همکاری صادقانه داد. از آن‌جا به‌دفتر خلیلی رفتم و نامه را به‌خلیلی دادم، آن‌چه موجب حیرتم شد این‌که خلیلی به‌جای اظهار همدردی، اکیداً مرا نصیحت کرد که از کانون مهاجر جدا شوم، تا توانست رنجبر را بد گفت.

عصر آن روز عازم مشهد شدم، به‌دفتر سازمان نصر در مشهد رفتم، تا آن موقع جناح چپ سازمان نصر تحت رهبری افتخاری سرخ و قسیم اخگر همچنان مستانه در شیپور می‌دمید، به‌خیال این‌که کسی سراغ ایشان نخواهد رفت. افتخاری سرخ در دفتر حضور داشت، نامه‌ی کانون را به‌او دادم، فوراً باز کرد و خواند. او که ذاتاً آدم احساساتی و عاطفی بود، از خواندن محتوای نامه بسیار متأثر شد. برای لحظاتی سرش را در میان دو دستش گرفته و نُچ نُچ کرد و اُف

کشید. لحظاتی گذشت که قسیم اخگر وارد شد، افتخاری نامه را به‌دست اخگر داد و خود مجدداً به‌آه و ناله و اُف و جُف پرداخت. قسیم اخگر نیز پس از خواندن آن نامه یک چند نکته‌ی ناب و آبدار، مطابق با فرهنگ و ادبیات مخصوص خود به‌زبان راند.

اتفاقاً در نامه قید شده بود که این شروع یک روند بسیار خطرناک است، اگر گروه‌ها، تیپ‌ها و شخصیت‌های روشن‌فکری ملی - مستقل از اتخاذ یک تصمیم و عمل مشترک عاجز آیند، سرنوشتی بدتر از این در انتظار همه خواهد بود... من مطمئن هستم که در آن لحظه افتخاری سرخ و قسیم اخگر هر دو نمی‌توانستند این نکته را باور کنند که به‌زودی این شتر دم درب خانه‌ی خود آن‌ها نیز می‌خوابد. ساعتی بعد انصاری بلوچ که چهره‌ی شناخته شده بود، وارد شد. آن دو نفر نامه‌ی کانون را به‌دست او دادند! این عمل موجب تعجب من گردید. با بهت و حیرت، ناگهان به‌این فکر فرو رفتم که مخالفان روشن‌فکران خیلی هم اشتباه نمی‌کنند؛ به‌ویژه آن‌جا که روشن‌فکران را هورهوری مذهب و سطحی می‌خوانند. سازمان نصر، آخرین میخ بر تابوت «جناح چپ»:

ماشین‌های دروغ‌پردازی، شایعه افکنی و تهمت و افتراء با شتاب فزاینده کار می‌کرد، انصاری بلوچ در اثر ارتباطات جناحی و سرسپرده‌گی‌های که به‌برخی مراکز غیب و شهود داشت، جریان این نامه را به‌یک غوغا تبدیل نمود و حتی برای من نیز مشکلاتی خلق کرد. داستان آن نامه در محافل معاندین خیلی بزرگ‌تر و عمیق‌تر از آنچه بود، تلقی شد و حلقه‌ی تناب دار را به‌دور گردن آن دونفر تنگ‌تر کرد. در آن موقع بحران در درون سازمان نصر نیز خیلی عمق یافته بود. آن روند ادامه یافت تا در بهار سال ۱۳۶۱ منجر به‌کودتای جناحی در درون سازمان نصر گردید. (چنان‌که پیش‌تر گذشت)

شواهدی وجود داشت که نشان می‌داد افتخاری سرخ و قسیم اخگر اصلاً اخراج خود از سازمان را باور نمی‌کردند، آن‌ها شوکه شده بودند. در عمق دل فکر می‌کردند که بالاخره دوباره محترمانه به‌سازمان نصر دعوت خواهند شد! حق هم داشتند؛ زیرا هیچ‌گناهی مرتکب نشده بودند، جز «چگونه اندیشیدن» که در قاموس روشن‌فکری نه جرم است؛ که فضیلتی برتر محسوب می‌گردد. روشن‌فکر غیر از «اندیشه» و به‌ویژه «دیگراندیشیدن» سرمایه‌ی ندارد؛

اما این‌ها خیالاتی بیش نبود؛ آن کودتای جناحی، واقعیتی بود که روی داده بود. پس از حدود چهار سال مشاجرات درونی، و در نتیجه‌ی امدادهای غیبی، می‌رفت تا جناحی برجناح‌های دیگر غالب شود. کش مکش‌ها به‌ویژه در سال ۱۳۶۰ چندان شدید بود که انتشار نشریه‌ی «پیام مستضعفین» برای مدت یک سال متوقف شد. یعنی از ماه میزان ۱۳۶۰ تا سنبله‌ی ۱۳۶۱ به‌مدت یک سال روی همان شماره ۲۷ متوقف ماند. شماره‌ی ۲۸ در سنبله‌ی ۱۳۶۱ در فضای کاملاً متفاوت با مواضع قبلی انتشار یافت. از این به‌بعد دیگر شما مطالب مهمی در آن نشریه نمی‌بینید. مصداق کاملی از «زین حسن تا آن حسن صد گز رسن» شد.

حال آن‌که تا سال ۱۳۶۰ آزاداندیشی و استقلال عمل داشت، نگاهی باز و مسئولانه نسبت به‌مسائل ملی، سیاسی و حتی وضعیت مهاجرین افغانی در ایران داشت. شایان ذکر است که مقامات ایرانی از درج مطالب در مورد وضعیت مهاجرین افغانی مقیم ایران اصلاً خوش‌شان نمی‌آمد. معه‌ذا «پیام مستضعفین» از شماره ۱۳ - ۱۴ به‌بعد، به‌طور متوسط در هر شماره مطلبی در مورد وضعیت آنان می‌نوشت، نخستین‌بار در آن شماره مطلبی تحت عنوان «گذارشی از وضعیت آواره‌گان افغانی در کمانه» به‌چاپ رسانید. همین‌طور به‌درج گذارش‌های از این سو و آن سو ادامه می‌داد تا در شماره ۲۵ (سرطان و اسد سال ۱۳۶۰) درباره‌ی اعتصاب غذای مهاجرین افغانی در اردوگاه کاشمر مطلب نوشت. در شماره‌ی ۲۶ (سنبله ۱۳۶۰) بیانیه‌ی سازمان نصر در مورد جمع‌آوری مهاجرین افغانی در مشهد را چاپ کرد که ضمن آن آمده است:

سند شماره ۵ : «سازمان نصر افغانستان حادثه‌ی اسفبار وارده بر مهاجرین بی‌خانمان مسلمان را که برخلاف روحیه‌ی اسلامی و انسانی است به‌شدت محکوم نموده و آن را ایجاد توطئه‌ی به‌خاطر ایجاد نفاق و بدبینی میان مسلمانان ایرانی و افغانستانی می‌داند.»

«و نیز از مقامات مسئول و ذیصلاح جمهوری اسلامی ایران می‌خواهد تا آن را تقبیح و نکوهش بنمایند»

«ما از مقامات مسئول و ذیصلاح ایران می‌خواهیم که با رعایت کرامت انسانی و برادری اسلامی و مطابق با موازین شرعی با مهاجرین افغانستانی برخورد کنند و حقوق بین‌المللی مهاجرین را در مورد آنان رعایت نمایند.»

«سازمان نصر افغانستان قاطعانه اعلام می‌دارد که در صورت عدم قبول موارد فوق کلیه‌ی دفاتر خود را در ایران بسته نموده و از ایران خارج خواهد شد.» در شماره‌ی ۲۷ [میزان ۱۳۶۰ = آخرین شماره] «طرح پیش نهادی سازمان نصر افغانستان به مقامات مسئول جمهوری اسلامی ایران درباره‌ی آواره‌گان و مهاجرین افغانستانی مقیم ایران» چاپ می‌شود که خیلی مفصل است و بیش از دو سوم محتوی مجله را پر می‌کند. در همان شماره گزارشی از کارخانه‌ی کمپوت خوشاب در مشهد منتشر شده است که حاوی مصاحبه با چند نفر کارگر مهاجر افغانستانی می‌باشد. در مقدمه‌ی این رپرتاژ چنین آمده است:

سند شماره ۶ : «به منظور آشنایی با وضعیت رقت‌بار کارگران آواره‌ی افغانی مقیم ایران تصمیم گرفتیم با بعضی از کارگران افغانی به صحبت بنشینیم و از درد دل‌ها و مشکلات و شکایات آن‌ها باخبر گردیم و نیز توجه مقامات جمهوری اسلامی ایران را به استنمار بی‌رحمانه‌ی کارگران توسط کارخانه داران و سرمایه داران سود جو و بی‌عاطفه جلب نماییم تا نگذارند و اجازه ندهند که مثنی مهاجر آواره که یک بار از جانب اشغالگران روسی و از خانه و کاشانه بیرون رانده شده‌اند - بار دیگر توسط مثنی زراندوز ستمگر مورد استنمار قرار گیرند.»

رساترین طبل «انال‌حق» قسیم اخگر که همان سلسله مقالات تحت عنوان: «نگرشی بر شعار نه شرقی، نه غربی» بود، در همین شماره پایان یافت. از آن پس، حضرات روشن‌فکر از کرسی رهبری و سیاست‌گذاری سازمان به‌زیر کشیده شدند، سیر منطقی حوادث متوقف گردید و نشریه‌ی «پیام مستضعفین» از انتشار باز ماند. آن نشریه پس از وقفه‌ی یک ساله، از مشهد به‌قم منتقل گشت؛ از قطع روزنامه‌ای به‌رقعی تصغیر شد. و آن پیام مستضعفین کجا و این کجا! مهمل سرایی پیشه کرد و رفت به‌عالم برهوت، مطالب خیلی سخیف شد. کاغذ سیاه می‌شد، ولی مفهوم نبود که درباره‌ی علوم غریبه بحث می‌کند یا در مورد جنّ و ملک سخن می‌زند!

نویسنده‌گان نوکیسه با ناپخته‌گی تمام، روایات دینی را مطابق به‌سطح فکر و میل باطنی خود تأویل می‌بردند و ضمائر آن را برابر با علایق و عواطف شخصی و گروهی خود به‌افراد و گروه‌های پیرامون ارجاع می‌دادند! و اسم این کار را «برخورد مکتبی» گذارده بودند!

آن نشریه که احساس پیروزی می‌نمود، در این دور، اقدام به نشر سلسله مقالاتی تحت عنوان «سرطان نفاق در پیکر انقلاب» نمود! که نوک تیز آن متوجه دیگراندیشان بود. آرم و نشانی هم برای آن مقالات طراحی کرده بود که شامل «ذره بینی» بود که روی زمینه‌ی خاص فوکوس شده و گویا چیزهای دیده بود! این غایت کوتاه بینی و تفتیش عقاید را به‌نمایش می‌گذاشت. انتخاب این عنوان، برگردانی فرصت طلبانه از فضای حاکم بر ایران بود، زیرا در آن زمان درگیری‌های مجاهدین خلق ایران با حکومت جمهوری اسلامی شدت داشت و رسانه‌های وابسته به حکومت، آن‌ها را منافقین می‌خواندند؛ در چنین موقع نشریه‌ی پیام مستضعفین خود را قائم مقام جمهوری اسلامی ایران فرض کرده و او نیز رقبای خود را منافقین می‌خواند

- وقتی شما با ذره‌بین دنبال مخالفان تان بگردید، دیگر چه می‌ماند؟!
- آن‌هم در عالم مهاجرت و در کشور مردم!
- آخر ما برای آزادی می‌جنگیدیم که آزادی اندیشه جزء لاینفک آن است.
- اگر این جریان موفق شود در داخل کشور به‌موقعیتی رسد، چه کار خواهد کرد؟

- بدین ترتیب، جنگ و مقاومت علیه اشغالگران به‌فراموشی سپرده شد، عزت و عظمت یک ملت تاریخی و پر افتخار به‌بازار مکاره کشانیده شده و چوب حراج بر آن نواخته گردید. مسایل جزئی به‌صورت انحرافی و با اشکال و فرمول‌های کودکانه طرح گردید؛ روزنامه‌ی کیهان هرگاه هوس می‌کرد که از افغانی بدگویی کند، با آقای مزاری مصاحبه ترتیب می‌داد!

- دروغ و تهمت من‌حیث یک فضیلتی بزرگ مورد توجه و عمل قرار گرفت و همه چیز در دایره‌ی تنگ خودبینی خلاصه شد. نطفه‌ی فجایع بعدی از همین جا منعقد گردید.

نشریه «پیام مستضعفین» در شماره ۵۵ - ۵۶ (سرطان و اسد ۱۳۶۵) خودش به‌خودش این‌گونه نمره داد:

سند شماره ۷ : «... و در توصیف آن از زبان غیر خود ما، این سخن بس که یکی از افراد نظام جمهوری اسلامی ایران، مسئول در مأموریت‌های برون‌مرزی خود در کشورهای خارج به‌یک‌ی از مقامات سازمانی ما اظهار داشته بود که: " پیام مستضعفین شما در سطح جنبش‌ها در خاورمیانه کم نظیر است." »

توجه دارید که مطلب چقدر مسخره و غیر حرفوی است! سلسله‌ی حدیث و هم متن آن، یک معمّای چند مجهولی است! چنان‌که اصلاً قابل اعتماد نتواند بود؛ کدام شخصیت؟ کی؟ کجا؟ با چه کسی چنین چیزی گفته؟... این سخن چه ارزش سیاسی یا فرهنگی دارد؟

آن هم نه یک رجل فرهنگی افغانی، یا یک شخصیت رسانه ای و مطرح بین المللی؛ بلکه: «یکی از افراد نظام جمهوری اسلامی ایران، مسئول در مأموریت‌های برون مرزی»!

- (مثلاً یک دیپلمات، یا یک نفر کارمند وزارت خارجه‌ی ایران؛ یا یکی از فرماندهان واحد نهضت‌ها) باز هم آن کیست؟!

- «من یک گروه سیاسی افغانستانی هستم؛ اما یک فرد گمنام! خارجی: "مسئول در مأموریت‌های برون مرزی" بهمن این نمره را داده است!» این یعنی چه؟!

دو صفحه بعد در ادامه‌ی همین مقاله می‌گوید:

سند شماره ۳ : ۸ - مقالات اعتقادی و ایدیولوژیکی آن بیش‌تر از

تحلیلات سیاسی آن است.»

«۵ - مطالب و مضامین آن در سطح بالای فکری و فرهنگی مطرح است (!؟) و لذا از درک بسیاری از افراد جامعه‌ی ما به‌دور می‌افتد و این خود به‌خود از خواننده‌گان بسیار آن کم می‌کند و در نتیجه از توده‌ای بودن افتاده و در محور و محدوده‌ی افراد خاص محصور می‌ماند.»!

باید بگویم که در همین مقطع، مجله‌ی «استقامت» سلسله مقالاتی با عنوان «نیازهای اساسی انقلاب» و دیگر «درآمدی بر سیاست و استراتژی روسیه در خاورمیانه و آسیا» به‌قلم اینجانب نشر می‌کرد. شماره‌های کامل هر دو نشریه در کلکسیون‌ها موجود است و قابل مقایسه می‌باشد.

فصل بی‌پایان

عبور از چرخ گوشت:

متأسفانه داستان به‌همین جا

ختم نمی‌شود، جنگ سهمناک در جریان است که به‌این‌زودی‌ها به‌پایان نخواهد رسید... لکن در این مقطع، با مفقودالایثر شدن اسماعیل رضوانی در تهران، اعدام ضامن علی واحدی و همراهان (توسط دولت در کابل) انسداد دفتر مرکزی کانون مهاجر در قم، وقوع کودتا علیه رهبران جناح چپ سازمان نصر، تعطیلی

گروه الحديد، محدود شدن پایگاه‌ها و دفاتر مجاهدین مستضعفین، انفصال رنجبر و علی‌پور از عرصه‌ی کنش‌های سیاسی - فرهنگی، مهاجرت سیدعسکر موسوی به انگلیس، مهاجرت سیدعباس لشکری به آلمان، از هم پاشیدن انجمن سوم حوت... «جنبش روشنفکری ملی - مستقل» پس از چهار سال فعالیت درخشان، در برابر نخستین آزمون جدی قرار گرفت. به‌ویژه که صف‌بندی میان نیروهای متعلق به دیروز و فردا آشکارتر شد و در بسیاری از جبهه‌ها و عرصه‌ها، خاصه در مناطق مرکزی جنگ با قوای اشغالگر خارجی به‌فراموشی رفت، روشنگری و هر نوع کار فرهنگی که از قبل نیز رونق نداشت، به‌تعطیلی کامل گرایش کرد «اندیشیدن» جرم شد؛ تفتیش عقاید الزامی شد، دروغ و فریب رواج گسترده یافت، کلاهبرداری یک هنر و فضیلتی بزرگ دانسته شد و فجایع ناگفتنی خلق گردید. همه نیروهای سنتی در عین داشتن اختلافات خونین در بین خود، علیه نیروهای روشنفکری وابسته به «جنبش ملی - مستقل» به اتحاد عمل رسیدند چنان‌که شعار «اول منافق، بعد کافر» را روی دست گرفته و ملاک عمل قرار دادند. اراده‌های قوی جهت حذف فیزیکی رهبران جنبش ملی مستقل به‌کار افتاد که از بیرون مرزها دستور می‌گرفت:

جنگ‌های سنگر به‌سنگر، قتل‌ها، ترورها و بگیر و ببند شورای اتفاق، سپاه اکبری، قوماندان‌های خودسر حرکت اسلامی و سازمان نصر در داخل کشور همراه با اقدامات سیدمهدی هاشمی و قتل عاقلی در مشهد همه و همه حلقات یک زنجیر را تشکیل می‌دهند.

نشان‌های بخش نهم:

- ۱ - خاطرات سیاسی سال‌های ۱۳۶۵ تا ۶۶ آیت الله محمد محمدی ری شهری وزیر وقت اطلاعات و استخبارات جمهوری اسلامی ایران - چاپ دوم تیر ماه ۱۳۶۹ - مؤسسه‌ی مطالعات و پژوهش‌های سیاسی - صص ۱۶۲ - ۱۶۳
- ۲ - همان.
- ۳ - همان - صص ۱۶۲ - ۱۶۳
- ۴ - همان.

۱۰

معمای هاشمی

معمای هاشمی

در حدیث وارد گردیده که: روزی قصابی، گوسپندی را رو به‌قبله خوابانید و کارد تیز را بیخ حلق آن گذاشت؛ قبل از این‌که کارد را حرکت دهد، صدای موهومی از ناحیه‌ی گوسپند شنید که به‌آرامی می‌گوید:

«آه... ما که علف می‌خوریم، بر ما این آمد؛

وای به‌حال شما، که گوشت ما را می‌خورید!»

از نخستین روزهای سال ۱۳۵۹ تا واپسین ایام سال ۱۳۶۵ (بهمدت هفت سال) سایه‌ی سیدمهدی هاشمی روی جریان‌های سیاسی وابسته به‌جامعه‌ی تشیع افغانی سخت سنگینی کرد؛ این برهه از تاریخ تشیع افغانی را بدون نام او و خالی از فهرست طولانی از نقش فوق‌العاده‌ی وی هرگز نتوان به‌رشته‌ی تحریر درآورد. چه شرح ماجرا ناقص خواهد بود.

این‌که آقای هاشمی چه اهدافی را در افغانستان دنبال می‌کرد، بلحاظ قضاوت تاریخ، در مراتب بعدی اهمیت قرار دارد. «تاریخ به‌نیات اشخاص کاری ندارد، تاریخ کارکردها را می‌بیند، روی آن قضاوت می‌کند و در قضاوت خود بی‌رحم و قاطع است.»

- تا این‌جا، دآوری قاطع تاریخ، مبتنی بر اعمال و اقدامات او این است که: «به‌طور آگاهانه و بی‌رحمانه، استراتژی نخبه‌کشی و عقیم‌سازی مغزهای متعلق به‌ملت‌های را [که بالقوه، رقیب می‌پنداشت] اعمال می‌کرد.» اقدامات او دارای ریشه‌های عمیق روانی بود. او به‌نوعی از نسل‌کشی مسالمت‌آمیز و بی‌صدا اعتقاد داشت.

ما در این بخش سعی خواهیم کرد متکی بر شش منبع قوی و دست اول؛ دنیای درون او را بخوانیم و کاراکتر و اهداف او را بشناسیم؛ آن‌گاه خواننده خود بهتر قضاوت خواهد نمود که بر سر شیعیان نگون‌بخت افغانستان چه آمده بود؟ منابع این‌بخش عبارت‌اند از:

- ۱ - کتاب «خاطرات آیه‌الله محمد محمدی ری‌شهری» از آن‌جا که آقای ری‌شهری همواره در سمت‌های کلیدی و حیاتی جمهوری اسلامی ایران قرار داشته، بویژه رئیس بخش استخبارات سپاه پاسداران و سپس وزیر استخبارات و اطلاعات ایران بوده، مندرجات خاطرات او سخت با اهمیت است. گفتار ری‌شهری بسان کوه یخی شناور است که فقط نوکش پیدا است.
- ۲ - کتاب «رنج‌نامه» - به‌قلم جناب سیداحمد خمینی (فرزند آیه‌الله خمینی) و رئیس دفتر ایشان که اهمیتش معلوم است.
- ۳ - «پیچک انحراف» - جزوه‌ی منتشره در سال ۱۳۷۷ از سوی وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی ایران درباره‌ی باند مخوف سیدمهدی هاشمی، که حاوی اسناد زنده از ساواک رژیم شاه درباره‌ی هاشمی و همکاران ایشان نیز است.
- ۴ - خاطرات آیه‌الله منتظری؛ که البته سمت و سوی متفاوت با دیگر منابع دارد.
- ۵ - رسانه‌های دیداری، شنیداری و مشاهدات شخصی (اینجانب)
- ۶ - تحلیل کارکردهای هاشمی.

سیدمهدی هاشمی کی بود؟

سیدمهدی هاشمی، ناراضی‌ زمان شاه بود که در سال ۱۳۵۶ طی محاکمه‌ی جنجالی در اصفهان به‌اتهام قتل آیه‌الله شمس‌آبادی به‌سه بار اعدام (و چند صد سال زندان) محکوم شده بود. چنان‌که مرسوم است، رژیم‌های استبدادی به‌هدف بی‌حیثیت ساختن مخالفان، بالای آن‌ها نام‌های ناپسند می‌گذارند. به‌همین ترتیب مطبوعات رژیم شاه به‌او و همدستانش عنوان «مارکسیست‌های اسلامی» داده بودند. هاشمی پس از پیروزی انقلاب اسلامی در سال ۱۳۵۷ از زندان آزاد شد، مدت ۵ سال عضو شورای فرماندهی سپاه پاسداران بود؛ در رأس «واحد نهضت‌ها» وابسته به‌سپاه قرار گرفت و به‌جان شیعیان نگون‌بخت افغانی افتاد؛

آتش جنگ‌های داخلی را در میان آنان مشتعل کرد و از کشته‌ها پشته‌ها ساخت. ابتداء هوادار سرسخت سازمان نصر بود؛ اما در سال‌های آخر عمر نسبت به آن بدبین شده بود.

سند شماره ۱ : (هاشمی قبل از انقلاب، در سال ۱۳۵۶)

(سری)

به: کلیه‌ی سازمان‌های اطلاعات و امنیت (به‌استثناء اردوگاه شمال)

از: مرکز

(رمز شود)

«همانطوری که از طریق جراید آگاه شده‌اند، روز ۱۸ - ۰۲ - ۵۳ آیه‌الله شمس‌آبادی که از روحانیون بی‌طرف و مورد احترام مردم شهرستان اصفهان و جامعه‌ی روحانیت بود، هنگامی که با همسرش برای برگزاری نماز از منزلش عازم مسجد بود، به‌وسیله‌ی اشخاص ناشناسی ربوده شده و به‌قتل رسید. و جسدش در کنار جاده‌ی همایون‌شهر اصفهان انداخته شد. با پیگیری‌های که به‌عمل آمد، روز ۲۱ - ۰۲ - ۵۳ قاتلین توسط سازمان اطلاعات و امنیت اصفهان شناسایی و دستگیر شدند و به‌عمل خود اعتراف کردند... قاتلین به‌اسامی: ۱ - محمد حسین جعفرزاده، دانشجوی سال دوم رشته‌ی زمین‌شناسی دانشگاه اصفهان ۲ - اسدالله شفیع‌زاده، نفت فروش ۳ - محمد اسماعیل ابراهیمی، میکانیک ۴ - سیدمهدی هاشمی، طلبه‌ی علوم دینی از اهالی نجف آباد... نامبرده را به‌صرف مخالفت با کتاب و نظریات آنان به‌قتل رسانیده‌اند. روز جاری، جریان امر و دستگیری قاتلین با کیفیت و چگونگی آن در جراید درج خواهد شد و رادیو و تلویزیون نیز موضوع را پخش خواهد کرد بفرموده مقرر است از موضوع علیه طرفدارن و ایادی (امام) خمینی حد اکثر بهره‌برداری تبلیغاتی به‌عمل آید. با فراهم کردن ترتیبات لازم، جنایات مذکور و نقش عوامل (امام) خمینی در این قتل فجیع در محافل و مجامع مذهبی که با هدایت آن سازمان ترتیب می‌یابد توسط وعاظ و گوینده‌گان مذهبی تشریح و بازگو و موضوع در جراید محلی نیز درج گردد. اقدامات فوق به‌نحوی ترتیب و انجام پذیرد که دخالت ساواک و سایر سازمان‌های دولتی در آن محسوس نباشد. نتیجه اعلام - ثابتی» (۱)

سند شماره ۲ : (هاشمی بعد از انقلاب، در سال ۱۳۶۶)

«پس از پیروزی انقلاب اسلامی و آزادی سیدمهدی هاشمی از زندان، این جریان در تلاش برای به‌دست گرفتن قدرت، محورهای زیر را در سرلوحه‌ی برنامه‌های خود قرار داد: ۱ - برهم زدن معادلات سیاسی به‌نفع خود با کانالیزه کردن دفتر آقای منتظری، کادرسازی در حوزه، مجلس و... ۲ - ترور مخالفین که از جمله ترورهای موفق آن عبارت بود از محمد جعفر کازرونی، مهندس سیدعباس بحرینیان، آیه‌الله املشی، عباسقلی حشمت و پسرانش و... ۳ - اختلاف بین نیروهای مسلح انقلاب که در این رابطه درگیری سپاه و کمیته قهدریجان از اقدامات گروه است. ۴ - رایه‌ی تحلیل‌های غلط در خصوص ادامه‌ی جنگ. ۵ اقدامات خشونت‌آمیز در خارج از کشور و ترسیم چهره‌ی خشن از جمهوری اسلامی در افکار عمومی جهان.» (۲)

سند شماره ۳ : «مهدی هاشمی از صفحه‌ی اول تاده‌هم پرونده‌ی خود کارهای که انجام داده است را شرح می‌دهد که سرفصل‌های آن از این قرار است:

- ۴ ... - دستور قتل جهان سلطان و مهدی‌زاده.
 - ۵ - دستور قتل مرحوم شمس‌آبادی.
 - ۶ - دستور قتل صفرزاده.
 - ۷ - دستور قتل مهندس بحرینیان.
 - ۸ - دامن زدن به‌اختلاف سپاه و کمیته.
 - ۹ - دستور اختفاء مقادیر قابل توجه اسلحه و مهمات و مواد منفجره.
 - ۱۰ - تحریک سپاه لنجان و سپاه‌های خمینی‌شهر، درچه و مبارکه...
 - ۱۱ - جعل و نشر اوراقی به‌نام طلاب و فضلالی افغانستانی علیه وزارت خارجه.
 - ۱۲ - جعل سند ساواکی بودن داکتر هادی و علیه بعضی روحانیون اصفهان.
 - ۱۳ - دستور قتل عباسعلی حشمت و دو فرزندش.
 - ۱۴ - انحلال سازمان نصر و درگیری و آدم‌کشی در آن.
- (احتمالاً منظور این بند همان سازمان‌دهی و رهبری کودتای درونی در بهار ۱۳۶۱ باشد.)
- ۱۵ - جعل اسناد دولتی...» (۳)

سند شماره ۴ - (فقره ۱۳) (اقدام به جعل و نشر اورا قی به نام طلاب و فضلالی افغانی علیه وزارت امور خارجه. فقره شماره ۱۴ از سند شماره ۴۲ (توطئه در میان صفوف مبارزین افغانی که منتهی به خونریزی شد.)) (۴)

سند شماره ۵ : (هاشمی در دهه‌ی حیات مجدد: ۱۳۵۷ تا ۱۳۶۶) «پس از عزل بنی‌صدر از فرماندهی کل قواء، فرماندهی سپاه پاسداران نیز تغییر کرد. اولین جلسه‌ی شورای عالی سپاه با ترکیب جدید در حضور حضرت امام تشکیل شد. (در سال ۱۳۶۱) در این جلسه افرادی چون شهید محلاتی، فرمانده سپاه و مسئولان واحدهای مختلف سپاه حضور داشتند. سیدمهدی هاشمی نیز که با توصیه و حمایت کسانی چون آقای منتظری و شهید محمد منتظری مسئولیت واحد نهضت‌های سپاه را به عهده گرفته بود، در این جلسه شرکت داشت. افراد حاضر خدمت امام معرفی شدند و هریک از مسئولان واحدها گزارشی از موضوع، شیوه‌ی کار خود و... ارائه کردند. حضرت امام گزارش‌ها را شنیده و مطالبی می‌فرمودند...» «مهدی هاشمی ضمن گزارش خود، به شیوه‌ی صدور انقلاب و... اشاره کرد... در بخش پایانی جلسه، چند تن از حاضران به منظور ارایه‌ی گزارش سری از اوضاع کشور، نزد حضرت امام ماندند، من نیز به عنوان مسئول واحد اطلاعات سپاه جزء این جمع بودم...» (۵)

سند شماره ۶ : «آقای محمد شوری که از طرف مهدی هاشمی مسئول نهضت‌ها در تهران بود، در ارتباط با سلاح‌های که در منزل پدرش جاسازی کرده بود گفت:... تعدادی اسلحه‌ی ژ ۳ و مهمات تحویل آقای مزاری از سازمان نصر افغانستان شد.» (۶)

سند شماره ۷ : «در رابطه با قتل‌ها: یکی مسأله‌ی یک نفر افغانی است به نام عاقلی که در مشهد به قتل رسید، این را بعداً تحلیل و فلسفه‌اش را بعداً می‌گویم. ولی آقای جعفرزاده که در رابطه با ما بود، به دلایلی که بعداً می‌گویم، ایشان به یک طلبه‌ی در مشهد به نام نوری، که این نوری هم سابقاً عضو سازمان نصر بوده و با آقای مزاری همکاری می‌کرده، ایشان مداخلیت داشت در این‌که چندتا از بچه‌های سازمان نصر را تحریک بکنند برای این‌که این کار را انجام بدهند، که البته با توصیه‌ی من بود، به دستور من بود.» (۷)

سند شماره ۸ : «در رابطه با همان قضیه‌ی مشهد هم یک فردی که از دوستان ایشان (عاقلی) بود، قبلاً در پاکستان رבוده شده بود، که ما معتقدیم آن بر اثر این بوده است.» (۸)

(ای کاش آقای ری‌شهری چند قلم از این نوع اعترافات ایشان را در کتاب خود می‌آورد.)

مطلب زیر بخشی از جعل‌کاری‌های آقای هاشمی است که از آدرسی با عنوان: «از طرف جمعی از طلاب افغانستانی حوزه‌های علمیه‌ی قم و مشهد و گروهی از نیروهای خط امامی داخل و خارج سازمان‌های اسلامی افغانستان» صادر شده و در مناقشه با رقبای داخلی به‌کار رفته است. توضیحاً این‌که منظور از «ستاد» در این‌جا «ستاد پشتیبانی انقلاب اسلامی افغانستان» مستقر در وزارت امور خارجه‌ی ایران است که مهدی هاشمی و واحد نهضت‌ها با آن معارض بود. مهدی هاشمی این اعلامیه‌ی را با امضاهای جعلی منتشر کرد، تا به‌دعوی خود با ستاد پشتیبانی ابعاد تازه ببخشد. منظور از «فقیه عالیقدر» (در این اعلامیه) آیه‌الله منتظری می‌باشد:

سند شماره ۹ : «بی‌توجهی ستاد نسبت به‌رهنمودها و اقدامات فقیه عالیقدر»: «سردمداران ستاد کاملاً از این مطلب نگرانند که مبدا اداری امور افغانستان به‌دست افراد صالح و مخلص و تحت نظارت و اشراف فقیه عالیقدر منجر به‌تزلزل عرش قدرت پوشالی آنان گردد که در آن صورت، دیگر نخواهند توانست در صحنه‌ی انقلاب اسلامی افغانستان فعال ما‌ی‌شاء باشند و اعمال نظر و سلیقه نمایند و خطوط انحرافی و جنگ داخلی را تعقیب نموده و به‌نام انقلاب اسلامی افغانستان، از امکانات وافر جمهوری اسلامی در جهت مطامع شخصی خود سوء استفاده نمایند، لذا با تمام وجود و بدون توجه به‌موظایف شرعی و حتی قانونی‌شان در مقابل اقدامات و فرمایشات ایشان ایستاده و به‌خیال خام خود مقاومت می‌کنند.» «اخیراً با کمال بی‌شرمی اعلام کرده‌اند: اگر ستاد عملاً در موضع مخالفت با فقیه عالیقدر قرار گرفته مانعی ندارد، چون مستلزم مخالفت با ولایت نمی‌باشد، به‌دلیل این‌که جناب حجة‌الاسلام خامنه‌ای هم ولایت دارند و ما از ایشان پیروی می‌کنیم...» (۹)

ری‌شهری در انتهای درج این اعلامیه نظر خود را چنین بیان می‌کند:

سند شماره ۱۰ : «در این اطلاعیه تلاش شده است مسئولیت مستقیم جنگ‌های خانمانسوز داخلی افغانستان متوجه ستاد پشتیبانی انقلاب اسلامی افغانستان (مستقر در وزارت خارجه) شود، در حالی که واقعیات نشان می‌دهد که نقش اول در دامن زدن به اختلافات داخلی و آتش افروزی در آن سامان ناشی از سیاست‌های مهدی هاشمی است و این چیزی است که وی در زمان بازداشت بدان اعتراف کرده است.» (۱۰)

مطلب ذیل قسمت‌های از نامه‌ی مفصل «محمد حسین جعفرزاده فرمانده بلند پایه و یکی از مسئولین وقت واحد نهضت‌ها است، همان کسی که دستش در افغانستان باز بود و به‌جان شیعیان نگون بخت افغانی افتاده بود (همان کسی که در سندهای شماره ۱ و ۸ آمده است: (و قاتل مسلم و حرفوی بوده است!) که در اعتراض به ملامت‌های سیدمهدی هاشمی نسبت به شیخ آصف محسنی قندهاری نگاشته است. منظور از «شیخ...» در این نامه همان شیخ آصف محسنی است، منظور از نیروهای «خوب» سازمان نصر و گروه پاسداران جهاد اسلامی می‌باشند و سه نقطه‌ی قبل از شیخ {و از... و شیخ...} مندرج در عبارت: «تدریجاً دارند مردم از امام عدول و از... و شیخ... تقلید می‌کنند.» به احتمال قریب به یقین، اشاره به آیه‌الله «خویی» داشته است. که قطعاً در اصل نامه تصریح شده؛ ولی آقای ری شهری صلاح دیده آن را بپوشاند.

سند شماره ۱۱ : «... آیا واقعاً آن دو چهره‌ی کذایی وابسته‌تر و سرسپرده‌تر از شیخ... بودند؟ آیا آن حرکت آن روز ما اشتباه بوده، و امروز باید برویم از پیش‌گاه خداوند عذر بخواهیم و کفارهی گناهان‌مان را بپردازیم، یا این‌که شما در وابستگی و سرسپردگی شیخ... شک دارید؟ اگر می‌خواهید بگویید تطابق شرایط آن زمان رژیم با شرایط فعلی افغانستان خدشه‌دار است و اشکال دارد، من از شما سؤال می‌کنم که این آقای ابوشریف که با شانناژ و جوسازی، و به‌رخ کشیدن کارها و فعالیت‌هایش می‌خواهد نظریه‌ی خود را اثبات نماید، آیا یک سری به‌داخل افغانستان زده است، که ببیند شرایط داخل افغانستان چگونه است؟»

«سه سال تمام است که در مناطق مرکزی هیچ‌گونه عملیات علیه روس‌ها از ناحیه‌ی حضرات صورت نگرفته است، و نیروهای خوب هم که خود را مجهز و آماده می‌کردند برای رویارویی با قواء مسلح روس، این‌ها غافل‌گیرانه به آن‌ها حمله می‌کردند و مانع تشدید جنگ علیه روس‌ها توسط نیروهای خوب می‌شدند.»

«در تمام ولایات که شما بگردید هیچ کجا شما یک مورد نمی‌توانید پیدا کنید که جنگ و درگیری از ناحیه‌ی نیروهای خوب شروع شده باشد، به اعتقاد من نزدیک‌ترین دشمن نیروهای خوب در داخل مناطق تشیع، نیروهای مزدور حرکت اسلامی است. به اعتقاد من صلح و وحدت با شیخ... [آصف] دقیقاً همانند صلح با صدام است. چرا می‌ترسند با صدام صلح کنند؟ برای این‌که یقین دارند دوباره تجدید قواء می‌کند و ضربه می‌زند... شیخ... [آصف] که در حال حذف شدن از صحنه‌ی انقلاب اسلامی افغانستان بود، دوباره خون جدید به‌شریان‌هایش وارد گردید و باشد تا ببینید از این تجدید حیات چگونه استفاده خواهد کرد، و چه نیروهای متعهد و مؤمن را به‌خاک سیاه بنشانند. من خودم در زمانی که داخل بودم از زبان مشفق شنیدم که گفت: در درون حرکت دارند مقلدین امام را برای شان شبهه ایجاد می‌کنند که باید هرکس از مجتهدی که متعلق به‌کشورش می‌باشد تقلید کند و شیخ... [آصف] را به‌عنوان مجتهد معرفی می‌کنند و تدریجاً دارند مردم از امام عدول و از... [آیه‌الله خویی] و شیخ... [آصف] تقلید می‌کنند، کسی که اکنون در طول مبارزه با روس‌ها این‌گونه عمل می‌کند و در دو جهت نظامی و فکری علیه خط امام در جامعه‌ی تشیع مبارزه می‌کند، شما به‌او قوت و قدرت بدهید تا به‌حاکمیت برسد، آن‌وقت انتظار دارید به‌پاس این حمایت‌ها دست شما را ببوسد؟ ولی یقین داشته باشید که دست‌های شما را قطع خواهد کرد، البته این یک پیش‌بینی نیست، که از روی لطف و بزرگواری ما را متهم کنید به‌غیب‌گویی، بلکه مطالبی است که جناب شیخ... [آصف] در محفلی که مصلحت می‌دیده گفته است که: «ما پس از پیروزی در افغانستان حساب مان را با خمینی صاف خواهیم کرد.» و یا پس از بازگشت از نزد امام، که با چند تن دیگر از علمای افغانستان در زمان جبهه‌ی آزادی بخش به‌نزد امام رفته بودند، می‌گوید: آن‌چه ظلمی که ما می‌کشیم از دست این مرد است...»

«آیا پس از تجربه‌ی تشکیل جبهه‌ی آزادی‌بخش که به‌آن سرنوشت شوم و نکبت بار دچار گردیده و شیخ... [آصف] فرصت‌طلبانه خود را به‌دبیرکلی جبهه رسانید، این بار دوباره با چنین‌کاری چه تضمینی وجود دارد که اتحاد کنونی دچار چنان سرنوشت شومی نگردد؟ آن روز عذر و توجیه مان این بود که ما در اثر عدم شناخت واقع‌بینانه و در حقیقت در اثر کم‌شناختی مرتکب چنان کاری شدیم؛ اما برای فردا دیگر این عذر و توجیه برای کسی قابل قبول نیست، به‌نظر

من استراتژی شیخ... واضح و روشن است و نرهی هم از آن عدول نمی‌نماید، او در رابطه با کشورهای مرتجع منطقه و غرب و آمریکا و جریانات اهل تسنن وابسته به آن‌ها پشت پرده به توافق رسیده و در خط قدرت است، در آینده حاکمیت مناطق شیعه از ناحیه‌ی آنان برای ایشان تضمین گشته و او نیز همراه و همسو بودن با آن‌ها را تضمین نموده است، از این رو در کنار نیروهای خط امامی بودن در استراتژی ایشان محلی از اعراب ندارد، مگر در یک صورت: و آن هم زمانی است که پایه‌های قدرت خود را از سوی این نیروها در خطر ببیند و قدرت مقابله با آن‌ها را نداشته باشد... استراتژی شیخ در دراز مدت انهدام کامل نیروهای خط امام است، بنابراین از این موقعیت کنونی به‌نحو احسن استفاده خواهد کرد و دست از استراتژی خود هم برنخواهد داشت...»

«... تا آن‌جا که من مطلع هستم اکثر نیروهای خوب تا عصر روزی که قرار بود ملاقات نمایند، اصلاً نمی‌دانستند قضیه چیست... و شما به‌خوبی می‌دانید که صحبت‌های آقا (منتظری) نطفه‌ی آغاز حرکتی است و چه عواقبی به‌دنبال خواهد داشت، سمیناری که هم اکنون در صدد تشکیل آن هستید هیچ‌کس خبر ندارد در این سمینار چه بلای می‌خواهید به‌سرشان بیاورید، که لااقل وصیت نامه‌های شان را بنویسند و در آن شرکت نمایند.» (۱۱)

سه سند از «خاطرات آیه‌الله منتظری»

سند شماره ۱۲ : مسأله‌ی افغانستان : همچنین از جمله مسائلی که من زیاد نسبت به آن اهتمام داشتم و از باب احساس وظیفه‌ی شرعی اوقات خود را صرف آن می‌کردم و برای آن دل می‌سوزاندم مسأله‌ی افغانستان و کوشش در رفع اختلافات گروه‌های افغانی بود و از جمله هیأتی را زیر نظر حجة‌الاسلام آقای حاج شیخ هاشم جواهری به افغانستان فرستادم و برحسب اعتراف خود گروه‌ها، آن هیأت در رفع بسیاری از اختلافات و جلوگیری از خونریزی‌های بی‌رویه بسیار مؤثر بوده؛ و برای امور نهضتها به‌خصوص افغانستان یک حساب نیز در بانک ملی افتتاح کردم (حساب ۷۱۰۰) که نسبتاً از آن استقبال شد و کمک‌های زیادی از این طریق به‌دست آمد و در موارد لازم صرف شد؛ و نسبت به‌مسائل قضایی و تعیین قضات و ائمه‌ی جمعه برای آنان نیز به‌دستور مرحوم امام اقدام می‌کردم، و در مراحل مختلف نیز پی‌گیر قضایا بوده و صحبت می‌کردم و پیام می‌دادم

(پیوست شماره‌ی ۱۱۵) تا این‌که یک روز آقای خامنه‌ای پیش‌نهاد کردند که مسأله‌ی افغانستان را شما به‌من محول کنید و من هم چون می‌دیدم که در کار ما کار شکنی‌های می‌شود حکمی برای ایشان نوشتم و از خودم سلب مسئولیت نمودم.» (۱۲)

سند شماره ۱۳ : پیوست شماره ۱۱۵ - نامه‌ی برخی از علماء و گروه‌های اسلامی افغانستان به‌معظمه و پاسخ ایشان در جهت تحکیم وحدت بین نیروهای مسلمان و مبارز افغانستان، مورخ ۰۳ - ۰۲ - ۱۳۶۵

بسم الله الرحمن الرحيم

محضر مبارک فقیه عالیقدر حضرت آیه الله العظمی منتظری دامت برکاته،

با سلام و احترام

نظر به این‌که با ابتکار حضرت عالی موج خونریزی و درگیری‌های گروهی در مناطق شیعه‌نشین افغانستان مهار گشته است اکنون به‌منظور تحکیم صلح و آتش‌بس در مناطق مزبور، مستدعی است ضمن اعلام حکم شرعی نسبت به‌زد و خورده‌های گروهی و جنگ‌های داخلی آن سامان تکلیف علماء و روحانیون و احزاب را تعیین فرمایید.

طول عمر مقام معظم رهبری انقلاب حضرت امام خمینی و سرکار عالی و پیروزی رزمندگان اسلام در ایران و افغانستان و... را از خداوند متعال خواستاریم؛

پاسداران جهاد اسلامی افغانستان، نهضت اسلامی افغانستان، جبهه‌ی متحد انقلاب اسلامی افغانستان، حرکت اسلامی افغانستان، سازمان نیروی اسلامی افغانستان، دعوت اسلامی افغانستان، حزب‌الله افغانستان، جنبش اسلامی مستضعفین افغانستان؛

سید غلام حسین موسوی، سید عبدالخالق علوی، سید ابوالحسن فاضل، سید میرهادی سجادی مزاری، علی جبریلی هروی، غلام سخی مصباح صالحی.» (۱۳)

سند شماره ۱۴ : پیوست شماره ۱۱۶ - نامه‌ی معظم له به‌آقای خامنه‌ای در مورد تلاش برای ایجاد وحدت در بین گروه‌های مبارز شیعه‌ی افغانستان.

بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين
جناب مستطاب حجة الاسلام والمسلمين آقاي حاج سيدعلي خامنه‌اي
رئيس جمهور محترم ايران دامت افاضاته

پس از سلام و تحیت جناب عالی توجه دارید که گروه‌های شیعه‌ی افغانستان به‌جای جنگ با حکومت مارکسیستی و قوای اشغالگر روسی به‌برادرکشی اشتغال داشتند و در اثر اعزام یک هیأت به‌سرپرستی جناب حجة الاسلام آقاي جواهری با چه مشقاتی به‌جنگ‌های داخلی خاتمه داده شد، و در آن وقت رادیو مسکو و کابل تبلیغات زیادی علیه هیأت انجام دادند، و من چقدر وقت و نیرو مصرف کردم تا گروه‌های شیعه را به‌یکدیگر نزدیک کردم و بین آنان پیمان وحدتی منعقد شد که همه امضاء کردند ولی متأسفانه گروه نصر به‌اتکاء بچه‌های وزارت خارجه به‌بهانه‌های واهی از امضای پیمان سرپیچی کردند و مثل این‌که حکومت آینده‌ی افغانستان را منحصرأ در تیول خود می‌دانستند، اینک که زمزمه‌ی تشکیل دولت موقت و دولت در تبعید از طرف گروه‌های متحده‌ی هفتگانه‌ی اهل سنت شنیده می‌شود اگر همه‌ی گروه‌های شیعه مذهب هم‌آهنگ و متحد نشوند که یک گروه قوی و نیرومند را تشکیل دهند مسلماً آنان در معاملات سیاسی در پس معرکه خواهد بود و آنان را سهمی در حکومت آینده نخواهد بود.

و بالاخره آقاي شیخ آصف محسنی هرچند مورد اشکال باشد از رهبران سنی مذهب و بعضاً متمایل به‌وهابیت که بدتر نیست و کاربرد گروه‌های افغانی مخصوصاً پس از اتحاد مسلماً از مجلس اعلاى عراق بیشتر است و ارزش صرف وقت را دارد. بنابراین بجا بلکه لازم است جناب عالی به‌هر نحو شده علماء و رئیس‌های شیعه را هرچه زودتر دعوت کنید و بین آنان یک وحدت و انسجام اساسی ایجاد فرمایید. من که فعلاً به‌برکت وزارت محترم اطلاعات شما حتی زندگی خانوادگی من در هم و برهم شده و حال و فکری برایم نمانده ولی جناب عالی که در مقام ریاست جمهوری کشور انقلابی ایران قرار گرفته‌اید و بحمدالله از نطق و بیان رسا و بینش سیاسی بهره‌مند می‌باشید لازم است در انجام این خدمت مهم هرچه سریع‌تر اقدام فرمایید، شکرالله سعیکم، و لازم نیست در رسانه‌ها گفته شود تا اشکال سیاسی برای شما داشته باشد.»

۲۹ - ۱۰ - ۱۳۶۵ حسینعلی منتظری (۱۴)

سند شماره ۱۵ : (هاشمی و نقد خود - در زندان)

- ۱ - همان اصل خشونت مطلق که از قبل از انقلاب در افکارم ریشه دوانیده بود، شدت گرفت و اعتقاد داشتم در همه‌ی زمینه‌ها باید در انقلاب اسلامی از خشونت کمک گرفت. حوادث بحرین و اروپا و انفجارات بی‌رویه و مسلح کردن بی‌ملاک گروه‌های افغانی و عراقی و خلیجی از این انحراف سرچشمه گرفته بود.»
- ۲ - این که هدف وسیله را توجیه می‌کند، با این که در شعار و سخنرانی برخلاف آن حرف می‌زدم، ولی روش عملی ام درست برخلاف آن بود و برای دست یابی به اهدافم از هر وسیله‌ی استفاده می‌کردم مانند حوادث اختلاف سپاه و کمیته در اصفهان - لنجان و جو تشنج و خشونت‌ی که به قتل نفوس زکیه منتهی شد.»
- ۳ - ضعف تعبد و معنویت، و پرداختن به تعقل و تجزیه و تحلیل و این که همه چیز را با منطق تعقلی باید فهمید. که به دنبال انحراف فکری، سخنان مقام ولایت فقیه را نیز با اندیشه و تعقل خودم می‌سنجیدم و نتیجه‌گیری می‌کردم.»
- ۴ - مطلق کردن مسایل خارجی، صدور انقلاب تا آن جا که به مسایل بسیار حساس مانند جنگ و اقتصاد و مشکلات داخلی کشور را یک جریان انحرافی می‌دانستم و اعتقاد داشتم چنانچه همه‌ی نیروها و مسئولین در راه انداختن جنبش آزادی‌بخش در جهان حرکت کنند، مسایل داخلی خود به خود حل خواهد شد. لذا چنان اعتقادی به اهمیت جنگ نداشتیم و همین امر موجب ارایه‌ی تحلیل‌های انحرافی شده بود که مثلاً این مسئولین کشور اند که جنگ را علم کرده‌اند.»
- ۵ - خصلت‌های شیطانی مانند قدرت‌طلبی، که نتیجه‌ی غرور و عجب بود و خود محوری و استبداد فکری، ریا، تکبر، خود بزرگ‌بینی مرا احاطه کرده بود و منشاء بسیاری از برخوردهای عملی‌ام در قتل‌ها، انباشتن اسلحه و مهمات، افشاگری علیه مسئولین و... از این خصلت شیطانی سرچشمه گرفته.» (۱۵)
- سند شماره ۱۶ : (فقره) ۱ ... اکنون با یک دنیا تأسف و درد از غرورها، تعصب‌های غلط و غفلت‌های گذشته‌ام پشیمان و نادم هستم؛ ولی دیر شده است. از شما خواهش می‌کنم تا دیر نشده به خود بپردازید. به خصوص از دوستان و همفکران سابق خود در ارگان‌های مختلف و حوزه علمیه و نهضت‌ها.»**
- ۲ - مسأله‌ی دیگر مظالم است؛ من به همان شیوه و دلایلی که گفتم، مرتکب مظالمی شده‌ام. من به بعضی کسانی که به دستور من به قتل رسیدند ظلم کرده‌ام، من

در حق انبوه پیروان و همفکران خویش، قبل از انقلاب ظلم کرده‌ام...» (۱۶)

سند شماره ۱۷ : «امروز درحالی که انگشت ندامت بر لب گرفته و خروش هولناک عذاب وجدان در گوشم طنین افکنده و دلهره‌ی بازتاب اخروی گناهان بردلم سایه افکنده و اشک تأسف و تخطی بر گونه‌ام جاری است... خرسندم که خداوند بزرگ توفیق را یارم ساخت تا از کرده‌های زشت و مرموز خویش پشیمان و همان نیروها و انرژی‌های را که زمانی در جهت انحراف دوستان و مرتبطين بسیج کرده بودم در راه بازیابی خطاها و زدودن امواج لغزش، کژی‌ها و ناخالصی‌ها به‌کار برم.» (۱۷)

هاشمی چه می‌خواست؟

سیدمهدی هاشمی مسلماً یک فرد متعصب مذهبی نبود که براساس تکالیف و عواطف مذهبی عمل نماید. همچنین یک متفکر دنیا دیده، با وسعت نظر در حد محد منتظری هم نبود که دارای هدف‌های بزرگ سیاسی با خصلت انترناسیونال باشد. از طرفی هم، با این‌که هاشمی مورد اعتماد عمیق شیخ محد منتظری بوده و از ابتداء توسط او به‌سمت مسئولیت واحد نهضت‌ها منصوب شده بود؛ اما عملاً از خط مشی‌ء محد منتظری تخطی نمود. منتظری مبتنی بر تجارب ارزشمندی که در دوران عمل اندوخته بود، سراغ نیروهای روشن و دیگراندیش را می‌گرفت؛ درحالی که هاشمی عناصر تاریک و کورمغز را تقویت می‌نمود.

هاشمی دارای سطح سواد متوسط، توأم با هوشی بالا و روحیه‌ی تفرعن بود (به‌گمانم) اصلاً از ایران خارج نشده بود. قطعاً تصویری روشن از جامعه‌ی افغانی هم نداشت، افغان‌ها را در ایران دیده بود و با تیزهوشی مخصوص به‌خود آن‌ها را شناخته بود. البته افغان‌ها در سعایت از یکدیگر چنان گوی سبقت می‌ربودند که هرکدام به‌منبع غنی جهت شناخت از خود مبدل شده بودند. ضمن این‌که شناختن جامعه‌ی بسیط افغانی، کار مشکلی هم نیست؛ چون افغان‌ها اصلاً متوجه حال خود نیستند و نمی‌دانند چگونه ضعف‌ها و عیوب خود را بپوشانند.

پرسش بزرگ و بی‌پاسخ این است که هاشمی از افغانستان نحیف و مفلوک چه می‌خواست؟

- آیا او، برای آینده و تثبیت مرجعیت آقای منتظری کار می‌کرد؟

- آیا او، به روس‌ها تعهد سپرده بود تا نیروهای مجاهد افغانی را ایزوله نماید؟
- آیا او، انتقام حمله‌ی اشرف و محمود افغان را می‌گرفت؟
- آیا او، با خون افغان‌ها تجارت می‌کرد؟
- آیا او، اصلاً سادیسم داشت؟
- و بسیار پرسش‌های دیگر...

= مسلماً هاشمی می‌دانست که افغانستان موجود ارزشی ندارد؛ اما دارای تاریخ روشن، غنی و افتخارآمیز می‌باشد. از طرف دیگر به‌دلیل وجود قوای اتحاد شوروی در آن‌جا و بالمقابل، حساسیت مشترک جهان غرب و اسلام، به‌اضافه‌ی جریان جنگ سرد، به‌نقطه‌ی داغ جهان مبدل شده، محل توجه محافل جهانی است و در آن‌جا بازی‌های بزرگ جریان دارد. در آن موقع نام این کشور در صدر جدول بورس بازی‌های بزرگ سیاست بین‌المللی قرار داشت. هاشمی دانسته بود که می‌توان روی آن معامله کرد، چانه زد، شریک قرار گرفت و به‌لاوی‌گری پرداخت:

سند شماره ۱۸ : «... در رابطه با افغانستان هم لیبی صراحتاً اعلام کرد که ما به‌رغم این‌که روس‌ها در افغانستان در مقابل این گروه‌ها می‌جنگند، ولی ما برای حضور در آینده‌ی انقلاب اسلامی در افغانستان می‌خواهیم با یک کانال مطمئن مرتبط باشیم، لذا ما سازمان نصر را با لیبی مرتبط کردیم.» (۱۸)

سند شماره ۱۹ : «یکی از دیپلمات‌های خارجی گفت: شما اگر بخواهید در صحنه‌ی داخلی باز مطرح شوید، باید نخست در صحنه‌ی بین‌المللی مطرح گردید و ما قدرت داریم زمینه‌ی آن را فراهم سازیم. ما همه‌گونه امکانات مالی و نظامی برای راه انداختن دوباره‌ی واحد نهضت‌ها در سطح منطقه، حاضریم در اختیارتان بگذاریم تا کار را شروع کنید.» (۱۹)

واضح است که شما در هیچ‌جا دنیا، پشت هیچ میزی نمی‌توانید بنشینید، مگر این‌که چیزی در کیسه داشته باشید. بر همین اساس باید گفت: افغانستان کنونی برای ساکنان فعلی خود نه تنها کشور خوبی نیست، که داغ دل هم هست؛ معزاً همین سرزمین، در تاریخ طولانی قاره‌ی کهن همواره نقش برجسته و تعیین‌کننده ایفاء کرده است. در آن‌جا تمدن‌های بزرگ ظهور و افول کرده‌اند. میزان قضاوت درباره‌ی این سرزمین نباید وضعیت فعلی آن باشد.

نقل است که اسکندر کبیر هنگامی که این سرزمین را فتح نمود، از اثر خسته‌گی بر صخره سنگی تکیه زد و اُف کشید و گفت: «مثل این‌که دنیا را گرفته‌ام.» (۲۰)

درباره‌ی اهمیت و نقش تاریخی این سرزمین اظهارات زیادی از سوی بزرگان به‌ثبت رسیده که در هفتادمن کاغذ مسطور است. و سهم آن در تمدن کهن بشری، از آفتاب روشن‌تر می‌باشد. تمدن‌های قدیم در سواحل رودهای بزرگ شکل می‌گرفته. این همان چیزی است که این سرزمین داشته و دارد. تعجبی ندارد که حوزه‌ی پهناور "رودآمو" همچون مناطق تحت قلمرو رودهای بزرگ "سند"، "نگ"، "یانگ تسه"، "فرات"، "نیل"، "دنیپر"، "راین"... یکی از کانون‌های مهم تمدن باستانی است. بدین‌ترتیب، سرزمین ما به‌دلیل برخورداری از رودهای بزرگ، روزگاری مهد تمدن‌های درخشان بوده است. مردان و زنان بزرگ از این‌جا برخاسته و هرکدام به‌نوبه‌ی خود، مشعل‌دار علم و حکمت و معارف بشری در پهنه‌ی گیتی بوده‌اند.

از آموزه‌های نرم و لطیف انسان مدارانه، و لبریز از عرفان و حکمت «زردشت بلخی» گرفته تا خردگرایی حکیم سنایی و خرده‌کاری‌های ابن سینا در حکمت و فلسفه، و جامعیت و انسان‌دوستی مولوی... تماماً هدایای بی‌مانندی است که انسان این سرزمین به‌هم‌نوع خود در پهنه‌ی گیتی، به‌درازنای تاریخ و فرهنگ بشری پیش‌کش نموده است. به‌طوری که امروزه نه تنها نام هر یک از آن‌ها زینت‌بخش سردرب بسیاری از مؤسسات علمی - پژوهشی در کشورهای مختلف جهان است، که برسر تصاحب نام آن‌ها دعوی است؛ چنان‌که مولوی جلال‌الدین محمد بلخی را ترک‌ها از خود، ازبک‌ها از خود، عرب‌ها از خود و ایرانی‌ها از خود می‌پندارند. (عایدات اسعاری کشور ترکیه از نام مولوی، چیزی از نفت عربستان کمتر است.) همچنین ابوعلی سینا را ازبک‌ها مال خود و ایرانی‌ها مال خود می‌دانند. هکذا حجت اثنی‌عشر حکیم ناصر خسرو العلوی الموسوی، ابوریحان بیرونی، ابونصر فارابی، امیر خسرو بلخی، عبدالقادر بیدل بلخی ثم‌الدّه‌لوی ... جدیداً تاجیک‌ها هم که تازه سر از تخم درآورده‌اند، از دنده‌ی چپ برخاسته و با عطشی که دارند عنقریب ادعا خواهند کرد که «همه‌ی آن‌ها تاجیک بوده‌اند!»

- ولی خود افغان‌ها در این وسط غایب ز میانه‌اند! عجب ملتی! عجب دولتی!

در طرف دیگر، سرداران، فاتحان و امپراطورانی از این سرزمین برخاستند که هریک در دوران خود سراسر منطقه را زیر کلک خویش داشتند؛ از امپراطوری کوشانیان گرفته تا سامانیان، طاهریان، غزنویان... غوریان و سلجوقیان... و مدیریت و درایت برمکیان... هرکدام نمونه‌ی مثال زدنی است. بهیاد آور روزگاری را که سلطان "علاءالدین حسین جهانسوز" سرمست از باده‌ی قدرت و پیروزی، با تکان دادن دست در هوا، نعره می‌کشید و رجز می‌خواند:

جهان داند که سلطان جهانم	چراغ دوده‌ی عباسیانم
علاءالدین حسین ابن حسینم	که باقی باد ملک جاودانم
چو بر گلگونه‌ی دولت نشینم	یکی باشد زمین و آسمانم
امل مصرع‌زن گرد سپاهم	اجل بازیگر نوک سنانم
همه عالم بگیرم چون سکندر	به هرملکی شهی دیگر نشانم... (۲۱)

این سرزمین در قدیم‌الایام محل توجه بازرگانان، صنعت‌گران و سایر اصحاب حرفه و فن بوده است. با استناد به وجود تیره‌های قومی ساکن در این کشور، می‌توان گفت: در گذشته، بهشت مهاجران بوده است. گروه‌های آدمی از دیگر مناطق آرزو داشتند در این سرزمین رحل اقامت افکنده و از مواهب زندگی برخوردار شوند... آب فراوان، خاک مرغوب و آفتاب تابان از داشته‌های ازلی این سرزمین بوده و است.

مجموع این فاکتورها هرگز نمی‌توانست از چشم یک سیاست‌مدار تیزبین و هوشمندی چون سیدمهدی هاشمی دور بیافتد. البته مورد افغانستان بخشی از کار اصلی هاشمی را تشکیل می‌داد. او برای کشورهای دیگر نیز برنامه داشت. (مسئول واحد نهضت‌ها بود)

هاشمی دارای هدف‌های بلند پروازانه در داخل ایران بود. او به اتفاق برادرش (هادی هاشمی) همه‌کاره‌ی دفتر آیه‌الله منتظری، مرد شماره ۲ ایران بود. کسی که قرار بود جانشین آیه‌الله خمینی بشود. به همین قرار حجم بزرگی از کار او را رسیدگی به‌مسائل خود ایران تشکیل می‌داد. بررسی عزل و نصب‌ها در داخل ایران بخش دیگری از کارش بود. او همیشه، یا در حال مذاکره با افراد و هیأت‌ها بود، یا در حال گفتگو از طریق تلفن. بعدها در اعترافاتش گفت: «با

این‌که من عضو فرماندهی سپاه بودم؛ ولی، اغلب با تشخیص خود و بدون هماهنگی با فرماندهی کل عمل می‌کردم.»

در سال ۱۳۶۲ واحد نهضت‌های سپاه پاسداران تعویض نام و تغییر ماهیت داد. قسمت مربوط به افغانستان تحت نام «قرارگاه انصار» به‌فعالیت خود ادامه داد. بدین‌ترتیب، سیدمهدی هاشمی به‌حاشیه‌ی قدرت رانده شد؛ ولی باز هم در مورد افغانستان کماکان فعال مایشاء بود.

از این پس چهار نهاد ایرانی به‌طور ناهماهنگ روی افغانستان کار می‌کردند:

- ۱ - وزارت داخله، در رابطه با اداره‌ی مهاجرین و دفاتر سازمان‌های افغانی.
- ۲ - وزارت خارجه، که کاری چندان مشهودی نداشت؛ ولی با تشکیل ستادی موسوم به «ستاد پشتیبانی انقلاب اسلامی افغانستان» که گاه تحت عنوان «ستاد پشتیبانی امور افغانی‌های مقیم ایران» نیز اطلاعیه می‌داد، گروه‌های شیعی افغانی را با خود مرتبط کرده و بیش‌تر به‌طرف سازمان نصر و آقای مزاری غش می‌کرد.

۳ - سپاه پاسداران که عاشق خَد و خال آقای اکبری بود. با تشکیل قرارگاه انصار همان پروژه‌ی آقای هاشمی مبنی بر جاگزینی گروه «پاسداران جهاد اسلامی» با شورای اتفاق را قویاً دنبال می‌نمود. بعداً «سپاه محمد را تشکیل داد.» در این موقع هاشمی از سپاه رفته بود؛ ولی خط او کماکان کار می‌کرد. بعد از تضعیف فوق‌العاده‌ی شورای اتفاق و زمانی که جز یک نام میان‌تهی از شوری باقی نمانده بود، تضاد اصلی گروه «پاسداران جهاد» با سازمان نصر بروز کرد. وضع چنان شد که همان ذهنیتی که قبلاً در شورای اتفاق علیه سازمان نصر وجود داشت، این‌بار از طریق پاسداران جهاد تعقیب شد. این تعجبی نداشت؛ چون اعضای پاسداران جهاد همان اعضای شورای قبلی بودند. فقط نام عوض شده بود. اختلافات خونین میان سازمان نصر و پاسداران جهاد ادامه یافت؛ با تشکیل حزب وحدت { به‌مستشاریت وزارت خارجه‌ی ایران } نیز حل نشد تا این‌که جنک ۲۳ سنبله سال ۱۳۷۳ در کابل به‌وقوع پیوست.

۴ - چهارمین رکن فعال در ایران بیت آیه‌الله منتظری و سیدمهدی هاشمی بود:

سند شماره ۲۰ : «از زمانی که واحد نهضت‌ها منحل شد و من از سپاه بیرون آمدم، آیه‌الله العظمی منتظری براساس همان شرح صدری که دارند

برای تقویت روحی اینجانب، نماینده‌گی در نهضت‌ها را به‌من محول کردند و همین امر موجب شد که من روابطم با ایشان و بیت معظمه بیش‌تر گردد.» (۲۲)
در این مورد اظهاراتی منسوب به آقای مزاری در مجله‌ی حبل‌الله آمده که خیلی گویا است:

سند شماره ۲۱ : «سرمنشأ و سرچشمه‌ی این اختلافات خود ایران است، زیرا در ایران یک سلسله برخوردها و اختلافات وجود دارد که در خارج از ایران، در مسأله‌ی افغانستان و سایر ملل اسلامی جهان اثر می‌گذارد. یک واقعیت تلخ را باید واضح سازم که متأسفانه ۵۰٪ نابسامانی‌ها و گرفتاری‌های مردم تشیع افغانستان، در جریان انقلاب زیرپای نهادها و عمل‌کرد برادران ایرانی دست‌اندرکار انقلاب اسلامی افغانستان است. و ۵۰٪ مربوط به نابسامانی‌های خود احزاب و نارسایی جامعه‌ی عقب افتاده‌ی خود ما است. وضع انقلاب ما شباهت تام و تمام به انقلاب فلسطین دارد، با این تفاوت که بدبختی فلسطین از ناحیه‌ی کشورهای منطقه‌ی عربی است، و بدبختی تشیع افغانستان از ناحیه‌ی نهادهای ایران. مردم تشیع افغانستان قربانی تاخت و تاز سیاست‌کاران ایرانی شده و هر سیاست‌کار ایرانی در هر نهادی که قرار دارند، احزاب شیعی افغانستان را بین خودشان تقسیم کرده و لجام‌شان را به‌دست گرفته‌اند! نه تنها به‌تصاحب احزاب قناعت نکرده‌اند، بلکه حتی خود در افغانستان حزب و گروه به‌وجود آورده‌اند. و سخت پافشاری دارند که احزاب دست‌ساخت خودشان رشد و نمو کند. این‌جا است که کاری مثبت در انقلاب اسلامی افغانستان، به‌خصوص در گروه‌های شیعی از سوی ایران انجام نگرفته و زد و خورد بین نهادها و احزاب وابسته به آن همچنان وجود دارد. هر نهاد کار خود و گروه مورد نظر و یا دست ساز خود را خوب می‌گوید و دیگران را محکوم می‌کند.» (۲۳)

«وحدید مژده» در کتاب «روابط سیاسی ایران و افغانستان در قرن بیستم»

می‌نویسد:

سند شماره ۲۲ : «... زمانی که عراق موفق شد تا با ایجاد تغییراتی در راکت‌های «اسکاد» قدرت برد آن‌ها را بیش‌تر سازد و شهرهای مختلف ایران از جمله تهران پایتخت کشور را هدف قرار دهد، ایران در موضع آسیب‌پذیر قرار گرفت.»

«اتحاد شوروی حداقل به‌دو دلیل می‌توانست عراق را به‌ایران ترجیح دهد: یکی انحلال حزب توده به‌وسیله‌ی جمهوری اسلامی و دستگیری رهبران آن، و دیگری حمایت ایران از مجاهدین افغان در جنگ علیه ارتش سرخ در افغانستان. این جا بود که ایران ناچار شد با روس‌ها دست به‌نوعی معامله بزند و همین معامله موجب گردید تا جنگ علیه روس‌ها در مناطق مرکزی افغانستان فروکش کند. «اولیویه روآ» محقق فرانسوی در مورد این معامله‌ی ایران و شوروی می‌نویسد: ... در افغانستان بر خلاف، وضع حال دیگری داشت زیرا مطابق با معامله‌ی که بین شوروی و ایران صورت گرفته بود، شیعه‌های افغانستان از جنگیدن علیه روس‌ها دست می‌کشیدند و در مقابل اتحاد شوروی از حمایت نمودن عراق اجتناب می‌ورزید، بنابراین در این کشور نوعی تعادل برقرار گردید.»

«البته قبل از چنین معامله‌ی شوروی‌ها از سال ۱۹۸۱ (م) ۱۳۵۹ (ه‌ش) هر نوع عملیات نظامی در منطقه‌ی هزاره‌جات را متوقف کرده بودند و جنگ داخلی برای کنترل مناطق، بیش‌تر میان تنظیم‌های محلی از همان زمان آغاز شد.»

«از آن‌جا که ایران به‌علت مشکلات ناشی از جنگ با عراق، با مشکلات داخلی خود دست به‌گریبان گردید، افغانستان از کانون توجه مقامات این‌کشور به‌دور ماند و از اهمیت افتاد در نتیجه مراجع مختلف به‌صورت جداگانه به‌عنوان مراجع و ارگان‌های تصمیم‌گیرنده در مورد مسایل مربوط به افغانستان شناخته شدند که عبارت بودند از:»

آیة‌الله منتظری سخت شیفته‌ی هاشمی بود. ایشان در خاطرات خود در خصوص این مرحله از حیات سیاسی هاشمی می‌گوید: روزی آقای هاشمی رفسنجانی (که در آن‌موقع رئیس پارلمان بود) به‌دیدنم آمد و گفت درباره‌ی آقای هاشمی در تهران حساسیت‌های وجود دارد، اگر شما اجازه دهید ایشان برای مدتی به‌عنوان سفیر در یکی از کشورها اعزام شود تا به‌مرور زمان حساسیت‌ها در مورد ایشان تخفیف یابد... ولی من (منتظری) با این پیش‌نهاد موافقت نکردم و گفتم چه حساسیت‌های در مورد ایشان وجود دارد؟!!

آیة‌الله منتظری تمام اعتبار خود را روی هاشمی گذاشت و برسر نامبره رو در روی آیة‌الله خمینی ایستاد. مطلب زیر بخشی از نامه‌ی طولانی آیة‌الله خمینی خطاب با آیة‌الله منتظری است که از او می‌خواهد هاشمی را از دفتر خود اخراج کند تا مأمورین حکومت او را از بیرون دستگیر کنند:

سند شماره ۲۳ : «... این خطر بسیار مهم از ناحیه‌ی انتساب آقای سیدمهدی هاشمی است به‌شما. من نمی‌خواهم بگویم که ایشان حقیقۀ مرتکب چیزهای شدند، بلکه می‌خواهم عرض کنم ایشان متهم به جنایات بسیار از قبیل قتل مباشره، یا تسبیحاً و امثال آن می‌باشند. و چنین شخصی ولو مبری باشد ارتباطش موجب شکستن قداست مقام جنابعالی است که بر همه حفظش واجب مؤکد است. آنچه مسلم است و در آن پافشاری دارم رسیده‌گی به‌وضعیت و موارد اتهام او است. رسیده‌گی به‌خانه‌ی تیمی و انباشتن اسلحه، آن هم با پول ملت به‌اسم کمک به‌سازمان‌های به‌اصطلاح آزادی‌بخش. اصولاً یک همچو اعمالی بدون دخالت دولت جرم است و ایشان صلاحیت این امر را ولو واقعاً برای این سازمان‌ها باشد، ندارد و دخالت در حکومت است. جواب به‌این امر قطعی است و آنچه از شما می‌خواهم در رتبه‌ی اول پیشنهاد مستقیم شما به‌دخالت وزارت اطلاعات و رسیده‌گی به‌این امر است. و اگر برای شما محذور دارد به‌طوری که تکلیف شرعی از شما ساقط است، سکوت است. حتی در محافل خصوصی دفاع از یک همچو شخصی که خطر برای حیثیت شما است و احتمال فساد و خونریزی بی‌گناهان است، سم قاتل است. باید تمام فعالیت‌های که به‌اسم کمک به‌سازمان‌های به‌اصطلاح آزادی‌بخش است قطع شود و تمام کسانی که در این امور دخالت داشته‌اند محاکمه شوند و آنچه مسلم است و مایه‌ی تأسف، حسن ظن جنابعالی به‌عمال و افعال و گفته‌ها و نوشته‌ها است که به‌مجرد وصول، شما ترتیب اثر می‌دهید و در مجمع عمومی صحبت می‌کنید و به‌قوه‌ی قضائیه و غیره سفارش می‌دهید. و من از شما که دوست صمیمی سابق و حال من هستم و مورد علاقه‌ی ملت، تقاضا می‌کنم که با اشخاص صالح آشنا به‌امور کشور مشورت نمایید، پس از آن ترتیب اثر بدهید تا خدای نخواستہ لطمه به‌حیثیت شما که برگشت به‌حیثیت جمهوری است نخورد. آزادی بی‌رویه‌ی چند صد نفر منافق به‌دستور هیأتی که با رقت قلب و حسن ظن شما واقع شد، آمار انفجارها و ترورها و دزدی‌ها را بالا برده است - ترحم بر پلنگ تیز دندان؛ ستم‌کاری بود بر گوسفندان. من تأکید می‌کنم که شما دامن خود را از ارتباط با سیدمهدی پاک کنید که این راه بهتر است و الاً هیچ عکس‌العملی در رسیده‌گی به‌امر او از خود نشان ندهید که رسیده‌گی به‌امر جنایات مورد اتهام، حتمی است. سلامت و توفیق جنابعالی را خواستارم.»

۱۲ مهر ماه ۶۵ روح الله الموسوی الخمينی.

سند شماره ۲۴ : پاسخ آقای منتظری به آقای خمینی : «... من ترس از بیان حقیقت ندارم و ان‌کان الحق مُراً... سیدمهدی را از وقتی بچه بود و با مرحوم محمد هم‌بحث بود و به‌درس مکاسب من می‌آمد می‌شناختم، پدرش استاد من بود و برادرش داماد من است. من تمام خصوصیات او را می‌دانم. او مردی است مخلص اسلام و انقلاب و حتی از شخص حضرت‌عالی (امام) هم خوش‌استعداد و خوش‌درک است و هم خوب صحبت می‌کند و خوب می‌نویسد. و در عقل، تدبیر و مدیریت به‌مراتب از رییس سپاه و وزیر اطلاعات باهمه‌ی کمالات شان بهتر است. و در تعهد و تقوی هم از آنان کمتر نیست. فقط بُزِ أَخْفَس نیست و حاضر نیست کورکورانه مهره‌ی کسی باشد.» (۲۴)

سند شماره ۲۵ : «من حق را می‌گویم، اگرچه تلخ باشد. من تمام خصوصیات سیدمهدی را می‌شناسم. او مخلص اسلام و انقلاب است. فردی متدین است. از بچه‌گی او را می‌شناسم. تقوای او از آقای ری‌شهری کمتر نیست.» (۲۵)

سند شماره ۲۶ : «او در خانه نشسته مشغول مطالعه و نوشتن است و فعلاً در کشور مُد شده است هرکار خلاقی را از قتل و اعلامیه و امثال این‌ها را رجماً بالغیب به‌او نسبت می‌دهند و خطبازی‌های کشور هم سبب تقویت این قبیل شایعه‌ها است و متأسفانه مسئولین، از جمله اطلاعات هم شایعه را اساس قضاوت قرار می‌دهند و این خطبازی‌ها و تصفیه حساب‌های ظالمانه خود نیز یکی از مشکلات کشور است.» (۲۶)

سیدمهدی هاشمی روابط خود با شیخ محمد منتظری و بیت منتظری را چنین توصیف می‌کند و در مورد سابقه‌ی خود می‌گوید:

«آشنایی من با برادر شهید استاد محمد منتظری از بهار سال ۴۲ هم‌زمان با آغاز مبارزات اسلامی ملت مسلمان ایران با رژیم پهلوی بود. در آن‌زمان در حوزه علمیه قم، ما هم‌درس و هم‌مباحثه بودیم. و می‌توان گفت کلیه‌ی درس‌های آن روزها که عبارت از رسایل و مکاسب و کفایه و منظومه‌ی حکمت مرحوم سبزواری بود، باهم مباحثه می‌کردیم.

این جریان که به‌تدریج با بحث و تجزیه و تحلیل مسایل سیاسی روز همراه می‌گشت، همچنان ادامه یافت تا آخرین روزهای اقامت مشارالیه در ایران. یعنی سال‌های ۴۹ - ۵۰ (۲۷)

سند شماره ۲۷ : «آقا هادی از من خیلی داغتر بود او می‌گفت خمینی چند روز دیگر خواهد مرد و مسأله حل خواهد شد.» (۲۸)

هاشمی خود را برای شرکت در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۳۶۸ آماده می‌کرد. از نظر او رسیدن به آن مقام مفروض بود. و فعالیت ابر و باد و مه و خورشید فلک را به‌نفع خود می‌دید. با این‌که سیدمهدی هاشمی نمونه‌ی بارزی از یک رجل سیاسی دوران جنگ سرد بود و کلمه‌ی «نه» را بیش از هر کلام دیگر به‌کار می‌گرفت؛ در این مقطع، به‌نحو ناگهانی و غیر منتظره، رجل فرهنگی شد. ناگهان سیم‌های خاردار را از دور خود برچید و یک رشته کارهای فرهنگی و آموزشی گسترده روی دست گرفت. این در زمانی بود که از بافت حاکمیت رانده شده بود، معهدا در ظاهر همچنان خود را مقتدر نشان می‌داد. برای مدتی چندین مرکز، هم‌زمان در نقاط مختلف شهر قم دایر نموده و گروه کثیری از طلاب افغانستانی را بدون هیچ قید و شرط اضافی، از طریق تکمیل فرم شناسایی اولیه، و انجام دو سه نوبت مصاحبه، رتبه‌بندی کرد و تحت آموزش گرفت.

آن سخت‌گیری‌ها و این گشادبازی‌ها اصلاً باهم نمی‌خوانند!

هم‌زمان دستگاه آیة‌الله منتظری و سیدمهدی هاشمی یک واحد کتابخانه، تحت عنوان «کتابخانه سیاسی حوزه علمیه قم» تأسیس کردند. که خیلی منظم و غنی بود. برنامه‌ی منظم مطالعات سیستماتیک برای طلاب و جوانان ایرانی و افغانی داشت. بعدها هاشمی درباره‌ی اهداف این کتابخانه چنین اظهار داشت:

سند شماره ۲۸ : «طلاب قم و کتابخانه‌ی سیاسی»:

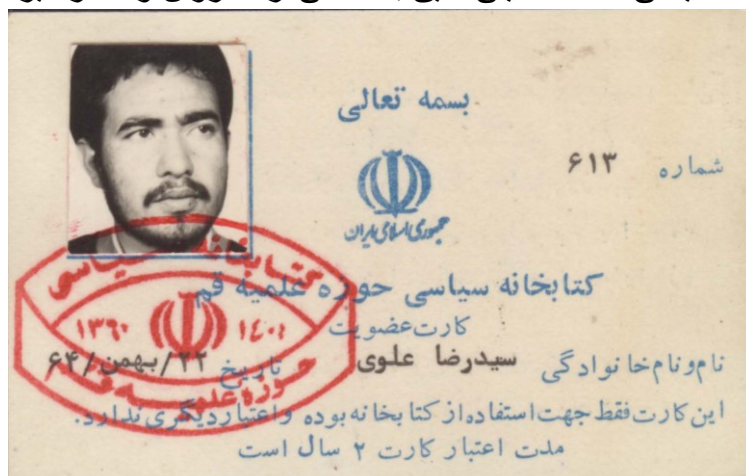
«ما به‌قم و حوزه علمیه به‌عنوان یک پایگاه اصلی قدرت نگاه می‌کردیم و از آن‌جا که عطش قدرت و احراز پایگاه در دراز مدت نصب‌العین ما شده بود تا افکار خود را (که بعداً توضیح خواهم داد) در همه جا گسترش داده و یک بازوی نیرومند روحانی در اختیار داشته باشیم و با همفکری و همکاری آقایان... در طی جلسات متعددی که در بافت‌های گونه‌گونی تشکیل می‌شد، روی هم رفته به‌این نتایج رسیدیم که اولاً باید سطح آموزش سیاسی را بالا ببریم که کتابخانه‌ی سیاسی متکفل آن شد.» (۲۹)

من هم عضو آن کتابخانه بودم. ما اجازه نداشتیم کتاب دلخواه خود را از خزینه درخواست کنیم. مطابق باسطح و رتبه‌ی که در مصاحبه‌های اولیه به‌دست آورده بودیم، کتاب‌های معینی در نظر گرفته شده بود که به‌ترتیب همراه با چند برگ

کاغذ سفید ممهور به مهر کتابخانه در اختیار ما قرار داده می‌شد. ما باید ظرف روزهای معین آن را می‌خواندیم و چکیده‌ی مطالب را همراه با نظرات خود در آن کاغذ نوشته و توأم با کتاب تحویل می‌دادیم، تا کتاب دیگر بگیریم.

اولین کتابی که نصیب من شد «بُحران» نوشته‌ی «هاملتون جردن» آمریکایی بود که در موضوع دیپلمات‌های به‌گروگان گرفته شده‌ی آمریکایی در تهران، نگاشته شده بود.

کتابخانه‌ی ما در جنب مطالعه‌ی کتاب، جلساتی هم داشت. گاه خود سیدمهدی هاشمی می‌آمد برای ما سخنرانی می‌کرد. با تشریفات شاهانه و اسکورت کامل وارد می‌شد. او تحلیل‌گر قهار بود، مخزن عظیمی از معلومات بود، احاطه‌ی کامل نسبت به‌مسائل سیاسی داشت، خیلی دقیق بحث می‌کرد. روان و سحرآمیز سخن می‌گفت.



به‌نظر می‌رسید طبیعت این توانایی را در اختیار او قرار داده بود که به‌آسانی بتواند جنبه‌ی خشن شخصیت خود را پنهان

کند. من هر وقت پای صحبت او می‌نشستم، به‌جای که روی سخنان او تمرکز کنم، بیش‌تر شخصیت معمایی و اهداف او ذهنم را مشغول می‌کرد.

من از اول به‌طور مبهم می‌دانستم او کس دیگری است. دوست دارم یادآوری کنم: پدیده‌ی سیدمهدی هاشمی در ذهن من از همان اوان جوانی مفهوم بزرگ بود. من در سال ۱۳۵۶ جریان محاکمه‌ی او و هم‌زمانش توسط رژیم سلطنتی را در مطبوعات خوانده بودم. تصور کنید موضوع آن‌چنان بزرگ بود که چندروزی عناوین اول روزنامه‌های ایران، به‌ویژه کیهان و اطلاعات را به‌خود اختصاص داده بود. آن روزنامه‌ها آن‌ها را «مارکسیست‌های اسلامی» می‌خواندند. عکس‌های از هاشمی و هم‌زمانش در جلسات دادگاه، در صفحات اول

روزنامه‌ها چاپ شده بود، عکس خود هاشمی در قطع بزرگ چاپ شده و رهبر گروه «مارکسیست‌های اسلامی» معرفی شده بود؛ ولی طرفداران هاشمی او را رهبر گروه موسوم به «هدفی‌ها» معرفی می‌کردند که گویا از انقلاب الجزایر و سپس لیبی الگو می‌گرفتند.

پس از محکومیت هاشمی به سه بار اعدام، نامه‌های او را که از زندان عادل‌آباد شیراز خطاب به «کورت والد‌هایم» دبیرکل وقت سازمان ملل متحد، کمیسیون حقوق بشر، و دیگر مؤسسات و سازمان‌های بین‌المللی تحریر شده و به‌صورت کتاب درآمده بود، خوانده بودم.

افزون بر این‌ها من در سال‌های ۱۳۵۶ - ۱۳۵۷ قریب به بیست حلقه کست سخنرانی هاشمی را گوش‌داده بوم. همه‌گی در سال‌های قبل از زندان ایراد شده بود و توسط هوادارانش در سطح وسیع توزیع می‌شد. تعداد ۵ - ۴ کاست در موضوع عاشورا بود در مطلع هر سخنرانی می‌گفت: «به‌نام خدای خون»، «به‌نام خدای شمشیر»، «به‌نام خدای آتش و گلوله»، «به‌نام خدای خشم»، «به‌نام خدای صاعقه»، «به‌نام خدای آتش‌فشان‌ها و توفان‌ها»... و جلو می‌رفت.

موضوع خیلی خیال‌انگیز و رمانتیک می‌شود: در سال ۱۳۶۲ نشستن پای صحبت کسی که شش سال پیش به سه بار اعدام و چند صد سال زندان محکوم شده بود، اکنون فکر شماره ۲ ایران است. اگر اوضاع برطبق مقرر پیش می‌رفت، به‌زودی شماره ۱ می‌شد. ظاهر امور تماماً حکایت از تحقق همین امر داشت؛ اما فلک در پشت پرده اندیشه‌ی دیگر داشت: «هاشمی اجازه داشت فقط چهار سالی دیگر نفس بکشد.» در تاریخ ۰۶ - ۰۷ - ۱۳۶۶ به‌جوخه‌ی اعدام سپرده شد.

در جلساتی که هاشمی سخن می‌گفت، ضمن اندیشیدن درباره‌ی شخصیت او، این سؤالات (بی‌پاسخ) به‌ذهنم هجوم آورده و دم به‌دم برجسته و برجسته‌تر می‌شد که: «شخصی با چنین ادراک عالی، چگونه سراغ نیروهای می‌رود، که خوب می‌داند کارایی و ارزش سیاسی ندارند؟» بدتر از آن: «چرا آن‌ها را اغوی به‌جهل می‌کند؟»

- آیا او، به‌آن‌چه می‌گویید، و آن‌چه می‌کند باور دارد؟
- آیا او، اشتباه کرده است؟
- چگونه می‌توان او را از این اشتباه فاحش نجات داد؟

(در عرصه‌های سیاست موارد زیادی پیش می‌آید که ابتداء شما در اثر ساده‌لوحی و دلپاکی خود؛ خیال می‌کنید شریک شما اشتباه کرده است و قصدی ندارد؛ به‌مرور ثابت می‌شود که طرف تعمد دارد و روی مواضع خود خیلی هم مُصر است. همان موضعی که به‌پنداشت شما اشتباه است، اما شریک شما چیزی دیگری را دنبال می‌کند!)

= ... این سؤالات همچنان ذهن مرا آزار می‌داد، تا این‌که یک روز یکی از هم‌زمان هاشمی، شخص روحانی به‌نام «محمودی» که گویا سال‌ها در لبنان به‌سربرده بود و در آن موقع در نیروی هوایی کشورش اشتغال داشت، برای ما سخنرانی کرد. او ضمن سخنانش مطالبی به‌این مضمون گفت:

سند شماره ۲۹ : «در اوایل پیروزی انقلاب، ما وقتی می‌خواستیم (فلان نیروی شبهه‌نظامی را) تشکیل بدهیم، فلان رهبر فلسطینی به‌ما گفت: سعی کنید دگم‌ترین (عین تعبیر محمودی) اشخاص را به‌خدمت بگیرید، کسانی که در مقابل دستورات شما چون و چرا نکنند و با شما مباحثات روشن‌فکرانه راه نیاندازند؛»

- «زیرا میدان جنگ جای روشن‌فکر بازی نیست.»

عاقبت کتابخانه‌ی سیاسی

سند شماره ۳۰ : «چرا کتابخانه‌ی مربوط به‌من که حدود هزار عضو و مطالعه‌کننده داشت و رادیو منافقین علیه او تبلیغ می‌کرد، مهر و موم شده و الی‌الآن هم بسته است.» (۳۰)

مجموع شواهد نشان می‌داد که هاشمی علاقمند به‌کار مفید و موثر و دراز مدت در افغانستان نبود. تجربیات تاریخ معاصر در همه جا ثابت می‌کند که هر قدرت خارجی و حتی استعماری، هرگاه قصد حضور دراز مدت در یک سرزمین را داشته باشد، لامحاله روی مغزها و نخبگان آن سرزمین سرمایه‌گذاری می‌کند؛ لکن، آن‌که خواهان باجگیری، بزن بهادری و امتیازطلبی در یک مقطع خاص زمانی است، روی لومپین‌ها، آشوب‌طلبان و عناصر دکماتیک تکیه می‌نمایند؛ نمونه‌ی هاشمی از مورد دوم بود.

هاشمی این بار به‌طرز محسوسی منتقد شده بود، می‌توان گفت: در این مرحله نام افغانستان را یکی از میدان‌های پهلو زدن در داخل ایران می‌دانست. در

سخنرانی‌های خود موضع‌گیری رسانه‌های کشورش در خصوص مسایل افغانستان، به‌ویژه نحوه‌ی برخورد با مهاجرین را نقد می‌کرد و می‌گفت: این رسانه‌ها عظمت و اهمیت یک جهاد و یک مقاومت بزرگ از ناحیه‌ی یک ملت بزرگ را درک کرده نمی‌توانند؛ در عوض، چشم‌شان به‌یک نان سنگک در دست یک فرزند مهاجر افغانی می‌افتد؛ این در شأن انقلاب و عظمت ملت ایران نیز نیست...

این یک واقعیت است که مسأله‌ی افغانستان و مهاجرین افغانی (در حد خود) به‌حیث یک ریزفاکتور در معادلات سیاسی داخل ایران مطرح بوده و است. چنان‌که هرگاه قافیه تنگ آید، قصه‌ی افغان‌ها روان‌ترین مصرع و کوتاه‌ترین دیوار می‌شود. به‌ویژه در مقام فرافکنی مشکلات و توجیه نارسایی‌ها، هنگام انتخابات‌های مهم مانند شورای شهر، نمایندگی پارلمان و ریاست جمهوری خود را نشان می‌دهد. کاندیداها به‌وضوح در این مورد اظهار نظر می‌کنند.

از وجه دیگر، در آن زمان موضوع افغانستان برای هر نهاد و شخصی، اهمیت مالی هم داشت، کمیساریای عالی سازمان ملل متحد در امور آواره‌گان و برخی دیگر مؤسسات بین‌المللی، کمابیش کمک‌های به‌تعداد دو تا سه میلیون نفر مهاجر افغانی در ایران اختصاص می‌داد که بخش عمده‌ی مخارج دفاتر گروه‌ها از این راه تأمین می‌شد. شاید مهم بود که آن کمک‌ها توسط چه کسانی توزیع شود، چون دارای آثار وضعی فوق‌العاده نیز بود. ما می‌دیدیم که گروه‌ها برای به‌دست آوردن یک بوجی برنج کهنه و آغشته با کرم و حشره، چه می‌کردند.

دو نیمه‌ی سیب

چرا مردم ایران در برابر همسایه‌گان خود عقده‌ای بار آمده‌اند؟

بیگانه‌گی نگر که من و یار چون دو چشم

همسایه‌ایم و خانه‌ی هم را ندیده‌ایم

«حافظ»

در پایان این بخش می‌خواهم یادآوری نمایم که پدیده‌ی «افغانی» در ایران مفهوم ناشناخته نیست؛ دو ملت و دو کشور همجوار دارای تاریخ و فرهنگ مشترک، دین و مذهب مشترک و منافع مشترک می‌باشند. مرز میان دو کشور ایران و افغانستان در قرن اخیر (به‌تناوب) علامت (پلر) گذاری شده است. گو

این‌که در یک یا چند نقطه تا هنوز نهایی نشده است؛ همه می‌دانند که تا حدود دو و نیم قرن قبل از این سرزمین‌های که قلمرو افغانستان و ایران کنونی را تشکیل می‌دهند، به‌اضافه‌ی قسمت‌های وسیعی از آسیای میانه، دارای مرکزیت واحد بودند. آن مرکزیت گاه در غزنی، گاه در بلخ، زمانی در خوارزم، یا در هرات، گاه در مرو، زمانی در اصطخر، یا در اصفهان و حتی بغداد و شام بوده است.

نکته‌ی بسیار مهم این‌که: برابر با زمزمه‌های که این

روزها در رسانه‌های جمعی ایران جریان دارد، این کشور اخیراً قصد کرده است تاریخ سلاطین و شاهان را از کتب آموزشی خود حذف نماید، این یک اقدامی سنجیده است؛ طراحان این تیوری خیلی درست متوجه شده‌اند که سلسله سلاطینی که در تاریخ ایران به‌ثبت رسیده همان ساسانی، صفاری، سامانی، غزنوی، غوری، سلجوقی، تیموری، خوارزمشاهی، مغولی... هستند که خاستگاه‌های هیچ یک از آن‌ها در چوکات جغرافیای کنونی ایران نیست و تاریخ ایران نمی‌تواند ادعا کند که فلان سلطان و فلان شاه و امیر، بچه‌ی تهران، یا یزد و اصفهان و کرمان بوده‌اند. بنابراین توصیف از آن‌ها نه تنها نمی‌تواند افتخاری برای این کشور باشد؛ که احساس عکس نیز به‌دست می‌دهد. در تاریخ چارچوب ایران کنونی دو سلسله خودنمایی می‌کنند: یک، ارباب شوش و تخت جمشید (که هر دو یکی هستند) دو، سلسله‌ی صفویه؛ که همان‌ها نیز از ماورای قفقاز آمده‌اند و در ناحیت ایران کنونی حکومت به‌پا کردند در وسط این دو سلسله، بریده‌گی بسیار طولانی (۲۰۰۰ ساله) وجود دارد... <کدام شاهنشاهی دوهزار و پانصد ساله؟!> باز هم بعد از صفویه، نادر شاه افشار نیز از قلمرو ایران کنونی نیست، نادر شاه متولد ابیورد است که اکنون بخشی از قلمرو ازبکستان است. اوضاع در ابعاد فرهنگی نیز عین چیز است. اکثریت قریب به‌اتفاق شخصیت‌های تاریخی که ایرانیان از خود می‌شمارند، خارج از قلمرو ایران کنونی بوده‌اند... مثلاً مولوی بلخی، فارابی جوزجانی، ناصر خسرو بلخی قبادیانی، ابوعلی سینا بلخی، رودکی سمرقندی، جامی هروی، ابومسلم انباری خراسانی مروزی...

و هکذا شاهنامه‌ی فردوسی، سند هویت ایرانی که در غزنه سرایش شد!

از این منظر، ایرانیان نواده‌گان افغانان‌اند. این هیچ تعارف و پرده‌پوشی نمی‌خواهد، از قدیم و جدید از زردشت بلخی حساب کن تا علامه طباطبایی و مرتضی مطهری... اگر این‌ها را از ایران کنونی بگیریم چه می‌ماند؟

= بفرمایید، فقط حافظ و سعدی می‌مانند!

تاریخ منطقه بسیار روشن است: یک سر فصل مهم تاریخ از آنجا شروع می‌شود که در اوایل قرن یازدهم هجری حکومت صفوی ایران «گرگین‌خان ارمنی گرجی» را من‌حیث حاکم قندهار منصوب نمود. او تعداد ۲۴ هزار سرباز مسلح و همه از نواحی فارس و اصفهان در اختیار داشت. «گرگین‌خان» مانند اشغالگر فاتح، ظلم و اجحاف را بر اهالی بومی تشدید نمود و مالیات مضاعف وضع کرد. افغان‌ها هیأتی به اصفهان فرستادند و از صفوی‌ها تقاضای تبدیل او را نمودند؛ تمام تقاضاها در جهت عزل و تبدیل گرگین‌خان بی‌اثر ماند.

طبق مضمون گفته‌های جواهر لعل نهرو در کتاب «نگاهی به تاریخ جهان» در آن زمان بین دو قدرت ایران صفوی و هند رقابت فشرده بر سر اعمال نفوذ بر "قندهار" یا به تعبیر هندوها "گاندهارا" وجود داشت. هندوستان این شهر را منتهی‌الیه مرز شمال‌غربی خود با ایران می‌دانست و ادعای مالکیت آن را داشت، نفس همین ادعا را ایران صفوی داشت؛ اما قندهار در عمل نقش حایل و پوشال را بین دو قدرت هند و ایران ایفا می‌نمود... به‌گفته‌ی غبار:

سند شماره ۳۱ : «گرگین‌خان برای خاموش کردن اقدامات مردم، میرویس خان بن شاه عالم هوتکی پیشرو قبایل غلجایی را از شهر قندهار به‌دربار اصفهان تبعید نمود، میرویس بعد از دقت در ترتیب اداره‌ی اصفهان و شخصیت اولیاء امور، از آنجا به‌مکه‌ی مکرمه سفر، و در عودت به اصفهان حسین شاه صفوی را راضی به مراجعت خود در قندهار نمود و همین‌که در سال ۱۱۲۰ وارد آنجا شد سایر سران ملی را دور خود جمع و در شبی گرگین را با همراهان او قتل و استقلال حکومت خویش را در قندهار اعلان نمود. دولت فارس خسرو نامی را با یک اردوی بیست هزاری به قندهار سوق نمود؛ اما میرویس او را با اردویش در سال ۱۱۲۳ نابود و متعاقباً قوای تقویه‌ی فارس را که به‌قیادت رستم نام به قندهار سوق داده بود از بین برد.»

«از این بعد میرویس فرمانروای مستقل ولایت قندهار بوده و فقط به‌عنوان رییس ملی منطقه خودش را اداره می‌کرد. ولی میرویس بعد از هشت سال حکومت که هنوز به توحید اداری کل مملکت موفق نشده بود، فوت و برادرش میر عبدالله جانشین او گردید میر عبدالله خواست با دولت صفوی از راه مفاهمه و مصالحه داخل شود، ولی همین‌که مردم از نقشه‌ی او دانستند، چون بی‌اندازه بر

ضد دولت فارس بودند، نپذیرفتند و میر محمود جوان پسر میرویس را به پادشاهی قبول، و هم میر عبدالله را به دست او از بین برداشتند.»

«میر محمود جوان نقشه‌ی پدر پیر و نامدار خودش را در محل تطبیق گذاشت به این معنی که پدرش قوای دشمن را از ولایت قندهار طرد، و فرصت تأسیس یک دولت محلی آزاد را در ولایت هرات به دست سران ابدالی افغانستان داده، زمینه‌ی فعالیت سیاسی را بر خلاف دشمن برای سرکرده‌گان محلی سیستان تهیه نمود؛ اما خودش کاری را که می‌خواست، انجام نداد از دنیا گذشته بود، اینک محمود دنباله‌ی کار پدر را گرفته بعد از تهیه‌ی یک اردوی قوی در سال ۱۱۳۳ به ولایت کرمان سران بر، و بعد از قرارداد صلح با لطفعلی حاکم کرمان به قندهار مراجعت نمود، محمود در سال ۱۱۳۵ مکرراً بهیم و کرمان ریخته آن ولایت را بصورت قطع اشغال و از راه یزد به استقامت اصفهان پایتخت کشور ایران مارش کرد. دولت فارس در محل گلناباد به مدافعه‌ی نظامی پرداخته، ولی اردوی فارس از قوای افغانی هزیمت یافته در داخل پایتخت تحصن و قلعه‌بندی اختیار کردند، شاه محمود به پادشاه صفوی پیشنهاد کرد اگر دولت فارس استقلال دولت افغانی را در ولایات متصرفه سابقه‌ی ایران چون ولایت خراسان، کرمان و قندهار به رسمیت بشناسد و هم سالانه باج و خراجی به دربار قندهار بپردازد، و فعلاً دختری از خاندان شاهی فارس به زنی پادشاه افغان بدهد، البته دولت صفوی و کشور فارس محفوظ خواهد ماند. ولی دولت فارس از قبول این پیشنهاد سرباز زد و شاه محمود مجبور شد با زور آن‌ها را به تسلیم وادارد. این است که بعد از محاصره‌ی شدید پایتخت اصفهان تسلیم و حسین پادشاه صفوی به دست خود تاج ایران را تقدیم نمود.» (۳۱)

«غبار» در جای دیگر ماجرا را چنین شرح می‌دهد:

سند شماره ۳۲ : «قشون افغانی در اصفهان سعی در بستن راه‌های خروج از شهر و دخول آذوقه در شهر نمود، پس به تدریج قحطی آذوقه در شهر شدت می‌نمود و هر قدر مدت محاصره به طول می‌کشید مردم شهر ناامیدتر می‌گردیدند. بالاخره در سال ۱۷۲۲ بعد از هشت ماه محاصره، شاه حسین صفوی برای تسلیم حاضر شد و شخصاً با بزرگان دربار در قرارگاه شاه محمود رسید. شاه محمود در ورود این پادشاه به استقبال و احترام برخاست و با او در یک مسند نشست. شاه خرد سال افغانی (۲۵ ساله) با پادشاه سالخورده‌ی که ۳۰ سال سلطنت

کرده بود حین مکالمه «پدر» خطاب کرد و با ادب گفت: شأن و شوکت و جاه و جلال دنیا این چنین بی‌وفا است. خداوند به هر کسی که خواهد دهد و از کسی که خواهد ستاند. من شما را تسلی می‌دهم که بدون مصلحت شما کاری نخواهم کرد. شاه حسین در جواب تاج شاهی ایران را به دست خود در سر شاه محمود گذاشت و تبریک گفت. شاه محمود روزی دیگر پایتخت اصفهان را با خزاین اسلحه و مسکوک تسلیم گرفت و منزل و معاشی برای شاه و خاندان شاهی ایران معین کرد. بدین صورت شاه محمود برای تأمین سلطه‌ی خود در ایران، افغانستان را ترک گفت و اصفهان را پایتخت قرار داد و میرحسین برادر شاه محمود که همسفر شاه بود از ایران به قندهار عودت داده شد تا حکومت را در دست گیرد. میرحسین هم در قندهار در کمال آرامی به حکومت پرداخت» (۳۲)

بدین ترتیب، انتقال قدرت به شیوه‌ی مسالمت‌آمیز و ظواهر قانونی و مرسوم آن روز انجام شد و مردم ایران با افغان‌ها من‌حیث نیروی نجات‌بخش نگرستند. بعدها نادر شاه افشار نیز متکی به زور بازوی همان افغان‌ها تا هندوستان پیش راند. در این مورد محمد منتظری چنین می‌نگارد:

سند شماره ۳۳ : «بعدها که نادرشاه در ایران برسر کار آمد، افغان‌ها را به کلی کنار نزده و برخی از نیروهای ارتش وی را افغان‌ها تشکیل می‌داده‌اند... پس از کشته شدن نادرشاه، محبوبیت نادرشاه در نزد افغان‌ها به حدی بوده که خانواده و اقارب و برخی ایل و تبار افشار را به افغانستان می‌برند تا از نابودی نجات دهند و اکنون هم حتی به نام «افشار» قبیله و محله‌ی در کابل وجود دارد.» (۳۳)

تقریباً همه‌ی آدم‌ها در همه جا اعتقاد دارند که تاریخ کشور شان هرچه باشد از تاریخ بقیه‌ی کشورها درخشان‌تر است. معه‌ذا انکار فضایل ملت‌ها امری بغایت ناپسند است. نباید مخاطب را کودک پنداشت، یا اثبات خود را در نفی دیگران جست و جو کرد، افزون بر این، ملت‌ها در هر شرایطی و با هر موقعیتی به روابط نیک با یکدیگر نیازی مبرم دارند.

متأسفانه در همه‌جا این‌گونه اندیشیده نمی‌شود. اشخاص و محافل معین در مقاطع مختلف، خود را در حباب‌های بسته منزوی می‌کنند و حقایق را مطابق با ذهنیات و چشم‌اندازهای شخصی تحریف می‌نمایند. چنان عملی اعتبار آن اشخاص را خدشه‌دار می‌سازد؛ صحت و دقت تحریرات را با پرسش‌های جدی مواجه

می‌سازد. متأسفانه در تاریخ معاصر ایران بنا به دلایل (خیلی کم اهمیت، و اغلب عاطفی) افغان‌ها در ایران بسیار بد معرفی شده‌اند. تلاش‌های آشکار به عمل آمده تا از نام افغان به عنوان وسیله‌ی جهت فرافکنی بهره‌برداری شود. در این میان سوء تفاهم‌های زیادی صورت گرفته و حقایق به نحوی تکان‌دهنده و حیرت‌آور تحریف شده است، چنان‌که نیاز جدی به اصلاحات دارد.



فی‌المثل در جوش انقلاب ایران زمستان ۱۳۵۷ در زمان دولت شاپور بختیار روزنامه‌های تهران با هدف‌های معین در عناوین اول خود شروع به سم‌پاشی علیه افغان‌ها نمودند:

- روزنامه‌ی اطلاعات در شماره ۱۹ دیماه (جدی) ۱۳۵۷ از زبان شاپور بختیار نوشت: «دویست نفر افغانی مسلح در تهران دستگیر شدند. نمی‌گذاریم افغان‌ها برای ما انقلاب خونین و کشتار صادر کنند.»

- روزنامه‌ی آهنگ سیاسی در ۹ دیماه ۱۳۵۷ از وجود شماری از افغان‌های کمونیست در ایران خبر داد. همین روزنامه در ۱۶ جدی تحت عنوان «افغان‌های انقلابی در تهران» نوشت:

سند شماره ۳۴ : «در این روزها در خیابان شاهرضا و خیابان‌ها فرعی و مجاور دانشگاه یک عده جوان افغانی به چشم می‌خورند که کتاب‌های منتخب

آثار لنین و سایر جزوات چاپ مسکو را به فروش می‌رسانند و از قضا دیده شده است که همین افغان‌ها در تظاهرات مردم هم شرکت می‌کنند و شعار هم می‌دهند.» زمینه‌های این سخنان از آن جا آمده بود که مدتی بود پای افغان‌ها به‌صفت کارگران مهاجر در ایران گشوده شده بود؛ شماری هم محصل علوم دینی یا دانشگاهی بودند. دیگر این‌که در افغانستان حزب کمونیست جانبدار اتحاد شوروی قدرت را به‌دست گرفته بود؛ رژیم سلطنتی هوادار غرب در ایران که با آشوب‌های براندازانه مواجه گردیده بود تلاش داشت تا منشأ آشوب‌ها را به‌خارج نسبت دهد. آن روزنامه‌ها با درج چنان عناوین حافظه‌ی تاریخی مردم ایران را هدف گرفته بودند که خیال کنند افغان‌ها مانند گذشته، قصد تسخیر ایران را دارند؛ بناءً دست از آشوب و انقلاب بردارند و همه‌گی زیر علم آقای بختیار جمع شوند تا افغان‌ها ایران را نگیرند!

این تیر به‌سنگ خورد، بختیار فرار کرد و انقلاب در ۲۲ دلو ۱۳۵۷ فایق شد. این را هم بگویم که از پیروزی انقلاب ایران افغان‌ها بیش از ایرانی‌ها به‌وجود آمدند و هر قشر و صنفی از ظن خود بدان می‌نگریستند. اصناف مذهبی (خاصه در داخل افغانستان) چه ضیافت‌ها و نذورات که ترتیب ندادند؛ اقشار روشنفکر از زاویه‌ی دیگر، و حزب حاکم دموکراتیک خلق هم خیال می‌کرد که قدرت در ایران به‌زودی به‌دست حزب توده خواهد افتاد و خیالش از جبهه‌ی غربی آسوده خواهد شد...

از فردای پیروزی انقلاب ایران، افغان‌های مقیم این کشور به «ضد انقلاب» متهم شدند و مورد اذیت و آزار قرار گرفتند. برخی عناوین برجسته‌ی روزنامه‌ها این‌گونه تحریر شد:

- «اطلاعات» در شماره ۰۱ - ۱۲ - ۱۳۵۷ زیر عنوان «دستگیری افراد ضد انقلاب در شهرستان‌ها ادامه دارد» از دستگیری ۶۲۵ نفر افغانی و انتقال آن‌ها به‌مرز خبرداد.

- «بورس»: در شماره ۰۱ - ۱۲ - ۱۳۵۷ «دستگیری افغانی‌های مسلح.»

- «جوان»: در شماره ۰۲ - ۱۲ - ۱۳۵۷ افغانی‌های مسلح عامل نا امنی.

- «کیهان»: ۰۷ - ۱۲ - ۱۳۵۷ پنج افغانی در کرمان کشته شدند.

- «خراسان»: ۰۷ - ۱۲ - ۱۳۵۷: دستگیری ۶ افغانی مسلح و غیر مسلح.

- «ژرنال دو تهران»: ۰۷ - ۱۲ - ۱۳۵۷ تهاجم افغانی‌ها.
- «کیهان»: ۰۷ - ۱۲ - ۱۳۵۷ زیر عنوان «صدای رگبار گلوله مردم تهران را وحشت‌زده کرد» نوشت: در جریان تیراندازی‌های دیشب در خیابان آیزنهاور هشت کارگر افغانی دستگیر شدند.
- «آینده‌گان»: ۰۷ - ۱۲ - ۱۳۵۷ زیر عنوان «پاسداران شب، سلام بر تفنگ»، «مشکل افغانی‌های مسلح»
- «بورس»: ۰۷ - ۱۲ - ۱۳۵۷ زیر عنوان: «جلو خرابکاری‌ها در صنعت نفت توسط رزمندگان گرفته شد» نوشت: تا کنون بیش از هزار نفر افغانی مقیم اهواز برای اخراج از ایران از اهواز انتقال داده شد.
- «فرمان»: ۱۰ - ۱۲ - ۱۳۵۷ «مأموریت بعض افغانی‌ها در تهران» این اوضاع ادامه یافت تا به سناریوهای ساخته‌گی و سراسر کذب چون «خفاش شب» رسید.

«وحید مزده» ضمن رصد اوضاع این دوره می‌نویسد:

سند شماره ۳۵ : «افغان‌ها در شهرستان‌های ایران دستگیر گردیده و گروه گروه به‌مرز انتقال می‌یافتند. بیش‌تر این افغان‌ها از طریق مرز هرات به‌مقامات افغانی در مرز تحویل داده می‌شدند در اوایل ماه حوت سال ۱۳۵۷ تعداد هفت هزار نفر افغان از مرز اخراج گردیدند.»

کم‌تر از یک سال پس از پیروزی انقلاب، در اواخر سال ۱۳۵۸ قرار شد انتخابات ریاست جمهوری در ایران برگزار گردد، یکی از کاندیداها جلال‌الدین فارسی بود که عضو شورای انقلاب، عضو شورای انقلاب فرهنگی و عضو مؤسس حزب جمهوری اسلامی بود. فارسی یک انقلابی دوآتشه بود و قبل از آن به‌حیث دستیار یاسر عرفات در سازمان فلسطینی «الفتح» خدمت کرده بود. پس از پیروزی انقلاب در معیت عرفات به‌ایران آمده بود. اندیشه‌ی «صدور انقلاب» (که به‌آیت‌الله خمینی نسبت داده شد) از اختراعات مشترک جلال‌الدین فارسی و محمد منتظری بود... فارسی دارای موقعیت عالی هم بود و در انتخابات ریاست جمهوری شانس اول محسوب می‌شد، کامپاین گسترده به‌نفع او انجام یافته بود؛ اما کم‌تر از ۷۲ ساعت مانده به‌برگزاری انتخابات، کاشف به‌عمل آمد که او افغان‌تبار است. این خبر مانند بمب صدا کرد؛ گرچه از اصل با مصرحات قانون اساسی تازه تدوین شده‌ی جمهوری اسلامی ایران منافات نداشت، زیرا آن قانون

می‌گوید: «رییس جمهوری باید ایرانی‌الاصل باشد» و ایرانی‌الاصل بودن را هم تعریف می‌کند که «از پدر ایرانی به‌عمل آمده باشد». فارسی با صدور اعلامیه‌ی مدعی شد که واجد شرایط قانونی است... گفته شد که این ماده از قانون باید به‌تفسیر شورای نگهبان قانون اساسی رسد، شورای نگهبان در زمینه سکوت نمود. فرصت هم بسیار کم بود و همه چیز به‌زیان فارسی پیش رفت. حال آن‌که در سطح بین‌المللی تعداد زیادی رؤسای جمهور کشورها وجود دارند که جزء اقلیت‌های مهاجر هستند.

لکن این حرف‌ها برای جلال‌الدین فارسی فایده نداشت. دیگر، تیر به‌مشک خورده و آب به‌زمین ریخته بود. او از دور انتخابات حذف شد و رقیبش سیدابوالحسن بنی‌صدر به‌کرسی ریاست جمهوری ایران رسید. بنی‌صدر در اجتماع انتخاباتی در اصفهان ضمن سخنانی که آشکارا به‌طعن‌های سیاسی می‌ماند گفت: «به‌نظر من از ابتداء درست نبود که یک حزب کسی را معرفی کند که در ایرانی‌الاصل بودن او حرف است. البته به‌نظر من افغانستان جزو ایران است که روزی آن را از ایران جدا کردند. من معتقدم که آن‌ها نیز ایرانی هستند...» وی اشاره کرد که من حمله‌ی شوروی به‌افغانستان را حمله به‌ایران می‌دانم و شدیداً آن را محکوم می‌کنم.» و در ادامه افزود: «اما این حزب باید در شرایطی که افغانستان از ایران جدا است، این فرد را به‌عنوان کاندیدا معرفی نمی‌کرد.»

اختلافات میان حزب جمهوری اسلامی به‌رهبری آیه‌الله بهشتی (که بر پارلمان مسلط بود) با ابوالحسن بنی‌صدر (در مقام ریاست جمهوری) ادامه یافت، و بنی‌صدر که حزب و تشکیلاتی نداشت مجبور شد با تشکیل نهادی موسوم به «دفتر هماهنگی مردم با ریاست جمهوری» با گروه مخالف موسوم به‌مجاهدین خلق، علیه حزب جمهوری اسلامی و بهشتی متحد شود. والی آخر...

حاصل سخن این‌که: شوک ناشی از کشف سوابق ملی فارسی مدیران سطوح بالای ایران را انگشت به‌دندان نموده و به‌این فکر واداشت که:

«... اوه هو...! افغانی را ببین! تا کجاها رفته؟!»

و این به‌صورت یک رویه‌ی عرفی درآمد که هرگاه می‌خواستند هریک از شخصیت‌های نظام را تنقیص کنند، فوراً شایع می‌شد: «او افغانی است!»

متأسفانه این در شرایطی بود که جنگ فراگیر در افغانستان شروع شده بود و امواج جدیدی از مهاجرت افغان‌ها به ایران و پاکستان روز به روز وسعت می‌یافت و شرایط را برای هردو جانب، به‌ویژه برای مهاجرین پیچیده‌تر می‌نمود. شرایط همچنان ادامه یافت و ذهنیت‌ها به‌حدی تحت تأثیر قرار گرفت که یکی از نمایندگان مجلس شورای اسلامی ایران به‌نام "شهرکی" در جلسه‌ی رسمی مورخ ۱۲ - ۰۹ - ۱۳۶۸ که مستقیماً از رادیو نیز پخش می‌شد گفت: «هشتاد در صد آواره‌گان افغانی که در ایران هستند جنایتکاراند!»

احمد ناطق نوری، دیگر وکیل مجلس از این هم جلوتر رفت و با اشاره به‌آمار تخمینی حضور افغان‌ها در ایران گفت: «اگر دو میلیون افغانی مجاهد بود لنین‌گرا و آمریکا را تسخیر می‌کردند»

وی علاوه نمود: «اگر بیست در صد افغان‌ها مجاهد بودند، ما در کنار شان به‌صورت بسیجی می‌جنگیدیم...»

در غایت مراتب؛ گرچه دولت ایران به‌دلیل فقدان روابط حسنه با منابع و ممالک کمک دهنده‌ی غربی، نمی‌توانست حقوق واقعی پناهنده‌گان را (حتی در حد پاکستان) استیفاء نماید، به‌همین سبب اغلب مجبور می‌شد اجازه دهد مهاجر افغانی در ایران با دهن خود بچرد؛ اما همین حالت هم هزینه‌های اضافی برکشور میزبان تحمیل می‌نمود و هم حق قانونی پناهنده‌گان مطابق با کنوانسیون هلسنکی و عهدنامه‌های تکمیلی ژنو مبنی بر حق اقامت، تحصیل، درمان، کار، بیمه، تابعیت، مسافرت و سایر شئون زندگی را ضایع می‌کرد.

وجود روابط مخاصمه آمیز بین ایران و ایالات متحده آمریکا و قطع روابط این کشور با انگلیس (در آن زمان) و به‌همین ترتیب وجود التهابات دایمی و نوسات شدید در روابط ایران با مجموعه‌ی کشورهای غربی، مهاجرین افغانی مقیم ایران را از بخش اعظم حمایت‌های ممالک ثروت‌مند غربی محروم کرد که موضوع اسکان مجدد، یکی از آن‌ها است. هم اکنون در ایالات متحده آمریکا، این مهد آزادی و سرزمین فرصت‌های برابر، حدود نیم میلیون مهاجر افغانستانی زندگی می‌کنند. همه‌ی آن‌ها از بین مهاجران افغانی مستقر در کشورهای غیر از ایران پذیرش شده‌اند. هریک از آن‌ها امروزه با پاسپورت آمریکایی، مدارک تحصیلی بالا، سلامت جسمی و روانی و جامه‌دان‌های پر از دالر به‌این‌سو و آن‌سو مسافرت

می‌کنند و در هر جای دنیا با هر مشکلی مواجه شوند، قدرتی مانند آمریکا پشت سر شان ایستاده است.

نظیر همین حکم را کمابیش آن‌های دارند که در کشورهای عضو اتحادیه‌ی اروپا، یا استرالیا زندگی می‌کنند. هریک از آن‌ها چندین خانواده را در افغانستان ساپرت می‌کنند. ولی مهاجران افغان در ایران چه وضعی دارند؟!!

قضاوت تاریخ:

افغان‌ها دیر می‌فهمند، اما محکم و عمیق؛ در کار خود جدی هستند، وقتی به‌مطلبی رسیدند با آن شوخی نمی‌کنند. «وحدید مژده» در مقدمه‌ی کتاب «روابط سیاسی ایران و افغانستان در قرن بیستم» چنین می‌نگارد: **سند شماره ۳۶ :** «تاریخ هر عصر نامه‌ی

اعمال مردمانی است که در آن عصر می‌زیسته‌اند. این کتاب هم می‌تواند (اعمال‌نامه‌ی دیپلوماتیک) دست اندرکاران جمهوری اسلامی ایران در مورد افغانستان بعد از پیروزی انقلاب اسلامی باشد. هرچند در مواردی جمهوری اسلامی ایران به‌دلیل جنگ با عراق به‌محدودیت‌ها و مجبوریت‌های مواجه گردید و مجبور شد تا جنگ در مناطق مرکزی افغانستان را خاموش سازد، اما عملکردهای آنان خالی از اشتباه و حتی اشتباهات فاحش نبود. سال‌ها سیاست این کشور برای گرفتن امتیاز به‌نفع شیعیان افغانستان، مسیرهای را در نوردید که به‌خونریزی‌های زیادی منجر گردید و سرانجام نیز با به‌قدرت رسیدن طالبان به‌شکست کامل مواجه شد. از آن به‌بعد ایران مجبور به‌حمایت از دولت استاد ربانی گردید، در حالی که خود در تضعیف و شکست همین دولت در برابر طالبان نقش عمده داشت. اگر واقعه‌ی یازدهم سپتامبر پای آمریکا را به‌افغانستان باز نمی‌کرد، امتیازاتی که امروز شیعیان افغانستان از آن برخوردارند در یک قرن دیگر هم قابل تحقق نبود. به‌همین دلیل شعارهای ضد آمریکایی در میان شیعیان در افغانستان و عراق رنگ باخته است. جالب است که امروز کسانی در ضدیت با آمریکا در این منطقه قرار دارند که روزگاری ایران آن‌ها را به‌همدستی با آمریکا متهم می‌کرد.»

نشان‌های بخش ده‌م:

- ۱ - وزارت اطلاعات، پیچک انحراف "سند دوم"
- ۲ - پیچک انحراف - مقدمه سند سوم
- ۳ - حاج سیداحمد خمینی «رنجنامه» سند شماره ۱۷، ص ۲۳
- ۴ - حاج سیداحمد خمینی: «رنجنامه» ذیل سند ۴۲، ص ۴۵
- ۵ - خاطرات سیاسی سال‌های ۶۶ - ۱۳۶۵، آیه‌الله محمد محمدی ری‌شهری، وزیر اسبق اطلاعات جمهوری اسلامی ایران، چاپ دوم، تیرماه ۱۳۶۹ صفحه ۲۶ مرکز مطالعات سیاسی.
- ۶ - همان - ص ۲۶
- ۷ - همان - صص ۲۴۲
- ۸ - همان - ص ۲۴۳
- ۹ - خاطرات سیاسی سال‌های ۶۶ - ۱۳۶۵، آیه‌الله محمد محمدی ری‌شهری، وزیر اسبق اطلاعات ایران، چاپ دوم، تیرماه ۱۳۶۹ صص ۱۶۹ - ۱۷۱
- ۱۰ - همان - ص ۱۷۱
- ۱۱ - ری شهری - صص ۱۶۷-۱۶۳
- ۱۲ - خاطرات آیت الله منتظری ج ۲ - ص ۵۴۵
- ۱۳ - همان - ج ۲ - ص ۱۰۲۴
- ۱۴ - همان - ج ۲ ص ۱۰۲۹
- ۱۵ - وزارت اطلاعات ایران: «پیچک انحراف» - «سند سوم»
- ۱۶ - همان.
- ۱۷ - همان.
- ۱۸ - خاطرات ری‌شهری، ص ۲۴۷. (اظهارات سیدمهدی هاشمی
- ۱۹ - حاج سیداحمد خمینی: «رنجنامه» سند شماره ۹، ص ۱۹
- ۲۰ - ریچارد نیکسون: «جنگ حقیقی» محمد جعفر ثقة‌الاسلامی.
- ۲۱ - افغانستان در مسیر تاریخ/ طبع کانون مهاجر/ ۱۳۵۹/ قم/ ص ۱۳۰
- ۲۲ - حاج سیداحمد خمینی: «رنجنامه» سند شماره ۸، ص ۱۸
- ۲۳ - عبدالعلی مزاری، مصاحبه با مجله‌ی «حبل‌الله» ۱۵
- ۲۴ - رنجنامه - سند شماره ۱۲، ص ۲۰ (قسمتی از نامه‌ی طولانی (۹ صفحه‌ای) آیه‌الله منتظری، در جواب به‌آیه‌الله خمینی؛ تاریخ تحریر نامه ۶۵ / ۷ / ۱۷ قید شده است.

- ۲۵ - فراز دیگری از نامه‌ی مورخ ۱۷/۷/۶۵ آیه‌الله منتظری، در پاسخ به آیه‌الله خمینی.
- ۲۶ - فراز دیگری از نامه‌ی مورخ ۱۷/۷/۶۵ آیه‌الله منتظری، در پاسخ به آیه‌الله خمینی.
- ۲۷ - مطلبی از سیدمهدی هاشمی مندرج در کتاب «زندگی نامه‌ی شهید محمد منتظری» به‌قلم احمد صادقی اردستانی. ص: ۷۴ مهر ماه ۱۳۶۱ قم
- بیست و سه سال پس از آن روزها، آیه‌الله منتظری طی مصاحبه با رادیو و تلویزیون بی بی سی که در شامگاه فوت ایشان (۲۸ - ۰۹ - ۱۳۸۸) پخش گردید، مکرراً اذعان کرد که: «هاشمی قاتل نبود، امر به‌قتل بود.» و افزود: «بلحاظ فقهی، حکم امر با قاتل فرق می‌کند.
- همین فراز از سخنان ایشان در شامگاه ۱۷ - ۱۱ - ۱۳۸۸ از شبکه‌ی سوم تلویزیون ایران نیز پخش شد. این شبکه که با آقای فلاحیان (وزیر اطلاعات در دولت هاشمی رفسنجانی، ۱۳۵۸ - ۱۳۷۶) گفت و گو داشت، در خلال برنامه، بخش‌های زیادی از اعترافات هاشمی در زندان (مربوط به سال ۱۳۶۵) را نیز پخش نمود. فلاحیان در پاسخ به پرسش مجری (جوان) برنامه که گفت: «چرا در امر رسیده‌گی به‌پرونده هاشمی آن قدر تأخیر و تعلل شد؟» پاسخ داد: «اتفاقاً برعکس: خیلی‌ها معتقداند که در امر اجرای حکم هاشمی عجله شد؛ سینه‌ی او پر از اسراری نگفته بود که زیر خاک رفت.»
- ۲۸ - رنجامه - ذیل سند شماره ۴۰
- ۲۹ - حاج سیداحمد خمینی: «رنجامه» سند شماره ۳۸ - ص ۳۶
- ۳۰ - رنجامه: سند شماره ۳۷، ص ۳۶؛ فرازی از نامه‌ی مورخ ۱۷ - ۰۷ - ۱۳۶۵ آیه‌الله منتظری، در پاسخ به تقاضای آیه‌الله خمینی.»
- ۳۲ - غبار: «افغانستان به یک نظر» کابل / ۱۳۶۷، صص ۱۴۵ - ۱۴۴
- ۳۲ - غبار: «افغانستان در مسیر تاریخ» طبع کانون مهاجر، ص ۱۳۵۹
- ۳۳ - گذارش محمد منتظری از کابل، خطاب به آیه‌الله خمینی؛ «زندگینامه‌ی شهید محمد منتظری» به‌قلم احمد صادقی اردستانی، «وزارت فرهنگ و آموزش عالی» ۱۳۶۱ - تهران.

۱۱

تردیدها و چرخش‌ها

تردیدا و چرخش‌ها

لحظاتی در زندگی پیش می‌آید که انسان باور می‌کند: آنی که آن بالا نشسته، برای هر چیز عمری معین مقرر کرده است. هیچ چیز ابدی نیست؛ زندگی، دل‌بسته‌گی‌ها، دوستی‌ها، همکاری‌ها و دشمنی‌ها... چون آب روان نو نو می‌رسند و می‌گذرند... در فرایند این مقدرات، دوستی‌ها به‌پایان می‌رسند، همکاری‌ها متوقف می‌شوند، دشمنی تبدیل به همکاری می‌شود... و سرفصل‌ها یکی بعد از دیگری فرا می‌رسند؛ این قانون زندگی است.

ما، یک چنان جمع صمیمی بودیم و به‌لحاظ عاطفی آن‌قدر به هم وابسته و پیوسته بودیم که هرگز در مخیله‌ی ما نمی‌گنجید روزی بتوانیم جدا از هم زنده بمانیم... اما طبیعت، ما را از قانون خود استثناء نکرد. در سال‌های ۱۳۶۴ - ۱۳۶۵ وضعیت ما این‌گونه بود:

بهرغم خسته‌گی افتخاری سرخ، سایر نیروها در اوج آماده‌گی قرار داشتند. موسوی که به‌حیث یک استوانه‌ی مهم در ساختمان «جامعه‌ی روحانیت مبارز» مطرح شده بود. به‌دلیل انصراف دستگاه آیه‌الله منتظری و سیدمهدی هاشمی از ادامه‌ی کار آن جامعه، مجدداً ارتباط خود را با سازمان نصر تحکیم بخشید. گرچه سازمان نصر از قبل، حکم حیاط خلوت موسوی را داشت؛ اما او در این دور زحمت زیاد کشید تا موفق شد مجدداً اعتماد رهبران سازمان را نسبت به خود جلب نماید. به‌خاطر دارم که او روزی خسته و افسرده نزد من آمد و شکوه‌کنان گفت:

«آدم‌ها مبارزه می‌کنند تا عزت و کرامت شان حفظ شود، ولی من در راه مبارزه عزت و غرور خود را زیر پا کرده‌ام و افزود: دیروز در دفتر سازمان

نصر مجبور شدم نزد کسانی چون عرفانی ساعت‌ها توضیح داده و از خود رفع شبهه نمایم.»

از آن‌جا که موسوی قدرت مانور و انطباق خارق‌العاده داشت، تاکتیک‌ها و رفلکس‌های او در درون سازمان نصر کارگر افتاد. سرانجام، موفق شد در اواخر سال ۱۳۶۵ در معیت عبدالله مهاجر و در رأس یک گروه از نظامیان سازمان نصر وارد دایکندی شود و مورد اقبال عمومی قرار گیرد. می‌توان این را سر آغاز حضور نظامی جمع ما دانست. طی چند سال، قدرت و نفوذ موسوی در سه ولایت ارزگان، غور و بامیان چندان توسعه یافت که به‌مثابه مرد نخست سیاست، به‌لاوی‌گری و چانه‌زنی‌های سیاسی پیرامون منافع جامعه‌ی محلی می‌پرداخت. بین او و صادقی نیلی تفاهم استوار به‌وجود آمد. چنان‌که صادقی اغلب به‌او سمت نماینده‌گی تام‌الاختیار می‌داد تا از جانب نیروهای همسو و وابسته به‌اهل تشیع منطقه گپ زند.

پیش از عزیمت موسوی به‌داخل، یک چرخش بزرگ فکری در خود من به‌وجود آمد، چنان‌که به‌مشروعیت جنگ جاری در کشور تردید کردم. از آن‌جا که عادت به‌مجمل‌گویی و لفافه‌بندی ندارم، تردیدهایم را طی یک جلسه‌ی رسمی با اشتراک افتخاری سرخ، موسوی سفید و اسماعیل احمدی با صراحت و مستدل بیان نمودم.

من به‌طور مشروح به‌آن‌ها گفتم که آرمان «جنبش ملی - مستقل» در میان تمام تیپ‌های قومی و جریان‌های روشنفکری عملاً شکست خورده است، هیچ‌یک از عناصر جنبش ملی امکان ظهور و به‌دست‌گیری اتوریتیه‌ی ملی را ندارد «جنبش ملی - مستقل» عقیم شده است و شرایط روز به‌روز بر آن تنگ‌تر می‌شود، آن رهبری ایده‌آل که ما [طبق قوانین فلسفی] انتظارش را می‌کشیدیم از درون این جنبش ظهور نکرد، و تا آینده‌ی قابل پیش‌بینی متصور نیست.

- وقتی یک آلترناتیو شایسته در بین نباشد، جنگ بانظام کنونی که ما بلحاظ اهداف نهایی بسا مشترکاتی با آن داریم تا کُلُّبُ الدِّین حکمتیار؛ نامشروع است.

من تقاضا کردم که ما باید به‌دولت بپیوندیم، و همه‌ی روشن‌فکران باید چنین کنند تا مانع تسلط بنیادگرایان افراطی بر ارکان کشور گردیم. در غیر این صورت، افراطیون مذهبی وابسته به‌اهل سنت روی کار خواهند آمد. آن‌ها حکومت اسلامی مطابق با تلقی‌های خاص خود را تشکیل خواهند داد که ما به‌هیئت یک اقلیت، در

آن جای نخواهیم داشت. و شرایط چنان پیش خواهد آمد که در آن، هم جنگ، هم صلح و هم زندگی در جوار آن‌ها ناممکن خواهد بود. آن‌ها در هیچ حوزه‌ی شما را به‌حیث یک شریک نخواهند پذیرفت. من گفتم که تحلیل دقیق اوضاع و شرایط موجود به‌ما می‌گوید: اگر در بین خود و کلیه‌ی نیروهای درگیر نسبت سنجی‌همه‌جانبه‌نماییم، نسبت ما با دولت مستقر (با نظر داشت تمامی معایب و ضعف‌های آن) بیش‌تر از دیگران است. حتی دولت عاقل‌تر از مخالفانش می‌باشد و دارای گرایش مردمی است. بهتر آن است که از مواضع روشن سیاسی با دولت ارتباط بگیریم، موجودیت متقابل یکدیگر را بپذیریم، در درون آن به‌عنوان یک فراکسیون به‌حیات و رشد خود ادامه دهیم...

- در حال حاضر، مسیر جنگ در جهت قهقراء و ضدیت با خردمندی و عقلانیت و منافع عالیای ملی نزول می‌کند، جنگ اصلی بین روس‌ها و آمریکایی‌ها است. و این نیز درست است که نیروهای بینابین هرکدام مزدور دو طرف بوده و به‌فکر منافع تنگ‌نظرانه و شهوات شخصی خوداند. هیچ‌کس به‌فکر مردم و کشور نیست؛ ما کشوری محاط به‌خشکه هستیم جبر ژئوپلیتیک منافع استراتژیک افغانستان را با اتحاد شوروی گره زده است... اکنون ما به‌مرحله‌ی رسیده ایم که باید موقعیت خود را در تقابل میان نیروهای اصلی درگیر جنگ مشخص نماییم:

- ایستادن در کنار نیروهای «شر و فساد» یا پیوستن به‌صفوف ترقی‌خواهی؟

- معطل کردن بچه‌های مردم در وادی شعارهای خالی و واهی خیانت است...

طرح یک چنین موضوع در آن‌زمان یک تابوی بزرگ بود، قوای شوروی هنوز در کشور مستقر بود و آن جنگ منحوس، ظاهر عوام‌فریبانه و مقدسی داشت. افزون بر این، طبق دسپلین انقلابی، افشاندن هر نوع بذریه‌ی یأس در جوف یک جمع جوان و انقلابی، جرمی نابخشودنی است. لذا هر سه نفر از حرف‌های من شوکه شدند. گفته‌های مرا هیچ باور نمی‌کردند! نمی‌دانستند چه بگویند. در روزهای بعد کم‌کم به‌ذهن‌شان جاگرفت که من جداً همان‌طوری می‌اندیشم. آن‌گاه مرا به‌خسته‌گی متهم کردند. از من خواستند که چنین حرف‌ها را به‌دیگر اعضا و هسته‌ها تسری ندهم. روابط خود را با من کاهش دادند، مرا در حصر اطلاعاتی قرار دادند و برایم استراحت مطلق تجویز نمودند!

با این وجود، به‌لحاظ عاطفی ما نمی‌توانستیم از یکدیگر جدا زندگی کنیم. کوه‌نوردی، فوتبال، شب‌نشینی و شطرنج مان کماکان برقرار بود. فقط از کارهای

تشکیلاتی خبری نبود. در این موقع بامن مانند یک مریض رفتار می‌کردند! از نگاه‌های مشکوک‌شان می‌توانستم بفهمم که گویا خیال می‌کنند: من دچار یک مرض سخت روحی، یا عصبی شده باشم، که فعلاً دوران نقاهت را طی می‌کنم! بهزودی خوب می‌شوم و دوباره به جمع آن‌ها خواهم پیوست! اما مسأله جدی‌تر از حد تصور آن‌ها بود: «من بهصحت و اصالت راه خود شک کرده بودم.»

در این موقع آن‌ها در بین خود به دو بخش نامرئی تقسیم شده بودند:

۱ - افتخاری سرخ که در عمق دل با نیمی گفته‌های من [یأس از رشد جنبش ملی] موافق بود و دچار افسرده‌گی و سردرگمی؛ اما مطابق باجو هر جلسه بلی بلی می‌کرد!

۲ - موسوی و اسماعیل همراه با گروه‌های زیر نظرشان بودند که با همان حرارت سابق به‌کار ادامه می‌دادند. از دید آن‌ها جنگ هم چنان یک جنگ مقدس و رهایی‌بخش بود که در جهت آرمان‌های بزرگ ملی سیر می‌کرد!

اسماعیل برحسب تخصص خود مأموریت یافته بود تا مرا زیر نظر داشته باشد. او کما فی‌السابق به‌خانه‌ی من می‌آمد، همان اعتماد سابق برقرار بود. من می‌دانستم که هر بار برای موسوی گزارش می‌برد، در عین حال هیچ چیز را از او پنهان نمی‌کردم. حتی اسناد و مدارک کتبی را. درب گاوصندوق شخصی من همواره به‌روی او باز بود. او برای من مانند یک فرزند محسوب می‌شد، در خانه‌ی من بزرگ شده بود؛ ولی در کمال ناباوری، طی یک اقدام غیر قابل انتظار (به حساب خودشان دوراندیشانه) مقداری اسناد کتبی مرا بهسرقت برد! چیزهای که به‌دردشان هم نمی‌خورد، گو این‌که اگر از خودم می‌خواستند، در اختیارشان می‌گذاشتم.

از این پس دیگر از درون جمع خودمان خبر ندارم که چه شد. ارتباطم با اعضای هسته‌های تهران قطع شد، موسوی به‌داخل رفت، افتخاری سرخ برای مدت یکی دو سال در قم و تهران تلو تلو خورد، او هم در سال ۱۳۶۶ به‌داخل رفت، در نتیجه همه‌ی کارهای ایران تنها به‌دوش اسماعیل و مظفری افتاد. در همین حول و حوش مشکلی برای مظفری پیش آمد که در مشهد زندانی شد، پس از آزادی از زندان، او هم به‌داخل رفته و به‌موسوی سفید ملحق شد. تمام کارها یکجا به‌گردن اسماعیل افتاد. اسماعیل نیز گرفتار مریضی و فوت پدر شد، بعداً مجبور شد برای تأمین معیشت خانواده‌ی پدری به‌کارگری روی آورد.

شاید ارزش یادآوری داشته باشد که مانند هر مرغ زیرک، اسماعیل نیز دچار خبط گردیده و چندین بار به دام افتاد: از جمله یک بار در دوران کار مشترک به دست پلیس افتاد، بار دیگر در تابستان سال ۱۳۶۹ منزلش در قم مورد بازرسی قرار گرفت.

اگر این کار پنج سال قبل از آن واقع شده بود، به این معنی بود که مرکزیت و قلب جمع ما هدف قرار گرفته بود؛ اما در آن موقعیت اهمیت حیاتی نداشت. مطمئناً چیز مهمی در آنجا نگهداری نمی‌شد، فقط وسایل شخصی و کتاب‌های موسوی سفید، مقداری دست نوشته‌های سابق، جزوات کهنه‌ی درون گروهی، یادداشت‌های شخصی... در آن موقع همه‌ی کارها و اشخاص جمع سابق به داخل منتقل شده بودند، حتی می‌توان گفت برسر اقتدار بودند. اسماعیل تنها بازمانده و وارث جمع در ایران محسوب می‌شد، که او هم در آن موقع در پاکستان بود.

تلاشی منزل اسماعیل بسیار صدا کرد و پس‌لرزه‌های داشت. دانش با من تماس گرفت و خواستار ملاقات شد، ضمن گفت و گو متوجه شدم که خیلی نگران است، به‌تازه‌گی در یک مرکز مهم جای پا گشوده بود. به‌او اطمینان دادم که خبر مهمی نیست. هیچ بادی دامن دانش را نگرفت.

اسماعیل در آن موقع به‌نحو ترحم‌انگیز فقیر و ذلیل شده بود، از نظر اقتصادی در تنگنای شدید به‌سر می‌برد. از آنجا که انسانی با غیرت بود، ناچار به‌کارگری روی آورده بود. به‌مرغ دشواری‌های موجود، مشعل امید کماکان در وجودش فروزان بود و دنبال افق تازه می‌گشت، شاید به‌همین خاطر پاکستان رفته بود.

آن اتفاق بد، برگشت او را ناممکن کرد. از قضاء، وضع اسماعیل در پاکستان خوب گرفت. به‌قرار اطلاع، در کارهای خرید و فروش زمین و مسکن وارد شده و بیزنس‌من قهار گردید. در همان جا ازدواج کرد. به‌عضویت گروه هنری داوود سرخوش درآمد، به‌اتفاق او سفرهای به‌گوشه - کنار افغانستان نمود. خود را به‌موسوی سفید در دایکندی رسانید و دیداری تازه کرد.

بدین‌ترتیب، ریشه‌ی آن جمع از ایران کنده شد؛ اما در داخل کشور جان تازه گرفت. موسوی سفید، عبدالله مهاجر، شیخ ولی فاضلی با فرزندانش، مظفری، مهدوی کوچک؛ علوی کوچک، امان‌الله موحدی، مصطفی اعتمادی و بسیار کسان... هر یک دارای موقعیت‌های مهم سیاسی - نظامی و مردمی در منطقه‌ی

خود شدند. صادقی نیلی که به‌چشم خود هم اعتماد نمی‌کرد، در بست مرید و منقاد موسوی سفید شد.

اما من در آخرین روزهای سال ۱۳۶۵ بود که به‌سفارت افغانستان در تهران مراجعه کردم تا برای بازگشت به‌داخل کشور هماهنگی کنم. در آن موقع تازه داکتر نجیب سرکار آمده بود؛ ولی هنوز مصالحه‌ی ملی اعلام نکرده بود. با این‌که گروه‌های جهادی موجوده، از دولت خلقی‌ها هم آلوده‌تر بودند. من خود را در دو راهی انتخاب میان بد و بدتر یافتم. معه‌ذا پیوستن به‌دولت از لحاظ روانی و عاطفی برایم جام شوکران بود؛ خوب به‌خاطر دارم: از لحظه‌ی که از منزلم حرکت کردم، تا لحظه‌ی که داخل سفارت کشورم شدم، احساس می‌کردم که گویا دارم «گوشت خوک می‌خورم!» سفارت به‌نحوی دلگیر خلوت بود. دو، سه نفر مراجعه‌کننده داشت. درحالی که در آن موقع بیش از دو میلیون مهاجر افغانستانی در ایران به‌سر می‌بردند و گرفتار مشکلاتی عدیده بودند؛ لکن برای رفع مشکلات شان نه به‌سفارت، که به‌دفاتر گروه‌ها مراجعه می‌نمودند.

اکنون که فکرش را می‌کنم، در افغانستان فاصله میان دولت و ملت چقدر زیاد بوده است. در صورتی که من قانونی‌ترین و منطقی‌ترین راه را می‌رفتم: شهروند هرکشوری در خارج، هنگام بروز مشکلات به‌سفارت دولت متبوع خود مراجعه می‌کند؛ ولی این کار در آن زمان برای ما یک تابو بود. سفیر افغانستان در تهران کسی به‌نام «عبدالکبیر رنجبر» بود. خواستار ملاقات با او شدم، پس از سؤال و جواب و رفت و برگشت چندی یکی از پادوها، بالاخره اجازه دادند نزد رنجبر بروم. طی گفت و گوی کوتاه و صریح گفتم: قصد دارم به‌وطن برگشته و حتی حاضر در لباس یک سرباز ساده به‌کشورم خدمت نمایم.

- احساس کردم او انتظار شنیدن مطلب مهم‌تری داشته است. لذا عکس‌العملی سرد و نا امیدکننده بروز داد. مرا به‌دبیر اول سفارت که شخصی به‌نام محمد زمان کاوشگر بود محول کرد. کاوشگر آدمی چالاک و زبان‌باز بود. دروغ‌های آشکاری به‌زبان می‌آورد، شاید آن را برای خود «هنر دیپلماتیک» می‌دانست. این کلمه را زیاد به‌زبان می‌آورد.

برحسب تصادف، روزی که من با زمان کاوشگر ملاقات داشتم، شبی قبل از آن، تلویزیون سراسری ایران اعترافات سیدمهدی هاشمی در زندان را پخش کرده بود. کاوشگر آن را دیده و بادقت زیر ذره‌بین گذاشته بود؛ اما من ندیده بودم.

- تقریباً تمام وقت جلسه‌ی آن روز ما پیرامون سیدمهدی هاشمی گذشت. ما خیلی صمیمانه باهم گپ زدیم. سخن رفت روی این موضوع که آیا اخذ چنین اعترافات از یک چنین آدمی مهم و سرسخت که قبل از انقلاب هم زندان دیده است، طبیعی و با اختیار خودش بوده، یا به‌وسیله‌ی خوراندن داروهای تضعیف اراده، یا با استفاده از روش‌های میکانیکی زور و شکنجه و امثال آن حاصل شده است؟ من که مهدی هاشمی را می‌شناختم، از این خبر شگفت‌زده شده و چندین بار از کاوشگر پرسیدم: «تو مطمئن هستی که آن شخص همان سیدمهدی هاشمی معروف بوده و مهدی نام، یا هاشمی نام دیگری نبوده است؟» او هر بار پاسخ قطعی و یقینی داد و در آخر بالحنی تند گفت:

«مگر ما در این جا شتر می‌چرانیم؟!»

- گفتم: فکر نمی‌کردم سیدمهدی هاشمی این‌گونه اعترافات مفتضحانه کند. در ادامه از دهنم پرید که در دوران استالین نیز چنین اعترافاتی از مقامات بلند پایه‌ی حزبی و دولتی گرفته می‌شده است. کاوشگر با نگاهی خیره منتظر ماند تا سخنانم تمام شود و هیچ چیز نگفت، من هم متوجه شدم که در کجا هستم!

کاوشگر گفت: صحنه‌آرایی اعترافات هاشمی غیر طبیعی بود. او اظهار نمود: «فیلم اعترافاتی که دیشب از تلوزیون جمهوری اسلامی ایران پخش شد، فاقد تسلسل زمانی متصل بود. در واقع از چند قطعه فیلم شامل زمان‌های مختلف تهیه شده بود، یعنی که «فیلم سازی» شده بود، زیرا در یک صحنه، گیلای پر از آب روی میز مهدی هاشمی قرار داشت، که چند لحظه بعد همان گیلای خالی شده بود. در حالی که لحظه‌ی شرب آب در فیلم نیامده بود. همچنین مهدی هاشمی از روی شات فاکت (یادداشت موضوعی) توضیح می‌داد، در فرازها و بندهای مختلف اعترافات، تَن صدا هم تغییر می‌کرد و فضای اطراف محسوس نبود.»

کاوشگر از من پرسید: «به‌نظر شما سیدمهدی هاشمی اعدام خواهد شد؟»

= من قاطعانه پاسخ دادم: خیر! و دلیل آوردم که منطقاً تصور می‌شود او با اراییه‌ی این اعترافات، جان خود را خریده باشد؛ اما به‌زودی معلوم شد من اشتباه کرده بودم. این از نا مردی‌های ایران است که هم اعتراف می‌گیرد، هم می‌کشد؛ در حالی که اعتراف باید بهای جان باشد.

سخن رفت روی اثرات حذف سیدمهدی هاشمی روی جنگ افغانستان.

- گفتم: این جریان اثری مشهود روی جنگ افغانستان نخواهد داشت، سیاست کنونی ایران در قبال افغانستان که همان عقیم‌سازی نیروها است، کماکان ادامه خواهد یافت و گفتم: در بعد نظامی، سرخ حوادث افغانستان در دست ایران نیست در این مورد ایران دنباله رو پاکستان است.

طی چند جلسه متوجه شدم که کاوشگر نمی‌خواهد به این زودی‌ها بهمن نامه‌ی عودت به وطن دهد، او چنین بهانه می‌کرد که راه زمینی نا امن است، شخصاً تلاش خواهد کرد تا برای من ویزای ترانزیتی دهلی - کابل را به دست بیاورد، لذا عدم پیش‌رفت کار را به‌گردن سفارت هندوستان در تهران می‌انداخت. در آن زمان برای مدتی این راه باز شد، تعداد زیادی از مهاجرین با هماهنگی سفارت افغانستان ویزای «هندوستان» به دست آورده و در دهلی پیاده می‌شدند، از آنجا راه خود را کج کرده، به سوی غرب رفتند. هنگامی که دولتین افغانستان و هندوستان متوجه این موضوع شدند، این توافق را برهم زدند.

کاوشگر برای رضایت خاطر من گفت: «راه ترانزیتی تهران - مسکو - کابل را نیز تحت مطالعه دارد؛ لکن این مسیر بسیار دور و پرخرج است.» او همچنین گفت: دولت افغانستان در نظر دارد باهماهنگی سازمان ملل متحد و با همکاری متحدین خود پروازهای «چارت» بین تهران - کابل دایر نماید تا کار انتقال مهاجرین را به‌انجام رسانند. معلوم بود که همه‌اش دروغ می‌گفت. ارتباطم را با او قطع کردم.

«جهان نو»

طولی نکشید که داکتر نجیب‌الله طرح «آشتی ملی» و متعاقباً «مصالحه‌ی ملی» را اعلام نمود، اندکی قبل از آن در اتحاد شوروی «میخایل سرگی یوویچ گرباچف» روی کار آمده بود و اندیشه‌ی «پروسترویکا = اصلاحات» و «گلاستنوست = آشکاراگویی» را تبلیغ می‌کرد. در مناسبات شرق و غرب نیز قرارداد ۲ به‌امضاء رسید و جنگ سرد رو به‌پایان نهاد. این، یعنی آغاز فروپاشی دیوار آهنین، زوال کمونیسم، پایان «عصر مکاتب» و نخستین مرحله‌ی ورود جهانیان به عصر «فرا مکاتب» همچنین، مذاکرات ژنو به‌نتیجه‌ی قطعی رسید که منجر به خروج کامل قوای نظامی شوروی از افغانستان گردید.

آخرین قطعات نظامی اتحاد شوروی (که در اصطلاح نظامیان افغان به‌اردوی ۴۰ معروف بود) در تاریخ ۲۶ دلو ۱۳۶۷ (ش) برابر با ۱۵ فبروری ۱۹۸۹ (م) افغانستان را ترک کردند. تعداد مجموعی آن‌ها که به‌یکصد و بیست هزار نفر بالغ می‌شد، پس از حدود نه‌سال اقامت پرخرج و پر تلفات در افغانستان، آمارها و کارنامه‌ی ذیل را پشت سر گذاشتند:

بیش از ۱۵۰۰۰ نفر کشته، بیش‌تر از ۴۰۰۰۰ نفر زخمی و معلول، همین تعداد معتاد به‌انواع مواد مخدر، هزاران نفر اسیر و لادرک، تحمیل هفتاد میلیارد دالر (۲۵٪ عواید ناخالص ملی) بر اقتصاد بیمار شوروی.

جرایم: بر اساس احصائیه‌گیری ثارنوالی عمومی قوای مسلح شوروی در طول ۹ سال اقامت در افغانستان ۶/۱۲٪ پرسونل در اعمال بدمستی و بدمعاشی، ۴/۱۲٪ در اختلاس، ۹/۱۱٪ در دزدی، ۸/۱۱٪ در عمل تجاوز، ۴/۸٪ به‌اتهام قتل، ۳/۷٪ در تخلف از مقررات ترافیکی، ۴/۸٪ به‌اتهام اختلاس اموال دولتی محاکمه گردیدند. (۱)

تا آن موقع فقط سه گروه اهل سنت شامل: حزب اسلامی = حکمتیار، جمعیت اسلامی = ربانی و حرکت انقلاب اسلامی = مولوی منصور در ایران دفاتر رسمی داشتند.

این را هم بگویم که با خروج قوای شوروی از افغانستان نگاه ایران نسبت به‌نه گانه نیز جدی‌تر شد در یک نوبت به‌هریک از گروه‌ها مبالغ کلانی دالر داده شد که سهم هر گروه تا مبلغ سیصد هزار دالر شایع بود. نزاع بر سر تقسیم این پول بین رهبران شدت یافت و داستان‌ها آفرید ... از یادم نمی‌رود که یک روز آقای محسنی در حالی که خیلی سر نشاط بود، رو به‌جاوید و حاضران کرد و گفت: «شما می‌دانید که بر سر تقسیم آن سیصد هزار دالر اعطای ایرانی‌ها میان دیگر گروه‌ها چه جنگ‌ها و نزاع‌ها که نشد»؛ ولی شما در حرکت اسلامی اصلاً فهمیدید که بر سر آن دالرها چه آمد؟ ... جاوید گفت نه؛ شما بگویید چه شد؟ محسنی گفت: دالرها در بانگ خور خور می‌کند، باشد برای بازسازی...

در تاریخ ۱۷ اگوست ۱۹۸۸ جنرال ضیاء‌الحق در معیت جنرال اختر عبدالرحمن افسر عالی رتبه‌ی آی.اس.آی و گرداننده‌ی جنگ‌های افغانستان در اثر سقوط طیاره‌ی نظامی کشته شد، متعاقباً جنرال «حمیدگل» از ریاست آی.

اس. آی برکنار گردید و در دولت خانم بی‌نظیر بوتو نرمش‌های در قبال مسأله‌ی افغانستان مشاهده شد و نوعی میل به‌مصالحه در دوسوی خط دیورند پدید آمد...

اوضاع منطقه و جهان بالکل دیگرگون گردید و من مجله‌ی خبری - تحلیلی «جهان نو» را اساس گذاشتم. «جهان نو» که عنوان «کانون همبستگی روشن‌فکران افغانستان» را با خود یدک می‌کشید، می‌توانست ادعا کند که حاصل تجربیات یک دهه مبارزه است؛ آن دارای نظرگاه‌های روشن ملی و بین‌المللی بود. و آرمان برقراری «جمهوری سکولار» در کشور را در دستور کار داشت.

«جهان نو» به‌روشنی اعتقاد به‌تفکیک میان دو عنصر «دیانت» و «سیاست» را تبلیغ می‌نمود؛ با این تحلیل که تحول علم بیش‌تر به‌سبب موهوم‌پرستی مردم به‌تعویق می‌افتد و جامعه‌ی افغانی به‌دلیل عقب‌مانده‌گی مفرط، بیش‌تر پیرو اوهام و خرافات است، نه تعالیم دین حنیف. این کلام گویای آن معنی است که اعتقادات رایج در این کشور مانند دیگر زوایای اجتماعی و مظاهر زندگی، عقب‌مانده، خرافی و تحریفی است. و در غالب موارد، اعتقادات دینی تحت تأثیر عوامل متعدد چون زبان و قومیت قرار می‌گیرد. در چنین شرایطی سخن گفتن از حکومت دینی، لزوماً به‌حکومت ملاً عمرها منتهی می‌شود و گزینه‌ی دیگری ندارد.

از جمله همکاران جدید ما سید اسدالله نکته‌دان بود که در آن موقع کار گروه خود را به‌دیگر اعضاء محول نموده و خود را آزاد و سبک‌دوش کرده بود. نکته‌دان مناسبات گرمی با پیر سید احمد گیلانی و گروه تحت رهبری او (محاذ ملی) داشت. نکته‌دان در این موقع به‌لحاظ عاطفی و روانی همان وضعیت افتخاری سرخ در جمع سابق ما را پیدا کرده بود، با این تفاوت که او روحیه‌ی بالاتر داشت، دنبال تأمین زندگی خود بود، طفلک نکته‌دان حق داشت، چون هم عایله مند بود، هم مهمان داشت، هم والدین کهنسال خود را سرپرستی می‌کرد. در آن عالم مهاجرت هیچ منبع در آمدی هم نداشت. درحالی که مانند دیگر کابلی‌های اصیل، بسیار مبادی آداب و پابند ظواهر و تشریفات نیز بود. چون از باز مانده‌گان «سیدکاغذ» (سرمایه‌دار و ثروت‌مند مشهور و افسانه‌ای افغان) (۲) بود، نمی‌توانست پائین‌تر از نام و شهرت سابق خانواده‌گی خود زندگی کند.

نکته‌دان پس از کشته شدن محمد منتظری یتیم شده بود. دیگر نهادها و ارگان‌ها نه تنها او را تحویل نمی‌گرفتند، که هر از چندگاهی مزاحمش هم می‌شدند. من مطلبی را به‌یاد دارم که درج آن در این‌جا خالی از فایده نیست، زیرا هم نشان دهنده‌ی



سید ابراهیم - مشهور به سیدکاغذ

موقعیت نکته‌دان است؛ هم حاکی از فهم عمیق او می‌باشد. موضوع آن است که در سال ۱۳۶۸ یک روز در منزل نکته‌دان بودیم، یکی از اعضای میان‌رتبه‌ی «اسلام مکتب توحید» که گویا می‌خواست خبری تازه‌ی را به اطلاع نکته‌دان برساند، گفت: شنیده‌ام آیه‌الله خامنه‌ای (که در آن موقع تازه به‌رهبری ایران برگزیده شده بود) از مسئولین امور خواسته تا سران گروه‌ها و شخصیت‌های سرشناس افغانستانی مقیم ایران را نزد او جمع کنند تا نسبت به افغانستان تصمیم‌گیری مشخص نمایند (سند شماره ۴) اما گفته در آن جمع، همه باشند؛ لکن نکته‌دان حضور نداشته باشد.

نکته‌دان پس از شنیدن این خبر، سرش را پایین انداخت و مقداری فکر کرد، برای چند دقیقه سکوت عمیق بر جلسه حکم فرما شد. (در این لحظات من فکر کردم که حتماً مانند قسیم اخگر، زیر دلش فحش و دشنام درست می‌کند) سپس سر برداشت و گفت: «این خبر دروغ است، زیرا خامنه‌ای یک رهبر است، یک رهبر هیچ‌گاه موضع‌گیری شخصی نمی‌کند، رهبری ملاک‌ها را تعیین می‌کند، امکان دارد ایشان ملاک‌های معین نماید که من در آن‌ها ننگم؛ اما موقعیت رهبری ایجاب نمی‌کند که در ملاء عام از شخصی نام ببرد و او را رد، یا تأیید نماید.»

در آن مقطع استثنایی از تاریخ افغانستان که قوای روسی از این کشور خارج شده بود، شخصیت گرباچف هم متزلزل بود و نسبت به استمرار کمک‌های اتحاد شوروی به افغانستان تردیدهای جدی پدید آمد، هم‌همی جهانیان منتظر سقوط قریب‌الوقوع دولت داکتر نجیب‌الله بودند، از جمله ایرانی‌ها که تا آن موقع با گروه‌های غرب‌گرای افغانی، من جمله «محاذ ملی» میانه‌ی خوبی داشتند و به‌آن‌ها اجازه‌ی گشایش دفاتر نمایندگی در ایران نمی‌دادند، در شرایط جدید هم‌همی آنان را به‌ایران دعوت نموده و اعزاز و اکرام شان کرد. محاذ ملی نیز دفتری در

ناحیه‌ی اعیان‌نشین تهران دایر کرده بود که ریاست آن با داماد پیر گیلانی (شوهر فاطمه گیلانی) کسی به‌نام سردار حمید الله ناصر ضیاء، از خاندان ظاهر شاهی بود. فاطمه خانم ریاست نماینده‌گی گروه پدرش در «لندن» را به‌عهده داشت. نکته‌دان ادعا کرد که می‌تواند از دفتر پیر سیداحمد گیلانی بودجه‌ی مستمری برای نشریه‌ی «جهان نو» بگیرد. طبق برنامه‌ی قبلی با «سردار حمید ناصر ضیاء» در دفتر کارش ملاقات کردیم. او یک افغان پر غرور، با شخصیت و دارای طبع عالی بود. هیکلی رشک برانگیز و سیمای برجسته داشت که ترکیب ملیح و بی‌مانند از تصوف اسلامی، تمدن غربی، اشرافیت افغانی و نسل تحصیل کرده‌ی امروزی را به‌نمایش می‌گذاشت. جلسه‌ی ما در فضای صمیمانه برگزار شد، از طرف ما چهار نفر شامل نکته‌دان و بنده شرکت داشتیم. از شماره‌های منتشر شده‌ی جهان نو هم با خود برده بودیم. ناصر ضیاء از دیدن آن‌ها خوش‌حال شد، روی میز گذاشت و گفت: «من اصلاً جانب‌دار کار فرهنگی هستم، هیچ اصرار هم ندارم که حتماً مطابق با خواست ما بنویسند، شاید در همین مجله به‌من هم بد گفته باشند؛ اما نفس کار مهم است، ما از آن حمایت می‌کنیم؛ زیرا ملت ما نیاز زیاد به‌این‌گونه کارها دارد.»

ضیاء آن‌قدر ادب و تواضع به‌خرج داد که در طول جلسه، پشت میز کار خود ننشست، پنج نفری در شرایط مساوی روی کوچ نشستیم. مذاکره به‌طور اصولی پیش رفت. در گرما گرم جلسه، من پای خود را روی لبه‌ی میز چای‌خوری تکیه دادم، یک جلد قرآن {که آیاتی از آن در ابتدای جلسه قرأت شده بود} به‌فاصله‌ی نیم‌متری نوک پای من، روی همان میز قرار داشت، پس از لحظاتی ناصر ضیاء از جای خود بلند شد و ضمن معذرت‌خواهی قرآن را از روی میز چای‌خوری برداشته، بوسید و آن را روی میز کار خود نهاد، دوباره سر جای خود برگشت و جلسه ادامه یافت. من تازه فهمیدم که چکاری کرده‌ام.

در حاشیه‌ی جلسه، مباحثی پیرامون وضعیت مهاجرین افغانستانی در ایران مطرح شد، ضیاء از آن وضع گلایه داشت. او که از فضای دیگر آمده بود گفت: «مهاجرین افغانستانی در کل دنیا بهترین مردم شناخته شده‌اند؛ متأسفانه در ایران تلاش‌های زیاد و عمدی جریان دارد تا افغان‌ها را مردمی بد قلم‌داد نمایند.» «من نمی‌دانم این به‌چه علت است.» او گفت: «من این مطلب را با آقای نجفی (محلّی‌الدین نجفی، مشاور وقت وزیر خارجه‌ی ایران در امور افغانستان و مسئول

ستاد پشتیبانی افغانستان در وزارت خارجه‌ی آن کشور) در میان نهاده و گفتیم که چه علتی وجود دارد که مهاجران افغان در پاکستان مشکلات کمتری دارند؛ اما در ایران مطبوعات تلاش دارند تا از آن‌ها آدم‌های بد جلوه دهند...؟»

ما و مصالحة ملی

«جهان نو» با موانع و مشکلات دست و پنجه نرم کرده و به‌راه استوار خود در جهت ایجاد جامعه‌ی پلورال ادامه می‌داد. با طرح گفت‌وگو، و تبیین اصول جمهوری سکولار در نظر داشت به‌مثابه رکن قوی «جنبش روشنفکری و برابری طلبی» در راه صلح و آزادی عمل نموده و در ساختار ملی آینده اشتراک فعال داشته باشد؛

به‌دنبال انکشافات جدید اوضاع داخلی و منطقوی «جهان نو» تصمیم گرفت به‌روند مصالحه‌ی ملی بپیوندد. این درحالی بود که دولت ناسیونال دمکرات داکتر نجیب الله، برپایه‌ی تصامیم حزب و دولت در ماه میزان سال ۱۳۶۸ بیانیه‌ی در باب تسریع همه جانبه در روند مشیء مصالحه‌ی ملی صادر نموده بود. این بیانیه دربردارنده‌ی تصامیم ذیل بود:

- ۱ - پذیرش سیستم سیاسی مبتنی بر پلورالیسم و مشارکت احزاب.
 - ۲ - تشکیل اتحادیه‌ی مرکب از نیروهای چپ ملی و دموکراتیک.
 - ۳ - ایجاد ارگان‌های اجرایی مشترک با اپوزیسیون.
 - ۴ - التزام به رعایت آتش‌بس یک‌جانبه.
 - ۵ - انفاذ قانون اساسی جدید.
 - ۶ - تدویر انتخابات آزاد (باقید اولویت انتخابات ریاست جمهوری)
 - ۷ - دعوت از تمامی نیروهای مخالف، اعم از مسلح و غیر آن در جهت سهم‌گیری در ترکیب دولت، تأمین و تضمین امنیت تردد و اقامت اعضا، رهبران و فرماندهان گروه‌های مسلح در پایتخت و شهرهای بزرگ.
- مطابق با مندرجات آن بیانیه، تنظیم‌های جهادی می‌توانستند در صورت تمایل در شهرها دفاتر نماینده‌گی دایر نمایند. این‌ها شعر و شاعری نبود؛ بلکه در میدان عمل اراده‌ی داکتر نجیب‌الله را مبنی بر استقرار صلح و ثبات در کشور و ختم جنگ برادرکشی نمایش می‌داد. تا این موقع گروه‌ها، احزاب و سازمان‌های ذیل با

گرایش‌های مختلف ستم ملی، شعله‌ای، ملی، ملی مذهبی، ملی - مستقل... به‌دولت و مشیء مصالحه‌ی ملی پیوسته بودند:

- ۱ - "سازا" = سازمان انقلابی زحمت‌کشان افغانستان.
- ۲ - "سپزا" = سازمان پیشاهنگ زحمت‌کشان افغانستان.
- ۳ - "سفزا" = سازمان فداییان زحمتکش افغانستان.
- ۴ - "سپکجا" = سازمان پیشاهنگ کارگران جوان افغانستان.
- ۵ - "جازا" = جوانان انقلابی زحمت‌کشان افغانستان.
- ۶ - جبهه‌ی ملی پدر وطن (تحت ریاست عبدالرحیم هاتف)
- ۷ - حزب عدالت دهقانان افغانستان. (بهره‌بری عبدالحکیم توانا)
- ۸ - نهضت همبستگی مردم افغانستان. (بهره‌بری محمد سرور نورستانی)
- ۹ - حزب اسلامی افغانستان (غیر از احزاب اسلامی حکمتیار و خالص).
- ۱۰ - شورای عالی علماء و روحانیون افغانستان.
- ۱۱ - اتحادیه انصارالله. (بهره‌بری صفر محمد خادم)
- ۱۲ - حزب الله. (بهره‌بری یزدانعلی وثوقی)
- ۱۳ - سازمان کارگران جوان افغانستان. (بهره‌بری عبدالعزیز ترمخیل)
- ۱۴ - جمعیت رستگاری ملی (بهره‌بری پوهان محمد اصغر)
- ۱۵ - در آخر: کانون همبستگی روشن‌فکران افغانستان» به‌مسئولیت اینجانب.

در این موقع برای نیروهای ملی و سالم‌اندیش مسلم شده بود که گروه‌های مسلح موسوم به‌مجاهدین سر تقسیم قدرت باهم کنار نخواهند آمد و مملکت را بیش از این تباه خواهند کرد. لذا تلاش نیروهای سالم‌اندیش و مسئول متوجه بقای دولت ناسیونال دموکرات داکتر نجیب‌الله گردیده بود، تا بلکه از طریق آن یگانه‌شانس (هرچند ضعیف) کشور و مردم را از ورطه‌ی هلاکت نجات دهند و نگذارند به‌کام تروریسم و بنیادگرایی افراطی متکی بر مافیای بین‌المللی فرو غلتد.

در این مقطع از تاریخ کشور یک صف‌بندی منطقی و تاریخی میان نیروهای متعلق به‌دیروز و فردا و عناصر خیر و شر به‌وجود آمده بود: در یک طرف فاشیسم مقدس بهره‌بری گلب‌الدین حکمتیار {از طیف افراطیون مذهبی و قومی مستقر در جبهه‌ی جهادیون} با همتایان خود (فاشیسم چپ‌نما) مانند جنرال شهنواز تنئی (وزیر دفاع) سیدمحمد گلابزوی (سابق وزیر داخله - سفیر کبیر

افغانستان در مسکو) نیاز محمد مهند (عضو دفتر سیاسی ج. د. خ. ا) جنرال عبدالقادر آکا (قوماندان هوایی و مدافعی هوایی) و همقطاران در قوای مسلح و در درون حزب و دولت به هم رسیده و طرح براندازی حکومت داکتر نجیب و ناکام‌سازی مشیء مصالحه‌ی ملی را به‌اجراء گذاردند که کودتای نافرجام شهنواز تنی در ۱۶ حوت ۱۳۶۸ به‌همین منظور طراحی شده بود و مظهر کامل آن یگانگی ارگانیک بود.

کودتا طی ۲۴ ساعت زد و خورد شدید و پر تلفات خنثی شد و خسارات و خرابی وسیع به‌جا نهاد. سرانجام، در عصر روز ۱۷ حوت ۱۳۶۸ سه بال هلیکوپتر (می ۱۷) و یک بال طیاره (ان ۱۲) حامل جنرال تنی و همراهان در پارمچار به‌زمین نشستند و در پیش پای حکمتیار به‌سجده افتادند:

«در سال ۱۹۹۰ = ۱۳۶۸ شهنواز تنی وزیر دفاع رژیم نجیب به‌کودتا دست زد... تنی در نظر داشت با از بین رفتن نجیب قدرت را به‌حزب اسلامی بسپارد.» (۳)
 «یک روز بعد سه هلیکوپتر حامل کودتاچیان ناکام به "پارمچار" در منطقه‌ی مرزئ افغانستان - پاکستان فرود آمده و به‌قوماندانی شهنواز تنی در برابر حکمتیار حلف وفاداری و سلام را اداء نمودند.» (۴)

در همین موقع، در جبهه‌ی دیگر، طرح تجزیه‌ی افغانستان مهندسی می‌شد که برپایه‌ی آن، پشتون‌ها به‌پاکستان، تاجیک‌ها به‌تاجیکستان، ازبک‌ها به‌ازبکستان و سه ایالت غربی (به‌علاوه‌ی غوروات) به‌ایران ملحق می‌گردید. (سند شماره ۵ ضمیمه‌ی آخر کتاب؛ برگرفته از کتاب «سقاوی دوم» بقلم "سمسور افغان" چاپ کابل).
 همه‌گاه و همه‌جا چنین بوده و چنین خواهد بود که هرگاه مام میهن به‌خطر افتد، این صادق‌ترین فرزندان او است که برای حفظ و نجات او، از همه چیز خود می‌گذرند. و جان کمترین چیزی است که در راه آن قربانی می‌شود. البته کسانی که لایه‌های سطحی یک اندیشه را مد نظر دارند، مسلماً از درک این نکته عاجزاند. در افغانستان عین قضیه واقع شده بود. در چنین شرایطی، نیروهای ملی و دموکرات، دست از اختلافات جزئی برداشته و برپایه‌ی استراتژی مشترک، تحقق آرمان صلح را وجهه‌ی همت خویش قرار دادند. حتی برای اپوزسیون معقول این اعتماد نسبی حاصل شده بود که دولت «داکتر نجیب الله» از ایدیولوژی قبلی خود عدول نموده، به‌سمت لیبرال دموکراسی چرخش دارد. به‌پلورالیسم

سیاسی باور یافته و در اجرای پروسس مشیء مصالحه‌ی ملی و آشتی ملی صادق است. من هم به‌همین منظور عازم کابل شدم.

در هرات

به‌اتفاق شمار کثیری از مهاجرین عودت‌کننده، در مجموعه بلاک‌های دولتی نوساز و شیک واقع در مجاورت آرامگاه «خواجه علی موفق» مستقر شدیم. مخارج ما با سازمان ملل بود. شب‌ها در محوطه‌ی بزرگی که در نزدیکی همان بلاک‌ها موقعیت داشت به‌تماشای برنامه‌های تلویزیون می‌نشستیم. جمع کثیری از عودت‌کننده‌گان روی خاک می‌نشستیم، با اشتهای و ولع زیاد به‌صفحه‌ی یک دستگاه تلویزیون رنگی دوخته می‌شدیم.

تلویزیون «هرات» حدود ۲ ساعت و اندی برنامه داشت. بسیار فقیر و بی‌محتوا بود، ابتداء چند دقیقه در مورد اوضاع و اخبار محلی، و آنچه خود با افتخار به «هرات باستان» یاد می‌کرد، برنامه داشت که اغلب شامل اطلاعیه‌ها و هشدارهای نظامی و امنیتی از سوی قوماندانی زون شمالغرب بود، سپس برنامه‌ی خبری روز قبل تلویزیون «کابل» را پخش می‌کرد. جذابترین بخش برنامه‌ها همان «گل‌های رنگارنگ» بود که شامل موسیقی محلی و آهنگ‌های از خواننده‌گان بزرگ کشور می‌شد. تلویزیون «هرات» همه‌گاه ما را تشنه می‌گذاشت. با همان وصف هر لحظه برق قطع می‌شد، یا ناگهان برنامه‌ی تلویزیون مختل می‌گردید و روی صفحه‌ی تلویزیون این نوشته ظاهر می‌گردید: «از این‌که به‌علت قطع برق در نشرات ما سکتگی پیش آمد، معذرت ما را بپذیرید!»

هر شخص که مدتی زیاد از وطنش دور باشد، وقتی به‌وطن برمی‌گردد، حرص شدید به‌بازدید و مقایسه دارد، ما هم که روزها بی‌کار بودیم، اغلب با حرص زیاد به‌گردش در داخل شهر «هرات» و دیدن مراکز مهم می‌رفتیم. یک چند کارگاه سنتی و خیلی عقب مانده‌ی شیشه‌گری و لنگی‌بافی را دیدم که باروش‌های قدیمی خود از عصر حجر نمایندگی می‌کرد، ابزارآلات آن کارگاه لنگی‌بافی و همچنین سوخت آن کارخانه (!) های شیشه‌گری کلاً از چوب بود!

یک کتابخانه‌ی عمومی در نزدیکی محل اقامت‌مان وجود داشت که هیچ مراجعه‌کننده نداشت، مقداری معتنابه کتب مطالعاتی، اعم از هر مکتب و مسلک

در آن‌جا چیده شده بود، که تحت ریاست یک دخترخانم نازلی و قشنگ، خاک می‌خورد.

مسجد جامع «هرات» هم دیدنی بود، مزارات مذهبی از قبیل سلطان سیداحمد کبیر، خواجه علی موفق، خواجه عبدالله انصاری، جامی، رازی، گوهر شاد، کمال‌الدین بهزاد... و خیل فراوانی از این بزرگان (که در «هرات» کم نیستند) از جمله مراکزی بود که از گذشته‌های باشکوه این خطه خبر می‌داد. تازه باورمان می‌شد که تأکید هراتی‌ها مبنی بر باستانی بودن شهرشان کم‌گزاره نیست! شهر «هرات» نسبتاً پر جمع و جوش شده بود، با هراتی که اول بار ۱۵ سال پیش از آن دیده بودم تفاوت بسیار کرده بود.

در آن موقع مدیر امنیت دولتی «هرات» شخصی به‌نام رحیم از قوم پشتون بود، او انسانی شرافتمند، با ایمان، با احساس، میهن‌دوست و دارای فهم و ادراک عالی بود، همه چیز را به‌درستی می‌فهمید. برایم پلان هوایی گرفت، به‌من رمز معین داد که در «کابل» تماس بگیرم.

هنگامی که طیاره‌ی ما برفراز شهر «مزار شریف» به‌پرواز بود، آن شهر را بسیار زیبا و خوش‌نقشه دیدم. دارای سرک‌ها و کوچه‌های وسیع و راست بود. روضه‌ی سخی در وسط شهر واقع شده و حکم قلب را دارد. همه‌ی خیابان‌ها به‌روضه ختم می‌شود و دوباره از روضه شروع می‌شود. منظره‌ی جالب و هیجان‌انگیز بود.

با بغل دستی خود گفتم: «مزار شریف خوب شهر قشنگ و خوش نقشه است.» فوراً یک مردی میان‌سال پارسی‌زبان و غیر هزاره، از چوکی پشت سرم به‌طعنه گفت: «هزاره‌جات چطور شهری است؟»

- این حرف ابلهانه که هیچ به‌هیکل و قیافه‌اش نمی‌خورد، دود از کله‌ام بلند کرد. بسیار خشم مرا آورد، با زحمت توانستم خود را کنترل نمایم.

- سرم را برگرداندم و بالحن محکم به‌او گفتم: «غیر از من، هرکس بود جواب تو را با مشت در دهانت می‌گذاشت؛ حالا که نمی‌دانی، بهتر است برایت بگویم هزاره‌جات در مملکت خارج نیست تا تو طعنه‌ی آن را به‌رخ من بکشی، آن جزء از همین مملکت است و در قلب جغرافیایی این کشور قرار دارد، اگر خوب است، افتخارش برای من و تو مشترک است، اگر بد است، باز هم ننگش برای همه‌ی ما است. تو با این حرفت به‌صورت خودت نف می‌اندازی.»

او منفعل شد، زیر لب جملاتی گفت که اکنون به‌خاطر ندارم. در همین موقع یک جوان هراتی که کنارش نشسته بود، مگس شد و خود را زد وسط حرف؛ او گفت: «امروز باید هرکس غم خود را بخورد.»! از این‌که آن جوان به‌درستی متوجه موضوع نشده بود، متأسف شدم. او نشان داد که ارزش هم صحبتی ندارد. سکوتی تلخ بین ما حاکم شد.

من به‌این فکر فرو رفتم که این مملکت هنوز به‌خود نیامده است ...

متأسفانه این برداشتم درست از آب درآمد، مقدار خونی که بعد از آن روی خاک این «جهلستان» ریخته شد، چندین برابر بود با آن‌چه که تا آن موقع ریخته شده بود. {این محصول غم‌خواری هرکس برای خود بود.} بعد از این همه، هنوز هم جای این پرسش وجود دارد که آیا افراد منسوب به‌این سرزمین جهمی و نفرین شده، هرکدام به‌تنهایی غم خود را می‌خورند؟

- آیا اصولاً چنین کاری در عمل ممکن است؟

= من نمی‌توانم درک کنم که چگونه ممکن است یک، یا چند نفر، یا یک قوم بتوانند در وسط جهنم بهشت خصوصی بسازند؟ اگر چنان کاری ممکن بود، قوم پشتون آن را برای خود ساخته بود، حتی اگر قوم پشتون یک چنان بهشت خصوصی برای خود هم می‌ساخت، ما نیز امروز از حواشی آن بهره می‌بردیم، این بهتر از آواره‌گی و کارگری در پاکستان و ایران بود؛ پس، همه باید اعتراف کنند که یک سرزمین در تمامیت خود، یا بهشت است، برای همه‌ی ساکنین؛ یا جهنم است، باز برای همه. هر وقت این‌نکته به‌درستی درک شد، وطن، و وطن می‌شود.

در کابل

طیاره‌ی ما تنگ غروب در فرودگاه خواجه رواش «کابل» به‌زمین نشست، در همان لحظه هوایم‌ای بوینگ ۷۴۷ به‌سمت دهلی‌نو پرواز کرد. یک گوشه‌ی میدان هوایی خواجه‌رواش پر بود از لاشه‌ی متلاشی شده‌ی هواپیماهای مختلف که در طول زمان، یا در جریان جنگ آسیب دیده و از سرویس خارج شده بودند. این وضعیت برای هر تازه‌وارد به‌روشنی ثابت می‌کرد که در این مملکت چه گذشته است. طبق کوردینات «رحیم» تماس گرفتم، دو نفر با یک موتور دنبالم آمدند، مرا در مهمان‌خانه‌ی موسوم به‌نمبر یک، واقع در مجاورت کاخ ریاست جمهوری

بردند. آن در واقع یک خانه‌ی اعیانی بود که فقط دو نفر سرباز به‌صورت خدمت‌کار در آن قرار داشتند. یک دستگاه تلویزیون بزرگ ۲۹ اینچ در آنجا وجود داشت که به‌صورت ۲۴ ساعته کانال‌های تلویزیون اتحاد شوروی را رله می‌کرد.

در ابتداء یک جلسه‌ی مختصر و معارفه‌ای بین من و دو نفر از مسئولان ریاست اول وزارت امنیت دولتی برگزار گردید که طی آن قرار شد من گزارش‌ها، خواسته‌ها و شرایط خود در ارتباط با حوزه‌های عمل و میکانیزم پیوستن به‌مصلحه‌ی ملی را بنویسم. حرف آن‌ها روشن بود، چون هرروز باسران و نماینده‌گان گروه‌ها و قوماندان‌ها تماس داشتند. اصول کارشان نیز مشخص بود:

- ۱ - جنگ راه حل نظامی ندارد.
- ۲ - باکنار رفتن دولت جنگ‌ها شدیدتر و مملکت خراب‌تر خواهد شد، خون‌های بیشتر خواهند ریخت، آن زمان عده‌ی مهاجر وارد کشور می‌شوند، گروهی دیگر باید مهاجر شوند، گروهی از کوه‌ها پایین می‌آیند، گروه‌های دیگر به‌کوه‌ها می‌برایند. دوباره همین وضع است. گروه‌های هفت‌گانه و نه‌گانه بین خودشان سرتقسیم قدرت کنار نخواهند آمد، در نتیجه مملکت برباد خواهد شد، مردم تباہ می‌شوند. (درست آن‌چه متأسفانه واقع شد.)
- ۳ - دولت آماده است به‌رگروه و سازمان به‌اندازه‌ی وزن وجودی‌اش بهاء داده و آن را در قدرت سهیم سازد.
- ۴ - دولت به‌دین مبین اسلام احترام می‌گذارد.
- ۵ - دولت جانب‌دار بر خورد ایدئولوژیک بامسائل سیاسی، اجتماعی و اقتصادی نیست.
- ۶ - دولت جانب‌دار اقتصاد باز و سندیکایی است.
- ۷ - خواهان بازگشت شرافت‌مندان‌هی مهاجرین به‌موطن اجدادی است.
- ۸ - طرف‌دار برگزاری انتخابات آزاد [از قرار هرنفر یک رأی] در موقع مناسب هستیم، از این پس مدیریت کشور مبتنی بر قانون اساسی جدید خواهد بود.
- ۹ - حل عادلانه‌ی مسایل ملیت‌ها همواره در دستور کار دولت بوده، تاکنون گام‌های زیادی در این خصوص برداشته شده‌است.
- ۱۰ - رفع هرنوع تبعیض نژادی، مذهبی، لسانی، منطقوی، جنسیتی و قومی پیوسته از هدف‌های دولت بوده است.

چند روز بعد من هم گذارش‌ها، شروط، موقعیت و تقاضاهای خود را تهیه کرده، بهوزارت امنیت دولتی تحویل دادم، تا آن‌ها خواندند، حدود دو هفته طول کشید. در این مدت من فرصتی زیاد برای مطالعه داشتم. در یک گوشه‌ی مهمانخانه انباری باز قرار داشت که پر از کتاب‌های مطالعاتی در چارچوب اندیشه‌های مارکسیسم - لنینیسم بود و نشان می‌داد از قدیم‌الایام مهمان‌خانه‌ی حزبی و دولتی بوده است. آن کتاب‌ها کم‌تر حاوی مباحثات فلسفی، و بیش‌تر در موضوعات ادبی، شامل رمان، قصه، داستان به‌ویژه تاریخ انقلاب اکتر و تاریخ و حماسه‌های جنگ دوم جهانی بود (آن‌چه روس‌ها «جنگ کبیر میهنی» لقب داده بودند). اغلب آن کتاب‌ها چاپ مسکو و محصول بنگاه‌های انتشارات دولتی «پروگرس»، «سایوز» و «کوسموس» بودند.

از آن‌جاکه من در ایران تحصیل کرده بودم، با ادبیات آمریکایی‌ها کمابیش آشنایی داشتم (در سال‌های میانی قرن بیستم ادبیات غالب در ایران برگرفته از روح ادبیات آمریکایی بود؛ اکنون ملغمه‌ی از اعتقادات مذهبی، سنت‌های بومی و فرهنگ غربی است). وقتی ادبیات روس‌ها را می‌خواندم، به‌نظرم خیلی کلیشه‌ای، سرد، خشک، کهنه و عقب‌گرا می‌نمود. در آن موقع از انقلاب اکتر حدود هفتاد سال و از جنگ دوم جهانی نزدیک به پنجاه سال می‌گذشت؛ اما رهبران اتحاد شوروی سعی بر آن داشتند تا ذهن مردم و جوانان کشور خود و دیگر احزاب کمونیست برادر را تنها روی همان وقایع قفل کنند. گویا در این دنیا دیگر هیچ چیز نیست و هیچ کاری دیگر نشده است. هرچه کتاب آمده بود مرتبط با همان دو موضوع بود.

یک چنان توقف ذهنی، ناکارمگی خود را در پروسه‌ی زمان نشان داد. این فساد و رخوت ابتداء حزب کمونیست شوروی را در خود غرق کرد، سپس احزاب برادر در سطح بین‌الملل را.

درحالی‌که ادبیات آمریکایی‌ها سرشار از تنوع، امید و انرژی مثبت است. چشم‌انداز روشن و رنگینی را فراروی خواننده می‌گستراند. حس اعتماد به‌نفس و نیل به‌موفقیت را در مخاطب تقویت می‌نماید: تلاش، تلاش، باز هم تلاش! عناصر اصلی ادبیات آمریکا را تشکیل می‌دهد؛ خوش‌بینی و دادن عناوین نیکو و پر طمطراق به‌هر چیزی، جزء لاینفک ادبیات آمریکایی است. آن‌چه را که دیگران یک «صخره سنگ» می‌گویند، آمریکاییان «گلدین راک» می‌نامند.

تک و توک کتاب چاپ «کابل» نیز در آن انبار پیدا می‌شد که اغلب در خصوص مباحثات حزب برسر اقتدار بود. معلوم بود آن کتاب‌ها از سال‌ها قبل تل‌انبار شده و در زیر لایه‌ی ضخیمی از گرد و خاک از نفس افتاده بود. قانون اساسی مصوب در زمان دولت داکتر نجیب‌الله را از همان‌جا پیدا کرده و خواندم. آن قانون اساسی مبتنی بر اندیشه‌ها و ارزش‌های سکولاریسم تدوین شده بود. و دارای مایه‌های فراوان ملی - دموکراتیک، و انسان‌مدارانه بود. مسوده‌ی آن قانون عالی و ترقی‌خواهانه زیر نظر پوهان شاه علی اکبر شهرستانی تدوین یافته بود. در سال ۱۳۶۷ پس از تصویب لوی جرگه و ولوسی جرگه، مورد توشیح داکتر نجیب‌الله قرار گرفت و در همان زمان قانون جاری کشور بود.

در مزار شریف

طبق پلان به «مزار شریف» پرواز کردم. چند روزی در آن‌جا ماندم، با اشتیاق زیاد در مرکز شهر به‌گردش پرداختم. از مراکزی مانند روضه‌ی سخی، دانشگاه بلخ، دروازه‌ی جمهوریت و مندوی دیدن کردم. چند بار به‌تماشای مسابقه‌ی معروف «بزرگشی» رفتم، برای نخستین‌بار آن را دیدم، برایم مفهوم مثبت نداشت. یک بازی قدیمی، وحشیانه و بسیار پرخرج است، که از زمان تاتارها و مغول‌ها به‌یادگار مانده و مظهری از "ترکتازی" می‌باشد. بیش‌تر به‌زور بازو متکی است، نه قدرت فکر و اجرای فن. هیچ نظم و دسپلین ندارد. نه تنها فاقد پیام فرهنگی و معنوی است، که بدآموزی صریح هم دارد. لذا منجر به‌رشد فکری نمی‌شود، مخول‌ترین آدم‌ها ممکن است در آن برنده شوند، چون فاقد تکنیک‌های پیش‌رفته است و نیاز زیاد به‌استفاده از قوه‌ی دماغی ندارد. نگاهی مختصر به‌وضعیت عمومی غالب چاپه‌اندازها گواه روشن براین گفته است. انسانیت و کاراکتر قهرمانان «کشتی کچ» خیلی بهتر از آن‌ها است.

بدآموزی بزرگشی همان خشونت و غارت‌گری است. اشخاص، بدون هیچ نوع ضابطه و قانون، سعی می‌کنند با اتکاء به‌زور شخصی طعمه را از دست یک‌دیگر بقاپند. همان چور و چپو فردی. هیچ نوع همکاری تیمی وجود ندارد، به‌همین سبب روح فردگرایی [هرکس غم خود خوردن] را تقویت می‌کند که برخلاف اصول و پرنسیپ جامعه‌ی مدنی و مدرن است. حتی مسابقات شنیع «گاو‌بازی» در اسپانیا از جهاتی بر بزرگشی افغان‌ها رجحان دارد، چون گاو‌بازی

از دوره‌ی شکار نماینده‌گی می‌کند؛ درحالی که بزکشی، هم‌نوع خود را چور و چپو می‌کند. ده‌هائفر بدون هیچ نوع سازمانده‌ی و ضابطه روی یک طعمه حمله می‌برند، وحشیانه باهم کش مکش می‌کنند. در این بین هر شخصی می‌خواهد به‌تنهایی طعمه را کمایی کند!

- این چه پیامی دارد؟ خیلی مسخره و مضحک خواهد بود اگر گفته شود که بزکشی ورزش ملی افغانستان است! ورزش ملی آن است که بتواند در سطح ملی فراگیر و همه‌گانی شود؛ سپس در سطح جهانی قابل گسترش باشد. حال آن‌که بزکشی به‌خاطر مخارج فوق‌العاده سنگین و نیز به‌دلیل شناخت و خشونت که متضمن نقض صریح حقوق حیوانات هم است، نمی‌تواند ورزش ملی باشد و نه می‌تواند بین‌المللی گردد. هزینه‌ی نگهداری یک رأس اسب بزکشی برابر با خراج زندگی چند خانوار افغانی در این کشور فقیر است. کشوری که نمی‌تواند شکم ساکنین خود را سیر کند، چرا چنین مخارجی را تحمل کند؟

هر بار پس از انجام مسابقه‌ی «بزکشی» که توسط اسب انجام می‌یافت، مراسم "بزغاله‌کشی" آغاز می‌شد، که در همان جایگاه توسط «خران» صورت می‌گرفت! مردان مسن که به‌لحاظ عاطفی و روانی به‌کودکان سال‌خورده می‌ماندند، روی تصرف لاشه‌ی بزغاله مسابقه می‌دادند. خران خیلی سریع می‌دویدند. گفته می‌شد به‌آن خران جو مخلوط با تخم مرغ می‌خورانند. با این وجود، برگزاری مراسم خردوانی بعد از اسب‌دوانی مانند صرف ترشی پس از شیرینی بود، که چنگی به‌دل نمی‌زد؛ از همین‌رو بسیاری از تماشاچیان می‌رفتند.

در روضه‌ی سخی، کبوتران ملوس و نازنازی سخی‌جان توجهم را جلب کرد و لحظاتی مرا در بهت و حیرت فرو برد. این کبوتران در دسته‌های زیاد، در زمین و هوا پرسه می‌زدند، روی سر و شانه‌ی اشخاص می‌نشستند و از کف دست آدم‌ها دانه می‌خوردند. تعداد ۸، ۹، ۱۰ قطعه کبوتر سفید یک دست روی سر و شانه آدم‌ها جا می‌گرفتند و شخص با آن‌ها عکس یادگاری برمی‌داشت. یک چنین صحنه‌های در کشور و جامعه‌ی افغانستان که وحشت و خشونت در آن حرف اول و آخر را می‌زند، جداً بدیع و جالب بود. آن هم در یک آتمسفر جنگی که آدمیان یک‌دیگر را زنده پوست می‌کنند، از گوشت یک‌دیگر کباب تهیه کرده و می‌خوردند.

همچنان در مغازه‌های مندوی، صاحبان غلات و حبوبات از دست کبوتران سخی صاحب در عذاب دایمی بودند، دسته‌های کبوتر روی گیسوهای حبوبات نشسته و حریصانه مشغول خوردن می‌شدند. مغازه‌داران بدبخت، هر لحظه با پتو، یا دستمالی که در دست داشتند، آن‌ها را می‌پرانندند، کبوتر به هوا برمی‌خواست، سپس با یک چرخش سریع دوباره سر همان کیسه‌بوجی، یا دم درب دکان همجوار می‌نشست. این جنگ و گریز مسالمت‌آمیز در طول روز ادامه داشت، و همه‌گاه کبوتران سخی صاحب پیروز بودند.

مردم اعتقاد داشتند: اگر به کبوتران سخی صاحب کمترین بی‌احترامی شود، مورد غضب سخی صاحب قرار گرفته و زندگی شان تباہ می‌شود! معلوم است که در چنین شرایطی داستان‌ها و نمونه‌های زیادی از سرنوشت کسانی که سالیان قبل به این کبوترها بی‌احترامی کرده بودند، در نتیجه چه به‌روز شان آمد، سر زبان‌ها است. آن کبوترها همه‌گی سفید یک دست بودند، اشخاص می‌گفتند اگر کبوتر رنگی را بین این‌ها رها کنند، یک شبه، خود به‌خود سفید می‌شود، احتمال می‌دادند که آن‌ها جلوه‌های از ملایکه و فرشته‌گان باشند!

ما گفتیم: «اگر ملایکه همین قدر سمج و مودی است، مبارک خود خدا باشد.» و از سخی صاحب تقاضا کردم: «تو هم‌ه‌اش به فکر کبوتران خودت مباش، یک کمی هم به فکر مریدان خویش باش! به قلب این مردم الهام کن نسبت به یکدیگر نیز به قدر کبوتران تو احترام بگذارند»

در پلخمری

سوار بر مینی‌بس‌های «پلخمری» از راه زمینی به «ایبک» و «پلخمری» آمدیم. جاده‌ی تمیز و پخته داشت، تنگه‌ی تاشقرغان خیلی مخوف بود، مجاهدین راه دین (!) اغلب این تنگه را می‌بستند و مسافران را غارت می‌کردند؛ لکن این بار برای ما اتفاقی نیافتاد. از شهر «ایبک» که گذشتیم، به‌گردنه‌ی "رباطک" رسیدیم. دیدیم قوای متعلق به عبدالرشید دوستم، جنگ‌سالار ازبک که در قالب فرقه‌ی ۵۳ جوزجان در حمایت از دولت عازم جبهه‌ی شرقی بود، گردنه را با تانگ و توپ بسته و منظم‌اً موترها را متوقف می‌کنند، بار و اشیاء مسافران را غارت می‌نمایند. ساعت حدود ۲ بعد از ظهر بود، ستون طویلی از موتر و مسافر در مسیر جاده به‌وجود آمده بود، همه‌ی آن‌ها به‌طور سیستماتیک غارت می‌شدند.

لشکریان دوستم، مسلحانه در دسته‌های سه - چهار نفری وارد موترها شده و هر چه به‌دست می‌آوردند، با خود می‌بردند. لوازم شخصی مانند لباس و پتوی نو، ساعت و حتی کلاه و لنگی نو از جمله اشیاء مورد توجه شان بود. کسانی که پول نقد کم‌تر در جیب خود داشتند، مورد موأخذه و ضرب و شتم قرار می‌گرفتند که: «چرا پولت این قدر کم است، بقیه‌اش کجا است؟»

موتر ما بیش‌تر بار و کم‌تر مسافر داشت، بار آن کشمش بود که مورد علاقه‌ی رهنان قرار نگرفت، به‌مقدار کمی وسایل و پول جیبی مسافران رضایت دادند و زود به‌موتر بعدی رفتند تا وقت شان تلف نشود. موتر بعدی یک دستگاه ۳۰۲ پر از مسافر بود که از نقطه‌ی مقابل ما [از سمت کابل به‌طرف مزار شریف] می‌آمد. وقتی از آن‌جا گذشتیم، به‌انتهای کوتل رباطک رسیدیم که ابتدای دشت خواجه‌الوان بود. در آن‌جا یک رستوران محقر وجود داشت، دیدیم که شماری از غارت‌گران به‌داخل آن رستوران رفته بودند تا چیزی به‌دست آورند، شخصی یک پتو از داخل آن رستوران پیدا کرده و با خود بیرون آورد، از پشت سرش پیر مردی بیرون دوید و از یک گوشه‌ی پتو گرفته به‌طرف خود کشید، این بکش - آن بکش... در کمال ناباوری! آن پیرمرد شجاع موفق شد پتو را از چنگ آن شخص خارج کند و واپس به‌طرف رستوران دوید، درحالی که پیر مرد دوان - دوان به‌داخل رستوران برمی‌گشت، برای لحظه‌ی دلم لرزید، فکر می‌کردم که همین لحظه است که آن شخص غارتگر با تفنگ خود نشانه رفته و از پشت سر به‌آن پیر مرد فیر کند؛ خوش‌بختانه این اتفاق نیافتاد، آن پیر مرد داخل رستوران رفت، شخص غارتگر هم وارد موتری دیگر شد.

یک چنین صحنه‌ها فقط برای من تازه‌گی داشت؛ لکن برای عموم مردم به‌یک امر روزمره تبدیل شده بود. غیر از آن پیر مرد، دیگر ندیدم که کسی با التماس (یا روش‌های دیگر) از رهنان بخواهد که مزاحمش نشوند، یا وسایل خود را پس بخواهد. مردم مانند بره‌ی زیر کار، آرام و ساکت بودند. اگر روزی جاده‌ی حیرتان - کابل زبان باز می‌کرد، خود بهتر می‌توانست تعریف کند که شاهد چه صحنه‌ها بوده است. آن‌چه ما دیدیم آن بود که از تنگی صیاد تا کوتل خیرخانه، به‌خصوص در نواحی دو سوی سالنگ، دشت رباطچایکل، دشت خواجه‌الوان... لاشه‌ی سوخته‌ی وسایط موتوری، مانند تانک‌زهی، کامیون‌ها و

تریلرهای باربری، اتوبوس، مینی‌بوس، تانکرهای حامل سوخت و کانتینر، مانند برگ‌خزان روی هم افتاده بودند.

آن‌ها طی سالیان گذشته در نتیجه‌ی اقدامات راهزنان تخریب‌کار سوزانیده شده بود. بسیاری از آن وسایط از ناحیه‌ی جلو، یا از بغل هدف راکت قرار گرفته بودند که جای اصابت راکت به‌روشنی پیدا بود. اگر میانگین تلفات انسانی هریک از آن وسایط را دو نفر حساب کنیم، آمار تلفات انسانی تا چه اندازه فاجعه‌بار و سرسام‌آور می‌شود. خسارات مالی و ضیاع سرمایه‌های ملی که جای خود دارد. این یک مشت نمونه‌ی خروار بود. وقتی چنین نمونه را بر کل شاهراه‌های کشور و دیگر ارکان زندگی مردم تعمیم دهیم، ارقام نجومی از تلفات و ضایعات به‌ذهن متبادر می‌شود. واقعاً چه جنگ کثیفی در این مملکت جریان داشت. کسانی که این صحنه‌ها را باچشم سر ندیده باشند از تصور وسعت و عمق فاجعه عاجز خواهند بود. من تصور می‌کردم که اگر این وسایط اسقاطی را جمع‌آوری کرده، واپس به‌روسیه بفرستند جواب چند سال صنایع فولاد آن کشور را خواهد داد... از جانب دولت داکتر نجیب روی هریک از آن وسایط تخریب شده، این پرسش‌ها با خط جلی نوشته شده بود: «آیا این جهاد است؟»، «آیا دین مبین اسلام این عمل را تأیید می‌کند؟»، «آیا این بیت‌المال نبوده است؟»، «آیا این ثروت ملی نبود؟»، «آیا کسی با ثروت ملی خود چنین می‌کند...؟»

مگر گوش شنوا وجود داشت؟ این حرف‌ها مانند خواندن سوره‌ی یاسین به‌گوش کر و افروختن شمع به‌پیش کور بود. ملت بی‌سواد که مقهور احساسات شده و از سوی عوامل تفرقه‌افکن به‌گروگان گرفته شده بودند، به‌این حرف‌ها توجه نداشتند.

حتماً بسیاری از هموطنان، دوسوی سالنگ را دیده‌اند که چقدر زیبا است. هردو دره‌ی جنوبی و شمالی سالنگ دارای تعداد زیادی آبادی بوده که محل مناسبی جهت باغداری و دامداری می‌باشد، به‌ویژه میوه‌های گیلاس و توت آن شهرت جهانی دارد. در آن موقع هیچ آبادی و درختی در آن‌جا برپا نبود، سکوت و خرابی مطلق.

با مشاهده‌ی آن خرابی‌های گسترده، ذهن شخص به‌طور ناخودآگاه در مکان‌های مجهول دنبال ساکنان قبلی آن می‌گشت. از حاشیه‌ی جاده‌ی حیرتان - کابل خط لوله‌ی، به‌قطر ۸ اینچ کشیده شده بود که در سالیان گذشته حامل تیل

برای افغانستان بوده و از آن سوی مرز پمپاژ می‌شده است! اما در زمانی که ما دیدیم از کار افتاده بود. هرکس به سهم خود قطعاتی از لوله را باز کرده به منزل خود می‌برد تارفع حوایجی شخصی کند! عین چنین خط لوله از مرز تورغندی کشیده شده بود. که به همین سرنوشت دچار شد! همچنین یک رشته پایهی برق فشار قوی از داخل شوروی (سابق) تا دامنه‌ی جنوبی کوتل رباطک نصب شده بود که قرار بود برق سراسر مسیر و شهر «کابل» را تأمین کند؛ اما تفنگ به‌دوشان آن پایه‌ها را می‌شکستند، میل‌گرد آن را خارج می‌کردند و اغلب به پاکستان برده به ثمن بخش می‌فروختند! داکتر نجیب می‌گفت:

من از کارهای اپوزسیون تعجب می‌کنم، چرا پست‌ها و پایه‌های برق را تخریب می‌کنند، چرا پل‌ها و پلچک‌ها را منفجر می‌نمایند، چرا بندهای آب را می‌شکنند، اگر آن‌ها طالب حکومت‌اند، مگر نمی‌خواهند این چیزها را برای ملت تأمین کنند؟!!

تنگ غروب به «پلخمری» رسیدیم، شهری است در مسیر دره‌ی سالنگ شمالی که پر جمع و جوش و با درآمد می‌باشد. اطراف آن را اراضی حاصل‌خیز دند غوری، بغلان، نهرین و غیره احاطه کرده است. رود پرآب سالنگ شمالی از وسط آن می‌گذرد. من در این شهر به منزل ارباب سردار دهنه‌ی غوری وارد شدم که در محله‌ی قشلاق واقع بود. ارباب سردار فرماندهی یک چند کندک دولتی را به عهده گرفته بود. انسانی با شرافت و با ایمان بود، شخصیت جذاب داشت. به نظر می‌رسید مستقیماً از درون فیلم «محمد رسول‌الله» بیرون آمده است، هیکل، قیافه و طرز لُنگی بستن او آدم را به یاد «آنتونی کوبین» آمریکایی در آن فیلم و فیلم «عمر مختار» می‌انداخت.

او سیمای کاملی از یک بزرگ هزاره را به نمایش می‌گذاشت. از این به بعد منزل او در حکم ستاد عملیاتی ما قرار گرفت، ما بعدها از ارباب سردار نفع بردیم، تاحدودی هم به او نفع رساندیم. در آن موقع مفید هم از ایران رسیده بود. ارباب سردار عموی مفید می‌شد. مفید از اوضاع «کابل» و نتایج تماس‌ها پرسید، فشرده‌ی از تماس‌ها را با او در میان نهادم، پرسید: «با داکتر هم ملاقات داشته‌ای؟» (منظورش داکتر نجیب‌الله ریاست جمهوری بود) گفتم تا هنوز خیر؛ ولی تقاضا داده‌ام، مقدمات آن انجام یافته است، این بار که رفتیم احتمالاً ممکن شود.

سپس مفید گفت: «من (مفید) در سفر قبلی با داکتر ملاقات داشتم» و توضیح داد که چنین و چنان گفته است. فکر کردم مقداری گزافه‌گویی می‌کند. از جمله گفت: «من به‌داکتر نجیب گفتم که طرح مصالحه‌ی ملی یک مسکن است، نه یک راهکار جامع.»

مفید به‌من چند فقره پیش‌نهاد و راهنمایی ارایه کرد و گفت: «تا حالا خوب پیش رفته‌ای، سعی کن در مراحل بالاتر کم‌نیاوری، به‌خصوص متوجه باش که در برخوردها کم‌نیاوری. در کابل دیپلمات‌ها و سیاست‌بازان پخته هستند.»

گفتم: «به‌گمانم لازم باشد یک جمعی از دوستان سفری به «کابل» داشته باشیم، مطمئناً نتایج خوبی به‌دست خواهد آمد.» مفید مقداری دل‌دل کرد، تردید داشت که مستقیماً وارد پروژه بشود، یاخیر. احتمالاً توقع داشت من از او دعوت کنم تا اداره‌ی پروژه را به‌دست گیرد، چنین دعوتی صورت نگرفت و مفید به‌عنوان یک حامی در حاشیه ماند.

یک گزارش مقدماتی نسبتاً دقیق برای کابل تهیه شد که موضوع آزاد بیگ با برجسته‌گی بیش‌تر در آن گنجانیده شده بود. در کابل روی آزاد بیگ حساسیت ویژه وجود داشت؛ لکن این پرسش نیز مطرح بود که او چرا پسیف عمل می‌کند، تا هنوز هیچ عملیاتی به‌نام او ثبت نشده، هیچ طرح و نقشه‌ی از حوزه‌ی عمل و اهداف او به‌دست نیامده است، چرا آدمی با این اهمیت و موقعیت در آن منطقه‌ی دورافتاده و پسیف جا گرفته است؟ او چه اهدافی را تعقیب می‌کند؟

باز هم کابل

به‌اتفاق عده‌ی از راه سالنگ به «کابل» برگشتیم و این بار در هتل «سپنذر» که در آن زمان در اختیار وزارت امنیت دولتی بود اسکان شدیم. همراه ما پزشک سنتی و سرشناسی به‌نام داکتر غلام سخی قزلباش (خسر مفید) بود که با برجسته‌گی خاص، او را داکتر مخصوص قرارگاه آزاد بیگ قلمداد کردیم، موضوعی که از اساس دروغ نبود؛ زیرا آن شخص در نواحی محل سکونت آزاد بیگ به‌امور طبابت می‌پرداخت. ما این نکته را کمی برجسته‌تر ساختیم، غرض آن بود که هرگاه مقامات وزارت امنیت، هر نوع قصدی در مورد آزاد بیگ اتخاذ نمایند، از این طریق وسوسه شده و روی ما حساب باز کنند.

در سپنذر هتل از آنجا برای ما خوش گذشت که مهمانان آن عموماً عوامل داخلی و خارجی وزارت امنیت دولتی بودند. در آنجا با خیلی کسان از مناطق مختلف کشور و از کشورهای مختلف آشنا شدیم. روابط صمیمانه میان ما و برخی از آن‌ها برقرار شد، تجربیات هریک برای ما ارزشمند بود، بسیار چیزها یاد گرفتیم. در آنجا از کشورهای عراق، سودان، فلسطین، ایران، آلمان و دیگر جاها حضور داشتند. بیشترین افراد از پشتون‌های پاکستان بودند. هریک از آن‌ها اسامی مستعار داشتند و سال‌ها برای دولت افغانستان کار کرده بودند؛ کار آن‌ها اغلب چنین بود که یک پلان عملیاتی برای داخل پاکستان می‌گرفتند، آن را انجام می‌دادند، و سپس به «کابل» باز می‌گشتند. تا اخذ پلان بعدی که ممکن بود چند ماه بعد آماده شود، در آنجا می‌ماندند.

این پلان‌ها از پیچیده‌ترین عملیات تا ساده‌ترین آن را که گذاشتن نارنجک در یک سطل زباله بود دربر می‌گرفت. پاکستانی‌ها علناً این آرزوی قلبی خود را اظهار می‌کردند که: «خدا کند جنگ افغانستان صد سال طول بکشد.» آن‌ها از هردو سوی جنگ نفع می‌بردند، از آن‌سو کمک‌های دولت‌های غربی و مؤسسات خارجی به پاکستان سرازیر می‌شد، از این طرف از طریق دولت «کابل» بهره‌برداری می‌کردند. کار آن‌ها صرفاً تجارتي بود، نه ایدیولوژیک و نه سیاسی. برای هر پلانی مبلغ معین پول دریافت می‌کردند. سر مبلغ چانه می‌زدند. هریک از آن‌ها ماه‌ها در هتل‌های «کابل» می‌خوابیدند تا یک پلان بگیرند.

یکی از آن‌ها نام خود را «لشکر» گذاشته بود. معلوم بود این اسم مجعول است. لشکر آدمی کار کشته بود، باهم خیلی گرم شده بودیم، اغلب سر میز غذا باهم می‌نشستیم و صمیمانه در مورد موضوعات مورد علاقه گپ می‌زدیم. او اعتقاد به «پشتونستان بزرگ» داشت و قلمرو تاریخی آن را از رود سند تا آمو؛ و از چترال تا اصفهان می‌دانست. از وضعیت پشتون‌ها در پاکستان می‌گفت، از تغییرات مثبتی که در نتیجه‌ی جنگ افغانستان و حضور مهاجران افغان روی وضعیت سیاسی و زندگی پشتون‌های پاکستان به‌وجود آمده بود... اغلب از مهاجران افغان به‌عنوان «عزیزان ما» یاد می‌کرد یک شب برایم تعریف کرد: «سلیمان لایق (وزیر اقوام و قبایل) معاون حزب) از من پرسید: چه راه حل عملی جهت وحدت و یک‌پارچه‌سازی پشتون‌های دوسوی خط دیورند وجود دارد؟»

«من (لشکر) پاسخ دادم: از آن‌جا که پشتون‌های آن سوی خط، فقیر و بی‌کاراند، باید دولت افغانستان در سراسر خط دیورند کارخانه‌ها و مراکز کارگری فراوان احداث کند و اجازه دهد تا هرروز صبح کارگران پشتون از آن سوی خط برای کار در این کارخانه‌ها و مراکز به‌این طرف خط بیایند، روزها کار کنند، شب هم واپس به‌خانه‌های خود در آن سوی خط برگردند... از این طریق اعتبار خط دیورند پامال می‌شود، عملاً دیگر خطی باقی نمی‌ماند، وحدت پشتون‌ها حاصل می‌شود. آن‌وقت دولت پاکستان هیچ کاری نمی‌تواند بکند. تسلیم واقعیت‌ها می‌شود!»

لشکر به‌جزئیات زد و بندها در کابل وارد بود، من اغلب از او می‌پرسیدم: کی با کی است؛ چه کسی چه می‌کند، چه می‌خواهد؟... یک بار از او پرسیدم: فکر نمی‌کنید پنجابی‌ها؛ پشتون‌های پاکستان را با مسأله‌ی افغانستان سرگرم نموده است؟

- الحاق به‌افغانستان به‌چه دردتان می‌خورد؟

- می‌بینی که ما خودمان در این سرزمین نفرین شده‌ول معطلیم؛ در این‌جا خاک می‌بارد و ما چه وضع داریم؛ نه کار و کولی است، نه آب و نان است، نه آزادی و آبادی است، نه آموزش، نه انتخابات، نه حقوق بشر... هیچ، هیچ. هیچ.

پاکستان یک کشوری مقتدر، آباد و آزاد است؛ شما دریا دارید، شما رودهای خروشان دارید، جنگل، هوای چهارفصل، اراضی مسطح و مرغوب دارید، برنج و گاو میش شما حسرت‌زا است. و نیروی اتمی... در افغانستان چه می‌بینی؟...

لشکر پاسخ داد:

«پشتون‌های پاکستان که نمی‌خواهند به‌افغانستان بیایند، آن‌ها می‌خواهند سرزمین پشتون‌ها یکی شود، وقتی این سرزمین یکی شد، آن‌وقت پشتون‌ها افغانستان را دارند، و با پنجابی‌ها هم از موضع قدرت‌مندانه‌تر برخورد می‌کنند. قبل از جنگ افغانستان، پشتون‌های پاکستان اصلاً به‌دید پنجابی‌ها و حکومت مرکزی پاکستان نمی‌آمدند. در این مدت جنگ افغانستان دست پشتون‌های پاکستان بسیار قوی‌تر شده، جنگ افغانستان برای پشتون‌های پاکستان آب حیات شد، هم اکنون فاروق لغاری (رییس جمهور پاکستان) پشتون است، سرتاج عزیز، وزیر خارجه‌ی پاکستان پشتون است، جنرال حمید گل، سرور «آی. اس. آی» از قوم پشتون است، نصیرالله خان بابر وزیر داخله، پشتون است و همین‌طور بسیاری از وزراء و امراء ارتش پاکستان پشتون هستند. این‌ها بعد از جنگ افغانستان به‌این

مقامات رسیده‌اند، قبل از آن پنجابی‌ها و سندی‌ها به‌پشتون‌ها این چنین موقعیت‌های نمی‌دادند.»

- پرسیدم: «ضرورت نمی‌بینید که پشتون‌ها کشور و دولت مستقل داشته باشند؟»
 = «چنین بحثی مطرح نیست، ما فعلاً خودمختار هستیم؛ تشکیل دولت مستقل ما را از آنچه هستیم محدودتر می‌کند و مسئولیت بین‌المللی ما را نیز سنگین‌تر.»
 در کابل مجالی زیاد برای دیدن نقاط مختلف شهر، سرکشی از نشست‌ها و سمینارها و دیدار با شخصیت‌ها داشتیم. ملاقات با «سلطان علی کشتمند» از آن جمله بود. او شخصیتی بزرگ بود. در آن موقع از سمت صدارت عظمی سبگ‌دوش شده بود. دوره‌ی هفت ساله‌ی تصدی کشتمند برارکان اجرایی کشور یکی از درخشان‌ترین عصر حیات اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی کشور محسوب می‌شود. در این دوره (با وجود جریان جنگ) صنایع خفیفه رونق گرفت، وضعیت اقتصاد و معیشت عامه بهبود قابل ملاحظه یافت، میکانیسم عرضه و تقاضا منطقی شد، بازار کالا و سرمایه دارای ثبات نسبی گردید، ارزش پول ملی بالا رفت، پشتوانه‌ی اسعاری کشور در بانک جهانی بالغ بر ۳۶ میلیارد دالر افزایش یافت، زندگی فرهنگی ارتقاء قابل ملاحظه کسب نمود و مهم‌تر از همه این‌که در پرتو حاکمیت روشن‌فکرانه، مبتنی بر اصالت «هیومنیزم» و کرامت انسان، روند مشارکت اقلیت‌های قومی در ساختار قدرت و اداره‌ی دولتی تسهیل شد و نوعی روابط برادرانه و قابل ستایش میان کلیه‌ی اقوام و قبایل ساکن در کشور معمول گردید.

با دشواری زیاد توانستم پروفیسور شاه علی اکبر شهرستانی را ملاقات نمایم {او خواهرزاده‌ی فامیل ما محسوب می‌شود.} او در دهه‌های ۱۳۴۰ - ۱۳۵۰ در دانشگاه کابل به‌تدریس زبان و ادبیات پارسی دری، عربی، فرانسه و انگلیسی اشتغال داشت. از سال ۱۳۵۹ تا ۱۳۶۶ رئیس فاکولته‌ی ادبیات دانشگاه کابل بود، در همین موقع عضویت هیأت رئیسه‌ی شورای انقلابی را نیز داشت، در سال ۱۳۶۶ به‌حیث سناتور به‌مجلس سنای افغانستان راه یافت. در زمان حکومت داکتر نجیب‌الله رئیس مجلس شورای ملی بود. و در هشتاد و سومین کنفرانس بین‌المجالس در نیکوزیای قبرس به‌حیث رئیس هیأت افغانی اشتراک نمود. او یک نویسنده و نظریه‌پرداز توانا است. مهم‌ترین محصول فکری او مسوده‌ی قانون اساسی جمهوری افغانستان متعلق به‌دوران داکتر نجیب است که در سال ۱۳۶۷

تصویب و توشیح گردید. شهرستانی پس از سقوط دولت داکتر نجیب، عازم دهلی‌نو و بعداً اسپانیا شد.

در یک روی‌داد خوب در سپندر هتل با "حسین گُرگیچ" آشنا شدیم. او در حقیقت بچه محل خود ما بود که در طفولیت از خانواده‌ی پدری دور شده و تحت سرپرستی یک خانواده‌ی بلوچ ایرانی بزرگ شده بود، به‌همین سبب نام فامیلی «گُرگیچ = یک تیره‌ی بلوچ» را برای خود برگزیده بود. حسین گُرگیچ در سپندر هتل دارای یک سویت بود، و خان‌خانی داشت، همه نوع تجهیزات و لوازم در اختیارش بود؛ اتاق او بین‌المللی بود، هرشب پر از مراجعین از ملیت‌های مختلف و از کشورهای مختلف بود، در حقیقت همه او را می‌شناختند و به‌او احترام می‌گذاشتند، او نیز همه را می‌شناخت، رفتارش بزرگ‌منشانه بود. تا پاسی از شب در اتاق حسین گُرگیچ جمع می‌شدیم و از همه‌چیز سخن می‌گفتیم، همه‌چیز هم آماده بود: چایی، سیگار، میوه، تلویزیون، تلفن، فکس، ویدیو...

گویا گارسون‌های هتل نوکرهای شخصی او بودند، غذای گُرگیچ را اغلب به‌اتاقش می‌آوردند، خیلی هم اضافه از سازمان. کار اصلی گُرگیچ با ریاست پنچ بود؛ لکن در همه ریاست‌ها با اشخاص مهم و مؤثر آشنایی داشت. بین آن‌ها معامله می‌کرد.

گُرگیچ در آن موقع از حوزه‌ی سیستان [نیمروز] نماینده‌گی می‌نمود. پدرخوانده‌ی او یک بلوچ ناراضی ایرانی بود که در نوار مرزی افغانستان با ایران، یک کندک از قوای سرحدی افغانستان را اداره می‌کرد. نیز بلوچ‌های ایرانی دفتری شیک و اعیانی در محله‌ی وزیراکبر خان کابل داشتند. در تاریخ منطقه محرز است که‌نگاه بلوچ‌های پاکستان و ایران همواره به‌سوی افغانستان بوده است. ناسیونالیست‌های افغان بلوچستان را جزو پشتونستان می‌دانند. این مطلب همواره باعث عصبانیت ایرانیان می‌شده است. معادل بلوچ‌ها، هزاره‌های افغانستان است که پیوسته چشم به‌سوی ایران و کویت بلوچستان داشته‌اند. در گذشته پاکستان و اخیراً ایران هرگاه خواستند از مقامات افغانی امتیاز بگیرند، روی حقوق شیعیان و هزاره‌ها تکیه نموده‌اند.

القصة: فصل زمستان بود و سپندر هتل بسیار سرد! فقط اول شب برای دقایقی مرکزگرمی‌هایش فعال می‌شد، همین‌که یک لحظه هوای اتاق ملایم‌تر می‌گردید، دیگر خاموش می‌گشت. تنها سویت‌ها از امکانات بخاری برقی بهره‌مند بودند.

رستوران هتل در آخرین طبقه‌ی آن موقعیت داشت، همه‌گی موقع صرف غذا به آنجا می‌رفتیم. یک زن میان‌سال آلمانی، که به‌گمانم کارهای مطالعاتی انجام می‌داد، از مدت‌ها قبل در آن هتل اقامت داشت. او زنی آرام، بی‌آلایش و گوشه‌گیر بود، با هیچ افغان همجوشی نداشت. موقع سرو غذا، همه‌گاه در یک گوشه‌ی سالن، تنها روی میز معین می‌نشست. تقریباً همان میز اختصاصی او شده بود. هرگاه مهمانانی از کشورهای غربی، یا آسیای شرقی پیدا می‌شد شریک میز خود می‌کرد. یک روز طبق معمول آمد و به‌طرف میز همیشه‌گی خود رفت. در فاصله‌ی چند قدمی چشمش خورد به‌تابلوی کوچک روی میز که به‌زبان انگلیسی نوشته شده بود: «edevrezr» درجا می‌خکوب شد، سپس تغییر مسیر داد و در جای دیگر نشست.

لحظاتی بعد دو نفر هموطن پشتون از اهالی مشرقی با همان لنگی و کلاه آمدند، بدون توجه پشت همان میز رزرو شده نشستند. خدمه‌ی رستوران از آن‌ها تقاضا کردند که این میز رزرو شده است؛ لطفاً شما از اینجا بلند شوید، پشت میز دیگر بنشینید. آن‌ها لج کرده، با آن لهجه‌ی مخصوص خود می‌گفتند: «چه فرق داره، ما همینجا نشستیم، خوبه.»

خدمه‌ی هتل گفتند فرقی این است که این میز را قبلاً کسانی دیگر گرفته‌اند، تا هنوز نیامده‌اند، وقتی که آمدند می‌خواهند اینجا بنشینند. آن هموطنان مشرقی می‌گفتند: «چه فرق می‌کنه، وقتی که آن‌ها آمدند آنجا بنشینند...» بلند نشدند؛ خدمه رفت، رئیس هتل را آورد. رئیس با هزار و یک نوع عذر و التماس آن‌ها را از سر جای خود بلند کرد و در جای دیگر نشاند. تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل. وقتی حل یک موضوعی با این کوچکی در این کشور با این دشواری باشد، مسایل کلان چگونه حل خواهد شد؟

دره کیان و امپراطوری آسمانی

در سفر دیگر به‌پلخمری وارد دره‌ی «کیان» شدیم، جای که سادات کیانی به‌طور بلامنازع فرمان می‌راندند و پایتخت آسمانی فرقه‌ی اسماعیلیه در کل حوزه‌ی جنوب غرب آسیا محسوب می‌شد. دره‌ی «کیان» سایه‌روشنی از "قلعه‌ی الموت" در عهد «حسن صباح» بود. ما چند شب و روز در مهمان‌خانه‌ی عمومی سیدمنصور نادری اقامت کردیم. سیدمنصور در عین این‌که جانب‌دار

دولت داکتر نجیب‌الله بود و پسرش جنرال سیدجعفر والی بغلان، و دامادش سیدحسام‌الدین قوماندان فرقه‌ی ۸۰ پلخمری بود؛ در همان حال روابط گرمی با تمام گروه‌های مخالف دولت نیز داشت. در هریک از اتاق‌های مهمان‌خانه‌ی او عکس تمامی سرکرده‌گان گروه‌بندی‌های پیشاور دیده می‌شد: پیرگیلانی، ربانی، مسعود، آیه‌الله محسنی... مهمان‌خانه هرشب پر می‌شد از مسافرانی که از پاکستان آمده و به‌طرف کندوز و تخار می‌رفتند، یا بالعکس.

هیچ‌کس به‌کسی کار نداشت، هیچ‌کس از آدم نمی‌پرسید که توکی هستی، از کجا می‌آیی، به‌کجا می‌روی؟ سر ساعت، شام و نهار و صبحانه و چای آماده بود. سید کیان مهمانان خصوصی و بلند رتبه را در مهمان‌خانه‌ی ویژه به‌نام «گل باغ» می‌برد که در درون یک قلعه‌ی بزرگ محصور بود. ثروت و دارایی سیدکیان در حد افسانه بود. از قرار معلوم سراسر دره‌ی کیان در تملک آن خانواده قرار داشت، گله‌های اسب متعلق به‌او در سراسر دره‌ی کیان در حال چرا بودند، گله‌های گوسپند در مناطق مختلف ولایت بغلان، و ولایات مجاور به‌او تعلق داشت. خانه‌ها و مراکزی در پلخمری، کابل، مزار شریف... املاک وسیعی در نواحی بغلان، کندوز، مزار شریف، کابل و جلال‌آباد داشت. در آن موقع قدرت دولتی در سه ولایت واقع در منطقه‌ی معروف «قطغن‌زمین» در اختیار او بود. در آن موقع دره‌ی کیان از مرکز ولایت در پلخمری، شلوغ‌تر بود، مثل لانه‌ی موربانه سر می‌جوشید. مردم برای حل دعاوی، طرح عرایض، تقاضای کمک مالی، معالجه و درمان امراض، مسایل سیاسی، مسایل دینی... به‌آن‌جا مراجعه می‌کردند.

در یک جلسه سیدمنصور نادری با لحن شکوه‌آمیز خطاب به‌مردم گفت:

«حالاَ دیگر مردم بدون عریضه با من سلام و علیک هم نمی‌کنند.»

از دید مردم عوام، سیدمنصور نادری نماینده‌ی برادر خود، سیدناصر نادری بود که او در «لندن» زندگی می‌کرد و مورد احترام خاصی مریدان خود بود. من در همان دره‌ی کیان شنیدم که مردم به‌جان سید «ناصر آقا» سوگند می‌خوردند.

عواملی چون: مذهب، سیاست، قدرت، ثروت و تشکیلات از او چنان صبغهی معنوی ساخته بود که در میان مردم شایع بود: «شاه ناصر آقا علی‌الظاهر و اسماً در لندن ساکن است؛ لکن جسماً و علماً در همه جا حضور آنی دارد. او هر لحظه که اراده کند، در هر نقطه‌ی دنیا که خود بخواهد می‌تواند از طریق طی‌الارض

حضور عینی داشته باشد، او دارای یک چنان چشم باز است که از هر جا ما را عیناً می‌بیند، اعمال خوب و بد ما را زیر نظر دارد و می‌سنجد.»

{درست همان اعتقادی که پیروان مذهب دوازده‌امامی نسبت به امام زمان، مهدی موعود دارند.} در گفتگو با یک جوان کیانی، از نحوه‌ی عبادت‌شان پرسیدم؛ پاسخ داد:

«ما اذکار و اوراد به‌خصوص برای عبادت داریم؛ چون اهل تقیه هستیم، در ملاء عام، عبادت‌های دینی را به‌روش اهل سنت، مبتنی بر مذهب حنفی انجام می‌دهیم.»

در دره‌ی کیان خارجی‌ها هم می‌آمدند. مراکز تفریحی، اقامتی، صحنی و امنیتی چون «قصر آشیانه‌ی عقاب» استخر مدرن شنا، مرکز ترک اعتیاد و بازپروری معتادین، زندان، و غیره وجود داشت. یک باب مسجد شیک و تمیز نیز موجود بود که یک طرح نقاشی بسیار فاخر در ناحیه‌ی قبله‌ی خود داشت. منظره چنان بود که خانه‌ی کعبه روی کوهی زمین به زیباترین شکل هنرمندانه نقاشی شده بود، و قرآن کریم از آسمان در حال نزول روی خانه‌ی کعبه بود. شبستان بزرگ مسجد سراسر با قالی‌های خوشرنگ افغانی مفروش بود. و درب آن در طول ساعات شب و روز باز بود؛ اما هیچ نمازگذار نداشت. در همان موقع در یک بغل دره بلدوزرها مشغول هموار کردن یک کمر بودند، چندین جریب زمین احداث کرده بودند که قرار بود تبدیل به «گرن‌هاوس» شود؛ چنان‌که حتی در فصول پاییز و زمستان نیز سبزی و میوه‌ی تازه دهد.

در همان جا آرامگاه سیدنادر کیان (پدر سیدمنصور و سیدناصر) موقعیت داشت. گویا سیدنادر آدمی خیلی بزرگ بوده و جایگاه رفیع روحانی و معنوی در میان پیروان مذهب خود در نواحی مختلف افغانستان، تاجیکستان و ایران داشته است. او روحانی بلند پایه، سیاست‌مدار پخته، ادیب و شاعر توانا بوده است. {داستان‌های زیادی از مناظرات او با ظاهرشاه، علمای اهل سنت و غیره سر زبان‌ها است.} روی آرامگاه او چهار ستون نصب بود که با ورقه‌های آهن چادر مسقف شده بود. پارچه‌ی سبزرنگی روی سنگ قبر پهن کرده بودند که سر هر چهار گوشه‌ی پارچه سنگ گذاشته شده بود، تا باد نبرد. از آن‌جا که سطح قبر برجسته‌گی آشکار داشت، درست شبیه این می‌ماند که کسی در زیر آن پارچه خوابیده باشد. وقتی نسیم ملایم پارچه را به‌آهستگی تکان می‌داد، آدم خیال می‌کرد

آن شخص خوابیده نفس می‌کشد. خیلی صحنه‌ی دراماتیک و عرفانی به‌وجود آورده بود.

بهرغم آن موج جمعیت که از هر طرف به‌دره‌ی کیان مراجعه می‌نمودند، اطراف مزار سیدنادر خلوت بود. من ندیدم که مریدان و معتقدان به‌او مانند پیروان مذهب اثنی‌عشری به‌زیارت او بیایند، سنگ قبر او را روغن‌مالی کنند و در بغل گرفته، ببوسند و طلب حاجت و شفاعت کنند... ما یکبار فرصت به‌دست آورده، پارچه را از روی سنگ قبر پس زدیم، سنگ نوشته را خواندیم، پس از معرفی اجمالی متوفی، یک قطعه غزل ناب و آب دار از سروده‌های خود سیدنادر را روی سنگ حک کرده بودند، که محتوی آن مفاهیمی بالا در سطح حافظ را القاء می‌کرد. از خرقه‌ی پشمینه و می‌دوشینه خبر می‌داد. گویا او دیوان کامل دارد که در همان زمان سخن از چاپ آن در ایران بود، نفهمیدم این کار انجام شد، یا خیر؟ سیدنادر کیان تمام این مقامات را از طریق ریاضت به‌دست آورده بود، نه از راه تحصیلات، طوری که در زندگی‌نامه‌ی او آمده است، تحصیلات بالا نداشته، نه حوزوی، نه دانشگاهی.

در همان دره‌ی کیان شنیدیم که استاد بهار تا یک شب قبل از ورود ما مهمان سیدکیان بوده و سه شب در آنجا اقامت داشته است. باخود فکر کردم که نباید خیلی دور شده باشد، تصمیم گرفتم هرطور شده او را پیدا کنم، طبق روان‌شناسی از او، حدس زدم که مشکل می‌نماید، افتخاری سرخ وارد قلمرو دولت و شهر «پلخمری» بشود. ممکن است کوه به‌کوه به‌طرف دهنه‌ی غوری برود، از آنجا به‌منطقه‌ی جنگ‌اغلی - دره صوف، شولگر و چهارکنت ادامه‌ی مسیر دهد. ما مقصد نهایی او را چهارکنت فرض کردیم. ولی چنان پنداشتیم که در مسیر حرکت خود، در جنگ‌اغلی حتماً با مفید دیدار خواهد کرد و مفید حتماً به‌او خواهد گفت که فلانی از ایران آمده، بناءً مفید می‌تواند حلقه‌ی ارتباطی خوب میان ما و او باشد.

بلا فاصله از دره‌ی کیان به‌پلخمری رفتیم، با این هدف که در آنجا با مفید ارتباط گرفته و سفارش کنیم تا افتخاری را الی آمدن ما نزد خود نگهدارد. همین‌که وارد منزل ارباب سردار شدیم، در کمال تعجب دیدیم که افتخاری و مفید هر دو در آنجا نشسته‌اند و چای می‌نوشند؛ قیافه تماشایی بود: موها تا کمر، زلف‌ها از دو طرف صورت آویزان است و به‌روی شانه‌ها و سینه افشان می‌شود... در آن زمان رسم تفنگ به‌دوشان و جنگ‌سالاران چنین بود که موهای سر و صورت

خود را اصلاح نمی‌کردند، حمام نمی‌رفتند و خود را نمی‌شستند، مثل این‌که هرکس گیسوانش درازتر، ژولیده‌تر و کثیف‌تر بود، مقام و منزلتی بیش‌تر داشت. تلویزیون کابل در برنامه‌های خبری خود بعضاً از این نوع چهره‌ها نشان می‌داد که به‌مصلح‌هی ملی پیوسته و با دولت داکتر نجیب پروتکل ترک مخاصمه امضاء کرده بودند.

در این موقع افتخاری سرخ خیلی شاد و با روحیه بود. برخلاف گذشته تنگی نفس نداشت و سینه‌اش خر خر نمی‌کرد. چند روز در پلخمری باهم بودیم، جمع خوبی به‌وجود آورده بودیم. در آستانه‌ی بهار بود و هوا خیلی مطبوع. یک چند به‌گردش، تفریح، ماهی‌گیری و شکار در بند پلخمری نهر بغلان و دندغوری، چشمه‌ی شیر و دامنه‌های کوه جنگ‌اغلی پرداختیم. به‌تنها سینمای شهر رفتیم و یک چند فیلم هندی تماشا کردیم، کانسرت گروه هنری گل‌سرخ را که از کابل آمده بود، دیدیم. بعد از ظهرها اغلب در باغ قهوه‌خانه که یکی از زیباترین نقاط شهر بود، به‌گردش می‌پرداختیم. در هر نقطه از پارک و درپای هر درخت، شماری دور هم نشسته، به‌بازی‌های چون قمار، پر، دیس، خروس‌جنگی، بونده‌جنگی، کبک‌جنگی و شانس‌آزمایی مشغول بودند. پیرمردهای در سنین بالا نیز مشغول چنین سرگرمی‌ها بودند و بیش از جوان‌ها سماجت می‌کردند. گویا در مملکت جنگ نیست، خیر و خیریت است و همه چیز سر جای خود.

با این‌که دولت مخالف قمار و مواد مخدر بود؛ لکن عملاً هیچ اقدامی در جهت ممانعت آن‌ها نمی‌توانست. در بیرون پارک چندین مغازه‌ی کبابی وجود داشت که لابد طرف‌های بازنده ملزم می‌شدند از آن‌جا کباب بگیرند.

افتخاری سرخ نیز شطرنج را خوب آموخته بود، یک دست از آن را در جامه‌دان کوچک خود داشت، هر جا مجال می‌یافت بساط خود را می‌گسترانید!

آن‌چه مرا مبهوت کرد این‌که در بسیاری از موارد در این‌جا و آن‌جا دیدم که هریک از طرف‌های بازی از سنگر خاصی آمده بودند! از گروه‌های مختلف مجاهدین، از تسلیمی‌ها، از اجیران جنگی، از سربازان دولتی... از هرسو؛

- یاللعجب! آن‌ها ساعاتی قبل، از سنگرهای خود با یکدیگر در تخاصم بودند و جنگ داشتند؛ ولی در این لحظه باهم قمار می‌کنند یا خروس می‌جنگانند؛ پس از ختم بازی مجدداً هریک به‌سنگرهای متعلق به‌گروه خود برمی‌گیرند و

تفنگ‌های خود را به‌طرف یکدیگر نشانه می‌روند... در فرصت بعدی باز هم تفنگ‌ها را زمین‌گذاره و به‌عرصه‌ی بازی برمی‌گردند...

این روال زندگی شان است... وقتی من آن صحنه‌ها را می‌دیدم با خود فکر می‌کردم که مردم افغانستان باهم جنگ ندارند و قلباً مایل به‌ادامه‌ی آن نیستند؛ این رهبران قومی و کلاهداران فرصت‌طلب هستند که جهت تأمین مطامع خود، مردم را به‌گروگان گرفته و شقه شقه کرده‌اند؛ از دیگرسو، مردم از فرط بی‌کاری باهم می‌جنگند، اگر کار و سرگرمی دیگری (ولو ابلهانه و سفیهانه) داشته باشند، باهم نمی‌جنگند.

یک‌بار دسته جمعی برای استحمام به‌چشمه‌ی آب گرم رفتیم که در ناحیه‌ی شمال پلخمری، از کمر کوه می‌جوشد و عوام به‌آن چشمه‌ی شفا می‌گویند. از ده‌ها سال قبل اشکفت‌های روی آن ساخته و آب را نل‌دوانی کرده بودند. چنان‌که در زمان خودش حمام خوبی شده بوده، ولی در سال‌های اخیر مانند همه چیز از صدمات و خرابی جنگ مصون نمانده بود. در یک بغل دیوار کانکریتی آن حمام به‌خط سرخ درشت، این عبارت نقش بسته بود: «هرکس اول بار خبر وجود چیچک در محل و قریه‌ی خود را به‌نزدیک‌ترین مرکز صحتی برساند، پنج هزار افغانی انعام خواهد گرفت.» معلوم بود این فراخوان از یادگارهای دوران حکومت سردار محمد داوود خان است. مبلغ پنج هزار افغانی در آن زمان پول کمی نبود، دو رأس گاونر برزگری می‌شد. من توجه افتخاری را به‌آن نوشته جلب کرده و گفتم: یعنی این مملکت روزگاری به‌این حد رسیده بوده؟

بلی؛ آن نوشته حقیقت داشت. تا آن موقع ۱۴ سال تمام از سقوط سردار محمد داوود خان می‌گذشت و این سند افتخارش همچنان برتارک زمان می‌درخشید.

بعد از ظهر آن روز هنگامی که از حمام آب‌گرم به‌طرف قشلاق برمی‌گشتیم، از ساحل شرقی رودخانه پیاده‌روی نموده و سه چهار نفری سرگرم صحبت شدیم، آن چنان‌که در یک دل‌گاه در مقابل آفتاب ساعت‌ها نشستیم. غافل از این‌که روبروی ما یک قشله‌ی عسکری قرار دارد. همه‌گی در عالم خودمان بودیم. گویا نگهبانان آن قشله، ساعت‌ها ما را زیر نظر گرفته و به‌آن موهای افتخاری سرخ و این نشستن غیر عادی ما مشکوک شده بودند. ناگهان دیدیم یک جوخه سرباز به‌طرف ما می‌آیند. همه‌مان در جا خشک شدیم، هیچ راه فرار هم نبود.

سربازان رسیدند و از ما خواستند که همراهشان به قشله برویم. رفتیم؛ خوش‌بختانه کسانی که به بازجویی از ما پرداختند، همه‌گی افسران هزاره‌گی بودند. از جمله برادر ارباب اسلم نماینده‌ی وقت و لسوالی دهنه‌ی غوری در پارلمان بود (ما با ارباب اسلم مناسبات نیک داشتیم) آن‌ها به‌نحو فرمالیته از ما بازجویی کردند. دیدند قصد بدی نداشته‌ایم و از ساده‌گی، دم لانه‌ی گرگ نشسته‌ایم، بامقداری دل‌سوزی قومی نصیحت‌مان کرده و ما را رها نمودند. واقعاً در حق ما لطف کردند. وقتی از قشله بیرون آمدیم غروب شده بود، افتخاری سرخ که تازه ترسیده بود، گفت: «ما امروز بزرگ‌ترین اشتباه را مرتکب شدیم و افزود: من قبلاً در کتاب‌های آموزشی مجاهدین خلق خوانده بودم که یکی از اماکنی که یک انقلابی همواره باید از آن اجتناب نماید، مجاورت با مراکز امنیتی و نظامی است.»

چند روز بعد از آن یک مراسم مذهبی در یکی از مساجد قشلاق برگزار شد که طی آن من سخنرانی کردم، درحالی که مراسم صرفاً مذهبی بود؛ لکن ناخودآگاه رشته‌ی سخن از دستم خارج شد و رفت روی‌مسایل ملی - سیاسی و اوضاع جاری مملکت. چون تازه از کابل آمده بودم و حال و هوای آن‌جا در کلام بود. افتخاری در خانه‌ی ارباب سردار از طریق صدای بلندگو سخنان مرا شنیده بود. بعداً درباره‌ی سخنانم اظهاراتی کرد. آن روز بعد از ختم جلسه، نزدیکی‌های غروب، گویا دونفر سرباز به‌فاصله‌ی حدود ۲۰ متری مقابل درب خانه‌ی ارباب سردار دیده شده بودند که دقایقی باهم گپ زده و با انگشت خود اشاراتی به‌طرف خانه‌ی ارباب سردار کرده بودند. آن سربازان بدون این‌که مزاحم کسی بشوند، دنبال کار خود رفته بودند؛ اما ارباب سردار چنین دریافته بود که به‌دنبال سخنرانی من و حضور افتخاری سرخ در محل، این سربازان منزل او را نشانه رفته‌اند.

شب که همه‌گی در منزل ارباب سردار جمع بودیم، دیدیم ارباب بسیار نگران است و یقین دارد که امشب به‌منزل او شبیخون خواهد شد، حتی از ترس چراغ را خاموش کرد و در تاریکی نشستیم. این نگرانی ارباب سردار ترس افتخاری را چند برابر کرد. حالا از اقامت طولانی و گردش آزادانه‌ی خود در سطح شهر اظهار ندامت نموده و در پیش جمع ما آن جوان ملازم خود را ملامت می‌کند که: «من می‌خواستم هرچه زودتر از پلخمری بروم، تو به‌خاطر این‌که چند روزی سینه‌ی دختر نگاه کنی، حاضر به‌رفتن نشدی، حالاً بیا و ببین که گیر رفتیم!»

خیلی نگران شده بود، درست مانند زمانی که در ایران بود، ذهنش پر از توهم شد. رفت سراغ کشف ریشه‌های مسأله و نتیجه گرفت که در این چند روز مدام تحت تعقیب دولت قرار داشته، حالاً است که فرصت مناسب جهت دست‌گیری او فراهم آمده است. دیگر رفتم و تمام شد!

شخصاً تلاش کردم نگرانی‌های آنان را برطرف نمایم، از آنجا که مجرم اصلی خودم بودم، تأثیری نکرد، من هم زیاد اصرار نکردم. ارباب تصمیم گرفت آن شب ما را در منزل یکی از آشنایان در چند کوچه آن‌طرف‌تر منتقل نماید. با رعایت احتیاط کامل در تاریکی شب، یکی - یکی از منزل ارباب خارج شدیم و کوچه به‌کوچه به‌منزل مورد نظر رسیدیم. در آنجا نیز با چراغ خاموش نشستیم و با حالت نجوای باهم گپ می‌زدیم. شب به‌نیمه‌های خود رسید و هیچ خبری نشد. من که یقین داشتم خبر مهمی نیست، به‌افتخاری گفتم: براساس دلایل ذهنی و طبق تجربه‌ی که شخصاً یافته‌ام، اگر خبری می‌بود، باید تا حالا معلوم می‌شد. از حالا به‌بعد وضعیت سفید می‌شود. هرچه به‌طرف صبح برویم، تا فردا ظهر ساعات خلاء تصمیم‌گیری است. وقتی که تاهنوز خبری نیست، یعنی که خبری نیست. درست طبق یک ضرب‌المثل انگلیسی که می‌گوید: جای که خبری نیست، یعنی که خبری نیست.

برایش توضیح دادم که معمولاً تصمیم‌های اُپراتیفی بین ساعات ۱۱ - ۱۲ قبل از ظهر و ۴ تا ۷ بعد از ظهر اتخاذ می‌گردد و بلافاصله به‌ارگان‌های مربوطه ابلاغ می‌گردد، بین ساعات ۱۰ تا ۱ بعد از نیمه شب اجراء می‌شود. این ساعات از شب ساعات قرمز و اوج خطر است؛ اما از ساعت یک بعد از نصفه شب تا ۱۲ روز بعد، ساعات خاکستری، و حتی سفید است. و اوقات خلاء محسوب می‌شود؛ چون تصمیمات دیرروز اجرا شده و تصمیمات جدید هنوز اتخاذ و ابلاغ نشده است؛ بنه‌اء اگر خطری بوده گذشته. تو امشب بخواب، من صبح ساعت ۸ تو را از طریق همان چشمه‌ی آب‌گرم به‌طرف دهنه‌ی غوری رد می‌کنم، و از منطقه‌ی تحت کنترل دولت خارج می‌نمایم. برای تنویر ذهنش گفتم: همانطوری که ما آن روز رفتیم در آنجا با خیال راحت استحمام کردیم و هیچ خبری نشد. فردا هم همانطور است، همه می‌روند، ما هم می‌رویم. تأکیداً گفتم که من تضمین می‌کنم تو را از این منطقه به‌سلامت خارج نمایم. در دنباله‌ی سخنانم، ملازم افتخاری با لحن خراباتی گفت: «هیچ خبری نیست بابا! این‌ها همین‌طوری ترسیده‌اند.»

همین را که گفت، افتخاری در همان تاریکی شب سیلی محکم به صورت ملازم خود نواخت؛ چنان‌که صدایش در آن فضای سوت و کور اتاق پیچید. از این سیلی، صورت همهی ما به‌درد آمد و سکوت مرگبار در آن تاریکی شب حکم‌فرما شد.

در این لحظات تلخ و سنگین برای دقایق طولانی، گذشته‌های افتخاری در مشهد و قم را به‌یاد آوردم، و این‌که خود را همواره تحت تعقیب حس می‌کرد! در ایران اگر مأمورین انتظامی از او اسناد هویت می‌خواستند، با خود می‌گفت: هوم...! تحت تعقیب هستم! این مأمور از بالا دستور دارد تا مرا دنبال کند! اسناد بهانه است حرف او چیزی دیگر است...
حالا هم دقیقاً همان روحیه را پیدا کرده بود.

افتخاری اشتباه می‌کرد. در آن موقع دولت هیچ برنامه جهت دستگیری جنگ‌سالاران مخالف خود نداشت؛ بیش‌تر در پی جذب و عقد پروتکل و انفاذ آتش‌بس با آنان بود. به‌فرض که اتفاقی می‌افتاد، من در سه ولایت بغلان - سمنگان و بلخ آن‌قدر صلاحیت داشتم تا تناب دار را از گردن هرکسی باز کنم. ما در آن‌جا بی‌برنامه راه نمی‌رفتیم. همه چیز در کابل پلان شده بود.

مانند همیشه، آن شب سیاه با سحری سپید به‌پایان رسید و خورشید نور آرام‌بخش و حیات‌آفرین خود را برگستره‌ی زمین پهن کرد. این قانون طبیعت است. پس از صرف صبحانه به‌افتخاری می‌گویم بیا تا تو را از شهر خارج کنم، حاضر نمی‌شود، آرامش و خون‌سردی خاصی به‌او دست داده است. ساعت حدود ۱۰ صبح شد، من به‌محل اداره‌ی امنیت دولتی رفتم تا شخصاً مزه‌ی دهن آن‌ها را بفهمم و ببینم اصل جریان چیست. شخص اول امنیت «پلخمیری» ناصر نامی از قوم تاجیک بود که در عین رتبه‌ی بریدجنرالی، روحیه‌ی فرهنگی داشت، قبلاً در سپندر هتل کابل باهم آشنا شده بودیم. در شب‌های بلند زمستان، گپ‌های روشن‌فکرانه‌ی زیادی بین ما رد و بدل شده و روابط دوستانه برقرار گردیده بود. این بار که به‌دفتر کار او رفتم، خوشحال شد و خیلی گرم تحویل گرفت. طبعاً مطابق با روابطی که در «کابل» داشتیم، مقداری پراکنده‌گویی شد. من می‌خواستم زیر دل او را بفهمم که آیا طی چند روز گذشته موردی در خصوص محله‌ی شیعه‌نشین قشلاق، به‌ویژه خانه‌ی ارباب سردار وجود داشته، یاخیر؟

سخن را کشیدیم روی محله‌ی قشلاق، وضع کانال آبرسانی، آب آشامیدنی، قطع برق، جمعیت محل، ترانسپورتیشن، مساجد... او از من پرسید: دیروز در قشلاق چه مراسمی بود؟

= مراسم مذهبی بود.

- سخنران کی بود؟

= من بودم.

هرچه بود و نبود، همین‌جا تمام شد. دیگر هیچ مطلبی در این خصوص گفته نشد، موضوع عوض شد و رفت به سمت و سوی دیگر. پس از ساعتی گفت و گو، به‌جنرال ناصر گفتم: «بادست پر عازم کابل هستم.» او هم از صمیم دل برایم آرزوی موفقیت کرد. دست یکدیگر را فشردیم و از هم جدا شدیم.

در شهر ایبک

به‌زودی همه‌ی تهدیدها منتفی شد و ذهن‌ها به‌امور یومیه برگشت. قبلاً یادآور شدم که: «روابط و مناسبات در جوامع ابتدایی، تا حد زیادی برگردانی از روابط جنگل است. هنگام بروز خطرات، وقتی شکار موفق به‌گریز شد، یعنی که گریخت و ماجرا تمام شد. چند لحظه بعد با خیال آرام مشغول چرا می‌شود. حتی در جوامع قانون‌مند نیز نیش قوانین مانند نیش سگ می‌ماند اگر توانست در همان لحظه از پاچاهات بگیرد، ترا تیکه تیکه خواهد کرد وگرنه به‌سلامت در رفتی.»

چند روز بعد دسته جمعی از «پلخمری» به‌شهر «قطب‌الدین ایبک» رفتیم، همچنان جمع‌مان جمع بود، ارباب سردار (پیر و پیشوای همه‌ی ما) نیز با ما بود. در آن‌جا مهمان طالب قریه دار دره صوفی شدیم که مدت چند ماهی بود به‌دولت پیوسته و یک غند گرفته بود. مقر غند او در شهر ایبک موقعیت داشت.

«ایبک» شهری زیبا و دارای باغ‌های فراوان بود؛ ولایت سمنگان یک اقلیم بسیار پر افتخار و پر آوازه است و در شاهنامه بسا از عظمت آن یاد شده است. مهم‌تر از همه این که ولسوالی خواجه سلطان در همین ولایت است که مضجع سلطان العارفین بایزید بسطامی، این امام اول وحدت وجودی‌ها در آن موقعیت دارد. هو که گفت: در زیر این سقف جز خدا نیست.

ایبک با همه آوازه و شهرت تاریخی خود به‌اندازه‌ی «پلخمری» پرجمع و جوش نبود. یک پارک بازی کوچک و قدیمی داشت که در قیاس با باغ قهوه‌خانه‌ی

«پلخمري» هيچ بود. ولي رفع حوايج مردم بازي‌گوش را مي‌نمود. آن‌ها بعد از ظهرها در آن‌جا جمع شده به‌امور کبک‌جنگي، خروس‌جنگي، تخم‌مرغ جنگي، بودندجنگي، بجل‌بازي، قمار، پر و غيره مي‌پرداختند. يک چرخ فلک تق و لق، ساخته شده از چوب هم در آن پارک وجود داشت که جوان‌هاي پر زور و پرقدرت بر آن سوار مي‌شدند و مي‌چرخاندند، آن‌ها به‌بچه‌هاي کوچک و کم زور اجازه و نوبت استفاده از آن را نمي‌دادند، درحالي که حق با بچه‌ها بود، زيرا اسب‌هاي چوبی آن چرخ فلک متناسب با قد و وزن همان بچه‌ها ساخته شده بودند. به‌همين خاطر پاهای جوان‌ها به‌زمین کشيده مي‌شد، آن‌ها پاهای خود را جمع مي‌کردند، نزديک بود زانوهایشان به‌زمین بخورد! اما همچنان خود را مستحق سوار شدن بر آن اسب‌ها مي‌دانستند.

از مطالعه‌ی مجموع این اوضاع چنین نتیجه به‌دست آوردم که اغلب مردان افغانستان، اعم از پير و جوان، نابالغ و دچار اختلال شخصیت‌اند. آن‌ها به‌دلیل نبود امکانات رشد و وجود سنت‌ها و سیستم غلط اجتماعی - اقتصادی و تربیتی، در ایام طفولیت و نوجوانی به‌اندازه‌ی کافی بازي نکرده‌اند تا روح و روان‌شان شکوفا شود و احساسات و عواطف‌شان به‌حد لازم رشد کند تا بتوانند در زندگی بازيگران ماهر باشند، به‌همین خاطر در بزرگسالی خراب مي‌کنند.

با این‌که «تمامی آدم‌ها، شامل رهبران و مردان بزرگ دنیا در درون خود کودک هستند، منتهی غالب اوقات این کودک درون‌شان سیر است و خفته مي‌باشد، گاهی به‌مناسبتی بیدار مي‌شود.» اما در مورد غالب مردان افغانی این معادله معکوس است. داستان محرومیت و نقض حقوق کودک و نوجوان در جهنم‌دره‌ی به‌نام افغانستان پایان ندارد. آن‌ها از دوران طفولیت، نان‌آور خانه مي‌شوند، به‌جای بازي و تحصیل، بالاجبار دنبال کارهای شاق و طاقت‌فرسا فرستاده مي‌شوند. بدین‌ترتیب، دوران کودکی و نوجوانی‌شان که فرصتی برای بازي، تحصیل و «چیزی شدن» است، تباه مي‌شود سپس وقتی که بزرگ و صاحب اختیار شدند، دوباره به‌طفولیت عاطفی خود برمي‌گردند. یعنی آن‌ها اول مردان کاری‌اند، سپس کودک و طفل مي‌شوند. «کودکان هفتاد ساله!»

از همین جهت در فرهنگ این مملکت بازي‌گوشی برای کودکان عیبی بزرگ است؛ اما برای بزرگ‌ترها بسی مستحسن و ضروری مي‌باشد. در منابع آمده که

بچه سقاو پس از تصرف قدرت، در نخستین سخنرانی چند کلمه‌ای خود در اجتماع مردم کابل که خطاب به مردم افغانستان ایراد گردید، با زبان شکسته و عامیانه و لحن خراباتی بدین مضمون سخن گفت:

«مردم! جنگ تمام شد، دیگر من پادشاه هستم و شما رعیت من هستید؛ بعد از این دیگر شما را به خدمت عسکری نمی‌برم، پول‌ها را می‌دهم به مالاها که خدا را عبادت کنند، بروید دنبال خروس‌جنگی و بوندن‌بازی تان، بروید خوش باشید...» (۵)

در گرما گرم خروس‌جنگی بود که شنیدم کسی با بغل دستی خود گفت: «مردم افغانستان به این حیوانات زبان‌بسته رحم نکرده و آن‌ها را با این وضع دلخراش می‌جنگانند، قهر خدا باعث شده، تا خارجیان خود این ملت را مانند این حیوانات به جنگ با یکدیگر بیاندازند.»

به اتفاق طالب قریه‌دار و جناب استاد بهار همه‌گی به «مزار شریف» آمدم. افتخاری حامل نامه‌ی محرمانه از جانب آزاد بیگ برای یکی از مدیران شاغل در اداره‌ی تعلیم و تربیت «مزار شریف» بود، نامه را به ملازش داد تا به شخص مورد نظر رساند.

در مزار شریف با جوانی آشنا شدم که در اصل یک سرباز ساده و از مریدان سیدکیان بود. پسری زیرک و پرتحرک و بانشاط می‌نمود. طی چندروز بهمن نزدیک شد و خیلی گرم گرفت.

در مراتب بعدی اظهار کرد که اگر امکانش باشد و شما در مسیر شاهراه «ایبک» تا «دوشی» موقعیتی برای انجام عملیات داشته باشید، من (پسرک) دوستانی دارم که در شرکت «افسوتر» راننده هستند و در مسیر حیرتان - کابل در قالب قطارهای دولتی بار می‌برند.

گفت: من می‌توانم هماهنگ کنم که یک چند موتر دولتی حامل بار از مسیر خارج کرده و توأم با بارش به فروش رسانیم.

در آن موقع مهم‌ترین بخش حمل و نقل جاده‌ای به‌عهده‌ی شرکت «افسوتر» (مخفف: افغان - سویت ترانسپورت) بود. وسایط این شرکت که قطار می‌بست و به سمت حیرتان، یا بالعکس حرکت می‌کرد، صدها کیلومتر را پوشش می‌داد. مثلاً سر قطار به چهار یکار می‌رسید، در حالی که دمش هنوز از «کابل» نبریده بود. از آن طرف سر قطار به تنگی صیاد می‌رسید، در صورتی که آخرش از حیرتان

حرکت نکرده بود. به‌همین سبب جاده‌ی کابل - حیرتان یک طرفه بود؛ دو روز از سمت شمال به‌جنوب و دو روز دیگر از جنوب به‌طرف شمال مسدود می‌گشت. ترانسپورتیشن وابسته به‌بخش خصوصی نیز شامل همان قطار دولتی می‌شد و جمله‌گی در پناه حمایت نیروی نظامی در فواصل معین حرکت می‌کردند. دولت از خود کابل تا حیرتان به‌فاصله‌های معین پست‌های امنیتی افزان نموده بود که بدان وسیله امنیت این شاهراه حیاتی را تأمین می‌کرد. با این وجود، امنیت این شاهراه پیوسته مورد تعرض گروه‌های اشرار و راهزن قرار می‌گرفت. خطرناکترین نقاط برای زدن کاروان دولتی دشت خواجه‌الوان تا «پلخمری» در شمال و دشت رباطچایکل تا کابل در جنوب سالنگ بودند.

یکی از سفرهای ما از پلخمری به‌کابل، با یک دستگاه موتر باری وابسته به‌شرکت «افسوتر» صورت گرفت، ما سه شب و روز متوالی در سالنگ شمالی برف‌گیر شدیم، آن سه شب و روز را در کابین موتر گذرانیدیم و تماشای برکه‌های بلورین و درشت برف بهترین سرگرمی ما بود. می‌دیدیم که برکه‌های برف با اشکال هندسی مختلف و خیلی دقیق و قشنگ، پیاپی روی شیشه‌ی جلو موتر می‌نشستند و مانند «وعده‌های سیاستمداران» به‌سرعت آب می‌شدند.

قبل از آن در منابع خوانده بودم که برای نخستین بار در سال ۱۹۶۰ جوان آمریکایی موفق به‌اخذ فتوگراف از اشکال مختلف برف شده است، خانواده‌ی آن جوان همه‌ی پس‌انداز خود را داده و برای جوان کامره خریدند تا بتواند حد اکثر اشکال برف را تصویر کند. او کشف کرد که برف بین ۳۰ دقیقه تا دو ساعت در راه است. و اگر بخواهیم رقم اشکال آن را احصاء نماییم باید ۳۵ نقطه صفر بعد از عدد ۱۰ بگذاریم!

گاهی صحنه خیال‌انگیز می‌شد و ذهن می‌رفت سراغ سکل و چرخه‌ی قطرات آب: ذرات آب، اقیانوس، تابش خورشید، جو زمین، جریان هوا، باران، چشمه‌سارها، رودها، مزارع سرسبز، گل‌ها و گیاهان رنگارنگ و معطر، ادامه‌ی حیات... برگشت به‌اقیانوس...

- این همان ذرات آبی است که ده‌ها و صدها میلیون سال قبل نیز بارها از عروق و شریان‌های حیوانات عظیم‌الجثه‌ی ماقبل تاریخ عبور نموده و به‌دریا باز گشته است! این یعنی انجام موفقانه‌ی وظایف و سپس باز گشت به‌اصل... برف و باران باخود نوعی معتقدات دینی و مذهبی پایدار نیز می‌آورند:

عوام‌الناس گمان می‌کنند که خدا در آن بالا، پشت ابرها نشسته و دانه‌های برف را می‌سازد و می‌پاشد... با این حساب همه‌ی خیر و خوبی را از آن بالا می‌دانند و هنگام شداید و گرفتاری رو بدان سو نموده و عرض حاجت می‌نمایند.

وقتی از «سالنگ» گذشتیم و به‌دشت «رباطچایکل» رسیدیم، دیدیم راه‌زنان مسلح قدم به‌قدم جاده را مسدود نموده، جلو موترها را می‌گرفتند و از آن‌ها مطالبه‌ی تیل، برنج، روغن، آرد، شکر و دیگر اقلام استهلاکی می‌نمودند. اوضاع بسیار بد، غیراخلاقی و غیر انسانی بود.

در یک مورد دیدم که موتر جلو روی ما به‌آرامی در حال عبور از روی دست‌انداز بود، فردی مسلح از این فرصت سوء استفاده نموده، فوراً با گالن و پایپ، به‌طرف مخزن سوخت موتر رفت و شروع به‌مکیدن و کشیدن تیل نمود، موتر آرام، آرام جلو می‌رفت و آن فردی زالوصفت هم به‌موازات موتر حرکت می‌کرد، تا قطراتی بیش‌تر بمکد.

از خرم و سارباغ تا کابل

به‌اتفاق افتخاری از مزارشریف خارج شدیم و کوه به‌کوه، محل به‌محل به‌ولایت سمنگان و نهایتاً به‌خرم و سارباغ، محل استقرار آزاد بیگ رسیدیم. او در یک کمر کوه، مقر ساده‌ی برای خود برپا کرده بود و مجموعه‌ی از افراد سرشناس و تحصیل‌کرده‌ی وابسته به‌اقوام محروم مانند ازبک‌ها، هزاره‌ها و ترکمن‌ها را دور خود گرد آورده بود؛ در تشکیلات او ازبک‌ها نقش اول داشتند، اداره‌ی امور به‌دست اشخاص ازبکی مانند ولی‌بیگ از ولایت تخار و داکتر ارغون از میمنه بود. هویت ملی آزاد بیگ در هاله‌ی از ابهامات پوشیده بود. گفته می‌شد: «آزادبیگ اصلاً از ازبک‌های «فرغانه» و از مهاجرین جنگ‌های «باسمچی» در دوران تثبیت اتحاد شوروی بوده است؛ اما تبعه‌ی پاکستان یا انگلیس گردیده و دارای درجه‌ی بالای افسری از ارتش سلطنتی بریتانیا (یا پاکستان) است. گاهی گفته می‌شد او برادر «اسلم بیگ» (لوی درستیز) وقت پاکستان است... هرچه بود، او یک فرد ازبک بود. حدود پنجاه سال سن داشت، دارای سر و صورت مدور و گوشت‌آلو بود، درست مانند ازبک‌ها و ترکمن‌ها سرخ‌رنگ بود. زبان پارسی را با زحمت و تکلف زیاد گپ می‌زد (بسیار خراب)

دارای قدرت رهبری و سازماندهی فوق‌العاده بود. تمام پیروان او اعم از هر قوم و ملیت نسبت به او باور کامل داشتند.

کاشف به عمل آمد که او در حقیقت تنها برای افغانستان کار نمی‌کند، بلکه در فرصت طلایی به دست آمده، در یک منطقه‌ی پسیف و صعب‌العبور جا گرفته، از آنجا پروسه‌ی عملیات آزادی‌سازی آسیای میانه را رهبری می‌کرد. حدود هفت سال بود که در آن منطقه مستقر شده بود، وسایل مخابراتی پیش‌رفته و قوی جهت تماس مستقیم با خارج از افغانستان در اختیار داشت.

افتخاری سرخ نقل کرد که یک وقت در جلسه‌ی از آزاد بیگ سؤال شد: «آسیای میانه تا مرحله‌ی آزادی کامل چند سال فاصله دارد؟» پاسخ داد: «۱۰ سال دیگر.»

این حرف در آن زمان غیرقابل باور می‌نمود؛ اما زندگی نشان داد که حتی آزاد بیگ نیز زمان زیاد فرض کرده بود. در واقع حدود ۳ سال پس از این گفته‌ی آزاد بیگ، اتحاد شوروی از هم پاشید و کشورهای آسیای میانه به استقلال رسیدند. در این سفرم این پرسش دولت «کابل» که «چرا آزاد بیگ این قدر پسیف عمل نموده و به چه علت در نزدیکی‌های شاهراه‌ها و شهرهای بزرگ استقرار نمی‌یابد، تا بتواند به نیروهای دولتی حمله کند» جواب خود را پیدا کرد.

آزاد بیگ اصلاً به فکر عملیات نظامی علیه دولت «کابل» نبود. او در واقع از طریق کنترل جنرال عبدالرشید دوستم در درون دولت «کابل» لانه کرده بود. در آن موقع من دریافتم که عبدالرشید دوستم از آزاد بیگ دستور می‌گیرد. من به روشنی متوجه شدم که آزاد بیگ بسیاری از قوماندان‌های صفحات شمال را خط می‌دهد. و نتیجه گرفتم که هر وقت آزاد بیگ صلاح بداند، رشید دوستم با دولت «کابل» مقاطعه خواهد کرد. دقیقاً همین‌طور هم شد.

مجدداً به کابل برگشته و برای دومین بار در هتل آریانا اسکان شدیم. همچنان که سپندر هتل در اختیار ریاست پنج وزارت امنیت دولتی قرار داشت، هتل آریانا بیش‌تر در اختیار حزب حاکم وطن بود. مهمانان از حزب توده ایران نیز اغلب در آریانا هتل اقامت داشتند. این هتل حکم قرنطینه داشت که اولین و آخرین نقطه‌ی خروج و ورود اعضای ولایات حزب به شوروی و موقع بازگشت از شوروی محسوب می‌شد. به آسانی توانستم دوستانی از میان آن‌ها پیدا کنم. شب‌ها به اتاق یک‌دیگر می‌رفتیم، هریک خاطرات شنیدنی از شوروی داشتند. یکی گفت:

«وقتی ما تازه به‌تاشکند رفته بودیم، یک روز به‌اتفاق یک رفیق دو نفری رفتیم برای تفریح، تا شهر تاشکند را ببینیم. رسیدیم به‌یک رشته ریل‌آهن که از زیر یک پل می‌گذشت، خطوط ریلی زیاد از هر طرف آمده و در آن‌جا باهم تلاقی کرده بود. سپس هرکدام به‌هرسوی انشعاب یافته بود. وقتی قطار می‌آمد، آن خطوط ریلی خود به‌خود به‌طور اتوماتیکی عوض شده و در مسیر مقصد قطار قرار می‌گرفت. همه چیز آن ایستگاه برای ما جالب بود، مخصوصاً این‌که آن ریل‌ها چطوری عوض می‌شدند، از کجا می‌دانستند که مسیر مورد نظر قطار کدام است؟ ساعت‌ها نشستیم تا هم طرز کار آن خطوط ریل را ببینیم، هم منتظر این بودیم که شاید دفعه‌ی دیگر اشتباه کند. هیچ به‌فکرمان نرسیده بود که ممکن است پلیس ما را زیر نظر داشته باشد، پس از ساعاتی پلیس به‌طرف ما آمد، از ما پرسید:

" شما در این‌جا چه می‌کنید؟"

= تماشا می‌کنیم.

- "چه چیزی را تماشا می‌کنید؟"

= همین خطوط آهن را... (پلیس که متعجب شده بود) از ما پرسید:

- " شما کجایی هستید؟"

= افغان؛

با دست به‌پشت شان‌های ما زد و گفت:

آها...! تماشا کنید، تماشا کنید!

طی ملاقات با جنرال غلام فاروق یعقوبی اقدامات دولت در جهت دموکراتیزاسیون جامعه‌ی افغانی را ستودم و به‌نرمش و ملاطفت بیش‌تر با مخالفان و توزیع عادلانه‌ی قدرت تأکید کردم. هر دو جانب جهت ختم جنگ برادرکشی و اعمار کشور اظهار علاقه نمودیم. یعقوبی در عین‌که یکی از مهم‌ترین وزرای دولت داکترنجیب بود و مغز متفکر قدرت دفاعی کشور محسوب می‌شد، سخت دارای نجابت و حجب و حیا بود، خیلی مبادی آداب بود. آرام و شمرده حرف می‌زد. شخصیت او بیش‌تر به‌یک ادیب و فیلسوف می‌ماند تا یک نظامی آن‌هم در حال جنگ.

یعقوبی اقدامات گذشته‌ی حزب و دولت را عالمانه و خردمندانه نقد می‌کرد. در خلال سخنانش بالحن طنزآلود گفت: «رفقای حزبی می‌گویند سوسیالیسم را نتوانستیم بسازیم، امپریالیسم را هم از خود ناراحت ساختیم، لیلای گران شد!»

او گفت: «تنها راه نجات کشور تحقق مثنوی مصالحه‌ی ملی است؛ ما اصلاً به فکر جنگ و برخورد نظامی، ترور و زندانی کردن اشخاص نیستیم؛»
 «به‌همین سبب شعبه‌ی صفر ۴۰ را منحل کرده‌ایم (صفر ۴۰ شعبه‌ی در ریاست پنج وزارت امنیت دولتی بود که مسئولیت سامان دهی ترورها و انفجارات را به‌عهده داشت.) یعقوبی گفت ما به‌این باور رسیده‌ایم که جنگ‌های آینده در منطقه، دیگر با توپ و تفنگ و راکت نخواهد بود، بلکه از این به‌بعد جنگ‌ها خصلت استخباراتی، امنیتی و فرهنگی خواهند داشت.»

او توصیف مبالغه‌آمیز از توانایی قوای مسلح کشور، خاصه قوای هوایی ارایه داشت و گفت: «در سراسر منطقه‌ی شرق میانه تنها قوای هوایی اسرائیل می‌تواند با قوای هوایی افغانستان قابل قیاس باشد.» و صحنه‌های مهیج از کارکرد قوای هوایی بازگو نمود.

طبیعتاً من نیز از پیدایش و رشد میل عمومی در میان مهاجرین، تفنگ به‌دوشان و جنگ‌سالاران داخلی سخن گفتم، و مشخص کردم که اراده‌ی عمومی در جهت تأمین صلح و امنیت در کشور، روز به‌روز برجسته‌گی بیش‌تر کسب می‌کند. لکن عدم سرعت عمل در ارگان‌های دولتی و ضعف و تردیدهای که در ذهنیت رهبری اتحاد شوروی نسبت به‌ادامه‌ی حمایت از افغانستان به‌چشم می‌خورد، مایه‌ی نگرانی است...

در آن زمان دولت از زمین و هوا به‌اتحاد شوروی وابسته بود. سه سال تمام از خروج قوای نظامی و مستشاران ملکی اتحاد شوروی از افغانستان می‌گذشت. با این وجود، گرباچف کماکان از دولت داکتر نجیب‌الله حمایت‌های تسلیحاتی و مالی می‌کرد. از طریق زمینی تنها مجرای تنفسی دولت داکتر نجیب همان شاهراه سالنگ بود. به‌علاوه، از طریق هوا نیز روزانه حدود ۲۰ - ۳۰ پرواز سنگین توسط هواپیماهای گول‌پیکر و افسانه‌ای از نوع «آنتونوف ۲۲۵ مریا» انجام می‌گرفت. این طیاره که بزرگ‌ترین هواپیمای باری و نظامی جهان، با ظرفیت ۱۵۰۰ نفر، ۲۸۰ تن بار و قابلیت سوخت‌گیری به‌میزان ۲۸۰ تن است، دارای شش موتور قدرتمند است و دارای قابلیت ۱۲ ساعت پرواز همراه با بار است. در هر ساعت پروازی ۱۸ تن سوخت مصرف دار!

خلاصه: بار آن هواپیماها تماماً اسلحه و مواد غذایی بود. هنگامی که این هواپیما از میدان هوایی خواجه‌رواش «کابل» به‌پرواز درمی‌آمد، صدای قوی آن

تمام دره‌ی «کابل» را به‌لرزه می‌آورد. چند بار در فضای «کابل» می‌پیچید تا به‌حد لازم اوج بگیرد، هنگام دور زدن روی فضای «کابل» نوعی به‌خصوص شمع افروخته از دوسوی بال‌های خود بیرون پرتاب می‌کرد تا موشک‌های ردياب دشمن را منحرف نماید.

این وضع تا ماه اگوست سال ۱۹۹۰ دوام داشت. در آن تاریخ، اتحاد شوروی از هم پاشید و قلمرو آن به ۱۶ کشور تقسیم گردید. مهم‌ترین آن‌ها روسیه بود که در آن "بوریس یلتسن" روی کار آمد. با این‌که روسیه در این موقع اعلام نمود که تمامی میراث و مسئولیت‌های تاریخی و بین‌المللی اتحاد شوروی را بالجمله برمی‌دارد؛ اما "یلتسن" علاقه‌ی خود را با افغانستان قطع کرد، محدود مستشار نظامی روسی را که تا آن موقع در ارتش افغانستان مشورت می‌دادند از این کشور خارج نموده و دولت چشم به‌راه و متکی به‌اسلاف خود را در رویایی تنگاتنگ با بنیادگرایان افراطی تنها گذاشت. این همان روی‌دادی بود که شاید داکتر نجیب و غلام فاروق یعقوبی در این لحظه نمی‌توانستند آن را پیش بینی نمایند.

داکتر نجیب در مشهد

در ۲۶ عقرب ۱۳۶۹ نجیب الله سفر غیر منتظره به‌مسکو و از آنجا به‌سویس داشت، و دلایل آن را چکاپ پزشکی در مسکو اعلام کرد. نجیب در سویس با نماینده‌گان شماری از احزاب پیشاور شامل پیر گیلانی، مجددی، مولوی محمدی و ظاهرشاه ملاقات نمود. همه‌ی آن‌ها از اقدامات یک جانبه‌ی حکمتیار مبنی بر تصرف انحصاری قدرت از طریق کودتا (حوت ۶۸) یا حمله به‌کابل (که اندکی قبل از آن دفع شده بود) ناراض بودند. نجیب ضمن کنفرانس خبری در ژنو گفت: «افغان‌ها زبان مشترک خویش را یافته‌اند و به‌تفاهم خواهند رسید.»

این ملاقات در کابل و در محافل حزبی و مقامات دولتی بسیار مهم ارزیابی شد و من حیث یک ابتکار بزرگ مورد توجه قرار گرفت و امید به‌موفقیت مصالحه‌ی ملی را زنده کرد.

طیاره‌ی حامل نجیب در برگشت از این سفر در ساعت ۱۵:۱۶ روز جمعه مورخ ۰۲ - ۰۹ - ۱۳۶۹ در میدان هوایی مشهد به‌زمین نشست و در همان میدان هوایی مورد اقبال "جنتی" استاندار وقت خراسان "مطهری" معاون اجتماعی استاندار "ایزدی" معاون سیاسی استاندار "عسکری" مدیر سیاسی استانداری

روحی صفت " نماینده‌ی وزارت امور خارجه‌ی ایران؛ و از جانب افغانی " اسدالله کثتمند " شارژدافر سفارت افغانستان در تهران " رحیم الله " سکرتر اول سفارت " محی الدین " مسئول قونسلگری افغانی در مشهد و " عبدالبشیر پرستون " سکرتر اول قونسلگری افغانی در مشهد قرار گرفت.

آقای جنتی در مراسم پذیرایی گفت:

«امید واریم روزی از آقای داکتر به صورت رسمی در تهران استقبال کنیم. انصافاً دو کشور ما در جهان یگانه کشورهای هستند که تا این حد مشترکات فراوان ملی و مذهبی و مرزی دارند...»

داکتر نجیب گفت: «اشتراک دینی، زبانی و فرهنگی و همچنین همسایگی بین دو کشور حکم می‌کند که برای حل مسایل مشترکاً اقدام کنیم. باید همکاری‌ها در عرصه‌های مختلف در سطح بالاتری قرار گیرد. در این شکی نیست که در دهه‌ی اول بنا بر بعضی اشتباهات و سیاست‌های نادرست بین دو کشور فاصله افتاده است ولی اکنون بعد از بیرون شدن قوای شوروی از افغانستان سیاست جدید افغانستان بر خط مشی اسلامی و ملی در پیش گرفته شده است و ما کدام مانع و مشکلی نمی‌بینیم که مناسبات در تمامی استقامت‌ها رشد نکند. اخیراً اقدام‌های صورت گرفته مانند آمدن هیأت‌ها به ایران، طی مقدمات پرواز آریانا و غیره که آغاز خوبی است. هم ایران و هم افغانستان ظرفیت و امکان بیشتری برای رشد مناسبات دارند. جهان هم در سمتی حرکت می‌کند که همه‌چیز بسوی همکاری‌ها سوق داده می‌شود. چیزی که ما را مکلف به نزدیکی در منطقه می‌کند این است که بعض قدرت‌های که موضع‌گیری نامساعد هم در برابر ایران و هم در برابر افغانستان دارند، در برابر ما قرار گرفته‌اند. شما دیدید که در خلیج چه حوادثی رخ داد، موضع ما تا حدود زیادی مشابه موضع ایران است. ما مخالف نیروهای خارجی، به خصوص آمریکایی‌ها هستیم. شما می‌دانید که عربستان بعد از آمریکا تمویل کننده‌ی اصلی مخالفین ما هستند...» (۶)

مذاکرات بسیار مفصل بود تمامی عرصه‌ها را در بر گرفت و به‌توافقات مهمی رسید از آن پس سفرهای مکرر هیأت‌های دیپلماتیکی هر دو کشور به پایتخت‌های یکدیگر انجام شد. هیأت ایرانی (اغلب) به سرپرستی میرحمود موسوی (برادر میرحسین موسوی) به کابل سفر می‌کرد میرحمود که از سال ۱۳۶۳ تا ۱۳۶۸

سفیر ایران در پاکستان بود به‌تازگی به‌حیث مدیرکل اداره‌ی دوم آسیای غربی در وزارت خارجه‌ی کشورش منصوب شده بود و منطقه را خوب می‌شناخت.

همچنین محی الدین نجفی رئیس «ستاد امور افغانی‌ها» در وزارت امور خارجه‌ی ایران سفرهای مکرری به‌کابل داشته و من‌حیث سخنگوی نه‌گانه با دولت داکتر نجیب‌گپ می‌زد.

در آن موقع ایران از جنگ هشت ساله با عراق فارغ گشته بود و عراق تحت ضربات آمریکا قرار گرفته بود. ایران فرصتی یافته بود تا نسبت به‌مسائل پیرامون، از جمله اوضاع افغانستان به‌دیدگاه روشن‌تر رسد. ایران که حس کرده بود راجع به‌مسأله‌ی افغانستان از پاکستان و عربستان بسیار عقب مانده است، از یکسو دولت مجاهدین تحت مدیریت احمد شاه احمدزی سهم قابل توجهی برای شیعیان قایل نیستند، از دیگرسو حکمیتار در همدستی با افراطیون پشتون‌خواه اقدام به‌تسخیر قدرت از طریق کودتا نموده؛ بنابراین، خواست همه‌ی عقب‌مانده‌گی‌ها را یک‌شبه از طریق تثبیت حکومت داکتر نجیب‌جبران کند. ابتداء نه‌گانه را با زور و فشار به‌وحدت صوری و میکانیکی رسانید، سپس زمزمه‌های بلند شد که نه‌گانه باید به‌دولت نجیب بپیوندند.

جالب است که در این مقطع خود مقامات بلندپایه‌ی ایرانی دست به‌کار شدند تا شعارهای صرفاً شیعی و مذهبی مانند برقراری «حکومت ولایت فقیه»، «حکومت عدل اسلامی» و استیفای حقوق مذهبی را از سر زبان این گروه‌ها بردارند و به‌جای آن شعارهای قومی، نژادی، محلی و منطوقی را پیش کشیدند. صریحاً به‌این گروه‌ها گفته شد که حکومت نجیب از این بابت به‌نفع شما است که غیر مذهبی می‌باشد؛ هرگاه هفت‌گانه‌ی متأثر از وهابیت سر کار آیند حکومت مبتنی بر مذهب اهل سنت بر قرار خواهند نمود که در آن حقی به‌شما تعلق نخواهد گرفت.

این داستان بسیار مفصل است... اجمال آن این است که در جریان برگزاری سومین مجمع شیعیان افغانستان که در اوایل حوت ۱۳۷۰ در تهران برگزار شد همه‌ی سخنرانان افغانی از حقوق مذهبی سخن گفتند... اما "علی اکبر ولایتی" وزیر خارجه‌ی ایران کارت جدید بازی را به‌میدان انداخت، او در نوبت سخنرانی خود گفت: «شیعیان افغانستان خواسته‌های خویش را نهدر قالب مذهب، بلکه در چارچوب حقوق ملیت‌ها مطرح سازند.» (۷)

سقوط خوست

در کابل بودیم که «خوست» سقوط کرد. سقوط این ولایت کوچک و جدیدالتأسیس؛ اما فوق‌العاده حساس و استراتژیک، برابر بود با شکست ستون فقرات دولت کابل... (طبق منابع موثق از وزارت دفاع) ژرنال ریاست اپراسیون قوای مسلح در سحرگاه ۱۸ دلو ۱۳۶۹ این مندرجات را نشان می‌دهد:

- ساعت ۲ بجای شب، از نوکریوال اپراتیفی خوست به نوکریوال اپراسیون وزارت دفاع: یک بال‌طیاره «ان - ۳۲» در خوست نشست نمود و بعد از تخلیه به هوا بلند شد و به سمت کابل استقامت گرفت.

- یک بال‌طیاره «ان - ۳۲» در ساعت دو و چهل دقیقه حین نشستن در میدان هوایی خوست هدف سِتنگر قرار گرفته، حریق گردید و با تمام عمله و محموله‌ی خویش از بین رفت.

- طیاره‌ی سوم ساعت سه و بیست دقیقه‌ی شب به زمین نشست، در اثنای نشست راکت‌های زیادی فیر شد ولی به طیاره اصابت نکرد و طیاره بعد از تخلیه پرواز کرد.
- طیاره‌ی چهارم حین نشست در میدان با هاوان‌ها و راکت‌های دشمن مواجه شد، عمله نجات یافتند ولی محموله‌ی طیاره از بین رفت؛ طیاره قابل ترمیم نیست.
- اپراتیفی خوست تقاضا می‌کند تا امشب پروازها به خوست قطع گردد و الی اطلاع ثانوی از اعزام طیارات به خوست جلوگیری شود. تقاضای ما این است که فردا مقداری بیست تن مواد اعاشه ذریعه‌ی پراشوت به خوست انداخته شود.

- طیاره‌ی پنجم ساعت چهار و بیست دقیقه نشست را اجرا کرد. وضع خوب است، کوشش می‌کنیم تا عمله‌ی طیاره‌ی قبلی و شهدا و زخمی‌ها را توسط آن به طرف شما بفرستیم.

- این طیاره را چرا فرستادید؟

جواب: طیاره‌ی پنجم در هوا بود و نتوانستیم به موقع آن را بازگشت دهیم. این تقریباً وضع دایمی خوست، خصوصاً بعد از عودت قوای شوروی به کشور شان بود. طبق منابع وابسته به وزارت دفاع و قوای مسلح کشور: «از ۷ ثور ۱۳۵۷ الی ختم حکومت داکتر نجیب به تعداد ۴۴ فروند طیارات «ان - ۳۲» و هفت فروند طیارات «ان - ۲۶» که جمله ۵۱ فروند می‌شود به قیمت مجموعی ۳۴۰ میلیون دالر تنها بخاطر اکمالات لوی و لسوالی خوست تلف و از بین رفتند.

همچنان تعداد طیارات و هلیکوپترهای مختلف النوع که حامل اکملات محاربوی، مواد اعاشوی، سربازان و مسافران بودند ولی به‌اثر تمرد، اشتباه یا دیگر عوامل انسانی یا جوی (اغلب) از مسیر خوست خارج شده و به‌پاکستان فرود آمدند به ۱۷ بال می‌رسند.

خوست سنگر اول دفاع از کشور طی ۱۴ سال جنگ بود که در ۱۶ حمل ۱۳۷۰ با مشارکت مستقیم «آی. اس. آی» پاکستان و جنگجویان عربی طی نبرد سنگین و مخصوصاً از نگاه تاکتیکی و لوجستیکی، بی‌سابقه، از کنترل دولت داکتر نجیب خارج شد. به‌دنبال آن قاضی حسین احمد رهبر جماعت اسلامی پاکستان و منادی «پشتونستان بزرگ» طی دیدار (بدون ویزا و پاسپورت) از شهر خوست گفت: «مامرزی تادریای آمو و بخارا نمی‌شناسیم» زندگی نشان داد که حسین احمد در گفته‌ی خود صادق است! در دهه‌ی سیاه ۱۳۷۰ بدان عمل نمود.

سقوط خوست عیدئ بدی در آغاز سال ۱۳۷۰ خورشیدی برای مردم افغانستان بود. خوست که مشهور به «شهر جنرال‌ها» بود و به‌خاطر اهمیت فوق‌العاده استراتژیک خود به‌نازهی از ولسوالی به‌ولایت ارتقاء یافته بود، سقوط آن تأثیر مشهود و ناگوار بر جنرال‌شیپ و مورال ارتش داکتر نجیب‌الله گذاشت. رقم تلفات و اسارت نظامیان بسیار بالا بود. شهر بیش از دو هفته زیر بارانی از موشک، از نفس افتاد.

در محافل نظامی گفته می‌شد که تاکتیک جنگی اعمال شده در خوست برگردانی از عملیات نظامی متحدین غربی علیه ارتش عراق در کویت بوده که یک ماه قبل از آن در جریان جنگ نفت به‌اجرا گذاشته شده بود. معنی این گفته آن است که غربی‌ها نفس همان جنگی را که علیه عراق به‌راه انداختند برضد افغانستان نیز پیش بردند.

از جانب دیگر سقوط خوست فعالیت‌های دیپلماتیک و برون‌مرزی دولت داکترنجیب را مختل نمود. حامیان بین‌المللی او در توانایی ارتش افغانی تردید کردند. در عرصه‌ی داخلی، بسیاری از قوماندان‌ها که قصد پیوستن به‌دولت را داشتند، از تصمیم خود منصرف شده و منتظر روشن شدن اوضاع نشستند. بسیاری از افسران رده بالای ارتش، وزارت امنیت، و ثارندوی نسبت به‌سرنوشت آینده‌ی خود دچار نگرانی شدند و هرکدام ارتباطاتی با قوماندانان وابسته به‌قوم و طایفه و منطقه‌ی خود برقرار نمودند.

در سمت شمال شکاف بین عبدالرشید دوستم با محمد جمعه اچک عمیق‌تر و مشهودتر شد و همین بهانه‌ی برای دوستم فراهم کرد تا در مقابل نجیب نیز آشکارا «نه» بگوید، زیرا خود نیز نگران آینده‌ی خویش بود. نفس همین حکم را سیدکیان و سایر قوت‌های قومی مدافع دولت پیدا کردند. بدین‌ترتیب، روند فروپاشی ملی آهنگ سریع‌تر گرفت. مهم‌تر از همه، بزرگ‌ترین اشتباه نجیب قول استعفاء بود.

نشان‌های بخش یازدهم:

- ۱ - محمد نبی عظیمی: «اردو سیاست در سده‌های اخیر افغانستان» صص: ۳۶۹ - ۳۷۰
- ۲ - سیدابراهیم معروف به «سیدکاغذ» از تاجران مشهور کشور بود که از روسیه کاغذ وارد می‌کرد، سیدابراهیم به‌سختی و مردم‌داری و مهمان‌نوازی مشهور بود، همیشه در جیبش پولی برای مستمندان داشت و روزانه به‌دها فرد نیازمند کمک می‌کرد.
- سیدابراهیم تجارت پوست قرمکل، قالین، گیاهان طبی و صنایع چرمگری وطن را تا اروپا و امریکا گسترش داد. نماینده‌گی‌های معتبرترین کمپنی‌های انگلستان و آمریکا را در کابل ایجاد کرد. سینمای بریکوت دهمزنگ، فابریکه‌ی چرمگری و ده‌ها آپارتمان تجارته‌ی را در کابل و سایر ولایات کشور اعمار نموده و به‌کار انداخت. سیدابراهیم یکصد و شش سال عمر کرد و در سال ۱۹۹۹ در حیات‌آباد پیشاور در عالم غربت و مهاجرت، جهان فانی را وداع گفت.
- ۳ - محمد حلیم تنویر - ص ۳۰۷
- ۴ - همان.
- ۵ - بحران و نجات - محی الدین انیس.
- ۶ - وحید مژده - روابط سیاسی ایران و افغانستان در قرن بیستم - ص ۲۹۵
- ۷ - روزنامه "سلام" ۱۳۷۰/۱۲/۳۰ گذارش دومین روز اجلاس.

۱۲

کابل عصر نجیب

کابل عصر نجیب

بنا به اعتراف ناظران بی‌طرف «کابل عصرنجیب» مهد دموکراسی، آزادی، پلورالیسم سیاسی، حقوق بشر، آزادی‌بیان و قانونیت در حدود ظرفیت جامعه‌ی افغانی بود. کشور از زیر چکمه‌ی نظامیان خارجی بیرون آمده بود و مدیریت مستقل افغانی اعمال می‌شد. زندگی فرهنگی در حد اعلای شکوفایی نسبت به کل تاریخ معاصر کشور جریان داشت. مطبوعات آزاد و دارای تمایلات گوناگون سیاسی، اجتماعی در حد گسترده انتشار می‌یافت، همه‌ی امور جاری مملکت را در حد معقول مورد نقد و پرسش قرار می‌داد. هیچ منع و حظری نسبت به برخورد آراء و عقاید وجود نداشت.

مدت یکی دوسال بود که نشریه‌ی هفته‌گی «اخبار هفته» به سردبیری ظاهر طنین باب تازه‌ی در امر روزنامه‌نگاری و اطلاع‌رسانی گشوده و در سطح کشور طنین‌انداز شده بود. آزاداندیشی، نوگرایی، واقع‌بینی، درک درست و سلامت مواضع آن نشریه توجه اهل مطالعه را به‌خود جلب کرده بود. من دیدم که در دور دست‌ترین ولایات کشور آن را می‌خواندند، و انتظار شماره‌ی جدیدش را می‌کشیدند. تیراژ آن همه‌گاه کمتر از تعداد خواننده‌گان بود.

(ظاهر طنین قبل از آن سردبیر روزنامه‌ی «حقیقت انقلاب ثور» ارگان کمیته مرکزی حزب دموکراتیک خلق بود؛ طنین شخصیت بزرگ فرهنگی کشور است. او را باید پدر روزنامه‌نگاری و اطلاع‌رسانی نوین افغانستان لقب داد. نقش او در ایجاد میکانیسم مدرن اطلاع‌رسانی و تأثیراتی که او، چه با انتشار مجله‌ی "سباون"، «اخبار هفته» و چه بعداً از طریق بنگاه سخن پراکنی «بی بی سی»

برافکار آزاداندیشان جامعه‌ی افغانی نهاد، ماندنی ندارد. روی‌کرد به‌گفتمان دموکراسی و شرح و بسط مقولاتی چون جامعه‌ی مدنی و حقوق شهروندی در «افغانستان» هرگز نمی‌تواند بدون درخشش نام ظاهر طنین برقله‌ی روشنگری، به‌تحریر درآید. طنین در حال حاضر نماینده‌ی رسمی دولت افغانی در سازمان ملل متحد است.)

هر هفته در «کابل» سمپوزیوم‌ها و سمینارهای پرمحتوی باشرکت اندیش‌مندان افغانستانی و خارجی در مواردی چون: مولوی‌شناسی، فردوسی‌شناسی، شاهنامه‌شناسی، رودکی، ناصر خسرو العلوی الموسوی (۱)

و عبدالقادر بیدل، زردشت بلخی... و سایر ستاره‌گان درخشان تاریخ هفت هزار ساله‌ی کشور برگزار می‌شد که ضمن آن مضامین بدیع و آموزنده مطرح می‌گردید. انجمن‌های مختلف فرهنگی - علمی در سطح شهر فعالیت داشتند. پروگرام انتخاب بهترین آوازخوان سال و مسابقه‌ی انتخاب دختر شایسته‌ی سال، منظم‌اً برگزار می‌شد؛ آکادمی علوم جمهوری افغانستان با پلان‌های مشخص به‌فعالیت خود ادامه می‌داد. گروه‌های مختلف فرهنگی - هنری از کشورهای دوست به «کابل» مسافرت نموده و در تالارها و سینماهای «کابل» به‌انجام کنسرت‌های هنری می‌پرداختند. ستاره‌های مشهور سینمای هند منظم‌اً به افغانستان مسافرت می‌نمودند و مورد اقبال شهروندان کابلی قرار می‌گرفتند.

در «کابل» بودیم که «امه تابه بهچن» سوپرستار و سلطان سینمای «بالیوود» به‌اتفاق تنی چند از لولیان شکر صحبت، به‌منظور تهیه‌ی فیلم مشترک افغانی و هندی «خداگواه» به افغانستان آمدند. از "امه تابه بهچن" و همراهان او اقبال بی‌مانندی به‌عمل آمد، برای مدتی بازار رادیو، تلویزیون، سینما و مطبوعات گرم بود. در و دیوار کابل "امه تابه بهچن" می‌گفتند و شادی می‌کردند. جراید اندروصف او گوی سبقت ربودند، آن‌ها نوشتند که «بهچن» از نواده‌گان یکی از سلاطین متأخر هند است. فکر می‌کنم نیازی به‌این معرفی هم نبود؛ چون او خود در آن موقع «سلطان بلا منازع "بالیوود" و قلب‌های مخاطبین بود.»

حق همین بود، بهچن در گستره‌ی سینمای مبالغه‌آمیز و سانتیمان‌تال هند، با قامت بلند برستیغ قله ایستاده است، احساسات مخاطبان چون موم در دستان او است. - مردم افغانستان سینمای هند را خوب می‌شناسند؛ همواره صفحات مطبوعات، در و دیوار شهرها، منازل، رستوران‌ها، ورکشاپ‌ها، کلپ‌ها، شیشه‌ی موترها و

(در کمال تعجب) روی میز ادارات دولتی آکنده از عکس‌های هنرمندان هندی بوده است. در هر اداره‌ی دولتی تعداد زیادی عکس‌های هنرمندان هندی را می‌دیدید که روی میز آن کارمند مربوطه، زیر شیشه تعبیه شده است. حتی آن اداراتی که اکثریت کارمندان را زنان تشکیل می‌دادند، مانند تعلیم و تربیت، مخابرات، صحت عامه، شفاخانه‌ها، کتابخانه‌ی عامه...

ویدیو کلوپ‌ها یکسره فیلم هندی اجاره می‌دادند، سینماها هم همین‌طور بود. زرننگ بچه‌های کابل از بس فیلم هندی تماشا کرده بودند، زبان هندی را به‌درستی می‌فهمیدند. تلویزیون کابل نیز به‌سهم خود هفته‌ی دوشنبه (دوشنبه و جمعه) خوب شکم‌سیر فیلم هندی می‌گذاشت. گاهی اوقات با ستاره‌گان سینمای هند مصاحبه می‌کرد. یک وقت با «لنا منگشکر» بانوی حنجره طلایی هند گفت و گو داشت؛ همو که بسیاری از ترانه‌های فیلم‌های هندی باصدای او اجرا شده است. «منگشکر» در این مصاحبه اذعان کرد که تاکنون تعداد ۵۳ هزار حلقه کست یک ساعته (صدا) در آرشیف رادیو - تلویزیون ملی هند به‌ثبت رسانیده است. او که حدود ۵۰ سال سن داشت، تصریح نمود که به‌علت مشغله‌ی کاری، تاکنون مجال ازدواج نیافته است.

او سیمای متین و محجوب داشت، باهمان روسری سفید و بدون بزک. در عرصه‌های سیاسی - اقتصادی هم روابط با هندوستان در سطح عالی بود. هتل‌های کابل پر بود از مسافران هندی که به‌قصد تجارت، یا سیاحت به افغانستان می‌آمدند. از جانب افغانی هم همین‌طور بود. بیش‌ترین ترافیک هوایی پس از اتحاد شوروی، میان کابل و دهلی‌نو برقرار بود. به‌طور کلی طی ۶۰ سال که از عمر نامبارک تشکیل دولت پاکستان می‌گذرد، به‌جز دهه‌ی سیاه ۱۹۹۰ که حکومت بنیادگرایان جانب‌دار پاکستان در کابل سرکار بوده است، در مابقی این مدت تماماً روابط دولتین افغانستان و هندوستان نیکو و دوستانه بود. به‌همان مقیاس، هردو دولت با پاکستان مشکل داشتند. تشکیل دولت پاکستان یادآور تشکیل دولت صهیونیستی اسرائیل است، هردو در یک زمان تأسیس شده‌اند، هردو میراث استعمار بریتانیای کبیر هستند، هردو روی سرزمین دیگران تشکیل شده‌اند، هردو توسعه‌طلب و همسایه‌آزار هستند و طمع شدید به‌خاک و ثروت ملی همسایه‌ها دارند.

در طول این ۶۰ سال گروه‌های مافیایی در پاکستان قدرت اصلی را در اختیار داشتند و پیوسته به‌صورت تروریسم، ناامنی و بنیادگرایی مبادرت ورزیدند؛ چنان‌که دو کشور کهن هند و افغانستان خسارات زیادی از نحوه‌ی کار آن گروه‌ها متحمل شدند.

درحالی‌که هند همه‌گاه از انکشاف سیاسی و اقتصادی افغانستان حمایت سخاوتمندانه کرده و در عرصه‌های بین‌المللی دوست وفادار افغان‌ها بوده است. همانطوری‌که هموطنان اهل هند و سیک ما با افتخار و حرمت و کرامت انسانی در افغانستان، این سرزمین مورد علاقه‌شان زندگی می‌کنند. و سهم قابل ملاحظه در عرصه‌های مختلف حیات اقتصادی و اجتماعی کشور دارند... بگذار این دوستی ابدی باشد و این افتخار جاودانه گردد.

هنرمندان هندی، سفرهای به‌مزار شریف، بلخ و دره‌ی کیان داشتند، در آن‌جاها «شوتینگ» کردند. «بهچن» در یک مسابقه‌ی بزرگ‌تری در مزار شریف شرکت کرد. سوار اسب شد و لاشه‌ی گوساله را به «جور» انداخت. در پایان پروژه مجدداً به‌کابل برگشتند و کنفرانس هنری خبری فوق‌العاده پرشور و مهیج برگزار کردند. «بهچن» که به‌روشنی می‌دید مردم افغانستان در چه جهنم سوزان و دیک جوشان به‌سر می‌برند، با تیزبینی و هوش هنرمندانه‌ی خاص خود شروع به‌توصیف مبالغه‌آمیز از زیبایی‌های افغانستان نمود؛ در آغاز برنامه گفت: «سرزمین افغانستان یک قطعه‌ی از بهشت است!» با این گفته‌ی او، نزدیک بود جمعیت از شدت شور و هیجان بترکند، کف‌زدن‌های ممتد و سوت و هورای جمعیت، اجازه‌ی ادامه‌ی صحبت به «بهچن» را نمی‌داد. «بهچن» هر وقت مجال پیدا می‌کرد، می‌گفت: «بلخ گنج پنهان است»... جمعیت یکپارچه به‌هوا می‌پریدند... و همین‌طور ادامه داد تا رسید به‌دره‌ی کیان و گفت: «دره‌ی زیبای کیان یکی از باغ‌های بهشت است...»

واقعاً هنر چه می‌کند و هنرمندان چه موجودات خارق‌العاده‌ی هستند. هیچ تفکری در تاریخ به‌ثبت نمی‌رسد، مگر این‌که با هنر آمیخته شود. سرمایه‌ی اصلی هنرمندان "ادراک نوع خاص" و "عشق سرشار" است. که از قلب و روح پاک آن‌ها سرچشمه می‌گیرد. آن‌ها همه چیز را پاک و زیبا می‌بینند، لذا مستغرق در عشق می‌شوند. در قلب هنرمند جز «عشق» به‌هستی، هنر و مردم وجود ندارد؛ درک هنرمندان از مظاهر و پدیده‌ها جز درک انسان‌های عادی است. به‌همین

سیاق، پدیده‌ی افسون‌گر و سحرآمیزی به‌نام "سینما" در قرن اخیر ساخته نشده، بلکه پیدایی آن همزمان است با نشأ "خیال" و قوه‌ی "تصور" در نهاد بشری؛ آن روزی که بشر موفق شد صور ذهنی کم‌رنگ، محدود و بریده بریده‌ی خود را بیابد و کم‌کم و نم‌کم از این‌جا به‌آن‌جا منتقل کند، چیزی به‌نام آن‌چه امروز "سینما"یش می‌خوانیم موجود شد. همپای خود انسان تکامل کرد تا در اواخر قرن نازده به‌اوج ظهور رسید.

خود اهالی هنر و سینما می‌گویند: «خدا انسان را آفرید؛ و انسان سینما را و در تعریف موسع خود: "سینما" چیزی جز تمام دست‌آوردهای تاریخی بشری نتواند بود؛ چون هر آن‌چه بشر ساخته، ابتداء در قوه‌ی خیال تصور نموده، سپس به‌منصه‌ی عمل رسانیده، پس همه‌ی دست‌آوردهای تاریخی بشر در تمامیت خود «سینما» است.

هنرمندان هندی در این سفر توانستند برای چند روزی، سرما، گرسنه‌گی، جنگ، راکت بارانی، فقر، بی‌کاری، امراض و هزار و یک کوفت و مرض را به‌طاق نسیان عمومی بسپارند و جداً مردم زجرکشیده‌ی کابل را به‌شادی و نشاط عمیق فرو برند.

این را مقایسه کردیم با سفر چند روز بعد "ادوارد شوارد نادره" که در آن موقع وزیر خارجه‌ی شوروی بود. {بعدها رییس جمهوری گرجستان شد} به‌محضی که "نادره" در هتل انترکانتینانتال مستقر شد، بارانی از راکت فضای کابل را پرکرد. آه، ناله، اشک، خون، خاک، کشته، زخمی و خانه‌خرابی محصول سفر "نادره" به‌کابل بود.

دستگاه‌های رادیو - تلویزیون در عین که تحت اداره‌ی دولت بودند، جداً انعکاس دهنده‌ی نقطه‌نظرات مردم هم بودند، علاوه بر انجام مصاحبه‌های هفته‌گی با ریاست جمهوری، در برنامه‌های مختلف خود، وزراء و مسئولان رده‌بالای دولتی را به‌مصاحبه و حساب‌دهی فرا می‌خواندند، ضمن طرح ریزترین سؤال‌ها در حوزه‌ی عمل‌شان، فرهنگ پاسخ‌گویی دولت و مسئولان را به‌درستی حاکم ساخته بودند. مخصوصاً رادیوی موسوم به «دآسمایی غک» با لحنی شیرین، صمیمی، جدی و پرسش‌گرانه، مسئولان دولتی را به‌صحبت و گذارش‌دهی فرا می‌خواند، هر شب بایکی از هنرمندان و روزنامه‌نگاران مصاحبه می‌کرد، جایگاه خیلی رفیع در ذهن جوانان کسب کرده بود. تلویزیون کابل برنامه‌های جذاب و

آموزنده داشت، اصحاب فکر و فرهنگ و هنر، راهی به رسانه‌های جمعی داشتند. هریک می‌توانست آزادانه حرف خود را به‌گوش مخاطبان رساند، بدون این‌که نگران تعقیب و آزار باشند... مراکز فرهنگی چون سینما و تیاتر نیز فعال بودند و مظاهری از وجود یک تمدن را نمایش می‌کردند.

در همان هنگام، بحث انتخابی شدن شاول «کابل» مطرح بود. مبارزه با مفاسد، اعم از فساد اخلاقی، قمار، قاچاق، موادمخدر، مشروبات الکلی... جزء وظایف ارگان‌های امنیتی قرار داشت، دولت برای رعایت احساسات عمومی، نسبت به اعتقادات و باورهای مردم احترام عمیق داشت، در ماه رمضان روزه‌خواری مطلقاً ممنوع بود. زنان از حقوق و منزلت شایسته برخوردار بودند. تعداد صدها و هزاران زن در سطوح مختلف مدیریت دولتی مشغول کار بودند. نوع ملایم و معقول جنبش فیمینیستی در حال نضج بود. زنان برای خود سازمان‌ها و تشکل‌های مستقل داشتند. در جنب این فعالیت‌ها زمزمه‌ی حجاب خانم‌ها {به‌ویژه حجاب معلمان و کارمندان دولت} در سطوح بالای دولتی و رسانه‌ها مطرح بود که طبعاً موافقان و مخالفان خود را داشت. در نظرسنجی‌های مندرج در مطبوعات، غالب خانم‌های کابلی که مورد پرسش قرار گرفته بودند، اظهار داشته بودند که اگر روزی مجبور شوند در لفافه‌ی حجاب سرکار بروند، ترجیح می‌دهند دست از کار خود بکشند. خانمی در مصاحبه با مجله‌ی «سباون» گفته بود: «اگر آن‌ها از موی من خوش‌شان نمی‌آید، من هم از ریش ایشان خوشم نمی‌آید.»

در یک صحنه از فیلم با عنوان «مهاجرت» که گویا پس از فروپاشی حکومت داکترنجیب‌الله، در مسکو شوتینگ شده و دو تن از هنرمندان زبردست کشور (کابل ننداری) به‌نام‌های «حمیده عبدالله» و «حاجی محمد کامران» [من حیث یک زوج] در آن نقش اول دارند، مرد در یک موضوع مشاجره‌آمیز به‌زنش می‌گوید: «خانم این‌جا خارج است و در این‌جا حقوق زن و مرد مساوی است»؛ زن، بلا فاصله پنجه در پنجه‌ی مرد می‌افکند و با لحن تنبیهی و انکاری سه مرتبه از او می‌پرسد که «مساوی است؟!»...

مرد [از شدت درد] دادش به‌هوا بلند می‌شود و حرف خود را پس می‌گیرد؛ سرانجام، اعتراف می‌کند که در خارج نیز چون افغانستان [کابل] زنان بر مردان حکمرانی می‌کنند.

دموکراسی جزیره‌ای

متأسفانه داستان دموکراسی افغانی روایتی ناقص و ناتمام است: همه‌ی آنچه گفته شد تنها در کابل وجود داشت. در همان موقع «ریاح بیطل» روزنامه‌نگار برجسته‌ی عربی طی دیدار از کابل، ضمن درج مطلبی در هفته‌نامه‌ی «اخبار هفته» تصریح کرد: «دموکراسی در افغانستان وجود دارد؛ اما دارای خصلت جزیره‌ای است و خطر غرق شدنش هر لحظه محتمل است.»

همان‌طور هم شد، چون دولت داکترنجیب دچار بحران مشارکت بود و بر دیگر مناطق کشور کنترلی نداشت، حتی اگر قوای نظامی و امنیتی‌اش هم مستقر بود. اساس قصه به‌این نکته بر می‌گردد که فاصله میان قشر روشن‌فکر افغانی با توده‌های مردم بسیار زیاد است. تاریخ نشان می‌دهد که اوضاع در دیگر جوامع نیز شبیه جامعه‌ی ما بوده است، ولی آموزش‌های عمومی و کار مستمر و هدفمند، فواصل میان طبقات را کم کرده و نتایج مطلوب به‌بار آورده است؛ ولی روشن‌فکر افغانی در این کار ناموفق بوده است.

صدها سال است که مردم افغانستان یکسره سرازیر می‌روند. خبیطها و فرصت‌سوزی‌های مکرر این مردم موجب شد که امروزه هیچ چیز این مردم بازندگی بشریت مترقی طراز نوین همخوانی نداشته باشد. امان‌الله خان می‌خواست این جامعه را مدرنیزه نماید و به‌سوی زندگی بهنجار و شرافتمند رهنمون گردد؛ اما گرفتار شورش کور عوام گردید.

از هرسو آواز بلند شد که «اسلام در خطر است». مشهور است که در زمان امان‌الله خان، یک مولوی (مشهور به‌ملای لنگ) در نواحی مشرقی طی نمایش‌های عوام‌فریبانه «قرآن‌شریف» را به‌یک دست می‌گرفت و کتاب «نظامنامه»ی غازی امان‌الله خان را در دست دیگر، محل به‌محل می‌گشت و علیه امان‌الله تبلیغ می‌کرد. حین سخنرانی در جمع عوام، در یک دست قرآن، و در دست دیگر نظامنامه‌ی امان‌الله را بالا می‌برد و به‌مردم می‌گفت:

«آی مؤمنین! ببینید، این کتاب خدا است؛ این یکی هم کتاب امان‌الله خان است.

ببینید کار امان‌الله خان به‌جای رسیده که در برابر کتاب خدا کتاب جدید

آورده.»

- شما بگویید کدامیک بهتر است و از کدامیک پیروی می‌کنید؟!

- کتاب خدا، یا کتاب امان‌الله خان؟!

= پاسخ مردم معلوم است! جواهر لعل نهرو در خصوص این مقطع می‌گوید: «ظاهراً پول‌های فراوانی برای تبلیغات بر ضد امان‌الله خرج می‌شد و هیچ‌کس نمی‌دانست این پول‌ها از کجا می‌آید. به‌نظر می‌رسید که به‌سیاری از ملأها و آخوندها مبالغی هنگفتی به‌این منظور پرداخت شده بود و آن‌ها در تمام کشور امان‌الله را «کافر» و دشمن دین معرفی می‌کردند. عکس‌های نامناسبی از ملکه ثریا در لباس‌های شب اروپایی، یا لباس‌های که کمی عریان به‌نظر می‌رسید، هزاران نسخه چاپ می‌شد و در دهکده‌های افغانستان پخش می‌گشت...»

- «آیا چه کسی این تبلیغات وسیع و پر خرج را اداره می‌کرد؟ افغان‌ها نه پولی برای این کار داشتند و نه این کارها را بلد بودند و نه وسایلی مادی مناسبی در اختیار شان بود. در کشورهای خاورمیانه و اروپا همه عقیده داشتند که در ماورای تمام این اقدامات دستگاه پلیس مخفی انگلستان قرار دارد.» (۲)

بدینسان کشور به‌قدر چاه سقوط کرد، سه ربع قرن گذشت، تا فرصت جدیدی برای تغییرات به‌وجود آمد. باز هم «اسلام در خطر افتاد» این بار نیز این مردم احساساتی و تحریک‌پذیر بزرگ‌ترین شانس طلایی قرن را لگد مال کردند و بزرگ‌ترین تراژیدی قرن را انشاد نمودند.

حاصل آن همه تجربیات تلخ این‌که: اگر انسان این سرزمین بخواهد روی توسعه و به‌روزی را ببیند، باید در جامعه تقسیم کار صورت گیرد: قدرت و نفوذ ملأها تنها به‌همان حوزه‌های دینی و مسجد و محراب محدود شود. و امور سیاست، مدیریت و آموزش عمومی به‌دیگر اقشار واجد صلاحیت سپرده شود. در دنیای کنونی این پیشوایان مذهبی نیستند که جامعه را به‌سوی رشد و توسعه رهنمون باشند، چنین انتظاری از آن‌ها مطلقاً خطا است و اساساً تعالیم و مواعظ آن‌ها با ایده‌های تغییر و توسعه منافات دارد. آن‌ها زمان را منسوخ و قابل رفت و برگشت می‌دانند، جامعه را به‌دور خود می‌چرخانند و به‌حرکت رو به‌پیش تاریخ اعتقاد ندارند. در مواعظ خود می‌گویند: «فقر بهتر از ثروت است.»، «سوادی زیاد، ایمان را تضعیف می‌کند.»، «فقر و امراض قسمت و نصیب الهی‌اند.»، «بشر نمی‌تواند سرنوشت خویش را تغییر دهد، چون از بالا مقرر است»...

از جانب دیگر، در دنیای که همه چیز تخصصی است، هیچ‌کس نمی‌تواند «همه‌چیزدان» باشد. به‌همین ترتیب یک ملأ صرفاً می‌تواند در چارچوب

دستورات مذهبی و حکم فقهی اظهار نظر نماید؛ خارج از آن، عوام محض است؛ چنان‌که یک پزشک نسبت به علوم فقهی عوام است. به‌همین سیاق، پردازش به‌اموری چون رشد و رفاه و توسعه و آموزش و صحت همه‌گانی از شرح و ظایف رهبران مذهبی خارج است.

اشک‌ها و لبخندهای کابل

شهر «کابل» پایتخت پرافتخار کشور ما است که در منتهی‌الیه شرق «خراسان بزرگ و تاریخی» واقع است. از بهترین آب و هوا برخوردار بوده و اراضی اطراف آن - به‌علت داشتن مواد معدنی آزوت و فسفر بسیار مرغوب و حاصل‌خیز است. انواع محصولات صیفی و شتی در فصول مختلف سال در نواحی اطراف این شهر تاریخی و بلندآوازه به‌عمل می‌آید، به‌طوری که ساکنین آن در طول سال همواره از انواع نعمت‌های الهی بهره‌مند می‌باشند.

به‌همین دلایل، مردمان کابل‌زمین دارای سلامت مزاج، خوب صورت و نیکو سیرت‌اند و حوریه‌های آن شهره‌ی آفاق‌اند. «کابل» در ۳۴ درجه و ۳۰ دقیقه‌ی عرض‌البلد شمالی، و ۶۹ درجه و ۱۸ دقیقه‌ی طول‌البلد شرقی، به‌ارتفاع ۱۷۶۲ متر از سطح دریا قرار دارد و در "اقلیم سوم" واقع است. «کابل» از بلاد قدیمی دنیا است و در زمان اسکندر مقدونی وجود داشته. در آثار مورخان عهد اسکندر و در "جغرافیای بطلمیوس" از آن به‌نام "قابوره" و "اورتوسپاته" یاد شده است. در شاهنامه‌ی فردوسی به‌طور مکرر از کابل، کابلستان و کابلشاهان ذکر به‌میان آمده است. شاهنامه‌ی فردوسی درست در شعاع هفتاد کیلومتری این شهر (غزنی - غزنه) سروده شده است. بنا به‌روایت شاهنامه: کابل شهر «رودابه» دختر «مهراب» پادشاه کابل، همسر زال پسر سام و مادر «رستم» است. شهر خیل دیگر از پهلوانان و نام‌آوران. شهر «زُمر گبر» که صاعقه و رعد و برق از خشم او خبر می‌داد. همچنین، بنا به‌روایت شاهنامه "رخش رستم" نیز از میان گله اسبی پرورده شده در "کابلستان" برگزیده شد.

مطابق با شواهد، مدارک و منابع تاریخی می‌توان گفت: قدمت تاریخی این شهر به‌حدود ۵۰۰۰ سال پیش برمی‌گردد که بنا به‌همان دلایل فوق، اغلب محل سکونت و فرمانروایی امیران و شاهان بوده است. از این‌رو در منابع تاریخی ملقب به: «دارالملک، دارالسلطنة و دارالحکومة» نیز می‌باشد. جمعیت این شهر

را در عالی‌ترین تخمین‌ها و در بهترین و بدترین حالات و اوضاع کشور، از یک میلیون تا سقف شش میلیون نفر بر آورد کرده‌اند.

این شهر استعداد فراوانی در جهت جذب افراد، ایجاد روحیه‌ی تعامل، همزیستی و همسویی میان فرهنگ‌ها و شیوه‌های گوناگون زندگی آدمیان دارد. به‌همین علت سرشار از تنوع هنجارمند زیست انسانی است. ساکنان این شهر بسیار مبادی آداب بوده و به «پرستز و پوزیشن» خیلی اهمیت می‌دهند. آن‌ها مردمان خوش‌مشراب و بذله‌گو هستند. اغلب سخنان بزرگ به‌زبان می‌آورند. تا حدودی پرحرف می‌باشند. در صحبت‌ها مستقیماً سراغ اصل مطلب نمی‌روند. برای طرح یک موضوع کوچک مقدمه‌چینی‌های زیاد می‌کنند و خنده‌های مصنوعی زیاد به‌خرج می‌دهند. وقتی با " دیپلمات‌ها یا روشن‌فکران " آن شهر «گپ می‌زنی» باید در لابلای کلمات بزرگ و آهنگین - که اغلب بادهان خنده و چاشنی یکی - دو لطیفه و فکاهی، و یک چند اصطلاح سنگین خارجی - اداء می‌شود، با استعداد و هوش خودت نکات اصلی و مقصد و محتوی موضوع را غربال و صافی کنی! آن‌ها آن‌قدر پیرامون موضوع حاشیه می‌روند که اصل مطلب در ذهن مخاطب ساده، گم می‌شود.

(گرچه گزافه‌گویی و فیس و افاده، خصلت مشترک پایتخت‌نشینان در همه جای دنیا است.)

از دیگر خلق و خوی مردم کابل‌زمین این است که اگر ته جیب شان سوراخ هم شده باشد، خود را پول‌دار و ثروت‌مند جلوه می‌دهند. با این وجود "زرنگ بچه‌های این شهر" از کوچک‌ترین فرصت فروگذار نمی‌کنند. اگر مجال به‌دست شان رسد، سرمه را از چشم برمی‌دارند و دنبه را از بیخ می‌برند!

کابل در طول تاریخ طولانی و پر افتخار خود اشک‌ها و لبخندهای فراوان داشته، قدرت‌های بزرگ را به‌زمین زده و پشت شان را به‌خاک مالیده است. سرهای شاخ‌داران و تاج‌داران را از تن جدا دیده و شیرهای ژیان را به‌موش‌های آرام مبدل کرده است. بسیار کسان غرش کنان آمدند، ناله کنان و لنگان لنگان رفتند. هر قدرتی که با کر و فر و طمطراق در این شهر وارد گردید، در زودترین زمان یا آب شد و به‌زمین رفت؛ یا دود گشت و به‌هواء شد.

از جانب دیگر، کابل این قلب طپنده‌ی کشور، در طول تاریخ طولانی و پرافتخار خود جزیره‌ی صلح و دموکراسی و همزیستی و تفاهم برای ساکنین بوده

است. این الگوی شایسته، قابل تکریم است. و می‌تواند در سراسر کشور قابل تطبیق باشد. کابل از اساس یک شهر بین‌المللی است و از ادوار مختلف تمدن‌های بشری نماینده‌گی می‌کند. بافت شهری کابل در مراحل مختلف تاریخی از سه تمدن بزرگ تأثیر پذیرفته و تمیز این سه تمدن در نقاط مختلف شهر مشهود است:

- تمدن اسلامی که بخش وسیعی از بافت قدیم شهر را نماینده‌گی می‌کند.
 - به‌خاطر این‌که شهر کابل در حاشیه‌ی شمال غرب شبهه‌قاره‌ی هند واقع است [در واقع جزء از شبهه‌قاره به‌حساب می‌آید] سبک‌های مختلف از معماری هندی را نیز می‌توان در نواحی مرکزی این شهر به‌نظره نشست.
 - معماری جدید غربی که اغلب به‌وسیله‌ی روس‌ها و در مواردی نادر با الهام از شیوه‌های معماری سنتی آلمان و فرانسه توسط خود افغان‌ها به‌ظهور رسیده.
- متأسفانه شهر کابل از نظر ارایه‌ی خدمات شهری در تمام ابعاد، همه‌گاه مشکل داشته. و امروزه به‌یک مخروبه مبدل شده. وضع آن اصلاً رضایت‌بخش نیست.

وداع با کابل

هنگامی که هواپیمای شرکت هوایی «آریانا» از میدان هوایی «کابل» به‌پرواز درآمد، اوایل روز بود، من در کنار پنجره‌ی هواپیما نشسته بودم و از آن بالا نقاط مختلف شهر «کابل» را تماشا می‌کردم؛ آینده‌ی آن فکرم را به‌خود مشغول ساخته بود. پر واضح بود که روزهای سخت و خون‌باری پیش رو دارد. طیاره‌ی ما سه بار برفضای «کابل» چرخید تا به‌حد کافی اوج گیرد. کوچه‌ها و خیابان‌های «کابل» به‌نظرم بسیار خوش‌نقش و زیبا آمد؛

وقتی از فراز کوه‌های که این شهر را احاطه کرده است، عبور می‌کردیم، به‌ذهنم رسید که آن پایین و در پشت این کوه‌ها نیروهای «شر و فساد» و تخریب‌کار لانه کرده و با کمک اجنت‌های خارجی برای تصرف و تخریب این شهر تاریخی و انهدام یک تمدن نقشه‌های اهریمنی می‌کشند.

شمارش معکوس آغاز شده بود. روزهای معدودی از حکومت داکترنجیب باقی مانده بود. چنین مقدر شده بود که عده‌ی بروند، تا عده‌ی دیگر بیایند. می‌رفت تا قدرت به‌دست جنگ‌سالاران تشنه‌ی خون و قدرت بیافتد. و شهوات سرکش‌شان میدان جولان بیابد. کوره‌های آدم‌سوزی دایر کنند، میخ‌ها بر سرها بکوبند، رقص مرگ تماشا کنند، نحوه‌ی زایمان زنان را ببینند، شیش بفروشند، به‌کودکان تجاوز

کنند... و همه‌ی آن چیزهای که شنیده‌اید... روی تاریخ را سیاه کرده است و قلم از بیانش شرم دارد... شرم و نفرین ابدی بر عاملان...

اوضاع در کابل با سرعت به هم ریخت. طبق هماهنگی که به عمل آمد، من به اتفاق حسین گرگیچ، بایک پروازی که اختصاصاً اموال تجاری میرخان (تاجر معروف نیمروزی) را حمل می‌کرد به «زرنج» رفتیم. از آنجا به ساحل دریاچه‌ی «هامون» رفتیم که مقر محقر پدرخوانده‌ی حسین گرگیچ استقرار داشت. شماری خانواده‌ی بلوچ ایرانی و افغانی چپرهای محقری در سواحل دریاچه‌ی هامون برپا کرده و با احتشام شان به زندگی عادی مشغول بودند. مدتی مهمان ایشان بودیم و منتظر انکشاف اوضاع ماندیم. خبرهای بدی از کابل می‌رسید.

پس از چندی، واپس به زرنج برگشتیم. در منزل شخصی حسین گرگیچ مستقر شدیم. زرنج شهری کوچک، با قدمتی زیاد است. شهرت و آوازه‌ی بلند در تاریخ دارد، شهر "زال"، پدر "رستم" یل افسانه‌ای شاهنامه‌ی فردوسی است. روزگاری پایتخت یعقوب لیث صفاری بوده امروزه در زیر گرد و غبار ایام از نفس افتاده است. یک واحد کتابخانه و یک باب کتاب فروشی در آنجا وجود داشت. کتاب قدیمی یافتیم تحت عنوان «تاریخ سیستان» از رود خروشان هیرمند گلایه‌ها داشت که به علت تغییر مداوم مسیر خود، مانع توسعه و دوام تمدن کهن سیستان شده است. گفته شده بود که همه‌ی رودها تمدن سازاند؛ اما تو تمدن کش!

در سراسر وادی سیستان و نیمروز یک قطعه ریگ پیدا نمی‌شود. دشتی هموار و خاکی نرم و مرغوب که رود هیرمند طی صدها میلیون سال بهارمغان آورده است. چنان خاک غنی و حاصلخیز که جالیز و صیفی‌جات از شدت قوت از استفادۀ خارج می‌شود.

به نظر مردم افغانستان «کوسه‌ی ریش‌پهن» هستند!

مردمی با این سرمایه‌ی بی‌پایان، و این فقر مهلک!؟

یاللعجب! چه دلیلی وجود دارد که روی زمینی با این غنا و در کنار رودی با این عظمت، مردمانی زندگی می‌کنند که گرد و غبار صورت شان حاکی از مرگ قرن‌ها پیش است. گویی مرده‌گانی هستند که تازه از قبر بیرون آمده‌اند. دو قدم آن طرفتر، شهر زابل ایران قرار دارد، که خشک و سوزان و پوشیده از شن‌های روان است. اگر سال خوب باشد، مقداری از پساب هیرمند بهره می‌برد، اگر سال بد شد از همان هم محروم می‌ماند؛ با این وجود پوشیده از نخلستان‌های سرسبز و

درختان ناحیه‌ای است. آدم از خود می‌پرسد که آیا طی صدها سال، یک مرد پیدا نشد که یک مشت هسته‌ی خرما از زابل برده، آن طرف‌تر در زرنج و اطراف آن بپاشد؟

از خود می‌پرسیم: همت این مردم کجا شد؟ مگر پاشیدن (مثلاً) یک چند مشت هسته‌ی خرما کاری بسیار سخت بوده است؟ ...

این‌ها پرسش‌های بی‌پاسخ بود که در سفر به‌نیمروز در ذهن ما خلق شد. در مدت اقامت در نیمروز، ماهی‌گیری و شکار یک تفریح سرگرم‌کننده بود. دریاچه‌ی هامون (با حجم بیش از پنج میلیارد متر مکعب آب) و نهرهای منشعب از آن مملو از انواع ماهی و دیگر حیات وحش بود. آن‌جا تو عظمت هیرمند و هامون را می‌دید. این همان «هیرمند» و «هامونی» است که در «اوستا» قدسیت دارد (بیش از مکانت رود گنگ نزد هندوان) طبق مندرجات «اوستا» در پایان هر هزاره یک منجی از وسط دریاچه‌ی هامون بر می‌خیزد... همه متون کهن پر از وصف هیرمند و هامون است و فردوسی هم که در وصف آن ناحیه سنگ تمام گزارده است.

فرصتی پیش آمد تا از پروژه‌ی عظیم «بند کمال‌خان» دیدن کنیم. آن یک پروژه‌ی جامع ملی بوده است که در زمان سردار محمد داوود خان روی دست بوده و ۸۰٪ عملیات فیزیکی آن انجام یافته بوده، طبق برنامه، بند کمال‌خان با ظرفیت پنج میلیارد مترمکعب آب، در ناحیه‌ی «گودزره» در قلب وادی سیستان احداث می‌شد. مسیر رود هیرمند تغییر می‌کرد، چنان‌که این رود پس از اشباع بند کمال‌خان، به‌ناحیه‌ی موسوم به «گودزره» واریز می‌شد؛ در آن‌جا دریاچه‌ی عظیم به‌وجود می‌آمد. که روی اکوسیستم و محیط زیست منطقه تأثیر گسترده می‌نهاد.

از طرفی هم، پنج میلیارد مترمکعب آب می‌توانست بیش از نیم میلیون هکتار از اراضی مستعد و حاصل‌خیز وادی سیستان مشتمل بر هلمند و نیمروز را زیر کشت برده و بیش از نیمی جمعیت افغانستان را نان دهد. این منطقه در مجموع از چنان پتانسیلی برخوردار است که در صورت مدیریت و بهره‌برداری صحیح، قادر است زندگی بیش از پنجاه میلیون انسان را تأمین نماید. تولید ۶۰۰ میگوات برق از دیگر برنامه‌های بند کمال‌خان بود. جهت احداث این بند، کارخانه‌ی

مخصوصاً سمونت احداث شده بود... هرگاه شرایط صلح و امنیت ادامه می‌یافت با تکمیل این بند، افغانستان می‌توانست به یک کشور ثروتمند در منطقه مبدل گردد. من همیشه فکر می‌کنم که راه حل جامع معضلات کشور و آهنگ «رستاخیز ملی» در گرو احداث دو صد بند آبی، هریک با ظرفیت یک میلیارد متر مکعب است. در شماره ۱۳ پیام مهاجر متعلق به ماه حمل سال ۱۳۵۹ ضمن درج گزارشی از ولایت «نیمروز» در مورد بندکمال‌خان چنین آمده است:

«دهکده‌های شهر زرنج و تمامی ولسوالی‌ها خالی از نفوس است و بعد از ماه رمضان مهاجرت‌های دسته جمعی مردم سرحدات، از فراز گرفته تا زرنج و توابع آن شروع شده است. و "بند کمال‌خان" که بزرگترین بند نو تأسیس در ولایت نیمروز است، در حالی که مملو از آب است، همچنان بی‌استفاده مانده و زمین‌های هموار و آبادی که در سال‌های قبل بزرگترین منابع تولیدی کشاورزی در افغانستان بود، چهره‌ی بایر را به خود گرفته است. و حتی یک قطعه زمین سرسبز به چشم نمی‌خورد. چهره‌ی دهکده‌ها وحشت‌ناک است: مثلاً دهی که در حدود ۴۰۰ خانوار یا بیش‌تر در آن زندگی پر رونق کشاورزی داشتند، اینک به صورت خرابه‌ها و ویرانه‌های در آمده است. که گویا از چند سال قبل خالی از سکنه بوده است.»

نشان‌های بخش دوازدهم:

- ۱ - «حجت دوازدهم» حکیم بلخ ناصر خسرو علوی الموسوی (متوفی ۴۸۱ هـ ق) از نوادگان موسی مبرقع با چند واسطه به موسی بن جعفر می‌رسد. ناصر خسرو در صفحه‌ی نخست دیوان خود، چاپ استانبول، موجود در کتابخانه‌های آستان قدس رضوی (مشهد) و نجفی مرعشی (قم) خود را با همین عنوان معرفی کرده است. مرحوم غبار نیز در کتاب «خراسان» چاپ دوم ۱۳۸۶/کابل، ص ۳۲ ناصر خسرو را این چنین معرفی می‌کند.
- ۲ - جواهر لعل نهرو: «نگاهی به تاریخ جهان - افغانستان و افغانان»

۱۳

شبح مائوئیسم

شبح مائوئیسم

به نظر می‌رسد ذهن آدم‌ها، به‌طور ناگزیر اسطوره ساز است؛ به همین نمط دشمن موهوم بسا خطرناکتر و بزرگتر از دشمن معلوم است. در تاریخ و هم در میان جوامع بشری به‌چهره‌های بی‌شماری از رجال سیاسی و قومی برمی‌خوریم که از دور بسیار بزرگ و با عظمت می‌نمایند؛ لکن هرچه به آن‌ها نزدیک و نزدیکتر شویم کوچک و کوچکتر می‌شوند.

در سراسر دهه‌ی ۱۳۶۰ بخشی از فضای ذهن رهبران گروه‌های گذشته‌گرا، اعم از هفتگانه و نه‌گانه معطوف به‌شبح موهومی تحت عنوان "مائوئیسم" بود. همه خیال می‌کردند عناصری از جریان مشهور به «شعله‌ی جاوید» در لایه‌های حساس گروه‌های جهادی رخنه نموده، به‌منازعات داخلی دامن می‌زنند و سعی دارند روند اوضاع را به‌نفع خود سامان دهند.

حال آن‌که حقیقت پنهان این بود که مائوئیست‌ها پس از دریافت ضربات نابود کننده، در نخستین سال‌های کودتای هفت‌تور فاقد تشکیلات، فاقد تحلیل روشن از اوضاع و مایوس و منفعل شدند. هرچند توانستند این‌جا و آن‌جا محافل کوچک چند نفری راه بیاندازند، بعضاً در جوف سازمان‌های اسلامی جا بگیرند، روز مسلمان باشند، شب کافر؛ در جای مؤمن شب‌نماز، در جای دیگر ملحد و بی‌نماز...

ولی نه آن‌سان که بتوانند بر روند اوضاع تأثیر بگذارند. این حقیقت خیلی دیر برملا شد. از آن‌جا که ذهن‌ها مسبوق بود، و فضا هم فوق‌العاده مغشوش و مخاصمه‌آمیز؛ اذهان کماکان متوحش از هیولای به‌نام «مائوئیسم» باقی ماند. حزب اسلامی به‌رهبری گُلْبُ الدِّین حکمتیار در نوک این هَرَم قرار داشت و به‌این

امر دامن می‌زد. حکمتیاری و حزبش، جز خود، بقیه‌ی احزاب سنی و شیعه را مطلقاً آغشته با نفوذ شعله‌ای‌ها و به‌شدت تحت تأثیر آن‌ها می‌خواند.

از حزب اسلامی که بگذریم، دولتی مرکب از احزاب خلق و پرچم نیز بخشی از مسئولیت آشوب‌های داخلی را به‌عوامل چین نسبت می‌داد. هر روز مدعی کشف مفادیر زیادی سلاح‌های ساخت چین می‌شد. انگیزه‌ی این اتهامات، علاوه بر اصل کلی «فرافکنی مشکلات» که تاکتیک شناخته‌شده‌ی رژیم‌های نا کارآمد می‌باشد، بیش‌تر به‌روابط تیره‌ی آن روزها میان چین و شوروی معطوف می‌گشت، که حتی عنوان «جنگ سرد مسکو و پکنینگ» به‌خود گرفته بود.

چنین امواج تبلیغاتی به‌مرور ذهن رهبران جامعه‌ی تشیع افغانی و حتی تیپ‌های روشنفکری ملی - مستقل را نیز خالی از تأثیر نگذاشت، به‌طوری که هرکس دارای ظاهر آراسته بود و می‌توانست فصیح‌تر گپ زند، مظنون به‌شعله‌ای بودن می‌شد.

از طرفی هم به‌دنبال تعطیلی دفتر کانون مهاجر و وقوع آن کودتای جناحی در سازمان نصر، آتمسفر سیاسی به‌شدت بسته و تاریک شد. فضای سیاسی و زندگی فرهنگی عمیقاً غیر دموکراتیک و مرموز گردید. همه در لاک خود فرو رفتند و زبان در دهان قفل کردند. دیوار بلندی از سکوت همه جا را احاطه کرد. در چنین شرایطی پیش‌فرض‌ها و بیماری سوءظن اساس روابط قرار گرفت. واضح است که در فضای مغشوش و غیبت عقلانیت و تفکر، فضا جهت توهم و خیالات باز می‌شود. محمد حلیم تنویر، آمر نماینده‌ی فرهنگی حزب اسلامی در هالند، در تحلیل نهایی اوضاع افغانستان، نفوذ شعله‌ای‌ها در فرایند گروه‌ها را این‌گونه می‌بیند:

سند شماره ۱ : ۲ - سازمان مجاهدین خلق افغانستان: این سازمان ادعا دارد که در دوره‌ی مشروطیت محمد ظاهر شاه فعالیت‌های سیاسی داشته است؛ اما شواهدی در این زمینه در دست نیست. هدف از تشکیل این سازمان غالباً با اهداف چپی متمایل به‌کمونیسم چین بوده و در اروپا زیر نام انجمن محصلان و یا سپاه انصار فعالیت‌های داشت. (۱)

سند شماره ۲ : ۴ - پاسداران جهاد اسلامی افغانستان :

...این سازمان در اوایل به‌نام "حزب پاسدار" نام‌گذاری شد؛ اما بعداً نفوذ دینی در ابعاد جریانات سیاسی و مشوره‌ی کشور حمایت‌کننده‌ی ایران نام آن

را تغییر داد. پاسداران متشکل از هشت شخصیت و یا گروه خیلی کوچک به وجود آمد که بعداً نیز باهم اختلاف نظرهای داشتند و در دو سطح مذهبی و غیر دینی که غالباً گرایش چپی طرفدار مائوئیسم را داشت از حمایتی مردمی برخوردار نگردید. پاسداران از جانب ایران حمایت می‌گردد و کمک‌های هم در سطح نظامی دریافت می‌نمود.» (۲)

سند شماره ۳: ۷ - شورای اتفاق اسلامی افغانستان:

بهره‌بری سیدعلی بهشتی است که با موجودیت قوماندان برجسته‌ی چون سیدجگرن در مناطق مرکزی و ولایت غزنی از موقعیت خیلی خوبی برخوردار بود. این سازمان در ماه سنبله ۱۳۵۸ - سپتمبر ۱۹۷۹ م. در شهر مشهد به وجود آمد که در اوایل از جریان سیاسی به‌نام "حزب ملی و مترقی غیر پشتون" با گرایش‌های "ستم ملی" جدا شده و افراد مذهبی و خوانین با نفوذ قوم هزاره نیز یک جا شدند. اما تناقضات درونی این سازمان و کشاکش‌های بین بنیاد گرایان اسلامی و غیر مذهبی‌های مائوئیست‌ها بعداً باعث بروز تصادمات گردید.» (۳)

سند شماره ۴: «جبهه‌ی آزادیبخش انقلاب اسلامی افغانستان:

در آغاز سال ۱۹۸۰ / ۱۳۵۹ م. از جمله این پانزده گروه کوچک شش حزب خود به‌خودی یا در یکی دیگری مختلط و مدغم گردیدند و یا از بین رفتند. و ده تنظیم نصر، حرکت اسلامی، سازمان مجاهدین خلق، سازمان مستضعفین، سازمان رعد، نهضت اسلامی، روحانیت جوان، شورای اتفاق اسلامی و نیروی اسلامی باهم ائتلاف نمودند و سازمان مشترکی را به‌نام "جبهه‌ی آزادیبخش انقلاب اسلامی افغانستان" به‌وجود آوردند و اهداف خود را به‌طور مشترک در نشریه‌ی "عاشورا" منعکس می‌نمودند. این ائتلاف بنابر عدم علاقه‌ی هر سازمان و اختلاف نظرهای درونی از هم پاشید.»

«در این اتحاد سه‌گونه مردم جا داشتند: یکی غیر مذهبی که غالباً مائوئیست‌ها اند و در ساختار خانواده‌گی مانند پرچمی‌ها از اشراف زاده‌های اهل تشیع بوده و غالباً منسوب به‌خانواده میرها اند. با جانبداری میرها از جوانان تحصیل‌کرده و چپ‌گرا، گرایش‌های غیر مذهبی را به‌وجود آورده که می‌توان از گروه نسل هزاره نو، سازمان الحدید، حزب رعد، نیرو و عده‌ی هم در شورای اتفاق موجود بودند.» (۴)

سند شماره ۵ : «مائوئیست‌ها و اداره کابل: شورای نظار بنا بر تفاهات قبلی که با مائوئیست‌ها مشهور به شعله‌ای‌ها داشت، یک عده از افراد او را در سطح سیاسی و نظامی تقویه نموده و به نام "قوای دولت اسلامی افغانستان" معرفی نمود. دو قوماندان مشهور مائوئیست‌ها صمد سنگی و شیدا بودند که در ولسوالی میربچه‌کوت و کلکان دوباره مواضع مستحکم نظامی به وجود آوردند. آن‌ها با چور و چپاول اموال مسافریین شاهراه کابل و پروان پرداخته و جنگ‌های هم بین فرماندهان کوچک مائوئیست بر سر تقسیم اموال صورت می‌گرفت. در ماه جدی ۱۳۷۱ تعداد زیادی آن‌ها بین هم کشته شدند. رهگیران دیگر این سازمان دو قوماندان به نام‌های "ضابط جلال" و "باشی" بودند که در مسیر راه جبراً از مردم پول می‌گرفتند.»

سند شماره ۶ : «شعله‌ای‌ها تحت عنوان «حزب دموکراتیک نوین» فعالیت می‌نمودند. مرکز فعالیت‌های آنان در شهرهای هرات و نیمروز بود. و شخصی به نام عبدالله رستاخیز در بسیج نیروهای کمونیستی فعالیت داشت. وی عقیده‌مند بود که مبارزات خود را از دهات به سوی شهرها ادامه خواهد داد. یکی از رهبران برحال شعله‌ی جاوید "عثمان لندی" در دانشگاه ساینس کابل سمت استادی داشت. این سازمان فعالیت‌های زیادی را انجام داد و گاهی هم با "ستم ملی" یکجا سعی نمودند تا در بین صفوف مجاهدین نفوذ نمایند. بیشترین افراد این گروه نفوذی در سازمان جمعیت اسلامی عضویت حاصل نمودند.»

«یکی از عوامل عدم ائتلاف گروه جمعیت (ربانی و شورای نظار مسعود) موجودیت افراد چپی فوق الذکر بودند. فعالیت شعله‌ای‌ها در زمان قدرت برهان الدین ربانی شکل گرفت. اعضای گروه‌های سزا، سزا، حزب کارگران و ساجا که در زمان اداره‌ی نجیب با رژیم کابل نیز ائتلاف و همکاری داشتند، با انتقال قدرت به مجاهدین روابط مستحکمی را با احمد شاه مسعود به وجود آوردند و پست‌های حساس دولتی را نیز تصاحب نمودند. به‌تأیید یکی از سیاسیون نزدیک به ربانی، داکتر عبدالرحمن، داکتر عبدالله و نجیب‌الله لفرایی را از جمله افراد کلیدی شعله‌ی جاوید (سامایی‌ها) و (ستم ملی) می‌نامند. که نمی‌خواستند بین گروه‌های مجاهدین ائتلاف به وجود آید تا رهبری اداره‌ی افغانستان را به عهده داشته باشند. در مصاحبه‌ی که در حمل ۱۳۷۳ / مارچ ۱۹۹۴ سرویس دری رادیو بی بی سی

با ربانی انجام داد، از همکاری و تفاهم خود با طاهر بدخشی رهبر ستم ملی در بدخشان تذکر داد.»

«به‌احتمال زیاد که افراد مائوئیست از احمدشاه مسعود بهره‌برداری سیاسی زیاد نموده و حتی روش او را در برخوردهای سیاسی گرایش نژادپرستانه دادند و سعی می‌کردند که مطالب قومی و مذهبی را در جنگ با دیگر گروه‌ها به‌کار برده، از عواطف مردم بهره‌برداری نمایند.» (۶)

سند شماره ۷ : «حرکت انقلاب اسلامی : به‌گفته‌ی بعضی از منابع انتخاب محمد نبی محمدی به‌اشاره‌ی حکمتیار صورت گرفته که امید داشته از او یک عروسک خیمه شب‌بازی بسازد؛ اما محمد نبی زمام امور حرکت را به‌دست می‌گیرد و جهت کسب قدرت با مائوئیست‌های قدیمی برای تحکیم قدرت خود متحد می‌شود.» (۷)

سند شماره ۸ : «اهداف شعله‌ای‌ها با ستمی‌ها بعداً وجه تشابهی پیدا نمود و موضع‌گیری مخالف عمل‌کردهای خلقی‌ها و پرچمی‌ها را گرفتند. اما بعداً با رژیم کمونیستی حاکم در کابل از در آشتی پیش آمدند. مدتی بین خود برخوردهای داشتند و یک عده بارزیم کابل سازش نموده، عده‌ی دیگر به‌طور تاکتیکی داخل سازمان‌های مجاهدین شده، روش آن‌ها را در تشکیلات سیاسی و وحدت میان گروه‌ها خدشه دار ساختند. زمانی که ربانی به‌کابل رفت، سامایی‌ها به‌عنوان نیروی فشار و گروه همکار توافقاتی را با اداره‌ی کابل پیمان بستند. ازدیاد مسأله‌ی نژادی و اختلاف زبانی که اکنون در افغانستان رشد نموده است زاده‌ی افکار تفریقه‌انگیز مائوئیست‌ها و ستم ملی است.» (۸)

سند شماره ۹ : «یک عده از این سامایی‌ها از مناطق مرکزی باهمکاری مادی سلطانه‌ی کشتمند جبهات ملیشوی را در مناطق مرکزی و حومه‌ی کابل به‌وجود آوردند و خود را منسوب به‌شورای اتفاق ولایت غزنی معرفی می‌کردند. شاید هم عده‌ی از این گروه در شورای اتفاق نفوذ نموده باشند.» (۹)

سند شماره ۱۰ : «یکی از مسئولین نظامی ساما به‌نام جنرال موسی‌خان هزاره باحکومت پاکستان در تماس گردید، مقداری اسلحه و پول دریافت نمود.» (۱۰)

سند شماره ۱۱ : «در کویته پاکستان همچنان جهت مقابله با جدایی طلبان بلوچ و پشتون‌ها، حزب مائوئیستی به نام "تنظیم نسل نو هزاره مغل" تأسیس می‌شود. مائوئیست‌ها که غالباً از خانواده‌های میرها هستند در نواحی پیش‌رفته‌ی هزارمجات (جاغوری و بهسود) صاحب قدرت هستند و آن‌ها به تأسیس نهادهای مارکسیستی و در عین حال ناسیونالیست دست زده‌اند.» (۱۱)

سند شماره ۱۲ : «مائوئیست‌ها با استفاده از خصوصیات فردی سران اقوام که غالباً زاده‌ی خودخواهی‌ها و قدرت‌طلبی است، به عنوان جبهات قومی برانگیخته و با عدم واکنش تنظیم‌های اسلامی مجاهدین، توانستند نفس راحتی بکشند و در جامعه خود را جا زنند. سامایی‌ها با درک این نقطه ضعف مجاهدین توانستند خیلی خوب افراد نفوذی خود را در بین تنظیم‌های اسلامی نیز داخل کنند.» (۱۲)

سند شماره ۱۳ : «رژیم کابل در معامله‌گری‌های مخفیانه‌ی خود توانست عده‌ی از مائوئیست‌ها را تطمیع نموده و در محور ائتلاف‌های که در دوره‌ی اخیر کارمل و دوره‌ی نجیب در کابل به وجود آمد، تعهد داده شد که عده‌ی زیادی از مائوئیست‌ها با رژیم همکاری نموده و اکثر برنامه‌های ترور شخصیت‌های جهادی را در پاکستان عهده‌دار گردیدند.» (۱۳)

سند شماره ۱۴ : «سازمان رهایی در بین تنظیم‌های مجاهدین افراد خود را داخل نمودند که بیش‌ترین آن‌ها در تنظیم "حرکت انقلاب اسلامی" مولوی محمد نبی محمدی نفوذ نموده بودند؛ اما تنظیم‌های "جبهه‌ی نجات"، "محاذ ملی"، "جمعیت اسلامی"، "حزب اسلامی مولوی خالص و چند تنی هم در حزب اسلامی حکمتیار بودند و زمانی که افشاگردیدند به فرانسه فرار کردند.» (۱۴)

سند شماره ۱۵ : «مائوئیست‌ها در زاهدان نیز فعالیت‌های را از سر گرفتند و تحت رهبری داکتر صادق اکبر در ولایت نیمروز نیز بنا بر فعالیت‌های قبلی مراکز و ساحه‌ی فعالیت را باز نمودند.» (۱۵)

سند شماره ۱۶ : «سامایی‌ها دو جبهه را به نام "دولت آزاد انقلابی افغانستان" به رهبری ملاً افضل در سال ۱۹۸۱ / ۱۳۶۰ م. در نورستان تأسیس نموده و عده‌ی زیادی از مائوئیست‌ها به دور آن جمع شدند... و بنا به دستور سازمان مرکزی ساما سعی نمودند که کلمات اسلامی را در نام جبهه‌ی خود بیافزایند و به نام "جبهه‌ی جهاد اسلامی نورستان" تشکیل جدید را به وجود آوردند که به آن

هویت اسلامی نیز داده و زمینه‌ی نفوذ گروه‌های مائوئیست را در تنظیم‌های اسلامی پیشاور مهیا نمود.» (۱۶)

محمد حلیم تنویر به‌جریان شعله‌ای این‌گونه "تیر خلاص" می‌زند:

سند شماره ۱۷ : «فعالین مائوئیست‌ها احمد سلطان در پیشاور، داکتر صادق اکبر در نیمروز، داکتر محمد طاهری و ابراهیم جاغوری، گل‌جان فراهی در کویته، آمر دین محمد خان، انور امین و ملا افضل در نورستان‌اند.» (۱۷)
فقط وجود حزب اسلامی از نفوذ شعله‌ای‌ها پاک ماند!:

سند شماره ۱۸ : «قیوم کلکانی در برابر مخالفت‌های حزب اسلامی افغانستان در شمالی نتوانست مقاومت کند. حزب اسلامی جبهات مائوئیست‌ها را شکسته، مناطق را در شمالی کابل تصرف نمودند و اعضای این سازمان از هم پاشیده گردیدند. یکی از عللی که مائوئیست‌ها تا هنوز حزب اسلامی و رهبر آن را با کلمات فحش و ناسزا در مطبوعات و مجامع خصوصی و یا در تبلیغات به‌باد انتقاد می‌گیرند، همان مخالفت حزب اسلامی به‌طور بنیادی علیه مائوئیست‌ها است.» (۱۸)

سند شماره ۱۹ : «مشیء سیاسی سازمان آزادی‌بخش مردم افغانستان (ساما) در مناطق هزاره‌جات و شمالی کابل با مخالفت‌های حزب اسلامی مواجه گردیده و افراد نفوذی حکمتیار توانست افراد کلیدی چون حسین مسئول جبهه‌ی نظامی سامایی‌ها در غرجهستان را به‌انشعاب وادارد. یکی از قوماندان‌های حزب اسلامی به‌نام محمدناصر قره‌باغ امکانات دست‌داشته‌ی آنان را با اطلاعات سازمانی آن از حسین در بدل مقداری پول خریداری نمود.» (۱۹)

در سال‌های مورد نظر، دفتر این حزب در تهران نشریه‌ی با عنوان «راه حق» نشر می‌کرد محتویات آن نشریه آکنده از حملات کور و بی‌هدف علیه همه‌ی جریانات دیگر اندیش و ابسته به‌اقوام محروم بود. هر که دهن باز می‌کرد، بلافاصله محکوم به‌مائوئیست بود این نشریه به‌نحوی مکرر، خطاب به‌مائوئیست‌ها این شعر از یک ترانه‌ی فولکلوریک افغانی را چاپ می‌کرد:

به‌هر رنگی که خواهی جامه می‌پوش

من از طرز خرامت می‌شناسم

گاهی این شعر هچل - پچل و من در آوردی را هم اضافه می‌نمود:

کاسه‌ی چینی که صدا می‌کند راز دل خویش اداء می‌کند

فاشیسم مقدس

هر نشریه‌ی تازه که از سوی پارسی‌زبانان چاپ می‌شد و حرفی برای گفتن داشت، بلادرنگ از جانب حزب اسلامی مارک شعله‌ای بودن می‌خورد. و در محافل روشن‌فکری ملی - مستقل این پرسش پیش می‌آمد که: یاللعجب! چه سیرّی در کار است که حزب اسلامی از یکسو اجازه‌ی الف - ب گفتن به‌ما نمی‌دهد، از جانب دیگر به‌توزیع رایگان سلاح و مهمات نظامی در هزاره‌جات می‌پردازد؟! جریان از چه قرار است؟

واضح بود که چنان عملی در جامعه‌ی پر از تضاد هزاره، برابر بود با توزیع سم مهلک برای خودکشی. همه می‌دانند که هزاره‌جات به‌دلیل انفجار جمعیت و کمبود منابع، عرصه‌ی شدیدترین و بی‌رحمانه‌ترین نوع «تنازع بقا» بوده، است و خواهد بود.

از وجه دیگر، اسناد و مدارک زنده هم از منابع خود حزب اسلامی و هم از مرجعیت ح. د. خ. ا. نشان می‌دهد که آن حزب بین گرایش‌های دو جناح پشتون‌گرای "خلق" و کثرت‌گرای "پرچم" تفاوت عمده‌قایل بوده و همه‌ی گناهان (به‌ویژه اشغال افغانستان توسط روس‌ها) را به‌گردن جناح "پرچم" می‌اندازد. در غالب موارد می‌کوشد تا جناح "خلق" را افغان اصیل‌تر و حتی وفادار به‌راه و رسم دینی و عنعنات ملی افغانی معرفی نماید؛ بالمقابل جناح پرچم را بی‌بندوبار و حتی بی‌ناموس! معرفی نموده و در این خصوص داستان‌سرایی‌ها می‌کند!

در این مورد صفحات: ۲۴۰، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۶۸، ۲۸۸، ۲۹۸، ۳۰۱ و ۳۸۷ از کتاب محمد حلیم تنویر (آمر فرهنگی حزب اسلامی) شرم‌آور و تأسف‌بار است، غافل از این‌که: «ناموس افغان، ناموس افغان است و حفظ حرمت او بر همه واجب است. هیچ فرقی نمی‌کند که عضو جناح "پرچم" باشد، یا "خلق"، حزب اسلامی، یا هر تنظیمی دیگر؛ از این قوم، از آن قوم.»

نمی‌دانم ما کی متوجه این ضرورت بدیهی می‌شویم که (حد اقل) به‌ناموس خودمان حرمت بگذاریم...

اعتقادات شوونیستی به‌اضافه‌ی عطش تسکین‌ناپذیر حکمتیار برای تسخیر قدرت به‌او اجازه داده بود که از همان ابتدای کار مناسبات نیک با جناح "خلق" حزب حاکم داشته باشد. این روابط از زمان حفیظ الله امین تا کودتای نافرجام شهنواز تنی و بعد از آن کماکان برقرار بود. سرانجام، منجر به‌قتل داکتر نجیب الله

گردید. منابع می‌گویند در شب حادثه، شهنواز تنی (از جناح خلق - متحد حکمتیار و همدست طالبان) در قتل نجیب (از جناح پرچم) نقش اول داشته است... از سال‌ها قبل از آن، خبرهای موثقی در دست بود که قرار بوده حکمتیار صدر اعظم حفیظ الله امین شود، داستان بسیار طولانی است؛ آنچه باعث شکست پروژه گردید تأخیر سفر جنرال ضیاءالحق به کابل بود (که دلیل آن، بدی هوا در کابل عنوان شد) این سفر اصلاً انجام نشد تا شش جدی فرا رسید، جناح خلق از اریکه‌ی قدرت به‌زیر کشیده شد، حفیظ الله امین به‌قتل رسید و ببرک کارمل (از جناح پرچم که اعتقاد به مشارکت اقلیت‌ها در قدرت داشت) توسط روس‌ها به‌قدرت تکیه زد:

سند شماره ۲۰ : «احتمال آن در بین مردم شایع شده بود که امین می‌خواهد قدرت را به حکمتیار بسپارد.» (۲۰)

مائوئیسم از نگاه نزدیک

در سال‌های ۱۳۶۰ - ۱۳۵۸ سازمان‌های مشهور به «سه جهانی» در ایران خیلی فعال بودند. در رأس آن‌ها «حزب رنجبران ایران» قرار داشت. آن‌ها در آن موقع بنا به تفسیر خود از اندیشه‌های مائوتسه‌تونگ، دنیا را به سه قطب به‌روش ذیل تقسیم می‌کردند:

- ۱ - جهان امپریالیست‌ها، شامل شوروی و آمریکا = [جهان اول].
 - ۲ - جهان بینابین مشتمل بر: اروپا، کانادا، استرالیا و ژاپن = [جهان دوم].
 - ۳ - جهان خلق‌ها شامل ملل عقب مانده = [جهان سوم].
- سازمان‌های سه جهانی از همین زاویه به‌طور سرسختانه از مبارزه‌ی مسلحانه‌ی مردم افغانستان با اتحاد شوروی دفاع می‌کردند. در این مورد رو در روی حزب توده ایران می‌ایستادند. حزب رنجبران کتاب قطوری با عنوان «همسایه‌ی شمالی گرگی در لباس میش» انتشار داد. و نشرات آن سراسر علیه اتحاد شوروی بود.

به‌خاطر دارم هنگامی که در زمستان سال ۱۳۵۹ در نخستین کنگره‌ی این حزب شرکت کردم، با تعدادی افغان شرکت کننده در کنگره آشنا شدم. آن‌ها همان شعله‌ای‌ها و متحدین استراتژیک و ایدیولوژیک حزب رنجبران ایران بودند. خود را دانشجو معرفی کردند؛ گمان نکردم در آن موقع در تهران در حال تحصیل بوده باشند. در آغاز کنگره‌ی حزب رنجبران تصویر بزرگی از مائو پرده‌برداری

شد، همهی حضار به احترام او به پا خاستند و برای دقایقی، کف زدن‌های شدید ادامه یافت. سپس همه شعار: «رنجبران روی زمین متحد شوید» سردادند و سر جای خود نشستند. در ادامه، سخنرانی‌های مفصلی در ستایش از مشیء سه جهانی و شرح اهداف حزب رنجبران ایران و محکومیت تجاوز سوسیال امپریالیسم شوروی به افغانستان ایراد شد. از جنبش مردم افغانستان در مقابل روس‌ها اعلام حمایت همه‌جانبه گردید.

حزب رنجبران نشریه‌ی «رنجبر» را منتشر می‌کرد که در ابتداء هفته‌نامه بود، سپس یک روز در میان و در آخر به روزنامه تبدیل گردید. در هر شماره تحلیل‌ها، اخبار و مقالات مفصلی در مورد حقیقت اوضاع در افغانستان منتشر می‌کرد.

حزب رنجبران، اسناد و نشرات معدود و ضعیف همپاله‌های افغانی خود را نیز به چاپ می‌رساند که از آن جمله چاپ کتاب «چند سند و مقاله درباره‌ی اوضاع سیاسی، اجتماعی افغانستان» بود که در حقیقت از جمله کارهای سالیان گذشته‌ی شعله‌ای‌ها در کابل بوده است.

چند ماه پس از تشکیل کنگره‌ی حزب رنجبران ایران، کنفرانس اعلام موجودیت حلقه‌ی به نام «اتحادیه دانشجویان و افغان‌های مهاجر در ایران» در تالار رودکی (وحدت) تهران تشکیل شد. ظهور این اتحادیه غافل‌گیر کننده بود. یکی دو روز قبل تبلیغات گسترده صورت گرفته بود. حزب رنجبران در سامان‌دهی و انجام تبلیغات، نقش به‌سزا ایفاء کرده و توانسته بود جمعیت زیادی را در جلسه حاضر کند. لکن همان‌طوری که از نام کشال و سُست آن اتحادیه برمی‌آید، یک جریان کاملاً نپخته، غیر منسجم و بی‌دوام بود، که بیش‌تر با حمایت‌های فنی و سیاسی حزب رنجبران ظاهر شده و نشریه‌ی «صدای افغانستان» را بیرون می‌داد.

آن روز تالار رودکی مملو از جمعیت متشکل از دانشجویان ایرانی و شماری افغانستانی بود. به‌آسانی می‌شد حدس زد که اغلب جمعیت از هواداران حزب رنجبران ایران باشند، جلسه سرشار از ایراد سخنرانی‌های مهیج و پر حرارت در محکومیت سوسیال امپریالیسم شوروی و خطرات بالفعل و بالقوه‌ی آن برای صلح جهانی و امنیت خلق‌های منطقه و جهان بود. در پایان نمایش‌نامه‌ی سیاسی، مبتنی

براندیشه‌ی سه جهان و مرتبط با اوضاع جاری در افغانستان به اجرا درآمد که مجریان تمام نقش‌های آن خود افغان‌ها بودند، نسبتاً جالب و جذاب افتاد. از نیمه‌ی اول سال ۱۳۶۰ اوضاع سیاسی در ایران به‌وخامت گرایید و حزب رنجبران همچون دیگر سازمان‌های سیاسی و چپی از گردونه‌ی فعالیت خارج شدند.

به‌تبع آن اتحادیه‌ی دانشجویان و افغان‌های مهاجر از هم پاشید. بعد از مدتی نشریه‌ی «صدای افغانستان» از آلمان سر درآورد که از طرف یک حلقه‌ی مائوئیستی متشکل از افغان‌های مقیم آن‌کشور به‌نام «فازا» انتشار می‌یافت. «فازا» مدت مدید از آلمان نشر می‌شد. قبل از آن نشریه‌ی «سوم عقرب» نیز از طرف یک حلقه‌ی مشابه از همان کشور آلمان نشر می‌گردید. نشریه‌ی هم‌به‌زبان پشتو نشر می‌نمودند که عنوانش «سپرغی = جرقه» بود. در همان زمان‌ها یک نشریه‌ی صد صفحه‌ای تحت عنوان «مشعل رهایی» از سوی سازمانی به‌نام «رهایی» از تهران نشر شد که اول و آخر همان شد. محتوی آن نشریه بیش‌تر تحلیل بود و شبیهه یک کتاب می‌نمود، حرف و حدیث تازه نداشت. آن نشریه از دید اصحاب سیاست، تکلیف سازمان رهایی را به‌روشنی معین می‌کرد، زیرا نشان می‌داد که آن حلقه‌ی شعله‌ای هیچ کاری نمی‌کند. یعنی اگر کاری می‌کرد، حرفی تازه نداشت. گفته شده که سازمان رهایی در همان سال‌ها (۱۳۶۲) نشریه‌ی دیگری با عنوان «صبح رهایی» بطور مخفیانه در کابل نشر می‌کرده است.

در همین حول و حوش کتابی دیگر تحت نام «چگونه‌گی پیدایش و رشد بورژوازی در افغانستان» از سوی سازمانی موسوم به «سرخا» منتشر شد که در حد خود یک بررسی اقتصادی و آماری از اکرم یاری فقید بود. آن هم چیزی جدیدی نداشت، ضمن این‌که ربطی هم به‌سیاست روز نداشت. در همان سال‌های مورد بحث یک چند شبکه‌ی منفعل شعله‌ای در پاکستان به‌سر می‌بردند که هرکدام به‌نام شب محتاج بودند. آن‌ها روزگار خیلی بدی داشتند. شماری از افراد آنان خود را به‌کشورهای غربی رسانیده و از میدان اصلی مبارزه دور شدند. مجموع این پدیده‌ها نشان می‌داد که مائوئیسم در افغانستان به‌صورت یک خط و گروه منسجم، دارای نظرگاه‌های روشن وجود ندارد. بلکه به‌صورت حلقات پراکنده، سرگردان، مأیوس و فاقد رهبری بودند.

چنان‌که "محمد نبی عظیمی" گذارش می‌کند، گویا شعله‌های‌ها در زمان حکومت محمد داوود فعال‌تر بوده و پس از آن ضربه خورده انسجام و اتوریته‌ی حزبی خود را از دست دادند:

سند شماره ۲۱ : «در گسترش بی‌امنیتی یکی از چهره‌های معروف آن وقت سیدعبدالمجید کلکانی نیز دست داشت که پیرو افکار و نظریات شعله‌ی جاوید بود و بعد از دستگیری رهبران حزب مانند رحیم محمودی، عثمان لندی و سایرین، حیثیت رهبری شعله‌ی جاوید را به‌خود داده بود، مجید کلکانی می‌خواست تا از طریق مبارزه‌ی مسلحانه دولت داوود را به‌سقوط مواجه سازد و با مشکلات بزرگی رو به‌رو نماید وی با تشکیل دسته‌ی مسلحانه در قریه‌جات کوه‌دامن و یورش بردن بالای پوسته‌های حکومتی در این‌جا و آن‌جا ظاهر می‌شد و گاه‌گاهی به‌موفقیت‌های دست می‌یافت. در نزد عوام وی و طرفدارانش به‌نام «سامایی‌ها» یاد می‌گردیدند.» (۲۱)

در سال ۱۳۵۹ متعاقب کشته شدن سیدعبدالمجید کلکانی تعداد افراد پراکنده‌ی آن‌ها دور هم گرد آمده و گروهی را تحت نام "سازمان آزادی‌بخش مردم افغانستان" (ساما) تشکیل دادند. در مقدمه‌ی مشیء سیاسی این سازمان آمده است:

سند شماره ۲۲ : «در این زمان که تعداد کثیری از نیروهای انقلابی در یأس و پراکنده‌گی به‌سر می‌برند و عده‌ی از گروه‌های متشکل آن یا به‌انحلال کشیده شده و یا در پای سویتیه افتاده و عده‌ی همچنان زبون گشته که درست به‌خودکشی اعتقادی خویش دست می‌زنند و یا آرایشگر سیمای تجاوزگر می‌شوند... و در چنین شرایطی "ساما" به‌عنوان پیشاهنگ انقلابی مردم به‌میدان نبرد رویارویی می‌آید.» (۲۲)

در این موقع قشر اول شعله از بین رفته بود. فقط چند حلقه‌ی ضعیف از لایه‌های بعدی مائونیست‌ها در پاکستان فعالیت‌های داشتند که گسل‌های عمیق در میان‌شان موجود بود. چنان‌که منجر به‌قتل‌های دسته‌جمعی درون‌گروهی شد. هریک از آنان یک‌دیگر را به‌عامل سیا، کا. گ. ب؛ آی. اس. آی و این و آن معنون می‌کردند. در سال ۱۳۶۳ تنها در یک مورد ۱۴ نفر از اعضای فعال سازمان رهایی شبانگاه در خوابگاه خود در پاکستان به‌قتل رسیدند و نام این عمل "تصفیه‌ی درون‌گروهی نهاده شد" از جمله مقتولین اکبر قاسمی، عبدالصبور هاشمی، محمد نعیم و قسیم

بودند. در صدر این عمل یک زن به نام "مینا" قرار داشت. مینا همسر داکتر فیض محمد قندهاری بود که به "کشور کمال" نیز شهرت داشت. متعاقب آن تصفیه‌ی درون‌گروهی، سازمان‌رهایی به‌دو جناح منشعب شد:

۱ - جناح تحت رهبری داکتر فیض محمد قندهاری و همسرش مینا کشور کمال، که این زوج، خود در سال ۱۳۶۵ یکی شان در پیشاور و دیگری در کویت توسط عوامل حزب اسلامی به‌قتل رسیدند؛

۲ - جناح تحت رهبری "امین میوند"؛ این جناح در پی انتقام‌جویی برآمده و بار دیگر موج خون در درون سازمان‌رهایی راه انداخت و اعضای مؤثر جناح رقیب را درو کرد. از جمله مقتولین در این مرحله، اقبال (معاون داکتر فیض) سیدفقیر و انجنیر فهیم بودند. خانم "فریده احمدی" من‌حیث معاون امین میوند انتخاب گردید که معادل کشور کمال، امور زنان این جناح را به‌عهده داشت که بعدها با عنوان «جمعیت انقلابی زنان افغانستان» (راوا) شناخته شد و نشریه‌ی «پیام زن» را انتشار می‌داد.

از آن‌جا که شعله‌ای‌ها نمی‌توانستند در جامعه‌ی مذهبی و در صفوف شورشی که اساساً برضد کفر و الحاد کمونیسم جاری بود، با هویتی روشن ظاهر شوند، مدام تقیه می‌کردند. نتیجه‌ی کار ایشان تماماً به‌جیب گروه‌های فرقه‌گرا می‌رفت و حاصلی جز روان‌پریشی نداشتند به‌عنوان نمونه: تشکیل جبهه‌ی مشترک نظامی با حرکت انقلاب مولوی محمدنبی محمدی تحت عنوان «جبهه‌ی

مبارزین ملی» بود که در ولایات «قندهار» و نیمروز دارای پایگاه‌های عملیاتی مشترک بودند. شعله‌ای‌ها هیچ نفعی از این‌گونه جبهه‌ها و اتحادها نمی‌بردند:

سند شماره ۲۳ : «... این حزب همان‌طوری که خود اعتراف می‌کنند بیش‌تر از هر حزبی دیگر دچار انشعاب گردیده و با نام‌های گوناگونی در اروپا، هند و کوئته‌ی پاکستان فعالیت می‌نمایند. مدتی تصور می‌شد که شعله‌ی جاوید را عثمان "لندی" استاد فاکولته‌ی ساینس پوهنتون کابل به‌عهده دارد. در سال ۱۹۷۸ ادعا گردید که مجید کلکانی رهبر این حزب است و همچنین داکتر فیض که رهبری سازمان رهایی افغانستان منشعب شده از شعله‌ی جاوید را به‌عهده دارد. از فعالین بنام این حزب می‌توان از دکتور عبدالرحیم محمودی و داکتر عبدالهادی محمودی، محمد عثمان لندی، صادق یاری، اکرم یاری، عبدالله رستاخیز، نجیب، عبید، نسیم ولد سیف الدین، لایلا فیض، سیدعبدالحفیظ، مینا شهیر، و لطیف محمودی یاد نمود.»

«در داخل کشور حزب مزبور در میان هموطنان هزاره، خاصتاً قشر روشن‌فکر آن نفوذ نمود و همچنان در هرات و کوه‌دامن طرفداران و هواخواهان زیاد داشت.» (۲۳)

سند شماره ۲۴ : «اعضای سازمان رهایی از دو طریق به‌مجاهدین و گروه‌های جهادی ضربه می‌زدند، یکی از طریق سازمان جاسوسی "خاد" و همکاری باروس‌ها، و دیگر از طریق نفوذ در میان گروه‌های جهادی. افراد این سازمان در احزاب محاذ ملی، جبهه‌ی نجات ملی، جمعیت اسلامی، حرکت انقلاب اسلامی مولوی محمد نبی محمدی و غیره در ولایت‌های کابل، لغمان، ننگرهار، غزنی، نیمروز و فراه نفوذ کرده بودند و در بعض مناطق حتی زمام امور جبهات را در دست داشتند.» (۲۴)

اپورتونیسیم "شعله‌ای" و فرصت‌های دست دوم

"میشل فوکو" می‌گوید: «قدرت وقتی موثر است که مشروع باشد.» مسلم است که کسب مشروعیت بدون داشتن هویت روشن سیاسی و پذیرش مسئولیت اقدامات خود، امکان ندارد؛ یک نیروی سیاسی تا چه موقع می‌تواند با اسامی و هویت‌های مجعول و مستعار زیر بال این و آن به‌سر برد؟ با چنین وضعیت چگونه می‌تواند اعتماد توده‌ها را جلب نماید؟

چگونه می‌تواند مسئولیت‌پذیر باشد و از حاصل اقدامات خود بهره‌مند گردد؟... بدین‌قرار، در تاریخ معاصر کشور جریانی موسوم به "شعله جاوید" سخت ناکام بوده است بطوری که پس از دوره‌ی اولیه، دیگر فرصتی برای ابراز وجود و سخن گفتن به‌نام خود به‌دست نیاورده است. وقتی یک گروه سیاسی نتواند به‌نام خود سخن گوید، دیگر چه می‌تواند کند؟

وضعیت دستجات منسوب به «شعله جاوید» همواره چون گنجشک زیرباران بوده که دنبال فضاهاى تاریک می‌گشتند تا بتوانند خود را پنهان کنند. نتیجه‌ی منطقی چنین استراتژی نردبان شدن برای دیگران، فقط در ازای نان شکم و قوت یومیه بود! بخش‌ها و شاخه‌های منتسب به آن در تاریخ معاصر کشور سه بار توانستند در سایه‌ی دیگران فرصتی برای لب تر کردن به‌دست آورند.

۱ - دوران اولیه (دهه‌ی دموکراسی) که اشخاصی قابل احترام در صدر بودند.
 ۲ - اواخر حکومت داکترنجیب که عناصری از شعله و ستم ملی با عناوین: «کار»، «سازا»، «سزا»، «سفا»، و «جازا» به‌مصالحه‌ی ملی پیوسته و به‌چارت دولت درآمدند. ضمنی که دفاتر مستقل خود را نیز در کابل داشتند. در این موقع گروه «سازا» جبهه‌ی در ولایت تخار به‌نفع دولت گشوده و در امر دفاع مستقلانه مشارکت نمود. رهبر آن‌ها محبوب الله کوشانی بود که به‌سمت معاونت صدراعظم (حسن شرق) منصوب شد؛ کوشانی در معیت عبدالحمید محتاط معاون رییس‌جمهور (نجیب) هیأت رابط بین دولت و احمد شاه مسعود بود که بعد از خروج ارتش سرخ از افغانستان بارها بین کابل و پنجشیر (مسعود) رفت و آمد کرد. در این موقع نجیب از مسعود دعوت نمود تا پست وزارت دفاع را به‌عهده گیرد، لذا در کابینه‌ی حسن شرق، جنرال رفیع از سمت وزارت دفاع سبک دوش شد و این وزارت‌خانه بیش از سه ماه منتظر مقدم احمد شا مسعود، خالی ماند؛ ولی مسعود تقاضای نجیب را رد کرد.

۳ - دوران فروپاشی ملی در عصر حکومت مجاهدین، یعنی سال‌های آغازین دهه‌ی ۱۳۷۰ زمانی که طبق وعده‌ی مجاهدین، موعد استقرار حکومت قرآن و عدل اسلامی فرا رسیده بود! اما به‌سرعت معلوم شد که تمام ادعاهای مجاهدین پوچ بوده است، آن‌ها تا آن‌حد دچار کاستی ایدیولوژیک و سیاسی بودند که قادر به‌تشکیل ابتدایی‌ترین شیوه‌ی اداری و برقراری نظم عمومی و حفظ موقعیت خود هم نشدند؛ کشور به‌هرج و مرج کامل سقوط کرد.

کارنامه

اگر همه بار «خر» اسلحه باشد، باز هم گرگ او را می خورد!

شعله‌ای‌ها نیز چون کَلْبُ الدِّین حکمتیار حسرت یک روز نشستن بر کرسی قدرت در افغانستان را با خود زیر خاک بردند. آن‌ها هربار از همان فرصت‌های اندک و دست دوم به‌نحوی استفاده کردند که اکنون در محافل سیاسی و فرهنگی با مشخصات ذیل

شناخته می‌شوند:

شکست‌های

اخلاقی، مسئولیت

ناپذیری، زبان تند

و عاری از

نزاکت، ادبیات

مستهجن، عطش



فرخنده باد سومین کنگره سراسری
حزب کمونیست (مائوئیست) افغانستان
بهار ۱۴۰۰ خورشیدی

شدید و اعصاب‌های بهم ریخته. امروزه تنها چیزی که از شعله‌ای‌ها به‌یادگار مانده یک مشت بددهنی افسار گسیخته علیه این و آن است. تقریباً میان تمام قلم به‌دستان معاصر افغانی و حتی کارشناسان خارجی امور افغانستان این اجماع نظر وجود دارد که مائوئیست‌ها را فاقد «فرهنگ مخالفت» بنیان‌گذار ادبیات فرومایه، تلخ، ترش، بی‌نزاکت و عاری از عفت کلام می‌دانند:

سند شماره ۲۵ : «به‌عقیده‌ی «اولیویه روآ» مائوئیست‌ها راه‌گم کرده‌های‌اند که بی‌هدف در از بین بردن ارزش‌های اجتماعی تلاش می‌کنند. چنان‌که در اکثر نشرات آن‌ها این بی‌برنامه‌گی‌ها و عدم ثبات سیاسی دیده می‌شود.» (۲۵)

سند شماره ۲۶ : «جنبش کمونیستی دیگری نیز در سال ۱۳۴۸ به‌نام شعله‌ی جاوید در عرصه‌ی سیاسی افغانستان تبارز نمود. هدف این گروه دنبال کردن فعالیت‌های داکتر محمودی بود، ولی از نظر فکری و عقیده‌وی گرایش به‌مارکسیسم و مائوئیسم داشتند. گروه مذکور در سال ۱۳۴۸ جریده‌ی را انتشار می‌داد که به‌نام «شعله‌ی جاوید» یاد می‌شد؛ ولی به‌علت تخطی از قانون مطبوعات و افراط در شیوه‌ی گفتار، پس از انتشار چند شماره مصادره گردید و غیر مجاز اعلان شد.» (۲۶)

سند شماره ۲۷ : «شعله‌ی جاوید نام یک نشریه‌ی ضعیف مارکسیستی بود که مضامینی را به زبان‌های دری و پشتو منتشر می‌ساخت. این نشریه به‌وسیله‌ی داکتر عبدالرحیم محمودی منتشر می‌شد. در جولای ۱۹۶۹ پس از سه ماه از آغاز انتشار، از سوی دولت به‌دلیل القاء و تشویق خشونت در میان مردم افغانستان، متوقف گردید. نشریه‌ی مزبور ارگان «جمعیت دموکراتیک نوین» بود که در زبان مردم «شعله‌ی جاوید» خوانده می‌شد... رهبران برجسته‌ی آن شامل عبدالهادی محمودی، برادر رحیم محمودی و استاد اکرم یاری و محمد عثمان (معروف به‌اندی) بود. بعد از انقلاب ثور این گروه به‌مقابله با رژیم خلقی پرداخته و جبهه‌ی جهادی را تشکیل داد. لکن به‌زودی از بین رفت و بسیاری از اعضای آن یا به‌خارج از کشور متواری و یا کشته شدند.» (۲۷)

سند شماره ۲۸ : «در میان گروه‌های مارکسیست افغانی، این گروه به‌دو چیز بیش‌تر از دیگران مشخص بوده است:

۱ - کثرت اختلافات و انشعابات - به‌گونه‌ی که به‌بیش از ده گروه کوچک دیگر مثل «ساما»، «سرخا»، «رهای»، «راوا»، «گروه انقلابی خلق‌های افغانستان»، «فازا»، «گوافز»، «گروه جوانان مترقی»، «اتحاد محصلین انقلابی افغانستان»، «جبهه‌ی مبارزین مجاهد»...

۲ - بدزبانی و خشونت فرهنگی - نه تنها کسانی که در سال‌های ۱۳۴۸ تا ۱۳۵۲ شاهد تظاهرات‌ها، سخنرانی‌ها، جلسات علنی سیاسی، زد و خوردهای خیابانی و امثال این‌ها از سوی گروه‌های سیاسی گوناگون افغانی در کابل و سایر شهرها بوده‌اند، می‌گویند دسته‌های این گروه در این جریان‌ها رکیک‌ترین و شرم‌آورترین کلمات را به‌کار می‌بردند؛ به‌نحوی که هرآنسان شریف و با فرهنگ عادی از به‌کار بردن چنان کلمات عار داشته‌اند، چه رسد به‌یک جریان سیاسی - فرهنگی که طبعاً بایست از فرهنگ و کراکتر بالای برخوردار باشد تا توان رهبری سیاسی و اخلاقی دیگران را داشته باشد. بلکه این روش تا کنون نیز به‌عنوان یک سنت سیئه ادامه پیدا کرده است که نگاهی به‌مطالب و محتوای نشریات چون «دریا» ارگان «جبهه‌ی مجاهدین مبارز» و «پیام زن» نشریه‌ی «جمعیت انقلابی زنان افغانستان» و امثال این‌ها می‌تواند دلیل روشن این مدعا باشد. و متأسفانه از این شیوه‌ی اخیر در نشریات و بیانات برخی از گروه‌های

جهادی مسلمان نیز اثر گذاشت که از این بابت لگه‌ی سیاه و ننگ‌آوری را در تاریخ فرهنگ مکتوب ملت افغانستان بجا گذاشت.» (۲۸)

سند شماره ۲۹ : «بگذار باند وطن فروش تره کی - امین این سگ‌های دیوانه که بهجان مردم ما افتاده‌اند، شهادت محسن‌ها را جشن بگیرند و از خوشحالی پیش پای صاحبان روسی ایشان دُم تکان بدهند.» (۲۹)

«برای بهتر روشن شدن این مطلب برای برخی از خواننده‌گان ناآشنا به این موضوع، در اینجا نظر شما را تنها به برخی عنوان‌های نشریه‌ی «پیام زن» شماره ۴۶، اسد ۱۳۷۶ نشریه‌ی جمعیت انقلابی زنان افغانستان جلب می‌نمایم»:

- «چُسناله‌های محمد اکرم عثمان برای صلح»
- «و این بار قوله‌ی پدران پاکستانی جنایت پیشه‌گان بنیاد گرای و طنی»
- «قذافی و اردوی زنانش / نبرد پدر قذافی علیه شامپوها»
- «نفرین و مرگ بر جهادی و طالبی، زنده‌باد آزادی و نو دموکراسی»!
- «گذارش‌های از وحشت، شناعت و فضاحت بنیادگرایان»
- «آیا گلب‌الدین مرده است؟»
- «بنیادگرایان نوکران زر خرید بیگانه‌گان»
- «سیلی به روی فاطمه گیلانی از سوی C C A»
- «واقعیت جرج آرول وطنی ما»
- «داکتر جاوید از قتل عام‌ها در افغانستان تا سمنک‌پزی در لندن».
- «ملاً... مارا از چنگ و دندان نشان دادن‌های کوچیکیت نمی‌توانی بترسانی»!
- «معصومه عصمتی وردک، سخنگوی سگان روس‌ها و شفاعت‌گر جنایت‌کاران بنیادگرا» (۳۰)

سند شماره ۳۰ : «البته بایست توجه داشت که برخی از دسته‌ها و اعضای این گروه (شعله‌ی جاوید) پس از کودتای کمونیستی هفت ثور (۱۳۵۷) و پیش از دیگر گروه‌های مارکسیستی به این نتیجه رسیدند که ناگزیرند با مسلمانان و یا تحت نام و عنوان آن‌ها مبارزه نمایند. از این‌رو تعدادی از اعضای آن در جبهات جهادی مردم مسلمان افغانستان نفوذ کردند و البته به‌جز تشدید اختلافات و قتل و کشتار دست آورد چندانی نداشتند. چون همه‌ی مسلمانان و مردم افغانستان علیه این‌ها حساس بوده و وجود آن‌ها را تحمل نمی‌کردند. از این‌روی این‌ها

ناگزیر به‌تظاهر و ریاکاری شدید و باور نشان دادن به‌عقاید و وظایف اسلامی روی می‌آوردند.» (۳۱)

در بازار آشفته

پس از سقوط حکومت داکترنجیب در سال ۱۳۷۱ دوران فروپاشی ملی پیش آمد که مقارن با پایان عصر مکاتب و زوال ایدیولوژی‌ها نیز بود، در این مرحله عناصری از مائوئیست‌ها تحت شرایط خلاء ایدیولوژی و خلاء قدرت، به‌قهقرا گراییده و در هماغوشی تنگاتنگ با «نیونازیسم» به‌شعارهای شووینیستی رو کردند؛ با رخنه در ارکان گروه‌های متخاصم به‌اجرای نقش محرکه در «طرح تعفن» و فاجعه‌ی «۲۳ سنبله» مبادرت کردند؛ اسناد و مدارک از منابع معتبر حاکی از آن است که در جریان جنگ موسوم به «جنگ دیوانه‌گی» هردو سوی جنگ به‌یک منبع اتصال داشتند، یعنی چپی‌های سابق و فاشیست‌های لاحق خواستند یک چنان گرد و غبار غلیظ و تعفن شدید به‌پا کنند تا ذهن‌ها را از خود انصراف دهند و در عین‌حال در وسط معرکه تصمیم‌گیرنده‌ی اصلی نیز باشند. آن‌ها دقیقاً مانند گوساله‌ی که از میخ کنده باشد، به‌هر سو جست و خیز نموده، تا توانستند به‌نفاق ملی دامن زدند و وقیح‌ترین نوع ادبیات را انشاد کردند. باید اسناد آن‌ها در صفحات تاریخ بماند تا منبع قضاوت برای آینده‌گان باشد. افغانستان کشور اقوام است، هیچ‌کس تنها نیست، همه یک‌دیگر را زیر ذره‌بین دارند، ما هم به‌شعور مخاطب ایمان داریم:

سند شماره ۳۱ : «اکنون حزب وحدت اسلامی مجموعه‌ی از عناصری است که تقریباً حتی در سطح رهبری آن مسأله‌ی ایدیالوژیک (مذهبی و ضد مذهبی) از بین رفته است. و همین اکنون عناصری در شورای مرکزی این حزب عضویت یافته‌اند که از لحاظ ایدیالوژیک، منوط به‌ایدیالوژی‌های ضد مذهبی بوده‌اند. (۳۲)

سند شماره ۳۲ : «در آغاز همه شاهد بودیم که شعارهای نادرست «حق شیعه» یگانه شعار حزب وحدت اسلامی بود؛ اما ستراتیژی مشخص برای حق تعیین سرنوشت سیاسی و اجتماعی جوامع محروم، یگانه علت برای تقویت پایگاه اجتماعی رهبریت رهبر شهید شد. این مثال نشان می‌دهد که رهبری مردم در غرب کابل، ایدیولوژی چهارده ساله‌ی پیوند مذهبی را پس از

اثبات ناکارمگی آن در برابر سرنوشت ملی جامعه‌ی هزاره، به‌دور انداخت. مزاری شیعه نیست، مزاری سنی نیست، مزاری اسماعیلیه و مسیحی نیز نیست، مزاری هزاره است و دیگر هیچ چیز نیست. او فقط هزاره‌ی خالص است.» (۳۳)

سند شماره ۳۳ : «یگانه سیاست شیعه‌های درباری این است که مذهب را علم کنند و آن را در برابر مغزهای هزاره قرار دهند. اگر بگویی سیاست، این‌ها می‌گویند مذهب. اگر بگویی اقتصاد، می‌گویند مذهب. اگر بگویی تاریخ، می‌گویند مذهب. اگر بگویی فرهنگ، می‌گویند مذهب. اگر بگویی جامعه و عدالت، می‌گویند مذهب. اگر بگویی فرزندان، می‌گویند مذهب. اگر بگویی مذهب، می‌گویند من! این‌ها مذهب را آن‌قدر بزرگ می‌کنند که می‌گویند چندتا نژاد و یک مذهب! در طول مقاومت غرب کابل سیدعالمی‌ها و سیدمرتضوی‌ها حتی یک بار هم حاضر نشدند که در سخن و یا موضع‌گیری خویش از هزاره یاد کنند و بلکه در همه جا صرفاً از موقف شیعه داد می‌زدند! هزاره با این‌ها دشمن نبوده، به‌شرط آن‌که این‌ها خودشان را بشناسند و گاه را باکوه جنگانند و موقف رقابت اجتماعی را با شعار حق مذهبی و «مذهب مشترک» کنار بگذارند.» (۳۴)

سند شماره ۳۴ : «برای نابودی صریح این نظام «تشیع درباری» نه تنها به‌موج کینه و بدبینی، بلکه به‌موج انتقام‌گیری، غرض حق تعیین سرنوشت سیاسی، اجتماعی و مذهبی جامعه‌ی ما ضرورت است. که در صورت یک قیام پنج دقیقه‌ای، یک فرد آن نیز زنده نخواهد ماند. و این موقف جدید خویش را در برابر «تشیع درباری» اختلاف تازه، نه؛ بلکه آگاهانه‌ترین جنگ و موضع‌گیری تاریخی و اجتماعی، و ستر اثری بزرگ برای نجات مذهبی و سیاسی جامعه‌ی خویش می‌پنداریم که به‌پیروزی بزرگ هم رسیده‌ایم.» (۳۵)

سند شماره ۳۵ : «با وصف و لقب شیعه، هویت ملی را از من گرفته‌اند با مذهب شیعه، برادرانم در مذهب اسماعیلیه و مذهب سنی را از من جدا کرده‌اند و ما را به‌یک اقلیت مذهبی تبدیل ساخته‌اند، جامعه‌ی تشیع جامعه‌ی هزاره نیست، جامعه‌ی هزاره جامعه‌ی تشیع نیست، جامعه‌ی تشیع در واقع بیان‌گر قربانی شدن تاریخی جامعه‌ی هزاره با صفت مذهبی است، جامعه‌ی تشیع مجزی از جامعه‌ی هزاره است.» (۳۶)

سند شماره ۳۶ : «شعارهای کاملاً مذهبی به‌غیر از این‌که جامعه‌ی تسنن و تشیع هزاره را به‌یک اقلیت مذهبی شیعه در برابر اکثریت مذهبی سنی

تبدیل کند دیگر دست‌آوردی نداشته، هویت مذهبی شیعه بزرگ‌ترین ضربه‌ی خود را بر هویت نژادی هزاره وارد می‌کند. ملت ستمزده‌ی ما قرن‌ها بود که با مذهب زندگی می‌کرد اما هویت ملی خود را گم کرده بود.» (۳۷)

سند شماره ۳۷ : «کلام آخر این‌که قرن‌ها بود به‌خاطر مذهب ستم ملی دیدیم و سال‌ها شده به‌نام مذهب، استعمار سیاسی از آن سوی مرزها شده‌ایم! من قربانی همین مذهب شده‌ام! گرایش‌ات کاملاً مذهبی به‌هیچ وجه نمی‌توانست برای جامعه‌ی هزاره در ایجاد حکومت عادلانه‌ی سیاسی مؤثر باشد. مذهب صرفاً وسیله‌ی اقتدار شیعه‌های چاکر بر جامعه‌ی هزاره است! با مذهب شیعه هویت ملی را از من گرفته‌اند! در اولین فرصت باید جامعه‌ی خویش را از اسارت تحمیق مذهبی نجات بخشیم.» (۳۸)

سند شماره ۳۸ : «مذهب صرفاً وسیله‌ی اقتدار شیعه‌های چاکر بر جامعه‌ی هزاره است با توجه به‌ترکیب اجتماعی هزاره‌ها و ترکیب ملیتی افغانستان مذهب نمی‌تواند به‌تنهایی من‌حیث یگانه ترمینولوژی بیان‌کننده‌ی آرمان آزادی‌خواهی هزاره و ملت باشد.» (۳۹)

سند شماره ۳۹ : «شخصیت مذهبی هزاره باید هرچه زودتر مرجعیت مذهبی هزاره را تثبیت کند، باید مذهب هزاره را از اسارت اشرافیت تشیع درباری نجات دهد و هزاره را صاحب مذهب واقعی اش سازد... تو مذهب هزاره‌گی داشته باش جدا از تشیع درباری.» (۴۰)

سند شماره ۴۰ : «تشیع درباری» ریشه‌ی اجتماعی ندارد، مذهب یگانه مصداق حضور آن در جامعه است. جامعه‌ی هزاره صرفاً بر مبنای مذهب است که رابطه‌ی خویش را با شیعه‌ی درباری حفظ می‌نماید. اگر حیثیت مذهبی «تشیع درباری» را از جامعه‌ی هزاره بردایم، نقش حاکمیت‌های سیاسی برای جامعه‌ی هزاره خود به‌خود نابود می‌گردد. اشرافیت مذهبی عبارت از قانون‌مندی سیاسی، اقتصادی و اجتماعی است که بنیاد و زیربنای آنرا مذهب تشکیل می‌دهد و اگر مذهب اشرافی نباشد، تمام قانون‌مندی‌های اشرافیت مذهبی نابود می‌گردد. تشیع مزدور را پول خمس ندهید، فردا از شرش بی‌غم شده‌اید! صرفاً روابط مذهبی است که می‌تواند نظام اشرافیت مذهبی را به‌یک بنیاد اجتماعی زوال‌ناپذیر تبدیل کند.» (۴۱)

سند شماره ۴۱ : «تشیع درباری» به‌عنوان مذهب دربار در جامعه‌ی هزاره محصول همین اشرافیت فرسوده‌ی مذهبی است. با تکیه‌ی تشیع مزدور برخون شصت فی‌صد هزاره خاک پاشیده شد! تکیه (تکیه‌خانه) دشمن عاشورا و هزاره بود، گرچه با اشک هزاره زمینش گرم بود. سنت دست‌بوسی به‌عنوان یگانه رسم ملاقات و وداع با شیعه‌های درباری، بهترین نمونه‌ی سادیسم اجتماعی و مازوشیسم اجتماعی در درون جامعه‌ی هزاره است. وقتی جیب هزاره، با تحمیق مذهبی در گاو صندوق آقای مذهبی مرکزیت می‌یابد، وقتی هزاره پول خمس و زکات خویش را برای آقا می‌آورد، آقای مذهبی علاوه بر حاکمیت مذهبی، به‌حاکم اقتصادی هزاره نیز تبدیل می‌شود. تشیع مزدور را پول ندهید، فردا از شرش بی‌غم شده‌اید. آقای مذهبی با بهانه‌ی خمس و زکات و جوهرات مذهبی و دیگر ضابطه‌های شیرمکشی، به‌سراغ جیب هزاره می‌رود. می‌توان گفت که شبکه‌ی اقتصادی و اشرافیت اینان از درون مذهب بیرون می‌شود.» - «ما این حق را قانون شیرمکشی جامعه از طریق مذهب اشرافی می‌دانیم که با شریف بودن و شرافت خویش دزدی اجتماعی را حق مذهبی و اجدادی خویش لقب می‌دهند. این شاید برای شما به‌عنوان منطق پذیرفته شود؛ ولی برای ما پیشیزی هم ارزش ندارد.»

«اشرافیت شیعه شده‌ی عرب است که افتخار بر نژاد می‌کند. تفکیک بین عرب و عجم می‌نماید. اشرافیت مذهبی سیدفاضل، سیدعالمی، سیدهادی، سیدجاوید، سیدکازمی، سیدمرتضوی، سیدرضوانی، سیدجگرن و سید... و سید... و سید...! این چهره‌های مذهبی با پررویی هزاره‌ها را به‌عنوان دوست اجتماعی خویش مخاطب قرار می‌دهند. و خونسردی چهره‌های این جانان، در پناه عمامه و دستار سیاه خودبینانه است. اگر حیثیت مذهبی تشیع درباری را از جامعه‌ی هزاره برداریم نقش حاکمیت‌های سیاسی برای جامعه‌ی هزاره خود به‌خود نابود می‌گردد. من را یاری کن خالق متعال که دشمن را از زیر لفافه‌ی عبا و افتخار نژاد و نسب بیرون کشم و صرف تو می‌دانی که نسب شیطان، شیطان است! سیدفاضل این جاسوس‌نسب تو را با سیاست وحشت مذهبی از شکایت آخرتش نزد جدش می‌ترساند که تو فرزند آگاه یک مقاومت بترسی!!» (۴۲)

سند شماره ۴۲ : «آقای سیدفاضل حق سادات را مطرح می‌کند، آقای سیدمحمد سجادی جنگ مرجعیت مذهبی را به‌راه انداخته است و گفته است که

آقای سیدعلی بهشتی باید من حیث آیه‌الله پذیرفته شود. آقای سیدعباس حکیمی نشریه‌ی «امروز ما» را که مزاری تأیید کرده بود، نشریه‌ی کمونیستی «امروز ما» خوانده و گفته است که مزاری جنگ طلب، مفسده جو، نژاد پرست و نشنلیست است که کابل را به فساد کشیده. هزاره را تباہ کرده و روابط اقوام را تخریب نموده است. و این خط مزاری تا همین جا آمده و دیگر به پایان خود رسیده است. هزاره بدون مزاری راحت‌تر و شرافتمندانه‌تر زندگی می‌کند. آقای سیدموحد بلخی با نشریه‌ی «حرم» در بلخ، آقای سیدمحمد سجادی با نشریه‌ی «میثاق وحدت» در ایران، آقای سیدحسینی با نشریه‌ی «تعاون» در پاکستان و آقای سیدعسکر موسوی با استفاده از نشریه‌ی «نامه‌ی خبری» در لندن برنامه‌های تبلیغاتی خویش را به هماهنگی رسانیده‌اند و ماهیت خصمانه‌ی خویش را در برابر جامعه‌ی هزاره به اثبات رسانیده‌اند.» (۴۳)

سند شماره ۴۳ : «فرهنگ به تو می‌گوید که خاص شو، تو از کلیت بیرون می‌شوی، خاص به خودت می‌شوی، هزاره می‌شوی، وقتی تو هزاره می‌شوی، تو خاص می‌شوی، مذهب تو، هم، خاص است، فرهنگ تو خاص است، تاریخ تو خاص است، اجتماعت خاص است، یعنی تو هزاره هستی و دیگر هیچ‌کس هزاره نیست. فرهنگ اول انسان هزاره را مطرح می‌کند و بعد مذهب این انسان را، تو مذهب هزاره‌گی داشته باشی جدا از تشیع درباری و مذهب مشترک، با استفاده از مذهب مشترک چه کلاه بزرگی سیاسی بر سر جامعه‌ام گذاشته‌اند. و با مذهب مشترک است که جاری بودن خون اجتماع قطع نمی‌شود، با شیعه، هویت ملی را از من گرفته‌اند، مذهب مشترک، تاریخ سیاسی و اجتماعی مشترک بوده نمی‌تواند، شیعیان درباری به عنوان مجتمع غیر هزاره، صرفاً از طریق مذهب مشترک در جامعه‌ی هزاره به مکتب آقایی تبدیل شده است.» (۴۴)

سند شماره ۴۴ : «با اطمینان می‌توان گفت، و تجربه‌ی تاریخی نیز این را به اثبات رسانیده است که سرخ شکست هزاره هر بار در دست «تشیع درباری» بوده است که در جوار ما قرار داشته‌اند. تشیع درباری راز طلسم شکست جامعه‌ی ما است و به تأکید باید گفت که این طلسم در دست چهره‌ی دوست و دشمن آن است، مگر منشی محمد حسین قزلباش در سال ۱۲۹۶ هجری قمری در تاشکند معاهده را امضا ننموده بود که هزاره‌جات و قزلباش‌های کابل را به اطاعت روس‌ها درآورد؟!»

«ما به‌کلی واقفیم که جنگ حق‌خواهی و عدالت‌پسندی ما را در برابر امیر عبدالرحمن، همین شیعه‌های درباری، با استفاده از قرآن و مذهب مشترک با ما، به‌شکست مواجه ساختند و باعث قتل ۶۲ فی‌صد جامعه‌ی ما شدند. ما در طول تاریخ اسارت‌بار یک‌قرنه‌ی خویش کینه‌ی عبدالرحمن را در دل نگهداشته‌ایم؛ ولی مسخره‌گی در این‌جا بود که دست‌یاران وفادار امیر عبدالرحمن را به‌عنوان بت، نه تنها دست بوسیدیم، بلکه این بت‌های مقدس را صاحب شرف و ناموس خویش پنداشتیم.»

«اگر اجداد ما را سیدباباشاه و سیدعبدالوهاب‌ها قربانی کردند، ما را سیدفاضل‌ها و سیدعباس‌های حکیمی قربانی می‌کنند و نسل‌های آینده‌ی ما را بازهم میراث خواران برحق تشیع درباری قربانی خواهند کرد. زاهدی‌ها و عناصر ایرانی‌منش، به‌علت منافع فردی خویش است که منافع جامعه‌ی هزاره را در هماهنگی و وحدت با پدران خابین تشیع درباری می‌بینند.» (۴۵)

سند شماره ۴۵ : «شیعه‌های درباری یک ناگزیری دارند و آن نفوس فامیل‌وارشان در جامعه‌ی هزاره است که در صورت یک قیام پنج دقیقه‌ای یک فرد آن زنده نخواهد ماند!! تصور این بود که بعد از سقوط حاکمیت انحصاری شورای نظار، «تشیع درباری» و تمام چهره‌های این اشرافیت مذهبی، از لحاظ حاکمیت ملی، بدون پناه سیاسی و نظامی خواهد شد که این امر بزرگ‌ترین نوید پیروزی جامعه‌ی ما برای تحقق هویت‌های ملی و سیاسی آن محسوب می‌گردد. ولی با تأسف که بعد از متواری شدن این عناصر از جوار حاکمیت انحصاری شورای نظار، نه تنها مزدهی نابودی آن‌ها داده نشد، بلکه در شهر مزار شریف و در مناطق هزاره‌جات از آن‌ها با جبین گشاده و آغوش گرم استقبال به‌عمل آمد.» (۴۶)

سند شماره ۴۶ : «این چهره‌های مذهبی خود فروخته، با پررویی هزاره‌ها را به‌عنوان دوست اجتماعی خویش مخاطب قرار می‌دهند. و خونسردی چهره‌های این جانیان، در پناه عمامه و دستار سیاه، خودبینانه است «تشیع درباری» به‌مکارترین رقیب اجتماعی هزاره‌ها تبدیل شده است، رقیب هیچ‌گاه دوست شده نمی‌تواند. «تشیع درباری» هیچ‌گونه وجه مشترک تاریخی و نژادی با هزاره‌ها ندارد.» (۴۷)

سند شماره ۴۷ : «تحمیق مذهبی یگانه وسیله‌ی است که جوان هزاره را در جوار این روحانیون برده و در خدمت فاشیزم قرار می‌دهد. اعتقاد هزاره به‌دین و مذهبش زمینه‌ی سیاست اشخاصی را در جامعه‌اش باز کرده که از لحاظ نژادی، با خصومت در جامعه‌ی هزاره عمل می‌کنند: سیدفاضل، سیدانوری، سیدعالمی، سیدکاظمی، سیدهادی، محسنی، اکبری و... هیچ کدام مسئولیت اجتماعی را در برابر جامعه‌ی هزاره ندارند. و وقتی ما نیت کردیم که زنجیرهای اسارت را از دست و پای خویش برداریم، در اولین فرصت باید جامعه‌ی خویش را از بزرگترین اسارت تحمیق مذهبی نجات بخشیم.» (۴۸)

سند شماره ۴۸ : «تشیع درباری» به‌مکارترین رقیب اجتماعی هزاره‌ها تبدیل شده است، رقیب هیچ‌گاه دوست شده نمی‌تواند. تشیع درباری من‌حیث رقیب حسود اجتماعی هزاره‌ها ریشه‌ی اجتماعی ندارد. و مذهب یگانه مصداق حضور آن در جامعه است. دشمنی آتشین با رهبریت هزاره‌ها ناشی از رقابت اجتماعی ایشان با هزاره‌ها است. هزاره در طول تاریخ دو دشمن داشته است: حاکمیت سیاسی و حاکمیت تشیع درباری.» (۴۹)

سند شماره ۴۹ : «نفوذ تشیع درباری بر مغز و جامعه‌ی هزاره آن‌قدر از توانمندی برخوردار بوده که شیعه‌های درباری را هیچ‌گاه متوجه تصنعی بودن قدرت شان نکرده است. روابط اجتماعی هزاره در برابر تشیع درباری به‌گونه‌ی بوده است که هیچ‌کس نتوانسته این دژخیم را مورد حمله قرار دهد. مغز اجتماع هزاره به‌مثابه موم در دست تشیع درباری بوده است. اشتباه هزاره به‌علت پیوند مذهبش با «شیعه‌های درباری» چقدر عمیق است که حتی برای هزارم حصه‌ی یک ثانیه هم بر عدم صداقت مذهبی «تشیع درباری» شک هم ننماید.» (۵۰)

سند شماره ۵۰ : «تشیع درباری به‌مکارترین رقیب اجتماعی هزاره‌ها تبدیل شده است، رقیب هیچ‌گاه دوست شده نمی‌تواند. این چهره‌های مذهبی، باپرویی هزاره را به‌عنوان دوست اجتماعی خویش مخاطب قرار می‌دهند! چهره‌های دوست تشیع درباری هولناک‌ترین نقش را در جوار ما بازی می‌کنند. خدا ما را آن‌قدر ذلیل نسازد که دوست شما تلقی گردیم. کنار آمدن و دوستی آن‌ها با جوان هزاره صرفاً بیان‌کننده‌ی ترک اشرافیت مذهبی به‌نفع اشرافیت روشن‌فکری است. که وحشت و زیان اجتماعی آن کمتر از اشرافیت حاکم مذهبی بوده نمی‌تواند. و هیچ‌گاهی نمی‌توان باور داشت که «شیعه‌ی

درباری» بیاید و برای منافع اجتماعی هزاره در موضع مبارزه‌ی برحق اجتماعی‌اش قرار گیرد. این چهره‌ها به‌مجرد احساس خطر برای موقف آقایی اجتماعی خویش، دیگر با هیچ معیاری، ولو تقوی، نمی‌تواند به‌دوستی خویش با جامعه‌ی هزاره، صادق و وفادار باقی بمانند. خیانتی را که همین اکنون چهره‌های دوست در جوار رهبریت سیاسی ما مرتکب می‌شوند همه ملاحظه می‌کنیم. «شیعه‌ی درباری» در چوکات یک شبکه‌ی کاملاً زیر زمینی همچون سازمان مخفی یهود عمل می‌نماید. وقتی سیدفاضل و سیدعالمی و سیدبلخابی و سیدمرتضوی و سیدفلانی و سید... و سید... می‌روند و صف‌بندی خون ایجاد می‌کنند، باید در جوار رهبر سیاسی هزاره کسانی دیگری را از خود به‌جای بگذارند که در فردای شکست هزاره در پوشش همین چهره‌های دوست بتوانند دوباره داخل جامعه‌ی هزاره شوند.» (۵۱)

سند شماره ۵۱ : «ما با صراحت می‌دانیم که در آشتی با مسعود، یکی خیانت به‌خون هزاران انسان بی‌گناهی صورت می‌گیرد که قاتل آن‌ها فاشیسم کابل، جمهوری اسلامی ایران و تشیع درباری است؛ و دیگر خیانت به‌خون رهبر شهید است که تا آخرین لحظه در مقابل انحصار فاشیستی حاکمیت مسعود، سیاست خائنانه‌ی نژادی جمهوری اسلامی ایران و خیانت مذهبی تشیع درباری مقاومت کرد. امروز اگر ما در جوار فاشیسم می‌رویم و موجودیت مسعود را به‌عنوان متحد سیاسی و اجتماعی خویش قبول می‌کنیم، نباید فراموش کنیم که در قدم اول شیعه‌های درباری را برائت داده‌ایم. چون این عناصر که از اول موضع‌گیری‌های رهبر شهید را «لجاجت» لقب داده‌اند، آن‌قدر دهن‌شان پر خواهد شد که بگویند: دیدید که چیزی را که ما از اول درک کردیم، آقایان بعد از این همه جنگ و خونریزی پذیرفتند!»

«با دادن این زمینه برای تشیع درباری، تمام حقانیت‌های مقاومت عادلانه‌ی سیاسی و اجتماعی غرب کابل را دفن کرده‌ایم... پیامدهای سیاسی ائتلاف بامسعود عبارت از آن است که ما نه‌تنها شخصیت سیاسی مقاومت عادلانه‌ی خویش را در غرب کابل آلوده کرده‌ایم، بلکه با موضع‌گیری‌های نادرست، شخصیت رهبر شهید و حقانیت سیاسی رهبران و صداقت آن‌را در برابر شخصیت سیاسی و اجتماعی ملی جامعه‌ی خویش نیز نابود ساخته‌ایم. پیامد سیاسی ائتلاف با مسعود به‌غیر از تیرئه‌ی خیانت تاریخی نظام تشیع درباری چیزی دیگر نیست. پیامد اجتماعی

ائتلاف با مسعود عبارت از اسارت مجدد سیاسی و مذهبی جامعه‌ی ما است. روشن است که شیعه‌های درباری باز هم با دادن چهره‌های مظلوم به‌خود، در میان مردم ظاهر شده، خواهند گفت: ای مردم گناه ما این بود که ما چند روز قبل‌تر با مسعود آشتی کردیم! در یک کلام: اگر پیامد سیاسی ائتلاف با مسعود، بی‌شخصیتی سیاسی رهبر شهید و رهبری کنونی جامعه‌ی ما است، پیامد اجتماعی این ائتلاف، بی‌شخصیتی اجتماعی جامعه‌ی ما نیز است.» (۵۲)

- آیا گوینده‌گان این مطالب، از سلامت و تعادل لازم روانی برخوردارند؟
- از بلوغ عاطفی و سیاسی؛ تعهدات اخلاقی و ملی بهره دارند؟
- می‌توانیم تعامل و رقابت مثبت و سالم در جامعه‌ی متکثر را درک می‌کنند؟
- یک نیروی سیاسی - فرهنگی مسئولیت‌پذیر همین رقم حرف می‌زند؟
- کسی که خود معتقد به عدالت نیست، چگونه می‌تواند طالب عدالت باشد؟

فاشیسم چپ‌نما

سند شماره ۵۲ : «هیچ فرقی میان مسعود و محسنی وجود ندارد، چون او بلوچ است! افغان است! آریان‌زاد است! قزلباش است! تاجیک است! و گرچه که جوانان هزاره بدرقه و استقبالش می‌کنند و تبلیغ می‌کنند که محسنی رهبر. مردم او را تا جای بالا می‌برند که به‌جای مذهب می‌نشانند که محسنی - مذهب؛ مذهب - محسنی. ولی باز هم از ما نیست و رهبر هزاره شده نمی‌تواند.» (۵۳)

این مظهر کاملی از ایده‌های فاشیستی و نازیستی است. هیتلر و موسولینی عیناً همین را می‌گفتند و نقشه‌ی نابودی دیگر اقوام و ملل را می‌کشیدند. در تاریخ معاصر ثابت است که شکست‌ها و ناکامی‌ها (بویژه شکست در جنگ) به‌پیدایش فاشیسم می‌انجامد. یعنی فاشیسم دقیقاً از درون شکست‌های بی‌پای بیرون می‌آید و خود تعکس حس حقارت است. همیشه این گونه بوده است که فاشیسم وقتی در خط مقدم شکست می‌خورد، دنبال کسانی در پشت جبهه می‌گردد تا شکست‌ها و ناکامی خود را به‌گردن او بیاندازد.

به‌همین ترتیب: فاشیسم فی‌نفسه برآیند شکست کامل اخلاقی نیز است. برخی اصول اساسی "فاشیسم" که بینیتو موسولینی آن‌ها را در دایرة‌المعارف ایتالیا در سال ۱۹۳۲ میلادی به‌ثبت رسانیده چنین است:

- ۱ - دیگرستیزی و عدم اعتقاد به سودمند بودن صلح،
- ۲ - مخالفت با اندیشه‌های عدالت محور،
- ۳ - عدم اعتقاد به رقابت سالم و مخالفت با آزادی اراده‌ی اشخاص،
- ۴ - سیستم تک‌حزبی و تبعیت زندگی همه‌ی گروه‌های بشری از سازمان واحد،
- ۵ - تقدیس پیشوا تا سرحد ممکن،
- ۶ - مخالفت با دموکراسی و عقل جمعی،
- ۷ - اعتقاد شدید به قهرمان‌پرستی
- ۸ - تبلیغ روح رزمجویی.

نیونازی و شیطان پرستان هزاره‌گی دقیقاً همین اصول را محور کنش و منش خویش قرار داده‌اند، این در منابع و اسنادی که از خود به‌جا گذارده‌اند که به‌روشنی مندرج است. مثلاً عناوینی چون نسل نو هزاره - مغول (که در اصل یک جریان پاکستانی است ولی امروزه بر طرز فکر هزاره‌های افغانی حکومت می‌کند. حتی چهره‌های آیت‌اللهی هزاره‌گی در تور و توبره نسل نو هزاره - مغول گرفتاراند) هکذا شعار «هزاره‌جات بستر واحد برای نژاد واحد و حزب واحد» که شعار اساسی آن‌ها است؛ و ایده‌ی تجزیه‌طلبی و تشکیل هزارستان بزرگ و مستقل و پیش‌نهاد پرچم و جغرافیای مشخص برای هزارستان و دعوت به‌این که هزاره خاص شو و انکار سرنوشت مشترک و دین و عقیده‌ی مشترک با دیگر اقوام ساکن در کشور و روی‌کرد به‌خشونت عملی و نظری و تیوریزه نمودن قیام پنج دقیقه‌ای علیه دیگر اقوام افغانی (به‌ویژه سادات مکرم) و مزاری‌ستایی جنون‌آمیز و شخصیت‌پرستی افراطی (که عین گوساله‌پرستی است) و سازمان دادن جنگ‌های دیوانه‌گی و ضدیت با فرهنگ عمومی ...

این‌ها و ده‌ها نمونه‌ی واضح و روشن که در منابع ایشان به‌صراحت مندرج است، همه و همه حکایت از گرایش‌های شدید فاشیستی دارد به‌طوری که در منابع ایشان یک نمونه‌ی کوچک از طرح و آرمان وحدت ملی به‌چشم نمی‌خورد، از منظر فاشیسم شیطان‌پرست همه اقوام کشور (از بدخشان تا هرات) همه دشمن‌اند. به‌این مطلب تصریح شده است. (۵۴)

بسترهای ظهور فاشیسم : فاشیسم هیتلری نتیجه‌ی مستقیم شکست آلمان در جنگ اول جهانی بود و نیونازی مورد بحث ما نیز حاصل تعکس حس حقارت‌های است که در نتیجه‌ی بحران هویت و تحمل فشارها و محرومیت‌های

ممتد ملی بروز کرده و خاصاً متعاقب شکست در جنگ موسوم به «جنگ دیوانه‌گی» تشدید گردیده و چون آدولف هیتلر "نبرد من" سر می‌دهد. گفتیم. (۵۵) همه می‌دانند که تیوری فوق «درتنگی آجی» ساخته و پرداخته شده و اساساً وارداتی است که با عنعنات، معتقدات، کاراکتر و منافع ملی هزاره‌های شرافتمند در تضاد است و بطلان آن در جریان «جنگ دیوانه‌گی» بویژه حوادث ۲۳ سنبله به اثبات رسید. چنان نوع ادبیات و رویکرد به‌دور از اخلاق متمدنانه می‌باشد. و مظهري از شکست‌های اخلاقی نیز است که از خلاء ایدیولوژیک، بحران هویت و روح آشفته خبر می‌دهد و دیوانه‌وار به‌هرسو حمله می‌برد، تنها به‌خصوصیت با سادات محدود نمی‌شود؛ با همه اقوام باهم‌برادر افغانی ابراز خصومت می‌کند و در تدارک «جنگ همه علیه همه است» تا چهره‌ی کریه و نیات شوم خود را در وراء گرد و غبار ناشی از جنگ همه‌گانی استتار نماید.

جنایت علیه بشریت: او آشکارا شعار می‌دهد که «غیر هزاره را بکش» و طرح «قیام پنج دقیقه‌ای» جهت بن‌فکنی دیگر گروه‌های قومی را پی می‌ریزد و تیوریزه می‌سازد... معنی این دستورالعمل چیست؟ به‌خاطر بسپاریم که در این روزها شخصی به‌نام «رادوان کاراجیچ» رهبر صرب‌های «بوسنیا هیرزگوینا» به‌خاطر «یک قیام پنج دقیقه‌ای» علیه مسلمانان بوسنیا و دقیقاً از نوع آن‌چه در فوق (سندهای ۴۵ - ۳۴) بدان تصریح شده است، در دادگاه «لا‌هه» تحت محاکمه می‌باشد؛ پس، چگونه است که در افغانستان یک گروه شناخته شده با نام و آدرس مشخص به‌چنین اقداماتی دست می‌زند و علناً تبلیغ نیز می‌کند و بدان افتخار می‌نماید؛ ولی هیچ‌کس نیست تا از عاملین آن پرسش نماید؛ چرا چنین است؟

به‌هر ترتیب، در این مرحله تحلیل نیونازی از اوضاع این بود که جنگ در افغانستان برای ده‌ها سال دیگر طول خواهد کشید، ظواهر قضیه و تعادل قوا نیز نظر او را تأیید می‌کرد، لذا نیونازی سخن از فیدرالیزم به‌میان آورد که در واقع نوعی تجزیه‌ی کشور میان چند قوم عمده به‌تناسب محل سکونت بود (نقشه‌ی آن در برخی نشرات، من جمله "کتاب سقاوی دوم" منتشر شده).

در چنان شرایط شعار: «هزارستان بستر واحد برای حزب واحد» ورد زبان عناصر نیونازی قرار گرفت و پلان و اقدامات تیوریزه شده‌ی نسل‌کشی به‌طور سیستماتیک، از باب یک‌بار برای همیشه، به‌هدف پاک‌سازی قومی و با شدت تمام

جریان داشت تا این‌که در اواخر دهه‌ی ۱۳۷۰ گروه طالبان از راه رسید و همه چیز را تحت تأثیر قرار داد، من جمله نیونازی از صحنه فرار کرد و پلان نسل‌کشی و بُن‌فکنی گروه‌های اقلیت قومی در هزاره‌جات نیز با اختلال مواجه شد.

نه سنت، نه مدرنیسم، هوچی واقعی!

متأسفانه، نیونازی به هیچ صراطی مستقیم نیست. او یک تخریب‌کار به تمام معنی است. نه سنت را قبول دارد و نه مدرنیسم را؛ نه به اراده و عقاید مردم احترام قایل است، نه به مبانی وحدت ملی و تمامیت ارضی کشور پابندی نشان می‌دهد؛ حتی تاریخ کشور و واقعیت‌های ثابت العین موجود در آن را نیز قبول ندارد؛ نه به اصالت انسان و انسانیت باور دارد و نه از فرهنگ دیالک برخوردار است؛ فقط فرصت‌طلبی است که سیاست ماکیاولیستی را با حد اکثر بددهنی عجین نموده و بر آن است تا با بی‌ادبی و اقتضاح راه به پیش گشاید...

چه هرگاه سنت را قبول داشت، لاجرم باید قرآن خدا و سنت رسول الله را که عقاید مردم بدان‌ها متکی است، می‌پذیرفت؛ و هرگاه به مدرنیسم اعتقاد داشت ناچار باید به رقابت آزاد که از ویژگی‌های جامعه‌ی باز و مدرن است، تن می‌داد. در آن صورت دیگر فرقی نداشت که چه شخصی از چه قوم و نژاد و با چه معتقدات وارد عرصه شود، مهم این بود که مردم به هر کس اعتماد کرد، همان نماینده‌ی مردم است. اگر به انسانیت انسان باورمند بود، باز هم حتماً درک می‌کرد که انسان به سبب این‌که انسان است، فی‌نفسه شریف است و قابل حرمت...

از دیگر سو مبانی وحدت ملی را نیز قبول ندارد و به استوانه‌های آن پابند نیست، با انشاد ادبیات مستهجن می‌خواهد جنگ اقوام بپا کند و خود بر امواج آن سوار شود.

در حالی‌که شما چه سنتی باشید، چه مدرنیته؛ پابندی به وحدت ملی بر اساس فاکتورهای آب و خاک و احترام به عقاید مردم جزء لاینفک زندگی اجتماعی است. باید آموخت که احترام به عقاید مردم، احترام به خود مردم است و عقاید هر ملت جزء از ارزش‌های ملی محسوب می‌شود. درست است که شعور عوام قابل اعتماد نیست؛ اما هیچ‌کس حق توهین به آن را نیز ندارد. احترام به سنن و عنعنات ملی و اعتقادات مردم از شروط لازم زندگی اجتماعی است.

این چیزی است که همه‌گان در هر موقعیتی ملزم به رعایت آن هستند.

این سوا از آن است که بگوییم «هر اعتقادی لزوماً قرین صحت نیست» و گفتیم هم اعتقادات، باورها و اندیشه‌ها قابل نقد است، هم افراد، شخصیت‌ها و مقامات مسئول با استناد به کارکردها و موضع‌گیری‌های خود باید نقد شوند و پاسخ‌گو باشند؛ در غیر این صورت به فساد می‌گیرند. و فساد (از هر نوع آن) مطلقاً نابود کننده است. این هیچ استثنای ندارد؛

لکن نقد از خود اصول و ضوابطی دارد که باید آن را آموخت و رعایت کرد. از آن جمله حفظ حرمت، کرامت و حق دفاع متهم است. دیگر این‌که متهم باید شخصیت معین حقیقی یا حقوقی باشد نه یک قوم، طایفه، نژاد، ملت یا مظاهر آن. چگونه می‌توان همین‌طوری تهمت زد؟

دیگر موضوع مهم که نازیسم نوین با آن بیگانه است اخلاق متمدنانه و «شیوه‌های نقد می‌باشد.» گفتیم: در هر جامعه‌ی توقع منطقی از اپوزیسیون آن است تا فرهنگ و هنجارهای برتر نسبت به قشر حاکم ارایه دهند؛ در غیر این صورت نمی‌توانند مدعی آلترناتیو شایسته باشند. در فرهنگ مطبوعاتی و دموکراسی‌های ملی، نقد روی کارکردها، موضع‌گیری‌ها، افکار، نحوه‌ی مدیریت و چگونگی اعمال قدرت و اختیارات است؛ نقد شخصیت نیز مرزهای باریکی دارد چنان‌که شخص حقیقی و حقوقی از هر نوع تعرض مصون است. همچنین نژاد، قومیت، رنگ، زبان، مذهب، ملیت، جنسیت و دیگر تعلقات محلی و فامیلی کاملاً در امان است؛ ولی نیونازی از همه‌ی این خطوط ممنوعه عبور نموده و مستقیماً به حریم خصوصی و به قصد جان گروه‌های آدمی وارد می‌شود، علناً تبلیغ خشونت می‌کند و فرمان قتل عام می‌دهد؛

این تروریسم نیست؟

حال آن‌که در فرهنگ سالم و جامعه‌ی مدنی غرض از نقد درک متقابل، اطلاع رسانی صحیح، نظارت بر کار مرجعیت قدرت، بر ملاکردن خبطها، خطاها، سوء مدیریت‌ها و سوء استفاده‌ها از قدرت؛ به منظور اصلاح امور است؛ نه برخورد‌های شخصی و بی‌حیثیت کردن اشخاص، شکست دادن، نابود ساختن و صدور احکام و فرامین قتل جمعی.

این عناصر در آن موقع خود را پشت نام آقای مزاری پنهان نموده و گویا از موضع ایشان سخن می‌زدند و تلاش داشتند تا آقای مزاری را ضد دین، ضد

مذهب و ضد مقدسات و سادات معرفی نمایند؛ حال آن‌که آقای مزاری دشمن مذهب و سادات نبود؛ او مسلمان سنتی بود:

سند شماره ۵۲ : «آقای محسنی در صحبت اخیری که کرده است... ما را لقب محارب و متجاوز داده و در بیانیه‌ی خود گفته که این‌ها مخالف سیدها هستند! شما این حرف‌های او را شنیدید و خوب گوش دادید؛ ما این حرف و این قبیل تبلیغات را به‌نفع جامعه‌ی افغانستان، به‌نفع جامعه‌ی تشیع نمی‌دانیم که کسی به‌نام هزاره، سید، قزلباش، بلوچ و تاجیک، چیزی را مطرح کند و نفاق‌اندازی نماید و هرکس هم که این مسأله را دامن بزند من یقین دارم و اعلان می‌کنم که مزدور بیگانه است. این موضع ما است.» - «از نگاه تشکیلاتی هم شما می‌دانید که این حرف آقای محسنی - که گویا من مخالف سیدها هستم - تا چه حد راست است. فعلاً مسئول عمومی نظامی من سید است، رییس ارکانش هم سید است، در دفتر، سکرترم نیز سید است.» (۵۶)

سند شماره ۵۳ : «من در اول خدمت شما عرض کردم که مخالف این نوع تبلیغات هستم، این تبلیغات، زهر آگین است که مسأله‌ی هزاره و سید و قزلباش مطرح شود... اگر روی مسأله‌ی تبعیض بحث شود، از جمله ۱۶۰ نفر اعضای شورای مرکزی حزب وحدت، چهل و چند نفر آن از برادران محترم سادات‌اند، اگر مسأله‌ی لیاقت نباشد، اگر مسأله‌ی عملکرد نباشد، با مقیاس نفوس، این معیار جور نمی‌آید. ما در این مورد هیچ بحثی نداریم.»

«حالا این قدر می‌گویم که آقای محسنی در داخل حرکت آن‌کار را می‌کند، آقای فاضل هم به‌عنوان رییس شورای عالی نظارت حزب وحدت با آقای مسعود توافق‌نامه امضاء می‌کند و می‌گوید که من فلانی را تشکیلاتش را و نظامی‌هایش را از بین می‌برم ولی در مقابل این کار شما حقوق سادات و قزلباش‌ها را در نظر بگیرید.» (۵۷)

بدین‌قرار، آقای مزاری به‌استعداد، شایسته‌گی و صداقت سادات باور داشت و آنان را حافظ اسرار خویش می‌دانست. تمام مکاتبات و پیام‌های آقای مزاری را (بلا استثناء) ابتداءً دو نفر سید به‌نام‌های آقایان سیدعباس لشکری و سیدمحمد امین سجادی (مشترکاً) تقریر می‌کردند پس از لشکری، این عمل منحصرراً و تا آخر به‌عهده‌ی سجادی بود. آقای مزاری متون پارسی را می‌توانست بخواند؛ لکن

نمی‌توانست چیزی بنویسد. او الفاظ فارسی را اشتباه تلفظ می‌کرد و غربی را اصلاً خوانده نمی‌توانست، آیات قرآن را هم غلط تلاوت می‌کرد.

جامعه‌ی باز و دشمنان آن

- چه کسانی دشمنان جامعه‌ی باز هستند؟

= «کارل پوپر» در نقد فلسفئ خویش تحت عنوان فوق، فاشیست‌ها، نازیست‌ها، راسیست‌ها... و همه‌ی کسانی را که اعتقاد به رقابت آزاد ندارند، دشمنان جامعه‌ی باز معرفی می‌کند. واقع آن است که افغانستان کشور اقوام است «قوم» مظه‌ری از جامعه‌ی بسته و انداموار است که در آن گروهی از آدمیان افزون بر خون مشترک، قیام و قعود مشترک دارند، یعنی: سرنوشت مشترک، زبان مشترک، احساس مشترک، علایق مشترک، رویکرد مشترک، گذشته‌ی مشترک، آینده‌ی مشترک، دشمن مشترک، دوست مشترک، منافع مشترک، غم‌های مشترک، شادی‌های مشترک، قیام مشترک، قعود مشترک...

ادبیات فوق بر آن است تا یک چنین بنیانی در افغانستان تحکیم شود و ابدی گردد: «جنگ همه علیه همه! مداوماً ادامه یابد تا او از استشمام بوی خون (که فاشی و نازی به‌طور ذاتی بدان معتاداند) لذت ببرد و نشأ گردد... حال آن‌که ضرور آن است تا اقوام و قبایل افغانی به‌درک درست از یکدیگر نایل آیند. روی اصول و مبانی مشترک به‌تفاهم رسند و راه زندگی به‌نچار را بیابند، در فضای سرشار از حسن تفاهم و رقابت آزاد به‌زندگی ادامه دهند.

هیچ قومی نه حق دارد و نه می‌تواند وجود دیگری را منکر شود، این نه یک نصیحت، که یک هشدار است. هیچ‌کس اجازه ندارد نقشه‌ی انهدام یک گروه انسانی شامل قومیت، نژاد یا پیروان مذهب خاص را در سر پروراند. از مجموع همین هویت‌های متعدد قومی و نژادی است که «ملت» تشکیل می‌شود و تمدن‌ها به‌وجود می‌آید. یک ملت در فرایند پیدایش و پویش خویش به‌همه چیز نیاز دارد از جمله تعاملات مثبت میان اقوام و مذاهب، فرهنگ‌ها، مقدسات، اعتقادات... هکذا عقل درک می‌کند که بنیادگذاری بهشت خصوصی در قعر جهنم برای هیچ قوم امکان ندارد. پس، این سرزمین یا سراسر بهشت می‌شود، برای همه‌گان؛ یا سراسر جهنم است، باز برای همه‌گان؛ لذا در جهان کنونی هویت‌ها سرزمینی است و این حاصل تجربیات بشر، پس از آن همه تخاصمات خونی و نژادی

می‌باشد. اکنون دیگران از آن مرحله بیرون می‌آیند، ما تازه وارد می‌شویم! این کمال تأسف است... در مطلب مفصلی که «سلمان علی رنجبر» در نقد برخی نظرات این کتاب، از جمله در مورد عناوین «افغان»، «آریانا» و پیش‌نهاد تغییر زبان تعلیمی و غیره... از بروکسل برای این‌جانب فرستاده است، چنین آمده:

سند شماره ۵۴: «وحدت اقوام در چوکات کل کشور، اگر کسی خواهان آن باشد، تنها در صورتی امکان‌پذیر است که موجودیت اقوام، مشخصات فرهنگی، زبان، مذهب و تمام آنچه وجوه تمایز یک قوم از دیگران را تشکیل می‌دهد به رسمیت شناخته شود و احترام گردد. وحدت اقوام در سطح کشور با تحمیل نام و نشان و مشخصات یک قوم بالای همه‌ی اقوام امکان‌پذیر نیست. اگر ما خواسته‌ی حبیب‌الله خان امیر شهید را برآورده سازیم و تمام مردم شیعه را مجبور کنیم که سنی شوند، اگر ما آرزوی افغان ملتی‌ها را عملی نماییم و به‌جای زبان فارسی نه انگلیسی، بلکه پشتو را اختیار کنیم، باز هم همه‌ی اقوام یک رنگ نمی‌شوند و وحدت به‌وجود نمی‌آید، زیرا این بینی پهن هزاره‌ها را چکار کنیم، هرچه آن را کش کنی دراز نمی‌شود، پس مجبور برای یک رقم ساختن مردم کشور بینی افغان را برید و باز این بینی بریده را به‌کجا ببریم...»

فضای حیاتی

به‌طور کلی، سراسر منطقه‌ی ما را هم زمان سه خطر بزرگ و فراگیر تهدید می‌کند: یک: خشونت‌های حاصل از کینه‌ها و نفرت‌های که دارای منشأ نژادی، قومی، ملی، فرقه‌ای و طبقاتی هستند و گروه‌های تبهکار لومپن و شووینیسیم به‌آن دامن می‌زنند؛ دو، تخریب محیط زیست و اتمام منابع؛ سه، انفجار جمعیت؛ رژیم‌های بد و ناکار آمد را هم بر این معادلات بیافزایید ...

اما در افغانستان: بر اساس پیش‌بینی‌ها، جمعیت افغانستان تا سال ۲۰۵۰ به‌مرز ۶۰ تا ۷۰ میلیون نفر خواهد رسید و در آن مقطع، جوان‌ترین کشور جهان خواهد شد (فعلاً اردن هاشمی جوانترین است) کشور افغانستان که اکنون با تولید ناخالص ملی سالانه کمتر از ۹ میلیارد دالر آمریکا و بودجه‌ی ملی سالانه کمتر از سه میلیارد دالر (که آن هم از طریق گدایگری بین‌المللی به‌دست می‌آید) قادر نیست جمعیت فعلی (تخمینی) ۳۵ میلیون نفر را تأمین نماید و نرخ بیکاری در آن

بالای ۵۰٪ می‌باشد (تا ۸۰٪ هم گفته شده) چگونه خواهد توانست طی یکی دو دهه‌ی آینده دو برابر این جمعیت را اعاشه نماید؟

در حال حاضر درآمد سرانه‌ی هر شهروند افغانی مبلغ دوصد دالر در سال بر آورد شده است؛ این نسبت در پاکستان مبلغ ۱۲۰۰ دالر، در هند ۱۰۰۰ دالر، در ایران ۲۴۰۰ دالر، در امارات ۵۵۰۰، در قطر ۸۵۰۰... در عربستان ۲۳ هزار و در آمریکا بالغ بر ۴۰۰۰۰ دالر می‌باشد.

اگر افغانستان بخواد کشوری با ثبات و آبرومند شود باید سالانه بیش از چهار میلیون شغل در کشور ایجاد گردد، هرگاه برای هر نفر شغل (حد اقل) مبلغ یکصد هزار دالر لازم باشد، سالانه مبلغ چهل میلیارد دالر تنها باید در امر ایجاد اشتغال سرمایه‌گذاری گردد. این کشور یک چنین سرمایه را از کجا می‌آورد؟ در حالی که حد اقل زیر ساخت‌ها را نیز فاقد است. و در این موارد هیچ پلان، اراده و تخصص وجود ندارد. مسکن، صحت و آموزش که هیچ؛ نتیجه چه می‌شود؟

= بدتر از آنچه هست. ادامه‌ی بحران، گسترش فقر و فساد، نا امنی و صعود جرایم در راستای تنازع بقاء؛ طبق قانون راز بقاء، شدیدترین وجه تنازع بقاء آنجا جریان می‌یابد که افراد یک نوع زیاد شوند و غذا و جا و مکان برای زندگی محدود باشد. وقتی پنجاه انسان گرسنه بالای یک لقمه نان حمله کنند، ببین که چه می‌شود. نواحی هزاره‌جات و جامعه‌ی هزاره هم اکنون مظهر کاملی از این شرایط است؛ در آنجا حداقل امکانات و شرایط زیستی فراهم نیست، حال آنکه جمعیت از سر حد انفجار گذشته و به نقطه‌ی بحران رسیده است. اوضاع روز به روز بدتر می‌شود، در حالی که شرایط کارگری در ایران و پاکستان نیز قدم به قدم وخیم‌تر می‌گردد، حتی در شهرهای بزرگ افغانستان پشتون‌ها و تاجیک‌ها از کارگران پاکستانی، بنگالی و هندی استفاده می‌کنند، حال آنکه لشکر بی‌کاران هزاره‌گی در درون و بیرون مزره‌های کشور سرگردانند.

بازتاب این اوضاع در درون جامعه‌ی هزاره باز هم همان تشدید نزاع فقط برای زنده ماندن خواهد بود. این نزاع‌ها بسیار سهمناک خواهد بود، به هر بهانه و هر عنوانی که باشد، مهم نیست.

پس، فضای حیاتی مهم‌ترین عامل نزاع در همه جا بوده، است و خواهد بود. مگر رفقای نیونازی نمی‌دانند که شعار اصلی "آدولف هیتلر" من حیث بنیانگذار

"نازیسم"، "فضای حیاتی آلمان" بود که مبین تعلق خاطر و توجه عمیق او نسبت به موضوع "آب و خاک" است؛ اما در ذهنیت «نیونازی» های مورد نظر، وفاداری و تعهدات به "آب و خاک" جای خود را به تعهدات "خونی" می‌دهد. که به دلایل زیاد، مورد خدشه است. متأسفانه ما هیچ وفاداری به آب و خاک و طرحی برای ایجاد وحدت ملی را در تعالیم و منابع نازیسم هزاره‌گی نمی‌بینیم. جای این پرسش باقی است که وقتی تو آب و خاک نداشته باشی، این "خون" را در کجا اسکان می‌کنی؟ هرگاه به "آب و خاک" بی‌اعتنایی گردد، چگونه می‌توان اعتماد دیگر نیروها را جلب نمود؟

- معنی بی‌اعتنایی به "آب و خاک" چیست؟

از آن سو، اظهار وفاداری به "آب و خاک" لاجرم مستلزم اعتراف به وجود شرکاء و رقبای نیرومند است که خود به‌خود موجب بطلان شعارهای «نیونازیستی» می‌گردد. پس، یک نیروی سیاسی مسئول در برآیند تحلیل تعادل قواء، باید درک کند که در چه موقعیتی قرار دارد.

گذشته از هرچیز، امری واضح این‌که در تاریخ، هیچ تمدنی به نام "خون" یا قوم و قبیله به‌ثبت نرسیده است؛ اولاً «خون خالص» اصلاً وجود ندارد؛ زیرا بشر بلحاظ علمی و فلسفی یک واحد لایتجزی است و اخلاق نیز آمده است تا همین واقعیت را تثبیت نماید؛ ثانیاً تعاملات میان اقوام گوناگون پیوسته در همه جا جریان داشته و دست‌آوردهای تاریخی بشر که محصول فکر او است، در پیوند مستقیم با آب و خاک به‌ظهور رسیده و متعلق به‌همه‌ی بشریت است. تلاش برای "قبیله‌سازی" همانا جنگ با مدنیت و رجعت به‌عصر "کوچی‌گری" و صحرائشینی است!

- بناءاً: از رفقا دعوت می‌شود، به‌جای که گوساله‌پرستی پیشه کنند و استعدادها را در جهت تخریب مبانی ارزش‌های ملی و اخلاقی جامعه به‌کار برند و تفصیل و تعمیق گسل میان اقوام افغانی را وجهه‌ی همت خویش قرار دهند؛ در پیوند ارگانیک و مسئولانه با اهداف استراتژیک «کانون همبسته‌گی روشنفکران افغانستان» و برپایه‌ی «ایمان به‌یک کشور، یک ملت» در راستای اصول و ارزش‌های هیومنیزم مشارکت نمایند؛ جز این، کژراهه است.

ای صبا از من بگو فرهاد بی بنیاد را
تخم ننگی در میان عشقبازان کاشتی

نشانه‌های بخش سیزدهم:

- ۱ - محمد حلیم تنویر: «تاریخ و روزنامه نگاری افغانستان» چاپ پیشاور- ناشر انیستیتوت تحقیقات و بازسازی افغانستان در هالند، جنوری ۲۰۰۰ - ص ۴۴۸
- ۲ - همان - ص ۴۵۵
- ۳ - همان.
- ۴ - همان.
- ۵ - همان.
- ۶ - همان.
- ۷ - همان.
- ۸ - همان.
- ۹ - همان.
- ۱۰ - همان.
- ۱۱ - همان.
- ۱۲ - همان.
- ۱۳ - همان.
- ۱۴ - همان - ص ۳۲۱
- ۱۵ - همان.
- ۱۶ - همان.
- ۱۷ - همان، ص ۲۷۴
- ۱۸ - همان.
- ۱۹ - همان.
- ۲۰ - همان.
- ۲۱ - محمد نبی عظیمی: «اردو و سیاست در سه دهه‌ی اخیر افغانستان» ص ۶۹
- ۲۲ - قطنامه‌ی کادرها و فعالین "سازمان آزادیبخش مردم افغانستان" ۹ جدی ۱۳۶۴، پیشاور
- ۲۳ - محمد نبی عظیمی: «اردو و سیاست در سه دهه‌ی اخیر» ص ۶۹
- ۲۴ - وب سایت «آزمون ملی»
- ۲۵ - حلیم تنویر - ص ۳۲۳
- ۲۶ - دکتر حق شناس - دسایس و جنایات روس در افغانستان - ص ۳۱۲
- ۲۷ - گروه پژوهشی سینا: «افغانستان در سه دهه‌ی اخیر» (۱۳۸۰-۱۳۴۳) چاپ اول ص ۱۶۸
- ۲۸ - همان - ص ۱۷۲

- ۲۹ - همان ص ۱۷۲
- ۳۰ - همان.
- ۳۱ - همان.
- ۳۲ - امروز ما، ۴ - صفحه نو، ۱۳ / ارگان نشراتی حزب وحدت اسلامی افغانستان، کویته.
- ۳۳ - عصری برای عدالت / کانون فرهنگی رهبر شهید / کویته / شماره ۹
- ۳۴ - عصری برای عدالت: ۹ و ۱۰ «کانون فرهنگی رهبر شهید» کویته.
- ۳۵ - امروز ما / ۱۰ «کانون فرهنگی رهبر شهید» کویته.
- ۳۶ - امروز ما / ارگان نشراتی حزب وحدت اسلامی افغانستان، ۴ - ۱۳۷۵
- ۳۷ - پس از صد سال سکوت / ۱۰ «کانون فرهنگی رهبر شهید» کویته. «
- ۳۸ - «کانون فرهنگی رهبر شهید» کویته / پس از صد سال سکوت / ۴.
- ۳۹ - پس از صد سال سکوت، ۶ - عصری برای عدالت، ۳.
- ۴۰ - امروز ما، ۱ و ۹، پس از صد سال سکوت، عصری برای عدالت، ۳
- ۴۱ - عصری برای عدالت / کانون فرهنگی رهبر شهید / کویته / شماره ۳
- ۴۲ - کانون فرهنگی رهبر شهید» کویته / پس از صد سال سکوت، ۱۰
- ۴۳ - عصری برای عدالت / کویته / ۵
- ۴۴ - قرن خموش، فراخوان: شماره ۱
- ۴۵ - پس از صد سال سکوت، ص ۴۶
- ۴۶ - امروز ما، ارگان نشراتی حزب وحدت اسلامی افغانستان، شماره ۶
- ۴۷ - پس از صدسال سکوت، ص ۵۴
- ۴۸ - همان، ص ۵
- ۴۹ - عصری برای عدالت، شماره‌های: ۲-۳
- ۵۰ - ماهنامه: عصری برای عدالت / کانون فرهنگی رهبر شهید، ۳ - ۱۳۷۵
- ۵۱ - امروز ما، ۱ عصری برای عدالت، ۳
- ۵۲ - عصری برای عدالت، ۵
- ۵۳ - ماهنامه: عصری برای عدالت / کانون فرهنگی رهبر شهید، ۳ - ۱۳۷۵
- ۵۴ - توجه کنید به‌احیای هویت.
- ۵۵ - کتابی به‌همین عنوان به‌قلم آدلف هیتلر که به‌فارسی هم ترجمه شده است.
- ۵۶ - احیای هویت - ص ۱۸۲
- ۵۷ - همان.

۱۴

سایه‌روشن‌های جنبش روشنفکری

سایه‌روشن‌های جنبش روشنفکری

در این وادی ره مقصد چنان از رهبران گم شد
که هر دم رهروان و رهزنان بر رهنا خندد
از این هرسو دویدن‌ها و منزل نارسیدن‌ها
دهان کفش پا بر هرزه‌گردی‌های پا خندد
«علامه بلخی»

در ادبیات ملل، داستانی تحریر شده تحت عنوان: "لباس نو امپراطور"
امپراطور در واقع لخت مادرزاد بود، با همان وضع در دربار نشسته و بار عام
می‌داد! هیچ‌یک از درباریان نه تنها جرأت نمی‌کرد حرفی بزند؛ که همه یکصدا
لباس زیبای امپراطور را تحسین می‌نمودند؛ ناگهان کودکی فریاد کشید:

اهه!... هیچی نیپوشیده! (۱)

این برگردانی از کارمایه‌ی جنبش روشنفکری افغانستانی است؛ این جنبش
به‌رغم سابقه‌ی بیش از یک و نیم قرن (از زمان تأسیس نشرات «کابل» بین
سال‌های ۱۲۴۲ - ۱۲۴۵ و «شمس‌النهار» در سال ۱۲۵۱ ه.ش) تا هنوز
تنقید نشده است؛ یا کورانه از مواضع خصومت رد و نفی شده، یا طوطی‌وار
پذیرفته شده و به‌جای خدا نشسته (یا خدا است، یا شیطان!)
چنین منطق مطلق‌گرایانه با گفتمان روشنفکری هیچ تناسب ندارد، تا کی باید
چنین باشد؟

هر پدیده‌ی طبیعی و اجتماعی همان‌سان که عوامل و مولفه‌های رشد و بالنده‌گی مخصوص خود را می‌طلبد، آفات ویژه‌ی خویش را نیز دارد. هیچ فرقی نمی‌کند که این آفات از درون پدیده نضج گیرد، یا از بیرون بر آن ساری گردد؛ نتیجه یکسان است = فساد و نابودی.

البته، آسیب‌شناسی جنبش روشنفکری در جای خود بحث مفصلی می‌طلبد که این‌جا مجال طرح آن نیست. فقط از باب نمونه توان گفت: از جمله آفات قطع‌ی جنبش روشنفکری همانا ظاهرگرایی، مسئولیت‌ناپذیری، تقلید، ماکیاولیسم، سکتاریسم، لومپنیسم، واندالیسم، اپورتونیسم، نیونازیسم، وابسته‌گی، گوساله‌پرستی، خشونت، اقتدارگرایی، دیگرستیزی، فساد، ضعف‌های اخلاقی، ضعف معرفتی، ضعف خصلتی، شتاب‌زده‌گی ... و کم‌ترین آن، عوام‌زده‌گی و عوام‌گرایی است. پر واضح است که مهم‌ترین راه پرهیز از چنان خطاهای مهلک برای هر عنصر سیاسی - اجتماعی همانا وفاداری دایمی به اصل "انتقاد" و "انتقاد" از خود است:

الف - واقع آن است که روشنفکر افغانی بذری در شوره‌زار است. به تعبیری فرزند ناخلف و نابهنگام زمان. شاید هم به دلیل کمبود منابع روشنفکرزا در کشور، بتوان گفت: مولودی نارس و ناقص‌الخلقه می‌باشد. گویان که به نوعی مرض "راشیتیسم" نیز مبتلا است که استخوانش محکم نمی‌شود؛ کج کج راه می‌رود، مسئولیت نمی‌پذیرد، میان این و آن زیکزاک می‌کند، گاه به این نمی‌رسد، گاه به آن؛ و اغلب از هردو می‌ماند.

روشنفکر افغان بنا به هزار و یک دلیل که مهم‌ترین آن به ضعف کمی و کیفی طبقه‌ی متوسط (بورژوا) در کشور معطوف است؛ هم در تولید «فکر» و هم در تشخیص جایگاه واقعی خویش و برقراری تماس با مخاطبان، همواره مشکل داشته است. طبقه‌ی متوسط شهری که در هر جامعه قشر اول مخاطب روشنفکران را تشکیل می‌دهد و بستر اصلی تحولات بزرگ می‌باشد، تا هنوز در کشور به رشد قابل ملاحظه و تعیین‌کننده نرسیده است. بدتر از همه این‌که در این سرزمین تا هنوز «ملت» تشکیل نشده، بلکه نفوس پراکنده‌ی آدمی در دسته‌های جدا از هم و در فضای آکنده از سوء تفاهم زندگی می‌کنند و تعهدات بیش‌تر قومی و فامیلی است، نه ملی و نه آبی و خاکی. این نقیصه، توأم با تلاش‌های گسترده و هدف‌مند مثلث مسلط موفق، جهت عقیم ساختن مغز جوانان کشور؛ عناصر

روشن‌فکری و آرمان برابری طلبی در کشور را ناکام و مقطوع‌النسل کرده است. تحلیل زیرسطحی شاکله‌ی جنبش نواندیشی افغانستان، طی چند دهه‌ی اخیر نشان می‌دهد که: کمپلکسی از همان دلایل فوق‌موجب شد تا عموم روشن‌فکران افغانی از درک و جلب حمایت وجدان جمعی عاجز آمده و نگاه تقلیدی و هم‌حمایت‌طلبانه به‌بیرون از مرزهای کشور داشته باشند. دیگران باید به‌نفع آن‌ها معجزه می‌کردند! نتیجه این‌که: این جنبش، لایه‌های سطحی اندیشه را مدنظر گرفت و در عرصه‌های سیاسی ایدئولوژیک به‌صورت مردارخوار درآمد؛ از مستقرغات و پسمانده‌های دیگران تغذیه کرده و از توجه به‌عوامل رشد و انکشاف ملی به‌کلی غافل ماند. تمرکز تقلیدی روی تعالیم ایدئولوژیک و سیاسی محض در فضای محدود داخل حلقات خود به‌خرج داد. این عمل، ممثل حالت کرم ابریشم می‌باشد که هرچه می‌تند و می‌بافد، بیش‌تر خود را گرفتار و منزوی می‌کند؛ لذا روشن‌فکران [در جوامع بسته، به‌ویژه در افغانستان] همواره متهم بوده‌اند که «از مردم جدا افتاده» و اغلب در مقابل سنت‌ها و رویه‌ی زندگی مردم قرار گرفته‌اند. گرچه نقد عالمانه و منطقی‌گرایش‌ها و معتقدات مضر و مخرب جزء وظایف مبرم روشن‌فکری است؛ اما سخن این است که روشن‌فکر مقلد و مردارخوار اصلاً منتقد فعال نبوده، بلکه چون عوام به‌ورطه‌ی مطلق‌گرایی افتاده و در همان راستای ادعای خویش نیز ناکام ماند و نتوانست مقوله‌های اساسی دموکراسی، صلح و آزادی رشد و توسعه و حقوق بشر را تبیین نماید. به‌راستی جایگاه روشن‌فکر افغان در کجا بود؟ احلام و رؤیاهای او چه بود؟ چه چیزی در چننه داشت؟ از چه دفاع می‌کرد؟ و چه ارزشی آفریده است؟

ب - دقت پیرامون زیکزاک‌ها، رفلکس‌ها، افق ذهنی و موضع‌گیری‌های [با خصلت مقطعی و تمایلات سکتاریستی] بخش‌های از روشن‌فکران افغانی نشانگر این امر است که هریک متأثر از خاستگاه منحنی اجتماعی بوده و فراتر از افق مشهود، قادر به‌تجسم و خلق ارزش‌ها و ایده‌آل‌های نوین (حتی) در دنیای خیالی نیست. به‌ویژه متعاقب بروز ضعف و زوال در ایدئولوژی‌های جهانی و منطقی (عصری پس از مکاتب) بخش‌های از گرایش‌های روشن‌فکرانه‌ی افغانی واپس به‌ورطه‌ی نیونازیسم، شووینیسم، راسیسم و فاشیسم سقوط نموده و در وادی عمل سر از لومپنیسم درآورد. اسناد و مدارک قابل اعتنا وجود دارد که ثابت می‌کند روشن‌فکران در این مقطع از تاریخ

کشور، رسالت اصلی خویش را کم‌رنگ دیده و بی‌محابا پیش پای این و آن به‌کرنش افتادند. هر بخش به‌سهم خود دچار بینش متضاد عامیانه گردیده، معلول را به‌جای علت گرفته و دچار دور باطل شده است. گاه به‌سراب‌های موهوم چشم دوخته، گاه به‌معجزات تاریخی خلق امید بسته، گاه با سنت‌های همان خلق گلاویز شده، گاه به‌آرایش‌گری و چهره‌پردازی رو آورده، گاه ارتجاع را تخطئه کرده، گاه در مقابل آن کرنش نموده و ستایش‌گری و کفش‌برداری عوامل دگماتیسم و ارتجاع را پیشه کرده، گاه شعارهای شووینیستی سر داده، گاه لومپنیسم را تبلیغ نموده... و این‌گونه فرصت‌سوزی کرده است.

بدین‌ترتیب، روشن‌فکر افغانی باید اعتراف کند که از اصل حیاتی «انتقاد» و «ضدیت با مراجع قدرت» که در صدر وظایف تعریف شده‌ی روشن‌فکری است، غافل شده و با ورود نا به‌جا به‌عرصه‌ی رقابت‌های شخصی عوامل دگماتیسم و ارتجاع، پرستز و پوزیشن خویش را نیز ضایع نموده است. یکی از مهم‌ترین ایرادی که اجماع گروه‌های سنتی و قلم به‌دستان هوادار آنان بر عناصر روشن‌فکری وارد می‌کنند همانا ضعف‌های بی‌شمار خصلتی، کاستی‌های اخلاقی، خشونت کلام (تا حد بی‌ادبی، بی‌نزاکتی، بددهنی و نقض حرمت و حقوق اشخاص است) این ایراد، جداً به‌جا است، و روشن‌فکر باید بر خود نهیب زند که هرگاه نتواند شأن و کرامت انسانی را قایم سازد، پس برای چه مبارزه می‌کند؟! و هرگاه با داشتن چنین خصایل و کاستی‌ها به‌اریکه‌ی قدرت تکیه زند، آن‌گاه چه خواهد کرد؟!!

در حالی که وظایف او کاملاً مشخص و تعریف شده بوده و است: او آمده است تا مسئولیت‌پذیرد و مجموعه‌ی از عصبیت‌های مضر را در جنب‌کنش‌ها، معتقدات، اهداف، نظرات و موضع‌گیری‌های مراجع قدرت، عالمانه به‌پرسش گیرد؛ بالمقابل: «فرهنگ بالنده و الگوی شایسته، جهت زیست شرافتمندانه‌ی انسان طراز خلقت ارایه کند.»

روشن‌فکر افغانی باید به‌نقد قدرت می‌پرداخت، نباید از اصل حیاتی «انتقاد و انتقاد از خود» غفلت می‌کرد. "روشن‌فکر" تا زمانی «روشن‌فکر» است که بتواند آگاهانه انتقاد کند.

همچنین علمای دینی نیز در شیوه‌ی تبلیغ خود دچار بیماری ذهنی شده و راه ناصواب رفتند، آن‌ها در امر مهم ساختار اخلاقی و معنوی جامعه‌ی افغانی ناکام

بوده‌اند. امروزه جامعه‌ی افغانی شدیداً دچار بحران اخلاقی و معنوی است. پیشوایان دینی نتوانستند هنجارهای اخلاق دینی را که خود مدعی آن هستند، معمول سازند.

ج - رانکینگ و چیدمان سلول‌های روشن‌فکری افغانی پیوسته نا صحیح بوده است؛ فضای عینی که روشن‌فکر افغانی از آن برخاسته، آکنده از تضادها و نا هنجاری‌ها است؛ چنان‌که رسوبات احساس فرادستی و فرودستی، از شهروند درجه یک تا درجه سه بودن، ذهن غالب طیف‌های روشن‌فکری کشور را به شدت تحت تأثیر قرار داده و امکان درک متقابل مطابق بانرم‌های پذیرفته شده به‌منظور ایجاد شالوده‌ی استوار ملی برپایه‌ی اصل هیومنیزم و برابر حقوقی را با چالش‌های جدی مواجه ساخته است. توهّمات و سوءظن ناشی از تجربیات محیطی، یا فضای عینی، بر ارکان ذهن آن‌ها سایه انداخته و به‌یک مشغله‌ی دایمی مبدل شده است. حال آن‌که ایجاد جوی دیالک و مفاهمه و فضا سازی مطلوب در سطوح کلان ملی در صدر وظایف آنان قرار داشته است. آن‌ها نه تنها در انجام این رسالت مهم و حیاتی ناکام ماندند، که خود چون افراد عامی تحت تأثیر آتمسفر موجوده قرار گرفتند.

این مطلب به‌ویژه پس از وقوع حوادث مهم ملی و بین‌المللی چون سقوط حکومت نجیب، اضمحلال جریان ج. د. خ. ا. زوال کمونیسم و فروپاشی اتحاد شوروی... بسیاری از سلول‌های نواندیشی را به‌نحو سرسام‌آور به‌ارتجاع گرایش داد. در همین راستا است که اثر انگشت تعدادی از عناصر وابسته به‌جریان کلی روشن‌فکری در تشدید تضادهای ملی و طبقاتی مشهود است. چنان‌که تمایلات سکتاریستی و جزیره‌گرایی برخی حلقات روشن‌فکری در وقوع آشوب‌های داخلی علیه حکومت ج. د. خ. ا. نیز سهم برجسته داشت. اما سود آن به‌جیب کی‌ها رفت؟

د - در مورد تضادهای جامعه‌ی افغانی: روشنفکر

افغانی از درک درست و طبقه‌بندی تضادهای اصلی و فرعی جامعه‌ی خویش عاجز آمده و بدین‌ترتیب، در وادی عمل دچار خطاهای بزرگ شد. حقیقت ناگوار این‌که در افغانستان، به‌دلیل شیوه‌های ابتدایی تولید، ثروت ایجاد نشده و طبقات بالای مانند: فیودال، ملاک، سرمایه‌دار و غیره اصلاً به‌وجود نیامده است. روشن‌فکران افغانی این الفاظ و کلمات را در منابع خارجی خوانده و در تطبیق مصادیق داخلی آن دچار اشتباهات فاحش شدند. فرض‌های آن‌ها در خصوص

ساختار طبقاتی جامعه‌ی افغانی، یادآور حکایت «عیادت شخص اصم از همسایه‌ی مریضش می‌باشد که آن چیزی می‌گفت و این چیزی دیگر می‌شنید و مبتنی بر فرض غلط خود پاسخ‌های نا مناسب می‌داد.» حال آن‌که کارل مارکس معتقد بود: «در آسیا فیودالیسم، در مقیاس اروپایی شکل نگرفته.» [تا چه رسد به سرمایه‌داری صنعتی، که برنامه‌های مارکس برای آن مرحله بود] به همین دلیل او معتقد بود کشورهای آسیایی فاقد استعداد و حرکت بالفعل به سمت سوسیالیسم هستند. لذا تعبیر «شیوه‌ی تولید آسیایی» را به‌کار برد، که بر مبنای «خرده مالکی» است.

بعد از کارل مارکس، مفسرین تئوری سوسیالیسم، نظریه‌ی موسوم به «راه رشد غیر سرمایه‌داری» را ابداع کردند تا انقلابات در کوبا، ویتنام، کره شمالی... آفریقای سیاه و این‌جا و آن‌جا را توجیه سوسیالیستی نمایند. باز هم افغانستان قَبْرغهِی کجی بود که در قالب این نظریه هم نمی‌گنجید. چون در افغانستان فقر مطلق و فراگیر وجود دارد؛ حتی همان اقشار بالای جامعه مانند: خوانین، ملک‌ها، اربابان... که از سوی محافل روشنفکری و چپ، مورد حملات قرار می‌گرفتند، با عسرت معیشت مواجه بودند. ثروتمندترین فرد آن‌ها در قیاس با ثروتمندان کشورهای همسایه و عرب، گدا است. اخیراً محمد ظاهرشاه طی مصاحبه‌ی اظهار کرده بود: «ما در دوران اقامت تبعیدی در "رُم" هرگاه دچار عسرت مالی می‌شدیم، از پادشاه عربستان تقاضای اعانه می‌نمودیم!» او گفته بود: «چند سال اول را در عمارتی متعلق به‌شاه ایران به‌سر بردیم؛ پس از انقلاب، آن را از ما گرفتند و ما مجبور شدیم به‌جای دیگر نقل مکان نماییم.» درحالی که همه می‌گفتند او در «رُم» کاخی از فیروزه و لاجورد دارد و ثروت کشور را به‌آن‌جا برده است!...

روشن‌فکر افغانی باید درک کند که صید سایه‌ها و ایجاد نفاق ملی در شرح وظایف او نیست. مشکلات موجود در کشور [از هر نوعی باشد] با جنجال‌آفرینی و غوغاسالاری حل نخواهد شد. تدارک حملات کور، باهدف‌های انحرافی علیه این و آن نقض حقوق شهروندی بوده و بیش از همه تداعی کننده‌ی روحیه‌ی آندویدالیستی و حسادت‌های مبتنی بر فرهنگ روستایی، شبیهه روحیه‌ی خاص ملاهای محلی است که پیشاپیش و چشم‌پسته حق را یک‌جا از آن خود می‌دانند.

گفتمان عدالت‌خواهی در کشور، باید از میکانیسم اصولی و روشن پیروی نماید، چنان‌که همراه با رعایت و حفظ شئون و کرامت انسانی عموم شهروندان، متضمن تولید و انباشت علم و ثروت در کشور باشد. نخستین قدم اراییه‌ی طرح‌های عملی «صنعتی» به‌موازات «اصلاحات ارضی» و «سامان‌دهی اسکان جمعیت» می‌باشد.

در جامعه‌ی افغانی انواع تضادها وجود دارد که بسیاری از آن باشیوه‌های میکانیکی قابلیت حل نهایی ندارد، ناچار باید طرق مفاهمه و درک درست از یگدیگر را ملاک عمل قرار داد: مانند نژاد، زبان، مذهب و جز این‌ها که قرار نیست تغییر کند و یک کاسه شود؛ یعنی هیچ قرار نیست که قومی به‌نفع قوم دیگر امحای هویت شود. هرکس در راه محو دیگری تلاش کند، فقط خود را زحمت داده است. اما تضادهای هم وجود دارد که باید حل شود: چون تضاد طبقاتی و مناسبات تولید، سنت و تجدد، نحوه‌ی توزیع و گردش قدرت... و جز این‌ها.

می‌دانیم که مناسبات اقوام افغانی دارای وجوه متمایز، پیچیده و چندگانه است؛ هرگاه این پیچیده‌گی‌ها به‌درستی هدایت شود، خود به‌مثابه پتانسیل قوی جهت رشد و توسعه‌ی کشور عمل خواهد نمود؛ لکن آن‌جا که درک درست از یگدیگر وجود نداشته باشد، تمایزات موجوده منشأ گسل‌های عمیق و منازعات مهلک خواهد شد. فی‌المثل به‌تقابل بین دو زبان پشتو و فارس (یا دری) توجه کنیم که سهم عمده در بروز شکاف‌های عمیق و خونین بین دو جناح خلق و پرچم، گُلْبُ الدِّین حکمتیار با احمد شا مسعود و حزب و جمعیت اسلامی داشت؛ در حالی که همه‌ی طرف‌ها از نژاد واحد (آریایی) بودند. در موضوع ایدیولوژی و مذهب نیز دو جریان اول جانبدار ایدیولوژی پرولتری؛ و موارد بعدی همه‌گی پیرو مذهب حنفی بودند. معهذا دیدیم که بین آن‌ها چه گذشت. حال آن‌که، رواج چند زبان (و چند نژاد) در یک کشور نه تنها امری منحوس نیست، که بسا مایه‌ی غنا، تنوع و چندگانه‌گی فرهنگی و چند صدایی است. که اصولاً زمینه‌ساز رشد دموکراسی و پلورالیسم سیاسی می‌شود. فی‌المثل در هندوستان تعداد یک‌هزار و ششصد نوع گویش به‌ثبیت رسیده، صدها تیره‌ی قومی و صدها گونه خدا و افزون بر سیصد مذهب در آن جا وجود دارد. آمریکاییان نیز به‌تنوع فرهنگی و نژادی کشور خویش می‌نازند.

ولی در افغانستان همه‌ی این نسبت‌ها معکوس است. همه در پی حذف و امحای یگدیگراند در این‌جا تا هنوز اعتقاد به رقابت شکل نگرفته و تفکرات مبتنی بر تمامیت‌خواهی و یکجانبه‌نگری بیداد می‌کند. هرکس موقعیتی به‌دست آورد بلافاصله نقشه‌ی حذف رقبای نژادی، قومی، زبانی، محلی و مذهبی خویش را رسم می‌کند. این بدان مفهوم است که در آن‌جا "ملت" تشکیل نشده، درک متقابل، زبان مشترک و تمدن مشترک به‌وجود نیامده است:

«مطابق آمار، در افغانستان تا سال ۱۳۳۷ (ه ش) تعداد چهار صد اثر با صفت آثار آکادمیک به‌زبان پشتو چاپ شده. و تا سال ۱۳۵۶ (ه ش) مطابق با ۱۹۷۷ (م) بیش از ۱۳۰۰ عنوان نشریه‌ی فرهنگی به‌زبان پشتو انتشار یافته؛»
 «اما در همان برهه تعداد ۱۵۰۰ اثر از آثار اساتید و محصلان فارسی زبان دانشگاه کابل از چاپ بازمانده است.» (۲)

حال آن‌که تمدن کهن این سرزمین برپایه‌ی زبان دری بنا شده است و تاریخ ادبیات پارسی با "حنظله‌ی بادغیسی" من‌حیث نخستین شاعر پارسی‌گوی مرد؛ و "رابعه‌ی بلخی" نخستین شاعره‌ی پارسی‌گویی زن، آغاز می‌شود. به‌همین قرار، نسل‌های کهن و میانی مطبوعات در افغانستان سراسر پارسی‌زبان بوده‌اند. افزون بر میراث مکتوب کهن از رودکی تا مولوی و جامی... نخستین جریده که در عهد امیر شیر علی خان، به‌وسیله‌ی سیدجمال الدین افغان تحت عنوان "کابل" تاسیس شد، تماماً به‌زبان پارسی بود. دومین جریده که «شمس النهار» نام داشت باز هم به‌زبان پارسی بود. سومین نشریه «سراج الاخبار» و چهارمین «سراج الاطفال» بود که تماماً به‌زبان دری بودند. با این‌که سیدجمال الدین و محمود طرزی هر دو نفر در اصل پشتون‌تبار بودند؛ لکن سیدجمال به‌زبان‌های دری و عربی می‌نوشت، و محمود طرزی به‌زبان دری تحریر می‌کرد، ضمناً به‌لسان ترکی نیز علاقه‌مند بود. تاریخ زبان و مطبوعات در افغانستان خیلی روشن است. همین تاریخ گواهی می‌کند که در دربار سلطان محمود غزنوی تعداد ۴۰۰ نفر شاعر، هرکدام در قد و قامت رودکی سمرقندی، فردوسی طوسی و مجدود بن آدم (سنایی)... گرد آمده بودند و "صله" می‌گرفتند؛ همه پارسی‌گو بودند. همین وضع کمابیش تا اوایل قرن بیستم ادامه داشت. نهر و می‌گوید: در افغانستان هنوز هم زبان فارسی زبان رسمی و درباری است.

به هر طرف که رو کنیم، عناوین «دری» و «پارسی» دو لفظ مترادف می‌شوند. منابع کهن مشحون از تأیید این نظرات است. مثلاً حکیم ناصر خسرو العلوی الموسوی می‌فرماید:

من نه آنم که درپای خوکان بریزم

مر این قیمتی در لفظ "دری" را

خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی نیز می‌فرماید:

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگه

که لطف طبع سخن گفتن «دری» داند

و نیز علامه اقبال لاهوری فرماید:

گرچه هندی در عذوبت خوش‌تر است

طرز گفتار «دری» شیرین‌تر است

بررسی آماری از سیر مطبوعات در افغانستان نشان می‌دهد که مطبوعات به‌زبان پشتو پس از دهه‌ی سوم قرن بیستم در کشور قوت گرفته است که همان هم در جای خود بسا مبارک بوده و است. زبان و فرهنگ اساس تمدن می‌باشد. جامعه شناسان را عقیده بر این است که: «هر حکمی را که زبان یک ملت دارد؛ نفس همان حکم بر تمدن آن ملت نیز صادق است.» طبق فرمایش آکادمیسین داکتر «اسدالله حبیب»: «زبان یک ارگانیزم زنده است مانند هر موجود زنده دارای ویژه‌گی تولد، رشد، مریضی، سلامت، قوت، ضعف و حتی مرگ می‌باشد.» زایش و رشد یک زبان از پیدایش یک تمدن مزده می‌دهد، کما این‌که ضعف و مرگ یک زبان، خبر از مرگ یک تمدن می‌آورد.

بر همین اساس است که در مواجهه‌ی انتقادی ما با کارکرد زبان پشتو (من‌حیث زبان حاکم طی قرن گذشته) سخن از احساسات و عواطف نیست؛ بلکه دقیقاً و صریحاً می‌گوییم:

«این زبان نتوانست در طول مدت طولانی حاکمیت خود تمدن بیافریند.» و زیرساخت‌های اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی به‌وجود آورد؛ وگرنه، اوضاع ناگوار امروزین کشور چه توجیهی دارد؟ و مسئولیت آن متوجه کی‌ها است؟ امروزه خود قوم پشتون عقب‌مانده‌تر از همه است.

اگر آن زبان، توانسته بود کشور را به‌پیش براند، ما امروزه مؤظف بودیم آن را تحسین کنیم؛ ولی متأسفانه چنان نشد، حالتی خلاء به‌وجود آمد و کشور را

قرن‌ها عقب برد. سخن برسر این است که ما امروز هیچی نداریم؛ گذشته‌ها را از دست داده‌ایم؛ آیندگان چه خواهد شد؟

وضع در مناطق قبایلی پاکستان نیز به‌همین‌گونه است؛ در آن‌جا نیز فرهنگ قبایلی حاکم است، در عین‌که چهره‌های برجسته‌ی روشنفکری و دیگرگون‌خواه در میان آن‌ها ظهور نموده‌اند، مع‌الوصف، چون فرهنگ قبایلی حکومت دارد، صدا و سرنوشت روشنفکران آن‌ها رساتر و بهتر از روشنفکران افغانی نبوده است. بدین‌قرار، تمدنی با ماهیت پشتونی در جمعیت بیش از چهل میلیونی پشتون‌های پاکستان، جلوه‌های آشکار ندارد.

پس، تمدن نمی‌تواند برپایه‌ی فرهنگ و مناسبات قبیله، خون، تبار، نژاد و قومیت برپا گردد؛ تمدن حاصل فرهنگ مدنی است که در پیوند ناگسستنی با آب و خاک ظهور می‌کند.

از طرف دیگر، قرن اخیر مصادف بود با انقراض سلسله‌ی ترکان قاجار و روی کار آمدن رضاخان پهلوی در ایران؛ سلسله‌ی قاجار را می‌توانیم به‌دلیل داشتن فرهنگ و تعهدات ایلی و قبیله‌ای (ترک) با پشتون‌های افغانستان مقایسه کنیم، چنان‌که خود ایرانی‌ها نیز عصر قاجار را دوران تاریکی و رکود می‌دانند. اما با روی کار آمدن سلسله‌ی پهلوی (فارس) ایران می‌رفت تا پس از چندین قرن انحطاط، دارای یک سلطان فارس بشود. سلطانی که به‌شدت ناسیونالیست بود و نیز اراده‌ی قوی، اعتماد به‌نفس و انرژی خارق‌العاده برای تغییرات داشت و قدرت را به‌میل خود در مسیر دیگرگونی به‌حرکت می‌انداخت. آن سلطان هم برای بقای خود و هم برای ایجاد تحول در جامعه‌ی ایران، نیاز به‌تقویت و گسترش فرهنگ پارسی داشت تا هویت ملی خود را تعریف کند. لذا عصر پهلوی در ایران می‌تواند من‌حیث یک سرفصل مهم برای زبان پارسی محسوب گردد. در این دوره رجال بزرگ فرهنگی در ایران ظهور کردند و هر یک سهم بزرگی در پاس‌داشت میراث کهن پارسی ایفاء نمودند. متون کهن پارسی از عزلت درآمد، گردآوری شد، غبارزدایی و ویرایش گردید و در اختیار عموم قرار گرفت.

همه‌ی این موارد قابل ستایش فوق‌العاده است؛ اما این‌که یک رشته نقل و انتقالات گسترده‌ی جغرافیایی نا‌روا نیز صورت گرفت، قابل قبول نیست. این‌که برادر، یا شریک، از خواب، یا گرفتاری دیگری سوء استفاده نموده و انبار

مشترک را به‌نفع شخص خود مصادره نماید، عمل درستی نیست. ما مشکل داشتیم؛ انصاف شرکای ما کجا رفت؟

از آن‌جا که فرهنگ پارسی میراث مشترک جوامع تاجیک، افغان و ایرانی بود {آریانای کبیر = ایران عهد غزنوی} تاجیک‌ها در نتیجه‌ی انقلاب اکتبر گرفتار روس‌ها شدند و رسم‌الخط «سیرلیک» بر آن‌ها تحمیل شد. افغان‌ها هم دچار استراتژی عقیم‌سازی سازمان یافته شدند. در چنان شرایط میدان برای سلسله‌ی پهلوی در ایران باز شد تا اساس ناسیونالیسم ایرانی را در فضای خیلی محدود پی‌ریزی نموده و برای اشخاص تاریخی افغان و تاجیک شناسنامه صادر کنند! این‌قدر تنگ‌اندیشی اصلاً اقتضای زبان گرامی پارسی نیست. تاجای که «حسن عمید» در کتاب لغت موسوم به‌خود [فرهنگ عمید] نوشت: «پشتو زبان بومی مردم افغانستان است!»

- چنین اشخاص بزرگ چرا و چگونه اعتبار خود را این‌سان در معرض باد قرار می‌دهند؟

= برای این‌که می‌خواهند فردوسی، مولوی، سنایی... ایرانی بشوند!... اکنون زبان پارسی در دو کشور ایران و تاجیکستان با موانع کم‌تری رو به‌رو است. اما در افغانستان کماکان با چالش‌های بزرگ مواجه است. روی دم تیغ حرکت می‌کند و به‌شدت وابسته به‌ساختار سیاسی است.

- به‌پنداشت زعماء و الوالعزم‌های زبان پارسی، تقسیم و تفکیک این زبان واحد به‌سه شاخه‌ی «دری»، «پارسی» و «تاجیکی» اشتباه محض است. آن یک زبان با سه لهجه است. لهجه‌های که در زیر ساطور اقالیم و ایام پدید آمده است. عنوان «فارسی» را عرب‌ها به‌کار برده‌اند، اصل آن «پارسی» است که از پارتی (منسوب به‌اقوام آریایی پارت) مأخوذ می‌باشد. و منشأ آن به‌(آریانای کبیر) ارجاع می‌یابد. به‌همین ترتیب کلمه‌ی «پارسا» نژادپرستانه است.

برخی معتقداند که عناوین «دری» و «پارسی» برای این زبان حکایت از دو دوره‌ی تاریخی دارد. مطابق با این نظر، عنوان «دری» بر «پارسی» تقدم دارد. و قبل از «دری»، «پهلوی» بوده است، که به‌طور جامع مکتوب نشده بوده. «دری» از «درایت» و «تفکر» مأخوذ گردیده و در ابتدای رواج خط و کتابت، زبان «دربار» و «خواص» بوده است. به‌همین منوال، بین کلمات «دربار»، «دیوان» و «دفتر» با کلماتی چون «دری»، «درخشان» و «درخشنده‌گی»

مناسباتی نزدیک وجود دارد. به‌لهجی «دری»، «پارسی میانه» هم می‌گویند. که از پارسی مدرن رایج در ایران وامانده‌تر است. شادروان آکادمیسین عبدالاحمد جاوید (سرور اسبق دانشگاه کابل) و داکتراسدالله حبیب که هرکدام از فحول علماء زبان پارسی دری هستند، به‌همین باور می‌باشند. افزون براین: داکترحبیب معتقد است که عنوان «دری» را نیز عرب‌ها برای این حملات سازمان یافته، چون «شمشیر داموکلس» ادامه‌ی رشد و حیات آن را تهدید می‌کند.

تأملاتی پیرامون شرح وظایف روشنفکران

از نادر مواردی که (به‌پنداشت خویش) کنش و منش روشنفکران را به‌نقد کشیده است آقای «جوادی غزنوی» می‌باشد که در کتابی با عنوان " روشنفکر امروز ما " ضمن فوکوس روی برخی «زوایای تاریک جنبش روشنفکری» نوع ادبیات «گنگستری» و «لومین‌شوینسم» و «اوباشگری فرهنگی» را به‌کنکاش گرفته و آن را به‌کل جریان روشنفکری تسری داده است. از این بابت نسبت به‌این قشر زحمت‌کش، انسان‌دوست و همه‌گاه‌قربانی، اهانت‌ها روا داشته و بسی جفا کرده است. گرچه این یک روش معمول و شناخته شده بوده که هرکس در هر جا دچار تنگی قافیه گردد به‌همین قشر حمله می‌برد؛ معهداً حتی در فرهنگ عوام نیز تخطی یک یا چند نفر در هر قشر و صنفی نمی‌تواند دلیل طرد و نفی کل یک مجموعه یا صنف باشد. افزون بر آن، غزنوی در تعیین و تشخیص ماهیت و مصادیق «روشن‌فکر» راه نا صواب رفته و اصلاً این مقوله را تعریف نکرده است، به‌نحو غیرمسئولانه، ناگهان چشم‌پسته در آن بحر عمیق غوطه زده است!

حتماً لازم بوده یک استثنائی، امائی، اگری، مگری، تعلیفی، تبصره‌ی... نسبت به‌گرایش‌ها و تمایلات روشنفکری قایل می‌شد تا اولاً خود متهم به‌درک ناقص از این مقوله‌ی انسانی نشود؛ ثانیاً گناه آهنگر را به‌پای مسگر ننویسد. مگر این‌که خود از مقوله‌ی «روشن‌فکری» و قشر «روشن‌فکران» یک چنان تلقی داشته باشد، که خدا نکند چنین باشد. در این فرض باید گفت: برداشت ایشان نسبت به‌موضوع بسیار سطحی، عامیانه و انحرافی است، درست همان‌سان که ملاًها در دهه‌ی ۱۳۵۰ و ۱۳۶۰ از این مقوله داشتند و آن را معادل بی‌دینی،

بی‌ادبی، بددهنی، ترش‌گویی، کفرگویی، هتاک، لابلالی‌گری و حتی فسق و فساد می‌دانستند؛ و به‌حیث یک نوع فحش رکیک به‌کار می‌بردند.

حالا هم ما باید بگوییم: اگر روشن‌فکر همان باشد که جناب غزنوی معرفی کرده؛ دیگر فاتحه‌ی همه خوانده است! در فرض ایشان، روشن‌فکری لزوماً بد و منحوس است؛ و تاریک‌فکری لزوماً خوب و پسندیده می‌شود! در صفحه‌ی هفتم کتاب چنین آمده است: «... و روشن‌فکر همیشه و همه جا کوتاه فکر بود.»

(در صفحه‌ی هشتم): «و اما پس از پیروزی مقطعی جهاد اسلامی مردم و سقوط و زوال مارکسیست‌های روسی و رسمی، همین منحرفین لاک، که بر علیه روس‌ها حتی یک گام برنداشته و یک صفحه تنظیم و سیاه نکرده بودند، در «عصر و امروز ما» آن چنان تشکیلاتی و به‌صورت «تنظیم نسل نو» جای مارکسیست‌های کهن را گرفتند که گویا هیچ‌کس نمی‌داند که اینان همان «کانون‌های پراکنده‌ی مهاجر، مجاهد، شعله‌ای، ستمی، اخراجی و اخگری‌اند.» و «پس از سال‌ها سکوت» آن چنان به‌کفرگویی و بددهنی سخن گفتند که غبار گذش از این «صفحات نو»، «پیام نو»... به‌هوا برخاسته...»

(در صفحه‌ی چهاردهم): «دانستیم که «روشن‌فکر امروز ما» خیلی‌ها کم‌بین و کوتاه‌فکر است. و پسان بیش‌تر خواهیم فهمید که روشن‌فکر متداول و مصطلح اصلاً فکر و ایده ندارد تا روشن باشد! و آن قدر مبتدل و تاریک است که اندیشه را به‌ابتدال کشانیده است! و بودن را نیز!»

«انکار مطلق»!

تقریباً همه‌ی کتاب حاوی همین ادبیات و چنین نقطه نظرات است؛ به‌این می‌گویند «انکار مطلق»! اینسان برخورد مطلق‌گرایانه و غیرمسئولانه، با مبانی فرهنگ و سیاست منافات دارد، نیز با زبان علم؛ زیرا هیچ‌یک از آن موارد، تحکم، مطلق‌نگری و تمامیت‌خواهی بر نمی‌تابد.

- حقیقت امر از چه قرار است؟

- وقتی که هیچ‌چیز وجود ندارد، تو برای چه زحمت کشیده‌ای؟

من براساس اصل آشکاراگویی و شفافیت ناچارم روی این نکته پافشاری نمایم که: بین دو مقوله‌ی روشن‌فکر و لومپن‌پرولتر نسبتی تباین استوار است [امری که از نظر غزنوی دور مانده]

نیازی به توضیح زیاد نیست؛ چه هردو مورد از مقوله‌های متعارف بین‌المللی‌اند و در سطح جهانی مصادیق و ادبیات هریک شناخته شده است:

الف : - روشن‌فکران مطلقاً مخالف خشونت بوده و خود همه‌گاه قربانی خشونت هستند. رژیم‌های مستبد و توتالیتر، دیکتاتورها، فاشیست‌ها، آدمخواران و کلاهبرداران سیاسی دشمنان آشتی‌ناپذیر روشن‌فکران می‌باشند. همچنان‌که: سنت‌گرایان، گذشته‌گرایان، عناصر فینیتیک، بنیادگرایان و همه کسانی که منکر حرکت تاریخ هستند از روشن‌فکران خوش‌شان نمی‌آید.

ب : - حال آن‌که «لومپنیسم» و «گنگستریسم» همه‌گاه چماقی در دست اقتدارطلبان بوده است. آن را ضد روشن‌فکران و ضد جنبش‌های آزادی‌خواهانه به‌کار برده‌اند و می‌برند.

ج : - روشن‌فکران در هر جامعه، همانا «والاترین استعدادهای بالفعل آن جامعه هستند که به‌دور از هر نوع مفسده‌جویی و مناقشات سکتاریستی، به‌تغییر و پیش‌رفت جامعه در سطوح ملی و کلان می‌اندیشند و راه پیش‌رفت و توسعه را می‌کشایند. مسئولانه سخن می‌گویند و مسئولانه عمل می‌کنند.» از نگرگاه روشن‌فکران «بشر بماهو بشر» دارای حرمت و کرامت ذاتی است. نوع بشر دارای ماهیت واحد و غیر قابل تجزیه تحت عناوین باورهای مذهبی، وابسته‌گی‌های قومی، رنگ پوست و جنسیت است. بنابراین، ممکن است ما دانشمند و عالم فاشیست، نازیست، راسیست و در یک کلمه: «ضد بشر» داشته باشیم؛ کسانی که اتاق‌های گاز طراحی کنند، هلوکاست بیافرینند، بمب اتم بسازند و مهم‌تر از همه، برای این موارد فلسفه بسازند... اما روشن‌فکر «ضد بشر» هرگز نخواهیم داشت، وقتی «ضد بشر شد، دیگر روشن‌فکر نیست.»

د : - روشن‌فکران اعتقاد به حرکت رو به‌پیش تاریخ دارند. بینش روشن‌فکری عقل‌گرایانه است که مبتنی بر منطق ریاضی می‌باشد. تشخیص سود و زیان بشریت عرصه‌ی اصلی کنش‌های آنان را تشکیل می‌دهد. «مقایسه» نقش مهمی در تفکر و تصمیم‌سازی روشن‌فکران به‌عهده دارد. با بهره‌گیری از همین شیوه می‌توانند امکان، یا امتناع ظهور پدیده‌ها، وقایع و مجموعه‌ی نتایج اقدامات خود را به‌درستی ارزیابی نمایند. آن‌ها می‌توانند وجوه مشترک میان سیاست و سایر حوزه‌های عمل را دریابند.

از مردم بیاموزیم، به مردم بیاموزیم: روشنفکران نه چیزی را از آسمان به زمین می‌آورند، نه از اعماق زمین بیرون می‌کشند، و نه به میکانیسم جادویی دسترسی دارند؛ بلکه واقعیت‌ها و ضرورت‌های ملموس جامعه را به درستی احصاء نموده و به منصفانه عمل می‌رسانند. درست همان چیزهای را که دیگران قادر به ادراک و عمل نیستند.

شیوه‌ی روشنفکران پیوسته رو به کمال است. شیوه‌ی ایجاد هماهنگی و توازن میان همه‌ی مقولات رشد. آن‌ها فارغ از هر نوع الزام و پیش‌فرض ذهنی، احساسی و عاطفی به سنجش آزاد منافع و مضار همه‌گانی پرداخته و با بهره‌گیری از تمامی امکانات ملی، راه به پیش می‌کشایند.

روشنفکران با اصول و فلسفه‌ی علمی مشخص، مجموعه‌ی از عصبیت‌ها، سنن، آداب، عادات و گرایش‌های ذهنی مضر را شجاعانه و بی‌پروا مورد پرسش قرار داده و به چالش علمی و منطقی می‌گیرند. از اصول و مبانی روشن و مشخص، عالمانه دفاع می‌نمایند. اندیشه‌ی روشنفکری، منافع علیای همه‌گانی را در سطوح کلان، و جامع خصوصیات کمی و کیفی درک نموده و آهنگ مشارکت مدنی را به سوی رشد و تعالی مادی و معنوی جامعه هدایت می‌کند، تا زمینه و امکانات لازم برای رشد شخصیت «انسان طراز خلقت» مهیا گردد. (ترانسفورمیسم).

در عین حال، روشنفکران به راه‌حل‌های مبتنی بر میکانیسم جادویی دسترسی ندارند و اقدامات شان باید مستظهر به وجدان جمعی باشد تا مثمر ثمر گردد، در غیر این صورت تمام طرح‌ها روی کاغذ عقیم خواهد ماند، و بسا که بحران‌ساز نیز گردد.

مقایسه‌ی فلسفه و ذهنیات روشنفکران با سنت‌گرایان و بنیادگرایان نشان می‌دهد که بنیادگرایان و سنت‌گرایان منکر حرکت تاریخ‌اند؛ آن‌ها پیوسته نگاه به پشت سر دارند.

به‌باوران‌ها همه‌چیز مدام در جای خود متوقف می‌ماند. همه‌چیز از ازل همین‌گونه بوده و تا ابد چنین خواهد ماند: (فیکسیسم) گذشته‌گرایان اعتقاد دارند: دیروز بهتر از امروز بوده و امروز بهتر از فردا است! جالب این‌که این همه انکشافات را که خود نیز از مواهب آن بهره می‌برند، نادیده می‌گیرند و هیچ به حساب نمی‌آورند. آن‌ها به لحاظ ذهنی تا هنوز به این نتیجه نرسیده‌اند که

«عالم حدیث است» آن‌ها عقب‌مانده‌گی‌های اجتماعی - اقتصادی را قسمت و نصیب الهی می‌دانند؛ لذا برای مقابله با آن سازوکاری ندارند. و می‌گویند هرکس در هر موقعیت باشد از ازل برایش مقدر بوده است.

بالمقابل: وسعت ذهنی و نظریه‌پردازی روشن‌فکران موجب شد که به آن‌ها تهمت مفت‌گویی، خیال‌بافی، مبالغه‌گری و گزافه‌گویی وارد آید. اسلاف آن‌ها هم همین‌طور بوده‌اند، جامعه‌ی اتوپیایی افلاطون و بخشش سمرقند و بخارا از ناحیه‌ی حافظ، نمونه‌های روشن است.

معهدا زمان به‌نفع روشن‌فکران حکم کرده و می‌کند. درک این مطلب مشکل نیست که: سنت‌گرایان پنجاه‌سال پیش، به‌شرایطی در حد وضعیت کنونی افغانستان هم رضایت نمی‌دادند؛ اما امروزه سر از خاک بردارند و ببینند! روزگاری بود که آن‌ها رادیو، تلویزیون و مجموع مظاهر صنایع جدید را از ادوات شیطان می‌دانستند؛ لکن، امروز خود از آن‌ها استفاده می‌کنند.

نفس همین حکم برای آینده‌ی کشور نیز جاری است. فکر و ایده‌ی که امروز مورد استنکار گذشته‌گرایان قرار دارد، فردا اداره‌ی جامعه را به‌عهده خواهد داشت. و در مراحل بعد، جای خود را به‌ایده‌های نو و نوتر خواهد داد. این تسلسل ادامه خواهد یافت. هیچ قدرتی نمی‌تواند جلو حرکت رو به‌پیش زمان را ببندد. چنین است آهنگ پرشکوه «حرکت به‌سوی فردا»

باید بدانیم که میان دو مقوله‌ی «روشن‌فکری» و «هنر» نسبت تساوی استوار است. چنان‌که هنر با خشونت مانعة‌الجمع است؛ در هیچ مورد نمی‌توان بین «روشن‌فکری» و خشونت نسبتی پیدا کرد. به‌تکرار گفتیم «انسان دوستی» الفبای تفکر و ایده‌ی «روشن‌فکرانه» است. کسی که با تمام وجود غرق روحیه‌ی «انسان‌دوستی» نباشد، نمی‌تواند عنوان «روشن‌فکر» به‌خود گیرد. همچنان‌که نمی‌تواند عنوان «هنرمند» کسب کند.

- البته هیچ‌کس نگفت «روشن‌فکران» مبری از خطاء و اشتباهات هستند. طبیعی است که «روشن‌فکران» نیز مانند هر موجود بشری در مظان انحراف و خطاء قرار دارند. که به‌مواردی از آن در فوق اشارت رفت؛ در این میان «خشم مقدس طبقاتی» مقوله‌ی کاملاً جداگانه است. بویژه در جنبش «چپ» مفهومی شناخته شده می‌باشد. از نشانه‌های آن روی‌کرد به‌ادبیات تند است که بخشی از روشن‌فکران به آن گرفتار آمدند. ما نمونه‌های از آن را با استخراج از نشریه‌ی

پیام مهاجر، در بخش سوم این کتاب آوردیم؛ با تأکید به این که «خشم طبقاتی» بالمآل به عدالت اجتماعی منجر می‌شود. بنابراین بین سه مقوله‌ی چون:

- ۱ - «خشم مقدس طبقاتی».
- ۲ - «خشونت‌ی برخاسته از روحیه‌ی تمامیت‌خواهی و اقتدارگرایانه».
- ۳ - و «فاشیسم، راسیسم و سادیسم منبعث از نفرت نژادی» نه تنها نسبت همسویی وجود ندارد، که همواره معادله‌ی معکوس برقرار است. روشن‌فکران مدام دار خود را بر دوش حمل می‌کنند. آن‌ها مبری از هر نوع روحیه‌ی چاکرمنشی، کرنش‌گری و ستایش‌طلبی هستند.
- آنچه را غزنوی مورد التفات قرار داده است، فرهنگ «لومپن‌شووینیسم» و «واندالیسم» است که در پروسه‌ی تکاملی خود با «فاشیسم و سادیسم و نفرت نژادی» هم‌آغوش گردیده و فرایند آن به‌خشونت افسارگسیخته، نسل‌کشی و جنایت علیه بشریت می‌انجامد. نمونه‌های آن را در گوشه و کنار دنیا دیدیم، در افغانستان هم تجربه کردیم.
- غزنوی در کتاب خود آدرس حلقات وابسته به «جنبش روشنفکری» را به‌کلی گم کرده و در عوض، نیروهای را مورد کنکاش گرفته که در اصطلاح جامعه‌شناسی به آن‌ها «لومپن» گفته می‌شود. و اعمال شان با عنوان «واندالیسم» شناخته می‌شود. چنین گروه‌ها، نه تنها حایز کم‌ترین وجه مشترک با عناصر «روشن‌فکری» نیستند، که بالکل مغایر با آن می‌باشند. و قطعاً خود نیز ادعای پیروی از خط مشی «روشن‌فکری» ندارند، زیرا طرز علایق و رسم‌الخط عملی شان به‌وضوح مشخص است: رژیم‌های سرکوب‌گر، این‌گونه دستجات را با پرداخت حداقل دستمزد، یا یک چند وعده غذای گرم، علیه نیروهای انقلابی به‌کار می‌گیرند. در نظام‌های قبایلی و جنگ داخلی به‌سربازان جنگی مبدل می‌شوند. در شرایط صلح و آرامی به‌اوباشگری و سرقت‌های کوچک مبادرت می‌کنند. حتی در نظام‌های دموکراتیک نیز با شیوه‌های زیرکانه، رأی شان به‌وسیله‌ی پول، یا غذای گرم خریداری می‌شود و تأثیرگذار است.
- اما غزنوی باگروه‌ها و عناصر لومپن و واندالیست به‌مواجهه برخاسته و برای آن‌ها روایاتی از بحار الانوار، زادالمعاد و سفینة النجاة می‌آورد! گاه درس اخلاق می‌دهد و گاه از فشار قبر و پل صراط می‌ترساند! غزنوی ذهنیت منفی

خود علیه مقوله‌ی «روشن‌فکر» را در جای جای کتاب به‌نمایش می‌گذارد و مسئولیت بحران‌سازی و ایجاد نفاق ملی را به‌گردن آن‌ها می‌اندازد. زمانی را که غزنوی مورد مذاقه قرار داده، سال‌های میانی دهه‌ی ۱۳۷۰ می‌باشد. ما در عین که بروز انحراف در برخی حلقات خرده‌پای جنبش روشن‌فکری را به‌گونه‌ی عدول از اصول اولیه و ریزش عناصر دون‌پایه، به‌دامان این یا آن جریان مفسده‌جو را انکار نمی‌کنیم، در همان حال به‌یگانه نقش تعیین‌کننده‌ی جریان‌های آزاداندیشی در تاریخ دیروز، امروز و فردای کشور سخت باورمندیم. صریحاً و جزماً می‌گوییم: «اگر راه نجات برای این کشور فلاکت‌زده متصور باشد، همین است؛ لاغیر. و تأکید می‌کنیم: مقوله‌ی روشنفکری دارای عظمت و قدسیت غیر قابل وصف است، فقط و باید در برابر آن سرتعظیم فرود آورد.»

قطار زمان بدون حضور روشن‌فکران حرکت نمی‌کند

با همه‌ی اوصاف، و نظر داشت تمام نقاط ضعف و قوت «جنبش روشنفکری» که تا این‌جا احصاء شد، اعتقاد راسخ داریم که نیروهای ملی و دموکراتیک از هر قوم و طایفه، می‌توانند در هر شرایطی یکدیگر را پیدا نمایند، به‌همدیگر اعتماد کنند، لغزش‌ها و کاستی‌های خویش را رفع و جبران سازند و امر مهم ساختار ملی و دموکراتیک را به‌منصئه‌ی عمل رسانند. باور عمیق داریم که جنبش دیگرگون‌خواهی می‌تواند با غلبه بر جو موجود، نمونه‌ی عالی‌تر از گذشته خلق کند. من به‌ساختار ناقص‌الخلقه‌ی موجود که تحت شرایط ویژه، با مهندسی خارجی، با شتاب و به‌طور غیر طبیعی انشاد شده و در مدار بسته حرکت می‌کند؛ ابداً اعتقادی ندارم. رهبری آن عاری از هر نوع کفایت سیاسی و عملی است و قادر نیست خط‌الرأس برون‌رفت جامعه‌ی افغانی از تسلسل ممتد بحران‌ها را ترسیم نماید. شرایط موجود در کشور صحنه‌های از تجمع کرکس‌ها و کفتارها به‌دور لاشه را به‌نمایش می‌گذارد. این اقتضای ساختار موجوده می‌باشد که شرح وظایف آن مدلی از نحوه‌ی تقسیم گوشت قربانی را تداعی می‌کند. در عین حال فوق‌العاده تحقیرآمیز، غیر دموکراتیک، عوامانه، قبایلی، وامانده، ضد شایسته‌سالاری، غرق در دریای فساد، و یادآور بازار مال‌فروشی است؛ این ساختار با ایده‌آل‌های جنبش روشنفکری ملی و دموکراتیک قرابتی ندارد، قادر به‌ملت‌سازی نیست و نمی‌تواند منافع ملی را تأمین نماید.

من این ساختار ناقص‌الخلقه را که همزمان دچار بحران «مشارکت»، بحران «هویت» و نیز بحران «عدالت» می‌باشد و حتی مشروعیت آن با پرسش‌های جدی مواجه است «دولت بیلاقی» می‌نامم، زیرا اعضای آن باتمام وجود در محل وظیفه و پشت میزهای کار خود حضور ندارند، اندیشه‌ی ایجاد تحول و انجام خدمت در اعماق وجودشان موجود نیست. دل و دماغشان در جاهای دیگر گرو است. چنان‌که تا هنوز نشان داده‌اند، هریک شان هرگاه از چوکی بیافتند، مستقیماً به میدان هوایی رفته، سوار هواپیما می‌شوند و به‌کشور محل اقامت خود به‌خانواده ملحق می‌گردند. چه دلیلی مهم‌تر از این‌که آن‌ها خود به‌این ساختار باور ندارند.

در این دولت بیلاقی، پست‌ها و ریاست‌ها خرید و فروش می‌شود! آن نتوانست در طول یک‌دهه‌ی گذشته، ساختار مدرن و متناسب با مقتضیات اوضاع، برپایه‌ی اعتماد ملی ارایه نماید، نتوانست ارزش‌های جدید بیافریند و مردم پراکنده‌ی داخل و خارج از کشور را حول محور واحد گردآورده و از آن‌ها «یک ملت بسازد» و آن‌ها را به‌هویت ملی قابل تعریف رساند، برای آن‌ها کار و کور فراهم سازد؛ نتوانست اعتبار و پرستیژ کشور را در سطح منطقه و جهان اعتلاء بخشد. نتوانست کشور را به‌کرسی‌های علمی، میادین ورزشی و بازارهای سوداگری وارد کند.

بر روشن‌فکران است که در شرایط کنونی، من‌حیث زبان مردم، مطالبات ملی و دموکراتیک را هرچه بیش‌تر گسترش دهند و فشار افکار عمومی را متوجه این دولت مستعجل نمایند. شک ندارم که در پروسه‌ی زمانی قابل پیش‌بینی، جنبش روشن‌فکری با پتانسیل بالا و ثرم و رتم قابل قبول، فصل جدیدی از همگرایی ملی، مبتنی بر اصالت هیومنسیسم و ارزش‌های دموکراتیک را آغاز نموده و می‌کانیسم جدیدی از گرایش، توزیع و گردش قدرت در جامعه‌ی افغانی ارایه خواهد داد. بر کردار مال‌فروشانه‌ی موجود که مدل غلطی از روند توزیع و گردش قدرت به‌نمایش گذارده است، دست رد خواهد زد. ایمان من نسبت به‌این گفته همان اندازه خلل‌ناپذیر است که مردم معتقداند: فردا خورشید طلوع خواهد کرد. باور کامل دارم که عناصر روشن‌فکری افغان در پیوند ارگانیک با اهداف استراتژیک «کانون همبسته‌گی روشن‌فکران افغانستان» و استفاده از تجربیات ارزشمند «رُنسانس» اساس استوار جهت تشکیل جامعه‌ی قانون‌مند و شکوفا برپایه‌ی اصول و مبانی ذیل بنیاد خواهند کرد:

- ۱ - حفظ اخلاقیات دینی و احترام به اعتقادات و باورهای مردم. با اعتقاد عمیق به این‌که هر جامعه‌ی که در آن اصول و ضوابط اخلاقی چون خیراندیشی، نیکوکاری، تعاون، ایثار و ممنوع‌دوستی کم‌رنگ گردد، جای آن را با هیچ چیز نمی‌توان پر کرد و چنان جامعه لامحاله رو به نابودی می‌رود. هرچیز در درجه‌ی اول باید اخلاقی باشد؛ در مرتبه‌ی بعد، عقلی؛ روشن‌فکران نباید عقلانیت را به‌جنگ ایمان دینی و اخلاقیات عمومی گسیل دارند. «ابن رشد» اعتقاد داشت که ایمان دینی و افکار عقلی هر دو حقیقت جداگانه و متمیز از هم هستند، هر یک برابر با احتجاج خود درست می‌گویند. یک قضیه ممکن است در فلسفه، با استدلال رد شود؛ حال آن‌که از لحاظ ایمان دینی می‌تواند به‌موجب نصوص صُحُف مقدس، یا فتوی، پذیرفته گردد. در این‌جا صف طویلی از اعظم و فحول فلاسفه و حکماء را می‌بینیم که پشت سر «ابن‌رشد» ایستاده‌اند: کندی، خوارزمی، رازی، مسعودی، بیرونی، مجریطی، نصیرالدین طوسی، سهروردی، ابن طفیل و ابن باجه از آن جمله‌اند. فارابی و ابن سینا نیز در این صف دیده می‌شوند. از آن‌ها مستقیماً به «ایمانوییل کانت» می‌رسیم که پدر اخلاق مدرن غرب است.
- ۲ - آزادی‌های اساسی و طرح گفتمان برابری‌طلبی، مبتنی بر اصالت هیومنیزم و اعتقاد به‌شأن و کرامت انسان، بدون نظر داشت رنگ، خون، نژاد، جنسیت، ملیت، مذهب، باورها، زبان، دیگر تعلقات؛ و تعهد عمیق نسبت به رعایت حقوق خدشه‌ناپذیر او.
- ۳ - تلاش مسئولانه و خسته‌گی‌ناپذیر در جهت درک بهتر اقوام افغانی از یکدیگر و اهتمام نسبت به امر حیاتی «ملت‌سازی» و تشکیل جامعه‌ی افغانی بر اساس الگوی «یک ملت، یک کشور» بر مبنای اصالت «آب و خاک» به‌عنوان یگانه راه حل معضلات کشور.
- ۴ - گسترش نهادهای مدنی، نظارت همگانی و نقد عالمانه‌ی مرجعیت قدرت با استناد به‌کارکردها، اقدامات و موضع‌گیری‌ها؛ نه دیگر موارد انحرافی و یگانه‌گی شکن.
- ۵ - تقسیم وظایف و تفکیک بین دو عنصر دیانت و سیاست و خصوصی‌سازی دیانت در چارچوب اعتقادات فردی و خیر و شر اخلاقی.

- ۶ - جداسازی اموری چون: آموزش عمومی، قانون‌گزاری، مناسبات اقتصادی، مدیریت جامعه، علوم و فلسفه از حیطه‌ی دین و مذهب.
- ۷ - اصلاحات ارضی، توسعه‌ی زراعت و مالداری، رشد صنعت و پیشه‌وری.
- ۸ - تغییر زبان تعلیمی به‌منظور تسریع در ریتم و آهنگ رشد ملی، تعلیم و تربیه‌ی رایگان و درمان و صحت همگانی تحت پوشش بیمه‌ها، با حداقل مشارکت مالی اشخاص.
- همه‌ی این‌ها تا زمانی که به‌درک و فهم درست مبدل نشود، هیچ فایده ندارد. روشن‌فکران باید فلسفه، نقشه‌ی راه و مانیفیست تغییر و تحول جامعه‌ی افغانی را با الهام از تجربیات جوامع پیش‌رفته، براساس واقعیت‌ها و ضرورت‌های جامعه‌ی افغانی تبیین نمایند.
- من اعتقاد دارم که منطقه‌ی ما دوره‌ی قرون وسطای خود را طی می‌کند. موج گسترده‌ی بنیادگرایی کور، افراطی و خون‌آشام که در پیوند ناگسستنی بامافیای بین‌المللی، قاچاق مواد مخدر، قاچاق اسلحه و هزار و یک نوع فسق و فساد عمل می‌کنند، زندگی را به‌کام همه تلخ کرده و آینده‌ی منطقه و صلح جهانی را با مخاطرات جدی مواجه ساخته است.
- این دوره‌ی تاریک، لاجرم قربانیان خود را می‌گیرد؛ ولی به‌حکم قطعاً تاریخ به‌پایان خواهد رسید؛ اما نه در نتیجه‌ی قرتیزک‌های روشن‌فکرانه؛ بلکه در فرایند تلاش‌های مسئولانه، معقول و روشن‌گرانه که بر دانش و فلسفه‌ی روشن و کارآمد استوار باشد.
- کاملاً قابل درک است که جوامع ما با این گنبدگی ذهنی و گرایش‌های مضر که بدان گرفتاراند، از دور باطل خشونت و وحشت رهایی نخواهند یافت، به‌صلح و آزادی، دموکراسی و توسعه نخواهند رسید؛ مگر این‌که یک چند عالم آگاه به‌زمان در دنیای اسلام ظهور نموده و نبض افکار و معتقدات مردم را به‌دست گیرند. و امر مهم اصلاح دینی را به‌منصه‌ی عمل رسانند؛ در غیر این صورت، قرتیزک‌های روشن‌فکران به‌انفعال ذهنی جامعه می‌انجامد و خشونت نیروهای «شر و فساد» را موجه جلوه می‌دهد.
- روشن‌فکران باید درک کنند که از این پس نیز ادامه‌ی برخورد سنت و مدرنیسم در عرصه‌های فکری، سیاسی و عقیدتی نه تنها امری حتمی است، که

تقابل در این عرصه‌ها بسیار سهمناک خواهد بود و به‌این زودی‌ها تمام نخواهد شد. در این رویارویی فراگیر، تمامی خادمان باورهای سنتی و تیپ‌های وابسته به‌آن، اعم از پیروان هر دو فرقه، در خط طولی واحد قرار دارند، گذشته از اهل سنت، در بخش اهل تشیع به‌روشنی ثابت است که روحانیون شیعه طی سی سال گذشته مزه‌ی اقتدار را چشیده‌اند و به‌این زودی‌ها نه تنها از آن دست بردار نیستند، که متناسب با شرایط منطقی و اوضاع داخلی که شامل تشنت، پراکنده‌گی و فقدان پرنسیب در جنبش روشنفکری نیز می‌شود، خیزی بزرگ برای تصرف انحصاری قدرت و مدیریت جامعه برداشته و در گذرگاه‌های حساس، دست و زبان روشنفکران را خواهند برید.

آن‌ها از جامعه‌ی مدرن، آزاد، آباد، مرفه، دموکراتیک، مدنی؛ و در عین‌حال قانونمدار و ملتزم به‌اصول و ضوابط اخلاقی و معیارهای معنوی درک درست و تصویر روشنی ندارند و همه‌ی آن را معادل بی‌بندوباری، بداخلاقی، فساد، لجام‌گسیخته‌گی و فروپاشی بنیان مقدس خانواده می‌پندارند... حال آن‌که شرایط و نحوه‌ی مدیریت خود آن‌ها از دوران اقتدار و سروری بر کمیته‌های محلی وابسته به‌احزاب جهادی گرفته تا دوره‌ی حکومت مجاهدین از خاطر هیچ‌کس نرفته و از حافظه‌ی ملی و تاریخ عمومی نیز پاک نخواهد شد.

از دیگر سو، خادمان باورهای سنتی طی چند دهه‌ی گذشته می‌کانبیسم بهره‌کشی از عناصر روشنفکری در راستای رقابت‌های شخصی، گروهی و صنفی خویش را نیز به‌خوبی آموخته‌اند، بدون این‌که خود کم‌ترین هزینه بپردازند، یا اندک عدول از مواضع اصلی خویش داشته باشند. بلکه این روشنفکران بودند که مدام بین این و آن زیکزاک رفته‌اند، نردبان شده‌اند و به‌کفش‌برداری یکجانبه‌ی خود افتخار نموده‌اند! بدون این‌که هیچی به‌دست آورند!

غافل از این‌که: مانند هر قشر و صنفی دیگر در جامعه، در میان روحانیون نیز رقابت‌های تنگاتنگ بر سر منافع شخصی از دیرباز جریان داشته و خواهد داشت؛ اما ورود روشنفکران به‌عرصه‌ی رقابت‌های شخصی ملایان، کاری عبث و بیهوده است؛ زیرا مالاها منافع صنفی و قشری خویش را نیز به‌خوبی درک می‌کنند و بر محور آن متحد می‌شوند.

با چنین وصفی، دخالت روشنفکران به‌نفع این یا آن رنگ، شخص، یا جریان، صرفاً به‌معنی همان نردبان شدن است که هیچ کمکی به‌گفتمان روشنفکری

نخواهد کرد. بنا براین، اکنون نه تنها نیازی به آرایش چهره‌ی این و آن نیست، که ضرورت دارد تا خط‌الرأس جنبش روشنفکری بر مبنای فلسفه‌ی روشن و عملی ترسیم گردد؛ در غیر این صورت، راه رفتن در سایه‌ی دیگران، صرفاً اقتدار و مشروعیت آن‌ها را وسعت و تحکیم می‌بخشد و این خود موجبات اتلاف وقت و تأخیر شکوفایی جنبش روشنفکری در راستای تشکیل جامعه‌ی مدنی مبتنی بر قوانین عرفی و دموکراتیک خواهد شد.

در حال حاضر، اوضاع عمومی کشور استعداد طرح گفتمان روشنفکری براساس اصل شفافیت و آشکاراگویی در راستای «ایمان به یک کشور، یک ملت» را دارد، لذا ضرورت نیست که عناصری از جنبش روشنفکری، چون مقاطع گذشته خم‌خمکی راه روند، دنبال محمل و پوشش بگردند یا مداحی و ستایش‌گری عوامل دگماتیک را پیشه کنند؛ بلکه رسالت تاریخی در مقطع کنونی این است که طرح ساختار جامعه‌ی واحد افغانی را مهندسی نمایند.

بر عزم خویش تکیه کن ار طالب رهی
واماند آن که تکیه کند بر عصای خویش

خدا آن ملتی را سروری داد
که تقدیرش به‌دست خویش بنوشت
به آن ملت سر و کاری ندارد
که دهقان‌ش برای دیگران کشت

«بدرود»

سیدمحمد رضا علوی
بهار ۱۳۹۰ - قم

نشانه‌های بخش چهاردهم:

- ۱ - داستان «لباس نو امپراطور» نوشته‌ی «هانس کریستیان آندرسن» <دانمارکی> که تبدیل به فیلم نیز شده است.
- ۲ - سیدمحمد حسین فرهنگ: جامعه‌شناسی و مردم‌شناسی شیعیان افغانستان، ص ۲۶
برای توضیح بیش تر به منابع ذیل رجوع شود:
الف - «تاریخ مطبوعات در افغانستان» بقلم محمد کاظم آهنگ
ب - «تاریخ و روزنامه‌نگاری افغانستان» بقلم محمد حلیم تنویر.
ج - «حدیث رکن چهارم» (بقلم اینجانب) مجله «طرح نو» شماره‌های ۱۶/۱۷/۱۳۸۷
د - «گلگشتی در مطبوعات جهادی افغانستان» (اینجانب/ طرح نو) شماره‌های ۱۸/۱۹/۱۳۸۸
- ه - «نظام مطبوعات افغانستان» بقلم محمدهاشم عصمت‌اللهی.
- و - سیر مطبوعات در افغانستان (اینجانب)

۱۵

اسناد و ضمایم

ضمیمه ۱ پاسخ به سوالات:

سوالاتی پیرامون «کیستی» و «چیستی» روشنفکر و «روشنفکری»
با محوریت ارزیابی «روشنفکر افغانستان»:

پس از انتشار کتاب «ناگفته‌های جنبش روشنفکری افغانستان» جمعی از جوانان مهاجر و کنشگر «مقیم» مشهد، پرسش‌های را دسته‌بندی نموده و از این جانب [و دیگر کسان] خواستار نورافکنی پیرامون موضوع شده‌اند.

در این جا یک به یک به طرح پرسش و ارایه‌ی پاسخ می‌پردازم:

۱- در «مفهوم روشنفکری و کار روشنفکران»:

= ارایه‌ی یک تعریف جامع و مانع از مقوله‌ی «روشنفکر» یا «روشنفکری»، «سهل ممتنع» است؛ سهل است از آن بابت که توان گفت: «هر شخص یا جریانی که خواستار دیگرگونی و ایجاد تغییرات مثبت در ابعاد گونه‌گون زندگی بشریت (یا دستکم) جامعه‌ی خود باشد، روشنفکر خوانده می‌شود.»

«ممتنع» است از آن جهت که: «افراد، جریان‌ها و تیپ‌های روشنفکری» در عالم واقع و در میدان عمل (ذو مراتب و حایز ماهیت تشکیکی است؛ به‌عنوان نمونه می‌توان اذعان نمود که فاصله میان «روشنفکر ویژه» با تعریف و معیارهای «میشل فوکو» تا روشنفکران خرده‌پا و برخاسته از جوامع در حال گذار، بسیار زیاد است؛ چنان‌که نتوان همه‌ی آنان را زیر یک سقف گرد کرد.

روشنفکران خرده‌پا و منتسب به جوامع در حال گذار، اغلب دارای مرز باریکی با راسیسم، شوونیسم، لومپنیسم، سکتاریسم، واندالیسم و مطلق‌گرایی عامیانه هستند؛ این باید طبیعی باشد، زیرا جوامع عقب‌مانده دارای کمبود منابع روشنفکرزا و در نتیجه‌ی آهنگ رشد است؛ این توصیف شامل روشنفکران نیز می‌شود: «زآب خرد ماهی خرد خیزد» از همین رو، می‌توان این تیپ از روشنفکران را «جنین مرده در رحم» خواند، در حالی که «روشنفکر ویژه» که «میشل فوکو» از آن سخن می‌زند از این مرزها عبور کرده و جهانی سخن می‌زند در چنین شرایط و در جوامع ما، چاره آنست که یک رشته ضوابط و معیارهای موسع به‌میدان آوریم تا ما را به حداقل‌های قدرمشتک میان روشنفکران نزدیک‌تر سازد، و از آن رهگذر بتوان همه را زیر عنوان کلی «جنبش روشنفکری» گرد آورد. نیازی به توضیح نیست که «جنبش» به‌مجموعه‌ی از

حرکت‌های همسو اطلاق می‌شود که به‌رغم فواصل و تفاوت‌های موجوده، در اهداف نهایی و کلی خود دارای وجوه مشترک هستند ...

در توصیف بینابینی شاید بتوان گفت روشن‌فکر نیروی است که حایز صفات زیر باشد:

- ۱ - آزاداندیش، دارای سلامت فکر، فهم درست و وفادار به آرمان «بازگشت به‌خویش».
- ۲ - حامل پیام باشد، و توانمند جهت خلق ارزش‌های جدید و ایجاد تغییرات مثبت.
- ۳ - مسنولیت‌پذیر باشد و در هر شرایط قادر به نقد مواضع و کنش و منس خویش.
- ۴ - دارای چشم‌انداز روشن باشد و توانایی اندیشه‌ی خود را در حل مسایل به‌کار گیرد.
- ۵ - زیبایی‌شناسی، انسان‌دوستی، نارضایتی خلاق و انضباط شدید اخلاقی و عفت عمومی.
- ۶ - ثبات فکری، دایمی بودن، وفاداری به "آب و خاک" و عشق و ایمان به‌مردم و کشور.
- ۷ - تلاش بی‌پایان در راه کسب چهار صفت سقراطی: حکمت، شجاعت، عدالت و عفت.
- ۸ - اهل قلم بودن و اعتقاد به دموکراسی و پلورالیسم سیاسی.

۲- روشنفکران افغانستان تا چه حد واجد این شرایط هستند و در تعریف شما می‌گنجند؟

= افغانستان کشوری در حال گذار است، با مناقشات قومی و طبقاتیء مختص به‌خود، غالب روشنفکران افغانستان (درست به‌دلیل کمبود منابع روشنفکرزا در کشور) به‌بلوغ عاطفی و فکری نرسیده‌اند از همین رو، بیش‌تر مقهور احساسات و عواطف‌اند، تا تعقل و خردورزی.

ب : گونه‌شناسی روشنفکران افغانستانی

۳ - شما روشنفکران افغانستان را چگونه دسته‌بندی می‌کنید و بر چه اساسی؟

= فروپاشی ۱۳۷۱ در کشور، ماهیت و سازوکار روشنفکران افغانستان را (که پیش از آن نیز رو در روی یکدیگر قرار گرفته بودند) بیش از پیش دچار آشفتگی نمود و به‌رشد مستقلانه‌ی آن آسیب وارد کرد؛ معنای این گفته آن‌ست که جنگ‌های تنظیمی و مناقشات قومیء دهه‌ی هفتاد خورشیدی، همچنان که همه‌ی ابعاد زندگی مردم افغانستان را به‌نابودی کشید، جنبش روشنفکری کشور را (که قاعدتا و باید معمار زندگی معنوی مردم می‌بود (نیز به‌کام خود فرو برد. روشنفکر منتسب به هر قوم (بنا به‌دلایلی که این‌جا محل بحث ندارد) زیر سایه‌ی جنگسالاران قوم مربوطه خزیده و ستایشگری بی‌چون و چرا و سخت مبالغه‌آمیز پیشه کرد؛ القاب و عناوین بزرگ به‌آدم‌های بسیار کوچک اعطاء شد. چنان‌که از

هر جنگسالار قومی یک خدا ساختند. این مطلب به‌ویژه در خصوص روشنفکران منتسب به‌چهار قومیت ردیف‌های نخستین، بیش از همه مصداق دارد. آن‌ها جنگ‌های داخلی را تیوریزه نموده و به‌نفرت‌پراکنی علیه یکدیگر پرداختند. بدین‌ترتیب فاصله میان اقوام ساکن در کشور بیش‌تر شد، کاری که با اساس رسالت روشنفکری مابینت تام دارد. به‌عبارت روشن‌تر: فضیلت‌تراشی و بت‌سازی و همچنین هر نوع «خط‌کشی» میان افراد انسانی نه‌تنها هیچ محلی در قاموس روشنفکری ندارد، که برعکس، بت‌شکنی و تابوردایی در راستای تلاش وقفه‌ناپذیر برای رشد و تعالی «انسان طراز خلقت» جزئی وظایف نخستین روشنفکران است.

اما روشنفکر افغان به‌دلیل ضعف‌های مفروطی که بدان دچار بود، از این اصول تخطی نمود. آن‌چه در دهه‌ی هفتاد پیش آمد، هم انحراف وسیع و هم ضربه‌ی سهمگین بر جنبش روشنفکری افغانستان بود، متأسفانه این روند تا هنوز ادامه دارد. چنین وضعیت (به‌ناچار) انسان را به‌این باور می‌رساند که روشنفکران افغانستان تا هنوز «وزن» و «جغرافیای» کلمات را هم به‌درستی نمی‌دانند. بنا براین در شرایط کنونی، یک جهش معرفتی و باز تعریف هویت و نهیب زدن بر خود و انتقاد سخت از مواضع انحرافی خویش، از وظایف تأخیرناپذیر جنبش روشنفکری‌ء کشور است.

۴ - منابع فکری گروهای روشنفکری در افغانستان چیست؟

= اگر از سابقه‌ی تاریخی یک و نیم قرن جنبش روشنفکری افغانستان بگذریم، این جنبش در دوران معاصر به‌لحاظ منابع فکری دو مرحله را پشت سر نهاده و هم اکنون در آستانه‌ی ورود به‌مرحله‌ی سوم است؛ می‌توان این مراحل را چنین توصیف نمود

یک: «مرحله‌ی احساسی» که هم‌زمان بود با عصر مکاتب و دوران جنگ سرد؛ در این مقطع، کلیت جنبش دارای گرایش‌های چپ بود، لکن در جزییات امور، هر سلول روشنفکری بسته به‌احساسات و طرز بینش و گرایش خود از منابع جریان‌های چپ منطقه استفاده می‌کردند.

دوم: مرحله‌ی «عاطفی» که از زمان فروپاشی ملی قوت گرفت و تا هنوز کمابیش ادامه دارد؛ اتفاقاً این دوره هم‌زمان بود با فروپاشی اتحاد شوروی و زوال کمونیسم روسی که بی‌اعتباری و ناکامی مجموع گفتمان‌های چپ (اعم از روسی،

چینی، یوگوسلاویایی، آلبانیایی و التقاطیون اسلامی) را به‌نمایش گذاشت. در حقیقت می‌توان این مرحله را «پایان عصر مکاتب» دانست که به «پایان جنگ سرد» نیز مسمی شده است.

با پایان یافتن «عصر مکاتب» خلاء ایدیولوژیک در کل جهان پدید آمد؛ با درک و تفسیر از همین خلاء «ایدیولوژیک» بود که «فرانسس فوکویاما» نظریه‌ی «پایان تاریخ» را عرضه کرد و «ساموئل هانتینگتون» «جنگ تمدن‌ها» را؛ به‌همین ترتیب «نوآم چامسکی» هم گفت: «دیگر وقت آن نیست که بدانیم چه کسی جهان را آفریده است، باید دید چه کسانی به خراب کردن آن مشغول‌اند.» در این دوره ارتباط جنبش روشنفکری افغانستان با افکار جهانی و منظومی مختل گردید و منابع فکری هر سلول روشنفکری افغانی را حادثات روز مراهی قومی و محلی تشکیل می‌داد.

مقطع «سوم» که جنبش روشنفکری کشور لاجرم وارد آن شود، مرحله‌ی «عقلانی» است؛ با خوشبینی می‌توان امیدوار بود که [بالاخره] افکار روشنفکران قرون نوزده و بیست اروپا راه خود را به‌مغز روشنفکر افغانی می‌کشاید، هرچند بسیار به‌کندی و متأسفانه باز هم از رهگذر ترجمه، اما هرچه باشد، از هیچی و پوچی که امروزه بدنه‌ی جنبش بدان گرفتار است، بهتر است.

۵ - عناصر کلیدی تشکیل دهنده‌ی تفکرات هر طیف چیست؟

= در حال حاضر، برتری جویی قومی و محلی و دیگر هیچ!

ج - خاستگاه و زمینه‌های سیاسی و اجتماعی:

۶ - شرایط اجتماعی و سیاسی و تاریخی هر دوره چه تأثیری بر روند ظهور

گروه‌های روشنفکری داشته است؟

۷ - پیش از دوران اشغال افغانستان توسط اتحاد شوروی، گفتمان غالب روشنفکری به‌طور موازی در راستای دو مقوله‌ی «توسعه‌ی ملی» (از ناحیه‌ی روشنفکران منتسب به اقوام فرا دست) و «ستم ملی» (از جانب سلول‌های روشنفکری برخاسته از میان اقوام فرو دست) جریان داشت؛ در دوران اشغال کشور شقاق عمیق میان ارکان جنبش به‌وجود آمد چنان که تیپ‌های روشنفکری در برابر یگدیگر قرار گرفتند، جناح‌های حاکم خلق و پرچم در برابر یگدیگر و هردو در برابر دیگران.

در این گیرودار جناح‌های خلق و پرچم، جنگ داخلی در کشور را «جنگ علیه امپریالیسم و ارتجاع» می‌خواندند؛ در حالی که دیگر هسته‌های روشنفکری، آن جنگ را «نبرد رهایی بخش» از چنگال سوسیال امپریالیسم روس می‌نامیدند.

۸ - سوگیری و عملکرد روشنفکران تحت تأثیر چه عواملی بوده است؟

= از آن‌جا که خاستگاه طبقاتی عموم روشنفکران افغانستان، نه «طبقه‌ی متوسط شهری» یا همان طبقه‌ی «بورژوا» است تا برای یک «ملت» نسخه تحریر نماید، که جوامع روستایی و دارای روابط ابتدایی تولید می‌باشند. چنین شرایطی بر ذهن و روان روشنفکران افغان نیز سایه انداخته و کمتر فردی از آنان می‌توانند خارج از مدار قومیت و زیست‌بوم خود فکر کنند، لذا هر سلول روشنفکری افغانستانی تنها برای همان «ملیت و قومیتی» که خود از میان آن برخاسته است، درمان تجویز می‌کند. هرچند که بسیاری از آنان، تعدادی از استوانه‌های فکری جهان را می‌شناسند و کم و بیش آثار برخی از ایشان را خوانده‌اند، لکن همه از رهگذر ترجمه، نه زبان اصلی.

۹ - مهاجرت چه نقشی در شکل‌گیری طبقه‌ی روشنفکر در افغانستان داشته است؟

= شاید نتوان روشنفکران را یک «طبقه‌ی اجتماعی و اقتصادی فرض کرد، چنان‌که معلوم است، در ادبیات علوم اجتماعی و اقتصادی، کلمه‌ی «طبقه» منحصرآ دارای مفهوم و مفاد «اقتصادی و معیشتی» است که مفهوم فرادستی و فرودستی از آن مستفاد می‌گردد، ولی مردم عوام در افغانستان این کلمه را در معانی وسیع چون «قشر»، «صنف» ... و حتی «جنسیت» نیز به‌کار می‌برند، مثلاً می‌گویند «طبقه‌ی ذکور»! و «طبقه‌ی اناث»! که اشتباه فاحش است. بنا بر این در هیچ جای دنیا نمی‌توان روشنفکران را یک «طبقه» ترجمه کرد، ممکن است هر سلول روشنفکری در هر جای خاستگاه طبقاتی متفاوت با دیگری داشته باشد، اما در اهداف نهایی دارای وجوه مشترک باشند. آنچه روشنفکران را به هم پیوند می‌دهد ماهیت فکری آنان است، نه وابستگی طبقاتی ایشان، دکتر علی شریعتی گفت: تو بهمن بگو که چه می‌خوری، تا من به‌تو بگویم که چگونه فکر می‌کنی.

قابل توجه است که در این‌جا منابع متعدد معیشتی مطرح شد. از وجه دیگر، مخاطب شریعتی، روشنفکران ایرانی است که عموماً از میان طبقه‌ی متوسط جامعه‌ی شهری ایران برخاسته‌اند، بر خلاف جامعه‌ی افغانستان که تا هنوز طبقه‌ی متوسط شهری در آن شکل نگرفته است. از همین‌رو میان روشنفکران

ایرانی و افغانستانی پارادوکس طبقاتی وجود دارد که در عین یگانگی زبان و منابع، داده‌های فکری هر کدام نمی‌تواند عاری از تفاوت باشد. به هر حال، مهاجرت‌های گستره موجب شد تا روشنفکران افغان با دنیای وسیع‌تر آشنا شوند و به منابع فکری غنی‌تر دسترسی یابند و تجربیات ملت‌ها را از نزدیک تماشا کنند.

۱۰ - روشنفکران افغانستان بیش از همه تحت تأثیر کدام کشورها و کدام متفکران بوده‌اند؟

= گفتیم جان‌مایه‌ی فکری روشنفکران افغانستان در «عصر مکاتب» دارای ماهیت «چپ» بود، البته که همه‌ی تفکرات چپ در نهایت بایک، یا چند واسطه به جهان سوسیالیسم پیوند می‌خورد، یا دستکم می‌توان گفت به آن نزدیک بود؛ اما در عصر «فرامکاتب» و دوران «پسااطلبان» با چرخش ۱۸۰ درجه، همه‌ی نگاه‌ها به سمت «مجسمه‌ی آزادی» دوخته شده است! معنا دارد که اکنون به جای آرمان‌خواهی، سیاست‌ورزی و منفعت‌جویی است که در مرکز توجه تیپ غالب روشنفکران قرار گرفته است. ولی حقیقت این است که هیچ روشنفکری نمی‌تواند و نباید مادام‌العمر در قید و اسارت فکری یک فرد یا جریان خاص بماند، توقف برای روشنفکران ممنوع است. روشنفکران در ماهیت حقیقی خود مانند زنبور عسل هستند که روی انواع گل‌های تازه و معطر می‌نشینند، از شهد ناب آن‌ها استفاده می‌کند و سرانجام، خود عسل گوارا می‌سازد.

آیا زنبور عسل می‌تواند تنها به یک نوع خاص از گل اکتفا کند؟

۱۱ - آیا روشنفکری که دارای ایده و نظر مستقل باشد در افغانستان داریم، یا این‌که همه به نوعی بیان‌کننده‌گان و انتقال‌دهنده‌گان افکار متفکران خارجی هستند؟ بهتر است جریان‌های فکری به صورت «کته‌ای» و روش‌مند بررسی شود؛ زیرا وقتی سخن از روشنفکران و روشنفکری به میان می‌آید، منظور آن گستره‌ی امواجی است که ایشان به وجود آورده‌اند و ارزش‌های که خلق نموده و نهادینه ساخته‌اند؛ اگر سخن از یک یا چند فرد روشنفکری به میان آید تنها یادآور کار پهلوانان خواهد بود که در نهایت همه‌چیز در وجود یک قهرمان خلاصه می‌شود. در بررسی جریان‌های به این نتیجه می‌رسیم که نقص‌ها و کاستی‌های جنبش روشنفکری افغانستان بسیار زیاد است این جنبش در کوران چهارده جنگ داخلی نتوانست به‌زایش و پویای فکری و معنوی خود ادامه دهد؛ حتی توان گفت: «نفس وقوع و ادامه‌ی این جنگ داخلی طولانی، بازتاب دهنده‌ی ضعف و

«چیزنداری» جنبش روشنفکری است که نتوانست بستر آرام برای تبادل افکار و تضارب آراء فراهم سازد. اگر امروزه سخن از تمرین دیموکراسی، آزادی بیان و رسانه‌های آزاد در کشور است، این جزء از ارزش‌های پیش پا افتاده‌ی جهانی است که زیر سایه‌ی ب ۵۲ به‌روند نیم‌بند خود ادامه می‌دهد، این نه یک فرایند طبیعی است، نه نشان از رشد فرهنگی جامعه‌ی افغانی می‌باشد و نه هم حاصل کار روشنفکران است.

با همهی این تناقضات باید گفت: جنبش روشنفکری در افغانستان مستقل‌ترین جریان فکری در کشور است، بغیر از وابسته‌گی‌های سیاسی - ایدیولوژیک احزاب خلق و پرچم به‌اتحاد شوروی سابق که تحلیل سیاسی خاص خود را می‌طلبد و در قالب روابط دولت‌ها قابل بررسی است، دیگر عناصر روشنفکری افغانستان هیچ نوع وابسته‌گی به‌هیچ منبع فکری، یا اقتصادی خارجی ندارند، اتفاقاً این از جهت «چیزنداری» و ضعف مفرط این جنبش است؛ یعنی که این جنبش از منظر کمی و کیفی در آن قد و قواره‌ی نیست که قدرت‌های خارجی روی آن سرمایه‌گذاری نمایند و برای ایشان حساب باز کنند ...

به‌همین دلیل همواره طرف معامله‌ی قدرت‌های خارجی همانا سران اقوام و قبایل و لیدرهای سنتی بوده و است. عناصر روشنفکری هیچ محلی در محاسبات آنان ندارند، ممکن است این‌جا و آن‌جا عناصری از این جنبش یکدیگر را به‌وابسته‌گی به‌این یا آن قدرت خارجی متهم کنند، لکن هیچ یک از این اتهامات صحت ندارد. روشنفکر افغان به‌دلیل نبود یا ضعف مفرط طبقه‌ی متوسط بورژوا در کشور، اصلاً پایگاه اجتماعی ندارد. بناء کسی با او سلام و علیک نمی‌کند. البته که در شرایط کنونی عناصری از این جنبش به‌شدت سیاسی شده و میل شدید به‌ارتباط با غرب دارند تا از آن طریق بتوانند به‌نفع قوم مربوطه لابی‌گری نمایند، اما این غربیان‌اند که متناسب با وزن خود ایشان به‌آنان بها می‌دهند که بسیار ناچیز است.

اما در مورد «انتقال افکار متفکران خارجی» اتفاقاً برخلاف پنداشت و اتهامات مخالفان جنبش روشنفکری، نقطه ضعف بزرگ این جنبش همین است که تا کنون نتوانسته با افکار جهانی پیوند ارگانیک برقرار نماید. این جنبش از جریان‌های بزرگ فکری جهان بریده است؛ لذا نتوانسته گفتمان‌های بزرگ جهانی را وارد عرصه‌ی ادبیات کشور نماید، رسم‌الخط زندگی بهنجار را مهندسی نموده و توده‌ها

را آموزش دهد. درست به همین دلایل است که روشنفکر افغانستانی لوکالی و قومی و محلی می‌اندیشد و روشنفکر وابسته به هر قوم و ملیت مانند کرم درون گندم در حصر است و نمی‌تواند افق‌های دور دست را ببیند.

۱۲ - احزاب سیاسی افغانستان چه نقشی در شکل‌گیری روشنفکران داشته اند؟
= در افغانستان «احزاب سیاسی» به مفهوم واقعی کلمه هیچ شکل نگرفته است، آنچه می‌بینیم احزاب و گروه‌های سنتی با خصلت ملوک‌الطوایفی است که همه‌گی بر بنیاد مذهب و قومیت و منطقه شکل گرفته است و همه‌گی فاقد اهداف ترقی خواهانه است. قبل از دوران فروپاشی ملی، میان این جریان‌ها و جنبش روشنفکری علی‌الاصول خندق عمیق وجود داشت، اما از دوران فروپاشی تا کنون میان این احزاب و عناصر روشنفکری، پیوندهای استواری بر بنیاد قومیت برقرار شده است، چنان‌که اکنون می‌توان گفت:

«امروزه در افغانستان مهم این نیست که چه کسی، چه کار خوب یا بد انجام داده است؛ مهم این است که عامل این کار از کدام قوم است!»

توقع منطقی از «فرد روشنفکر» و «جنبش روشنفکری» این است که برای کل کشور و همه‌ی شهروندان آن بیاندیشد، نه که چوب‌خط و یا ساطور بگیرد، ملتی را قطعه قطعه نموده و بگوید: این قوم من است، آن قوم نیست، این محل مربوط به من است، آن از من نیست... به این طرز فکر «روشنفکری» گفته نمی‌شود؛ به آن «فعال قومی» و «محلی» گفته می‌شود.

مجموع این اوضاع و شرایط، آدم را به این باور می‌رساند که افغانستان گورستان مفاهیم عالی انسانی چون جامعه‌ی شهروندی، دیموکراسی، عدالت، آزادی، حقوق بشر... و غیره است؛ اگر بخواهید هر مفهوم انسانی را به ابتذال بکشانید، آن را به افغانستان بیاورید، آن‌گاه تماشا کنید که روشنفکران افغانستانی از آن، چه می‌سازند!

- فکر می‌کنید خیلی منفی‌باقی کردم جناب آقای «موسوی»؟

- البته این بدان معنی نیست که تک‌ستاره‌های در این آسمان پهناور دیده نمی‌شود، قضاوت روی اکثریت و تیپ غالب است.

با آرزوی موفقیت روز افزون برای شما.

سیدمحمد رضا علوی

دوم اگوست ۲۰۱۶ «استکهلم»

ضمیمه ۲ تعلیقهای بر بخش سوم

پرسش‌های من از سلمان رنجبر در مورد «کانون مهاجر»

جلالت مآب حضرت رنجبر صاحب؛ درود بر شما

خبر سلامتی حضرتعالی اسباب شادمانی همه دوستان سابق و لاحق و دیده و ندیده را فراهم کرد؛ شما در هر شرایطی که قرار داشته باشید، قطعاً از اوضاع و احوال عمومی وطن و مردم تان بی‌خبر نیستید؛ در عین این‌که هر چه هم با اطلاع باشید، مسلماً به‌اندازه‌ی کسانی که در صحنه هستند و روزمره به‌نحو ملموس با وقایع سر و کار دارند، حوادث می‌آفرینند، امواج خلق می‌کنند سرشاخ می‌شوند و (به‌تعبیر پیام مهاجر) «نوک قلم شان به‌بیخ ریش این و آن اصابت می‌کند»... درگیر رخدادها نیستید.

به‌نظر می‌رسد آهنگ تغییرات در جامعه‌ی افغانی سرعت بیش‌تر به‌خود گرفته است. اوضاع عمومی، سطح افکار، علایق، معتقدات، تمنیات، احلام و رؤیاهای نسل موجود با آنچه در عصر شما بود، زمین تا آسمان تفاوت کرده است. در مجموع، سطوحی از گرایش‌های بورژوازی تمام زوایای جامعه را درنوردیده است. به‌یاد دارید که در اعصار ماقبل شما هزاران حرفی نگفته وجود داشت؛ ولی زبان‌ها در کام‌ها قفل بودند، چنان‌که اغلب گوش‌ها و چشم‌ها نیز کر و کور بودند؛ اما در عصر شما «جنبش روشنگری ملی - مستقل» کلید خورد؛ طی ربع قرن گذشته با اهریمنان و عفریت ارتجاع، استحمار و امپریالیسم داخلی، منطوقی و بین‌المللی دست و پنجه نرم کرد، ارزش‌های بزرگ آفرید و دست‌آوردهای برای مردم و کشور به‌ارمغان آورد.

امروزه گوش‌ها تیز شده‌اند و عطشی شدید برای کشف حقایق به‌وجود آمده است؛ لکن میدان در اختیار رجاله‌گان، دلالان، کلاهبرداران و آدم‌فروشان است که عرصه‌ی سیاست و فرهنگ را چون بازار مال‌فروشی می‌پندارند. گوا این‌که اصلاً بنا نیست حقایق بر ملا شود و توده‌های مردم با انتخاب آگاهانه و اراده‌ی آزاد

زندگی کنند. لذا دروغ، ریاکاری، فریبکاری، کتمان و قلب حقایق رواج گسترده دارد. آشکارا سیاه را سپید و شب را روز جلوه می‌دهند و جای خیر و شر را عوض می‌کنند؛ در حالی که نسلی که از میان ویرانه‌های ناشی از سی سال جنگ برخاسته، به حکم فطرت انسانی مایل است (و هم حق دارد) واقعیت‌های مربوط به تاریخ و سرزمین خویش را آن‌چنان که بوده، دریابد؛ ولی آشکارا در حق آنان خیانت می‌شود.



ملا سلمان خان رنجبر

«کانون همبستگی روشنفکران افغانستان» به حکم رسالت تاریخی و در راستای اراییه‌ی الگوهای سالم جهت تأمین وحدت ملی و تعمیق و بارورسازی وجدان مشترک

ملی، روشنگری را اساس کار خویش قرار داده و بر مبنای اصل آشکاراگویی و شفافیت به تدوین مجموعه‌ی حاضر "من‌حیث مانیفیست" مبادرت کرده است. توقع می‌رود جناب عالی به‌حیث یک پیشگام و رکن مهم «جنبش روشنفکری ملی - مستقل» کتاب را در مدت زمانی قابل انتظار مطالعه فرموده و نظرات خود را در خصوص مندرجات آن، به‌ویژه مراحل شکل‌گیری و اهداف اولیه‌ی «این جنبش» ابراز بدارید؛ مسلماً در این موارد هیچ‌کس آگاه‌تر و مصیب‌تر از شما نیست. نظرات تان بدون دخل و تصرف در متن کتاب درج خواهد شد.

باتقدیم احترام

سیدمحمد رضا علوی

۲۸ حوت ۱۳۸۸

متعاقب ارسال این نامه و سیاهه‌ی این کتاب، یادداشت و مطالب ذیل به‌دستم رسید:

...

با تقدیم سلام و آرزوی سلامتی تان کتاب تان را خواندم و بسیار خوشم آمد، سبک آن بسیار عالی است و مطالب دلچسپ. می‌خواستم تمام مطالب آن را بررسی کرده و در مورد آن اظهار لحنیه کنم؛ اما، فرصت نشد، باید برای رفتن به‌یک عروسی آماده شویم. چاپ‌گر هم خراب شده است، پس بدون پاک‌نویس هر آن‌چه را نوشته‌ام برایتان پست می‌کنم.

خداوند یار و مددگار تان باشد

سلمان علی رنجبر - بروکسل

۲۰۱۰/۰۲/۰۹

(امضاء)

الف - تشکیل کانون مهاجر

نطفه‌ی کانون مهاجر در پیش چشم من به‌این صورت منعقد شد:

- ۱ - **چه باید کرد؟**
به‌این سؤال رنجبر پاسخ می‌گفت. من بودم که می‌خواستم تشکلی به‌وجود آوریم، علمی برافرازیم و نامی بالای جمع مان بگذاریم. بلخی گفته بود «نشریه‌ها کنید و نشیده‌ها کنید» و مرحوم اسماعیل مبلغ که در ایران آمده بود به‌من گفته بود که اگر شما بتوانید ظرف یکی دو سال آینده، نشریه‌ی مانند «مکتب اسلام» به‌وجود بیاورید بسیار خوب است.
- ۲ - **چگونه باید کرد؟**
به‌این سؤال آقای موسوی پاسخ می‌گفت. سن و سال موسوی از ما بیش‌تر بود. او می‌دانست فرهنگ چه معنی دارد و کار فرهنگی و سیاست چیست. کارهای عملی چاپ و صفحه‌آرایی و... را همو بلد بود.
- ۳ - **کی باید بکند؟**
جواب این سؤال را آقای رحمانی می‌داد. آقای رحمانی یکپارچه فعالیت و عمل بود. پول داشت، از آقای مشکینی می‌گرفت و یک تعداد از طلاب به‌همین جهت دنبال او بودند. برای تشکیل کانون مهاجر با هم مشوره‌ها و مباحثه‌ها کردیم. آقای رحمانی به‌سوریه رفت تا با ضامن علی واحدی مشورت کند... قرار براین بود که اعضای تشکیل دهنده‌ی کانون عضو کدام سازمان و حزب دیگر نباشد، در مورد آقای موسوی این سؤال پیش

آمده بود که ایشان عضو مجاهدین خلق افغانستان است. ما این موضوع را با خود موسوی در میان گذاشتیم و او چنین گفت:

«به‌جدهام زهرا که من در هیچ جا نیستم.»

این سوگند در همان منزل «جوب شور» صورت گرفت. به‌علاوه‌ی من و آقای رحمانی دو، سه تن دیگر هم بودند. برای من که طلبه‌ی بودم مؤمن و معتقد، این سوگند مقدس کافی بود و از آن روز به‌بعد آقای موسوی را به‌عنوان رهبر قبول کردم. این را هم بگویم که قبول این رهبری یک امر شخصی و پیش‌خودم بود، رفتار روزمره‌ی من با آقای موسوی با دیگر اعضای کانون فرق نداشت، هیچ‌وقت به‌او نگفته‌ام که تو رهبر ما هستی تو بگو که چه کنیم؟ کانون رهبر رسمی نداشت. در مورد انتخاب نام کانون پیش‌نهادهای چندی صورت گرفت آقای موسوی در این مورد حال ما را گرفت، هر نامی که پیش‌نهاد می‌شد او دو سه روز وقت می‌گرفت تا در مورد آن اظهار نظر کند. بهر حال نام «کانون مهاجر» مورد توافق قرار گرفت و کلمه‌ی افغانستانی را به‌جای کلمه‌ی معمولی افغانی من آوردم که هیچ‌کس در مورد آن چیزی نگفت. تا این زمان جلسات ما به‌صورت غیر رسمی و بدون ابلاغ قبلی و عندالمناسبت صورت می‌گرفت از این جهت گاه در آن ده، پانزده نفر بود و گاه هم چند نفر.

ب - خط مشی و سیاست کانون مهاجر

برای آن‌که بتوانم مطلب را در این مورد آن‌طوری که بود بیان کنم باید از اول راجع به‌خودم چیزهای بگویم. نوشته‌اید که رنجبر نابغه بود (ص ۱۳۶ همین کتاب) و... این لقب «نابغه» را پیش از شما هم بعضی از استادانی که من پیش شان درس خوانده‌ام به‌من داده بودند. اما، این نبوغ من فقط در حد همان فرا گرفتن درس محدود بود و بس. در دنیای سیاست و رهبری و مردم‌داری آدمی خینگ‌تر و کودن‌تر از من یافت نمی‌شود. من آدمی هستم ساده و خوش‌باور، هرکس به‌من چیزی بگوید آن را باور می‌کنم، هرکس با من اظهار همراهی و همدلی کند به‌او اعتماد می‌کنم، هرکس با من پیمان ببندد فکر می‌کنم او به‌آن وفا می‌کند؛ چه رسد به‌آن‌که کسی سوگند مقدس یاد کند! در مورد سواد سیاسی، باید بگویم که من در آن زمان در حدود نوزده سال داشتم. عضو هیچ گروه و سازمان سیاسی نبودم، در کدام نشست و محفل سیاسی شرکت نداشتیم. آن‌چه خوانده بودم کتاب‌ها و

جزوه‌های تبلیغاتی بود که از طرف سازمان‌ها و گروه‌های چپ اسلامی که رژیم شاه آن‌ها را به حق «مارکسیست‌های اسلامی» می‌نامید، نشر می‌شد.

تقریباً تمام کتاب‌های شریعتی را خوانده بودم در مورد افغانستان و جریان‌های سیاسی آن هیچ چیز نمی‌دانستم. علاوه بر این، من دچار یک نوع ارتجاع فکری بودم به این معنی که نقش زمان را در صحت و سقم و درستی و نادرستی یک نظریه‌ی اجتماعی و خطمشی سیاسی درک نمی‌کردم. بلخی گفته بود «تا خون نداد قومی، هرگز نگشت آزاد» و من نفهمیده بودم که این گفته مربوط به زمان دیگر و روزگار دیگری بوده است. و این البته آسان هم نبود، جو زمان انقلابی بود انقلاب به‌عنوان تنها راه رهایی و آزادی و تحقق رؤیاهای شیرین جوانی ما بود. همه کس سخن از انقلاب می‌گفت حتی شاه ایران انقلاب کرده بود! انقلاب سفید. (صص ۶۲ - ۱۴۴ - ۱۴۷ همین کتاب) و انقلاب یعنی خونریزی و جنگ؛ من عاشق جنگ بودم، جنگ برای من جشن بود، تعبیراتی مانند «میلهی جنگ»، «جشن جهاد» در نوشته‌های من بود.

از خاندان شاهی و ظاهر شاه تا سر حد تنفر بد می‌بردم. و این حس نفرت مربوط به قصه‌ها و حوادث بد زمان‌هایی می‌شد که سر رشته‌ی کار دولت در دست افغان ملتی‌ها بوده و شاه صلاحیت چندان در اداره‌ی امور نداشت. داستان‌های از بیداد و تجاوز حکومت نسبت به قوم هزاره از همان زمان کودکی در گوش من خوانده شده بود و من یکپارچه خشم و غضب علیه خاندان بودم. گو این‌که من از جریان دموکراسی شاه و آشتی او با قوم هزاره خبر نداشتم. بلخی را که من به‌عنوان مرشد فکری خود برگزیده بودم همان بلخی زندانی بود که می‌گفت «زخون بنویس بر دیوار ظالم» گو این‌که هیچ کس به‌من نگفته بود که بلخی با ظاهر شاه آشتی کرده و در یک دسترخوان «پلو می‌خورند» (ص ۱۰۳ همین کتاب) در یکی از نوشته‌هایم که شما آن را نقل کرده‌اید کلمه‌ی «بی‌ناموسی» را به‌کار برده‌ام (ص ۱۳۵ همین کتاب) البته این یک فحش اوباشی نیست. علاوه بر شنیده‌گی‌ها و قصه‌ها، من این «بی‌ناموسی» را به‌چشم خود دیده بودم که آن را برایتان نقل می‌کنم:

من خُرد بودم، خانه‌ی ما در کابل بود پدرم دکان سموار داشت... کوچه‌های کابل پر از گدایگر شده بود، در خم هرکوچه سه چهار تا گدایگر نشسته بودند که وقتی آدم تیر می‌شد با سماجت و تضرع از آدم پول می‌خواستند...

دولت تصمیم گرفت این گدایگران را از شهر جمع کند و برایشان «مساکین خانه» ساخت و برای جمع‌آوری این گدایان نیروهای نظامی را مأمور ساخت وقتی اردوی قهرمان وارد شد همزمان با جمع‌آوری گدایان، هزاره‌های جوالی و رهگذر را هم می‌گرفتند. بعضی را جیب شان را خالی می‌کردند و بعضی را تا مساکین خانه می‌بردند؛ در این میان چند زن هزاره‌گی گم شد که پس از چند روز از مساکین خانه پیدا شدند. وحشتی در بین هزاره‌ها افتاد، سمار پدروم یکی از محل‌های تجمع و مشوره‌ی هزاره‌ها بود. آن‌ها می‌گفتند امروز که ما را از سرک گرفتند فردا به‌خانه‌های ما حمله می‌کنند... سخن از شورش رفته بود... هزاره‌های مقیم چنداول موضوع را به‌آقای شیخ محمد علی جان رحمت الله علیه در میان گذاشته بودند، ایشان مردم را از برپایی شورش برحذر داشته و موضوع را به‌مسئولین دولت رسانده بود...

آیا رژیم مسئول اعمال عساکر خود نیست؟ بگذرم.

بهر حال، من ضد خاندان شاهی بودم و از هیچ فرصت برای نیش زدن به‌آن‌ها دریغ نمی‌کردم و این خاندان شاهی در این زمان، اقلاً طرفداران آن‌ها در صف جهاد بودند. و من، درست همانطوری که حزب اسلامی جهاد هزاره را قبول نداشت به‌هزاره حق نمی‌داد که در این مورد گپ بزند، جهاد آن‌ها را قبول نداشتم و از نظر من آن‌ها حق نداشتند در جهاد شرکت کنند!

در مورد ملایان:

پدروم آدم بسیار متدین بود، روزهای جمعه مرا با خود در تکیه‌خانه می‌برد، وقتی خواندن خلاص می‌شد، بیست روپیه، پنجاه روپیه، صد روپیه و گاه حتی یک نت پنج‌صدی، معادل دو ماه تنخواه یک شاگردمان، به‌دست من می‌داد که برو این را به‌آغا و یا ملا بده و دستش را ببوس... و من که پسان‌ها طلبه‌شدم و در همان مدت کوتاه دو سال طلبه‌گی‌ام در کابل از این ملاها و آگاهای کلان چیزهای دیدم که «مسلمان نشنود کافر نبیند» و بنابراین من بیشتر ملاهای کلان را از نظر اعتقادی بی‌دین و از نظر اخلاقی فاسد می‌دانستم و پسان‌ها که الف بای از درس حوزه علمیه قم یاد گرفتم متوجه شدم که عده‌ی از این ملاهای کلان با همه‌ی شهرت و چهره‌ی اجتماعی شان سواد هم ندارند. بدینسان من بودم یک آدم ضد آخوند و همیشه در نوشته‌هایم آن‌ها را نیش می‌زدم و مسخره می‌کردم (صص ۱۳۵ - ۱۴۲ - ۲۵۷ همین کتاب) در حالی که همین آخوندها بودند که کمر به‌جهاد بسته بودند... خلاصه این دو

عنصر ضدیت با آخوند و باد کردن گاه کهنه‌ی رژیم شاهی، که یک چیز کاملاً احساساتی و عقده‌ای است مرا به‌صورت یک نفری درآورده بود که عملاً در پشت جبهه‌ی مجاهدین، نخواست و ندانسته، خرابکاری کنم. البته من در جهاد و مبارزه با رژیم کمونیست صادق بودم و از صمیم قلب بطور صریح آن‌ها را فحش می‌دادم چیز دیگر یاد نداشتم مردم را به‌جهاد دعوت می‌کردم.

این بود وضع من.

و بقیه‌ی اعضای کانون مهاجر در دانش سیاسی اگر از من کمتر نبودند، زیادتر به‌هیچ وجه نبودند. پس، کسی که عملاً سیاست و خطمشی سیاسی کانون مهاجر را تعیین می‌کرد آقای موسوی بود. در بین ما تنها و تنها کسی که می‌دانست سیاست چیست و گپ سیاسی چه معنی دارد و چطور گفته می‌شود آقای موسوی بود. مقاله‌های او را که بخوانید و خود را در همان جو قم در آن سال‌ها قرار بدهید می‌دانید که همه معنی دارد و هدف مشخصی را دنبال می‌کند که همان خرابکاری در پشت جبهه‌ی جهاد است.

بهر حال، من توان فکری درک این مسایل را نداشتم، آقای موسوی را دوست داشتم و به‌راه خود روان بودیم. این را هم یادآور شوم که ما برای تعیین خطمشی سیاسی و یا اعتقادی کانون جلسه دایره‌ی نمی‌کردیم و در این زمینه بحث نداشتم، هرکس هرچیز می‌نوشت ما آن را چاپ می‌کردیم، مهم این بود که نوشته شود.

چاپ کتاب «افغانستان در مسیر تاریخ» در شهر مقدسه‌ی

قم تعداد طلاب هزاره شاید به‌چهار پنج صد نفر می‌رسید، از یکسو ایدیولوژی ملیت در بین ما به‌قوت تبلیغ می‌شد، از یکسو رفتار ایرانی‌ها با ما تحقیرآمیز بود، آن‌ها از تاریخ و مفاخر تاریخی شان گپ می‌زدند (ابوعلی سینا دانشمند ایرانی که در بلخ متولد شد) و این وضع، عطش و نیاز ما را به‌دانستن تاریخ و فرهنگ کشور ما شدیدتر می‌ساخت. در حوزه علمیه قم هیچ چیز راجع به افغانستان نبود، یا ما خبر نداشتم. در چنین شرایطی بود که آقای موسوی کتاب افغانستان در مسیر تاریخ را آوردند که چاپ کنیم و کردیم.

ج - اخراج آقای موسوی از کانون

روایت آقای (...) در مورد انگیزه و علت اخراج آقای موسوی کاملاً دروغ است. (علاییم نگارشی (!) بطور کامل برابر با متن اولیه است؛ کروش { } و قلاب [] از من است.) آقای موسوی به‌خاطر تند روی‌ها و نوشته‌هایش از

کانون اخراج نشد، چنان‌که گفتم خطمشی کانون را آقای موسوی تعیین می‌کرد. علت اخراج آقای موسوی از کانون «جنگ سید و هزاره» بود و شرح آن از این قرار است:

دفتر کانون مهاجر خلوت شده بود «بچه‌ها» نمی‌آمدند، هرکس را می‌گفتم که چرا نمی‌آیی، یک بهانه می‌آورد. تا این‌که یک روز آقای نوروز علی حمیدی را دیدم، من نسبت به آقای حمیدی یک نوع حق برادرکلانی برای خود قایل بودم و فکر می‌کنم ایشان هم این حق را به من داده بودند، با خشونت پرسیدم بدبخت کجا گم هستی و چرا نمی‌آیی؟

او درحالی که عقده گل‌پوش را گرفته بود گفت «موسوی کانون را به تکیه‌خانه‌ی سیدمجیر تبدیل کرده است» و بعد شرح داد که موسوی، وقتی تو نباشی، بچه‌های هزاره را تحقیر می‌کند، جُک ضد هزاره‌گی می‌گوید و ما را مسخره می‌سازد... موسوی در غیبت تو کاملاً یک آدم دیگر است... از (...) هم یک کمی ابا می‌کند؛ اما، اکثر اوقات او را هم مسخره می‌کند...

قضیه را دنبال کردم، تمام بچه‌های هزاره‌گی بدون استثناء گپ آقای حمیدی را زدند و فیصله شان هم این‌که موسوی که باشد، ما نمی‌آییم... من از این جنگ هزاره و سید هیچ خوشم نمی‌آمد و ننگم می‌آمد که در چنین جنگ حقیری سهم بگیرم و در این مورد هم باورم این بود که موسوی قصدی بد ندارد و این «بچه‌های» هزاره‌گی هستند از جُک‌ها و لطیفه‌های او خوش‌شان نمی‌آید و در این موضوع اغراق می‌کنند. بهر حال، تصمیم «بچه‌ها» جدی است و من بر سر دوراهی انتخاب قرار دارم یا موسوی و یا جمع! جای بحث و گفتگو نیست.

کانون اتاقی داشت که به آن کتابخانه می‌گفتیم، رفتیم به کتابخانه و به فکر افتادم که چکار کنم. پیش خود گفتم این قدر زحمت کشیدم تا از این «بچه‌ها» نویسنده بسازم و حالا اگر این‌ها بروند همه‌ی زحمات من بر باد می‌رود، درحالی که آقای موسوی روی پای خود ایستاده است و هر جا برود او را «رهبر» می‌گیرد. دیگر این‌که گناه از موسوی است چرا دهن خود را کنترل نمی‌کند و حرف‌های نیش‌دار می‌زند... پس تصمیم گرفتم آقای موسوی را اخراج کنم. با فرد فرد اعضای کانون مشوره کردم و گفتم من جلسه تشکیل می‌دهم و آقای موسوی را اخراج می‌کنم، همه گفتند درست است، موسوی باید اخراج شود. تنها کسی که با آن مشوره‌ی قبلی نشده بود آقای فاضل سنگچارکی بود که در مشهد بودند. در

موقع این مشوره‌ها تنها جواب آقای (...) دیپلماتیک بود: سکوت، هرچه شوری تصمیم گرفت و بالاخره آری، موسوی باید برود.

یک روز با آقای موسوی در همان اتاق کتابخانه خلوت کردم و گفتم ما می‌خواهیم ترا از کانون اخراج کنیم، گفت کی می‌خواهد مرا اخراج کند؟ دیدم توضیح و توجیه فایده ندارد، گفتم بنده مخلص شما، می‌خواهم جلسه تشکیل بدهم یا شما در کانون باشید و یا من. گفت بالکل صحیح است.

جلسه تشکیل دادیم و به اتفاق آراء تصویب شد که آقای موسوی برود. و او هم گفت من سر راه شما را نمی‌گیرم و مانع پیش‌رفت و کار شما نمی‌شوم. دستکول خود را گرفت و برآمد...

به‌دنبال رفتن آقای موسوی آقای فاضل هم استعفا داد می‌خواستم در مورد اخراج آقای موسوی برایشان توضیح بدهم، حاضر به‌گفتگو نشد و فقط گفت از خاطر موسوی نیست.

پس از اخراج موسوی از کانون مهاجر، من روابط شخصی خود را با او حفظ کردم، او را دوست می‌داشتم و اشعارش را در «پیام مهاجر» چاپ می‌کردم و همین موضوع باعث شد که شکاکان بگویند که موسوی از کانون اخراج نشده و قضیه ساخته‌گی است. و این در ذهن اعضای کانون تأثیر منفی داشت.

القصة: من در مورد موسوی اشتباه می‌کردم، او یک جاسوس حقیر بوده است. در مورد قصه‌ی آقایان اخگر، کاشفی، عزیز و نبی، که گمان می‌کنم بسیار دل‌تان می‌خواهد آن را از زبان خودم بشنوید: در مورد قتل آقای نبی که به‌ناحق به‌گردن من افتاد، من فقط به‌کشنده‌ی او اسلحه تهیه کرده‌ام همین و بس. این موضوع به‌کانون مهاجر ربطی نداشت و چیز جداگانه بود (عین متن، به‌قصد تأیید عرفی و عوامانه: آغا، آغه = زن متشخصه؛ آقا = مرد متشخص).

چرا اسلحه تهیه کردم و نبی به‌من چه کرده بود؟

شخصی را می‌شناختم، از مالستان، وقتی داخل افغانستان رفته با او تماس کتبی پیدا کردم او به‌من کمک کرد. در بهسود در بندی‌خانه‌ی سپاه که بودم فردی از طرف او مرا به‌فرار تشویق کرد و کمک هم کرد... پاکستان بودم که نامه‌ی از همین شخص آمد: «کربلایی به‌هر کمکی نیاز داشت دریغ نکنید...» کربلایی از

من تفنگچه خواست و برایش تهیه کردم. چندی بعد گفت اگر بتوانی برایم تفنگچه‌ی تهیه کنی که صدا خفه‌کن داشته باشد، این را هم کردم. در خلال این مدت بدون آن‌که من مقصد او را بدانم، او درباره‌ی نبی گپ می‌زد. خلاصه‌ی گپ من درباره‌ی نبی این بود که ما او را نمی‌شناسیم و سلام و علیک سرباز را [سر بازار را] خود او برقرار کرده است.

کربلایی گفت «نبی محسن چه {؟} بی‌گناه نیست... هوش کنید که رفقای شما در جمع شما رخنه نکند...» در کراچی رفتیم، یک شب پیش از کشته شدن نبی، کربلایی گفت من برای کشتن نبی از افغانستان آمده‌ام... گفتم هر چه می‌کنید کار خود شما است ولی به‌نظر من کشتن در پاکستان خوب نیست من می‌توانم این شخص را بازی داده به افغانستان ببرم، یک اعدامی دیگر هم داریم... فردا ساعت ده نبی کشته شده بود.

چرا قتل نبی به‌گردن من افتاد؟

وقتی ستاره‌ی بخت آدم رو به‌افول آید حوادث و اتفاقات به‌ضرر او تمام می‌شود، اتفاقی که نبی در آن کشته شد، به‌نام من بود و دفتر هتل را من امضاء کرده بودم و کربلایی از این موضوع خبر نداشت! (پاورقی صفحه‌ی ۲۶۴) بعد از ظهر همان روز به‌سوی کوئته پرواز کردم و کربلایی به‌سوی کویت.

در کوئته که آمدم عاقلی و افتخاری سرخ را دیدم این آقای افتخاری حوصله‌ی مرا گرفته بود، از یک‌سو در هر جلسه و دید و بازدیدی که داشتیم افتخاری حاضر بود! از یک‌سو هیچ کاری نمی‌کرد و مسئولیتی به‌عهده نمی‌گرفت. پس من بخاطر آن‌که او را بترسانم گفتم یکی را کشتم و اگر کس دیگری هم کارهای بی‌جا کند، می‌کشم. من تا این زمان فکر می‌کردم که حتماً یک راهی برای تبرئه‌ی خود پیدا می‌کنم، عاقلی را از جزئیات قضیه خبر کردم. گفت خیلی بد شد. دو، سه روزی را در تلاش راه نجات قانونی گذرانیدیم، نشد. علاوه بر موضوع اتاق، گلوله‌های استعمال شده را من دست زده بودم... پس من زدم به‌چاک و شدم یک آدم قاچاقی؛ شرایط انقلاب همین است آدم یا قاچاقبر است و یا خود قاچاقی.

در مورد کاشفی: من این شخص را از ایران نخواستیم بودم او خودش آمده بود و نظر من و عاقلی هم در مورد او این بود که شاید او را کسی فرستاده باشد. آمدن او در کراچی بدون خبر ما بود. و پسان هم دیدیم که او در متهم کردن من به‌قتل نبی در بین قوم نقش عمده داشته است.

روایت او در مورد این حادثه و این‌که من می‌خواستم او را هم بکشم دروغ است و با عقل جور نمی‌آید. یعنی وقتی شما به‌سراغ کسی در اتاق هتل بروید، در را باز کنید و بعد ببینید کسی نیست، داخل اتاق می‌شوید، صدا می‌کنید، درب دستشویی را می‌زنید و...

آنچه واقع شد این‌که پس از دیدن [جسد] نبی من در یک لحظه این فکر به‌کله‌ام آمد که نکند این کربلایی کدام آدم خراب باشد و قصابی نکرده باشد یعنی عزیز را نکشته باشد، دویده رفتم بالا در زدم، کاشفی دروازه را باز کرد، معلوم بود که عزیز هم آن‌جا است، گفتم هستید همین‌جا؟ گفت آری؛ راه خود را گرفتم و برآمدم...

در مورد عزیز حمیدی : من این خدا شرمانده‌ی اجل نارسیده را می‌خواستم بکشم، برای همین او را در پاکستان خواسته بودم البته نه آن‌طوری که شما در کتاب تان از قول آقای اخگر نقل کرده‌اید، از روایت آقای اخگر در این مورد طوری نقل شده است که در ذهن خواننده چنین القاء می‌شود که گویا من عزیز را بدون تحقیق و محکمه می‌کشتم و این دروغ است و با عقل هم جور نمی‌آید، زیرا اگر چنین می‌بود، کشتن یک شاگرد خیاط در ایران برایم چه مشکلی داشت؟ گیرم که او فرد خاص مهدی هاشمی می‌بود. من او را به‌پاکستان برای آن خواسته بودم که از او تحقیقات کنیم، او را محکمه کنیم و اعدام نماییم و این اثبات جرم و صحت حکم طوری باشد که من آن را به‌برادر او نوروز علی حمیدی، که من او را بسیار عزیز می‌داشتم و می‌دارم، نشان بدهم.

به‌یاد دارم که من وقتی روی درستی اتهام علیه عزیز و باورم بر این‌که او مرا به‌گیر داده است، تأکید کردم، آقای اخگر گفت: تو راست می‌گویی، اما اگر همین‌طور یک رسم بگذاریم که هرکس بیاید و بگوید یقین دارم فلانی فلان کار بد را کرده است و ما فلانی را اعدام می‌کنیم، کار خراب می‌شود. گفتم من مدعی هستم و بقیه‌ی کار به‌عهده‌ی شما است. راه‌های برای چگونه و در کجا تحقیق کردن پیش نهاد شد، آقای اخگر هم پیش نهاداتی ارائه کردند که چنین کنیم...

هم‌زمان با این مباحث وضع طوری شد که من از اخگر رنجیده شوم و در نتیجه او را از حلقه‌ی مشوره خارج سازم. و فیصله‌ی نهایی ما درباره‌ی عزیز این شد که تابستان او را به‌داخل می‌بریم و تا آن زمان او را با خود این طرف و آن طرف می‌گردانیم.

چرا عزیز را متهم کرده بودم؟

داستان شنیدن صدای عزیز را آن‌طوری که شما نقل کرده‌اید دقیق نیست. یعنی در مدتی که من در قید سپاه بودم هیچ کس از من تحقیق نکرده و چیزی نپرسید تا عزیز آمده و بر ضد من شهادت داده باشد. من کاری نکرده بودم و جرمی مرتکب نشده بودم تا تحقیق شود. وقتی از یکی از پاسدارها پرسیدم: جرم من چیست؟

با خنده گفت: «رنجبر بودن خودش جرم است»

قصه از این قرار بود که یک روز درحالی که پشت دروازه‌ی سلول نشسته بودم، احساس کردم دو، سه نفری از پیش دروازه تیر شدند و یکی پرسید: «همین جا هست؟» گو این‌که من می‌دیدم وقت سؤال با دست خود به‌طرف دروازه‌ی سلول من اشاره می‌کند و این صدا، صد در صد و بدون تردید، صدای عزیز بود. بنابراین، عزیز است که مرا به‌گیر داده، به‌خصوص که عزیز به‌خوبی می‌دانست که من در کجا هستم. شب پیش از دستگیر شدن با او بودم و برایم کرتی دوخته بود. البته در این بندی‌خانه من صدای کس دیگری را هم شنیده بودم و آن علی‌بابای صداقت بود: احساس می‌کردم رو به‌روی سلول من اتاق دیگری هست که در آن‌جا علی‌بابا را آورده‌اند و از او تحقیق می‌کنند و او با جرأت و شجاعت جواب می‌گوید!

پس از فیصله دربارهِ عزیز، یک روز با عاقلی قصه‌ی دوران بندی‌گری را می‌کردم و گفتم صدای علی‌بابا را شنیدم... او درحالی که سخت دچار تعجب شده بود، با قاطعیت گفت علی‌بابا را کسی دستگیر نکرده است و او در آن زمان از قم شور نخورده است. و گفت تو شاید خواب دیده‌ای. بدین‌سان قصه‌ی شنیدن صدای عزیز هم مورد سؤال قرار گرفت.

در مورد این صداها حاصل تحقیق من این است که این یک «صدای غیبی» بوده و سلسله اعصاب خود من آن را تولید می‌کرده است و این در اثر خوردن همان داروی بوده که پس از دستگیری مرا داده بودند و قصه‌ی آن به‌این شرح است:

وقتی مرا دستگیر کردند چشمانم را بستند و مرا به‌جای بردند. از موتر که پیاده شدیم، شخصی گفت این‌جا سفارت افغانستان است. گفتم سفارت افغانستان باشد یا سفارت مسکو فرقی نمی‌کند. تا این وقت وضع خیلی خوب بود، نه ترسی بود و

نه لرزی. چند دقیقه گذشت آن‌ها یک ساندویچ آوردند و بهمن دادند، با چشمان بسته ساندویچ را خوردم، پانزده، بیست دقیقه بعد مرا لرزه گرفت و این لرزه شدید شده رفت. آن‌ها مرا در یک اتاق بردند و بخاری برقی آوردند، من به شدت می‌لرزیدم و این ساعت‌ها دوام کرد... قرار آن‌چه من شنیده‌ام شما مرا در آنجا دیده بودید و گفته بودید رنجبر لاغر شده است. بهر حال، این روز به بعد حالت ترس در من پیدا شد و از شنیدن صدای پای می‌ترسیدم وقتی نگهبان دروازه را می‌زد که بیاید، من می‌لرزیدم.

در مورد «صدای غیبی»: وقتی بیماری من زیاد شد و بکلی دیوانه شدم در حال همین دیوانه‌گی یک صدا می‌شنیدم کسی با من گپ می‌زد، من با کسانی گپ می‌زدم که نبودند... از داکترها که در مورد این صدا پرسیدم که چندین سال پیش چنین چیزی رخ داده است، تصدیق کردند که این امکان دارد.

در مورد این‌که گفتم کار «کا. ج. ب» بوده است اولاً شک ندارم که مهدی هاشمی درباره‌ی رابطه‌اش با «کا. ج. ب» چیزهای گفته است و مصلحت نبوده است که افشاء شود. ثانیاً حوادثی که بر من اتفاق افتاده: تکفیر [من توسط] شیخ محمد اکبری بالای منبر، بمباران دهکده‌ی کوچک ما، تروریست‌ها در



پیشاور که می‌خواستند مرا بکشند و... نشان می‌دهد که آن‌ها دنبال مرا گرفته‌اند.

مثل این که در این مورد زیاد پر گفتم.

ضمیمه ۳

تعلیقه‌ی بر بخش هفتم

معمای ربودن و قتل عبدالحسین عاقلی

از زبان سیدمحمد موحد

اما جریان آمدن عاقلی به مشهد را به‌طور خلاصه می‌گویم: یک روز تلفن دفتر ایشان در تهران زنگ می‌خورد، آقای سعیدی گوشی را برمی‌دارد و یک ناشناس می‌گوید با عاقلی کار دارم، اما از معرفی خودش خودداری می‌کند اما آن ساعت ایشان در دفتر حضور نداشته، طرف می‌گوید بعداً به‌خودش زنگ می‌زنم، وقتی عاقلی می‌آید به‌ایشان اطلاع داد می‌شود، اما ایشان سکوت می‌کند و چیزی در این مورد نمی‌گوید. بعد از گذشت چند ساعت دوباره زنگ می‌زند و با خود ایشان صحبت می‌کند، اما ایشان درباره‌ی محتوای صحبت‌هایش طبق معمول به‌کسی چیزی نمی‌گوید و فقط می‌گوید عازم مشهد هستم آماده باشید، وقتی طرف مشهد حرکت می‌کند دو نفر دیگر همراه ایشان است، یکی همین سعیدی و یک کسی بنام جعفر، سعیدی محافظ ویژه‌ی ایشان است و مسلح به‌سلاح کمربندی که مجوزش را معاون فرمانده کل سپاه وقت امضا کرده و معتمدترین کس به‌عاقلی است، اما جعفر تازه‌گی‌ها ایران آمده قبلاً پاکستان بوده و برای کارهای سفرش به‌اروپا آمده که قبلاً توسط عاقلی انجام شده بوده و کارش در مشهد هم در همین رابطه بوده و چند روز بعد از مفقود شدن عاقلی راهی اروپا شدند.

بهرحال سوار جیب لندکروز سرخ رنگ می‌شوند و به‌طرف مشهد حرکت می‌کنند و خود عاقلی رانندگی می‌کند، در نزدیکی‌های مشهد یک‌جای پایین می‌شوند و با کلت‌های که خود عاقلی هم داشته نشان می‌زنند، چند تیر شلیک می‌کنند و بعد می‌آیند مشهد؛ وارد که می‌شوند در نزدیکی‌های حرم یعنی خیابان طبرسی در حال تردد یک کوچه را نشان می‌دهد می‌گوید من داخل این کوچه یک‌جای قرار دارم قرار می‌شود سعیدی را بخانه‌اش در گلشهر برساند و خودش برگردد سرقرار و فردا ظهر بیایند گلشهر منزل؛ می‌آیند گلشهر و ایشان را در فلکه‌ی آخر پیاده می‌کنند و همراه جعفر بر می‌گردند.

از این پس ما دیگر عاقلی را ندیدیم، بعدش را جعفر گفت که ایشان را نزدیک حرم پیاده می‌کند و خودش سرقرار می‌رود و دیگر هرچه منتظر ماندیم برنگشت و ما تصور می‌کردیم که ایشان دوباره تهران برگشته. سه چهار روز بیشتر

نگذشته بود یکی از بچه‌ها هراسان آمد که عاقلی رבוده شده و آدم رباها اطلاعیه داده‌اند، در یکی از مدارس (عباسقلیخان) اطلاعیه‌ی کوچکی تقریباً به این مضمون چسپانیده شده بود: «عاقلی این مرد هزارچهره و منافق را ربوده‌ایم و تا اخلاقی که توسط ایشان در پاکستان ربوده شده آزاد نشود اورا آزاد نمی‌کنیم» از لحن شدید اطلاعیه معلوم بود که قضیه خیلی جدی است اما از طرفی هم می‌دانستم که عبدالحسین اخلاقی قبلاً توسط تنظیمی‌ها کشته شده بود و شایعه بود که عاقلی بخاطر رقابت‌های سیاسی و اختلاف فکری دست داشته، موج سنگین نگرانی بر همه بچه‌های جنبش سایه افکنده بود، کاری از کسی ساخته نبود جز انتظار، کسی هیچ سرنخی نداشت جز این جمله که عاقلی موقع آمدن به مشهد گفته بود «بابچه‌های دایکندی قرار دارم» اما کدام شان؟ اسم شان چه بود؟ محل قرار کجا بود؟ عاقلی فقط یک کوچه را نشان داده بود، کوچی بسیار طویل و کج و پیچ که به چند طرف راه داشت و کاروان شتر با بارش گم می‌شد، عاقلی بسیا ر زیرک بود و بسیار به خودش و یافته‌ها و باورهای سیاسی و معلوماتش مطمئن بود افراد متضادی با او ارتباط داشت، جبهی متحدی‌ها، نصری‌ها فدائیان اسلام که آشکارا دشمنی می‌کردند و خیلی‌ها که گذشته از اختلافات فکری و سیاسی از حسادت می‌سوختند و قدرت و امکانات او دل شان را خون کرده بود.

چندی پیش از این واقعه، آقای مصباح رهبر فدائیان اسلام به تحریک عده‌ی از سپاهیان رده پایین حامی ایشان به دفتر جنبش در تهران هجوم برده و اثاث و ماشین را به غارت برده بود، من خودم فکرم روی این‌ها متمرکز شده بود به خصوص که خودشان را وارث عبدالحسین اخلاقی مذکور هم می‌دانستند اما بچه‌های دیگر بخصوص جعفر و سعیدی و برادرم نصری‌ها را دخیل می‌دانستند و معتقد بودند که فدائیان این توان را ندارد و حتی تصور این‌که اطلاعات ایران خود ما را متهم می‌کند نمی‌کردیم، اندکی بعد بگیر و ببندها شروع شد و فضا کاملاً امنیتی شد هرکسی را حتی یک کلمه حرفی در این رابطه گفته بود گرفتند از چند ساعت تا ۱۵ ماه زندانی کردند و...

قلعه‌ی سلطان عمارت می‌کند لیک دعوی بی امارت می‌کند

در خیابان طبرسی مشهد مسافرخانه‌ی بود بنا م «برادران مقدم» که گفته می‌شد از اقوام یا دوستان عاقلی است و ایشان خیلی وقت‌ها آنجا می‌رفتند، صاحب مسافرخانه کسی بود بنام حاج قربان، چند تا از بچه‌های جنبش در آنجا مستقر

شدند و باصطلاح خودشان و دستور اطلاعات ایران قرار شد در جهت یافتن عاقلی همکاری نمایند و این‌که چه کسانی مشکوک است و یا دشمنی داشتند با ایشان و...

و این افراد عده‌ی زیادی را حق و ناحق متهم کردند و روانه‌ی بازداشتگاه نمودند هرکسی کمترین حرفی درباره‌ی مسایل مربوط به این جریان گفته بود به‌عنوان مطلع یا شاهد یا متهم بنحوی پایش به‌ماجرا کشیده شد و از نوازش کم یا زیاد بی‌بهره نماندند و با زجویی پس دادند، موج بازداشت‌ها شروع شد این‌ها متهم می‌کردند و آن‌ها می‌گرفتند «بدلیل این‌که موجب سوءتفاهم و ناراحتی کسی نشود از کسی نام نمی‌برم» از پاسداران جهاد، و نصری‌ها، و بی‌طرف‌ها کسی در امان نماند؛ من به‌جنبشی‌ها اعتراض کردم بخصوص که مهمترین و اصلی‌ترین متهم بازداشت شده و ردیف اول از دوستان صمیمی‌ام بود و معتقد بودم و هنوزم هستم که ایشان دخالتی ندارد و در کل این‌کار درست نیست که حق و ناحق پای هرکسی را به‌استنطاق بکشانید و حرمت شکنی کنید، یک نامه نوشتم و با کنایه و استعاره به‌رفتارش اعتراض کردم و ایشان در جواب نامه نوشت و بالحن تند همراه با طنز تهدید کرد، «نامه را هنوز نگهداشته‌ام» بعدا که مرا گرفتند بخاطر این نامه چه بلاهای سرم آوردند که منظورت از این نامه چه بوده معنی این کلمه چیست و ... البته ایشان گفتند «من نامه را به‌آنها ندادم خودشان در غیبت من آمده بودند اطاقم نامه را از روی کتاب‌هایم برداشته باخودشان برده بودند» و الله اعلم، به‌رحال هرچند که اخوی عضو ستاد نبود اما رابطش را هم حزبی‌هایش حفظ کرده بود و بعضی چیزها را به ایشان انتقال می‌دادند! و ایشان هم از من پنهان نمی‌کردند و به‌وفاداری و علاقه‌ی من نسبت عاقلی ایمان کامل داشتند و...

اندکی بعد نوری افغان را گرفتند بجرم این‌که فلانجا یک حرفی علیه عاقلی گفته و منظورش تهدید بوده و حتماً قصد اقدامی داشته بخصوص که عضو حزب پاسداران هم بود، و بعد انصاری بلوچ را از دفتر پاسداران در تهران گرفتند، و از آنجا به‌مشهد انتقال دادند، انصاری از هرجهت مهمتر از همه‌ی بازداشت شده‌گان بود، اولاً از یاران نزدیک شهید مزاری بود «هرچند که از سازمان نصر توسط جناح رقیب مزاری اخراج شده بود» اما همچنان از اعتماد و حمایت او برخوردار بود، دوماً شخصیت مرموز و اسرارآمیز او و ارتباط با اشخاص مختلف در طیف وسیع بود، سوماً سابقه‌ی تشکیلاتی در تشکلهای زمان داوودخان

در کابل داشت که یک محصل بود، البته من این را از خودش نشنیدم و هیچوقت سوال نکردم» اما گفته می‌شد، الله اعلم، چهارم این‌که شخصیت بسیار بُرش‌دار و موثر داشت، و این موارد سه گانه را خودم می‌دانم و با اطمینان می‌گویم «البته اطمینان بشری و ممکن الخطاء» بهر حال رفیق قدیمی‌ام را گرفتند و من بسیار از این موضوع ناراحت شدم و نتوانستم جلو احساسم را بگیرم صدایم به اعتراض درآمد، حرف من چندان موثر نبود همه‌کاره، همان چند نفری بود که عضو ستاد بود، آن‌ها می‌گفتند که انصاری دشمن سرسخت عاقلی است، هم از نظر فکری و هم که نفر مزاری است و برای او کار می‌کند و هم آدم خطرناک است و هم که در فلان وقت و به‌فلان آدم با صراحت گفته که به‌زودی کار عاقلی تمام است و فاتحه‌اش برای همیشه خوانده است.

خلاصه از طریق همین‌ها خبر می‌رسید که انصاری اعتراف نکرده و هیچ مدرکی به‌دست نیاورده‌اند، آن‌ها همچنان اصرار داشتند که هرچه هست زیر سر مزاری است و همه رشته‌ها به‌او ختم می‌شد ایرانی‌ها در صدد دستگیری مزاری برآمدند اما ظاهراً زور شان نرسید و با حمایت آقای خامنه‌ای که در آن زمان رییس جمهور ایران بود روبه‌رو شدند، البته من شنیدم که تا خیلی وقت‌ها بعد از بازداشت خودم دنبال مزاری بودند اما هر بار تیرشان به‌سنگ خورده بود، در بازجویی‌ها به‌خودم می‌گفتند به‌زودی مزاری تانرا هم می‌گیریم و همین‌جا می‌آوریم شما فکر نکنید که زور ما به‌مزاری تان نمی‌رسد بعدها یکی از دوستان نصری نزدیک به‌ایشان صحبت می‌کرد که شهید مزاری چندین بار در شرایط دستگیری قرار گرفته اما هر بار از خطر جسته و سرانجام شکایت به‌آقای خامنه‌ای برده؛ ایشان گفته بهر نحو شده از خودت دفاع کن و نگذار دستگیرت کنند وگرنه کاری از من ساخته نیست، حتی می‌گفت خامنه‌ای به‌مزاری گفته: مگر اسلحه نداری؟ شهید مزاری تلاش وافر کرد تا شهید انصاری را از آن زجرگاه نجات دهد اما نتوانست، خود انصاری به‌من گفت که مزاری حتی به‌آقای میشکینی مرحوم که پدرخانم «محمد محمدی ری‌شهری» است با اعتراض گفته بوده که چرا به‌دامادت چیزی نمی‌گوئی؟ دارد بچه‌های ما را می‌کشد، کی سکوت خود را می‌شکنی؟ میشکینی سکوت کرده بود.

از ذکر چند نکته ناگزیرم و باید مورد توجه دوستان قرار گیرد: ۱ - به‌دلیل این‌که بیش از سی سال از این قضیه گذشته و طبیعی است که همه‌چیز دقیق در

حافظه‌ام نمانده باشد لذا ممکن است در ذکر بعضی چیزها مثل تاریخ، محل، و... اشتباه یا عدم دقت لازم پیش بیاد که عمدی نبوده و عذرخواهی می‌شود، ۲ - سعی می‌کنم به‌عنوان راوی که خودم جزء قربانیان و در متن این اتفاق بودم بیطرفانه و به‌دور از گرایش‌های شخصی روایت کنم، ۳ - مصلحت نمی‌دانم که بعضی اتفاقات را بازگو نمایم، از دوستان انتظار دارم موقعیت مرا درک نموده و توقعی غیر از این نداشته باشند، متشکرم.

بله، خبرهای که می‌رسید همچنان، نا امید کننده بود و حکایت از آن داشت که اداره‌ی اطلاعات هیچ دست‌آوردی نداشته، متهمین به‌هیچ چیز اقرار نکرده‌اند، روزها به‌سختی و نا‌امیدی می‌گذشت و هیچ خبر جدیدی نبود.

اما ناگهان جرقه زده شد که نور امید را در دل‌ها روشن کرد، خبر رسید که موتر عاقلی پیدا شده «این همان موتری بود که قبلاً صحبت شد و از تهران با آن به‌مشهد آمده بود قبلاً صحبت شد. موتر چندین کیلومتر از محلی که ایشان گفته بود آن‌جا قرار دارند پارک شده بود. بسیار عجیب بود چطوری این موتر پیدا شده بود و توسط چه کسی؟ خودش معما بود، گفته شد موتر را یکی از اقوام عاقلی که در پاکستان است و قبلاً پلیس بوده و بسیار آدم مجرب است و برای همکاری به‌ایران آمده کشف شده!

من که هیچ‌وقت باور نکردم، به‌رحال به‌خیابان مذکور رفتیم موتر عاقلی همچون صاحبش کنار خیابان غریبانه پارک شده بود، انگار انتظار صاحبش را می‌کشید داخل موتر را نگاه کردیم هیچ چیزی خاص وجود نداشت به‌ما گفته بودند به‌موتر دست نزنیم قرار است انگشت نگاری شود، خوب یادم نیست در باز بود یا که ما باز کردیم و نوار کاست داخل تیپ موتر را برداشتیم و با خودمان آوردیم و بارها گوش دادیم اما جز چند کلمه حرف که معنای خاصی نداشت چیزی عاید ما نشد، گفتند قرار است ماشین بعد از بررسی مجدد توسط پلیس منتقل شود به‌کلانتری، اما با وجود این ابهامات امیدوار شدیم که سرخ بسیار مهمی به‌دست آمده و می‌تواند راهنمای خوبی برای پیدا شدن عاقلی باشد، اما افسوس که خوش‌خیال بودیم و این معما حل شدنی نبود.

آری، این امیدواری چندان طول نکشید، خبر رسید که هیچ چیزی جدیدی کشف نکرده‌اند و سرخی بدست نیاورده‌اند متعجب و نگران بودیم، چطور ممکن بود به‌هیچ‌جا نرسیده باشند، از تلفنی که شده بود، از کوچی‌ای که عاقلی گفته بود آن‌جا

قرار دارد، و پیداشدن موتر ایشان، و دستگیری متهمان تحت فشار، و قدرت و اشراف ا ط ایران که تا هنور در تمام میدان‌ها فاتح برآمده بود، واقعا شگفت‌آور بود که چطور در برابر یک همچو اتفاقی عاجز مانده بود؟

انصاری بلوچ همچنان در بازداشت بود و همین‌طور نوری شولگره و شاید کسانی دیگه که من خبر نداشتم، دقیقاً یادم نیست که چند روز گذشت دو تا از بچه‌های مرتبط با جنبش و دوستان عاقلی را از تهران دستگیر و به‌مشهد منتقل کردند، البته این دو نفر هم از ناحیه‌ی خود ستاد مشکوک تشخیص داده شده و حکم بازداشت شان صادر شده بود، از قرار معلوم از مخالفین عاقلی چیزی نصیب شان نشده بود حالا روی خود هواداران و حتی محافظ شخصی ایشان متمرکز شده بودند.

خلاصه باخبر شدیم که قصد دستگیری خود ما را دارند و گفتند فرار کنید که حکم دستگیری تان صادر شده است، گفتیم ما به‌هیچ وجه فرار نمی‌کنیم فرار ما به‌معنی پذیرفتن اتهام است ما جرمی انجام ندادیم تا فرار کنیم، البته این را هم خوب می‌دانستیم که اگر هم می‌خواستیم نمی‌توانستیم فرار کنیم هر جا می‌رفتیم می‌دیدیم تعقیب می‌شویم شب و روز هر جا می‌رفتیم مثل سایه دنبال ما هستند...

چند روز قبل از دستگیری ما دو نفر آمدند در منزل ما و از من در مورد انصاری بلوچ و ارتباط من با ایشان سوالاتی کردند، که از کی و چطور آشنا شدی، آیا او نماز می‌خواند؟ آیا ممکن است ایشان در ربودن عاقلی دست داشته باشد و... فهمیدم که چه کسانی این گذارشات را داده‌اند و فرقی میان رفاقت شخصی و همفکری برای شان قابل درک نیست، من جواب سولات را نه از روی مصلحت، که بر اساس حقیقت و صداقت دادم و هرگز از کاری که کردم پشیمان نیستم و بعد در زندان هم همین کار را کردم و هرگز پای کسی را به‌میان نکشیدم و این موضوع همیشه موجب آرامش من بوده و از نگاه‌کردن به‌روی دیگران خجالت نکشیدم، به‌رحال بعدا فهمیدم که آن جواب‌ها به‌ضررم تمام شده و علیه خودم استفاده کردند، خوب بقول مولانا: «هرکسی بر طینت خود می‌تند»

خلاصه کنم بار دیگر موج بازداشت‌ها با شدت و وسعت بیشتر شروع شد معلوم بود که از مقامات بالا فشار سرخود اط زیاد است و این بی‌نتیجه‌گی آنان را

به‌شدت عصبانی کرده است، از نوجوان ۱۵ ساله تا ۵۰ ساله را گرفتند و از چند ساعت تا ۱۵ ماه به‌مهمانی بردند و...

اول شب که من درخانه نبودم هجوم آورده بودند و در حضور مهمان که بیچاره برای دید و بازدید آمده بوده، از طرفی از ترس می‌لرزیده که او را هم نگیرند و از طرفی تعجب کرده بوده که چه جرمی عظیمی انجام شده که با این خشونت و هیاهو حمله کردند، ابتدا اسلحه‌اش را گرفتند و بعد دستبند زده و همچون قاتلین حرفه‌ای او را با خود بردند و...

وقتی شب من خانه آمدم از جریان بی‌خبر بودم، از وضع خانواده معلوم بود که اتفاقی ناگواری افتاده است. به‌من گفتند سعیدی را گرفتند، دنبال توهم خواهند آمد فرار کن، گفتم نه، مادرم اصرار کرد، اما گفتم نه، تنها و اولین پسر من که سه سال داشت مریض بود و قرار بود فردا دکتر ببرم به‌مادرش گفتم اگر مرا امشب بردند فردا خودت این کار را انجام بده.

همه‌گی گوش به‌زنگ بودند و منتظر یک اتفاق ناگوار، صدای تپش قلبها باثانیه‌های ساعت هم‌صدا شده بود و هر لحظه منتظر صدای زنگ خانه، لحظه‌ها به‌سختی و سنگینی می‌گذشت دقیقه‌ها گذشت، ساعت‌ها گذشت، ساعت از نصف شب هم گذشت و هیچ خبری نشد، گفتیم دیگه نمی‌آیند حتما خبر دستگیری هردوی ما دروغ بوده چرا باید دونفر را بگیرد یک‌نفر را گرفته برای تحقیقات و به‌زودی رها می‌کنند ما یاران عاقلی هستیم چی دلیل دارد مارا بگیرند.

برای خوابیدن آماده شدم، وسط تابستان بود ۹ شهریور ۱۳۶۴ و هوا گرم بود همه جا سکوت بود آنچنان سکوت که حتی صدای افتادن یک برگ را از گوشه‌ی حیاط می‌شنیدی و تاریکی شب بر همه‌جا سایه افکنده بود، تازه پلکهایم سنگین شده بود که صدای زنگ منزل بصدا درآمد از جا پریدم که مادرم وحشت زده رسید و باز هم از من خواست که فرار کنم، اما من قبول نکردم، پدرم آمد که چه کار کنم در را باز کنم یا نه؟ گفتم بله چاره نیست، ایشان در را باز کردند، اما در جواب آن‌ها که سوال کردند خانه هستم یا نه، جوابی نداد و دوباره برگشت و باز هم از من خواست که از پشت بام فرار کنم من آمدم دیدم همان دو نفر که قبلاً آمده بودند و یک نفر دیگه که قبلاً ندیده بودم ایستاده‌اند، و حتی اجازه ندادند که من لباس بیرونی را بپوشم، مرا سوار ماشین کردند و با بیسیم خبر دادند که عملیات با موفقیت انجام شد!

ادامهٔ تعلیقهٔ ۳

فقیهی خداداد

سفرنامه سال ۱۳۶۰ از ولسوالی جاغوری تا ولایت سرپل

اثر: متفکر شهید استاد عبدالحسین عاقلی

بخش نوزدهم

چهارکنت مزار: ۱۳۶۰ / ۴ / ۱۲

در مزار و اطراف آن سوژه‌های قابل دیدن و درک کردن زیاد است. شهر مزار بزرگترین شهر شمال است. ستاد عملیات و ستاد امنیت شمال، مهم‌ترین راه تدارکاتی دشمن، فرودگاه نظامی دشمن، منبع گاز و تاسیسات بزرگ صنعتی در مزار و اطراف آن قرار دارد.

شور و شوق مردم در مبارزه با دشمنان، بسیار زیاد و روحیه‌ها عالی است. از گروه‌های شیعی بترتیب اهمیت: حرکت، نصر، جنبش در چهارکنت که دژ مستحکم مزار است، حضور دارند. با اینکه برادران نصر سابقه‌ی بس طولانی در چهارکنت دارند و برادر مزاری اهل چهارکنت می‌باشد بعلت خصلت‌های ویژه‌ی نصر، اکنون ۷۰٪ مردم چهارکنت با حرکت و ۳۰٪ بقیه میان نصر و جنبش تقسیم شده است. بیش از صد میل "ام یک" متعلق به برادر مزاری هم بدست حرکت افتاده است.

جنبش در چهارکنت فقط میان تحصیل کرده‌گان نفوذ دارد و تمام افراد جنبش در چهارکنت را افراد باسواد تشکیل می‌دهند.

کار فرهنگی برادران نصر و جنبش در چهارکنت رونق دارد. تعصبات گروهی رنج و شدید و بی‌نظیری در چهارکنت وجود دارد. اختلافات نصر و حرکت ممکن است هر آن منجر به درگیری مسلحانه شود. وضع مالی مردم خوب است و زراعت و دامداری رونق خوبی دارد. در مزار کار سیاسی-نظامی در سطح مناسب انجام می‌شود از نظر نظامی برادران جنبش در سطح بسیار بالایی قرار دارند. عملیات نظامی نصر و حرکت نامنظم و پراکنده می‌باشد. اختلاف نصر و حرکت در شهر مزار به‌اقدام یکی از اعضاء حرکت توسط نصر انجامیده است، معلوم نیست به‌کجا بکشد؟!

مردم از هیچ‌گونه همکاری با مجاهدین دریغ نمی‌ورزند ولی رفتار غیر اسلامی و ضد انسانی حرکت باعث گنجی و دل‌سردی مردم شده و خواهد شد.

۱۳۶۰ / ۵ / ۱

نامه‌ی از برادر پاریزی برای برادر اسدی و فلاح (از مسئولین جنبش در منطقه) می‌رسد که با افراد تحت اختیارشان فوراً عازم ترخوج شوند. چون تشکیلات شورا در ترخوج (تنها نقطه‌ی در شمال که شورای اتفاق در آنجا نفوذ نموده است) ایشان بهم زده و بعضی از مسئولین شورا را زخمی و دستگیر نموده است و قصد دارد عالمی (شخصیت درجه یک شمال که خود را رهبر تمام شمال می‌داند و در ابتدا از نفوذ فراوانی در شمال برخوردار بوده است) و از کفایت و لیاقتی در کارها برخوردار نیست و هم اخلاصی ندارد.) مفسد را دستگیر و اعدام نماید!

از طرفی اوضاع منطقه متشنج است و احتمال حمله‌ی ازبک‌ها در سوزمه قلعه می‌رود (دنباله‌ی تشنجات و جنگ‌های قبلی برادر پاریزی که اکنون دیگر جنگ ازبک و شیعه در آمده است)

بعد از مشورت قرار می‌شود برادر فلاح که نفوذ و محبوبیت فراوان در میان سنی‌ها دارد در سوزمه‌قلعه بماند و مانع درگیری سوم شود. و برادر اسدی و نیروهایش و نیروهای کمکی از بغاوی و سوزمه قلعه به‌ترخوج که ۱۸ ساعت از سنگچارک فاصله دارد اعزام شود.

اسدی از رفتن بدون مصباح و من خودداری می‌کند و نهایتاً برادر مصباح و من و اسدی و برادران نظامی به‌ترخوج می‌رویم اما نه‌برای آغاز و یا ادامه‌ی برخورد مسلحانه با مسئولین شورا و عالمی بلکه برای جلوگیری از تکرار فاجعه‌ی سوزمه‌قلعه و اینکه برادر پاریزی را قانع سازیم تا بنحوی مساله را از راه‌های غیر نظامی حل نماید.

وارد ترخوج مرکز بلخاب می‌شویم در این‌جا برادر پاریزی را که عازم ایران است ملاقات می‌کنیم از اوضاع منطقه و کار ایشان در منطقه می‌پرسیم. از نفوذ فیودال‌ها در منطقه و رفتار غیر اسلامی تمام مسئولین پر نفوذ منطقه بشدت ناراحت است و کلاً اوضاع و بافت اجتماعی ریشه‌دار منطقه، فکر وی را مشغول نموده و از حضور روس‌ها و وضع کلی و عمومی افغانستان و یا حتی ایالت‌های شمال غافل نموده است. علاوه بر اخلاص کامل، قدرت درک و تحلیل درست اوضاع جامعه و در نتیجه موضع‌گیری مشخص و درستی را ندارد. بعد از دو روز ترخوج را به‌مقصد آب‌کلان و ولسوالی سنگچارک ترک می‌کنم.

۱۳۶۰ / ۵ / ۳

به‌ترخوج بر می‌گردیم و بعد از یک بحث داغ برادر پاریزی موافقت می‌کند که از تعقیب عالمی خود داری کند (چون برخورد وسیع و شدید نظامی غیر قابل اجتناب بود و مردم هنوز به‌عالمی شدیداً معتقدند) و از طریق انتخابات غیر مستقیم و نیمه‌بند، مسئولین جدیدی در منطقه تعیین و منطقه از نفوذ شورا آزاد شود.

چنین می‌شود و برادر اسدی تا تثبیت اوضاع در منطقه می‌ماند و من و برادر مصباح (مسئول ولایت بلخ جنبش) دوباره راهی سنگچارک و سوزمه قلعه می‌شویم.

یادداشت ناشر:

منظور از «برادر پاریزی» که در این سلسله گذارش زیاد تکرار شده است، همان «اکبر پاریزی» عضو «سپاه پاسداران ایران» است که همراه با افراد دیگری از سپاه پاسداران ایران، دستی باز در سراسر هزاره‌جات و مناطق شیعه‌نشین داشته و همه‌کاره و فعال و مایشاً بودند، جنگ‌های داخلی راه انداختند، آن را رهبری کردند و فجایع آفریدند.

ضمیمه ۴

تعلیق‌های بر بخش هفتم

محمدطاهر مفید

از جنگ آغلی تا تورنتو

قسمت یکصد و چهلم

ما و گروه مستضعفین در مشهد مقدّس:

زیرزمینی منزلم کماکان تا دیرگاهی بعد از پیروزی انقلاب اسلامی ایران هم، پاتوق بچه‌های تمرین مقاله‌نویسی و تمرین خطابه بود ولی دوستان جوانم بسیار عاشق پیوستن به‌سازمان نصریا تشکیل یک نهاد مستقل (اجتماعی و سیاسی، بودند! و من جوّ هیجانی و عاطفی حاکم در فضای (روانشناسی اجتماعی) آن دور و زمان درباره هر دو گزینه پیوستن به‌سازمان نصر و تأسیس تشکّل سیاسی طبق اصول راهنمای دینی خودم، از عواقب هر دو اقدام ابهام‌آمیز، به‌سختی نگران

بودم! در اواسط سال ۱۳۵۸ آقای سیدعبّاس لشکری، گذارش داد که آقای اعتمادی با جمعی از دوستانش، یک تشکلی به‌نام (گروه مستضعفین) دارد و می‌خواهد شما را که هم نسبت به آقای واحدی و هم به آقای مزاری، آشنایی دارید، ببیند و اندرباب پیوستن مشروط به سازمان نصر را در میان بگذارد!

همه بچه‌ها گفتند خیلی خوب است و فردای آنروز، آقای اعتمادی و آقای موحدی به‌خانه ما آمدند و در حضور اعضای هر دو حلقه مقاله‌نویس و سخنران، باهم نشستیم و درباره شرایط پیوستن صحبت کردیم و شرط پیشنهادی من آن بود که (اصل رهبری شورایی و اصل بحث آزاد برای تصویب و عمل با اکثریت آراء) شروط پیوستن ما می‌باشند!

همه‌گی با تأیید و خوشی پذیرفتند و مرا مأموریت دادند که بقم بروم و با آقایان واحدی و مزاری صحبت نمایم و شرایط مورد اتفاق شورای مشهد را باز گویم و در بازگشت به‌مشهد، نتیجه را به‌دوستان گذارش دهم و بعد از مطالعه و ارزیابی مسایل مورد وفاق، تصمیم بگیریم! آقای شهید غلام علی موحدی، خطاب به یکی از دوستان شان در قم به‌نام (آقای مهدوی) نامه نوشت که آقای مفید نماینده تام‌الاختیار ما است و هر چه می‌گوید؛ تصامیم جمعی ما می‌باشد!

به‌نمایندگی از مقاله‌نویسان هفته‌گی خود و گروه مستضعفین به‌قم رفتم و همراه آقای مهدوی با آقایان واحدی و مزاری صحبت کردیم و هر دوی شان، بسیار خوش‌حال شدند، شرایط را قبول کردند. آقای مزاری، برایم گفت؛ در مشهد، بدیدن آقای سیدمحمد خامنه‌ای برادر استاد خامنه‌ای می‌روی و با او آشنا می‌گردد و فعلاً یک پایه ماشین تایپ (آی، بی، ام) را از ایشان تحویل می‌گیری و در آینده نه چندان دور، یک ماشین (گستتر) هم برایت، تحویل می‌دهد. مصلحت این است که فعلاً شما در خانه خودت با دوستانت، کارهای فرهنگی و آموزشی خود را با جدیت بیشتر آغاز و استمرار می‌دهی و تمام آثار مورد تأیید خود را تایپ کرده آرشیف می‌گردانی که حتّاً یک ورق آن هم، ضایع و مفقود نگردد تا از تجربه‌های فکری شما در مراکز داخلی و خارجی دیگر نیز، بهره‌برداری شود.

به‌مشهد بازگشتم و موافقت قمی‌ها را به‌دوستان اهل قلم، گذارش دادم و آن‌ها نیز خیلی خوش‌حال شدند و توسط آقای لشکری به‌دوستان گروه مستضعفین پیام دادم که فردا ساعت نه صبح، نماینده‌های تان در فلان باغ با صفای (فُرقی) تشریف بیاورند تا گذارشی از استقبال با صفای واحدی و مزاری را بحضور

انورشان، ارائه دهم و نقشه راهی را، برای آینده کار جمعی مان، ترسیم نموده به دوستان قمی، بفرستیم و کارهای جمعی مشهدی‌ها را بامید خداوند مَنان با توحید نظری و عملی، آغاز نماییم تا گام‌های سازنده‌ای را برای آزادی وطن برداریم!

فردای آنروز، من، آقای لشکری و آقای عارفی، به‌باغ، رفتیم لحظات بعد آقای موحدی به‌تنهایی آمد و پس از احوال‌پرسی، اینجانب با یاد و نام خدا، گذارشی از دیدار و ملاقاتم با آقایان واحدی و مزاری را با رعایت امانت با ترتیب، خدمت آقایان، گذارش می‌دادم و با تعجب می‌دیدم که آقای موحدی، خیلی علاقه به‌گوش دادن گذارش‌هایم ندارد و می‌خواهد هرچه زودتر گفته‌هایم، تمام شود و من هم، سخنانم را کوتاه کردم تا بدانم که ماجرا از چه قرار است!

آقای موحدی گفت: دیشب آقای واحدی به‌اتاق آقای اعتمادی آمد و ما به‌توافق رسیدیم و بنا شد که مجله (أرگان نشراتی سازمان) به‌نام گروه ما "پیام مستضعفین" نام نهاده و منتشر گردد و ما دیگر خواسته‌ای نداشتیم و نداریم و شما بعد از این هرچه می‌گویید از طرف خودتان بگویید!

آقای عارفی، عصبانی شد و می‌خواست آقای موحدی را بزند! مانع شدم و نامه گروه مستضعفین به‌آقای مهدوی را برایش نشان دادم و گفتم همین نامه مال شما نیست؟ نامه را تصدیق کرد و گفتم؛ اگر ما را در جلسه خود با آقای واحدی، شرکت می‌دادید؛ چه سنگی به‌خانه کعبه می‌خورد؟ و اگر سه شرط کاملاً انسانی و اسلامی را که در حضور شما بیان داشتم و همه قبول کردید و آقایان واحدی و مزاری هم، بدون کوچکترین دغدغه و تردیدی، قبول کردند و آن شروط در ضمن نام گزارشی مجله بنام «پیام مستضعفین» ثبت می‌گردیدند، چه زبانی برای شما داشت؟

آقای موحدی دیگر جوابی نداشت و فقط گفت: در کارهای سیاسی، ممکن است نا هماهنگی‌های این چنینی، پیش بیاید!

و شمای سیاست پیشه، شاید بدانید که آقا چه می‌گفته است؟

من، لشکری و عارفی به‌خانه برگشتیم و آن دو جوان به‌شدت ناراحت بودند و گفتند: این‌ها، هنوز که هیچ نانی و نامی در میان نیست؛ به‌این ساده‌گی، دروغی به‌این پلیدی را می‌گویند و فردا که خطرهای بزرگ و منافع سترگی فراراه قافله سیاسی و جهادی، نمودار گردد، ممکن است به‌همراهی اینان، دل بست و باور کرد که به‌جمع کاروانیان، خیانت نمی‌کنند؟

روز جمعه که دوستان، جمع شدند، ماجرا را برایشان، با تفصیل و بدون پیرایه و سانسور حکایت کردم و آقایان لشکری و عارفی هم، گذارشم را گواهی دادند! و از میان جمع جوان، برخی‌ها، اعتراض کردند که چرا نگذاشتی که آقای عارفی، آن آقای سیاستمدار را نشان می‌داد که لت کردن دروغ گویان هم جزئی از انواع برجسته‌ی از سیاست‌بازی است؟

علی ای حال اولین تجربه اقدام به‌کار تشکیلاتی ما در همان مرحله اولش شکست خورد و برای دوستان گفتم: تا جایی که من آقایون را می‌شناسم، اکثریت این تشکل‌های تصادفی و بی‌پایه که بدون اتحاد راهبرد فکری، ایجاد گشته‌اند به‌همین، فرایندی که بروشنی، دیدیم، منجر شده به‌انشعاب، تنازع درون‌گروهی و نتایج منفی و خونبار، فرجام خواهند یافت!

فلذا در عرصه‌های این چنین پیچیده و خطر خیز عقلاء گفته‌اند صدبار بیان‌دیش و یکبار بیان‌داز!

در آن برهه تاریخی، دوستان من، خواستند که تا کارها به‌صورت عقلانی و انسانی، زمینه‌سازی نشده‌اند، سیدمحمد خامنه‌ای را ملاقات منما و از خیر ماشین تایپ و گسترش هم، صرف نظر می‌کنیم!

چرا عاقل کند کاری که بازآرد پشیمانی.

و انگهی با اجماع از دام سیاست رهیدیم!

کامنت درباره‌ی نوشته‌ی مفید

فقط همین قسمت از فرمایشات، کمی تا قسمتی مورد تأیید این جانب است، با آن که در همین قسمت نیز مسایل را با خود محوری (یعنی محور قرار دادن خود) نوشته کرده‌ای ... وگرنه گروه «مستضعفین» از دو سال قبل از آن تاریخ، وجود داشت و اغلب متشکل از بچه‌های دایکندی با مرکزیت کتابخانه‌ی رسالت در گلشهر فعالیت داشتند. سرکته‌های گروه مستضعفین عبارت بودند از امان الله موحدی، علی اکبر مهدوی، مصطفی اعتمادی (کاسترو) سیدعبدالله موسوی، سید محمدرضا علوی، صابری سرخ لعلی، امینی اشترلی، اعتمادی باب، سجادی‌های لعلی، ناطقی عینک و ... که تقریباً همه‌گی شان شاگردان سیدحیدر محمودی بودند. شما آن قسمت‌های را که خودت در آن حضور داشته‌ی برجسته می‌بینی، و جاهای را که خودت نبوده‌ای یا نقشی نداشته‌ای اصلاً نمیبینی! تاریخ این قدر کوچک و مختصر نیست.

ادامهٔ ضمیمهٔ ۴

تعلیقه‌ی بر بخش هفتم

محمدطاهر مفید

از جنگ اغلی تا تورنتو!

قسمت یکصد و چهل و یکم!

بعد از قطع رابطه با گروه مستضعفین:

هر دو حلقهٔ دوستان من تا بعد از پیروزی انقلاب اسلامی ایران، مقاله نویسانش، اهل قلم گشته بودند و تمرین‌گران شیوه‌های سخنرانی، خطیب و سخنران شده بودند! برخورد شهید واحدی با مستضعفینش، باعث شد که هر دو حلقهٔ دوستان من، چند گاهی از هیجان پیوستن به سازمان و گروه‌های دیگر موجود، دست بردارند! چندگاهی بود که جمع ما با مشورت هم، مطالعات جمعی اندیشه و آثار فارسی و عربی متفکران گذشته و معاصر را شروع کرده بودیم!

هرکس برداشت‌های خود از مطالعه آثار اندیشوران مشخصی را طبق زمان‌بندی معین در جمع دوستان مطرح می‌نمود و از جانب دوستان دیگر به‌نقد سپرده می‌گردید و جمع‌بندی می‌شدند! حدود شش ماهی گذشته بود که آقای مزاری به‌مشهد و خانه ما آمد و ماجرای گذشته و نامه خود به‌سیدمحمد خامنه‌ای، مائشین تایپ و گسنتنر را پرسید که تا کجا رسیدی؟

کودتای آقای واحدی و مستضعفین و دلسردی بچه‌ها را صحبت کردم و برایش گفتم؛ می‌دانید که میان اندیشه من و احزاب موجود، بون بعید وجود داشته و دارد ولی به‌خاطر باورهای دینی و ارزش‌های ایمانی خاص خودم، هیچ‌گاهی مانع انتخاب آزاد و تصمیم مستقل دوستانم نگشته‌ام و نخواهم گشت!

و اما، بچه‌های که علاقه وافر به پیوستن به سازمان شما را داشتند، این برخورد آقای واحدی و مستضعفین، ناامیدشان نمود!

آقای مزاری گفت: از اوضاع بی‌خبر نیستم و می‌دانم که جوانان جمعیت شما از نظر فکری با خیلی از دیگر جوانان، تفاوت دارد و می‌توانند در هر جمعی که بیبوندند؛ تغییرات مثبتی را سبب گردند! فلذا، حیف است که آن‌ها از صف تشکل‌های سیاسی نیازمند به‌تغییر، جدا بمانند! و پیشنهاد کرد که من دفتر سازمان نصر شهر مشهد را آماده می‌سازم و رفقایت را بفرست تا برای جوانان اعضاء و سمپادهای سازمان در مشهد، کار فرهنگی و هنری را آغاز نمایند. برایش گفتم؛

فردا روزی جمعه، بچه‌ها جمع می‌شوند، پیشنهاد شما را برایشان، مطرح می‌کنم و جوابش را برایت می‌فرستم!

روز جمعه بچه‌ها آمدند، پیشنهاد مزاری را به‌آن‌ها گفتم؛ اکثریتشان خوشحال شدند، موافقت آنها را به‌مزاری پیام دادم و همه دوستانم در روز شنبه به‌صورت دسته‌جمعی، به‌دفتر سازمان رفتند و مورد استقبال (سیدکمال حسین‌زاده) قرار گرفتند و جوش و خروش تازه را به‌دفترسازمان، باعث شدند! و چنانچه به‌من گزارش دادند از همان روز اول با مشورت حسین‌زاده؛ آقای لشکری، درسهای را تحت عنوان (مقایسه مکتبها) برای برخی از جوانانی که به‌دفتر سازمان نصر، رفت و آمد داشتند؛ آغاز کرد!

آقای صادقی دره‌صوفی هم، آموزش نقاشی و رسامی را شروع کرده بود و آقای عارفی هم با سطح بالایی‌های دفتر بحثی را برای شناخت تاریخ و ماهیت گروه‌های فرهنگی و سیاسی کشور خود ما، راه انداخته بود که در کل، وضعیت دفتر سازمان در مشهد، تغییرات دراماتیکی یافته بود! روز جمعه بعدی که جوان‌های تازه سازمانی شده، به‌پاتوق فرهنگی و غیرسیاسی منزل ما آمدند، از فرط خوشحالی، سر از پا نمی‌شناختند و هرکدامی از کارکردهای مثبت این هفته مبارکش، کمال رضایت را ابراز می‌کردند. ولی، دوستان ما در سومین آدینه آغاز کار سازمانی و سیاسی خود که به‌خانه‌ی ما آمدند؛ خبرنگاران دهنده‌ای با خود داشتند مبنی بر این که دیروز آقای واحدی به‌دفتر آمد و به‌ما ابلاغ کرد که شما تا چند هفته‌ای به‌دفتر تشریف نیاورید تا ما همراه آقای مزاری در این باره صحبت کنیم و نتیجه تصمیم جمعی خود را بعداً به‌شما، اعلام خواهیم نمود!

من از آقای لشکری که هم برای پیوستن به‌سازمان نصر، هیجان زیاد داشت و هم از جهاتی نسبت بدیگر دوستان، برای خودش ارشدیت، قایل بود! پرسیدم، برداشت شما از این دو برخورد آقای واحدی با دوستان و برادران ما، چیست و چرا ایشان در رابطه با شما چنین اقدامی را در پیش گرفت؟

آقای لشکری جوابی نداشت؛ دلیلش هم آن بود که ایشان از پدر ایرانی شده و مادر اصالتاً ایرانی، قدم به‌این جهان پر از تبعیض و دروغ گذاشته بود و از جامعه انتی‌کی افغانستان، اطلاع کافی نداشت!

و حالا از شما می‌پرسم که چرا شهید واحدی دوبار با دوستان من چنین اقدامی را نموده باشد؟

و اما من به‌صورت نسبتاً کوتاه و سربسته، دلایل این‌گونه برخوردها را به‌دوستان خودم، چنین گفتم و حالا به‌شما خواننده‌گانِ خاطراتم نیز، می‌گویم و از شما هم می‌خواهم که در این مورد، بی‌طرفانه و بدونِ حبّ و بغض، اندیشه و داوری نمایید!

و آن این‌که تمامی گروه‌های باصطلاح سیاسی دیروز و امروز میهن ما و اکثریتِ شخصیت‌های وطندار دیروز و امروزِ ما، علاوه بر صدها گرایش منفی و غیرانسانی دیگر؛ همانند گرایش‌های اتحادبراندازِ نژادی، قومی، جنسیتی و روانی؛ یگ گرایش منفی دیگری بنام ننگین سمت‌گرایی و منطقه‌گرایی نیز دارند که از فرط کوچکی اش، تاکنون ناشناخته مانده است و اقدام واحدی و امثالش از این درونمایه روان‌شناسانه منفی، سرچشمه گرفته و می‌گیرد!

باری، دوستان من که به‌گفته مولاعلی، باور داشتند؛ مؤمن از یک سوراخ دوبار نیش نمی‌خورد! دوبار، بازی خورده بودند؛ بعد از آن، دیگر پیوستن جمعی به‌سازمان نصر را درمیان جمع یاران، بیان نمی‌کردند ولی، می‌دانستم که برخی از دوستان ما به‌صورت انفرادی، هنوز برای پیوستن محترمانه‌تر به‌سازمان نصر و پاسداران؛ ماه و روزشماری می‌کردند و من طبق اصولِ راهنمای دینی خودم هیچ‌گونه مخالفت و ممانعتی را برای این‌گونه گرایش‌های فردی، لازم نمی‌دانستم و طبعاً موضع‌گیری سخت‌افزاری را عملاً در پیش نمی‌گرفتم؛ چنانکه دوستان قمی‌ام مانند آقای جاوید و پسان‌ها آقای اسلامی به‌حزب حرکت اسلامی پیوستند و من نه‌تنها مخالفت جدی نکردم؛ بلکه رفت و آمدم را هم با هیچ یکی از دوستان آزاده و مستقلِ دیروزم، قطع نکردم! و در رابطه به‌دوستانِ مشه‌دی‌ام نیز که دسته‌ی بسازمان نصر و افرادی هم به‌گروه پاسداران جهاد افغانستان پیوستند، هیچ‌گاهی با آن‌ها قهر و قطع رابطه نکردم و آن‌های که زنده‌اند تا هنوز با هم مستقیم و غیر مستقیم رابطه داریم!

و در ایران و افغانستان گاهی که لازم می‌شد و برای اجرای کارِ کسانی، ضرورت دیدار پدید می‌گشت بدفاترِ هریکی از گروه‌های شیعه و سنی، می‌رفتم و انتقادهای و پیشنهادهایم را برایشان، بازگو می‌کردم و هیچ‌گاهی دچار جنجال‌های فیزیکی مرسوم میان اعضای خود آنها که گاهی درمیان دفاترشان درمی‌گرفت؛ دچار نگشتم!

ادامهٔ ضمیمهٔ ۴

تعلیق‌های بر بخش هفتم

محمدطاهر مفید

از جنگ آغلی تا تورنتو!

قسمت یکصد و چهل و نهم!

یکی از قضاوت‌های سیاسیون ایران درباره‌ی گروه‌های مجاهد افغانستانی: در این قسمت اظهار نظر صریح سه نهاد سیاسی و (سوپرپاور) ایرانی در رابطه با هویت سیاسی (گروه‌های دست‌پرورده‌ای که حدود نیم قرن است؛ مردم ما و خصوصاً نسل جوان ما را گروگان گرفته‌اند) را که در میان جمعیت بزرگی از آدم‌ها ابراز داشته‌اند؛ خدمت خواننده‌گان گرامی، بویژه نسل جوان، می‌نگارم تا چه قبول افتد و چه در نظر آید!

میانسالان ما شاید یادشان باشد که رهبرانقلاب اسلامی اعلام نمود که انقلاب خود را صادر می‌کنیم! بناءً سه نهاد رسمی انقلابی، برای ساختن و تربیت نیروهای هماندیش برون‌مرزی، از میان گروه‌های موجود و افراد آماده‌دم دست خود، جمعیت‌های را گزینش می‌کردند و گاهی هم از میان افراد آماده، گروه‌هایی را خودشان می‌ساختند و تر و خشک می‌کردند که در بستر سیاست‌های منطوقی و جهانی، سمپادها و گوش به فرمانشان باشند!

اولین نهاد سرپرست احزاب خارجی (واحد نهضت‌های آزادی‌بخش) بود که در مرکزی، بنام (شورای سرپرستی اتباع خارجی) فعال و مؤسس اصلی آن، آقای محمد منتظری بود که توسط مهدی هاشمی، ابوشریف و شیخ حسن ابراهیمی، اداره می‌شد و سران احزاب سیاسی در روزها و ساعات معینی پای دروس سیاسی مهدی هاشمی، حاضر می‌شدند و سیاست می‌آموختند!

پس‌ان‌ها، وزارت اطلاعات تشکیل شد و دومین نهادی بود که بر احزاب جهادی، نظارت فراگیر و رسمی داشت!

نهاد سومی به‌نام (نمایندگی ولایت فقیه در افغانستان) تشکیل گردید که در آن زمان، حجت الاسلام ابراهیمی، ولایت احزاب افغانستانی آن را به‌عهده داشت! و اما، اظهار نظرهای مسئولان این سه نهادی که در مورد هویت سیاسی گروه‌های جهادی افغانستان، با صراحت تمام ابراز گردید بدین‌گونه بود که در اولین حکایت؛ آقای ابوشریف در یک جمع خودمانی گفت: من جنبش‌های آزادی‌بخش

زیادی را دیده‌ام و همراهشان، تماس داشته‌ام و متأسفانه، جنبش آزادی‌بخشی به‌گندی و بدنهادی گروه‌های افغانستانی را ندیده‌ام! و ما همینک در شورای سرپرستی، حدود یک تن کاغذ از گذارش‌های سیاسی افراد و احزاب سیاسی افغانستان داریم که پس از ماه‌ها مطالعه و بازخوانی، ثابت گردیده است که از میان همه‌ی آن داده‌ها حتّاً یک گذارش و اظهار نظری که صادقانه باشد و ارزش سیاسی داشته باشد، بدست نیامده است!

ومن که به‌شدّت، ناراحت شده بودم این مثل را یادآور شدم که (المال یشبه صاحبه) و گفتم: افغانی‌ها پیش از این در نزد خود شما، مشهور به‌راست‌گویی، صراحت لهجه و حتّاً ساده‌گی بودند و این شما بودید که آن‌ها را مثلاً سیاست و دروغ‌گویی آموختید!

حکایت دوم: یکی از آشنایان فریمانی‌ام که گاهی در درس‌هایم نیز، شرکت می‌نمود به‌نام (حاج محمد مقدّم) که اوّلین مسئول (شورای افغانه) در مشهد و بعداً معاون اطلاعات استان خراسان شده بود پس از چند سالی که من از سفر دوم به افغانستان بازگشته بودم، به‌منزل ما آمد و درباره‌ی قتل آقای عاقلی چیزهای پرسید و برایش گفتم که من دوبار به‌دفتر عاقلی رفتم تا او را ببینم که چه موجودی است؟ و متأسفانه یا خوش‌بختانه، ایشان در حزبش نبود و فقط یک بار عکسش را دیده‌ام و بس! و باز پرسید، هیأتی مرگب از آقای سیّدحسین عالمی بلخی، شفق سر پلی و محقق افشار برای نظارت و گذارشی از اوّلین (کنگره‌ی حزب وحدت اسلامی) به‌بامیان سفر کرده بودند و از حفظ امنیت و ساماندهی و اداره‌ی خوب کنگره گذارش دادند! و در ضمن گفتند: یک نفر از گماشته‌گان داکترنجیب که کسوت روحانی داشت، برای تخریب به‌یک‌اولنگ آمده بود و با هوشیاری برادران، شناسایی و گرفتار شد! و من از دوستان شنیدم که شما هم در کنگره شرکت داشتید و چون بصدافت شما ایمان دارم خواستم واقعیت این گذارش را از زبان شما بشنوم!

برایش گفتم: جاسوس‌های‌تان همواره بسر شما کلاه می‌گذارند و شما را بازی می‌دهند و شما نیز، آن‌ها را فریب می‌دهید! نجاستی که این بارخورده‌اند! اصلش این است که من با نوکر کلانتان سیّدعبّاس حکیمی، دعوا کرده بودم و آن‌ها مرا که نجیب را نوکر و حکیمی را چاکر نمی‌گیرم! به‌این عنوان به‌شما گذارش داده‌اند و از روی شیطنت و حرامزاده‌گی، نامم را هم در گذارش خود ننوشته است!

آقای مقدّم بسیار خندید و گفت: من شش ماه است که معاون اداره شده‌ام و ده کمود (۱۰ الماری) مملو از گزارش‌های سیاسی افراد و احزاب جهادی افغانستانی در اداره موجودند و به‌رئیس‌مان پیش‌نهاد کردم که این گزارش‌های کتبی باید، بازخوانی و طبقه‌بندی شوند؛ رئیس گفت:

اگر ما فقط بخواهیم تمام این گزارش‌ها را یک بار بازخوانی نمایم باید باندازه‌ی پرسنل یک وزارت، نیروهای تازه استخدام کنیم، در حالی که فعلاً ما حقّ استخدام یک نفر را هم نداریم!

مقدّم ادامه داد: موضوع را با شاگردت آقای (گلدسته) در میان گذاشتم و هر دوی ما تصمیم گرفتیم که در ساعات غیر رسمی، این اوراق را بازخوانی کنیم! خدا شاهد است که ما دو نفر، حدود چهار ماه گزارش‌های کذایی را مطالعه کردیم، حتّاً یک گزارشی که ارزش سیاسی داشته باشد از میان آن‌ها پیدا نکردیم! و اما حکایت سوّم: در یکی از سفرهایم به‌قم، آقای عارفی گفت: امروز آقای ابراهیمی نماینده ولی‌فقیه راجع به‌مسائل افغانستان در صحن حرم حضرت معصومه، سخنرانی دارد باهم به‌محفّل سخنرانی، شتافتیم و نوبت سخنرانی به‌آقای ابراهیمی رسید و من که طرز نگاه شورای سرپرستی و نماینده اطلاعات را می‌دانستم! برایم جالب بود که بشنوم، نماینده مقام معظم رهبری، احزاب سیاسی و جهادی ما را با چه عینکی می‌بیند؟

اتفاقاً آقای ابراهیمی نیز، همانند آقای ابوشریف و آقای مقدّم، به‌همان نا طرازی‌های سیاسی احزاب، با همان لحن ابوشریف و مقدّم، مفضلاً صحبت کرد و برای اثبات مدّعایش، مثالی را حکایت نمود که جالب تر از اصل مدّعایش بود! و چنین گفت:

ما با تلاش‌های دیپلماتیک، زمینه‌سازی کردیم که معاون سیاسی وزارت خارجه شوروی به‌نام (آقای وروننسوف) را وادار نماییم تا در قم بیاید و از نزدیک با نماینده‌گان مجاهدان افغانستانی، دیدار داشته باشد، انتقادهای پیش‌نهادها و خواسته‌های سران مجاهدین را بشنود و دلایل حمایت کشورش از حاکمان فعلی افغانستان را بیان دارد؛ تا بتدریج راه مذاکرات سیاسی، باز و بازتر گردد!

ابراهیمی گفت: تمام سران احزاب شیعه و سنی افغانستانی را گرد هم آوردیم و ماجرا را برایشان، گفتیم، تا مشخص گردد که از میان رهبران مجاهدین چند نفر و کی‌ها برای ملاقات با نماینده شوروی، انتخاب می‌شوند؟

و دیدم که هیچ‌کدام آن‌ها آماده نیستند با نماینده‌ی وزارتِ خارجه شوروی ملاقات نمایند و گفتند: او یک سیاست‌مدارِ کارکشته‌ی می‌باشد که سال‌ها در حوزه‌های سیاست جهانی، تجربه دارد و ما اگر بنا بود که با ایشان ملاقات نماییم! باید یک ماه پیش خبر می‌شدیم تا برای این کار مشکل آماده‌گی می‌گرفتیم!

ابراهیمی گفت: من که واقعاً تا آن زمان خیال نمی‌کردم که با این‌گونه کسانی، سروکار دارم! برایشان گفتم که حالا هم خیلی دیر نشده، ما هنوز دو روز دیگر فرصت داریم؛ هر حزبی یک نماینده برای ما معرفی نماید و ما یک بحث فشرده گفتمان سیاسی را برایشان آموزش می‌دهیم تا آنان برای ملاقات و مذاکره، آماده شوند! و همین کار را کردیم و باز هم در روز ملاقات، برای رعایت جانب احتیاط دو نفر از برادران وزارت خارجه را در اتاقی، موظف کردیم که اگر کدام یکی از آقایان، باز هم پرسش‌های داشته باشند به‌بهانه‌ی دستشویی پیش برادران بیاید و مشکل خود را حل کند!

اینجانب واقعا، طاقم طاق گشت و گوشه‌ایم از شنیدن این سخنان توهین آفرین سوت زدند و جلسه سخنرانی را ترک کردم!

ناگفته نماند که گروه‌های مجاهد پاکستان نشین هم، وضعیت اجتماعی و سیاسی آن‌ها بهتر از ایران نشین‌هایشان، نبودند، ولی من چون با آن‌ها زیاد محشور نبودم از رفتن به جزئیات ساز و کارشان اطلاعات دقیق ندارم و عقلاً، معذورم!

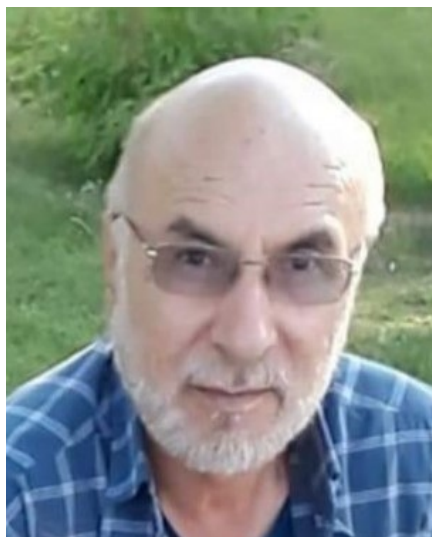
ولی شما اگر به شناخت و نحوه‌ی کار و بارِ سیاسی آنان، علاقه‌مند باشید؛ دو کتابی نسبتاً مختصری از طرف اربابان پاکستانی مجاهدان افغانستان، نگاشته و ترجمه فارسی هم شده‌اند مطالعه نمایید و می‌فهمید که مجاهدان پاکستان نشین ما؛ هرکدام چندمرده حلاج بوده‌اند!

یکی از آن دو کتاب بنام (تلک خرس) تألیف دگروال یوسف و آن دیگری هم، بنام (مجاهد خاموش) نوشته آقای (اختر عبدالرحمان) است که همراه جنرال ضیاءالحق در سقوط هواپیمایشان کشته شد! و نوکران نوگرای شوروی مشرب هم ساز و کار و سرنوشت بهتر از مجاهدانشان نداشته‌اند!

مثلاً داوودخان که بدون اجازه برژنف با شاه ایران ملاقات کرد؛ با تمام فامیلش قتل عام شد و نورمحمد ترکی و حفیظ الله امین هم، لحظاتی که با ساز ارباب شمالی نرقصیدند به همان سرنوشت محتوم داوودخان محکوم شدند! و ببرک و نجیب هم، سرنوشت بهتر از پیش‌کسوتان خود را تجربه نکردند!

ضمیمه ۵

تعلیق‌های بر بخش هشتم یادداشت‌های سیدمحمد موحد



خانه‌ی ما به‌فاصله‌ی دو کوچه از هم دور بود اما قلبها نزدیک چنانکه اگر یک روز نمی‌دیدم دلم تنگ می‌شد، خودش هم می‌دانست که برای دیدنش بهانه لازم نیست. اولین فرزندش دختر بود اسمش را فراموش کرده‌ام معمولاً وقتی از مطالعه فارغ می‌شد ساعتی را جلو درب خانه می‌نشست و دخترش را روی زانویش می‌نشاند من هم می‌رفتم و کنارش می‌نشستم و قصه می‌کردیم.

خندان، متواضع و صمیمی بود وقتی خانه‌اش می‌رفتم بدون تکلف و خودمانی بود خانواده‌اش هم مثل خودش ساده، بی‌تعارف و صمیمی بود، وقتی خانواده‌اش بیرون بود خودش آبجوشی برقی‌اش را می‌آورد و کتری را آب می‌کرد دوتا استکان و یک قندان می‌آورد و بساط چایی را پهن می‌کرد، چای خشک را داخل همان کتری می‌ریخت و بدون این‌که خوب دم بکشد استکان‌ها را پر می‌کرد داخل حیاط می‌نشستیم و صفا می‌کردیم، از حرف‌های عادی تا حرف‌های سیاسی و فکری و اعتقادی وسط می‌آمد با آن صدای گرفته‌اش چنان مسایل را تحلیل می‌کرد که معروف‌ترین شخصیت‌های فکری - فرهنگی وطن برای شنیدن تحلیل‌هایش پیرامون مسایل جاری در محضرش می‌آمدند و از دانش و بینشش استفاده می‌کردند.

آری با آن موهای بلند و صورت صاف و خالی از ریش! و آن شخصیت بزرگ و توانا شباهت زیاد به «بابی ساندز» قهرمان آزادی‌خواه ایرلندی داشت که چندی قبل در زندان‌های استعمارگر پیر انگلیس دست به اعتصاب غذا زد و بعد از ۶۶ روز تحمل رنج و گرسنه‌گی جاودانه شد.

آری بخاطر همین شباهت چهره و شخصیت، من به‌او «بابی‌ساندز» می‌گفتم و او می‌خندید و می‌گفت من کجا و بابی ساندز کجا...

اما من واقعا او را «بابی ساندز» می‌دانستم او فقط در بعد فرهنگی و علمی تک نبود، در بعد عملی هم تک بود تک ستاره بود همچون کوه استوار و نفوذناپذیر بود، هرمانعی را شجاعانه و مصمم برمی‌داشت و هیچ چیز و هیچ‌کس جلودارش نبود، او یک ایدئولوگ تمام عیار بود، آری او افتخار کشور ما بود، او افتخاری سرخ بود...

افتخاری پا کستان رفت و جایش خالی ماند. فقط گاهی از پدر خانمش حالش را می‌پرسیدم و او که از فعالیت‌های سیاسی سر در نمی‌آورد فقط راجع به زندگی عادی وی حرف می‌زد و معلوم بود که وضع ایشان بخصوص از نظر اقتصادی چندان مناسب نیست و بسیار در سختی و عسرت بسر می‌برد و حتی به‌لیلامی فروشی روی آورده تا آزادی و استقلال خود را حفظ کند.

دقیق یادم نیست که چه مدت از رفتن افتخاری به‌پا کستان گذشته بود که شهید عاقلی پیغام داد که میاد مشهد و از من خواست جای نروم، می‌خواهد راجع به‌یک پیشنهاد با من صحبت کند. عاقلی آمد منزل ما و در ضمن از من خواست که چند نفر را که مورد اعتماد است معرفی کنم تا در کارهای مورد نظر از آن‌ها استفاده شود من یکی دو نفر را معرفی کردم، عاقلی گفت یک مسئولیت بسیار حساس هست که این را باید خودت بعهده بگیری و یک نفر که مورد اعتماد باشد را هم پیدا کن و راه بیافت طرف پاکستان.

گفت ما در کویته دفتر داریم اما در پیشاور که مهمتر است دفتری نداریم تمام احزاب جهادی آنجا دفتر دارند و سهمیه دارند فقط ما نداریم و از این نظر عقب افتادیم، پایگاه اصلی مجاهدین در پیشاور است لذا واجب است که در پیشاور یک دفتر داشته باشیم همه‌ی امکانات آماده است و شما هرچه سریعتر آماده شوید برای سفر، قرار شد من فکرها را بکنم و یکنفر دیگه را ببینم و خبر بدم.

در همین جلسه صحبت از افتخاری شد و از عاقلی راجع به‌افتخاری پرسیدم و ایشان در ضمن صحبت‌ها زبان به‌گیله‌گذاری از افتخاری گشود و این که ایشان حاضر به‌همکاری نیست و بر موضع خویش لجبازانه پای می‌فشارد و حاضر نیست کوتاه بیاید.

از صحبت‌های که در مورد افتخاری پیش آمد، عاقلی متوجه شد که من با موضعگیری‌های ایدئولوژیک افتخاری موافقم، در حالیکه از نظر ایشان قابل قبول نبوده و آن را تندروی و خیال پردازی می‌دانست...

خلاصه ما فکرهای مان را کردیم و بعد از چند روز به مقصد زاهدان و کویته حرکت کردیم و دو روزه خود را کویته رساندیم.

در کویته هماهنگ شده بود که از دفتر جنبش دنبال ما بیایند، مسول آنجا کسی بنام شریف بود که فوق العاده انسان بی‌الایش و واقعا شریف بود و از یاران خاص و مورد اعتماد عاقلی بود.

شریف خودش دنبال ما آمد ما را به دفتر جنبش برد و ما در آنجا مستقر شدیم، یک دفتر نسبتا لوکس یک طبقه با اطاقای متعدد و صحن حیاط در منطقه‌ی خلوت و زیبای کویته و نزدیکی عمارت عربستان سعودی.

عاقلی قرار بود بعد از رسیدن ما، هوایی بیاید و برای هماهنگ کردن کارها و تهیه امکانات بهما ملحق شود اما هنوز نیامده بود، ما در انتظار عاقلی روزها را پشت سر می‌گذاشتیم و او پیدایش نبود یکسر داشت و هزار سودا، چون تمام مسؤولیت‌های مهم بعهدی خودش بود، یعنی ایشان بتنهایی تمام حزب را حریف بود، هم رهبر بود، هم خزانهدار بود، هم رییس بود، هم همه‌چیز، ما هیچ کاری خاصی نداشتیم و بیشتر وقت مان را با "آیت" برادر ناتنی عاقلی که حدود هشت نُه سال بیشتر نداشت و بسیار باهوش و خوش اخلاق بود می‌گذراندیم به او می‌گفتیم آیت الله، او در همان چندروز بهما وابسته شده بود باهم توپ بازی می‌کردیم هر جا می‌رفتیم با ما بود سخت عاقلی را دوست داشت بخاطر عاقلی خانواده را رها کرده با عاقلی آمده بود، در این چند روز چند بار سراغ آدرس اطاق افتخاری را گرفتیم کسی جواب مثبت نداد و ما که از قبل آدرس دقیق نداشتیم مانده بودیم چکار کنیم و ناگزیر صبر کردیم عاقلی برسد.

در دفتر جنبش در کویته با عاقلی نشسته بودیم و صحبت از این بود که ما هرچه سریعتر به پیشاور راهی شویم و ترتیب افتتاح یک دفتر را در آنجا بدهیم، اما من و رفیق که هنوز بدیدن افتخاری سرخ نرفته بودیم اصرار داشتیم که ایشان را حتما ببینیم، عاقلی بر این نظر بود که در دیدن ایشان عجله نکنید، وقت زیاد است اول بروید پیشاور وقتی مستقر شدید می‌توانید سر فرصت ایشان را ببینید.

از قرار معلوم آنطور که من فکر می‌کردم رابطه هر دو چندان گرم نبود و حتی خیلی هم سرد بود و رنجش‌های بوجود آمده بود. ناگزیر حرف افتخاری پیش آمد و اینکه چرا با افتخاری هماهنگ نیستید و از توان علمی و سیاسی فرهنگی ایشان بنفع کشور استفاده نمی‌کنید، شما امکانات و توان مالی دارید و دست تان به بالاها

بند است این قابل قبول نیست که افتخاری در نهایت فقر مجبور شود کهنه‌فروشی کند و استعداد و توان علمی‌اش هدر رود، اما عاقلی می‌گفت من اینکار را کردم و پیشنهاد دادم که بیاید کار فکری کند من در خدمتش هستم امکانات مادی از من کار فکری از او؛ ولی افتخاری نپذیرفت؛ توقع ایشان غیر منطقی و خودخواهانه است؛ ایشان بدون در نظر گرفتن شرایط و موقعیت من انتظار دارد که من خرج کنم و تمام اختیارم را بدهم دست ایشان تا هر چه دلش خواست بنویسند و بگویند من فقط سرم را تکان بدهم و بله بگویم، این شدنی نیست هیچ بی‌عقلی چنین کاری نمی‌کند، با وجود این گילה و شکایت‌ها از طرف عاقلی ما پافشاری نمودیم که باید باهم کنار بیایید و شما که اهداف مشترک استراتژیک دارید باید اختلاف سلیقه و ذایقه را نادیده بگیرید و باهم باشید.

نهایتاً عاقلی قبول کرد که در این مورد از طرف او با افتخاری صحبت کنیم اما تاکید کرد که افتخاری اهل کار با او نیست و مطمئن است که حاضر بکار نمی‌شود و داریم وقت تلف می‌کنیم، نتیجتاً بر آن شدیم که افتخاری را ببینیم و یکی از افراد دفتر که با افتخاری رابطه داشت ما را تا آنجا راهنمایی کند، این در حالی بود که آثار نا رضایتی از این ملاقات کاملاً در گفتار و رفتار عاقلی پیدا بود و متوجه شدیم که عاقلی با زیرکی که دارد به این فکر کرده که افتخاری حتی ممکن است رأی ما را هم بزند و ما را از کارمان که بخاطر آن از ایران آمده بودیم منصرف کند.

اطاق افتخاری در یکی از مناطق محروم هزاره‌نشین در حاشیه شهر کویته قرار داشت، محله‌ی در مجاورت و چسبیده به یک دره‌مانندی بنام "دره‌آجی" با ساختمان‌های ساده که افتخاری بخاطر ارزان بودنش آنرا انتخاب کرده بود، راهنمای ما بعد از طی چند کوچه جلو یک درب ایستاد و گفت اینهم خانه‌ی رفیق تان بفرمایید، درب منزل را کوبید، لحظاتی گذشت درب باز شد و افتخاری در استانه‌ی درب ظاهر شد یک لحظه تعجب کرد از دیدن ما غافلگیر شده بود انگار اصلاً انتظار دیدن ما را نداشت، بالبخند همیشه‌گی گفت راستی خود شما بیاید؟!!

آنگاه ما را در آغوش گرفت، بعد از احوال‌پرسی و تعارفات علت آمدن ما به پاکستان اولین موضوعی بود که مطرح شد او در ضمن اینکه شگفت زده و غافلگیر شده بود و انتظار چنین پیشامدی را نداشت بسیار کنجکاو شده بود که هر چه سریعتر این راز بر او مکشوف شود که واقعا چه موضوعی باعث شده بود

که پای ما را به آن آشفته‌بازار کشانده بود، لذا اولین سؤال او علت سفر ما به کویته و کم و کیف آن بود؛ ماجرا را بطور خلاصه برایش تعریف کردیم، او که هنوز کامل قانع نشده بود می‌خواست برایش روشن کنیم که چطور شد سر از پیش عاقلی در آوردیم، ایشان از آشنایی من با عاقلی مطلع نبودند و در مدت رفاقت و ارتباط ما هیچگاه صحبت از عاقلی پیش نیامده بود، به‌او گفتم من قبل از ایشان عاقلی را می‌شناختم اما در جریان کار هایش نبودم و نمی‌دانستم چکاره است و این رفیق را هم من معرفی کردم و ایشان هیچ آشنایی قبلی با ایشان نداشته و قرار است که چکار کنیم.

به‌افتخاری گفتم که در مورد او با عاقلی صحبت کردیم و عاقلی از او گیل‌مند و آزرده‌خاطر است که چرا همکاری نمی‌کنید، گفتم مگر شما عضو "مقاومت" نیستید؟ مگر قرار نبود شما چهار نفر یک مقاومت ملی روشنفکری ایجاد کنید؟ چشم امید خیلی‌ها در راه ایجاد یک چنین جنبش ملی مستقل و اسلامی است، آیا بهتر نیست بجای لیلای فروشی و تضییع وقت و تحمل فقر و تنگدستی با ایشان همکاری فکری کنید و از امکانات که در اختیار ایشان است شما هم استفاده کنید و هم افکار و آرمان‌های تان را منتقل و ترویج کنید، حرف عاقلی و جنبش مقاومت در میان آمد افتخاری رشته‌ی سخن را بدست گرفت و شکوه‌ها و گیلایه‌هایش را از دوستان "مقاومتی" اش که بوی یأس و بی‌حالی می‌داد چنین بر زبان آورد:

سلمان رنجبر وقتی از ایران برگشت تشکیل جلسه داد و مدعی شد که در ایران بازداشت شده و در جریان بازجویی اش توسط نیروی امنیتی ایران متوجه شده که به‌او خیانت شده و یک مطلبی را که به‌هیچکس جز یکنفر نگفته، پلیس ایران می‌دانسته، این نشان می‌دهد که آن فرد که جزو تشکیلات هم است در واقع جاسوس اطلاعات ایران بوده و نفوذی است همین فرد او را لوداده و باید احضار و اعدام انقلابی شود.

افتخاری ادامه داد:

ما هرچه گفتیم و هر دلیلی برای انصراف این احمق از این تصمیم بی‌خردانه و غیر انسانی آوردیم افاقه نکرد، به‌او گفتیم فرض کنیم که حرف تو درست و مستند باشد و این رفیقت جاسوس ایران باشد آیا مجوز اعدام یک انسان می‌شود؟ در همین کویته ده‌ها نفر را می‌شناسیم که جاسوس روس و حکومت افغانستان است و علنی فعالیت می‌کند آیا جاسوس ایران بدتر و خطرناکتر از جاسوسان شوروی

است، ما با ایران بر سر منافع ملی مان اختلاف داریم درست، اما با ایران در جنگ نیستیم کشور ما توسط ایرانی‌ها اشغال نشده، دشمن اصلی ما شوروی و عوامل او است که بخاک ما تجاوز کرده، چرا نمی‌فهمی؟ پای کشتن یک انسان در میان است تو به چه دلیل همچی حقی را برای خودت قائل هستی!؟

اما میخ آهنین هرگز نرود در سنگ، او همچنان بر تصمیم خویش پای فشرد که الا و بالله من باید او را بکشم، سرانجام او کار خود را کرد و انسان بیگناه دیگری را با نامردی و حيله‌گرانه کشت خود را روسیاه و مارا هم سرافکنده کرد چنانکه مورد استهزای خاص و عام قرار گرفته بودیم حتی دوستان شعله‌ای ما هم بما متلک می‌گفتند که شما انقلابی هستید و راحت مخالفین تان را می‌کشید، ما تا مدتها منزوی شده بودیم و از کار رنجبر شرمنده بودیم تا این که در بین خود شعله‌ای‌ها یک درگیری درون تشکیلاتی پیش آمد و دو نفرشان کشته شد و انوقت بود که زبان شان کوتاه شد.

سلمان رنجبر بعد از کشتن یک بدبخت بینوا که هیچ گناهی را مرتکب نشده بود از آنجا خارج شد و در حالی که پیشاپیش همه کارهایش را برای فرار از آنجا کرده بود راه فرار را درپیش گرفت و سر از اروپا درآورد، او که زمانی خود را از اصحاب فکر و فرهنگ و مبارزه‌ی فکری می‌دانست و کانون مهاجر را رهبری می‌کرد و نشریات پرمحتوای چون "پیام مهاجر" و "جوالی" را منتشر می‌کرد، شعر مهاجر را سروده بود امروز تبدیل به لمپن ماجراجوی قاتل شده بود.

از قسیم اخگر حرف زد، همان یار دیرین و همسنگر وفادارش که در سازمان نصر در کنارش یک تنه در برابر همه ایستاد و تنهایی و غربت و آواره‌گی را بجان خرید اما ذره‌ای از اصول خود عدول نکرد، اما الان با تندروی‌ها و افراط کاری‌هایش جلو موفقیت آن‌ها را گرفته و مردم را از آن‌ها فراری می‌داد (با هم می‌نشستیم و تصمیم می‌گرفتیم که کار مردمی کنیم و از مردم کمک بگیریم آن‌ها را در جریان شرایط حساس کشور و خطراتی که تهدیدشان می‌کند قرار دهیم به آن‌ها اعتماد کنیم و اعتمادشان را جلب کنیم باید به اعتقادات و مقدسات شان احترام بگذاریم خط قرمزشان را رعایت کنیم و صادقانه روشن شان کنیم، مردم ساده‌لوحانه فریب رهبران خائن و مزدور را خورده‌اند، باید تکان شان بدهیم بیدارشان کنیم و این مستلزم صداقت و احترام متقابل است.

اما وقتی با صد زحمت زمینه‌ی چنین نشستی را آماده می‌کردیم و مردم را جمع می‌کردیم تا کاری را شروع کنیم و صحبت شروع می‌شد مردم را می‌دیدیم که صادقانه شوق و شور تلاش و فعالیت برای وطن‌شان را دارند و از خود علاقه و اعتماد نشان می‌دهند و آمادگی هر نوع فداکاری را دارند، درگرم‌آگرم تصمیم‌گیری تا حرفی از ایران و خمینی در میان می‌آمد اخگر بدون رعایت حال دیگران و احترام به مردم دیندار و باورمند، ناگهان یک فحش آب‌دار به‌خمینی می‌داد و همه رشته‌ها را پنبه می‌کرد و متفرق می‌شدند، تنها نتیجه‌اش سوء تفاهم و ایجاد شبهه و شک و بی‌اعتمادی مردم بود، ایشان چنان در غرور و خودخواهی غرق شده بودند که اصلاً درک نمی‌کرد که عامه مردم به‌مرجعیت، خمینی و دین سنتی اعتقاد و احترام دارند و باید رعایت حال‌شان را بکند.

این پرخاشگری‌ها و تندروی‌ها در میان جمع خود ما هم وجود داشت، روزی در جلسه‌ی چهارنفری ما اخگر داغ کرد و هر سه نفر ما را متهم نمود، به‌رنجبر گفت توهیح تفکری نداری، هیچ اهل مطالعه و اندیشه نیستی تو یک لمپن ماجراجو بیش نیستی جای تو اصلاً این جا نیست!

به‌عاقلی گفت تو جاسوس ایرانی و برای اطلاعات ایران کار می‌کنی به‌تو که اصلاً نمی‌شه اعتماد کرد.

بمن گفت تو که آخوند هستی، از نظر طبقاتی می‌لنگی طبقه‌ی آخوند جزو طبقه‌ی اشراف و استثمارگر است و ذاتاً مرتجع و واپس‌گرا و همیشه توجیه‌گر طبقه‌ی حاکم است، با این حساب از نظرایشان هر سه‌نفر قابل قبول نبوده و مشکل‌دار شدیم، وقتی که افتخاری مورد آخر را از زبان اخگر در مورد خودش صحبت می‌کرد، من بیاد یک خاطره افتادم که خنده‌ام گرفت:

روزی من و افتخاری جلو منزلش ایستاده بودیم که مرحوم سیدمحمدسجادی از آن‌جا گذشت از دور بسار سرد سلام و علیک کرد و رد شد، بنظر می‌رسید برخوردارشان خیلی سطحی و تعارفی است البته من می‌دانستم که از نظر فکری باهم مخالف‌اند و افتخاری اخراج شده و مطرود طرز فکری بود که سیدمحمد را با جان و دل حمایت می‌کرد، یعنی سازمان نصر.

و شخص مرحوم مزاری و وفاداری سجادی به‌نظام ولایت فقیهی و گرایش اخوانی‌گری شیعی و ارادت متقابل او و مزاری که تا آخرین نفس در کنار ایشان ماند، و تأیید عملکردهای حزب وحدت مزاری در ایجاد تفرقه و جنگ‌های داخلی

و چپاول و غارت اموال مردم توسط جنگسالاران فاسد و بی‌اخلاق و تمام قد ایستادن مقابل مخالفین حزب و مرحوم مزاری و...

بهرحال از افتخاری پرسیدم نظرت درباره‌ی سجادی چیست؟

جناب افتخاری با قاطعیت گفت که ایشان چون از نظر طبقاتی وابسته به یک خانواده‌ی روحانی سرشناس و مرفه است و درد محرومیت و فقر را تجربه نکرده است قادر به درک مردم محروم و ستمدیده نیست و بنابراین نمی‌تواند انقلابی باشد و راه ما از راه ایشان جدا است، به‌او گفتم این یک قانون نیست و تجربه هم خلاف آنرا می‌گوید این یک نظر غیر علمی و مربوط به مارکسیست‌ها است که هیچ پیشوانه‌ی منطقی و علمی ندارد، تاریخ پر است از انقلابیونی که در دامن رفاه و سرمایه و خانواده‌های روحانی و اشرافی بزرگ شدند اما علیه آن‌ها و نظام حاکم و حتی خانواده و منافع طبقاتی شان قیام کردند، گفتم اراده و آگاهی انسان اصل است، انسان موجود آزاد و دارای اراده است و همچون سایر موجودات مجبور و محکوم نیست و حتی قادر است بسیاری جبرها را بشکند و...

دراخر افتخاری کوتاه آمد و باخنده گفت خوب البته استثنا دارد.

افتخاری متوجه خنده‌ام شد و علت را پرسید به‌او گفتم یادت هست آنروز درباره‌ی سجادی چه می‌گفتی و جریان اون روز را یاد آوری کردم، خندید و گفت من که اقلأً گفتم استثنا دارد ولی اخگر هیچ استثنا هم قایل نیست، خندیدم گفتم حالا نوبت اخگر است که جزای شمارا بدهد.

به‌افتخاری گفتم که عاقلی ما را مأمور کرده که با شما صحبت کنیم و از شما خواسته که با خودش کار کنید و حاضر است هرچه لازم دارید در اختیارتان قرار دهد، اما افتخاری قبول نکرد و همانطور که عاقلی گفته بود شرطش همان بود که در صورتی با ایشان کار می‌کند که طبق مواضع و نظر و رأی خودش کار کند و حاضر نیست از اصول فکری خودش یک ذره عدول کند.

برآیند صحبت‌های افتخاری این بود که نمی‌شود چندان روی این دوستان کوپت‌نگی حساب کرد و باید فکر دیگری کرد و آن رفتن در میان مردم است از این شعارها و روشنفکر بازی‌ها کاری ساخته نمی‌شود و باید کمر را محکم بست و وارد عمل شد.

او گفت منم بزودی برمی‌گردم ایران و دوباره پیگیر کارهای حوزه‌ای و مطالعات علمی خواهم شد و یک مدت لازم است کار درس و بحث را ادامه دهم و

روی کارهایم فکر کنم و آماده‌گی بگیرم تا زمینه‌ی یک کار مردمی پیش بیاید، او گفت از رهبران شیعه و هزاره که می‌شود روی شان حساب کرد و قابل تحمل است فقط دو نفر است که امکانات مادی در اختیار دارد و اگر بخواهند می‌توانند دست نیروهای انقلابی روشنفکر را بگیرند یکی خلیلی است که خیلی سیاست باز و فرصت طلب است و به‌آسانی دم به‌تله نمی‌دهد و دیگری عاقلی است که امکاناتش بیش‌تر از خلیلی است اما بسیار زیرک و پیچیده است و می‌خواهد از دیگران بنفع خودش استفاده کند اما هر دو فاقد تفکر و اندیشه‌ی مدون هستند.

بما گفت شما هم اگر از امکانات مالی عاقلی استفاده بتوانید خوب است اما اگر بدنبال کارهای آرمانی و ارزشی و هدفمند هستید موفق نمی‌شوید این اجازه را بشما نخواهد داد همانطور که بمن نداد، پس بهتر است دنبال کارهای علمی و مطالعاتی تان بروید و برگردید ایران و خود را از نظر فکری بجای برسانید و به‌خودسازی تان پردازید که ما سخت از این ناحیه می‌لنگیم.

خلاصه این‌که ما برگشتیم دفتر جنبش و جواب افتخاری را به‌عاقلی گفتیم ایشان گفت من از اولش می‌دانستم که او اهل کار نیست، باخنده گفت مگر این آرزو را بگور ببرد که من تمام هزینه را بعهده بگیرم و او هر جور که دلش خواست کار کند بگوید بنویسد و... کدام ملانصرالدین همچین کاری می‌کند، عاقلی فوق‌العاده زیرک بود از قیافه‌های ما خواند که یک اتفاقی افتاده، گفت خوب افتخاری دیگه چی گفت؟

گفتیم هیچ؛ صحبت‌های متفرقه و درد دل و اختلاط کردیم دیگه خیلی وقت بود ایشان را ندیده بودیم، عاقلی اتومات متوجه شد که ادامه‌ی بحث فایده ندارد لذا پرسید خوب حالا کی حرکت می‌کنید طرف پیشاور؟ می‌گم بچه‌ها برای فردا تکت بگیرند، با قطار میرید یا ماشین؟

هرچند رفیقم که از اتاق افتخاری به‌تردید افتاده بود و تحت تأثیر حرف‌های ایشان قرار گرفته بود و حتی پشیمان شده بود (یا شده بودیم) جرأت نه گفتن را نداشت، سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت، فهمیدم که دوستم دارد بحساب خودش زرنگی می‌کند تا کاسه - کوزه‌ها سرمن شکسته شود و او مثلاً نشان دهد که من پشیمان شدم و او پا برجاست (آری درست گفته‌اند که مرد و نامرد را فقط در سفر میشه شناخت، معرف ایشان خودم بودم حالا داشت برای خودم فیلم بازی می‌کرد) بهر حال من یک بهانه‌های آوردم و یک طوری در لفافه گفتم که ما

نمی‌توانیم مشکلات اقامتی در پاکستان هست، مشکل انتقال خانواده ما از ایران زمینی و قاچاقی و...

عاقلی گفت می‌دانستم که افتخاری شما را هم پشیمان می‌کند او نه خودش کار می‌کند نه شما را می‌گذارد کار کنید، اما شما دارید موقعیتی را از دست می‌دهید که خیلی‌ها آرزویشان است و برای آن سرودست می‌شکنند و خطاب بمن گفت: مگر پول و موقعیت مریضت می‌کند، دل درد می‌گیری؟ آخر تو چه رقم آدم هستی افتخاری به‌چی دردت می‌خورد؟ در ایران خانواده‌ات، بچه‌هایت بجای نمی‌رسند فردا می‌خواهند درس بخوانند پیشرفت کنند بجای برسند تاکی در فقر و فلاکت زندگی می‌کنی؟

من امکانات دفتر را خودم فراهم می‌کنم، به‌شما حقوق می‌دهم خانواده تانرا خودم سوار طیاره می‌کنم از ایران می‌فرستم پیش تان، در پیشاوربرای تان خانه می‌گیرم، هرچه سهم حزب گرفتید چه پول و حتی اسلحه هم گرفتید برای خودتان بفروشید من هیچ چیزی از شما طلب ندارم نیاز هم ندارم، فقط می‌خواهم دفتر داشته باشیم، نمایندگی داشته باشیم و رسمیت پیداکنیم و در عرصه‌ی بین‌المللی

حضور پیدا کنیم، فقط همین. باهمه‌ی پافشاری‌های عاقلی و امتیازهای که سخاوتمندانه در اختیار ما گذاشت باز هم رأی ما عوض



نشد و تصمیم به‌بازگشت به‌ایران گرفتیم، غافل از این‌که در ایران چه سرنوشتی شومی در انتظارم است که مسیر زندگی ام را بطرف تلخی و ناکامی و شکست تغییر خواهد داد و عاقلی که ایران را یک کشور امن و آرام می‌دانست شاید فکر هم نمی‌کرد که روزی در همین کشور چراغ زندگی اش برای همیشه خاموش شود، یادش گرامی!

ضمایم ۶

افراطیت و غلو در کشور بیداد می‌کند:
این هم از ادبیات سیاسی و مطبوعاتی ما!



این هم از ادبیات فیمینیستی ما!



Lina Rozbih @LinaRozbih · 10h

امروز، روز جهانی مرد است!.. من فکر کردم طنزست ولی واقعیت دارد، یعنی موجودی که مسبب تمام جنگ و بحران و فاجعه بشریت در تمام جهان است، به یک روز هم نیاز دارد تا کمالات و دستاورد های خود را تجلیل کند!.. مرد اشتباه خلقت و زن تکامل ان است، حال هر چه می‌خواهید بگوید!

936 160 839

در ذیل، یک شمارهی کامل از نشریهی «شعله جاوید» را می‌بینید:

شعله جاوید

ناشراندریشه های دموکراتیک نوین

شماره هفتم پنجشنبه ۲۶ ثور ۱۳۴۷ هـ ۱۶ می ۶۸

دوکتور عبدالله محمودی

سرمایه

برای اینکه پول و کالا به سرمایه تبدیل شوند لازم است این تغییر تحت شرایط مشخص صورت گیرد: دو گروه مختلف صاحبان کالا در مقابل هم قرار گرفته و در تماس یک دیگر اند، دریک سوار پایان پول، تولید و منافع حیاتی، که حاصل ارزش های خویش را با خرید نیروی کار دیگران بدست آورده اند قرار گرفته و در جانب مقابل کارگران آزاد، فرو شده گان نیروی کار خویش یعنی فروش گاران کار را اخذ موقیع نموده اند کارگران آزاد به نوم دو گانه آبهائی هستند که طور شاید بپاید نه در جمله وسایل تولید محسوب میگردند مثل بردگان و سرفها و نه از خود وسایل تولید دارند مانند دهاقین صاحب اقتصاد شخصی. این کارگران فاقد همپین آزاد و مجرد هستند با موقع گیری این دو قطب متقابل در مبارکیت کالائی اساس تولید سرمایه گذاری گذاشته می شود مناسبات سرمایه در تامین شرایط کار جدائی را بین کارگران و کارفرمایان سبب میشود. بمجرد که تولید سرمایه داری جان بگیرد محض به این تفرقه جونی اکتفا نکرده، بلکه آنرا به سویه تکاملی دوباره تولید می کند. جریانیکه مناسبات سرمایه خلق می کند بجز از جدائی کارگر از کار فرما در خلال شرایط کار چیزی دیگری بوده نمی تواند. درین جریان از یک سو حیات اجتماعی و وسایل تولید به سرمایه تبدیل شده و از سوی دیگر مؤلذین بی وسیله رابه کارگران مزدور تبدیل می سازد.

تراکم سرمایه درمنشأ بجز از جریان تاریخی افتراق بین مؤلذین و وسایل تولید چیز دیگری نیست. این جریان از سببی «منشأ تراکم» شمرده میشود که پیش آهنگ سرمایه بوده و شیوه تولیدی موافق آنرا تشکیل میدهد. مؤلذ بی وسیله (کارگر) وقتی به شخص خود متکی می باشد که تمام زنجیر های وابستگی خود را از هم بپاشد، یعنی سرف و یا برده کسی نباشد. برای اینکه فرو شنده آزاد نیروی کار خود گردد و برای اینکه کالای خود را در هر مارکیتی که خریدار دارد عرضه بتواند با ید پیشه وری و حلقه های شاگردی و استادی قطع کرده و آزادی خود را فراهم ساخته باشد. بدینصورت سیر تاریخی کارگر مزدور تشریح (درص ۲)

برای تمهید حیات وطنی طریق تکامل اجتماع انسان ضرورت به تولید نعمات مادی دارد. اجتماع بشری همانطوریکه از تولید نعم مادی چشم پوشیده نمیتواند. بهمان نهج از مصرف آن هم جلو نمیگیرد. روز بروز وسایل بسال انسانها به نان، گوشت و دیگر مواد غذایی احتیاج اجناس کرده و هکذا به لباس و کفش و سایر مواد احتیاج ضرورت دارند. انسانها چه در عهد کمون اولیه، چه در نظام بردگی، چه در نظام فیودالی و چه در نظام سرمایه داری و امپریالسمتی و نظامهای مترقی دیگر روی ضرورت اجتماعی بایدهمه این مواد طرف ضرورت را تولید کنند.

در سیر جریان تولیدی که روبه تکامل است تحت یک جبر اجتماعی انسانها مراحل مختلفی ارتقائی را پیموده تا بالاخره در برخی از مسالک موجود جهان نظام های مستوده مترقی عرض اندام نموده است.

در خلال این جریان تولیدی وقتی ما به تولید جهان سرمایه داری نظر بیاندازیم می بینیم که دریک مرحله معین پول سرمایه تبدیل شده و با سرمایه ارزش اضافی بیشتر عرضه گردید و با این ارزش اضافی حجم سرمایه بیشتر میگردد. عبارته دیگر تراکم سرمایه ارزش اضافی را بار آورده و ارزش اضافی جریان تولید سرمایه داری را پیش کشنده و این امر بذات خود متناقض سرفشار سرمایه نیروی کار را در دست صاحبان کالا تمرکز میدهد. تمام این فعالیتها که در داخل یک دایره معیوبه جریان است منشأ تراکم سرمایه را توضیح میدهد، یعنی یک تراکم که نتیجه تولید سرمایه داری نبوده بلکه آغاز آن میباشد.

درینداز های عامیانه چنین وانمود میگردد، که از اعصار خیلی قدیم در اجتماع بشری دریک قطب مردم ذکی، فعال و نجیب قرار داشت که بدون قبول رنج و تکلیف نان خود را بدست آورده و در قطب دیگر گروه انبوه مردم تنبل، بد بخت و نادار قرار داده شده که نان خود را با عرق جبین و آبله کف دست کرده میآورند. بهرحال باید قبول کرد که دریک قطب ثروت تراکم نموده و قطب دیگر از فقر نشانی دارد.

بطوریکه تولید و منابع حیاتی در آغاز امر داخل سرمایه نمیگردد و پول و کالا هم در اول قید سرمایه نمیشوند.

گروهی با انضباطی که به اندیشه های پیشرو عصر زوال امپریالیزم مسلح است و شیوه انتقاد از خود را یکبار می بندد و با توده های مردم صمیمانه پیوند دارد و روشنفکران پیشرو و وقادار به توده را رهبری می کند، جبهه واحدی مرکب از تمام طبقات و گروه های پیرو جبهش کیفی به رهبری دسته فوق الذکر مسلح عمده ایست که بدان وسیله دشمن را می توان از پا در آورد.

مارش نبر دانگیز رنجبران از

کرانه های شمایی سوسو بسوی سبب

گروهی از کارگران آگاه پروژه های (تفحصات پترول) ولایت جوزجان درائر بیدادگری های کار فرمایان و بر افراشته نگهداشتن درفش پر افتخار مبارزه بانظم آهنین و صفهای فشرده و یکبار بستن شیوه مستوده و اخلاق کارگری پیاده بسوی کابل به مارش آغاز کرده اند.

کارگران قهرمان بپایا یوردی و نیروی شکفت انگیز موافق و دشوار ریهای زیادی را که دستگاه حاکمه بر سر راه شان قرار داده بود درهم شکسته از راه ها و کوهپایه های دشوار گزار و دشت های پهناور گذشته و استوار تر از صخره های خارا نین به پیش می شتابند و اکنون که این نوشته در دست ترتیب است تا حوالی شهر پلخمری رسیده اند.

خبرنگار ما جریان را چنین گزارش میدهد که:

وقتی رئیس تفحصات شبرغان به عرایض ایشان وقعی نمی گذارد آنان میخواستند با وسایط نقلیه بسوی کابل حرکت کنند ولی ممانعت جلدی اولیای امور موجب مارش کارگران بسوی بلخ میشود.

با سداران متناقض از تجاع بعد از آنکه با توسل به قوه نمیتوانند مانع اراده کارگران گردند از هوتلداران و سایر اشخاص طول راه تقاضا میکنند تا از دادن غذا و سایر وسایل ضروری خود داری کنند کارگران در طول راه علف میخورند خوب دقت کنید کارگران عزیز اینست دمو کراسی برای شما، در قرن بیست کارگر را وادار میکنند تا مانند انسان عصر حجر گیا هخواری کنند آستانو سان در تجاع برای گولزدن شما میخواهند یک چنین دمو کراسی را نتیجه اراده شما بدانند اراده کارگران را وادار به گیا هخواری میکنند.

زما نیکه کارگران در حدود سرخ کوتل میر سبند، کارگران آگسها نساجی پلخمری و متعلمین درو شنفکر پلخمری به پیشوا ز ایشان میروند اینجا درین منطقه کارگری است که پاسد اران (پاشنه آهنین) از تجاع به تب لوزه مرگ گرفتار میشوند زیرا سر فتنظر از ۳۶۰ نفر کارگر شبرغان ۲۴۰۰ نفر کارگر نساجی پلخمری بیش از ۵۰۰ نفر کارگران شرکت قشند بـغلان و ۲۰۰۰ نفر کارگر اجیر قوای کار جدا تصمیم گرفتند تا درین مارش بی سابقه شرکت کنند.

تاریخی سبب بگیرند ولی قبل از آنکه این دو اردوی کارگر بهم برسند عمل از تجاع به قوای ژاندارم و پلیس بغلان و نهرین متوسل میشوند و بهر ترتیبی که هست از بهم رسیدن کارگران به همدیگر مانع میشوند کارگران آگسها نساجی پلخمری تا ساعت یک شب ۲۲ توره به مظاهره خود ادامه میدهند.

طبق آخرین اطلاع خیر نگار ما این ۳۶۰ کارگر شبرغان را در بغلان و سرخ کوتل توقیف کرده اند و میخواهند حتی با توسل به خانواده های شان آنان را باز گردانند همچنان یک تولی عسکر مسلح را با مسور مراقبت کارگران نساجی و یک تولی دیگر را مامور مراقبت کارگران قند بغلان نموده اند و بسی و وضع کارگران که از شبرغان الی سرخ کوتل به مارش خود ادامه داده اند بقدری تالر آورده اند انگیز است که کارگران نساجی و شرکت قشند دورد شد دست از کار کشیده اند.

سه نفر از کارگران نساجی به خیر نگار ما گفتند: ما بهر قیستی که شود در راه رهایی رفقای کارگر خود ایستا دگی میکنیم و با ایشان متحداً بسوی کابل مارش میکنیم زیرا وضع زندگی مانیز چندان بهتر از رفقای کارگر شبرغانی ما نیست.

کارگران نساجی پلخمری اظهار کردند: رفتار وحشیانه طفیلی های مرتجع ما تجربه میدهد که هرگز ممکن نیست با توسل به جلب ترحم و عنبرواری به مرتجعین به مقصود خود برسیم مادرراه احقاق حقوق خویش و برادران کارگر خود بصورت پیگیر و مداوم به مبارزه خود ادامه میدهم و سیر انجام پیروز میشوند.

کارگران قهرمان کرانه های شمالی کشور با این جبهش بزرگ به پیش در تاریخ مبارزات طبقاتی افغانستان باب نویی را کشودند این مارش پر افتخار طلیمه صبح فردای بیداد و ستم و مظهر توانمندی و آگاهی رنجبران افغانستان است.

شعله جاوید به کارگران قهرمان درود گرم می فرستد و ایمان عمیق دارد که سر انجام درفش گلگون پیروزی رنجبران برافراشته خواهد شد و دشمنان آنان در زباله دان تاریخ این شایسته ترین جایگاه خویش سرتگون خواهند گردید.

جبهه متحد ملی

پایه سیاسی دولت دموکراسی ملی

در دوران ما که جهان آ پستن دگر گونی های ژرف است و جهان بینی پیشرو جاذبه نیرو مندی در میان طبقات و قشر های مترقی سراسر جهان پیدا کرده و به نیروی مادی شکر فی تبدیل شده ، نیرو دلیرانه و نجبران کشور های اروپای باختری و هم آهنگ با آن جنبش های رهایی بخش ودمو کراسی تیک خلقهای ستمکش خاور زمین، افریقا و امریکای لاتین- این سه گر هکاه تضاد های حاد، به شتاب

امیر یا لیستی و به پایان رسا نیدن پیروز ماندان جنبش دمو کراسی نیک و آزادی بخش سیم دارند و هر یک از طبقات دمو کراسی یاد شده می تواند جبهه متحد ملی را رهبری نماید. این جبهه متحد ملی را باید در صورت واقعی آن تجلی کند با بدترین ژرفای سازشکاری و آیین فروشی سر نگون می شوند و جبهه متحد ملی را از محتوی انقلابی آن تهی می سازند. رهنمود های پیشا هنگام جنبش کارگری بما می آموزد که ژرف بودن و راستین بودن هر جنبش را تنها با استعمار این خلقها بدست می آورند.

آدرش و نیروی چون بهمن در او جگبیر است. این جنبش های دورانیست که روز به روز نوینی می رسد و با هر فراز مندی این سیلاب خروشان بتی از پتان تاریخ سر نگون میشود و «غول پای گلین» امیر یا لیزم در لجنزار نیستی فروتر می رود. مدا فعین استعمار نو رسن و گرو ندگان راه آنان که پر چشم های سیاه خویش را در برابر امپریالیزم خم کرده و نیرو های خود را برای پیروز کردن استراتژی تا راجکرانه امیر یا لیست ها و ساختن پایه تیوریک برای سیاست ددمنشانه آنان گماشته اند و با بستگی درونی تضاد میمان اردوگاه سوسیالیزم و امیر یا لیزم و تضاد میان جنبش های رهایی بخش ملی و سیستم استعمار امیر یا لیستی را نا دیده انگاشته و با این سازشکاری آشکار می خواهند سر شبت انقلابی این جنبش ها را پنهان سازند و آنرا به کوره راه جنبش بورژوا دمو کراسی لیبرالی گرایش دهند تا از یکسو راه آشتی با جبهان خواران امیر یا لیست بر ای شان باز باشد و از سوی دیگر از پشتیبانی طبقات فر ما نروای کشور خویش بهره ور گردند.

.....

دبزرگ دبیچی غرن

ستره ملاکه نور ستا ژخ به غاره ولی نشم
ستا دینبولاندی خپلی ژوند کولی نشم
چه به خبیله دی و هلم مابه خپرخي کتل
کله ناستوم نو لجن کله پلار ته ژول
اوس زلمی شوی یمه ستا ظلم زغملی نشم
ستا دینبولاندی خپلی ژوند کولی نشم
ته کرار ناست ئی زه شپه ورخ یمه به کارکی لگیا
به گیده وچی تن می لوخ دی ژوند کوم به بیدیا
مری دی نیسمه خپل مزددر پرینبودی نشم
ستا دینبولاندی خپلی ژوند کولی نشم
ستا با داری زما مز دوری به وی تر کومه وخته
ته روغرم پمار نخوری به وی تر کومه وخته
پلار می ستا وکړه غلامسی زه بی منلی نشم
ستا دینبولاندی خپلی ژوند کولی نشم
زما به غوښو دی آبادی کړی مائی مناری
سری دی کړی زما غریب په وینو بدنگه کتاری
آخر به زما شی خپل حقه حق دوینبلی نشم
ستا دینبولاندی خپلی ژوند کولی نشم
ز ما هلوکې ډدی تعمیر کی دگاډر په نامه
سترگی می ډدی به دیوالو کی دمرمر په نامه
بس دی په خپل بدن مائی آبادولی نشم
ستا دینبولاندی خپلی ژوند کولی نشم
تل خوبوی غجان له ختانه زما په زړه او خگر
مست دی کړل واره لعینان زما دلاس په لمر
ډیر دی حلال کړل کوره زه حلال لیدلی نشم
ستا دینبولاندی خپلی ژوند کولی نشم
دجوار خیر به دی کوتکو لاندی ویرخوم
له شدادی شان او شوکت نه به تاو غور خوم
ستاچم وچل رانه معلوم شو غولیدلی نشم
ستا دینبولاندی خپلی ژوند کولی نشم
خاشه می مه گنه ډیر تینک غیرت ایمان لر مه
وینی به تلی کرم له تانه ډیر غت توان لر مه
ډیر دی ایشار کوم پس له دی ایشاریدلی نشم
ستا دینبولاندی خپلی ژوند کولی نشم
ستا غته گیده به کرم شیری لرم لاس کی غت لور
حق دی رانه کی به خوبسی اوس به ئی اخلم په زور
نور دکتری په شیشگانو ویریدلی نشم
ستا دینبولاندی خپلی ژوند کولی نشم
د تابه وینو خوونه وینخه لاس او پینی
ورکی به نشی له وطنه دطلبونو ریښی
اوس خو خیدلی یمه شاته تمبیدلی نشم
ستا دینبولاندی خپلی ژوند کولی نشم
د حق ناری په هر لور اورمه غوږونه لرم
زه به هم غږ کړمه به زړه کی ډیر دردونه لرم
زه «سختندان» دبزرگ زوی نورصیریدلی نشم

حال آنکه جنبش های آزادبخوای ودمو کراسی تیک خلقهای خاور زمین امریکای لاتین و افریقا محور و کانون پیسکار های طبقاتی جهان کنونی و یک شکل و نمود تضاد بین دو سیستم جهانی و بخشی از رستاخیز رنجبران سراسر جهان است. راه رشد غیر سر ما به داری که اکنون در مقیاس جهانی به ور شکستگی و رسوایی رو برورده یکی از راه های سیاسی است که آیین شکنان دوران ما خلقها را بر ای گام نهادن در آن فرامی خوانند تا آنان را از گرایش به شیوه ها و راه های آزمون شده رهایی باز دارند. در این مقالت بحث بر سر جبهه متحد ملی است که بنا بر پندار مدا فعین استعمار نوین و دنباله روان آن تا پایه سیاسی دولت دمو کراسی ملی شکل سیاسی راه رشد غیر سرمایه داری را می سازد. به اساس این پندار جبهه متحد ملی متشکل است از نیرو های مترقی، دمو کراسی و عمیق پرست کارگران، دهقانان، پیشه و ران خورده بورژوازی و بورژوازی ملی

«واصف» باختری

از مقدار سود اضافی که از استعمار حلقهای کشور های خویش بدست می آوند چندین بار بیشتر است. بنا بر آن تنها آن طبقه می تواند جنبش های رهایی بخش ودمو کراسی را با پیروزی به فرجام برساند و تا پایان کار پیکار جو و سرسخت بماند نه سر شبت طبقه ای که در دنده ضد استعمار واز تجار و ضد الیزم، باشد نه آن طبقه ای که خصلت هوکانه و دو جانبه ستمشکنی و ستمگری دارند و در راه به انجام رسانیدن رستاخیز نا پیکیرند. چون رنجبران نمی توانند بدون معوزم وهم پیوند جنبش رهایی بخش ملی را به پیروزی برسانند، مساله هم پیوند و همسر زم در دگر گونی های جهانی واز نوسازی بنای جامعه نقش ارز شمنی دارد. رنجبران برای آنکه رهبری جنبش رهایی بخش ملی را در دست داشته باشند باید با نیمه رنجبران و دهقانان و طبقه متوسط و در شرایط خاصی با قشر فو قانی آن متفق گردند و جبهه متحد پهنواری را برای نبرد با امپریالیزم و فو قانیزم بسازند و برای بنای جامعه پیردازند. جبهه متحد ملی تنها آنگاه می تواند ساز مان یابد که همبستگی رنجبران با نیمه رنجبران تأمین باشد و این همبستگی در صورتی تأمین میشود که رنجبران همز منی را بدست داشته باشند. نا دیده گرفتن این مساله به معنی نفی و انکار جبهه متحد ملی است. در پسا از کشور های جهان و در پسا از پرخشگاه های تاریخ نیرو های پیشرو به پیروزی چنین جبهه متحدی پرداخته اند. اکنون بیانییم بر سر اینکه آیا مساله ساز ماندهی جبهه متحد ملی در او ضاع و شرا یط کنونی افغانستان در دستور روز قرار دارد و یا نه؟ واقعیات عینی کشور ما بیا نگر آنست که در شرا یط فرمانروایی تاجر پرو کرات و ملاک پرو کرات که همواره جنبشهای خلق را باز بان گلوله آتشین باسوخ گفته اند و از سوی دیگر دستنه پیشاهنگک و ساز مانگر رنجبران که با بد جبهه متحد ملی را رهبری کند و در زمینه های سیاسی ایدئولوژی و ساز مانسی آزادی و همز منی عمیق و پیشرو خود را نگاه دارد تشکیل نیافته چگونگی آن هم پیوستگی طبقات و قشرهای مترقی جامعه را تأمین کرد؟ آیا در چنین شرایطی که مردم از داشتن آزادی ها دیمو کراسی بی بهره اند رسیدن به این آمان امکان پذیر است؟ سر انجام خلقهای ستمکش کشور ما در یک جبهه متحد گرد

منشآت تراکم سرمایه

میگردد. این کارگران که از جبر اتحادیه های صنفی و دیگر گروه های اجتماعی آزادی خویش را تا مین کرده اند بحیث نویسندگان تا ریخ سرمایه داری اخذ موقع میکنند. چون وسایل تولید و دیگر وسایل زندگی این رنجبران در نظام فیودال دستبرد و چپاول قرار گرفته است آزادگان جدید مجبورند خود را در معرض فروش بگذارند . نباید فراموش کنیم که حمله و دستبرد بر حقوق کارگران در تاریخ بشری باخون و شمشیر گیت شده است.

وقتی سرمایه داران صنعتی یا به بساط تاریخ گذاشتند نه تنها پیشه وران را از سبب قدرت بیرونی کشیدند بلکه مالکین سرشار نظام فیودالی را هم مورد فشار قرار دادند. ازین جا مبارزه جدی سرمایه داران صنعتی با فیودالها و پیشه وران بروز کرده در نتیجه تکامل تولید و استثمار آزاد انسان ذریعه انسان بوجود می آید .

کارگران مزدور که در جریان سرمایه داری از همه چیز محرومند و در آغاز جریان تکاملی بشکل برده بوده اند. در جریان نظام فیودالی به سرف تغییر شکل داده و در نظام سرمایه داری شکل کارگر مزدور را اختیار کرده اند .

نظر به سیر تاریخی سرمایه داری بصورت منفرد در قرون ۱۴ و ۱۵ عیسوی در بعضی از شهرهای حوضه مدیترانه بوجود آمده بود. و لسی تاریخ گیت شده سرمایه داری در قرن شانزدهم بنظر میخورد چنانکه شیوه تولید سرمایه داری پیدا شده مناسبات سرواژ از بین رفته و عصر قرون وسطانی سپری گردیده است .

عصر تاریخی که در آن منشآت تراکم سرمایه به شکل دگرگونی عمیق کیفی ظهور میکند مشخص باصنای سرمایه دار صاحب قدرت در فرصتی ایست که توده های انبوه بشری دفعتاً و جبراً بشکل رنجبران آزاد در می آیند. و در مارکسیستهای کار کشانده می شوند. دستبرد و تهاجم بر مؤلدين زراعتی یعنی دماقین و دورساختن آنها از ملک و مالشان اساس این جریان سرمایه داری را تشکیل می دهد .

سیر تاریخی این جریان در ممالک مختلف بر رنگهای مختلف جلوه گرشده و مراحل مختلف آن بنسرا تب مختلف و بصنای های مختلف تاریخی تحقق می پذیرد .

تراکم بساط خطر بیست در عرصه ثروت اجتماعی، این هدف با استثمار دسته جمعی انسانها و در عین زمان حکم روانی مستقیم و غیر مستقیم سرمایه داران بسط و وسعت اختیار میکند از آنجا که نسبت ارزش اضافی در قدم اول بادرجه استتفا دنیروی کار ارتباط دارد و از آنجا که تسریع تراکم ذریعه ازدیاد نیروی تولیدی کار مشخص شده و تسریع آن ذریعه ازدیاد استثمار کارگران صورت می گیرد و از آنجا که مزدکار بصورت اصغری ارزش نیروی کار است لذا کاهش جبری مزد کار در تحت این ارزش در تراکم سرمایه رول بارز دارد .

دوهم پلان خارجی منابع چه به سرمایه گذاری او خارجی پورنو بانندی و لای او دولت به لاس کسی دی ۳۵۲ میلیون دالر ته رسیدی چه تقریباً دپیش بینی شود لگشتو نو به سلو کی شپسته بر خه نیسی . پور تنی حقیقت دغه مطلب خرگدوی چه. زموږ اوسنی اقتصاد یوه نیمه استعماری اقتصاد او دامپر یالیزم اود نوی استعمار مدافعینو د نفوذ

دوهم پلان دداخلی مسا رفو تمویل چه ۱۱/۹ میلیارد افغانیو ته رسیدی نیمائی ۵/۲ میلیارد افغانی د خارجی استهلا کی مواد د مرستی نه لاری لاسته راغلی دی . او دا پخپله شیء چه افغانستان د امپر یالیزم او د نوی استعمار مدافعینو د بسا زار حیثیت خانه خوندی کری دی .

به دغسی «کمکو نو» کی دخارجی دولتو نو بر خه په لاندی توکه ده امریکا ۱۳۱۳ ملیون افغانی شوو وی اتحاد ۱۰۹۸ ملیون افغانی

نموز اوسنی اقتصاد چه د ولتی

سکتو رپه نامه یا دپیری

لو یدیز آلمان ۳۸۸ ملیون افغانی دنیو دخورا کی موادو موسسه (دامپر یا لیستی دولتو نو تر نظارت لاندی) ۵۱ ملیون افغانی . بر سیره پر دی دغنی او تخنیکي امدادومچمو عه چه د مرر بوطو موافقت

دی په کال کی تقریباً ۱۰ ملیون ډالر ته رسیدی چه خارج ته محصولینو استول او دخارجی متخصیصتو استخدام په صغه کی اساسی بسرخه لری .

له دی نه خرگندپیری چه دو لستی اقتصاد پخپله د فاسد استعماری فرهنگ اود هغه نوی ورپسی تلوتکو د نفوذ اصلی عامل گیل کیری .

اوس نو و گورو چه د دوهم پلان په جریان کی دولتی اقتصاد د نتیجه لاس ته راغلی دی .

په دغه پلان کی مواصلات او مخابرات قش

بهر رنجبران

تو ای انسان دوران ساز ای سازنده تاریخ چرائی این چنین در بنا. از بابغنا و زر که از نیروی بازوی تو این د زخمیم افسونگر بدست آورده آن زر را چرا ای رنجبر ای پیشمار خلق زحمتکش بیک جنبش بیک عصیان نمی سازی رها خود را تو میدانی که یک مشت سیاه اندیش سخن گویند از تو لیک نیند آگاه از رنج روا نسوزت. همی دانی تو ای انسان دوران ساز که آخر این نظام کهنه و فر توت ملاکی وهم آهنک استعمار دگر گون میشود از خشم و نابود میگردد . و در پا یان این شام سیاه تیر روزی ها جهان رو شن شود از شعله خورشید رستا خیز جان بختت تو میدانی که بس اهر یمن آدم رخ شیا دو بد گوهر به فر جا مین نفس ها یقی قرین گردیده و خواهند که با آهنک شیبو ز پلیدی سازتوسازند. بدان کاین نای خشن آواز د بد آهنک جز این دیری نمی پاید و سازی هم نخواهد ساخت. تو ای انسان دو را نسا زآگاهی که جز نیروی شبخون عظیم صنف کاریگر و جز رز مندگی های سر بیع صنف بر زیگر نباشد راه آزادی در این د رستم گستر

اعتصاب کارگران فابریکه جنگلک روز سه شنبه ۲۴ ثور کارگران فابریکه جنگلک از ساعت ۸ صبح تا شام بدون صرف غذای پیشین دست به اعتصاب زده بودند. خواسته های آنان کویون، افزودی معاش، تهیه وسایل حمل و نقل، دریشی و غیره بود. در اخیر کارگران فیصله کردند که تا احقاق حقوق خویش دست از اعتصاب نخواهند برداشت . شغله جاوید به کارگران جنگلک و دیگر رنجبرانی که درک کرده اند: «جز از طریق مبارزه پیگیر و مداوم نمیتوان حقوق خویشرا بدست آورده درود و شاد باش میگوید .

مبارزه با سازشکاران جز لاینفک مبارزه با امپریالیزم است

امپریالیزم یا لیزم بین‌المللی پس از مداری ایالات متحده امریکا در مقابل مبارزه قهرمانانه و قهر آمیز خلقهای پیروز و زنده و کبیر آسیا، افریقا و امریکای لاتین بزانو درآمده است و اکنون آخرین تیرنگ سالوسانه اش را بکار میبندد.

به عمر به اصطلاح آفتاب سر کوشش چند روزی بیفزاید. دست نشاندهگان و عمال امپریالیزم در هر جا نیکی بر مستند قدرت نشسته اند، به هزاران دسیسه مانند مغزوفی که بخوابد آخرین دست و پا را بر ای نجات بزند متوسل میشوند، تا اراده رزمنده توده ها را درهم شکنند، در صفوف شان رخنه کنند، ایمانشانرا به مبارزه و دگرگونی اجتماع سست گردانند و امید به پیروزی شانرا بکشند. اما سرانجام این خلق است که پیروز میشود و در تجاع خشم بنیان کن و توفان تری توده مانند سیل بی امان ناگهان تا زل می شود و دنیا ننگینی را که بر تجمیع پانتهاز آفتاب، پشم می ریزد و چون آتش خشم در خشان تند و خونین جرس و خاشاکی را که دو دسته به چرخ تاریخ چسبیده اند و خواستار بر گرداندن آن به عقب اند، میسوزاند و نابود می کند. غولان پای گلین را که سید راه ایشان است از راه دور می نماید و راه خود را به پیش باز می کند.

دشمن خلق در صف مقابل قرار دارد و داغ سیاه خیانت بر جبین اش نقش بسته است. شناختن این عفریت مکار که مانند را مشگرا ن برای فریب توده دست می افشاند و هدیه قلبی پیشکش میکند ممکن بسیار دشوار نباشد. دشمن بر ای آنکه در صف فشرده و آهنین مردم رخنه کند دشمنان دوست نما را در

جبهه متحد ملی

مدافعین استعمار نوین و پسر وان آنان دستور می دهند. سر انجام آیین شکنان دو ران ما با آیین جنگ ابزار های رنگ آلود که از زراد خانه بین الملل دوم ر بوده اند به تنش سیانتی تبدیل خواهند شد. سر انجام روند تاریخ و نبرد های افق کشای خلقها که انگیزه ژرف ترین چرخ خشها در دو ران ماست بر این پندار های نا استوار و میان تهی چیره خواهد شد و خلق کشور ما در راهی گام خواهد نهاد که خلقهای پیکار جوی جهان با گام نهادن در آن به پیروزی رسیده اند.

پیکار، ناکامی باز هم پیکار بازم ناکامی بازم پیکار و سرانجام پیروزی چنین است آیین و همسپاران راه خلق.

نامه از رنجبران

به اداره محترم شعله جاوید! ما کارگران فابریکه خانه سازی از کارکنان جریده شعله جاوید تقاضا داریم که آواز ما را بتمام خلق مستمیده برسائند.

امروز که ما انسان ها بنام کارگر در پائین ترین سطح زندگی قرار گرفته ایم علت آن استثمار بی رحمانه طبقه سرمایه دار است. زیرا ما محکوم

به بیون شخصی خود تداوی نما نیسم و بعد از رفع بیماری بکار حاضر شویم و تصدیق دکنور بیاور نیسم تصدیق ما مورد قبول رئیس فابریکه واقع نمی شود.

قانون کار و کارگر در طرف یکسال ۲۰ روز رخصتی بنام ضرورت قابل شده مگر رئیس فابریکه ما را از استفاده این رخصتی محروم می سازد.

دستگاه تجاری فابریکه خانه سازی ابزار لازمه را بالای خود کارگران خریداری می کند آیا این رویه مستمرگانه نیست؟

ما کارگران فابریکه خانه سازی اکنون به تمام معنی درک کرده ایم که هیچ يك از خواستهای ما از مجاری قوانین مو ضوعه بر آورده شده نمی تواند جز اینکه تمام کارگران و رنجبران با هم هما هنگ شده علیه ظلم و استبداد مبارزه کنیم و حقوق با مال شده خویش را بدست آوریم.

چند خبر

کارکنان محترم جریده «شعله جاوید»
چون این جریده بعد از نهاده اخلق، اولین جریده است که از حقوق پامال شده کارگران، دفاعا ن و توده های زحمتکش مردم دفاع نموده و همیشه صدای ما را که سا زنده گان تا ریخ بشر هستیم انعکاس میدهد، تمنا داریم که در یک ستون این جریده این مسئله را نیز درج کنید.

قضیه از این قرار است: «بروز پنجشنبه ۱۲ نور مدیر تخنیک سمث غوری پلخوری بر ای اجرای کار های خانه خود یعنی آب رسانی، شستن کالا و پاک کردن خاکروب و بعضی کار های شاقه دیگر، میخواست تکفیر کارگر پروژه را بدانجا بفرستد، کارگر جوان برخلاف میل آمر، زیر بار نرفت که در نتیجه کارگر مو صوف بعد از يك كتك کاری مفصل از کار بر کنار گردید.»

صاحب امتیاز و مدیر مسئول
داکتر رحیم (محمود)
آدرس حصه اول جاده میوند
حساب در پینستی تجارتي بانک
(۷۷۷۴)

هر پنجشنبه نشر میشود
قیمت هر شماره دو افغانی
دولتی مطبعه

خلق و توده می زنده و سنگ مردم پرستی رابه سینه می کوبند. اما الاطالاتی را به جامعه عرضه میدارند که مدتها پیش از طرف کثیف ترین عناصر خادمین به ار تجاع و خائنین به رنجبران از لجن زار و است روی ها و تجدید نظر طلبی ها و سازشکارها سر چشمه گرفته و نشو و نما یافته است. ایشان این کهنه ترین و فاسد ترین اندیشه های زهر آگین را بنام پیشرو ترین تفکر، رنگ زده و بخور توده ها می دهند، غافل از اینکه آنچه را امروز ایشان جهت طول عمر از تجاع، پرده کشیدن روی اعمال و قبحانه و بیشرمانه او و بردن مردم به امید آب به سراب پیشکش می کنند، مدتها پیش همه جا نبه و بطور قطعی رد شده و شرایط عینی کذب این گونه نظرات خرده پورژ و آما بانه و مردم کش را به ابیات رسانیده و ظرفداران آن به گودال تباهی و خیانت به توده ها در غلطیده اند.

این عناصر نمونه آخرین تلاش مدبو خانه از تجاع برای حفظ و حراست آن چیزی است که بزور قاپیده و به جبر قبولانده است.

وظیفه و مسؤولیت هر انسانی که سر سپرده آنست که با مردم دنیایی بیافریند که در آن از بهره کشی و استثمار خبری نباشد و اختلاف منافع از میان بر خیزد، انسانی که آرزوی آتشین ادای وظیفه در مقابل مردم را در دل پرورانده و آنرا با عمل انقلابی مزج میکند، انسانی که فریاد می زند بر خیزید و زنجیرها را بطور افکنید اینست که با مبارزه پیگیر و آشتی ناپذیر علیه از تجاع، باخادمین از تجاع نیز سر سختانه مبارزه نموده ایشان و اید یو لوزی منخط ایشان را رسوا و افشا کند.

تالبه تیز مبارزه بطرف دشمن و دشمنان داخل جبهه نباشد تا اندیشه های پیشرو از لوث هاله و غبار عوام فریبانه ایکه آستان بوسان از تجاع برای اغفال مردم بدور آن کشیده اند پاک نشود، مشکل که بسر منزل مقصود برسیم تا وقتی پیکار با امپریالیزم بین المللی بسر مداری امریکا با مبارزه علیه مدافعین استعمار نوین آمیخته نشود، دشوار است به صفت پیش آهنگ توده ها را از اسارت و بند ها نیکه در زندگی در پای شان پیچیده شده رهائی بخشید.

تقا هرات پیگیر و مداوم

پیکار مداوم و خستکی ناپذیر طلاب مکاتب تخنیک عالی، میخانیکی کابل و صنایع علیه فرهنگ نیمه ملاکی و نیمه استعماری از چند روز بدینطرف لرزه بر اندام مستبدین انداخته و شوری در فضای کسا بل طنین انداز است. این حرکت با جنبش های پیگیر رنجبران از آن خشم روز افزونی درونی مردم این ملک نمایندگی میکند که از سالیان دراز علیه ظلم و بیاد جپالت و گسترش فرهنگ استعماری دارند.

شعله جاوید این جنبش های ضد فرهنگ ملاکی و استعماری را بنظر قدر نگرسته و به مبارزان آن درود و شاد باش میگوید.

خبر نگار ما از ولایت بلخ گزارش میدهد که بروز سه شنبه ۱۰ نور گروهی از معلمین لیسه باختر در صحن لیسه گرد آمده و میخواستند دست به مظاهره بزنند، انگیزه این اقدام آنان روش بیداد گرانه آمر مکتب بوده که میخواست با توسل به ارباب و تهیدید از تجلی افکار شاگردان آگاه و پیشرو جلوگیری کند. ولی مقامات حاکمه در ولایت بلخ با کسبیل داشتن پولیس و ژاندارم از تظاهرات معلمین مانع بعمل آوردند.



آلاءه ازاد انجمن سینه فارسی



یاد و راه جانبی خستگان
سامانی
گدومی یاد!



نیروی انقلاب در پیوند با مردم است

توسعه شورای انقلابی ج.د.ا.



مردم نیروی انقلابی هستند که در پیوند با مردم است

در سالهای اخیر در ایران تغییرات عمده در نظام سیاسی و اجتماعی به وقوع پیوسته است. این تغییرات در پیوند با مردم است و در جهت توسعه شورای انقلابی ج.د.ا. است. این شورا در سال ۱۳۵۷ تشکیل شد و از آن زمان تاکنون در جهت توسعه و گسترش فعالیتهاش کوشش کرده است. این شورا در پیوند با مردم است و در جهت توسعه شورای انقلابی ج.د.ا. است.

این شورا در سال ۱۳۵۷ تشکیل شد و از آن زمان تاکنون در جهت توسعه و گسترش فعالیتهاش کوشش کرده است. این شورا در پیوند با مردم است و در جهت توسعه شورای انقلابی ج.د.ا. است.



رئیس شورای انقلابی ج.د.ا. (بزرگترین تصویر) و سایر اعضای شورا



اعضای شورا و رؤسای کمیته‌ها و کمیسیونها



اعضای شورا و رؤسای کمیته‌ها و کمیسیونها

شورای انقلابی ج.د.ا. در پیوند با مردم است و در جهت توسعه و گسترش فعالیتهاش کوشش کرده است. این شورا در سال ۱۳۵۷ تشکیل شد و از آن زمان تاکنون در جهت توسعه و گسترش فعالیتهاش کوشش کرده است. این شورا در پیوند با مردم است و در جهت توسعه شورای انقلابی ج.د.ا. است.



اعضای شورا و رؤسای کمیته‌ها و کمیسیونها



برگردانی از گردش قدرت و بازار سیاست در افغانستان

نمایه

فهرست کسان، اماکن، کتب، نشرات، مکاتب

آ، ا

- آزاد بیگ، (جنرال) ۴۳۰ ۴۳۱ ۴۴۵ ۴۴۷ ۴۴۸ ۵۴۵
 آسیا، آسیایی، آسیای میانه، ۳۰۷ ۳۰۹ ۴۰۰ ۴۳۵ ۴۴۷ ۴۴۸ ۵۰۵ ۵۴۵
 ۲۰ ۷۹ ۹۶ ۲۶۶ ۳۰۶
 آفریقا، آفریقایی، ۲۰ ۲۱ ۳۶ ۱۳۴ ۱۴۷ ۲۴۳ ۵۰۵ ۵۴۵
 آل احمد، (جلال) ۲۸
 آلبانی، ۹۸
 آلمان، آلمانی، آلمان‌ها، ۲۷۰ ۳۷۴ ۴۳۱ ۴۶۳ ۴۷۷ ۴۹۳ ۴۹۷ ۵۰۰ ۵۴۵
 ۲۱ ۹۴ ۱۴۷ ۲۴۶ ۲۵۱
 آمریکا، آمریکایی، آمریکای لاتین، ۴۲۵ ۴۳۰ ۴۴۶ ۴۷۶ ۴۹۹ ۵۰۷ ۵۴۵
 ۲۴۲ ۲۶۲ ۲۶۶ ۳۱۰ ۳۳۲ ۳۵۰ ۳۵۸ ۳۶۳ ۳۸۳ ۳۸۹ ۳۹۷ ۴۰۶ ۴۰۹ ۴۲۴
 ۱۳۳ ۱۳۴ ۱۳۵ ۱۳۷ ۱۵۳ ۱۵۵ ۱۵۶ ۱۶۶ ۱۷۰ ۱۷۵ ۱۸۴ ۱۹۱ ۲۰۷ ۲۴۱
 ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۳۶ ۴۹ ۵۸ ۶۲ ۸۳ ۸۴ ۹۴ ۱۲۲
 آناهیتا راتب زاد (داکتر)، ۲۵
 ابن تیمیه، ۷۴ ۷۵
 ابن جوزی، ۷۴
 ابن عربی، (محمی الدین) ۴۵۶
 ابن باجه، ۵۱۸
 ابوعلی سینا، (حسین)، ۳۹۰ ۵۲۸
 اپورتونیسیم، ۸ ۱۲۴ ۲۷۲ ۵۰۲
 اختر عبد الرحمن، (جنرال) ۵۴۵
 اخفش، ۷۴ ۳۹۵

- اخگر، (میثم - قسیم) ۵۴۵ ۵۳۲ ۵۳۱ ۵۲۹ ۵۱۲ ۴۱۵ ۳۷۲ ۳۷۰ ۳۶۹
۳۲۹ ۳۱۹ ۳۱۷ ۳۱۵ ۳۱۴ ۲۷۴ ۲۷۳ ۲۷۲ ۲۷۱ ۲۶۴ ۲۴۸ ۱۶۸ ۶۸
اخگر (سازمان مائوئیستی)، ۱۴۸
ارسطو، ۲۹ ۲۴۲
اروپا، اروپایی، ۵۴۵ ۵۰۵ ۴۷۹ ۴۷۶ ۴۶۸ ۴۶۱ ۴۶۰ ۴۰۶ ۳۸۶ ۳۱۸
۲۷۹ ۲۶۴ ۲۵۱ ۱۵۵ ۱۴۷ ۱۱۹ ۶۲ ۴۹ ۲۳
ازبکستان، ۲۱ ۴۲۰
استالین (جوزفویساریاجوشکاویلی) استالینیست، ۴۱۸ ۲۴۸ ۲۳۹ ۹۸،
استرالیا، ۴۷۶ ۴۱۱ ۴۰۶ ۱۶۸ ۵۸ ۴۹
استقامت، (نشریه) ۵۴۵ ۴۵۱ ۴۰۲ ۳۷۲ ۳۳۰ ۳۲۲ ۱۶۶ ۱۱۵ ۱۰۳
اسدالله حبیب، (آکادمیسین) ۵۰۸ ۵۰۹
اسرائیل، ۴۵۰ ۳۶۳ ۲۴۳ ۲۳۷ ۱۴۷،
اسکندر، (مقدونی) ۲۹ ۳۸۹ ۴۶۲
عرب، ۳۸۳ ۲۴۳ ۲۳۷ ۱۴۷ ۶۲ ۳۳ ۱۱،
افغانستان، افغان، افغان‌ها، افغانی، افغان ملت، افغانستانی (در غالب صفحات)
افغانستان آغاز زندگی نوین (کتاب) ۹۹ ۱۰۰
افغانستان در مسیر تاریخ (کتاب)، ۱۴۲ ۱۴۰ ۱۲۱ ۱۰۹
افغانستان در سیاه‌ترین دروان تاریخ، (کتاب) ۱۰۰
افتخاری سرخ (نعمت الله - رحمت الله) ۵۴۵ ۵۳۰ ۴۴۸ ۴۴۷ ۴۴۵ ۴۴۲
۴۴۱ ۴۴۰ ۴۳۹ ۴۳۸ ۴۳۱ ۴۱۵ ۴۱۰ ۴۰۹ ۴۰۸ ۴۰۷ ۴۰۰ ۳۷۰ ۳۶۹ ۳۶۰
۳۵۹ ۳۵۸ ۳۵۷ ۳۵۶ ۳۵۵ ۳۵۴ ۳۵۳ ۳۵۲ ۳۵۱ ۳۵۰ ۳۴۹ ۳۴۸ ۳۴۶ ۳۴۵
۳۴۴ ۳۴۳ ۳۴۲ ۳۴۱ ۳۴۰ ۳۳۸ ۳۲۹ ۳۲۸ ۳۱۹ ۳۱۸ ۳۱۷ ۳۱۶ ۳۱۵ ۳۱۴
۳۰۵ ۲۷۶ ۲۷۳ ۲۷۱ ۲۶۴ ۲۶۳ ۱۶۸
افلاطون، ۲۹ ۱۰۶ ۲۲۲ ۳۲۳ ۵۱۴ ۵۴۶
اقبال لاهوری، (علامه محمد) ۲۵۸ ۲۵۱ ۱۱۱ ۶۷ ۲۶،
اکبری، (محمد) ۵۳۳ ۴۹۱ ۳۹۱ ۳۷۴ ۳۶۹ ۳۶۸ ۳۶۷ ۳۰۹ ۳۰۸ ۳۰۶ ۳۰۵
۳۰۲ ۳۰۱ ۳۰۰ ۲۹۸ ۲۹۷ ۲۹۶ ۲۹۵ ۲۹۴ ۲۹۰ ۲۳۳ ۲۳۰ ۲۲۸ ۲۲۷ ۲۱۹
، ۱۷۰ ۱۹۷ ۱۹۸
الجزایر، ۱۴۲ ۲۴۲ ۳۹۸

- الصباح، (نشریه)، ۲۵۱
اولیویه روآ، ۴۹۰ ۳۹۵ ۲۲۹ ۲۰۲ ۷۰
امام ابوحنیفه، ۷۳
امام باقر، ۹۲ ۲۴۰
امام حسن مجتبی، ۵۶ ۵۷
امام رضا، ۲۶۲ ۶۱ ۶۰ ۵۷ ۵۵،
امام زمان، ۱۸۴ ۴۳۶
امام احمد مالک، ۷۳
امام احمد حنبل، ۷۳،
امام صادق، ۹۲ ۲۴۰ ۲۴۱
امام علی، ۷۳ ۹۷ ۱۲۷ ۱۸۴ ۲۱۳
امام محمد بن ادریس شافعی، ۷۳،
امام موسی صدر، ۲۳۸ ۲۴۳،
امان‌الله خان غازی، ۲۵ ۲۷ ۶۵ ۱۵۷ ۴۱۱ ۴۶۰
امین (حفیظ‌الله)، ۱۲۶ ۲۴۹ ۴۷۵ ۵۴۶
اموی، (خلفاء) ۱۱ ۷۱
انجیل، ۳۱۸
انگلیس، انگلیسی، ۱۴۷ ۱۷۰ ۲۷۹ ۳۷۴ ۴۰۶ ۴۴۷،
انوری، (سید حسین)، ۳۰۲ ۴۹۱،
ایران، ایرانی، ایرانیان، (در غالب صفحات)

ب، پ، ت، ث

- بازرگان، (مهندس مهدی) ۶۹ ۹۸ ۲۴۲ ۲۴۳ ۲۵۵ ۵۴۶
باسمچی، (شورش ضد انقلابی) ۴۴۷
بچه سقاو، (حبیب‌الله) ۲۷ ۴۴۵
بدخشی، (طاهر) ۱۴۸ ۱۴۹ ۱۵۲ ۱۵۳ ۴۷۱
برژنف، (لئونید ایلیچ) ۸۱ ۸۲ ۸۳
بطلمیوس، ۴۶۲
بغدادی، (شیخ جنید) ۲۹

- بلخی (زردشت - زرتشت - زرتشتی) ۲۳۷ ۳۹۲ ۴۰۳ ۴۶۲
 بلخی (مولانا جلال الدین محمد) ۱۰۷ ۱۳۵ ۱۷۴ ۳۹۰ ۴۵۳ ۴۵۶ ۵۰۷ ۵۱۰
 ۶۹ ۷۰ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۱۰۶
 بلخی (امیر خسرو بلخی ثم‌الدهلوی) ۳۹۰
 بلخی (عبدالقادر بیدل بلخی ثم‌الدهلوی)، ۳۹۰ ۴۸۶
 بلخی (سید اسماعیل)، ۱۱۷ ۱۱۸ ۱۲۲ ۱۲۷ ۱۳۵ ۱۴۷ ۱۷۲ ۲۷۴ ۳۶۵
 ۱۱۵ ۱۱۴ ۱۱۳ ۱۱۲ ۱۱۱ ۱۱۰ ۱۰۹ ۱۰۸ ۱۰۷ ۱۰۶ ۱۰۵ ۱۰۴ ۱۰۳
 ۱۰۲ ۱۰۱ ۹۶ ۹۵ ۸۶ ۸۵ ۷۴ ۲۵
 بن‌بلا، (احمد) ۴۹۱ ۱۴۳
 بنگلادش، ۲۱
 بن‌لادن، (اسامه محمد)، ۲۳
 بنی‌صدر، (ابوالحسن) ۲۴۰ ۲۴۷ ۲۶۸ ۲۶۹ ۳۶۱ ۳۷۸ ۴۰۵ ۵۴۶
 بوتو، (ذوالفقار علی - بی‌نظیر) ۷۹ ۸۳ ۱۵۲ ۱۵۹ ۴۱۴
 بوش، (جرج) ۲۱ ۲۳
 بومدین، (هواری) ۱۴۳
 بهچن، (امه‌تابه) ۴۵۴ ۴۵۵ ۴۵۶ ۴۵۷
 بهزاد، (کمال‌الدین) ۴۲۱
 بهشتی، (آیه‌الله سید علی) ۲۲۵ ۲۲۶ ۲۲۸ ۲۴۵ ۲۴۶ ۳۶۱ ۳۶۸ ۳۶۹ ۴۰۵
 ۲۲۴ ۲۲۳ ۲۲۲ ۲۲۱ ۲۲۰ ۲۱۹ ۲۰۵ ۲۰۴ ۲۰۳ ۲۰۲ ۲۰۱ ۲۰۰ ۱۹۹ ۱۹۸
 ۱۹۶ ۱۹۵ ۱۹۲ ۱۸۶ ۱۸۵ ۱۸۲ ۱۸۱ ۱۷۴ ۱۷۳ ۱۶۴ ۷۲
 بهشتی (آیه‌الله سید محمد حسینی) ۲۴۵ ۲۴۶ ۳۶۱
 بهلول، (عاقل) ۲۶۹
 بیکن، (فرانسیس) ۲۳۲
 پاکستان، پاکستانی، (در غالب صفحات)
 پاناماریوف، (یوری) ۲۴۷ ۵۴۷
 پشتو، پشتون، پشتون‌ها، پشتونیسیم = زبان، قوم، گرایش قومی (در غالب صفحات)
 پشتونستان (سرزمینی در دو سوی خط دیورند و مورد مناقشه میان افغانستان و پاکستان)

پشوتن، (از پهلوانان شاهنامه) ۳۳
 پوپر، (کارل)، ۴۹۷
 پهلوی، (سلسله شاهی) ۵۴۷ ۵۱۰ ۵۰۹ ۳۹۵ ۱۸۸ ۱۴۷ ۶۱
 تاجیکستان، ۴۳۷ ۴۲۰ ۲۰۶ ۳۲ ۲۱،
 تبریزی، (شمس) ۳۶۵ ۲۲۱
 ترکمنستان، ۲۱
 ترکیه، ترک‌ها، ترکی، ۳۹۰ ۳۷ ۳۱ ۲۵،
 تره‌کی، (نور محمد) ۵۴۷ ۴۸۳ ۲۴۹ ۱۸۲ ۱۴۹ ۱۴۸ ۹۹ ۱۴
 تنی (شهنواز)، ۴۷۵ ۴۲۰ ۴۱۹
 تنویر، (محمد حلیم) ۴۸۲ ۴۷۵ ۴۷۳ ۴۶۸ ۴۴۲ ۴۱۹ ۳۳۶ ۳۰۵ ۱۶۶ ۸۴
 ،۶۶
 تورات، ۴۰۴ ۵۴۷
 تهرانی، ۶۵، (شیخ علی)
 تهرانی، (آقا بزرگ) ۵۴۷ ۳۲۱ ۳۲۰
 تیتو، (مارشال جوزف بروز) ۸۲ ۸۱

ج، چ، ح، خ

جامی، (عبد الرَّحمن) ۵۰۷ ۴۲۱
 جاوید، (سید محمد علی) ۵۴۷ ۵۱۰ ۴۸۸ ۴۸۴ ۴۸۲ ۴۸۰ ۴۷۹ ۴۷۸ ۴۷۰
 ۴۶۷ ۳۵۵ ۳۵۰ ۳۳۱ ۳۳۰ ۳۲۹ ۲۸۵ ۲۸۱ ۲۵۴ ۲۳۴ ۱۵۰ ۱۴۸ ۱۰۲ ۸۸
 ۱۹ ۸۵
 جوالی، (نشریه - حرفه) ۵۲۶ ۲۸۸ ۱۷۴ ۱۶۷ ۱۲۴ ۱۲۱ ۱۲۰ ۹۱
 جیحون، (نشریه - آمودریا) ۱۶۷ ۱۲۰،
 جهان نو (نشریه)، ۴۱۷ ۴۱۶ ۴۱۵ ۴۱۴ ۱۶۸
 چمران، (مصطفی) ۳۰۰ ۲۳۸
 چنگیز پهلوان، ۵۴۷ ۳۰۷ ۲۷۷
 چه‌گوار، (ارنستو) ۳۳۸ ۱۳۷ ۸۰
 چین، چینی، چینی‌ها، ۵۴۷ ۴۶۸ ۲۹۶ ۱۷۹ ۱۶۳ ۱۴۷ ۲۶ ۲۱
 حسین احمد، (قاضی) ۴۵۲ ۱۵۲ ۱۵۰

حسن البکر (احمد)، ۷۳
 حضرت علی (ملای نورستانی) ۱۰۰،
 حکمتیار (گلب‌الدین)، ۴۷۴ ۴۷۲ ۴۷۱ ۴۶۷ ۴۲۰ ۴۱۹ ۴۱۸ ۴۱۶ ۴۰۸
 ۳۳۶ ۳۰۸ ۳۰۷ ۳۰۶ ۳۰۵ ۳۰۴ ۲۹۸ ۲۹۱ ۲۹۰ ۲۸۶ ۲۸۵ ۲۷۰ ۲۵۸ ۲۰۵
 ۱۷۱ ۱۶۶ ۱۶۵ ۱۶۳ ۱۵۴ ۱۵۲ ۱۵۰ ۱۳۱ ۱۲۶ ۱۲۵ ۱۰۰ ۲۶،
 حمید گل (جنرال)، ۱۶۵ ۴۳۳،
 خامنه‌ای (آیه‌الله سید علی)، ۴۱۵ ۳۸۵ ۳۸۴ ۳۸۰ ۳۵۷ ۳۴۹،
 خان عبدالغفار خان، ۸۳
 خان عبدالولی خان، ۸۳
 خلیلی، (عبدالکریم) ۵۴۸ ۳۶۹ ۳۲۹ ۳۱۳ ۳۱۲ ۳۱۰ ۳۰۹ ۲۹۰ ۲۷۸ ۲۷۶
 ۲۷۲ ۲۷۱ ۲۶۰ ۲۳۴ ۱۹۷ ۱۹۵ ۱۲۹
 خمینی، (آیه‌الله روح الله)
 خمینی، (حاج سید احمد) ۵۴۸ ۴۰۳ ۳۹۹ ۳۹۷ ۳۹۶ ۳۹۴ ۳۹۳ ۳۹۲ ۳۹۱
 ۳۸۹ ۳۸۴ ۳۸۲ ۳۷۸ ۳۷۷ ۳۷۶ ۳۶۵ ۳۵۷ ۳۵۰ ۳۳۵ ۳۳۳ ۳۲۴ ۲۷۷ ۲۶۸
 ۲۵۰ ۲۴۴ ۲۳۷ ۲۳۵ ۲۲۹ ۲۲۱ ۲۱۹ ۲۱۷ ۲۰۸ ۲۰۷ ۸۸
 خواجه حافظ شیرازی (شمس‌الدین محمد)، ۵۱۴ ۵۱۰ ۴۹۷ ۴۳۸ ۲۲۳ ۲۰۷
 ۱۰۹ ۱۰۴ ۴۷،
 خواجه عبدالله انصاری، ۴۲۱ ۵۷
 خواجه علی موفق، ۴۲۱ ۴۲۰ ۵۷
 خواجه نصیرالدین طوسی، ۲۹
 خوجه (انور)، ۲۴۰ ۹۸
 خویی، (آیه‌الله سید ابوالقاسم موسوی) ۳۸۱ ۳۳۳ ۲۲۱ ۱۷۴ ۶۰
 خیام (حکیم عمر)، ۱۰۹
 خیبر، (میر اکبر) ۱۴۸

د، ذ، ر، ز، ژ

دانش (سرور) ۳۲۵ ۳۱۹ ۳۱۸ ۳۱۷
 داوود خان (سردار محمد)، ۴۷۸ ۴۶۵ ۴۴۰ ۴۱۱ ۱۹۲ ۱۸۲ ۱۸۰ ۱۷۹ ۱۶۱
 ۱۵۲ ۱۵۱ ۸۴ ۸۳ ۸۲ ۸۱ ۷۹ ۶۶ ۶۵ ۵۹ ۲۶ ۱۴،

دیونیسوس، ۵۴۸

رازی (فخر الدین)، ۲۳۵ ۲۴۷ ۲۵۷ ۴۲۱،

راسپوتین، ۷۰

ربانی، (برهان الدین) ۵۴۸ ۴۷۱ ۴۷۰ ۴۳۶ ۴۱۶ ۳۳۶ ۳۳۰ ۳۱۳ ۳۰۸

۳۰۶ ۲۹۰ ۲۸۵ ۲۴۲ ۲۳۳ ۲۳۰ ۱۷۱ ۱۶۵ ۱۶۳ ۱۵۵ ۱۵۴ ۱۵۲ ۱۵۰ ۱۴

رستم، (فرزند زال) ۴۶۴ ۴۶۲ ۴۰۱ ۱۰۶

رنجبر، (سلمان)، ۲۵۵ ۲۴۵ ۲۴۲ ۲۰۴ ۲۰۳ ۱۹۴ ۱۸۰ ۱۷۳ ۱۷۲ ۱۳۷

۱۳۶ ۱۳۵ ۱۲۳ ۱۲۲ ۹۸ ۹۵ ۹۳ ۸۹ ۸۸ ۸۷ ۸۶،

رنجبران (حزب) ۵۴۸ ۵۳۳ ۵۳۲ ۵۲۵ ۵۲۴ ۵۲۳ ۵۲۲ ۴۹۸ ۴۷۷ ۴۷۶

۴۷۵ ۴۱۲ ۳۷۴ ۳۶۹ ۳۶۲ ۳۲۵

رودکی سمرقندی، ۴۷۷ ۴۷۶ ۴۵۴،

روسیه، روس‌ها، (در غالب صفحات)

ری‌شهری، (آیه‌الله محمد محمدی) ۵۴۸ ۳۹۵ ۳۸۹ ۳۸۱ ۳۷۹ ۳۷۶ ۲۷۵ ۲۶۵

۲۶۳

ژاپن، ۴۷۶ ۱۹۱

س، ش

سادات، (طایفه) ۵۴۸ ۴۹۷ ۴۹۶ ۴۹۴ ۴۸۹ ۴۳۵ ۳۳۱ ۲۶۶ ۲۵۸ ۱۹۰

۱۰۲ ۸۲ ۶۵ ۵۶ ۴۴ ۴۱،

ساسانی، (سلسله‌ی حکمران) ۴۰۰ ۱۱

سامانی، (سلسله‌ی حکمران) ۴۰۰ ۱۲

سباون، (نشریه) ۴۵۸ ۴۵۷

سپرغی، (نشریه) ۴۷۷

سجادی (سید محمد امین) ۴۹۹ ۴۹۴ ۴۹۱ ۳۱۵ ۳۱۴ ۲۳۳

سکاکی، (سراج الدین) ۷۴

سکتاریسم، سکتاریستی، ۵۱۳ ۵۰۳ ۵۰۲ ۱۷۱ ۱۲۸ ۲۸ ۲۷

سلطان سید احمد کبیر، ۴۲۱ ۵۷

سلیمان لایق، ۴۳۸

سویس، ۴۵۶ ۲۷۰

- سوریه، ۳۳۱ ۳۲۵ ۳۱۷ ۲۴۹ ۲۳۸ ۴۸،
 سولسبری، ۱۹
 سوم حوت، (انجمن - نشریه) ۳۷۴ ۲۶۶ ۲۶۵ ۲۵۴ ۱۶۷ ۱۶۵ ۲۶ ۶
 سوم عقرب، (گروه - نشریه) ۴۷۷ ۲۶۶
 سیاف، (عبدالرزب الرسول) ۴۹۲ ۲۹۸ ۲۹۰ ۲۸۵ ۱۷۱ ۱۶۵ ۱۶۳ ۱۵۰
 سیبویه، ۷۴
 سید جمال الدین افغان، ۵۰۷ ۳۱۶ ۲۷۰ ۲۶۷ ۲۵۸ ۲۵۷ ۲۵۱ ۲۴۹ ۱۱۲
 ۸۷ ۷۳ ۶۸ ۶۷ ۶۴ ۲۶ ۲۵ ۲۴،
 شادمان یوسف، ۳۲
 شریعتی، (علی) ۵۲۵ ۳۳۷ ۳۲۴ ۳۱۶ ۲۷۴ ۲۶۷ ۲۶۶ ۲۵۸ ۲۵۲ ۲۵۱
 ۲۳۹ ۱۳۱ ۹۸ ۶۸ ۶۷ ۶۶ ۶۵ ۲۶،
 شورای اتفاق در دادگاه تاریخ، (کتاب) ۲۲۰
 شوروی، شوروی‌ها (اتحاد جهاپیر - منقرض) در غالب صفحات
 شووینیسیم، لومپن‌شووینیسیم، ۵۱۵ ۵۱۱ ۵۰۳ ۲۹۳ ۲۹۲ ۳۶
 شهرستانی (ابراهیم‌خان گاوسوار) ۱۰۸،
 شهرستانی، (شاه علی اکبر) ۴۳۴ ۴۳۳ ۴۲۵ ۱۶۱ ۵۲،
 شهرستانی (محمد کاظم افکاری)، ۸۹
 شهرستانی (نادر علی مهدوی)، ۱۹۸ ۱۹۴ ۱۷۴،
 شهرستانی، (حیدر بیگ)، ۳۰۱،
 شیر علی خان، (امیر) ۵۰۷ ۲۵ ۱۴

ص، ض، ط، ظ

- صادقی نیلی (محمد حسین)، ۴۱۱ ۴۰۸ ۴۰۳ ۳۹۵ ۲۷۶ ۲۷۲ ۲۷۱ ۲۴۵
 ۲۳۸ ۲۳۷ ۲۲۸ ۲۲۷ ۲۲۴ ۲۰۰ ۱۹۹ ۱۹۸ ۱۹۵ ۱۹۴ ۱۹۲ ۱۹۱ ۱۸۹
 ۱۸۸ ۱۸۷ ۱۸۶ ۱۸۵ ۱۸۴ ۱۸۳ ۱۸۲ ۱۸۰ ۱۲۵ ۵۴،
 صادقی پروانی (میر حسین) ۲۷۶ ۲۷۲ ۲۷۱ ۱۰۱ ۱۰۰
 صدام حسین، ۳۵۰ ۱۹۱ ۲۳ ۲۲ ۲۱
 صفاری، (سلسله‌ی حکمران) ۴۶۴ ۴۰۰ ۱۲
 صفوی، (سلسله‌ی حکمران) ۴۰۳ ۴۰۲ ۴۰۱ ۱۲۸ ۱۴ ۱۳

ضیاءالحق، (جنرال محمد) ۵۴۵ ۴۷۵ ۴۱۴ ۲۸۶ ۱۶۵ ۱۵۶ ۱۳۹ ۸۳ ۷۹
 طارق، (نشریه) ۲۵۸
 طالبان، (گروه) ۴۹۴ ۴۷۵ ۳۱۳ ۳۱۱ ۳۱۰ ۳۰۹ ۳۰۸ ۳۰۶ ۲۹۰ ۱۵۵
 ،۵۴

طاهر ذوالیمینین، ۵۶
 طبری، (محمد بن جریر) ۴۰۴
 طرزی، (محمود) ۲۵ ۵۰۷
 طنین، (ظاهر) ۸۴ ۱۵۰ ۳۸۷ ۴۵۳
 ظاهر خان، (ظاهرشاه) ۱۹۲ ۱۴ ۵۳ ۱۰۳ ۱۳۵ ۴۶۸ ۵۲۵ ۵۲۶
 ظهوری، (ظهورالله) ۵۸ ۱۴۹

ع ، غ

عاقلی، (عبد الحسین)
 عباسقلی خان، ۲۵۶ ۶۱ ۵۹ ۵۵۳۲ ۵۳۱ ۵۳۰ ۵۳۰ ۳۸۰ ۳۷۹ ۳۷۴ ۳۵۵ ۳۵۴
 ۳۴۳ ۳۳۸ ۲۷۶ ۲۷۳ ۲۶۵ ۲۶۴ ۲۶۳ ۲۶۲ ۲۶۱ ۲۶۰ ۲۵۹ ۲۵۶ ۲۵۴ ۲۴۶
 ۲۴۴ ۲۳۸ ۱۷۲ ۱۳۸ ۱۳۷ ۱۲۵ ۹۳
 عباسی، (خلفاء) ۱۱ ۵۵ ۵۶ ۵۴۹
 عبدالرحمن خان، ۱۴ ۱۲۹
 عبدالناصر، (جمال) ۲۹ ۸۲ ۱۴۷ ۱۵۱ ۲۳۷ ۲۴۳
 عثمان لندی، ۱۴۸ ۴۷۰ ۴۷۸ ۴۸۰
 عراق، ۴۳۱ ۳۸۶ ۳۶۱ ۳۵۰ ۲۴۵ ۲۲۱ ۱۹۱ ۱۶۸ ۱۶۶ ۷۹ ۶۹ ۶۳ ۴۸
 ،۲۱ ۴۴ ۴۶

عربستان، ۲۳ ۸۲ ۱۳۵ ۱۷۸ ۳۱۰ ۳۱۱ ۳۳۱ ۳۳۲ ۳۹۰ ۴۹۹ ۵۰۶ ۵۴۹
 عرفانی، (قربانعلی) ۷۶ ۱۰۱ ۱۰۴ ۱۰۶ ۲۷۱ ۲۷۲ ۳۴۲ ۳۶۰ ۴۰۷
 عظیمی، (سترجنرال محمد نبی) ۲۸۵ ۲۸۶ ۲۹۰ ۳۱۹ ۳۹۷ ۴۱۴ ۴۷۸ ۴۸۰
 ۲۸۴ ۲۶۹ ۲۲۴ ۱۹۵ ۱۸۵ ۱۷۶ ۱۵۳ ۱۴۹ ۱۳۹ ۱۲۶ ۹۰ ۷۳ ۵۸
 علی‌پور غفوری (سید موسی)، ۲۵۱ ۲۵۴ ۲۵۵ ۲۵۶ ۲۵۷ ۳۶۸ ۳۷۴ ۵۴۹
 ۹۴ ۲۳۲ ۲۳۴ ۲۳۵ ۲۳۸ ۲۳۹ ۲۴۴ ۲۴۵ ۲۴۹

غبار، (میر غلام محمد) ۵۱۲ ۵۰۹ ۴۹۴ ۴۸۵ ۴۶۵ ۴۶۴ ۴۵۴ ۴۰۲ ۴۰۱
 ۳۶۲ ۱۳۲ ۱۳۱ ۱۰۸ ۳۳ ۲۵ ۱۲ ۴،
 غرجستان، ۴۷۴ ۵۶ ۴۱ ۴۰،
 غزالی (ابوحامد)، ۲۴۷
 غزنوی (سید عیسی جوادی)، ۵۲۵ ۵۲۰ ۵۱۹ ۴۹۱ ۴۹۰ ۴۸۶ ۳۱۳ ۲۷۷
 ۲۴۶،
 غزنوی (حسین علی، ابوذر)، ۳۰۵ ۱۹۲،
 غزنوی (شیخزاده)، ۱۶۷
 غزنوی (مسجدی خان مولایی)، ۱۰۸،
 غزنوی (حیات الله بلاغی)، ۲۹۰ ۲۲۸ ۲۲۷،
 غزنوی (سلطان محمود)، ۱۰۸ ۳۰ ۱۲،
 غزنویان (سلسله‌ی حکمران)، ۱۰۹ ۱۲،
 غفورزی (عبدالرحیم)، ۲۳۳
 غوریان (سلسله‌ی حکمران)، ۶۹ ۱۲،

ف ، ق

فارابی، (ابونصر) ۵۱۸ ۳۹۰
 فارسی، (جلال الدین) ۵۵۰ ۵۱۰ ۵۰۸ ۵۰۷ ۴۹۸ ۴۰۵ ۲۹۱ ۲۸۸ ۲۳۸
 ۶۹
 فاشیسم، ۵۱۵ ۵۰۳ ۴۹۳ ۴۹۲ ۴۷۴ ۴۱۹ ۳۶۰ ۲۹۳ ۲۷۲ ۱۵۹ ۱۲۶ ۲۲،
 فانون، (فرانتس) ۳۳۸ ۱۴۳ ۱۴۰ ۶۸،
 فرانسه، ۴۷۳ ۴۶۳ ۴۳۳ ۲۷۰ ۹۸ ۹۲،
 فردوسی، (حکیم ابوالقاسم) ۵۱۰ ۵۰۸ ۴۶۴ ۴۶۲ ۴۵۴ ۳۳۹ ۳۳ ۲۹،
 فلسطین، فلسطینی، ۴۳۱ ۳۹۲ ۴۰۹ ۳۷۰ ۴۳۴ ۳۹۶ ۳۶۱ ۱۹۷
 فوکویاما، (فرانسس) ۲۳
 فوکیدید، ۲۰ ۱۹
 فیصل، (ملک) ۳۳۲،
 قاجار، (ایل - سلسله‌ی حکمران) ۵۰۹
 قذافی، (معر) ۴۸۳ ۲۴۳

قرآن، ۴۹۵، ۴۹۰، ۴۸۱، ۴۶۰، ۴۳۷، ۴۱۷، ۳۵۶، ۳۱۹، ۲۷۷، ۲۶۷، ۲۶۲، ۲۵۵
 ۲۵۱، ۲۴۸، ۲۴۷، ۲۱۹، ۲۱۸، ۲۱۴، ۲۱۳، ۲۱۲، ۲۰۸، ۲۰۶، ۲۰۳، ۱۸۶، ۱۶۶، ۱۲۷
 ۱۱۶، ۱۰۵، ۹۴، ۸۸، ۸۶، ۷۲، ۷۱، ۴۷، ۴۶، ۴۵، ۴۴، ۴۳، ۲۲،

ک ، گ

کارتر، (جیمی) ۲۵۷، ۸۳
 کارمل، (بیرک) ۴۷۲، ۲۶۵، ۱۴۸، ۲۵، ۱۴،
 کاسترو، (فیدل) ۸۳
 کانادا، ۴۷۶، ۳۶۳، ۵۸
 کانت، (ایمانوئیل) ۵۱۸، ۴۵۶، ۳۲۳،
 کرزی، (حامد) ۳۳۰، ۱۹۲، ۱۴،
 کریشنان، (رادا) ۲۹
 کشتمند، (سلطانعلی) ۴۷۱، ۴۳۳، ۱۶۲،
 کشور کمال، (مینا) ۴۷۹
 کلکانی، (اخوان - عبدالمجید، عبدالقیوم) ۴۷۹، ۴۷۸، ۴۷۳، ۱۵۳، ۱۵۲، ۱۴۸
 کمال خان، (پروژه) ۴۷۵، ۴۷۴، ۴۷۳، ۸۳
 کوروش کبیر، ۶۳
 کویت، ۵۳۰، ۴۵۲، ۳۳۲، ۱۹۱، ۱۷۸، ۲۲
 کیانوری، (نورالدین) ۲۴۲، ۲۴۱، ۲۴۰،
 گاندی، (مهاتما) ۱۱۲، ۷۷، ۷۶، ۲۹، ۲۱
 گرباچف، (میخائل سرگئی یوویچ) ۴۵۰، ۴۱۶، ۴۱۴، ۲۱
 گلابزوی (سید محمد)، ۴۲۵
 گلدامایر، ۳۶۵
 گیلانی، (پیر سید احمد) ۴۸۴، ۴۳۶، ۴۱۶، ۱۷۱، ۱۶۵، ۱۶۴

ل، م، ن

لبنان، ۵۵۰، ۳۹۹، ۳۶۳، ۳۲۵، ۲۶۵، ۲۳۸، ۲۳۷، ۴۸
 لنین، (ولادیمیر ایلیچ) ۳۳۸، ۳۲۶، ۲۸۴، ۲۴۰، ۸۰
 لیبی، ۳۹۸، ۳۸۹، ۲۷۵، ۲۴۳، ۸۲

۳۴۲ ۳۴۳ ۳۴۵ ۳۵۱ ۳۶۰ ۴۰۸ ۴۱۰ ۴۱۱ (سید عبدالله) موسوی سفید،
 ۲۷۶ ۳۱۵ ۳۱۷ ۳۱۸ ۳۱۹ ۳۲۲ ۳۲۳ ۳۲۴ ۳۲۵ ۳۲۹ ۳۳۷ ۳۳۸ ۳۴۰ ۳۴۱
 ،۱۰۱ ۲۶۵
 موسوی (سید عسکر)، ۴۸۹ ۳۷۴ ۲۵۴ ۲۳۲ ۱۹۴ ۱۳۷ ۱۳۵ ۱۳۳ ۹۲ ۸۷،
 موسوی (سید غلام حسین)، ۳۸۵ ۲۵۴ ۲۵۰ ۲۴۹ ۲۲۰ ۱۳۲،
 مولوی محمد نبی محمدی، ۴۸۰ ۴۷۲ ۱۷۱ ۱۶۴ ۱۶۳
 مولوی نصرالله منصور، ۱۶۳ ۱۷۱
 مولوی یونس خالص، ۱۶۳ ۱۷۱
 میر صدیق فرهنگ، ۱۵۱
 نادرشاه افشار، ۴۰۶
 نادرشاه درانی، ۵۴
 نادری، (سادات کیانی) ۴۳۶ ۴۳۵ ۲۳۴ ۱۶۱ ۱۱۲ ۱۰۷
 نادره، (ادوارد شیوارد) ۴۵۷
 نازی، نازیسم، ۵۰۰ ۴۹۸ ۴۹۶ ۴۹۴ ۴۲۶ ۳۰۰ ۲۹۶ ۲۶۳ ۲۶۲ ۲۲۲
 ،۸۴ ۱۴۷ ۱۶۱ ۱۶۸ ۱۶۹ ۱۷۰
 ناشناس، (محمد صادق فطرت) ۴۴
 ناصر خسرو العلوی الموسوی، (حکیم) ۵۱۸ ۵۰۳ ۴۶۲ ۳۹۲،
 ناصر ضیاء، ۴۱۶ ۴۱۷
 ناطقی عینک، (محمد) ۳۱۷ ۳۱۵ ۲۷۲،
 نجیب، (داکتر محمد) ۴۸۰ ۴۷۵ ۴۷۲ ۴۷۰ ۴۶۴ ۴۵۹ ۴۵۸ ۴۵۳ ۴۵۲ ۴۵۱
 ۴۱۱ ۴۱۴ ۴۱۶ ۴۱۸ ۴۱۹ ۴۲۰ ۴۲۵ ۴۲۹ ۴۳۰ ۴۳۴ ۴۳۵ ۴۳۸ ۴۴۹ ۴۵۰
 ،۸ ۱۴ ۲۴ ۲۷ ۲۹ ۵۸ ۷۰ ۱۵۳ ۱۷۱ ۲۸۳ ۲۸۵ ۲۸۶ ۲۹۳
 نجیب محفوظ، ۲۹
 نکتهدان، (سید اسدالله) ۴۱۶ ۴۱۵ ۲۶۸ ۲۶۷ ۲۴۶ ۱۰۸
 نوغانی، (محمد رضا) ۶۲ ۶۳
 نهرو، (پاندیت - جواهر لعل) ۵۰۸ ۴۶۱ ۴۶۰ ۴۰۱ ۳۲۰ ۲۹ ۲۰،

و، ی، ه

والدهایم، (کورت) ۳۹۸

- واندالیسم، ۵۱۵ ۵۰۲ ۲۹۲
وثیق، (سید هاشم) ۲۳۳
هابیل، ۸۸ ۲۵۰
هارون الرشید، ۲۹ ۲۴۷
هاشمی رفسنجانی (علی اکبر)، ۵۴۸ ۳۹۵ ۳۹۳ ۳۴۹
هاشمی (سید مهدی) در غالب صفحات
هاشمی (سید یزدان شناس) ۲۳۳
هانینگتون، (سموئیل) ۵۵۱ ۲۲۲ ۲۳
هزاره، هزاره‌جات، هزارگی = قوم، ناحیه، گویش، نسبت (در غالب صفحات)
هگل، (گئورگ ولهم فریدریش)، ۲۳۱
هندوستان، هندو، هندی، ۵۰۷ ۴۵۴ ۴۱۳ ۴۰۳ ۴۰۱ ۳۵۹ ۲۷۹ ۲۵۳ ۲۴۴
، ۲۳۷ ۱۴۱ ۱۳۳ ۷۳ ۳۳ ۳۱
هوگو، (ویکتور) ۳۴
هیتلر، (آدولف) ۵۰۲ ۴۹۶ ۴۹۵ ۳۲۸
هیکل، (محمد حسنین) ۴۳۲ ۴۲۴ ۳۳۹ ۲۴۳ ۲۰۲ ۲۰۱ ۲۰۰ ۲۹
یاری، برادران - اکرم، صادق)، ۴۸۴ ۴۸۲ ۴۷۹ ۱۴۸
یعقوبی، (جنرال غلام فاروق) ۴۵۱ ۴۰۶
یلتسن، (بوریس) ۴۵۲

از همین خامه:

-
-
- ۱ - تفسیر جامع «نور الهدی» (آماده‌ی چاپ)
 - ۲ - در جست و جوی حقیقت (منتشر شده)
 - ۳ - الواح معرفت (آماده‌ی چاپ)
 - ۴ - حکمت، مصلحت، حقیقت (منتشر شده)
 - ۵ - رساله‌ی در باب تنازع بقاء (تحلیل تطبیقی نظرات داروین)
 - ۶ - مجموعه‌ی مقالات و رسالات برگزیده (منتشره در مطبوعات متنوع)
 - ۷ - رستاخیز ملی افغان (منتشر شده)
 - ۸ - مانیفیست بازسازی افغانستان (منتشر شده)
 - ۹ - جایگاه عقل در تفکر دینی (آماده‌ی چاپ)
 - ۱۰ - عقلانیت شرقی (شرح اسفار اربعه) (آماده‌ی چاپ)
 - ۱۱ - قطرات کوثر (منتشر شده)
 - ۱۲ - افغانستان در سیاه‌ترین دوران تاریخ (منتشر شده)
 - ۱۳ - حماسه‌ی چارکنت (منتشر شده)
 - ۱۴ - آفتاب کامفیروز (منتشر شده)
 - ۱۵ - کامفیروز دیروز و امروز (منتشر شده)
 - ۱۶ - یکصد پرسش و پاسخ درباره‌ی حقیقت (آماده‌ی چاپ)
 - ۱۷ - افغانستان در شاهنامه فردوسی (آماده‌ی چاپ)
 - ۱۸ - حکمت یگانه (منتشر شده)
 - ۱۹ - موقعیت سادات افغانستان در مناسبات میان‌قومی (منتشر شده)
 - ۲۰ - اسرار مگو - یادداشت‌های روزانه...
 - ۲۱ - در هزاره‌جات چه گذشته؟ (نشر انترنتی)

سید محمد رضا علوی

در سال ۱۳۴۰ در قریه‌ی «صدخانه» از مربوطات ولسوالی شهرستان «ولایت ارزگان» به‌زندگی لبخند زد؛ تحصیلات ابتدایی را در مکتب‌خانه‌های محلی فرا گرفت، مقدمات علوم حوزوی را نزد شیخ محمد حسین صادقی نیلی آموخت؛ در سال ۱۳۵۳ وارد حوزه علمیّه مشهد شد و علوم متوسطه را در محضر اساتیدی چون حجت‌هاشمی، واعظی و صالحی به‌اتمام رسانید؛



در سال ۱۳۵۶ به‌قصد ادامه‌ی تحصیلات عالی وارد حوزه علمیّه قم شد و از محضر آیات: پایانی، ستوده، اعتمادی، فاضل لنکرانی، مکارم شیرازی، جوادی آملی، حسن‌زاده آملی ... در رشته‌های فقه، اصول، تفسیر، فلسفه و کلام کسب فیض نمود.

در دهه‌ی ۱۳۶۰ به‌مقاومت ملی پیوست و تلاش‌های گسترده و خسته‌گی‌ناپذیر جهت ایجاد همسویی میان جریان‌های «جنبش ملی مستقل چپ» به‌خرج داد. در سال ۱۳۶۸ به‌پروسی مشیء مصالحه‌ی ملی پیوست و به‌نماینده‌گی از «کانون همبسته‌گی روشن‌فکران افغانستان» با دولت داکتر نجیب‌الله پروتکل ترک مخاصمه امضاء کرد.

در دهه‌ی ۱۳۷۰ به‌مطالعات عقلانی رونموده و بنیاد «پژوهش‌های علوم انسانی» را پایه‌گذاری کرد. از او آثار قلمی زیاد به‌چاپ رسیده است...
از کتاب «کوثر النبی»

**Get more e-books from www.ketabton.com
Ketabton.com: The Digital Library**